

بنام خداوند بسیار بخش | خرد بخش و دین بخش و دولت بخش | همه کام دنیا و دین کردگار | از این بهر نعمت [illegible]

خرد داد تا جسم و جان و آگهی | در این آفرینش نمایان کنی | ببینی زروی یقین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بدل [illegible] | ز هر کار کبری شماره [illegible] | [illegible] جهان کرده نام [illegible]

چه قدرت چه حکمت چه دانا [illegible] | بهر کار [illegible] | عناصر موالید کردن پدید | وز آن آفریدن [illegible]

بهر آفرینش [illegible] | [illegible] جهان [illegible] | نمودن مه و مهر را [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | که از افزودن کهی کاستن | بهر حال دادن دگرگون [illegible] | [illegible]

[illegible] | نمودن بلطف [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عدل و جود | وز آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | بدانی از آن [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که باید پرستیدن [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | پرستیدن [illegible] | طریق سلوکت نمودار کرم | که باشد [illegible]

[illegible] | [illegible] | نمودت ره [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | که باشد وجود [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ستایش کن از روح پروردگار | دهد مرده دل را حیات مدام | محبطی که هر ذات پروردگار | ز لطفش برون نیست یک قطره‌ای

گشاینده گنجهای قدیم | نماینده راه امید و بیم | [illegible] | در و قدرت صنع گشته تمام

گرفت چون [illegible] خاتم از بهر [illegible] | چو خاتم بهر عهد حکم [illegible] | [illegible] نامش مسیح و کلیم | که هر یک پیغمبران عظیم

بهنگام ناکامی و اضطرار | ز دشواری و سختی [illegible] | چو حاجت بهر کار [illegible] | [illegible] محمد طلب کرده‌اند

[illegible] | [illegible] | جهان [illegible] | رجا مندی خلق [illegible]

بجز ذات سبحان کردگار | جهان [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] نگار | که او بود [illegible] کردگار | [illegible] | [illegible]

برون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

پس از مصطفی مدح [illegible] | **منقبت [illegible]** | بود [illegible] ارباب عرفان [illegible]

مدح علی [illegible] | **و منزلت امام [illegible] علی ابن ابی طالب علیه السلام** | [illegible]

علی صورت قدرت کردگار | علی در جهان حجت کردگار | علی [illegible] | علی [illegible]

[illegible] جهان | علی صاحب حکم [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اسرار [illegible] او | [illegible] | [illegible] شرع دین رسول

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] مصطفی | [illegible] | [illegible] | [illegible]

رهاننده موسی [illegible] | [illegible] | [illegible] نوح | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] جبرئیل امین | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

وجود زمین بهر میدان اوست   فلک سایبانی بر ایوان اوست   ازو کار ایمان برونق شده   دل کفر از تیغ او شق شده
چو او در جهان پایداری نکرد   شب حسرت آن کس تماشای نکرد   بیامد بکس جز بنفس و جان   بر بدن ال ازجان و جان جوان
در ایوان قدرش ز راه یقین   سوم آسمان پایه اولین   چو آورد او بر زمین تیغ کفر   علم شد باسلام انگشت کفر
برافکند از بن چه بنیان کفر   برون شد از شرف پایگه آن   بتعریف او دست طاق هم   برآورد در زمین همه سم
کسی جز نبی هم نزاد و بی او   قوی دست قدرت ز بازوی او   ندانی خدا مر علی را ولی   برانی خدا نامدانی علی
چگونه دگر جای گفتار نیست   سخن در خور وصف کردار نیست   دل هر که از مهر او شاد   اگر آفتاب است آبی نور باد
سزاوار از بعد پیغمبر خدا   منقبت [illegible] امام جهان آفرین [illegible]   بود مدح آن یازده پیشوا
که بودند هر یک بسان علی   [illegible] علیهم السلام   نبی او وصی و خدا را ولی
در ایام خود هر یکی شهریار   ز اهل جهان حجت کردگار   بقدر و بتقوی کلاه و شرف   همه همسر از روی شاه نجف
همه جانشین محمد صفات   همه صاحب حکم بر کائنات   همه وارث علم و شرع نبی   بود هر یکی کاشف و مظهری
بقدر و شرف نور چشم رسول   جگر گوشهای علی و بتول   جهان قائم از ذات پاکیزه   سپهر برین کم ز جاه رفیع
کنار صفحان مایه گر نسیم   جدا ساز داز مجه گل نسیم   وز الطاف ان ارباب جود   بگلزار [illegible] را گل کند
وگر حفظشان گیرد از ربع   شود کوه در روی دریا حباب   وز احسانشان بحر یابد نظر   ز آب گهر کرد وا آسوده تر
دگر قهرشان در نوردد جهان   شود کوه چون سیل گرد و روان   نشاید تعالی [illegible]   که هر یک برا کبر بالیست آن
بعلم و بقدرت همه مصطفی   همه جنس محمد همه چون علی   همه همچنان شاه نجف   بود یازده گوهر از یک صدف
برانم یقین قدر ایشان بسنج   خدا او همه بستاند و بس   [illegible] امامان بوده   [illegible] کدام بوده
نبودی اگر ذات شان در میان   نبود بعد از پیمبر جهان   جهان عاجز از وصف ایشان عقول   که از حد برون است نعت رسول
ازان یازده پیشوا ده امام   گرفتند بر عرش اعلی مقام   یکی مانده قائم بامر خدا   که مانند جهان از وجودش بپا
چگونه که آن پیشوا باز بین   چه ابر [illegible] از کرم ثاقب یقین   چه گردد [illegible] از رنگ [illegible]   ور ایشان بجا ماند کافات بر
[illegible]   [illegible]   ندیدی که ماه [illegible] لاجورد   [illegible] سیاه اندر [illegible]

مکافات آن مرعا دور   [illegible] ز تاریکی روز   ولی بی سیاه از درون گر نیست   بدان سان که گردیده نیست روز
که مهر [illegible] شعاع   برآید از تیره چاه فراغ   شود آفتاب از نهیب سپر   سیه چاه زندان بدار جهر
کسی [illegible] که در دل بدن بر   [illegible] خضر پاک [illegible]   زهی قطره گر چون سیاه   صدف [illegible]
درون صدف [illegible]   بس انگاه در گوهر [illegible]   روا از جهان بی روزگار   [illegible] روز [illegible] آب گوهر نثار
[illegible]   صدف را شود [illegible]   چو لیکن فیض قطره چون بود   اگر ره فرو دون برنگ دون بود
و گر بس ازین قصه [illegible]   ملال آورد در دل [illegible]   چگونه ز رو مان گم کرده ام   دل دوست خوش [illegible]
بگردانم از خصم روی ورق   بران عزم اکنون بتوفیق حق   که هم کعبه [illegible] احسان   به مدح شه دین امام زمان
بده ساقی آن جام رخشان چو خور   منقبت [illegible] محمد المهدی [illegible]   که داری ز یاقوت حل کرده بر
ازان می که رو [illegible] رنگ بو   [illegible] صلوات الله و سلامه علیه [illegible]   ازان می که گوهر از و تازه رو
ازان می که گر قطره [illegible]   [illegible] جام زرین مهر   چو نور از و نور ایمان چکید   زهر قطره [illegible] جان چکید
ازان می که نیسان [illegible]   [illegible] بادش خدا   بمن ده گران باده [illegible]   بیک جرعه [illegible]
زبر رو ازان جام [illegible]   برون آرم [illegible] دل ز رنگ   زبان از [illegible] دل [illegible]   بمدح جگر گوشه مصطفی
امام جهان حجت کردگار   [illegible] گوهر [illegible] و چار   [illegible] گلشن [illegible]   برازنده مسند احمدی
فروزنده [illegible] دل [illegible]   [illegible] ذوالفقار   [illegible] عصمت فاطمی   [illegible]
[illegible] سپهر برین   جهان [illegible]   قضا بنده [illegible]   قدر [illegible]
[illegible]   ز ایوان [illegible] کنگره   [illegible] رنگ این [illegible]   چو او [illegible] ایوان [illegible]
[illegible] افتاده   سماوات چون [illegible]   [illegible]   [illegible] مهر [illegible]
بود [illegible] کمان   [illegible] خاک آسمان   [illegible] جهان [illegible]   [illegible]
[illegible] شمع [illegible] نور   [illegible] و ظهور   [illegible]   برای جهان [illegible]
فلک [illegible]   [illegible]   شده [illegible]   [illegible]

نداند بجز حکمت کردگار دگر مطلب از عجب شهریار

استخراج ظهور لامع النور آن آفتاب عالمتاب صلی الله علیه

بدبستان شنیدم که از آگهان که گردد دگرگون چو وضع جهان
رسید که آفاق گردد سیاه برون آید از آن مهر انجم سپاه
جهان سر بسر او دوم از ازل جعفش کشند نام آهن آهای جوش
کنون گیتی از ظلم تاریک شد ره راستی بحث تاریک شد
تهانی پر از نور و اسلوب آن در ستی و انصاف محجوب گشت
مروت در آن هم ز هستی سیاه بکلی حق زردان راستی سیاه
زبیره دلی شیعه خیره شد بال کسان دشمنها خیره شد
دل از بیم و بیمه بیکار گشت حدیث قیامت چو افسانه گشت
شد از ظلم آفاق فسیم رنگ رسید او دلها به شهر تنگ
مسلمانی و پارسائی نماند بجز علم زور هیچ باقی نماند
نموش او رسوه بیاورد جفت به برق علم چون علم شو
تمامه فهم عقل ز هیچ سر یکی مست زور دیگر مست زر
به بجود فتنها اندر گذشت به بیم جهنم به جوی بهشت
تهی گشت دلها ز یاد خدا شد ابلیس در ملک دل پادشا
زکوة بیمه مردود عصر چو فرعون شان قصر ایوان و قصر
به هر گوشه دجال بر پای خواست جهان گشت پر شور مهدی کجاست
برون آی ای کوه معرفت برون آی ای آفتاب معدلت
برون آی ای کوکب برج دین ز لطفت بپرور روی زمین
زجوالگه غیب برون خرام برون آر تیغ سنا از نیام
سر دشمنان از بدن دور کن برای دل دوستان سور کن
ز ظلم و ستم دهر تاریک شد شها وقت موعود نزدیک شد
بکش صبح سان تیغ خورشید فام نگون سار کن رایت فوج شام
به تعبیر قبا خار و خاشاک ده جهان پر خورد و پرنده زنانگ ده
زمین ار ز جود آباد کن به عدل و بسکر شها داد کن
رهائم ز بیداد از ستم نظر کن بسوی پرستار کرم
چو آیینه خوار در عالم گر مسلمان جیحون شهر ونگ
ز نسباری دشمنان دوستان بجز جهانید چون در بهان
صدف وار گیتی ز ظلم خوش نهانی نهاده براو ارگو
که چون برگ کند شاه بنشر کین کشاید شیران جنگی کمین
تن و جان فدای تو گر کنند جهان ملک را چه آسوده کنند
سناه بسر ور ره انتظار گرفته بکف جان برای نثار
ز دل آتش ار که بی آید اگر ببلدت تیغ او بیگانه سر
بر دی همه برق مکن شکر ولی نمونه اخفای سر بد
ز مهر نور روشن دل افسردگان بجام نربیت ز باد دن
برون آ شیران خود در آ بمین بمیدان دلهر بنا خود در آ
بکاهم از آن جان نثار ان همه که بر گوشه ای فال ظهور زنیم
دل او جام الست فکر است بت و روز و دیده مان
براه تو بارگ چشم جان که در راه گل دیده بلبلان

جهان هم قدم زد اوستگار که در چشک سال از رکن زار
که آنچه ممکن بود کرده ام ستم بر خود و عمر خود کرده ام
بیاورده ام نیم طاعت کجا زیک معصیت گر آرمن قضا
ندارم کمانی دگر در نظر مگر آنکه بسارم هدای گوهر
کم فرق خود را براه تو خاک سوم زبان که تابیچاره پاک
دگر تو نه جنب از من روا مگر آب رحمت بشوید مرا
ولی از ستم آن دل نجات بسازد در بن نام کا حیا
از آن زوده درگاه حق قدم بجز بخشش جرمهای عظیم
وسیله کنم دانی پاک نزا که بخشد خدا و بخشد مرا

در مناجات و تضرع و بدو نوحی حال بخود اعتراف کردن
در درگاه احدیت بخشنده در دنیا خطا کننده

الهی منم بنده حاجت نکردم بخود وسجبکه
بسر برده در معصیت تو نه که بیاورده بلیدم گناه که
اگر بوده هیچ تن در شمار بدل بوده اینهای
جوعار کرم مابه داده بیم زبان همه جوان بود و دل
دگر بوده من بوام در سجود نو خود دانی که در حرج بود
چو فضل ان یک ز نسج بیارا راه هستی و نماد بیم
رسیدم چو در چار سوی جهان ز ره جستن دیدم از کان
ز بخش آمد ابلیس دلال وار مراد و بد دل الست کامگار
در آمد بشادی بیاز ار ما ز هر جنس آورد خروار ها
ز هر جنس من ان چه بسیار گفت بیکبار بس من بوشتم از بر تو
فکندم بر آن جنسها هیچ نظر نمکفیم بیاشند از این به دگر
کشودم سرکیسه را رایکان نشستم بسودا چه بیچارگان
اگر دوستی کف که این نبود در این جنسها نوبود سود
ندادم بکف غیر از جهل گوش چهل سال کردم چه بیهوده دوش
کیا جهان بیخ کر کشتم خریدم گهر های از زهرتی
ابن بوف داین بهاش بساط فکندم دو باره نظر بر بساط
چه دیدم گوهرهای تار شده آن گهرها همه سنگ
بود آن همه جنس یک حبه کم که شد ز سال از جا شد زوال
چه دیدم چنین جنس هم جوش چگویم چو حال آمدم پیش
بچشم خرد روز گردید تار بر آمد ز دل آه ای آشنا
امل مانده و ماهها سوخته زبان بوده بسودی که از وجود
نمانده بچه باد در سن ز حیرت به ندان سر انگشت
بدرگاهت آورده ام کنون کنی دشت گردن بخلق تو
ز تقصیر خود موبمو عذر خواه زبان لال لیکن ز شرم گناه
مقرم بلیک که بد کرده ام که بخش خطا و جه کرده ام
نکو کاری از من نیامد ولی که کارهم بخش از عالی
به عصیان گذشت روز نم عقوبات را جمله سوجیم
بهر حرف جرم سرا پا بلهو نیامد ز تو باسهو
مسای شد فوت نکو زمن او امر همه نکو زمن

گنه کرده‌ام گرچه بیش از حساب ندانسته‌ام لیک از آن باب
نگردم بحقت با مروت نگاه که را امید اشتم حرکت ده

ولی وسعت عفو غفران تو وفور عنایات و احسان تو
همی پرده پوشد بر سیه کاران نیاورد بودن ز شرمندگان

مرا داد که گردم پاک و بیم دگر لطف دستان و دیو رحیم
کنون معترف بر گناهان خویش سر افکنده از شرم عصیان خویش

نه بردن کنند کار سناده‌ام عقوبات را جوی آماده دام
بهر سو که اکنون خلائی عقاب بود عدل و انصاف بی حجاب

نوان کن ولی گر تو مانند روا نه آن کن که عمر ما تم آزار ما
تو ای آنکه پوشیده برده‌ام چو ما کرده دانسته کرده‌ام

چو دیدم مرا بر گنه چیره دست نگردی ز لطف و کرم چو اوست
نمودم من ناشکور کفور همه لعنت صرف فسق و فجور

نه روزی خود را بری من نه دستم گرفتی بی سببی من
نه بیقدر در چشم کسان ساختی نه رسوا در اهل جهان ساختی

نه معزول آرزو مرا گردیم نه اخراج از بندگی کردیم
چو در عین عصیان نمودی کرم کرم کن بوقت مکافات هم

ندارم بجز در لطف تکیه گاه ز قهر تو آرم بلطف پناه
برآورد دیش تو دست دعا همه جان کنم عرض مطلب ادا

الهی بحق تو ای مجیب
مناجات [illegible] بوسیلهٔ [illegible]
بحق خدائی و یکتائیت

الهی بعفو و بغفران تو الهی بفضل و باحسان تو
الهی بآن قبضهٔ اقتدار که آورده بیرون وجود از عدم

الهی بآن حکم محکوم تو الهی بآن حفظ محکوم تو
که افکنده در گردش افلاک را معلق بداشته این خاک را

الهی بآن گنج بی حساب که داری نهفته اهل عذاب
بحق محمد شه انبیا بحق علی سید اوصیا

بخاتون جنت که زهراست که بهتر ز نسوان و صفوهٔ مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول چراغ علی نور چشم بتول

باعزاز شاه شهید آن حسین که از یاد او گرید فرش حسین
بحق علی بن حسین علی صفی الله آل اهل بیت نبی

بباقر خدا و زان قدر آن که بنیاد دین شد از و استوار
باعزاز جعفر که برهان او که گردیده حل مشکل دین از او

بموسی کاظم شه اولیا بحق علی ابن موسی الرضا
بحق محمد بحق علی که هستند بزدان نقی و بقی

بحق حسن مقتدای جهان که بعد او شد امام مهان
بحق جگر گوشهٔ مصطفی امام زمان خاتم اوصیا

الهی باخلاص خاصان تو بحرمت حق شناسان تو
بشکر و سپاس [illegible] بصبر جگر سوز [illegible]

با تسلیم کنان خود بهوا بحرمت کنان دعا بار دل
بمحنی نسیمهای ناکه کدلان بنازک دلیهای غم حاصلان

باد و بیابان گم کرده راه بدرد اسیران روز سیاه
بکان جگر نغمهای دل کبابان بدل بستگیهای مسکینکان

الهی بآن حسن تحقیق که ما بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم کنی رهنمائی مرا در قلم

بن جاکدان نا امیدا ریم با جان و صدق و صفا داریم
دهی آن که نا معانی مرا موفق کنی بر ثنای مرا

بسوی خودم ره دهی از کرم ز اهل جهان داریم محترم
باخلاص در خدمت مصطفی چه آئینه گنجی دلم را صفا

بی دم بدم عنفا دم قوی بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را اگر آوری بگنجی بر روح القدس یاوری

کماری بر این کار توفیق خویش که آسان رود مشکل مرا زیش
کنی ارمن نی اضاعت قبول ثنا خوانی اهل بیت رسول

نخواهم از این نعت و مدح من صله جز رضای تو یا ذوالمنن
بهنگام حلم کنی بی شمار سزای بعصیان در عفو باز

دهی از جهان عالم مرا از زری با ایمان بداری با ایمان بری
نسازی ز فضل خودت نا امید در آری بمحشر مرا روسفید

با آسانی از من بگیری حساب دهی بس بدست بیمینم کتاب
غلط کرده‌ام از کرم کسری بحلد بر این بی حسابم بری

نهور سالی لطف و عطا مرا از رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی [illegible] نسازی رواجات من بیج

کی یک یک حاجتم را قبول بحق رسول و بآل رسول
کنون آمدم ای خدای جهان ثنا خوان تو بر سر داستان

شبی بودم از بهمان بر کران نکو دو دستم محتجبی در میان
شبی چون [illegible] قمر [illegible] نور [illegible]

شبی [illegible] چون دل [illegible] کوش
در نعت [illegible] بر لطف [illegible]
[illegible] که مشهور بر مصطفی و [illegible]
نکو شسته [illegible]

شبی در از سرمه صفهان که خود تیره و چشم [illegible]

در آن شب [illegible] چو صیاد چین بر صبح [illegible] در کمین
[illegible] بگردید آهوی مشکین رام

[illegible] بهی دست یار آمد و [illegible]
چو صیاد [illegible] شنیدم [illegible]

ولی حاصل [illegible] بلند همای [illegible]
زیک [illegible] ز طالع بلندی و [illegible]

[illegible] که دارد [illegible]
ولی چون [illegible] دل بودم [illegible]

[illegible] در آمد چه [illegible]
من گفت ای [illegible] بری [illegible]

ازروه

نگر که چه ناگاه چون چونی	چنین چون بجا صحی چون چوری	چو حاصل ز انجیل عبرانی	که بر او کند ساعت آفرین
چه برخیزد از بزم وز روان گرد	بیا بر دگر هیچ با دانش ازان	چو با جاری باد بخور جهنم	چنان جور گر کی دهر آن برون
وران رنگ بری ای اساس جهان	که بازنه بنیا ناگه بماند جهان	بیاد استانی دراو بطلسم	بکن عظم خود را درین کار جزم
جهان داستانا که بود فروغ	بگیرد دگر راستی روفروغ	چنان داستانا که بر روح آن	جهان داستانا که اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر	حکیم و فقیر و صغیر و کبیر	چه ارباب زهد چه اهل نشاط	به بند از دو لرد و انبساط
زناف شنیدم چه این نعره	لب آمد از رزق در جوش مغز	دوانم بهر سو به پیک خیال	ندیدم یکی قصه ی قیل و قال
بغیر از دروغی نه هیچ است	که بی آب روغن بماند زمان	زدم رای با دل درین مدعا	بپاسخ دلم گفت با دل چرا
نه بندی عروس سخن را حلی	زنعت نبی و زمدح علی	دران داستان هیچ جز راست نیست	سر موی آن کام و کاست نیست
چرا این مصلحت زاد دل در زمان	بگفتم که ای مرد حرف نو جان	رهانیدی مرا از هزار اضطراب	رسانیدی بسر منزل حجاب
درین عرصه گفتم اگر نشاط	تفرج کنان هر طرف از نشاط	بهر گوشه ی شعر شاه و رندم	بهر باد در وی بگو تو بندم
دران بحرهای موسس امر شاخ	بند هیچ دری سرادار تاج	بدانسو چنانم بیاور دروی	که بازوی طبع سخنور چوی
چو در بحر سخن یافته گردم نگه	صدف بود وانهم بر گهر	و بی بود در هر صدف بار	نهنگی دران قلزم بیکران
ندیدم بهر سو بیار جز سر	سنانی سر راه را کرده بند	همه زور مند همه یکه تاز	به ملک سخن [illegible] کرده آز
همه پهلوان بوده در عصر خود	بکر جنگ بسته سر فتح خود	درآورده هر یک نهنگ [illegible]	رقم معنی و صد [illegible]
بگفتم که این جا بجولان گری	که میدان مردان بازو قوی است	بپا دارم جز از کسی پای کم	زدم جوش [illegible]
بفرمان احمد رشیدم	بدیدم سر راه را کرده بند	رزنبار بر دوش گرز گران	وران گشته سر کوب [illegible]
دگر سو [illegible]	درفش فریدون برافراخته	دگر سو ستان نظامی چه کوه	ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دگر جام [illegible]	زبان زرهمان [illegible]	بجایی دگر هاتفی در فغان	که لیلی [illegible]
دگر جا [illegible]	چنا نید فرزند حیدر [illegible]	براه دگر قدسی پهلوان	سپه با اقبال شاه جهان

چو دیدم سر راه ها محکم بسته	به بروی مردان اقبالمند	بدل گفتم اکنون چه چاره کنم	چسان پیش [illegible] ام قدم
که افتاده بر هفت خوان ره مرا	مدد جستم آنگه ز شیر خدا	ببردم بسوی تیغ حیدر پناه	دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیک جلوه گاه برق لامع نمود	نه استاد در پیش من هر که بود	برآمد چو تیغ علی از نیام	نه گردش ماند نه رستم نه سام
گشادم به شمشیر ره راه را	همان راه بردم جهان گاه را	گرفتم به بازوی شیر زبان	بیک حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور	دران پاسبانان [illegible]	چه چون [illegible]	زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون نامه ای نوم مستند	بنام نبی و بنام علی	چه جرعه روان گشت چون جام ام	ز لطف نبی و علی نامه ام
بران نامه ها یافت بالا تری			شنیدش نام از ان حمله حیدری

به توفیق قادر الا افعد [illegible] لطبع [illegible]
در ابتدا آغاز داستان نمودن و گوی سعادت
از همگنان ربودن

کنون می بردم سر داستان		بگویم بغیر بوده ز پیشینیان
بیا ساقی ای سرو باغ مراد		که نزد تو دارم سراغ مراد
بیاور همان مهر بسکر ایاغ	که در بزم قدس روشن چو چراغ	ایاغی که بخشد ز جان بود	حبیبش ز نور تو را جان بود
ایاغی که مستیش باشد خرد	بجوش [illegible]	ایاغی که حیدر [illegible]	به سلمان [illegible]
ازان نشه بر بزر عنصر م	برابر کنیهان خاصان حرم	مرا مست ازان جام تحقیق کن	فراگیش بزم توفیق کن
که در پیش دارم بیابان جهل	بتوفیق الله و فضل رسول	بنامید حیدر شه اولیا	رسانم لب این ره بحر را
ز نعت کنون ابتدا میکنم	شروعش بنام خدا [illegible]	بنام خدا و بنام نبی	بنام علی و وصی و ولی
جهش گفت [illegible] داستان	رساننده فضل او استان	گران پیش کانکام رب جلیل	رسانند شاه [illegible] جبریل
جهان [illegible]	که اگر برفی برون از سرا	بگوی که [illegible] اوراقب	شدی [illegible]
نگاری نشستی ز مردم نهان	نظر بار کردی بوضع جهان	ز دانش [illegible]	بنامیده ماه و [illegible] مهر
بدین سقف [illegible]	هرین سطح [illegible]	بصبح [illegible] و بلبل و بهار	[illegible]
بیاد و نانش بار و مطر	بنخل [illegible] و برگ و بر	بالسان و حیوان [illegible]	برو داد عالم [illegible]

بدینگونه رضعهای دگر		نمودی بنور و نار نظر
بدل گفتی این کارهای عظیم		بمانند بگرد دکار قدیم
وازره چرخ کرده دگفت		فرورنده مهر تابنده گفت
سراغ از کرم جهان باش		که بیرون ازین و از آن باش
درین فکر و اندیشه سالار دین		نشستی در آن جایگاه پاکبین
سوی جاده رفتی بهنگام شام		ولی در همین فکر بودی مدام
برد یک جهان وقت و نعت سپه		بدینگونه آثارش آمد پدید
که تنها چه آید ز تنها بود		به هر سو که رفتی شنیدی چنین
زکوه و زسنگ و درخت و گیا		سلام و علیک ای رسول خدا
تعجب نمودی بدین مقال		بدل گفت تا این چه باشد مآل
گهی هم شنیدی ز هاتف پیام		که او را خطابی کند کس بنام
چه دیدی پس و پیش جز خیر و شر		نیامد کسش هیچکس در نظر
بدل آمدی خوفش از این صدا		که از جن مبادا بود این ندا
چه رفتی شدی بیخود و لب سرا		بگفتی با اهل حرم ماجرا
که این حالها روشن شده		بگو تا چنین چه شنیدم رسید
مبادا که باشد ز جن این ندا		دل اندوهناکست ازین غم مرا
بگفتی باو بانوی با توان		خدیجه که بد بهترین زنان
که غمگین مشو ای فدای تو من		کز این را ندانم من از اهرمن
که نام جهانت بجیل بیگمان		که آن خاتم جمله پیغمبران
که از تو است با مسیح انبیا		خبر داده از وجودش بما
دگر آنکه گوید اهل کتاب		که مانند زنطها زهی آفتاب
که مبعوث گردد بحکم آله		کند حمله ادیان باطل تباه
شود روز مبعوث بر دین نو		جهان را کند با و آئین نو
بود حکم و فرمان روان تا ابد		بر آن بخش ختم رسالت بود
تو باشی و پیکا بمانند دران		بود این علامات آثار آن
نوازد تو از جن بدان این ندا		که این هست حق و فضل و لطف خدا
بدینگونه آثار تا چند گاه		در و بود طاهر بحکم آله
ز عمرش چهل سال چون در گذشت		بفرمان دادار مبعوث گشت
بیا ساقی ای بدر گردید زلال		بیا ای کف ابر در با نوال

طلبیدن روح الامین بحرا حضرت رسالت پناه و مبعوث
شدن به ستیه مبارک ارشاد ما کنی [illegible]

بدور آر آن ساغر سرمدی		که شد نور احمد بحکم ایزدی
بساط کهن در نوردیده شد		بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران		بیارم ز بزم و شهر بد جهان
مه و مهر [illegible] از نور گرفت		زمین سربسر دین احمد گرفت
بده جرعه زان می صفا		سخن ساز از نعت مصطفا
چنین گفت دانای شیرین زبان		نه از راستان ملک ارسیان
که روزی بعادت خاص و عام		جهان دیده در غار حرا مقام

نکو گشته او کتب رو ده		بدستور مجموع صنایع شده
که ظاهر بر او گشت مردی تمام		نکو روی نیکو خو و خوش کلام
همه در دو ده و حیران بماه		نهان زیر لب نام یزدان نگاه
به پیش آمدش مرد خوبی آن زمان		تبسم کنان با دل مهربان
بگفتش بلطف ای فهد زجا		بحیرت و هم ابری ... ب
بفرمانش آن سید محترم		روان گشت با او بسیب حرم
جوان مرد نزدیک مرده رسید		دو بار زمین ماند و سر برکشید
دگرگونه شد هیبت صورتش		پشیمان که گردید حلقش
دو بار زمین زد بسر بر سپهر		چه ماه تمامش درخشنده مهر
نموده بحال از مرد عیان		گرفته فروغ رخش جهان
زبانی فوت یکباره بر گردش		لبی صبح در موی موی تنش
میان دو چشمش بخط جلی		شده نقش نام خدا و علی
همه در دو ده حیران بیامد		به پرسش سخن همچو گوهر فشانه
بگفتش چنین سید المرسلین		که با او مستورت جهان آفرین
بگو کیستی در ده داری تراد		که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه هرگز بدیده ام چون تو نادر جهان		نه هرگز شنیده ام ز کار آگهان
کجا این بزرگی بود خلقتی		نه با این جمال و نه با صورتی
چنین گفت آن شکر باز دین		که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرم سوی انبیا		پیام خداوند ارض و سما
منم آنکه از حضرت ذوالمنن		رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو باشد سید المرسلین		شدم نازل از ... ربانی
کنا سار سمن اگر از علم غیب		بحکم خدای منزه عیب
به پیغمبری ... خدا		نبوت بر تو ختم شد انبیا
نبی خدای تو بی شک ...		نور اوست دیده بهر ابر
بیاموز ... کرم		مرا حکم فرموده ...
رسانم بسوی تو احکام دین		توان ... رسانی بما ...
جو او فضل فعال کرد این		به و مود پس ... گوان
بروح الامین مقتدای امم		چنین داد پاسخ که ...
شنید از وجبرئیل این مقال		کرفت ... جهان بال ...
که ما بنوت نبودی اگر		شدی آب اعلمتا خیر البشر
رها کرد و بار از خواندی نبود		همان پاسخ اول از وی شنود
جهان باز فشرد و گردش بها		جهان بار بر نوبت شد این جرا
چهارم بر او خواند روح الامین		ز اقرأ باسم آیه اولین
بر و پای پس زد زمین جبرئیل		روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
دران چشمه خود کرد اول وضو		نبی هم وضو کرد پس پیش او
بیاموخت جبرئیل پیش از آن		نمود فریضه مقتدای جهان
بر که آن جانی ... نماز		بکردند با هم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع		نمودند تمام خضوع و خشوع

نهان کرد پس جبرئیل امین سوی خانه شد سید المرسلین چو آمد بر اهل حرم راز گفت بر او آنچه گفتند نهان باز گفت

چو دریافت با نور آن گفتگو که جبرئیل گردید نازل بر او رسیدی بر او چون بر سپهر شنیدی چنین روشنی چون سپهر

دلش گشت خرم روان شادکام یکی ابن عم داشت ورقه بنام

که او صاحب علم انجیل بود شناسای احوال جبرئیل بود

برش رفت لطف الحکایت تمام از او ابن عم چون شنید این کلام

اظهار کردن سید انام صورت حال را به خدیجه کبری و رفتن آن بانوی محترم او را از بر ورقه ابن عم خویش و یافتن مژده رسالت و گفتن خبر از آن ولای علم انجیل

بگفته بر آن مژده کرده شاد به لطف است نام خدا کرد یاد بگفتش چون این گفت آن نیک بین که ای کار سه یار روح الامین

نورا با دل شاد دولت کفیل که ناموس اکبر بود جبرئیل بود جبرئیل آنکه بر کلیم رسانیدی پیام از آن علیم

نورا مرید ران شرف فخرها که بعثت تو شد خاتم انبیا تو اکنون بر او شاد و خرم بگو با محمد بیاید بر م

بگو من چو من آن که دید که باید ز او این حکایت شنید بفرمان او بانوی با توان به سوی حرم رفت دیگر نهان

بی آنکه گفت آنچه بشنیده بود بر این عشق و شنیده رود چو آمد شه دین بر ایوان او گذشت از فلک سینه و آن او

به تعظیم زن جست از جای خویش بآداب جنبید کان گوش خویش بر کان عیار ار رفته هوش خویش بیاورد در جود مقدم نشاند

بپرسید احوال پیدار دو بیان کرد خیر البشر آنچه بود حکایت چو بشنید گردید شاد بفرقش همایون بسی بوسه داد

بگفت ای حبیب خدای جهان نوای خاتم انبیا بیگمان نوای شرف جو کامکار نوئی خلف خاص ملک

همای سپهر بر این بهشت وجود زمان قدر این بهشت به قدر تو در علم انبیا کس همه بیش کار تو بود

تو با طالع دین جنبان کنی خط را آتش بت پرستان بود با اند دین این تو نگردد کسی با تو یکدیگر

در ایام دعوت ز اهل دغا کنی محنت بحری بی شمار نماند اول شهرها کین بدار بدر ظلمی زمین

در این گاه از قرب در آن زمان نماند که سازم فدای تو جان برآی از اینجا به کام روی سوی شهر نفرمان بر

تو را اهل آن شهر یاری کنند بر راه خدا جان نثاری کنند کنند از دست ان جهاد کنی تیغ بر روی اهل عناد

کنار شهر شهزاده دین بپرداری از کفر روی زمین ور آنگاه دین جهان از تو بیابد ز شرع جهان

آخرم

ورسخ

ور آنگاه شود این دین مبین بگیرد همه تیغ روی زمین سخن آنچه گفتم ز انجیل بود مقال من از قول جبرئیل بود

چه کفار او را همه بشنوند سوی خانه شد با دل ارجمند

ز احوال لطف پدر دانشم کنون رب دعوت او حکم

بدینسان شنیدم ز اهل خبر که چون گشت مبعوث خیر البشر

مامور گردیدن به عبادت و پرهیز از اهل عناد و گرفتن اسلام خدیجه کبری و علی المرتضی و چند دیگر اصحاب سید انبیا

بآن شاد خلق آمد از حق ندا ولی محترز از اهل جور و جفا بی گفت با زوجه خود سخن بیاورد ایمان به صدق درون

که او بود دعوی در این شعار همین داشت امید از کردگار وز آن پس سوی علی کرد رو که بودی علی روز و شب نزد او

چه فرزانه او را ای ز شفقت فرزند هیچ نگذاشتی بیک گفتش سرور اولیا باو کرد از صدق دل اقتدا

همو را او سخن را نگردد تمام که تصدیق این شه چو آن کلام چنین چون بیانید که بعد از آن علی را نبی بود در

تو نشنیده این سخن از نبی که مانند رنگ نور ما من علی بدین گونه گشت این گفتگو که غیر از علی کس نبد راز دار

روایت کنند ارباب اولیا که مبعوث گردید چون مصطفی من اول کسی کو سلیم کرد از آن روز تا هفت سال دگر

چند عمر من مجلس بر به جز اینکه کس رسول الهش چه وقت نماز و عبادت رسید نبی مقتدا بود و من مقتدی

چه بلند بگفته برابر سبق جهان شه گره و گر مقدر حق ابوطالب آن سید نامور که عم نبی بد علی را پدر

بزرگ حرم بود و عالی نسب بقدر و بزرگیش قایل عرب بی کاری آمد برون از سرا شد آنجا که بد خاتم انبیا

شنیده رسیده از جمال حرم جهان دید آن سید محترم که استاده خیر البشر در نماز علی فتنه اگرده با صد نیاز

بجعفر که بودش کلاهی بسر در آن روز هم بود رفیق پدر بگفتا لسان برادر تو هم بکن آنچه می بینی از ابن عم

به حکم پدر رفت جعفر ز جا نمود اقتدا بسته اینها دعا کرد در حق جعفر نبی که زان سان که کردی جناح تو

ببخشند تو بال جهان آفرین که طیران کنی در بهشت برین دعا کرد در حق جعفر قبول که بعد از شهادت بقول رسول

ز بال شریفش تحمید رب وز آن روی طیار گشتش لقب پس از مدتی زید توفیق یافت بفرمان چو در راه دین شتافت

که زید آنکه او بدر آستیخ بود و لیکن رسولش پسر خوانده بود ابا بکر از آتش برد بالید که کفار گاه حق باد و

باد گاهی داده بود این خبر / که مبعوث گردد یکی نامور
ز بطحا زمین در همین چندگاه / بود خاتم انبیای اله
تو با خاتم انبیا بگروی / چو او بگذرد جانشینش شوی
زکاهن چو بشنید این نوید / بیاورد ایمان [illegible]
وز آن پس شد از رنج چندی گری / [illegible]
چنین بود دعوت نهان چندگاه / که حکم آمد از ایزد ذوالجلال
بافشای آن راز همگنان / به تکلیف بر خواص و عام جهان

رسیدن حکم مطاع [illegible] جلال بالله [illegible] اهل ضلال و
[illegible] اعداد [illegible] امر جور و جفا

بصورت چه مأمور شد مصطفی / [illegible] از اهل جور و جفا
کمر بست بر حکم پروردگار / ببکبارگی برآمد [illegible]
ولی سوی هر کس که آورد رو / بگردانده روی خود از کس او
نکرده ز دعوت بدینش قبول / ز جان جمله گشتند خصم رسول
چه بیگانه چه آشنا و چه خویش / بیازردش [illegible]
همه کار و [illegible] / نیازار او [illegible]
حسد و کینه [illegible] از همه او / که عمش بی بود [illegible]
ولیکن بدعوت بی بود [illegible] / بهر کس [illegible]
[illegible] / [illegible] از جهالت [illegible]
چو آمد ز لات و هواء و هبل / چه زاید از این سنگ [illegible]
جمادی که از کوه آری [illegible] / ز آتش در و دست [illegible]
تا آن زنی که عقده دارد [illegible] / کی از بی حاجت آن [illegible]
ز آن چشم [illegible] / [illegible]
سوی صانع خویشتن آر رو / که ما بنده پرستش سزاوار او
نظر کن کمال خود اول که بود / ز یک قطره آب اساس وجود
که گرد آب را خون و خون استخوان / بپوشاند لیس خلعت [illegible]
بدین صورت خوب [illegible] / دل [illegible]
بدانکو نه مهرت [illegible] / که از خود [illegible]
[illegible] / عطا کرد [illegible]
بپرورد بالا [illegible] داد / توانایی [illegible]
چو ازو [illegible] / [illegible]
کز او را [illegible] / چرا [illegible] اوری
[illegible] که افتاده [illegible] / بر او [illegible]
نو [illegible] / [illegible]
بخوانی خدای [illegible] / ز [illegible] جهان
چو [illegible] / چه در بابه از خوب [illegible] عمل
[illegible] / کجا آید از روی [illegible]
می گرد این حرف [illegible] / نوی صانع او [illegible]
اگر [illegible] / بود [illegible]

وگر وعظ [illegible] / در ابطال اصنام [illegible] حق
نکردی ولی کار در [illegible] / نبودی چه خدای جهان
بخواندی مدام از کلام مجید / بر آن قوم آیات وعد و وعید
نمودی از گفته [illegible] / که [illegible] براه
ولیکن بجمله [illegible] / [illegible]
[illegible] / که دیباگی بود با مصطفی
چنین [illegible] / ولی بود آمده [illegible]
[illegible] / که دین محمد بگیرد جهان
همه [illegible] / تمام اهل کفار [illegible]
[illegible] / یکی محکمی [illegible] رسول
ولی [illegible] / [illegible] فرمان [illegible]
چه از حضرت مصطفی [illegible] / [illegible] کفر و ضلال
شنیدی چه [illegible] / [illegible]
[illegible] / که این بود [illegible] اشعار
چو اماره [illegible] / [illegible]
چنین بود [illegible] / که گو [illegible]
که دارند جا [illegible] جحیم / طعام [illegible] زقوم [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرفته [illegible] / بار [illegible] سلاسل [illegible]
چه گفتی چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / ولی [illegible]
ز هر کس ابوطالب نام جو / نمودند [illegible]

شکایت نمودن قریش نزد ابوطالب [illegible]
[illegible]

بیک [illegible] جمع [illegible] / برفتند نزد عم مصطفی
بگفتند [illegible] / [illegible] فرار
[illegible] / [illegible] کلام
[illegible] / بود [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / بگو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز ملک عرب تا دیار عجم
که از رنج حکم ایشان قدم
ابوجهل گفتش که حاجت آن
که آریم آنرا که در زمان

چنین داد پاسخ شهنشاه دین
که هست آن خدا را که اینچنین
که گویند از صدق بی اشتباه
نباشد خدا الله دیگر اله

بگفتند قومش که بگذر ازین
محال است ما را که این دین گزین
دگر هرچه گوئی بجا آوریم
سر موئی از گفته ات نگذریم

جو پاسخ بدینسان شنید از قریش
در آمد از آن طبع اقدس بطیش
نفرمود اگر قوم از آسمان
بیاره خورشید از جان

که از بند بر دست من چیره آر
نه بندم لب از امر پروردگار
بجز طعن اصنام و وصف اله
بجز لعن آبای گم کرده راه

زمین قوم حرف دگر نشنوید
اگر یک دو سه اگر بدبرید
شنیده چو جمعی ز قوم این سخن
برفتند پیش سران انجمن

نمودند گفتار با هم قرار
که سازند ایذای او آشکار
بهر کوی و کنجی که آید بدست
رسانند لب بی کالی شکست

برین عهد بستند یکسر کمر
ولی بولهب از همه بیشتر
براهش بیفکندی آن تیره بخت
گهی خار و گاهی بجا خاک و خشت

گهی سنگ بر سرور دین زدی
گهی طعنه بر دین و آیین زدی
بگفتی گهی کاهن و جادوش
گهی نیز مجنون و کذابوش

بهر کس که برخوردی از خاص و عام
نگفتی بغیر از بد او کلام
برفتی چو کلب سر از نازکش
نمودی همه جمع در روز غش

چه گردی همه یاران رهگذر
فگندی سوی او که خاک بسر
دگر دشمنان هم هزار آن گروه
بدینسان نمودندی آزار او

ولی چون ابوطالب نامور
نگهبان او بود از بیشتر
بایذای او کس نمی یافت دست
رسانندی اصحاب او را شکست

بهر کوی و هر برزن و هر ممر
که کردی ز اصحاب او کس گذر
نمودند اعدای او از غلو
بهر گونه آزار و ایذای او

بضرب و بشتم و بند و لگد
بدیگر ستمهای بیرون ز حد
فگندند زیر سر خاکشان
نمودند بر سینهٔ پاکشان

پس اکثر ایشان ز جان بی تاب
در آن ریگ تفسیده از آفتاب
بر ایشان از آن قوم آب و طعام
زدندی تازیانه خلف و امام

دگر ظلمهای بلاکت مآل
که آرد بیانش لب لال
شهیدی آن پاکسان مصطفی
بر آن زمره مومن مصطفی

چنین بار از افراط جور و جفا
بکشتند باب و ام عمار را

در بیان هجرت ابرار از تعدی اشرار جمعی از اصحاب حضرت رسالت
بجانب حبشه و برگشتن از حبشه و بودن در جوار کفار و گرفتن مهاجرین از اشرار

جو بسیار شد جور آن ناکسان
دل مصطفی سوخت بر بیدلان

در ایشان جمعی سوی کهسار
که باشند پیچیده در آن دیار
جو کردند از چشم اعدا نهان
بیابند از شر ایشان امان

دگر بعضی از اهل نفاق
که ظاهر نمودند شنعت نفاق
بباطن بکفار بودند یار
نمودی اسرار او آشکار

ندیدی در آن مصطفی از رسول
که گردد بظاهر از ایشان ملول
نزد نیا چو در آید بطیش
وز آن کار گردند بیدل قریش

نیازد دگر کس بسویش رجوع
بدعوت خلل او فتد در شروع
در این موقف اسرار ایم گواه
بدینسان زدندی یکی چو اله

و سنان نشان جانب کهسار
که از آنش بکردد دل آنکار
چو شنیدند یاران مطلب روان
بدعوت بجد شد بی بیجان

ز سینه ارشاد صبح و شام
گواهی نکو قوم خود را مدام
بگفتی در اثبات ایزد دلیل
نمودی بگم کرده راه آن سبیل

ز آیات منزل بهر رهرو
بخواندی بر آن ظالمان کور
جهان شد که روزی شود والبیا
ز آیات منجوا اندر شقا

در آن وقت شیطان ملعون چنان
رساند در گوش سامعان
که وصف بتان میکند مصطفی
از آن گشتند اهل جفا

پی سجده بعد از قرآن نمود
نمودند کفار با او سجود
برفتند از آن بکه شاد کام
بگفتند با یکدگر خاص و عام

که ما را ازو واقعه همین بود آرزو
که اصنام ما را نماید عدو
کنون او بتان سوی میکند باد کرد
دل و جان ما را چو دلشاد کرد

نه بندیم با هم کنکش دگر
ز فرمان ورایش نپیچیم سر
ازین پس باصحاب باشیم یار
نداریم دیگر بکس کارزار

بگفتند آن روز بر کرد سر
باصحاب گردیده یار
ولی چون شنید شد بدو
بر گفت جبرئیل این ماجرا

که امروز سلطان کلامی چنین
رساند در گوش اعدای دین
همه گشته اند از تو زاکنی شاد
بصلح بر دیگر از اعداد

همه چون شنیدند ازو این مقال
دلش گشت غمگین و جان ملال
بیامد بیامد دگر جبرئیل
بیاورد آیت ز رب جلیل

منافقش لطاهر بود این چنین
که فرمود بردن جان او همین
هران هیچ را که شنید از تو
و سنایم از آن ایی اسنیدا

چنین گشته ابلیس با عدو
بدینسان خلل کرده دگر او
ولی هیچ فرمان رب تو بی
بجای رسید گرد کس و

چو این آیه خوانده تشوا
نه اول عدو در رسیده شفا
ولی باف آن حرف صحیح ها
خبر رفته باجانب کهسار

شنیده چو چون آن عرب ماجرا
که شنیده صلح با قوم و بر جوا
رجعت نکرده ز عبر آن قدر
که کیفیت کرده در آن خبر

نهادند در راه بطحی قدم
رسیدند نزدیک در جوار حرم
شنیدند کان مکر ابلیس بود
نه آن شنیده آن آنچه بود

سوی شهر کردند ناچار رو
فرستند پنهان ز چشم عدو
وز آن پس خبر شنیدن آن بود
که یاران رسیده از آن کار

بیامد پی آن گوش آن آهمن   بهی گویند به جز و طاقت شدند   دگر بار از بیم اعدای دین   و ستارشان سوی آن سرزمین
دربی بار گردان رسول شفیق   فرنبع و دگر هم ابلشان رفیق
از آنجمله جعفر بامور   از آنکس وزنا دحیر البشر
کیاران لقمان او ره رود   نجود سر چار تحسین شوند
دیگر بی نبود این هم بیقین   که آنکس کفار آن جنگ دین

و ستادن آن جماعت شد دیگر جمعی از اصحاب باتفاق جعفر طیار بجانب ربکه روز از نمودن و رفتن نزد حیدر ابر اعلام اسلام در کجاشی ملک آمد بار ربا گفته باستمار و در خوشتن مسلمین از آن شهر باید مه

نمود مسلم بادکه با خیل خویش   کجائی که بگذشته بار خویش   وز آن پس بیامد دین شه حجر   که چندی ز اصحاب خیر البشر
رسیدند او جور نمائی دگر   رفتند رسمت اقلیم نیک   شنیدند چون این خبر مشرکین   نمودند با هم صلاح اینچنین
که جعفر که از دیگ شاه حبش   فرستند باید بر آن شکش   که دارند بگو به پیغام او   که خواهند ار وا ابن اسلام او
بگفتند پس با جوانان کش   کسی با کدار دو در بین کار خویش   که باشند زر و برقدر خویش   زبان چرب گفتار و دل ار ...
پس از جستجو یافتند اختصاص   یابن کار عماره و عمر عاص   نمودند آنگه نخستین ز راه   هم از بهر عباس هم از بهر شاه
پس آن هر دو رفتند به ملک حبش   روانه نمودند با پیشکش   شدند از بی اهل ملت روان   بدیشت و مدیر یا جباد و ران
رسیدند با هم بدان سرزمین   چه اصحاب کفر و چه اصحاب دین   زدریا گذشتند بدره فریق   زکشتی نهادند یا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت فرار   هما کجا که بر لب رود بار   رسولان اعدای شهر حبش   رفتند با تحفه و پیشکش
دیگر روز نزدیک شاه آمدند   هرگاه او داد خواه آمدند   بگفتند حجاب با شهریار   که او مرد باید بر شمار
بزرگان بطحی و ستاده اند   بدر طالب بار استاده اند   طلب کرد شاه حبیر و بکار   دو دید حجاب و داد بار
جهان بود آئین شاه حبش   که هر کس که میرفت در پیش   چه کشتی آن با حور و رو   نهادی بی سجده بر خاک رو
چه رفتند آن هر دو با پیشکش   نهادند بر خاک روی خوش   گشودند پس لب بمدح و ثنا   نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند اگر شاه روی زمین   مباد از تو نام نوخالی نگین   مگرداد بر خواهش آسمان   که تخت جهان باد در هر جهان
کلاهت بگیرنج دار زنده باد   ز تخت توگیتی برآزنده باد   بودما بجای آسمان و زمین   زابا ابر تخت و کلاه و نگین

کی گوی باشد بتخت تو شاد   دل شاد و هرگز ز تخت مباد   عدوی تو باد در جنگ جا   زجاکش کلاه و زجاکش قبا
شها ما مداران بطحا زمین   که تخت تو دارند بر روم و چین   همه بنده و نیکخواه تواند   که در ظل فرکلاه تو اند
شها چندی از جاهلان عرب   که هستند ناما که در نسب   نمودند از دین آبا عدول   نگوانند ازچو بیکار اکول
بدید آوری دین آئین نو   نمودند خویش بر خود دین تو   گشودند پس لب ملامت زبان   بطعن جهلان با جاهلان
نگواند مار آنکه در حضر کمین   نه مارا شمار اهم آئین شاه دین   جز اینان شنید هم ما آنکه ام   ستادیم در موقف احترام
نمودند هم مرد جنگ و ستیز   گرفتند بر پای داری گریز   ملک بوالی شهر آمدند   گریزان سوی این دیار آمدند
کنون جملا اشراف بطحا دیار   که هستند مشهور در اقتدار   نزد تو مارا فرستاده اند   بسی هدیه و تحفه هم داده اند
که سازی ما چه بسیار این فضول   سپاری بما جاهلان فضول   بجائی چه بشنید این گفتگو   بگو در رفت چندی زاین دو
برآورد پس سر شاه بر گشود   با حضار آن قوم فرمان نمود   که بود پس شاه عدل انتظام   که آیند آنکس دامان تمام
بیاره با خویش کمیل سو   کاوند برگار بخیل سو   بفرمان او حاجبان فرزان   که هر یک طلب کردگان
نهاد چندی ز آن راه کام   که اهل دین نبی احترام   رفتند جمعی از آن حاجبان   برای طلب کرد ز ایشان
بهر جا که هر راسبی ناندار   نخواندند در مجلس شهریار   رسیدند انجمن در گف همه   شنیدند صف صف صلاه و سخن
شد از اسپ در مجلس خسرو   راه نجمی دامان عنوان اثر   وز آن پس بعد آن شه نشسته   با اصحاب حجرت رسیدند کئی
چو نام طلب خورد در گوششان   همه بردار آمد بر هوش شان   که آیا حجاب نکرد درماجرا   چو ز رسول کجائی چگو بسیم ما
پس احوال را یک یک همرهان   نمودند در پیش جعفر بیان   بگفتا شنید از نبی رسول   که گویم با که گوید رسول

پس ازجای خود جعفر خوشنسند   **آمدن جعفر بمجلس نجاشی با اهل اسلام و مباحثه جعفر طیار با دستادگان قریش و غالب آمدن او بر اهل ضلال و در آمدن نجاشی کافر از انسواد بمجلس خو شنین در کمال عصمت و طبش**   بر فتن بر شاه دار استند
رسیدند در مجلس شهریار   زدند تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنگه که رفتند پیش   میایند ازاین تکلف نمود
بنا گفت بر ستاخی سجود   سلام و تحیت بر آیین خویش

چنین گفت جعفر که در دین ما / فزاید کسی سجده بودی روا
چو بشنید خسرو از او این بیان / فتادش بدل آتشی در نهان

بطیار پس خسرو زنگبار / بگفت این رسولان بطحا دیار
که دارند چشم عتاب از شما / نخواهند چیزی دگر از شما

چنین گفت طیار کای ارجمند / رسولان که دعوی بیجا کنند
کنی گر غلامیم ای شهریار / که بوده باشیم راه فرار

دوم قرضی از کس روان کرده‌ایم / که از مفلسی رو نهان کرده‌ایم
سیوم خون کسی ریخته‌ایم / که از دست او کوه یکجا بگریختیم

بپاسخ چنین گفت عمرو از زبان / که کس نیک برد بر شما این گمان
کز ایشان دو از سروران عرب / بزرگند در قدر و جاه و نسب

ولیکن برفتند از رای خویش / که بشنید از دین آبای خویش
نموده به دین نوی اختراع / که آمد از آن در میان انتزاع

همین است دعوای ما با شما / که خواهیم باشید در دین ما
ز آیین آبای خود دگر ره / بهر کار این سان چری نکرد بد

چو بشنید از جعفر این گفتگو / سوی شهریار حبش کرد رو
بدو گفت ای شاه ما هم چنین / در آیین این قوم بودیم چنین

بسی کارهای زشت و سحر کر / در این قوم بوده ز دین بی‌خبر
نه هرگز بگفتیم کس را رسول / نگردیم از دین آبا عدول

کنون بشنو ای شاه و انصاف کن / که گویم بر روی دشمن سخن
یکی بود در ما قوی نیک نام / در اوصاف و اخلاق نیکو تمام

بدیکس چو او راست در عرب / نموده مر مردم امینش لقب
ندیدیم از وی بجز نیکو سخن / نه هرگز نبودی کس به خوی نیکو

نکردی جز انصاف با همسران / بجز بخشش و لطف با کهتران
نه بر مال کس دست کردی دراز / نه از راه خود داشتی دست باز

نگفتی دروغ و نکردی فریب / نموده بسی [illegible]
ز عمرش چهل سال چون گذشت / بتبلیغ احکام مبعوث گشت

چو در دعوت خلق کرد ابتدا / همی خواند ما را بسوی خدا
نمود امر ما که بصوم و صلوة / بعدل و باحسان و حج و زکوة

ز افعال نهی کرد اجتناب / لسان قمار و زنا و شراب
دگر منع از بت پرستی نمود / ازینها که او گفت هیچ چه بود

چو کرده منع طلب در نفس / نمود او به انسان که بدین کس
بود گرچه پس بر اعجاز او / کلامی که [illegible]

بما نقل قرآن کلام / فصیحان بجهد و بسعی تمام
مکرر چه آیات زبده بود / نموده [illegible]

نجاشی باو گفت پس از زبان / که گر آیه یاد داری بخوان
چو جعفر قرات نمود ابتدا / بیز بیل از سوره کاف ها

همه گوش مانده ز خاص و عام / شنید این نجاشی خود آن کلام
چه آن آیه خواند او که در نبی / بگوید بمریم کلی از رطب

شد از گریه چشم نجاشی روان / هم از دیده‌های همه راهبان
برآشفت پس خسرو زنگیان / چو دانسته در حق عیسی گمان

بگفتش چنین جعفر راستگو / که او عبد رب بود و روح از او
بر مریم چه القاء آن روح شد / مسیحا از او روح [illegible]

نجاشی چو بشنید از او این کلام / بگفت این سخن را بصدق تمام
که باشد محمد رسول خدا / همان احمد است آنکه عیسی بما

خبر داده از نعت و دین او / زبانی که خوبی و آیین او
کلامی که خواندی کلام حق است / بتوریة موسی یکی مصطفی است

بشاه حبش چون ز راهبان / درین قول بشنید آن سرکشان
پس آن گفت نجاشی بر سرور [illegible] / چنین گفت با قاصدان قریش

که گر کوههای طلا آورید / وگر زر بخروارها آورید
نباید بگویی [illegible] / نگویند دیگر ازین در سخن

ز جنس برفتند از آن جمله [illegible] / سخن ها که [illegible]
وزان پس باصحاب دین کرد رو / [illegible]

بگفت ای جوانان بصدق نهاد / همیشه [illegible] باشید شاد
خوشا کشور ما و ایوان ما / خوشا ما که گشتید مهمان ما

بهر جا که خواهید گیرید جای / نشیند چو نیل [illegible]
که بر خواه کشور [illegible] / نباید از دشمن [illegible]

کسی در شما خیره بیند اگر / برون آرم چشم او از بصر
شنیدند چون این سخن از ملک / [illegible]

برفتند پس از برش شاد دل / سوی منزل خویش آباد دل
پس شد قوم قاصدان قریش / برفتند شرمنده سوی بریش

بیا ساقی ای همدم راستان / که باز آمدم بر سر داستان

در گفتن جد و جهد حضرت پیغمبر در امر دعوت و بیان ابتدای عناد ابوجهل نسبت بسید عالم و اشرف اولاد آدم

بر تسلیم بطحا سوی زنگبار / کنون باز می‌آیم از آن دیار

ز احکام زمان معین / بده یکدم آن حد کلی کهن
چنین گفت گوینده این خبر / ز ارباب اخبار و اهل سیر

که اصحاب صفوت کردگار / [illegible] بیکبار
بدعوت شدند آماده بر کار / کمر بسته [illegible]

بما سود یکدم ز ارشاد خلق / [illegible]
بصبح و شام [illegible] / نمودی [illegible]

نه از طعن [illegible] / نه از لعن [illegible]
نکردی ازان پاک [illegible] / نمودی ادا آشکارا نماز

چو در شان قوم منافقان / در احوال آبای آن کافران
به نزد خدای جهان آفرین / بسوی نبی جبرئیل امین

رساندی آیات قهر و عقاب / بخواندی بر ایشان نبی [illegible]
شدی چون ازین غم دل آن [illegible] / فتادی ازان غصه آتش بجان

خلافی نمودندی آن اشقیا / بدند زبان بات آن انبیا
ولیکن نیامد بر دان باک / نبی از ایشان نبد هیچ باک
بد ایشان که در کار خود بود / خدای جهان در جهان گر شنود
دگر چون در ایام حج خاص و عام / ز هر سو شدندی به بیت الحرام
برون آمدی سید انبیا / نمودی بمردم ره اهتدا
بگوا بزی ز ایشان ز آیات حق / بگفتی فضل خدا بات حق
در ابطال اصنام راندی سخن / هم از نسخ آیین و دین کهن
به هر جا که رفتی شه انبیا / برفتندی آن مشرکان در قفا
نمودی بهر کس که آن گفتگو / بگفتندی القوم ز جملش او
بسحر و به شعر و جنون اهل شر / نمودندی اوصاف خیر البشر
گذشتی چنین مدتی روز و شب / میان وی و مشرکان حرب
جنان بد که روزی ورا گرد حرم / نمودی عبادت آن شه محترم

در کیفیت ایمان آوردن سید الشهدا عم مصطفی حمزه ابن عبد المطلب

که ناگه ابوجهل ملعون بزو / جواندر زبان بد بر آن عدو
بدشنام دادن زبان باز کرد / سفاهت بر آن سرور آغاز کرد
در شتم و تحقیر نمود آن دنی / بگفتش سخنهای ناگفتنی
رسالت پناهی که آن بدکار / که بی گوش بشنید از آن خاکسار
همی شنید آن خطاب عتاب و / نگفتش ولی هیچ از او جواب
ز پیشش برفت سوی حرم / بگلی نشست آن شه محترم
کنیزی هم از خانه ان قریش / ز رنگ گوشه میدید آن ظلم و جیش
قضا شد در آن روز بهر شکار / برون رفته بد حمزه نامدار
در آن دم بیامد در آن [illegible] / سوی خانه برگشت از آن ره [illegible]
سخنهای بوجهل را آن کنیز / بدو گفت یا دین آن [illegible]
بگفتار او حمزه چون داد گوش / ز غیرت بتن خونش آمد بجوش
بسوی نبی رفت و دید [illegible] / مشو گفت جان [illegible] چنین
که عمم تو آمدی [illegible] / [illegible] چنین گفت خیر الانام
چه گویا کسی را که در روز [illegible] / نه یار و نه برادر [illegible]
نه یاری و نه یاری [illegible] شفیق / [illegible] رفیق
ازین گفتگو حمزه را دل [illegible] / چه آتش [illegible]
بحیر البشر گفت [illegible] / [illegible]
که نامن [illegible] / حرامت [illegible] طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که ای عم اگر [illegible] القدر
برابری که [illegible] / چه حاصل [illegible] در راه دین
بدو حمزه گفت ای [illegible] / چه خواهی بگو [illegible] آورم
همه بر [illegible] اسلام کرد / شد از صدق دل [illegible]
و زان پس [illegible] / که گیرد ز بوجهل [illegible] انتقام
بسوی حرم رفت [illegible] / دلا بر [illegible]
در آن روز بود [illegible] / [illegible] در حرم

بیامد خرامان بر مشرکان / نمود اول اسلام خود بر عیان
شنیدند چون مشرکان این خبر / که آورد اسلام آن شیر نر
شد از بیم جان ایشان زیر و زبر / ز غم تیره دلها شان شد چو قیر
پس آورد رو سوی بوجهل دون / چنین گفت با آن سیاه اندرون
که ای شوم بدبخت ناپاک کیش / چو آمدی سر از جان خویش
چه بار از آزار [illegible] / [illegible] سوی نبی بد [illegible]
بخواری و زشتی بری نام او / زبان بر گشادی به دشنام او
چه آن گفت بشنید بوجهل [illegible] / ندادش ولی هیچ [illegible] جواب
[illegible] که بودش [illegible] / ابوجهل [illegible]
دل دیگران گشت هم [illegible] / نهادند از آن سوی خانه رو
از آن روز اسلام نور گرفت / فروغ دگر شمع [illegible] گرفت
برین نیز بگذشت چندی دیگر / که هر روز دین آمدی بیشتر

در کیفیت ایمان آوردن عمر ابن الخطاب

عمر بعد از آن پس چنین گاه و [illegible] / در آمد به دین رسول اله
چنان شد که بوجهل از آن [illegible] / بگفتی [illegible]
که هر قتل [illegible] الجلال / نمودش [illegible]
یکی روز [illegible] با اشقیا / که آرد کسی [illegible] مصطفا
هزار اشتر [illegible] / دو [illegible]
ز دیبای مصری [illegible] / در [illegible]
چو چون بشنید [illegible] / [illegible]
باو گفت [illegible] / که [illegible]
من امروز [illegible] / بیارم سر مصطفا
گرفت از ابوجهل [illegible] / پس آنگاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
که [illegible] / گرفتند [illegible] محمد [illegible]
[illegible] / بگفتار [illegible]
سوی خانه خواهر [illegible] / چو آمد [illegible]
بیامد [illegible] / صدای [illegible]
شنید [illegible] / کلامی که [illegible]
[illegible] / همان [illegible]
عمر [illegible] / چو آمد [illegible]
در [illegible] / گرفتش [illegible]
در [illegible] / گرفتند [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بیم [illegible] / کهی [illegible]
از و [illegible] / [illegible]
کلوخ [illegible] / که [illegible]
بیامد [illegible] / بگفتش [illegible]

اگر شاد کردی مرا و ملول نبودم به دین محمد فضول
کنون گر کنی سر بدار هم بس ولی بر نگردم از دین خویش

چو بشنید از او این حکایت عمر بدانست کو بر نگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی که گشتی به دینش چنین مبتلا

بگفتا کلام خدای جلیل که آورد با و حضرت جبرئیل
شنیدم بکردم بدو را یقین که هست آن کلام جهان آفرین

عمر گفت از آن قول معجز اساس اگر یاد داری کنون بی هراس
برو خوان برش آیه چند چند عمر گوش چون کرد حیران بماند

دلش زان شنیدن بسی نرم شد سوی اهل اسلام سر گرم شد
عمر گفت دیگر کجا این کلام بگفتا دگر هست [illegible]

و ز آن پس نهان مادر [illegible] بگفت که کردید پنهان چه باید نهفت
قسم گر خوری [illegible] زبان بیارم به پیشت که خوانی از آن

چه بگرفت سوگند از و خواهرش بیاورد آن نسخه را از برش
بدار اهل اسلام [illegible] حساب بیامد بر عمر بی حجاب

برو خواند آیات پروردگار ابا حفص اسلام کرد اختیار
و ز آن پس شتابید هم در روان بر رسول خدا شد جوان

بدولت سرای نبی شد [illegible] چه در خانه بد حلقه بر در زد
بیامد و دید [illegible] در که استاده با تیغ بر در عمر

برد پیش و احوال گفت نماند ز اصحاب اندر نهفت
چنین گفت پس عم خیر البشر که عم نیست بروی گشاید در

گر از صدق آید [illegible] مرحبا وگر باشد او را بخاطر دغا
بتیغی که دارد حمایل عمر زنم [illegible] سازم [illegible]

چه در باز کردند بر روی او در آمد عمر با [illegible] رو
گرفتش [illegible] سرور انبیا [illegible] کجایی که بود آشنا

بگفتند اصحاب هم تهنیت وز آن [illegible]
پس اصحاب دین [illegible] ازدحام که در خدمت سرور انبیا

بسوی حرم آشکار آورند نماز جماعت بجا آورند
رسید این سخن چون بگوش رسول ز خیر البشر یافت عز قبول

آمدن بسوی [illegible] ملکت [illegible] محرم [illegible] گزارد [illegible] سادات [illegible] و آمدن [illegible] ابوطالب [illegible]

بیا ساقی ای [illegible] ز خم باده فکر و اندیشه ریز
بساط [illegible] سبو بر سبو [illegible]

فرو دار از این طاق فیروزه کام ز خون سینه جام و زمه هم جام
بکن [illegible] بده [illegible]

از آن می که هم لاله کام فکن وز آن هم عیش مدام فکن
جهان [illegible] که چون [illegible]

از این بزم ساقی [illegible] فرو [illegible]
که کردند اصحاب [illegible] بر آمد رسول خدا [illegible]

روان گشت [illegible] با دین چه سوی حرم شد [illegible]
بیامد از پس [illegible] گمان که بیرون رود از ره آسمان

ز شادی برقص اندر آمد سپهر چه خورشید [illegible]
همی رفت جبرئیل بالای سر بفرق همایون [illegible]

ملایک [illegible] [illegible]
ز پهلو روان حمزه با مدعا به پیشش [illegible]

همی رفت در پیش حیدر عمر حمایل همان تیغ کین بر کمر
بگرد آمده جمع یاران تمام برفتند [illegible]

چنار حرم [illegible] رسانید [illegible]
چه دیدند کفار [illegible] نمودند [illegible]

یکی رفت [illegible] عمر با و گفت [illegible]
[illegible] [illegible] آمدی

عمر کرد اسلام خود آشکار پس آنگه با و گفت [illegible]
[illegible] [illegible]

چه کفار دریافته این سخن که در دل [illegible] انجمن
نهادند پا در ره [illegible] نمودند با اهل حق [illegible]

چو دیدند آن [illegible] اصحاب دین همه دست برده بر تیغ کین
از آن حال کفار پس ماندند دلیران دین [illegible]

پس آنگه در آمد رسول خدا نمودند یاران با و [illegible]
بی گفت تکبیر چون در حرم فتاده [illegible] اصنام [illegible]

[illegible] نماز ادا کرد و آمد سوی خانه باز
چو دیدند احوال [illegible] در افتاد آشوب در [illegible]

نبی مصطفی [illegible] بر آن [illegible]
نشسته [illegible] چه در پیش [illegible]

بگفتند [illegible] محمد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] که [illegible] حرم [illegible]

[illegible] از آن [illegible]
پس [illegible] [illegible]

که نزد ابوطالب نامور بیامد [illegible] دگر
[illegible] [illegible]

وگر [illegible] [illegible]
چه کردند [illegible] برفتند [illegible]

شده [illegible] بگفتند [illegible]
[illegible] دگر [illegible]

کنون [illegible] [illegible]
[illegible] بیا [illegible]

بگو [illegible] اصنام ما [illegible] ما
[illegible] بود دین ما کفر [illegible] او

نه زین هم حجاب آمدش اندکی   که او سالار بود دین یکی
شنیدی که دی قوم او در حرم   نمودند با ما چسان ستم
ولی باز نرم تو تا این زمان   نکردیم با او مکافات آن
نمودیم با مال دینار و دار   دگر بار بدارد آنکه سنت کار
کنون ای بزرگ قوم ما گر   ز هر حرف باید یکی از ته خبر
بگفت آنکه منعش نکن بار دگر   چه او خود چراغیست او سر بسر
نبینید از این گفتگو ما زیان   گذشته نباید دگر در میان
حرم آنکه از نشود این سخن   نبیند دگر تا گفتن ما این
سپاهی ما باز شود درون   شتر بر سر شمشیر ریزیم خون
سیم آنکه گردانی این شغال   مبادا شوی هر جنگ و جدال
که ما را دگر پیش از این بار بست   چو در جنگ کشیش چو دل آب بست
بدان این هواله از سرش تا سم   مکن سنا تیم با سر د سم
بگفتند این حرف و برخاستند   به بیرون شده بدراه در خواستند
چه رفتند گفتار بیرون در   نبی المطلب گرد آن نامور
بگفت آنچه گفتند گفتار گفت   بس آنگه خود این غم و هم خوار گفت
که جان من به برادر منتی جنبه کن   در این کار خود دهنگ اندیشه کن
قبایل ز ما خاطر آزرده اند   بس کز تو خون جگر خورده اند
کنون شرم از رزم بگذاشتند   ره کین و پرخاش هم داشتند
همه منع کار در ستم کرده اند   بجو زور بر ما نه هم کشته اند
نداریم ما آلت رفته آ   که تا ییم ما چاره در کار زار
بود شیر هم چند بازو درشت   چو شد مور بسیار بازو بکشت
وگر چند باشند دم تیغ تیز   چو در موی باشد شود در ریز
در آرند از جای پیل دکوه   چو باشد مورسان گرد ما گروه
بدانها یی بیار بود و در چشم   که ما زین سالم با انجمن
چه این بهانها دان هم مگرد   ز مور و ملخ بیشه هم بشوند
بود جمع نازی ازان جنبان   که گشتن نگاهش سپیر روان
مگرد و چه از جنگ حاصل مرا   نبندد بر آید دست بلیفه و
همان به که چندی بسپند باز   برستی چه دامی جهان زاسمان
که گوشه نام با سحام بد بدارن   کوانی از قوم سالار کین
کنی صبر با کرد کار جهان   رساند برای تو یاری و مال
چه آید الطهار و احوال به   بکافی که خواهی توار سیبه
کی آید زبان درین چند آشکار   برای این ببرستان دیدار
چو بشنید از والی صحبت رسول   نبی گشت طبع سیار کلول
بگفتش که ای عم عادل بار   مرا اندرین کار معنی و دار
کم گیر بس خود این آدبا   بس انکه گویی تو باشند روا
و زان پس نفرمان حق می کنم   به ما زمین خط و لیستی می کنم
نهان بود چندی سخن زیر لب   در خفای آن بود نامم ز رب
چه امرش ما ترا انی از   زبانم ماتن گفت و باز زند

کنون لب ببندم ز حکم خدا   اگر سر نمانده مرا زین جدا
تو گر خوانی ام بنده بار هم   بجا آر شرط تعهد ارم
و گر نیست مقدورت ای بی همال   ندارم طمع از تو امداد
از این ورطه بیرون کش ای تاجبخش   که من پای یکدارم الا به پیش
بود پیش جان آفرین باز من   همانا حفظش احوال وانضمام
چه این حرف بوطالب از وی شنید   رسادی بگرد از گل ...
گرفتش در آغوش و بوسید و گفت   که باید چنین مرد ای ... یزدان
بگفتش محمد ز غصه جان پدر   بکن آنچه فرمابرت داد گر
که من هم درین راه استاده ام   مدد حاسب جان جهان داده ام
نگردم ز همراهیت یک وجب   اگر تیغ بارد و سر و رو
شنید این سخن چون ز بهیا   ازو گشت شادان و گردش جدا
ابوطالب آنگه در این ره شد   سپه بر گذاران خرد بیشه
بر خویش گرد از قبایل طلب   بنی هاشم و هم بنی مطلب

طلب نمودن ابوطالب بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را و مشورت نمودن در محافظت پیغمبر از شر اهل جور و جفا و در آمدن به شعب از خوف اشقیا

برفتند در دم بفرمان او   طلب کردگان سوی بوطالب او
سزاوار هرکس تواضع نمود   نشانید هر کس بجایی که در خورد بود
چنین گفت ایشان بر سخن برگشاد   که بیند اینسان ...
بگفت ای بزرگان ...   سزاوار و ...
بدانید ای سرکشان قریش   ز کین محمد برادر ...
بر ما یک من جنگجو آمدند   همه دوستان جمع و آمدند
نمودند از سر کو ما پیش من   برین خیمه گرد آمدن ...
که من مصطفی سود هم با برند   سر پیش را زین قوم چون گوسفند
و گر من نمایم ابا زین مقال   ستانند او در بجنگ و جدال
بدانید ای مهتران حرم   محمد چو برست چندان برم
گرا زجان خویش و بسر های خویش   سر و جان او منحر پیش
نه بر دین کر گرگ را چه دد   بیاید ز من هیچ سوی او
کنم من چه در دادن او درنگ   کنند کار او به پرخاش و جنگ
شمارا که هستید عصای من   چو من ...
بیاری و نصرت طلب کرده ام   کمان دو نا بر و بر زره دام
کنون چیست تدبیر و رای شما   که دشمن بکرده است بر کین ما
جوابش بگفتند کرد کشان   چو مو من چه منکر که ...
که ای افتخار اهل شرف   بحکم تو داریم سر ...
سر موی از گفته نکنه زنیم   اگر سر بیازیم و گر سر زنیم
و لیک دشمنان از چنین نساد   ضرور است نه بر در کار زار
چو بشنید آن مهتر انجمن   رهجاره ...
بدل شاد گردید و گرد افکن   ... ما با سخ چنین

که بهر این کار رب کرده ام / وزان پس شمار طلب کرده ام
بدانید اینست تدبیر کار / که شعبی که مانست در کوهسار
زمین درشتست بود بی خطر / ندارد در او دست هیچ ابر
بآن قلعه ماند که از چار سو / بود سنگ یک لخت دیوار او
ز رفعت رسیده بسر سپهر / نیابد در دره اطراف تنگ
ندارد چه صد و بکر ادشمو / چو بنشینید کس های بنش
درون شعب باید شدن یکسره ها / گرفتند وطن جمع یکسان بکوه
نبودند چنان راه را استوار / که بدخواه او وی نیابد گذار
وگر کار انجامد آخر بجنگ / بکوبیم سر دشمنان را بسنگ
بود جنگ از یک طرف با عدو / بگیریم ما کار هر سو و
شنیدند چون قوم از وی سخن / نبودند برای وی ... سخن
با او جمله گشتند همداستان / بجز بولهب ملک آن بد دمان
که از شدت کفر یاری نکرد / براه وفا همرهی ... نکرد
ابوطالب آنگه بآن همرهان / که این راز اکنون نباید نهفت
بودی سر انجام باید بود / چه اگر سود خصم انگه چه سود
بکمیش ... / که در ... مان شد
ز نوشیدنها و از خوردنی / ز نوشیدنی هم ز گستردنی
ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان / ز درع و ز مغفر ز برگستوان
دگر آنچه در کار باشد ببرد / چه در روز رخت جز روز برد
نبودند از بهر آرام خویش / لیفد ز قوت سر انجام خویش
پس آنگاه با مهتر دودمان / وزان ذره ... جوان
نبودند اول ز مردان کار / در آن ترس محکم ... ار
نبی آنجای که بود امن تر / بر دند گرد ... آنکا مقر
ابوطالب آنگه طلب کرد پیش / پسرها و اقوام نزدیک خویش
فکندند رختان خویش بر / ببستند شمشیرها بر کمر
بدستی سنان و بدستی کمان / شب و روز گرد نبی پاسبان
بجای که بودی نبی وقت شام / کدشتی چه نصف ... از ...
بر دندی او را بجای دگر / بدیشان دگر جا بوقت سحر
که تا بر ستم پیشگان شقی / بماند مشخص مکان نبی
بدیکو ... / که از خصم و سواس ... بشنیدند
چو بدخواه اعدا که آن باید ار / نبودند چنین کار ها استوار

آگاه شدن قریش از مهر ابوطالب و عهد نمودن با هم برای
و نشستن ایشان و اصحاب اخبار او

ز رود دل آتش بر او و خشنند / هم از آتش خویش بر خوشنند
نشستند یکجا بهم مشرکین / لعکر ... اهل دین
نبودند با هم بر ایشان فراه / که بر مسلمین تنگ گیرند کار
دل از مهر و پیوند شان بر کنند / نگیرند دختر نه دختر دهند
نبانند با آن قوم حق سلام / نگیرند زیشان خرید تمام

کسی با ن فروشد بایشان نه آب / نه جامه نه دستار و نه جامه خواب
وگر آنچه باشد از آن ما گزیر / که خواهند زین ... ببر
نبود این سیه روز بگذرد راه / که کس را نبینند یکسر ز راه
چو کردند این مصلحت گاو ... / بدان ... دیگر ... دیدار آن
نوشتند کاغذ بر این شروط / نبوشند کردند آن را منوط
که بستیم با هم ... عهد / در این عهد آییم با هم ... عهد
کند گر کسی نقض عهد و ل / بود او هم از دشمنان رسول
نباید چو ایشان و کر ... / نه بیند ز ما غیر رنج و عقاب
چو شد ختم آن نامه زیشان تلبیس / چهل کس بنام آوران قریش
بر آن نامه کردن مهر استیر / ز کین و ز مهر خو سیار و دل ...
پس آن نامه از کعبه آویختند / غبار جدا او ... بر انگیختند
کنون بشنو احوال اصحاب دین / که گردیده با او در این سرزمین
بآرام بودند تا آن بود / د جره جور و در ... نبود
نعرت بسر رفت یکبار کار / وزان پس ... گرانبار
نه آشامیدنی ماند نه خوردنی / بیک گر سنگی بجان فقر و ...
نه یک جو ... آن ... باند / نه در خانه موری یک دانه ماند
نه زنها و نه کودکان ... شور / شد آزرده جان ... بخوی
کهی در جگر آتش از ... / که از تنگی لب بر کنده وقت ...
نه بر خوان خود ... / چه بیگانه چه خویش و چه آشنا
کهی گرسنه ... می آمدند / که با اهل بازار سودا کنند
خبردار گشتی چه دشمن از آن / رساندی پی خویش در ...
بهائی که بسیار دی آن مرد دین / ... آن ... دی ...
گرفتی بزور زر آن جنس را / نبودی بر آن مرد دین جفا
زبیداد بدخواه آن ... / بر فتی تهی دست و مایوس باز
چنین اهل اسلام را تا سه سال / ندار جور اعدا ... حال
چه سختی و بیداد از ... / دل بعضی از کافران نرم گشت
چو بسپردشان مهر چون ... / سوی قوم رو کرد ... ابو ...
ز آل لوی ... / بدیشان زبان ... در حرف ...
که تا چند بیداد و شدت کشید / کنون ... هم مروت کنید
اگر مهر ایشان ز دل محو گشت / ز انصاف ... که گشت
نمانید ... مروت روا / ... این رسید اهل وفا
که با سیم و در خست ... ام / نبی با هم اندر ... و سلام
همان به که بر نقض پیمان شویم / زنند کرده خود پشیمان شویم
خود آن نامه را پاره پاره کنیم / قسم ز انکفار ... کنیم
ابوجهل از این سخن چون شنید / بکردار آتش ز جا بر جهید
بگفتش ز رای ... / که ... عن ... آوران
کسی ... بار آن ... سو / که ... ... جا ...
چو بشنید از وی ... / بر آشفت و داد این سخن را جواب

سنی

پس آنگاه آواز بانگ بلند   ز هر سوی چندی معارض شدند
کسی کو که دل بود مایل خبر   هم آواز شد با نبی در رهبر
ولی آنکه در سینه پر کینه بود   ابوجهل چون زاده میبود
شد از هر دو جانب بسی گفت و قال   قضیه ولی ماند بی انفصال
رفتند تا روز قوم از حرم   سوی خانه آزرده خاطر بهم
چنین گفت با همرهانش ز غم   که فردا دهیم فیصل این کار جز
چو روز دگر یوسف آفتاب   روان گشت از چاه شب بی نقاب

صلح نمودن ابوطالب با قریش و برآمدن اهل اسلام از تنگنای شعب و تنابیش کردن بقرعت و حبس

برون رفت نقد بر جان آب   که با مهد از بن عهد کاف آیین
بصبح حرم قوم جمع آمدند   چه مصلح چه مفسد یکی شدند
در این فکر بودند تا چون کنند   که آن نامه از کعبه بیرون کنند
که تا که ز مجلس درآمد ز در   ابوطالب آن سید نامور
از آن آمدند جمله حیران شدند   هم از هیبت او هراسان شدند
نعظیمش از جای برخاستند   نشستن بصدرش بیاراستند
بگفتند با هم که اینجا بیامد   به تنگ آمد از عزت و اضطرار
کنون بهر صلح و صفا آمده   به پوزش گری نزد ما آمده
بسیار در گفتگو چامه رنگ   از این ترس بر جان ما بنده جنگ
چه بنشست بوطالب نامجو   سوی جابران حرم کرد روی
چنین گفت کای سرکشان عرب   بمانید که کردید از کین و شب
چه حاجت که تفصیل آن گفتگو   که خود به از کار خود وقفه ای
بدانید اکنون که روح الامین   ز نزد خدای جهان آفرین
رسانید سوی محمد پیام   که آن نامه را به درون حرام
که قوم تو بنوشت کین بکنند   نوشتند از کعبه آویختند
درین نامه جز نام رب ودود   ز بهتان او سود و هر آنچه بود
ز سر تا سر آن خورده ارضه تمام   که باقی نمانده زیک حرف آن
کنون بشکنم عهد من با شما   که با هم گشائیم آن نامه را
اگر آنکه باشد خلاف این خبر   دران نامه از کرم نبود اثر
دهم تن شما مصطفی را دهم   کشید آنچه خواهید بروی ستم
دگر راست باشد کلام نبی   جهان گو خبر داده است اجنبی
که هر نامه خود خورده کرم تمام   نمایید بر ما ز سر انتقام
شمارید باطل همه عهد خویش   نباشید از آنکه بود دید بیش
شنیدند چون قوم از او این کلام   برین شرط گشتند راضی تمام
بگفتند از مهر با همدگر   تو انصاف کردی درین گفتگو
پس از جای خود جمله برخاستند   بالفای آن عهد آراستند
ز سقف حرم نامه کردند باز   گشودند در پیش آن سرفراز
بجز نام پاک خدای جهان   ندیدند از حرف دیگر نشان
که از کرم سر تا سر خورده بود   ز بدگویی آن حرف ها بنده بود

چو دیدند آن قدرت کردگار   ز حیرت بماندند خجلت شعار
فکندند سرهای خود در پیش   گزیدند زان پس سر انگشت خویش
پشیمان از آن شرط اهل عناد   ز هر در رفیقان او گشته شاد
پشیمان هم آنکس که پر کینه بود   که از کف عنان سخن رفته بود
ولیکن ابوجهل برگشته بخت   بر آن عهد بشکست چنین گفت سخت
دگر چندی از جاهلان قریش   با او متفق گشته در قهر و طیش
نمودند فریاد و خوف و افسوس   سخن گفت بر رای خود هر کسی
ابوطالب آن گفتگو چون شنید   به نفرین آن جاهلان برکشید
ز هر در رفیقان او آن زمان   بآن نامور همزبان شدند
بگفتند ای سید انجمن   مبر رنج از گفتار اهریمن
ز شرطی که کردیم از تو قبول   نباشد کسی سوی آن عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم   حضور تو آن نامه بر دریم
ببندیم پس تیغها بر کمر   بیاییم همراه آن نامور
برآریم از آن دره اصحاب را   در آن کار سازیم جان را فدا
دریدند پس نامه را در زمان   نشستند بر نیزه با رهبران
چو آن قوم را عهد ما تازه شد   جهان دیده بر قول خود استوار
شدش خاطر آزاد و دل گشت شاد   روان شد سوی قریه ...
برفتند یاران بهمراه او   ابوجهل را زرد گردید رو
چه آمد ابوطالب سرفراز   بآن تنگنای سوی راه
لب نامور دیگ اصحاب جو   بگفت آن حکایت که بگذشت
رسیدند پس از غمش همرهان   کشادند بر عذر خواهی زبان
که ای نامداران عالیتبار   ز روی شما هم ما شرمسار
بخشید ما را که بد کرده ایم   ستمهای بیحد و حصر کرده ایم
دگر ما نخواهیم ... ما را   شما هم ز رنجش ... باد
برآمد ازین تنگنای پر اس   که ما از چشم داریم پاس
شنیدند یاران چو این ماجرا   بگفتند چیزی ...
بدید آمد از بعد شدت فرج   رسیدند اصحاب دین از حرج
چه قوم ... بود آن زمان   که بعد از جهان ... مکر آن
بانجنس چنین بعضی ... بد   که یکبار ... گاه آه
نماند دگر هیچ ... چنین   همین است ... همین
پس آن نامداران ... اجنبی   همان ساعت از دره ...
نمودند ظفران سوی ...   چه مرغان از دام ...
بشکر جهان نعمت ...   نمودند ... سوی ...
دل آزاد گشته ز رنج ...   در آرام بودند پس روز و ...
ولیکن رسول خدا ... جهان   ... ار شاد مردم ... آن
گشته ... جهال ... ستم   نگردید سر موی ... کم
از آن قوم ... کینش ... دگر   گروهی که بوده بی ...
ستم ... دانسته ... وا   ز حق ... چرا

بدان ناکسان قهربار آمدی * بیا کو گرستی بنی نسل شدی
بیار اگر فریشته خبر * بدینگونه دیگر تنبات بر
چنان زیستی چند که در عدد آ * پس آنگاه مردی کمالی حرب آ
همین حرف گفتی در آن وقت شد * خدای محمد مرا می کند
بگوید که مدت هم چند گاه

رحلت نمودن ابوطالب رضی الله عنه از عالم فانی به سرای جاودانی

وزان پس چنان شد که گفتم آنکه
که روزی به سرور فراز جب * ضعیف آن که گشت بالین طلب
ابوطالب آن سید ارجمند * زنا سازی طبع شد دردمند
رسید به بستر چنین جا گرفت * همش درد در جمله اعضا گرفت
تنش همچو خشتی در رگ به پی * به بر استخوان ها چون نی روید
به بیماری ضعف رنجور شد * روان آیات و نوش از تن دور شد
چه دیدند حال پریشان او * همه غمگساران و خویشان او
غمین بر اطراف مرض شده * مقید به فکر و علاجش شدند
به هر جا که از دوستان داد کس * نشان طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر به بالین او * ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی هر دم درد او بیشتر * نکردی دوا و الفسون اثر
طبیبان گسستند مدت از دوا * چه حال انجمن دید بیمار نوا
بدانست کان درد او بی دواست * علاجش به صبر و قضای خداست
بخواند آنگه آن سرور انجمن * سران قبایل بر خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان تمام * گشود آن خردمند لب بر کلام
چنین گفت کای سروران عرب * بزرگ نسب هم بزرگ حسب
همه در نسب از نژاد خلیل * هم از نسل اسمعیل جلیل
شما از بزرگی و قدر و شرف * بعضی گرامی ستاره انگف
بسی گنج بخشان جانم شعار * بسی شیر مردان رستم شعار
میان شما سروران بوده ام * همه سرفراز جهان بوده اند
به پند ای نامور بحر دان * نبود و نباشد کسی جاودان
که از خصم ارث باید کی * که اعتبار از بر سند کی
ز انبار گردید بین جهان * که من باید رفت از این جهان
کنون دوستی آنجهان میکنم * وداع شما دوستان میکنم
شما سانه پایند و بیدار * که ما را بسی ستم خانه سی حرمت
کنون آنچه گویم ز من بشنوید * که در پیرو کسی ز غم وا رهید
نخست آنکه دارید پاس حرم * که دارد نشانه ز خط محترم
همین فخر دارید بر خاص و عام * که هست خدا هم بیت الحرام
دگر آنکه بود هم قسمت بسید * به انصاف با یکدگر بنشنید
ز خویشان خود رضا بیدار وی * مدارید پاس حرم را نکو
ز ظلم نباید بر زبردست * نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید * به درویش و مسکین رعایت کنید
نگردید هرگز به گرد دروغ * که از راستی دل بگیرد فروغ

بهشتی دست خود از مال عجب * که هرگز نیابید ازان مال خیر
بر اینید دیگر محمد ... است * درین حرف دل یار بایم بکست
دستاده او را خدای جهان * نبی رهنمای سوی کرهان
بحکمش هستی به پیغمبر نهار * بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من به چشم یقین * که دینش بگیرد سراسر زمین
زملک عرب تا دیار عجم * در آید به فرمان او یک قلم
بسی نامداران والا تبار * که گردند از ترس جان کسار
بسی یاوران مردم ستمند * شوند از ره پیروی سربلند
نماند دگر اعتباری کسی * بود معتبر مرد دین دار و بس
دریغا که چو خشم او داد اول * که دریابم آن روز فرخنده فال
ولی راستان یار آید دوستان * که سازید مرا او هم از جان
اطاعت کنید نیز حکم خدا * که خواهید خود خواری خویش شوید
وزان پس وداع عزیزان نمود * خود از ضعف بر روی بستر غنود
شدی هر دم و رنجش فزون هر دم * به هر دم زدی سوی عقبی قدم
چو آن وقت موعود نزدیک شد * بجسته اندیش ز نزدیک شد
نبی بود حاضر به بالین او * در آن وقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سر و درونش شنید * تبسم نمود و نفس در کشید
خرامید در عالم پاک پاک * روان بر فلک قرین سوی خاک
نبی بر سر آمد ازر کرد کار * طلب کرده با دیده اشکبار
برو گریه کردند هر دو جوان * چنین است آیین رسم جهان
مدار بدکس چشم مهر از سپهر * که زین بیش بسیار ازو مهر
لباس کبود است عالم از آن * که با هر کس بگذرد دوران
کند هر شبانروز این بانگ کار * ز هر ورده خویش حسرت هزار
بپوشند کبود و نگردد جدا * نگردد پشیمان ولی از جفا
چنین بوده با بود چرخ سترگ * که از آمد بکی جوهر دور گرگ
بفرمود پس سرور انبیا * که تجهیز و تکفین آن مقتدا
کنند بهر چنینش ... وسله * گر است حیدر حکم نبی
بنشستن به پیچیده و بجا آورند * بر آیین اسلام کردش کفن
فانوسش انگاه پنهان شنید * پس از جای تابوت بر داشتن
رسول خدا نیز تابوت او * همی رفت و میکرد این گفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من * نکردی تو تقصیر در کار من
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی * گرامی تر از جان مرا داشتی
نگشتی بگرد دل آزار هم * ز دشمن نبودی بگمبدار هم
زبس دوستی پاس من صبح و شام * خور و خواب خود کرده بودی حرام
همین بود دوستی اهتم * که یاد از تو ز امین صد عجم
نکو بود دوستی نیا * زهی ... راند جرا
دگر هم زیاران و خویشان او * بسی یاد کرده احوال او
هر کس که غم ... کرد ... * بردند جای که بد ... ش

که کس سر دهد گشته زار | همین است انجام دار مجاز
ولی رحمت خدای جهان | بسی کرد از موت آن مهربان

بیا اگر رفت آنجهان غمگسار | دگر دشمنان سعی فزون آورند
ازین غم درآمد دو بودی مدام | بحزنش که نه شب چه صبح و چه شام

بدین سوگ گشت شدت زور | گرفتند به کینه آن عم هنوز
که حال ملال دگر رو نمود | فلک داغ بر داغ بیشتر فزود

چنان شد که بانوی بهشت را | همان در پاک خیر النسا

علت نمودن خدیجه کبری از سرای غرور بعالم نور

گرفت درو فی بساط معاش | ضعیف بدن گشت صاحب فراش

و کیفیت حزن و انده حضرت خیر البشر از

هر روز دردش فزونی گرفت | دوا در بارش اثر بوی گرفت

وقوع این واقعه هایله

بلی روز افزون بود رنج گر | تمامه دوار از رو سار و برگ
تنش دم بدم ناتوان تر شدی | بیالین بسر او گر ابتر شدی

بدادی غذا الذت او ز آب | نه بیدار ماندی نه رفتی بخواب
رسول خدا چون چنان دید حال | بلب کار او چو باشد آن مآل

دگر داده بود دستش جبرئیل | که بانوی او راست وقت رحیل
چنین گفت با او رسول اکرم | که این بخت آید گران بر دلم

که ام جهانست کاید بپیش | ملال فراق تو ای مهر کیش
ولی بعد این غم خدای کریم | ترا ساده بقصر عظیم

چنین وعده فرموده جان آفرین | که گشت بس در بهشت برین
ترا بیر با مریم و آسیه | که باشند حوران برش جاریه

چو بشنید با او از این نوید | دلش از طرب بهجه گرفت و بزید
چنان بد عاقبتی ازان کم گرد | تو گفتی تمامی ... درد

ولی چون شفای آن نور داشت | باد و راگ آن بهشت چو گشت
فنا دمش بسر چون هوای جهان | در آمد بپرواز طیب ز جان

چو روز ... سخت انکال | مرا و را دگر گونه گردید حال
رسول خدا او د نقش او | پس از غسل کرد تکفین او

بیک ماه از بعد عم رسول | ز عالم سفر کرد ام بتول
زبعثت بسی با و دم سال بود | که بی دین این حرف ها رو نمود

پس آنگاه که گفت اسرو ... | بکندند قبرش در آن سرزمین
درآمد خود اول القبر آن شفیع | که گرد در آن قبر روش وسیع

درآورد پس نعش غمگسار | ز رقت شده دیدها اشکبار
بسی یاد فرمود خوی ارش | ز خوی خوب او همچو کار ایش

بخاکش چو بسپرد آن نور پاک | بیامد بسوی خانه اندوهناک
شد اندوه پس ... | چه فرمود آن مهربان ...

که بر او جوان هر چه باری بود | درون و برون جلیسی بود
ز یکسو فراق جهان ... | ز سوی دیگر شد شکر ...

رسیدند پس جلب یار آلام حزن | مرا آن سال را نام شد عام حزن
ز فرط غم و ظلم اهل جفا | بر او آمدی کم جو لشکرها

نبرد و ولی صبر سالار دین | ز انده جین جرح و رنج جبین
بحکم خداوند بودش رضا | نمی گشت آزرده دل از قضا

چو دیدند بیگانه رنگ رنش قریش | تظاهر نمودند در کین و کیش
درین بار کردند چندان ستم | که دشوار شد بودنش در حرم

چنان تنگ شد دل پاک او کز دو جای | که بیرون نهد جهدی از کعبه پای
طلب کرد پس سر راز درونش | باو گفت عزمی که بودش به پیش

نمود پس بخود سفر از کرم | بسوی قبایل برفت از حرم

نهضت نمودن سید ابرار از فرط حزن و اندوه و گشتن

بخفت آن حبیب خدای ودود | بسوی ثقیف او بنهضت نمود

جور و جفای گروه شقاوت زده از حرم محترم

بدین سبب خوانده شان مصطفی | اجابت نکردند اهل جفا

جواب قبایل و دعوت نمودن خلق بسوی خالق و ابا کردن

در آنجا بسوی گروهی دگر | ...

از مردم منافق و ایمان آوردن جمعی از جنیان بر ...

بآن قوم هم ره نمود او بسی | ولی پای ننهاد بر ره کسی
از ایشان چو نا امید گردید باز | سفر کرد از آنجا بسوی حجاز

بارشاد آن قوم نگشاد لب | بره کرد آن کم ... طلب
نکردند ارشاد از روی قبول | نمودند بلا از مروت عدول

بگفتند او باش و اجلاف سو | سفیهان بی شرم و ...
که با سرور دین سفاهت کنند | بر آن گوهر پاک سنگ افکنند

گشادند اجلاف بیباک دست | سر ... از آن سنگ باران شکست
نمی ... اهل جفا | ... باز خم ...

چو کردند مهمان نوازی چنین | بر آمد از آن شهر شاه دین
در آنجا بسوی حرم شد روان | بیک بوستان دید و آمد درآن

در آنجا بیامد ... نشست | ...
بر آورد پس ... جان جهان | بدرگاه پروردگار ...

چنین گفت یارب ای آفرین | نگارنده آسمان و زمین
تو آگه کردگار قوی جلیل | منم بی نوا ناتوان و ذلیل

نه بر قوت خویش دارم امید | ...
ز ضعف جهد آرم بسوی پناه | ز خواری گریزم در بن بارگاه

شکایت کنم بهشت از ظالمان | که هر تو مشفق نیارم کمان
... | ...

نگر دادگر دست لطف مرا | بر آید بجا صبر ... بلا
... | ...

دگر آنکه باشد رضای تو زان | بود لیک بالا جمله از هم جهان
بهر حال چون ... صبر | که عفوت وسعت و فضل ...

بده بار هم بار ب اردوشیان — مرا ساز فیروز بر دشمنان
بجهان نبی تا زمانی دراز — بدانای اسرار مکشف راز
وزانجا بسوی حرم شد روان — پس از قطع ره سرور انس و جان
بجای که بد لطف حق را مقام — رسید از ره و بر زد نیک نام
از آنجا حرم بود یک روزه راه — شب آمد بسر بردن آنجا پگاه
چو شد وقت طاعت شه دین — بیاستاد پیش جهان آفرین
ولیکن در آن وقت از آن جنیان — که در پیش بوده از آن مکان
شنیده آن قوم از آن سرفراز — کلام الهی میان نماز
چو کردند گوش آن کلام ازین — تعجب نمودند و بودند بری
بگفتند با هم که بعد از کلیم — بر ایشان کلام متین قویم
در آن وقت بشنیده ام از کسی — بدیدیم اگرچه فصیحان بسی
کلامی بدینسان عجب — کلام الهی است بی شک و ریب
بهم گفتگو داشتند این چنین — چه بر دو جدا از مکان شاه دین
چو شنیدم حبیب خدای جهان — نمودار گشتند آن جنیان
سؤالات کردند از آن جنیان — شنیدند از سرور دین جواب
چه در جنیان نیز تفسیر نهی — ورشان کرد کار قوی است
نگردند از حکم گردن عدول — نمودند از صدق ایمان قبول
بقدر ضرورت ز احکام دین — بیاموختشان سید المرسلین
بفرمود آنگاه کرد اهتمام — که یابند کنون قوم بحق نظام
بشهر اره دین رسمی گسیده — زکم گشته ... های ...
نهادند بر چشم دست قبول — شدند آنگه از وی وداع از رسول
چو گشت آن شب آن محترم — از آنجا روان شد بسوی حرم
چو شد داخل کعبه خیر الانام — ز ره رفت اول بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر — تا داب فرمود خیر البشر
وز آن پس بیامد بر ... سرا — بر او جمع گشتند اهل وفا
بر ایشان شاد دل از رفته و صل — دل دشمنان ... ملول
وز آن پس حبیب خدای حلیم — شب و روز در کعبه بودی مقیم
نه از آنکه بیرون نهادی قدم — نمی کردی از دعوت خلق کم
رساند بقوم خود احکام رب — کشیدی از آن قوم رنج و تعب
جهان ... ... — که ... در ... الجلال

کنون ... عروج ... او

ذکر عروج نمودن سید عالم و اشرف اولاد آدم علیه السلام
بسقف ... ملاقات نمودن با حق ... ظلام

... معراج او
... معراج خیر البشر
ولی گر کسی ... — عروجش ... سال ...
شب ... — شبی بود ...
شبی در صفا ... — هر ... در ...
شبی ... — شبی ...

شبی چون جوانان والا تبار — مزین بصد گونه نقش و نگار
در آن شب حبیب خدای علیم — نگه شاه نه آسمان مقیم
زده تکیه بر فرش خوب آفتاب — مزه ... ... کو آب
که آمد در او جبرئیل امین — ... ... سدره ...
نکف ای سبب ... آنکار ... — کلام تو جان شخص ارشاد ...
ز ... ... لت — موالی جان ...
زرور تو خورشید سرمایه دار — ز کو رهت آسمان پایه ...
برای تو شد عرش او ... — همین ... آسمان ...
از آن قصر و آن خانه و آن سرای — چه حاصل ... اگر ...
رسید ... از ... ... الجلال — بار ... ... مثال
سموات انوار ... — کواکب مشاعل ...
... ... — ... ... موج
شد ... معمور ... — در و ...
... اطراف ... — ... ... مشغول ...
... ... البیان ... — ... ...
در ... ... — درون ... ...
باب ... ... از جهات — زده ... عرش ...
کشاده ... ... — ... ...
... ... — روان گشته ...
در آن ... ... — ... ...
زده ... ... سلسبیل — ... ... و ... ...
چو ... ... — نهاده ... ...
چه ساقی ... ... — همه ... ...
ز لعل ... ... — معطر ... ...
بطران ... ملایک ... — بر ... آن ...
ز یاقوت در ... و نگار — ... ... خداوند کار
قصور و ... ... — ز ... یاقوت ...
در آن قصرها حور و غلمان ... — ... ... و صفا
حلی ... ... — ز ... ...
برای نثار تو غلمان و حور — ... ... نور
فضاهای افلاک ... — همان قصر ... ...
برای عطای ... ... — ... ...
بد ... افلاک ... آراسته — ... ...
چو ... ... سید المرسلین — ... ...
... ... سفر — قدم کرد در راه ...
روان شد ... کرد ... — ... ... خانه ...
چه ... ... — بیاورد ... ...
... ... — ... ... زاد

چو آدم سر و روی بهمال   بیان پری پرده پهلو و بال
سر و سینه او ربا قوت ناب   کفل بود بشنش چه در خوشاب
سر و فرق زرگ بچون آتشش   ز رستم ولی خورده زیر کشش
سوارش چه کرد جهان جهان   جهان خوی باد او شود همعنان
زمین کرد اندازه بالا فروی   کر همکن شود شش فراوی
بدو گفت جبرئیل [illegible]   بکی باش کامیک محمد رسید
بر انگیخت چون مرکب شد روان   شد از چشم مردم بیکبار نهان
ز بهم باز بر سید زرف او کی   برفت و بیاید بدید و رجا
نمود انجمن بیش اهل جهان   ولی کرد او سیر سقف آسمان
ببرد بدینش اول سوی ملک شام   به بیت المقدس به پیت الحرام
که ارواح پیغمبران سلف   دران مرکز جاه و شرف
بیهمان پر پری آن شهریار   نشسته بچشم بوده در انتظار
چو آمد در آن جان شخص جهان   پیشش چه بهر روحان
نموده بر سم تحیت ادا   بگفتند خوش آمدی مرحبا
بداد پیمبر را جواب سلام   تا بین مکوز خاص و عام
کشیده صف صف ملای سلف   پس آنان آن بیمواهیش صف
پی شکر آن نعمت امتیاز   ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آن شهنشاه دین   سوی حجره با جبرئیل امین
بود حجره گسترده که بهر کلیم   و ستاره بود کرد کار کریم
یکی نردبان دید از سیم و زر   که از حجره بود تا فلک راه بر
بر آمد بر آن نردبان   به یکدم زدن رفت بر آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید   در آن سوی زر سوی درون [illegible]
به بواب فرمود روح الامین   که در باز کن بر شهنشاه دین
ملک مرحبا گفت و در باز کرد   بر آمد در آن شاه کردن نورد
بیامرد سود دید انکی [illegible]   که نور از جبینش میبارید کی
ببالا چه طوبی و چهره چه مهر   شده روشن از نور روی سپهر
بدو گفت جبرئیل کای شه خدا   ملاقات کن با صفی خدا
بفرمان جبرئیل خیر البشر   ملاقات فرمود با بوالبشر
بدو گفت آدم که ای سرفراز   به دیدار تو بود ما را نیاز
بیا خیر مقدم نکو آمدی   بدین عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن از ین آمدن   که همچون تو شد ز نسل من
جهان کرد تعظیم او مصطفی   که فرزند مرد اند خوب [illegible]
وز انجا سوی چرخ شد ره روان   گذر کرد بر بام هفت آسمان
به نیکو نسیم کرد در هر فلک   ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدره المنتهی   از و گشت جبرئیل انجا جدا
که چندم از ین بیش   نسوزم اگر پا گذارم ز پیش
پس آنگاه از سدره المنتهی   از و آن شهنشاه [illegible]
بر افکند سر را [illegible]   بفرمود چندین رف چند دیگر

ز رفتار چون ماند آن راهوار   شهنشاه دین شد پیاده بکار
ز پس دانش رو و رفتن شتاب   به یکدم به پیمود چندین حجاب
ز رنگ نظر برز می پر بد   گذشت از حجب تا بکرسی رسید
[illegible]   پس آنگاه میکائیل آمد به پیش
تحیت ادا کرد چون بندگان   ببالا [illegible]
زرگی چو [illegible]   نمودار گرد [illegible]
چو در سایه عرش اعظم رسید   ز عرش آوین آدن [illegible] رسید
نکو بکف قاب و سین [illegible]   نحن سبح بارت [illegible]
در آن شد احکام دین شد   مقرر بفرمان رب و دود
[illegible] صوم اوقات خمس صلوة   هم الآم حج و النصاب زکوة
ولی انچه او در سماوات دید   به بیان دین انچه گفت و شنید
نشان [illegible]   بی اختلاف در آن خبر
زبان بسته دارم از آن گفتگو   که دانه خدا و رسولش نکو
ولی دانم آورد در زیر پا   کما وانرا [illegible]
همان عرش و کرسی و خلد برین   بدین سان که فرمود روح الامین
ز جرئی و کلی سراسر بدید   مطالب بگفت و مواعظ شنید
چنین گفت راوی از اعتبار   که در قول او نیست کوچک خطا
نبی ذات بر سطح افلاک پا   علی در نهانه [illegible]
ز بس لطف کرده رفع حجاب   علی بود در سیر با آن جناب
به هر جا شده هر چه گفت و شنید   علی نیز از آن شنید دم بدم
علی آنچه گفت او مرا [illegible]   ز حق و عده [illegible]
بیامد کجاست [illegible]   کرو [illegible] آن [illegible]
ز پس شاه دین رفت و کرده رود   چه آمد جهان [illegible] گرم بود
بر وزد گر سرور خاص و عام   بدولت بیامد به بیت الحرام
حکایات وی شب [illegible]   از انجمع ماندند [illegible]

ذکر مراجعت نمودن حضرت رسالت از سیر افلاک و بیان کردن حقایق عالم پاک به ساکنان خطهٔ خاک

ولی آنکه بد مومن پاک دین   بر او خوش دل نور یقین
چنان کرد تصدیق خیر البشر   که شد [illegible]
ولیکن [illegible]   ز نقصان ایمان [illegible]
از انجمع [illegible]   مجیبان [illegible]
ولی منکران شقاوت نشان   کشودند [illegible] زبان
بگفتند [illegible]   ندیدیم [illegible]
کنار از پرسم احوال آن   وزان [illegible]
وما علم داریم در راه شام   به بیت المقدس [illegible]
به پرسیم از آن گر بگوئی نشان   شود صدق قول تو بر ما عیان
نمودند پس اول آن [illegible]   ز اوضاع بیت المقدس سوال

ز ارکان محراب و از منبرش · جدا کرد و ساخت و بام و درش · نبی آنچه چون در آن جای بود · بر احوال هر کس ز دانا شود
شد از بهر کس عیب چون باطن · که ناگه جهان لحظه روح الامین · بحکم خداوند کن و مقام · بیاور ز بیت المقدس شام
نگفتند در پیش چشم نبی · شنیدند تا هم او دیگری · سوالات کفار سوی آنجناب · در آنجا نه دیدی و گفتی جواب
شنیدند چون بی تفاوت از آن · شدند از سخن منفعل سالکان · دگر باره گفتند اول شفاق · که اکنون بگو ای سوار براق
چه داری از آن کاروان خبر · که دارند رو سوی ما در سفر · بسوی وطن گشته جازم ز شام · کجا اند از ایشان بگو هر کدام
نبی داد از هر یک نشان · که بد در فلان جا فلان کاروان · دگر آنچه گفت در آن [illegible] · بهر یک از آن کاروانان که گفت
که از رسول خدا دیده بود · باحوال ایشان بیان می نمود · وز آن پس بآن قوم جبار جو · بفرمود آن مخبر راست گو
گران ره نوردان بگه کاروان · رسید یک مرحله بیگمان · نگردد اگر امر جبار حجاب · بیایند فردا بسر آفتاب
چو آنکه شود آن گمرهان · بدیشان [illegible] کاروان · نگفتند از ظلم با یکدگر · که [illegible] نزد یگر
سحر بر سر راه [illegible] · نظر بر سر کوه بر شام [illegible] · گر ایشان بیایند وقت طلوع · بود آنکه او بر محمد دروغ
بر این جمله گشتند همداستان · برفتند وقت سحر همگنان · نشستند آن کاروان از راه · همه دیده [illegible] ره گاه
نبود هیچ یک را بصدق و جهد · [illegible] · که صادق چنانکه ذکر مصطفی · رسانیم این مژده ما را کجا
سپیده دمیدند و صبح [illegible] · ندیدند ظاهر ز کاروان هیچ اثر · از آن شاد گشتند دل منکران · بدی [illegible] بر زبان
نشستند چنین [illegible] · که ناگه بر [illegible] شود آفتاب · یکی گفت اینک که خورشید [illegible] · یکی گفت آن هر کاروان هم رسید
بجو بد [illegible] کور دل منکران · که ناگه وقت آمد ز ره کاروان · رخ چون خورشید زد از انفعال · زبانها نهاد [illegible] گنگ لال
دل از آن اسیران جهل و حسد · [illegible] باز چشم خرد · که [illegible] آن معجز آمنین · ز دل ظلمت سنگ نور یقین
چو خوش گفت آن مرد دانش نهاد · چه در روز کوری [illegible] فتاد · گر اکنون روش [illegible] · نگردد [illegible] روشن از مهر و ماه
نبود در [illegible] چو چشم · دلی کو [illegible] کور چشم · که خورشید [illegible] · شود کور [illegible] روز [illegible]
نه بیند دگر روشنی تا ابد · مبادا نصیب کس این [illegible] · الهی با [illegible] آل نبی · که داری دلم دور از [illegible]

[illegible] بکن · می روشنی [illegible] بکن

بیدا گشتن احوال انصار [illegible] از برای سید
ابرار [illegible] احوال [illegible] کردار

بود جهد از رنگ کفر و عناد · چو شب تیره دل روز روشن نهاد
[illegible] نور · که ماندند [illegible] · سر [illegible] · بیاور دل [illegible] آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت · شب غم بپایان رسیدن گرفت · نگردد [illegible] وضع گیتی فروز · گهی [illegible] گاه روز
کنون روز [illegible] شعار · که در باغ دین گشت فصل بهار · روانه [illegible] اکنون چمن · که ده سال چون [illegible]
[illegible] · ز فضل و کرم قادر ذوالجلال · جهان [illegible] · یکی شود دین حق آشکار
[illegible] · وز آن جا [illegible] · بر آوازه اعلام دین [illegible] · رساند بگردون [illegible]
[illegible] · [illegible] · ز بعثت چه ده سال [illegible] · علامات [illegible]
بنا شد عزت در ایام حج · بسالار دین رخ نمود این فرج

ذکر احوال انصار [illegible]
[illegible] الملک [illegible]

کنون [illegible] اول [illegible] · ز احوال انصار [illegible]
شنیدم ز داننده این خبر · که [illegible] · ملقب [illegible] · سوی کعبه آمد بحج از وطن
[illegible] · که بود [illegible] · چنین گفت [illegible] شهریار · شد از گردش اختر [illegible] کار
که از خاک بطحا [illegible] · بر آید رسولی [illegible] · که مبعوث گردد بر اهل زمین · بود خاتم و فضل مرسلین
وز این خاک هجرت کند [illegible] · رود سوی یثرب [illegible] · بود امت او [illegible] · [illegible]
مرا بر سر افتاد [illegible] · که انجا به یثرب کنم انتقال · در آن خاک پاک [illegible] · هم از [illegible]
اگر [illegible] عهد آن شهریار · [illegible] · و گر [illegible] · [illegible]
از آن [illegible] · [illegible] · بگفتا چو [illegible] · که [illegible]
گرفتی [illegible] · که رنجور [illegible] · ولی [illegible] · من خسته محروم [illegible]
[illegible] قبول · که [illegible] آن رسول · چو فارغ کنم از [illegible] · بسپارم [illegible]

بود منت آن در بیع برار رو / اگر خود رسد زیانی بر او
دگر در بیانش ای پاک کیش / وصیت نمانی با اولاد خویش
که دارند آن مایه چون [illegible] رسند / رسانند او هر که زایشان رسد
چو گوید که کفن این ولد را نیست / پذیرنده کمک [illegible] رخ [illegible]
ستاننده ور و مقصود گرد / جهان و جهاندار بدرود کرد
پس چند دیگر هم از آن فرقی / در آن کلبه گشتند او را رفیق
بگفتند دل از هوای بتن / برفتند و کردند عزم وطن
برستند از صد هزاران [illegible] / نشستند در انتظار فرج
بدینگونه کردند این چند تن / که تا در مقصود آمد [illegible]
ز اولاد او پاک دینان شدند / که انصار شاه مدینه شدند

دعوت نمودن سید ابرار سالکان یثرب دیار او و اجابت نمودن آن قوم تمام وفا از روی صدق و صفا

نمایم کنون این حکایت بیان / که انصار گشتند ایشان چسان
جهان شد [illegible] بیاید دین / که در سال عاشر ز دین مبین
جوار هر طرف [illegible] حج حاجی عام / گرفتند ماوا در بیت الحرام
بعادت برآمد نه انبیا / بارشاد ایشان زبان کرد وا
بهر کس که بگذشت دعوت نمود / ولی دعوت او نه بسیار سود
که پر کرده بودند از اشتیاق / دل و گوش مردم ز اهل نفاق
نبوده [illegible] و چون [illegible] / از او خلق را داده بودند رم
ولی او بحکم خدای جهان / بهر سوی میرفت دعوت کنان
که ای سیدان رسول کریم / که بودند جمعی ز یثرب مقیم
بفرمود آنگاه خیر الانام / که ای حج گذاران بیت الحرام
برای حصول رضای خدا / نمودید طی این ره دور [illegible]
که طوف حرم را کی آورید / رضا جستن ام اجر طاعت برید
خدای حرم [illegible] / وزین طوف و این سعی مقصود چیست
تنی چند از سنگ بیجان و دم / که در قدر او جمله [illegible] گم
بدست خود از [illegible] تراشیده اند / ور آن پس بنام حرم چیده اند
بخواهید از خدا او بگو / [illegible] بیش او روی خاک
بخواهید از وی چرا [illegible] / هم از وی شناسید عقل و [illegible]
چو داد او [illegible] / چه قدرت از آن سنگ آید پدید
که اکنون او باز [illegible] / که اخلق فرمود و بس [illegible]
[illegible] بود کو خدای شما / بود کو از آن [illegible] خدا
که افتاده در دل چنین [illegible] / ندارید از که خویش ننگ
چرا بسته اند چشم و گوش شما / کدام از شما برده هوش شما
بدیشان [illegible] مردم [illegible] / خدای حرم باشد آن کردگار
که از آسمان کاف و نون آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
بر او [illegible] خورشید [illegible] / ز نورش [illegible]

شما را ابر عقل و هوش آفرید / زبان و بیان چشم و گوش آفرید
بیاورد محتاج نان در وجود / هم او رفع حاجت ز قدرت نمود
باکل و شرب و لباس و فراش / دگر آنچه باید برای معاش
نحیف آرزومند و محتاج جفت / وز آن پس [illegible]
رساند از لطف خود بی تعب / پی رفع هر حاجتی چند سبب
پی نسل گردانی [illegible] عطا / که فرزند جهان از وی بپا
گروهی بود خوردنی بی شمار / حبوبات و لبوبات و لحوم و ثمار
ز پوشیدنی و گستردنی / فزون داد از خدای غنی
اگرچه کسی در دود و بلا / ولی بار [illegible] وا
بدینگونه نعمای او [illegible] / که [illegible] عقلش بشمرد
چنین حلقه های دگرگون اثر / بود [illegible] حلقش [illegible]
نگردند تابنده کان علم و کیش / بگیرند راهی که خواهید بیش
فرستاده پیغمبران جلیل / که باشند بر راه حق شان دلیل
ز آدم پیمبر تا این زمان / چه پیغمبران بوده ایشان
بتبلیغ احکام جان آفرین / رسیدند بر اهل هر سرزمین
رسانند از حق چه [illegible] / کشیدند از امت خود جفا
کنون کرد مبعوث داور مرا / تعجب در این امر چندین چرا
ز من آنچه ای [illegible] عجب / کشید از ایشان [illegible] طلب
ز انجا ز مخصوص پیغمبران / نمایم بگویم خبر ز آسمان
شنیدید چون اهل یثرب تمام / از این سخنها [illegible] نظام
بگردند تعظیم آواز داد / در آن [illegible] نمودند یاد
دلیل دو دیدیم آنکه اهل کتاب / خبر داده بودند از آن کتاب
پس از آنچه بشنید [illegible] / نمودند معلوم بر [illegible]
که اخبار بر گوش ایشان [illegible] / بدل گوش آن حرف [illegible]
در آن پس [illegible] / سوالات کردند از وی [illegible]
شنیدند چون [illegible] / جواب سوالات را با صواب
نگردید چون دیگران سرکشی / بگفتند باید [illegible]
بگفتند یا رسول الله اسلام [illegible] / که از ما [illegible]
رسول خدا عرض اسلام کرد / دل [illegible] رام آن [illegible] کرد
بدند آن [illegible] / در آنچه بود جاری [illegible] مامور
همه در نسب قوم خزرج بدند / بصدق دل و جان مسلمان شدند
بگفتند پس یا رسول خدا / که ای اول و آخر انبیا
شنیدیم زیشان که [illegible] بود / هم از قول [illegible]
که از بعد چندی بحکم خدا / شود شهر ما دار هجرت ترا
چنین از امید جهان آفرین / که آن قول هم راست [illegible] چنین
شود از قدوم تو [illegible] پاک / رسد بر فلک [illegible] خاک
کنون که بود [illegible] فراز / سوی منزل خویش گردیم باز
بگوییم وصف تو با قوم خویش / مگر کار دین را بیاریم پیش

بر ایشان شد عیان گرد آوری   بیاموختن بر احکام دین
بسی از کرم لطف و شفقت نمود   برفتن سوی خانه رخصت نمود
بتاکید گفت آن شرف مرسلین   که خواهید اصحاب خود را این
پس انصار از حضرت مجتبی   برفتند سوی وطن کامیاب
رسیدند چون در دیاران خویش   نمودند اظهار ایمان خویش
گشودند آنگه لقد فضول   زبانها بمدح و ثنای رسول
بیاران بگفتند از اوصاف او   ز اخلاق و اشفاق و الطاف او
به یثرب دو قوم اندر آن روزگار   سزاوار بودند با اعتبار
بخزرج یکی شهره در دور عرب   دوم را اوس بود این لقب
شنیدند چون وصف خیر البشر   ز اهل جو آن مردم نامور
از ایشان دل اکثری گشت نرم   بسودای دین شد سر قوم گرم
نمودند صبر چنان در جدال   که در موسم حج تا آینده سال
بمانند و سوی بیت الحرام   در آیند در دین خیر الانام
بامید آن دولت شده ما   نشستند یکسال در انتظار

ذکر آمدن جمعی از انصار در سال دوم از یثرب بمکه و گرویدن بدین سید المرسلین و همراه نمودن سید کائنات مصعب را برای تعلیم احکام دین

چو سال دگر گشت هنگام حج   بدو آمد آن روز کار فرج
ز یثرب بسیجید آن قوم رخت   سوی کعبة الله راه او بخت
چنین گفت گوینده این خبر   که بودند از ایشان ده و دو نفر
یکی بود سعد عباده از آن   دوم اسعد بن زراره بدان
رفیقان ده کار بودند بسر   چو ایشان همه سروران نامور
رسیدند چون آن بزرگان برا   نمودند منزل همان جایگاه
که بر خورده بودند با شاه دین   عزیزان پیشین در آن سرزمین
گرفتند چون قوم آنجا مقام   خبر شد بگردون خیر الانام
بیامد همان دم رسول خدا   بآن قوم بنمود راه هدی
نمودند چون در مقام جدل   نمودند تصدیق بی قیل و قال
ضروری بود آنچه در کار دین   بایشان بیاموخت سالار دین
طلب کرد پس سرور خاص و عام   جوانی ز اصحاب مصعب بنام
که دانستی احکام دین یکسره   کلام خدا بود در ذکر او
بگفتش برو با عزیزان خویش   به همراه ایشان به یثرب برو
بیاموزشان پاک کیش مبین   کلام الهی و احکام دین
رهی چون به یثرب بتقدیر دون   بدین اهل آن سرزمین رهنمون
پس آنگاه بر قدر معنی فرود   بآن قوم او را سفارش نمود
که مصعب رفیق شما می شود   ز یاران دو پارسش جدا می شود
باو لطف از کرم هر که بشنید   که فکر وطن از یاد دلش برید
گرامیش دارید چون میهمان   حمایت نمایید از دشمنان

از او یاد گیرید احکام دین   بخوانید پیشش کتاب مبین
بگفتند انصار با شهریار   که مصعب دل خویش را دار جمع
که داریم او را گرامی چو جان   نباشیم غافل از او یک زمان
پس از سرور دین که خرم شدند   سراپرده بر سمت یثرب زدند
برفتند شادان بمأوای خویش   شده کامیاب از تمنای خویش
بیثرب رسیدند با اتفاق   برفتند هر یک بسوی وثاق
بمصعب ز بهر سعد نیک رای   بکاشانه خویشتن داد جای
بهم صحبت گشت آن بردبار   نمود او بایشان چنین کار و بار
که با اتفاق اول صبحدم   نهادندی از خانه بیرون قدم
شدندی بسوی محلات شهر   پی دعوت خلق در سیر و جهر
ز ارشاد شان هیچ روزی نبود   که جمعی بتوفیق ایزد ودود
نگیرند در پیش شهراه دین   بیایند در جرگه مسلمین
چنان شد که بگذشت آن روزگار   نمودند بر آن اهل کردار

ذکر دعوت نمودن مصعب و ایمان آوردن سعد معاذ و جمع کثیر از یثرب دیار

بسی اهل جاهل بیثرب بدند   بخزرج یکی در نسب میشدند
سر جاهلان بود سعد معاذ   بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ
دگر آنکه بد سعد والا تبار   پسر خاله با اسعد نامدار
چو با سعد مصعب در آن قوم شد   بر ایشان عیان گرد آیین خود
پس آن قوم را سوی دعوت نمود   بذیرفت آن کو دلش نرم بود
بآن گفت با اسعد محترم   شنیدی که جمعی ز قوم توهم
که شستند از دین آبای خویش   گرفتند آیین نو را به پیش
بگفتش براو سعد چون گوش داد   برافروخت چندان که آتش ز باد
طلب کرد آنگه ز خویشان خویش   یکی مرد با هوش و فرهنگ کیش
دلیر و جوان بود نامش اسید   که همخویش او بود و هم خواجه سید
بگفتش برو پیش اسعد دوان   بگویش که ای ننگ این دودمان
نمودی اگر در میان مهر خون   تر از گفت خاله بودی کنون
بگو کیست آمده ای گمره بیار   که همراه خویش آورده از حجاز
با آن خوانی او سر آورده   بسی جاهلان را ز ره برده
کنون گر نشوی یا دم از کار خویش   مران کیش را بر نیاری به پیش
بماند بجا نی و واو استوار   نشود ره آماده کار زار
اسید آن دلاور پس از نزد سعد   بر اسعد آمد خروشان چو رعد
نهاده یکی تیغ هندی بدوش   چنین از جنون دل پر خروش
زره دور پس چشم دید اسعد نمود   بمصعب چنین گفت کاین شیر نر
که آید همی جانب ما ز راه   بنام دار یثرب با آب و جاه
شود گر شیر اندرین دین بصیر   بره آید از بعد جمعی کثیر
بدان سعد نمود اندرین گفتگو   که از در در آمد خشمناک او
نکرد ابتدا از سلام و درود   بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود

چو بشنید سعد از وی این پیام　　چنین داد پاسخ که ای نیکنام
نگهبان درگه را او اگر　　نهد تیغ از دو پیش شو سخن

شود گفته پاسخ اگر بشنود　　دل از کین بپرداز از قوم من
دگر آنکه پاک از تو مرهم شوم　　براه رضای تو با سر روم

بسیده بسعد این سخن را ازو　　نشست و بگفتش چو گوی بگو
پس از سعد بشنید مصعب مرود　　بارشاد مصعب بیان گر شود

سخن او ز نو چون آغاز کرد　　ز بگشای حق سخن ساز کرد
پس از قدرت و کبریا جلال　　ز عفو گناه و ز خشم و نکال

ز نعمای آلای بی‌انتها　　بدو بر فضیلت پس از بندها
و سناد دین نبیها جهاد　　نمود آن بیان عصمت ایشان د

ز اوصاف و عظم رسالات دین　　ز عدل و به انصاف و بس یقین
ز جنس و وعد و وعید گر جهان　　برش یک بیک کرد مصعب بیان

در آن پس بخواند از کلام خدا　　برو آنچه از آن نیک زیبا
چو بشنید از آن سعد بکتمام　　شد از نور ایمان روشن نعل تام

ز سعد به بشنید پس آن زمان　　که در دین درآیند مردم جهان
بدو گفت سعد که بگشای بگفت　　تن خویش پیش ... دل ... پاک گفت

به تن جامه پاک باید فکند　　دل از زهره اسلام پاک کند
طهارت بدل کرده باید قبول　　که الله آلاست واحد رسول

بجا باید آورد پس بس نماز　　بی شکرانه و رکعت ساز
ز سعد این سخن چون شنید　　بگرداند او گفت و دین برگزید

دل سعد و مصعب بنام خدای　　بی نیکو گرویده در اسلام او
پس از نزد ایشان شتابان آمدند　　روان جانب سعد آمد برشد

بدل گفت اکنون چه جای کنم　　که اینجا بیاید چو من سعد هم
ز مصعب کلام خدا گوش کرد　　دلش نرم گرد و دین بگرود

بنگ فکر با خویش کرد آن زمان　　بیامد بر سعد روشن روان
از و سعد پرسید که ای نامجو　　بیا که ز فرخ چه کردی بگو

از آن پس چنین گفت کای نیکنام　　بیامد ز سعد این سلام و پیام
دلش را ز ایمان نه بر هم و لی　　که رو داده او را عجب مشکلی

همی بشنید اندر شنید بنی حادثه　　که گویند قوم بنی حارثه
ز بد طینتی عهد بشکسته اند　　بگو ور بسعد مگر بسته اند

نزار و زیاده بکردن حسیر　　که ... اینها برون ظفر
همین بود فکری که او کرده بود　　از و سعد چون این حکایت شنود

بر آشفت و گفتش مبارز گجی　　بده ای پسر تیغ خود را به من
که کار شد این امر و زیر　　بگفت این و دیگر فقط تیغ از آن سنه

روان شد چه آتش او و چنین　　ز کین جنش اینان بنی اند و
چو بنشستند از وی آن گزینه　　مصعب بگفت سعد سرور از

که این مرد خواهر ...　　بزرگ گروه بنی اصل آن
که اسلام کرد بیاید آن بهمان　　نماند دگر هیچ کس در ضلال

چنین گفت مصعب که دارم　　که او هم در آید به دین چون ما
درین حرف بودند باهم که سعد　　درون در آمد چو غران رعد

بسعد بنی گفت زن و بس　　ز بشنفت با مصعب هر چه شنید
بدو گفت سعد که چند هیچ گوش　　بکن حرف ما اندکی بر گوش

وزان پس که بیم اکنون تا کجا　　مکن ای سعد زین سخن با
از این حرف شد سعد لیکن بدر　　بگفتا ز مصعب درین آمد به بر

بگفت آن سخنها که پیش آمده　　بگفت و دلش این دین گرویده
پس آیات حق را بر او خواند که　　دل سعد روشن چه خورشید که

ز برج کو پس از دل و دیدن گرفت　　ز هر مو بر او آن چکیدن گرفت
دل و جان و تن جمله از کفر　　بگلزار دین باره گلی رست

عجب نخل بر حاصل بارور　　که با شد همه برگ و شاخش ثمر
دل سعد و مصعب از آن نشاط　　ارم وار گشت و خرم بساط

روان گشت آنگاه بسعد　　سوی قوم با آن دو کردن
چه در قوم خود آمد آن ارجمند　　بپا ساد و کرد این صدا ارمند

که خواهم زن و مرد این دو دمان　　چه بنده و چه آزاد چه کودکان
برآیند بیرون کاخ و سرا　　که رو داده کار ضروری مرا

بماندم که کم دین این انجمن　　دو بنده بیرون چه مرد و چه زن
چنین گفت پس سعد کای دوستان　　بسر میبرم با شما من چه سان

مراد ز حق گویش بجوان و چند　　بگو خواه دادید باید پسند
بگفتند خوش ... بگو بر بان　　که ای نامور مهتر مهربان

بخر لطف و احسان خلق نکو　　دل آرم بچون دولی پر نکو
بدر ماند کمتر ما نمودید د　　بدر خوبیت تکیه ... درند

زو مش بگفتند نشین در پناه　　شدن ذره پرور پرور سپاه
دگر از تو چیزی نداریم یاد　　خدا شاد دارد ترا گرامی شاد

چو بشنید از قوم سعد این کلام　　چنین گفت کای قوم با احترام
ز من بشنوید این سخن بی حجاب　　که از دین احمد شدم کامیاب

که اکنون ز شما هر که خواهد مرا　　درآید در این دین به صدق و صفا
کنید ار نگرویدن فرمان من　　بریگانه از خویش تن جان من

دگر گرد هم حرف ما او بود اهم　　همین اندر این دین و اسلام
شنیدند تو بس چون این داستان　　بگفتند بیبار ره خورد و کلان

که ای نامور راه ما را این است　　نگارین بکلیم آنچه دلخواه است
نمودند اسلام جمله قبول　　دل و دین شاد و دو ... ملول

از امروز دین سوی ... سپاس　　دگر مصعب با مور نیز حس
بظاهر بدو حرف نمودن گرفت　　همانند حق دین فرودن گرفت

بهره وران ملک فوج فوج　　بدریا که بر خیز داز بحر موج
بدین از ره صدق مرا آمدند　　بد گویند اگر مسلمان شدند

پس آمد نبی مصعب محترم　　روان شد بر بیت سوی حرم
بیامد به بر در خاص و عام　　بیان کرد احوال آنجا تمام

بی ران خبر کرد با شیخ شاد / بی شکر بار حصول مراد

لبان دگر وقت حج ساز / شدند اهل یثرب بکعبه باز

درین سال هفتاد مرد دگر / ز جهان آن هر دو قومی بزرگ

ذکر آمدن بعضی انصار دین در سال سیم از یثرب زمین و ادراک بعض سید المرسلین در شعب عقبه

بصدق از دل از دین پیغمبر / قدم کرده از سر بطحا نهند
بجای که حرم چون نهادند پای / بمنزل که خود گرفته جای

بگشتند از آن بشارت دین / بگفتش که با سید المرسلین
گروهی ز عیان یثرب دیار / که کردند دین را اختیار

بشوق لقای تو از شهر خویش / گرفتند راه حرم را به پیش
کنون در هوای گشادند بار / نشسته بحکم تو در انتظار

بهر جا که گویی که در سر شنید / خوشی که خواهی تو بیعت کنید
بر ایشان چو معمور شد این / بر آن صدق آمد حرم انصار دین

بفرمود از آن پس پیغمبر جهان / که بعد از طواف حرم بی‌گمان
دو نیم شب رسیده شبی زین حج / بیاید بهر حصول فرج

شعبی که بد شعب عقبه بنام / نمایید با او پس خیر الانام
نشد واقف شاه دین سوی او / بران سرطها دست بیعت دهید

چو آمد شب وعده هنگام نوم / گر آنگه نگردید کفار قوم
رفتند یک یک بدان کوه / دران شعب جمع آمد آن گروه

بیامد بهمان دم شب / بیاورد با خویش عباس عم
که عباس بد عم آن شهریار / نگردد ز منوار چه دین اختیار

ولی شه هنوز بر رای خویش / نه چون دیگران بر دین کیش
همیشه بیاورد همراه خویش / که در گفتگو با کند آن دم پیش

چو آمدند آن شعب سالار دین / که دست شدند انصار دین
بدیدند چون پادشاه را / شدند از دل و جان خریدار او

بصد دل آن قوم بر دران برست / بی سجود نمودند تقبیل دست
به پیمبر خیبر بتو خوشان / بنزدیک خود جایشان خسان

وزان پس آن قوم خلاص کیش / چنین گفت عباس با دین خویش
که ای نامداران یثرب دیار / محمد بزرگست و والا تبار

خوبر شد در میش ما القدر / گردانیش از جان چو دو سر
درین بلد اعدا اندکین / شب و روز بودند اندر کمین

نمودند بسیار عز و نوازش / بی چاره جستند و پنهان و فاش
که یابند در دست خط ظفر / رسانند ناگاه او را ضرر

وما سینه بار اسپر خنه / بیاری دهی سر افراخته
بدانید سرمایش نگه داشتیم / ز آسیب خصمش نگه داشتیم

کنون گشته نهاد خود راه بر / بدستند بر بار ار او کمر
زیاره دیانش چه مگمند / سوی کشور از خود مسیر بدید

بحید

بخوانند آن سرزمین بحد امد / که با مصطفی از دل و جان بامد
مراد است ازین حرم اندر یقین / که باید چو آن عمش اهل دین

نمایید دست تطاول دراز / شما از زبان دست دارید باز
یکی عهد خواهم کنون آشکار / بسوی کدهای گران پایه دار

که دارید پس آدم زد نگاه / چنان کین بلا ماحه بیند سپاه
به سختی از و بد اربد دست / وگرنه کنون باز دارید دست

که از خویش بود نیکو کشد / رسید او اعدا العرب کشند
چه نیکو بگفت آن جهان دیده مرد / چو آمد دلش از غم بی درد

مبادا که دشمن تمام انتخیب / که در دست بد خواه افتد غریب
گر آخر بدست عدو میند / همان به که اکنون قدم بر کشید

نخواهید اسیر غم غربتش / نما او اگر دارید بی منتش
که باشند بد آن کنارها لرد / بترنج غم بی خور بهود

شنیدند انصار چون این خطاب / سخن باسا زند بهر جواب
بر اشفت سعد ازین گفتگو / بسوی رسول خدا کرد رو

که ای روشن از رای تو آفتاب / اگر حلم باشد بگویم جواب
با و داد آن اثر و کامات / بعباس سعد نکرد التفات

بسوی شهنشاه کردند روی / در آمد بدینگونه در گفتگو

ذکر مناظره اسعد بن زراره با عباس عم سید کائنات

که ما را نمودی نوای زاسیر / تحمت امر بزرگی بی پدر
گرفتی برآتش آبا بکار / بود کار دشوار اثر بار

خصوصا از آن کز تو حکم گران / بما شند بر دوستی در میان
چو معلوم باشد که هستی رسول / نمودیم دین تو را قبول

که خشم از دین تا یای خویش / ز خویشم بر رای آبای خویش
دو انکه تکلف کردی به ما / که بر دوش خلقت نهند هر بلا

بیبندیم بر کینه او کمر / بهر گر برادر بود در پسر
بود سخت دشوار کاین هنر / که جویی کسی با عزیزان سیز

نمودیم از صدق آن هم قبول / نگردیم نکو حکمت عدول
کنون گر برادر بود در پسر / چو کردن به یکجا به ترکم بسر

سیم آنکه بودیم ما در جهان / نگردن کسی شهره اندر زبان
کسی را نمودیم فرمان پذیر / به بیگانه بود بر ما امیر

ز ما بوده پیوسته سالار ما / بغیر از اهل در کار ما
کنون بر جدای سپاه سعید / بسالار عالم زرکند بید

نگردند اقوام یاری ترا / نه اهل حرم خواستگاری ترا
درین کار توفیق یافتیم / بفرمان او داد ازینها قسم

نمودیم بر خویش حاکم ترا / ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بدست خود داده همه اختیار / بپستیم بیت کمر بنده وار

بود با رسول الله این کار هم / بی سخت دشوار محکم
که خود را بر کنده دیگری / به این کار آمد خود هم سری

در اول چه کردیم ایشان قبول   در آخر نشاید ز ما عدول   چنان است بیعت ز داور که   که گفته ثبات قدم آن قدر
که فرزند و جان و سر و خانمان   فدای تو سازیم بی‌گمان   بغیر از رضای تو ره نسپریم   بدین بگرویم بدین نگذریم
در این بس بعباس آورد رو   بگفتش که ای سید نامجو   چه میثاق میخواهی از ما بگو   که بگذشته ایم از سر خود نگاه
کسی گو که از جان خود دست شست   نباید بهر کار دشوار سست   ولی چیز دیگر یاری از کس نبد   بانصاری خویش ما را اگر بد
کس آمد ز رسیکی نخواهد ...   که از خویش و تو نیستم دیگرم   پس آگاه شد یا پیمبران   بگفتش که ای مقتدای جهان
بفرمان خود آنچه خواهی بخواهد   دران جان نثاران بهین جد و جهد

ذکر بیعت نمودن انصار دین ... رسیدن ...
ساختن آن ... جهاد جانفشانی در راه دین متین

بگفت این چنین بینوایی ام   که ای شیر مردان ثابت قدم
ز امروز بنشین مسجد رو   ستایید یکسان همه حکم او   کنید ار چون داد گر جهاد   چو مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه باید ... بدشمنان   بدار بدار ... دشمن جهان   که پس ... و فرزند جو   دگر خواهش من از این ...
چنین گفت سعد با آن ...   بهم دست ... جهان   که راضی باین عهد و پیمان هم   ازین شرطها با تو بیعت کنیم
چو گفت این سخن را سعد آن سعید   بی گرو دست مبارک کشید   بر آن عهد و پیمان ... قدم   نمود آن جوان مرد بیعت نخست
پس آن قوم یکبار پیش آمدند   که بیعت ... کنند   در اثنای بیعت بگفت ... کلام   بزرگی ز انصار عباس نام
که ای قوم ازین کار ... کنید   که بیعت چسان با ... میکنید   بداد ند انصار پاسخ باو   که مطلب ترا چیست زین گفتگو
چنین کرد عباس آنگه بیان   که بیعت ... ابد ... ان   که چون دشمنان ... دین   نمودند آغاز ... و کین
کنند کار بر جانش آخر ... تیغ   نداریم آندم از و جان دریغ   تمام ار ... جان خویش ...   نمانیم باری کسی کارزار
برآریم گر دار بد ... او   سر و جان بیاریم در پیش او   جهان باشد این عهد و بیعت ...   نبود ... ازما ... با
و گر نشود ... ما لها   بمیدان ... ... ها   شما ... از بیش ... نهید   از آن به که از دست خود آنگون کشید
شنیدند انصار چون این کلام   بگفتند از صدق ... تمام   که کردیم این شرطها را قبول   نمودند بیعت چنین بر رسول
درآندم ز ایشان یکی محترم   که بد در حرب ... علم   بعرض حبیب جهان آفرین   رسانید از روی حرم ...

که احوال او بود پنهان   چنین عهد و میثاق در میان   که بر ملک و بر جان و بر مال هم   بجا ریم از هیچ جانب ستم
کنون چون بر ایشان شود آشکار   که کردیم دین ترا اختیار   بدست تو بیعت بصدق یقین   نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند ار که عهد و پیمان بجا   ... گشته ابتدا   شود در میان ها شمشیر تیز   کند صلح آخر جنگ و ستیز
از ایشان اگر کردیم سر از ملول   بود ما سر سایه ات یا رسول   و ما هست اندیشه ... بکار   که هجرت کنی چون ... دیار
به بیرون گذاری ز بطحا قدم   شود از فراق تو جوشان ... دم   بیابد ... و بساز   بخواند ... خویش باز
چو آدم ... بسوی حرم   ... اکنون ... هم   چه او کرد این گفتگو را تمام   تبسم کنان گفت خیر الانام
که باشید با من چو ... ما   نداریم ... جدا   دگر آنکه ... شما ... ما   بود ... ...
... سخن چون ... قرار   نیابیم بیرون ... آید بکار   مدارید ... دل ... اختیار   که از ما بباید ... وفا
چو بیعت ... استوار   خوار ... ... قرار

انکار کردن ابلیس لعین بیعت انصار دین را و آمدن اهل
نفاق بنزد اهل وفاق و کشف گفتگوی ایشان

بباید ... بالای کوه   ندا کرد ابلیس سوی بطحی کروه
که ای نامداران والا تبار   بدیدید کاحوال ... دیار   نمودن بیعت ... اکثر   که ... کم
شنا سوگند ... دین تو   ز آیین آبا با آیین تو   بباشند ... میان ... جز   ... اسلام ... پاسخ ...
چو ابلیس کرد این ندا را تمام   بانصار فرمود خیر الانام   که ابلیس ... این ندا   عیان کرد ... ...
بگفت ... انصار کای مقتدا   چه باک ار شود ... ملا   کنون ... دادیم ...   ... دیگر ... کسی ...
دهی گر تو فرمان ... فردا ...   برآید ... الحکم ...   برآریم شمشیر کین ... ام   ... ... کام
بگیرد دین ... انکار السیم   برای چه ... ... السیم   بگیریم ... ده ... و کلی   برآریم از جان ... دمار
نبود ... ... این ... ان   نمانیم ... روی ... روان   بر ایشان نمود آفرین ... دین   که باید چنین رفت در راه دین
و ... باید ... دو ...   که حکم ... ما را ... بود   ... اکنون ... ...   که آرد ... روی ... زمین
سوی منزل خویش ... بار   نگردید از پیش ... قرار   نمودند انصار فرمان قبول   ... کام ... رسول

مدد گشته اند پس آن مقتدا برفتند یاران همه جا بجا
علم زد چو روز دگر آفتاب برفتند چوپان درآمد بجواب
شنیدند از ایشان صدای که دوش که زان قبه کوه آمد بگوش
بر دو زرگان یثرب زمین برفتند بر کوه اعدای دین
بگفتند ای مهتران عرب عجب این نمایند بر این عجب
که گردید دین محمد قبول مگر زین جهت آشنید از رسول
نبود این نگارش بسجده روان که فرمان دار اسرار او در نهان
شنیدند انصار چون این سخن بدادند پاسخ بآن انجمن
و یاد دیگران را اهل یثرب زمین که بودند همراه اندر ره دین
بخوردند سوگندهای گران که ما را جز این نیست در دستمان
بدادند پس بود آنکه گرد این صدا که ما سازد از ما شما سو جدا
نهادند دل اهند بر این فروغ که از راستی نیست او را فروغ
شنیدند چو آن گفت آن نیکنام برفتند چو خوش دل بسوی حرم
بر دو دگر اهل یثرب دیار سوی کشور خویش گشتند بار
و یا بعد چندی بر اعدای دین شد اسلام آن نامدار یقین
بران قوم چندی [illegible] که سوی وطن رفته بودند زود
کشودند بر روی صحابت [illegible] رساندند چندان بر ایشان گزند
که نتوان بیان کرد تفصیل آن و گر من بگویم بسوزد زبان
رسول خدا چون بدید این ستم چنین داد فرمان ز لطف و کرم
که صحابه هجرت به یثرب کنند نهان یک بیک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم برفتند پنهان بسال سیم
بدینگونه رفتند یاران تمام جز ایشان و بوبکر و خیر الانام
بیا ساقیا ای صبوحی دم طبیب که رنج غریبی مرا ساخت ضعیف
می وصل اندر ایاغم بکن حریفم علاج دماغم بکن

ذکر هجرت نمودن سید المرسلین از بطحا به یثرب زمین
بفرمان رب العالمین

جهان باده ریز بر جام من که چو نشنود معنی از کام من
کنم وصف هجرت بیان [illegible] که صفوه شود در سنگ باغ جهان
چنین گفت دانای این خبر که گردید چون اهل ایمان [illegible]
خبردار گشتند اعدای دین که رفتند یاران به یثرب زمین
از این درد در خشم آن کافران جهان تیره شد چشم آن کافران
در آن جاهلیت بدار الحرام یکی خانه بد در آن ده بنام
که چون آمدی کار صعبی به پیش در آن خانه جمع آمدندی ز پیش
روندی بهمراه [illegible] شدندی بیکبار از آن اتفاق
بر آن رای بودند هر کس [illegible] پس از بهر مطلب روان میشدند
جواب کار را [illegible] در آن خانه رفتند اهل فساد
نشستند یکجا همه کافران نهادند پس راز را در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت کنون باید از چاره کار گذشت

نبودیم هر چند احوال خویش محمد بسا دادم از کار خویش
کنون تا با بچه [illegible] بیکار که بعث شنیدند راه اهل یثرب دیار
و گشتند یاران چو در انجام سه چو دیدم آخر در این [illegible]
چو او پای بگذارد در آن مرز و بوم سپاه پس آرند و ریزد هجوم
جوانان انصار بیدار گشته تحت آرزو جنگ با ما کنند
نه هیچ آرام دیگر به خواب شب و روز باشیم در انقلاب
بمانند بحر [illegible] نه خرجانه در این [illegible]
مدام از دم تیغ نوشیم آب بود چشمه دل [illegible]
همان به که زان پیش فکری کنیم که بنیاد این فتنه از سر کنیم
در این حرف بودند با یکدگر که ناگاه پیری درآمد ز در
چنین گفت دانای این داستان که شیطان بد آن پیر [illegible]
چو دیدند اعدای دین پیر [illegible] بگفتند [illegible]
پسندید ایشان از آن داستان بآن [illegible] پس همزبان
که ای پیر دانا بگو کیستی کرا خواهی اینجا بگو چیستی
کرا گشته ای تو ای مرد پیر جوابش بداد آن [illegible] ضمیر
که گفتا [illegible] درون آمدی باین خانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گمراه راه که از اهل نجدم [illegible]
صلاح [illegible] بگاه بد ام دل از مهر [illegible]
بدار محمد دگر [illegible] از این پیر دشمن [illegible]
شنیدم [illegible] محترم که امروز نام آوران جمع
در این خانه دارید با هم تمام بر آن [illegible] محمد [illegible]
بگفتم [illegible] بود کامدر این خبر داخل قوم
در این آخر [illegible] تو [illegible]
[illegible] شنیدند [illegible] دل کافران
تواضع نمودند [illegible] نشاندند [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]
که باید یکی خانه تاریک و تنگ [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چنین گفت پس دیگری [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نشود کام او

رود سوی یثرب بهر مکان / در آمد برادر او سه ولی / زکاری که نرسید آید بنش / نماید ز دون منبر جای خویش

چنین گفت آنگاه بوجهل دون / که ای شیخ بشنو هم اکنون / درین کار باشد چنین رای من / که یاریم برفتن او انجمن

ز هر خاندانی یکی نامور / به بندد چون محمد کمر / به یکجا شده جمع گردن کشان / شوند از پی کشتن او روان

بگیرید بام و در خانه او / زند هر یکی بر جسم تیغ برو / چو هر یک بشود تیغ ما را تمام / نداند کسی قاتلش را بنام

شود هیچ خویشی میان قریش / چو خونش بناحق آید بر کین / نباشد پدید از چه تیر او / که خواهند خون محمد از او

شود در میانه نه کین و عناد / دهیم آنچه خواهیم بشیم شاد / برو شیخ نجدی نمود آفرین / که تدبیر این کار باشد همین

برین رای شد جمع اهل النفاق / بهم عهد کردند اهل نفاق / که چون شب شد اندر میان / شود تیره چون رای ایشان جهان

به بستند شمشیرها بر کمر / روند از پی قتل خیر البشر

حکم درجه کمال نبوت در زمین حضرت

رسالت مآب در شب ...

درین فکر دونان گم کرده راه / که جبریل آمد بنزد آله

نبی یاران را آگه نمود / نبوت ... سوی ... نمود

بگفتش که ای مقتدای جهان / چنین است حکم خدای جهان / که امشب هنگام خواب از حرم / برآیی بهی سوی یثرب قدم

علی را بخوابان بجای او / که گردون نهد بر تیغ عدو / کند با تو از صدق شود ... / روان ... کنند بر سر دو پای خو...

رود نکته آن نجابت کند / مر و جان چو را فدا انکند / که چهار عنا کس ... / بحکم مرتو و مهر تو جان خویش

وزان پس نوای مقتدای جهان / رها بیرون از پس ... / بگفت ... جا که در ... / زبی چون با عدا ... بباش

که از حکم ... نگهبان / نه بیند ز چشم ... / ... / سلامت رسی تا به یثرب زمین

بگفت این ... فرا ... جبریل / بی شد باحکم رب جلیل / چو ... / ...

به یکجا شده آن ستمگر سگان / رسیدند شمشیرها در میان / نهادند روسوی ... / رسیدند بر در گرفتند جای

نمودند باهم قرار اهل شر / که دارند پاس ... تا سحر / کنند چون علیم ... / نمایند شمشیرها را علیم

در آیند باهم بدون سرا / کنند از ... خانه سو / شوند باهم چنین اتفاق / ... ز ... دل ... اتفاق

که گم بود نتوان ساندن زبان / کسی را که باشد خدا پاسبان / نبی شد چو واقف از آن کار و بس / عبد المطلب گر درد تنگ خویش

ز فرمان بر دلش آگه نمود / بگفت آنچه روح الامین گفته بود / علی چون شنید این سخن از رسول / بدو دیده بگذاشت در قبول

در آن جان بسیار بی نقش نکرد / بغفلت چه باشد ناتوانی نکرد / بگفت ای خوشا این چنین جان فشان / خوشا زنده و حرف و جان من

که گر در فدای تو ابرو مرا / بگفتند زادر پدر برد مرا / بگفت این در حرم ... / روا دار این ...

بروی ... سوال ... / بخواهند در بر ... / بخواهند بادی ... / بخواهید چون ...

چو ابرد بدید آن خلوص از علی / از آن ... / و در این بس بحکم خدا / در آمد بدولت در دولت سرا

قدم زد ... / در آورد ... / ز گفتار ... / پس آن گاه ...

بدیدش کس از حلم ... / بگفتا درختم ... / چنین گفت ... / که جا کرده ... خیر البشر

از آن قوم ... / زند ... / بدو گو ... / سلامت ...

وز آن پس ز ... / بجبریل و میکائیل آن ... / که ای ... / بری ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

که باشد ... / در بین ... / بفرمان من ... / سر خویش در راه من ...

به بیند ... / ... / جهان ... / ز هر بنده ...

کنون ... / برای ... / بفرمان ... / نمودند ...

رسیدند ... / در آوردند ... / ... / با ... جبریل ...

رو نمس چنین پاسخ او داشتند   نه وصفش بی آنکه گفتگو داشتند
سر سرای بنده سرفراز   که جان آفرین قادر بی نیاز

نماید مباهات از بنده گفت   فزون باد از این مژده فرخنده گفت
در اینجا تو بنگر از این داستان   کنون گوش کن قصه دشمنان

چو بگذشت زینسان رسول اگر

آمدن کفار بر در سرای سید المرسلین با تیغ کین و بیرون رفتن آنجناب بامر ملک ارباب

پس از ساعتی مردی آمد زراه

چنین گفت راوی که ابلیس بود   دگر بار خود را بدیشان نمود

از آنان بپرسید سلطان قوم   که هر چه دارید اینجا هجوم
بگفتند داریم ما بس نبی   برآید چو صبح از لباس شبی

برو تاختن آریم با تیغ کین   بریزیم خونش بروی زمین
بخندید شیطان که هیهات کرد   چنان ماند در شمار برکرد

محمد از اینجا خرامید و گفت   نثار از آن خاک پاشید و رفت
نهاد هیچ دست بر رویش   پر از خاک دیدند سرهای خویش

تعجب نمودند زین داستان   بدیدند بر روی هم [illegible]
زحاجت [illegible]   بالوان بگردد از در زر در

بدیدار او خفته بر جای خویش   کشیدند ردا از سر و پای خویش
بیامد بیاران چو مژده بداد   که از غم دل آزاد باشید و شاد

محمد بآرام خوابیده است   ردا از بن چوبش بچیده است
از این مژده شان که چون آرمید   [illegible] شیطان دل [illegible]

چو در دیده شد صبح آشکار   برفت از دل که خواهان قرار
بجستند چون [illegible] خویش   نهادند از پا کی برپای خویش

زکین تیغ داران بهم جستند   بدو آن سرای پیمبر شدند
رسیدند بر بستر مصطفی   برآمد ز زیر ردا مرتضی

بکف تیغ بنمود در بر درو   بدیشان بگفتا که شه رو برو
چو دیدند جویندگان پی   که بر جوست از روی بستر علی

ز نیروی دستش آن بدسگالان بجست   [illegible]
بگفتند با او محمد چه شد   بگو راست خواهی اگر جان خود

چنین داد پاسخ شه سرفراز   [illegible]
نمانده اگر کس ندید او را امین   [illegible]

چه دانم کجا رفت آن سرفراز   ز هر جا که دید [illegible] یار
جواهد [illegible] جواب   در کین گشودند بر آنجناب

بگفت اول بسوی عدم   [illegible]
چنین گفت پس [illegible]   که از جستن رفتنش بود خوشتر

برو تنگ گیریم کار جهان   که [illegible] از نهان
دلاور بگفت اینها چه سود   نباید پیه مقصود ما در وجود

هر بر نمش عصا اگر مو بمو   سراغ محمد بیابیم از او
همان به که [illegible] دارم   نشانیم دنبال صید کمند

رفته است پرده و راحمد سوز   پی دیگر هم باید روز
ببین رای آنان چو رفتند بر نفاق   از آنکار رفتند [illegible] شقاق

همه دست برده بشمشیر [illegible]   نهادند سر در قفای نبی
[illegible] بیار از ما جا رود   که بر کس سراغ محمد دهد

باو صد شتر مزد کالا درهم   نثار بدان در کنار پس نهیم
بهر مژده گفتا [illegible] تمام   [illegible]

گرفته همراه خود بی بران   که از سنگ [illegible]
بدان سان گرفته بدنبال او   کنون بشنو [illegible] احوال او

چنین گفت راوی که سالار دین

روانه شدن سید المرسلین بسوی غار و بردن آنجناب ابوبکر را همراه خویش

چو سالم بحفظ جهان آفرین

زر دنبک آن قوم بر بکر رفت   بسوی سرای ابوبکر رفت

بآمدن او به آماده بود   [illegible] داده بود
پی در جاماش حضرت رسید   بگوشش صدای سفر در کشید

چو بوبکر از آن حال آگاه شد   زخانه برون رفت و همراه شد
گرفتند پس راه [illegible] پیش   نمی کرد نعلین بر پای خویش

[illegible] راه رفتن گرفت   [illegible] گرفت
چو رفتند چندی بدان سان دو   قدم [illegible] مجروح

ابوبکر [illegible] دوشش گرفت   [illegible]
که در کس چنان قوت آید پدید   [illegible] رسید

برفتند القصه چندی دگر   چه کردند [illegible] سحر
زچشم کسان [illegible] ابوبکر را   بجستند جای که باشد پناه

بدیدند غاری در آن بیره دشت   که خواندند [illegible] ثور [illegible]
گرفتند در جوف آن غار جا   [illegible] بوبکر ما

بهر جا که سوراخ یا رخنه دید   قبا را بدرید آنجا کشید
بدینگونه [illegible] آن   یکی رخنه بگرفته ماند از قضا

بر آن رخنه [illegible] بار غار   کف پای خود را نمود استوار
بیامد چرا او [illegible]   که دور از خرد [illegible]

بغار اندرون در شب تیره فام   چه سان دید بوبکر [illegible] تمام
بر آن تیره [illegible]   [illegible]

نباید چنین کار از غیر او   [illegible]
درآمد رسول خدا هم بغار   نشستند یکجا هم آن دو یار

درختی تنیده بآن غار بود   که بر جای [illegible] همه خار بود
[illegible] رسول خدا   که آید [illegible] از غار جای

بیامد بحکم نبی آن درخت   ز هر سو در غار را [illegible]
وز آن پس بحکم خدا [illegible]   در غار را [illegible] تنید

کبوتر یکی جفت هم در زمان   بیامد بامر خدای جهان
چنان شد با حکم رب العباد   که هم آشیان بست و بیضه نهاد

چنین کار پر رخنه جهان / رسیدند کفار پای بران
در آندم که یاران یار غار / که بر روی سوراخ بود استوار

رسیدند پس در زمان پی گرفتند / دران درد و فغان او نشنیده
همی با دو کف آمنه باش / رسیدند احد انکه بر از فاش

مخور غم که دوران بمد از احد / که از زخم افعی نباید گزند
همانجا رسیدند این مشرکان / بهر دو طرف غار پای بران

چو در دیگ گشتند راه از پای / بر بید جهت کبوتر رجای
بگفتند بر در جوانی رسید / ز دامان خوش هر سو دوید

چنین گفت او با رفیقان خویش / کز اینجا محمد رفته است پیش
مگر اندرین غار باشد نهان / و گر نیست رفته است بر آسمان

جواب احد شنید از ولیجه / طعنش بپا لیمو دن خطاب
ز بیرون نماندست هوش شما / که گویی تختهای پای در هوا

یکی برد در غار اول نظر / بدیدش رضای محمد خبر
به بیش نخ این تو بخارسو / که چون سنگ کرده در غار سو

دوم برده عنکبوتی نگر / که بر در تنیده کرده گذر
سوم آشیان کبوتر بجای / که ناحال در آشیان داشت جای

همین که او از یار شنید / بجا خفت اماند و خود بر پرید
نهادی اگر کس درین غار پای / نماندی نشان زین نشانها بجای

ابوبکر چون این سخنها شنید / طلب کار را او در غار دید
دلش گشت از بیم در اضطراب / دگر باره بگشود جو دو زبان

که احد از رسیدند این بار / شود دیگمان بر از ما شکار
که یک گردن بر نماید آه / ز هر دو یک ما را بگیرند خواه

کنون چون نیایم ز راه گزار / ز پس کوه و از پس تیر
دیگر بار زمود دلش آن آرمید / که ای یار مکن دل اندیشه بد

مخور غم که با ماست جان آفرین / زبان در کشید و فد رنج
که ما را ایمنند این کرکان / نیایم بکوبد ایشان بکیان

چنان شد که نه مودان شمار / که نشنیدند تا دیده احد از غار
بر آنکس که نشنید پس آن گروه / که جستند پیش بدان کوه

چو شنید بسیار و کم یافتند / شبانگه سوی جای بشتافتند
برون گرد کار او بیان شدند / بکوه و دره و دشت چوپان شدند

بغارا اندرون بار روز و شب / بسر برد بسته بفرمان رب
شدندی ابوبکر بهنگام شام / ببردی دران غار آب و طعام

نمودی هم از حال ایشان خبر / حبیب خدای جهان سر بسر
که ره سنید در جستجو آن گروه / شب و روز در شهر و صحرا و کوه

در آنجا که بود عامر بن سام / که گردی ز سنتا تا بیت الحرام
که او نیز اسلام آورده بود / ز ابرتی توفیق برخورده بود

شدی شب بر دلبند بر / بردی برش بدیه جامی ز شیر
جز ایشان و صدیق و خدو / نبد هیچ کس واقف از راز او

بی گفت پس بوبکر را / که ای جوان ز اهل صدق و وفا
دو جمازه باید کنون ره را / که ما را بساید بیثرب دیار

برفت از پس بوبکر زود / بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل بیت یکی جمدار / برو کرد راز تو آشکار

بگفتش فلان روز وقت سحر / دو جمازه بهر سفر ببر
از و جمله دار این سخن چون شنود / دو جمازه در دم مهیا نمود

نشد از سر صدق در انتظار / که بودند به وعده ره سوی غار
کنون گوش کن نحن از گروه / که بودند چو بنده در دشت و کوه

سه روز و سه شب چنین آمد این / بفرمان که بر بدسکالان دین
که ناجای او در جوار حرم / نماند نهاده فراز قدم

ز اطراف بطحا رسیده با / بسوی قبایل شدند بیحیا
رضای حبیب شهای دو حرم / بهر جا که بد مقر محترم

نمودند آن بدسکالان پیام / که ای پاسبانان بیت الحرام
بدینه که تا محمد گرفت / ز بیم با بود نبخش کسحت

شمار او ماران نباید نشست / بآرام تا او نیابد شکست
که گر رفت این بار بیرون ز ره / کنه کار بیاری نگ

نمایشان از بسته بر شب / از و ناتوان بر بدار بدو
و گرنه رسید آرام کام / بدار با خبر کرده والسلام

کنون بشنو احوال خیر الانام / که اهد از اطراف بیت الحرام
کشیدند چین یار بر جستجو / بسوی قبایل نهادند رو

بیرون آمدن خیر الانام از غار و روان شدن بیثرب
دیار و معجزات کرامات سید ابرار

نهر سه ازان قوم چون گوهر شدند / رسول خدا عازم غار گشت
بصبح چهارم برآمد ز غار / دو جمازه آورده بد جمدار

نشست از بر یک شتر شاه دین / ابوبکر اگر با خود قرین
بر اندران دیگر ی جمدار / همراه او گشت عامر سوار

گرفتند پس سوی یثرب شتاب / به بیاراه اره ز رحلی رود آب
به ره ماند تا روز و شب / بروز دگر نیز تا ظهر تنگ

برفتند تا کرم گردید روز / چو نفتنند شد آفتاب تیز
بیابان آمد بر از ایشان / سوی سایه سنگ آمد فراز

در آن سایه چون رسیدند خود / بدولت فرو آمد از شتر خود
چو شد کرم چشم رسول خدا / ابوبکر بهر حصول غذا

بهر سوی شد تا بجوید بشیر / گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب چون باز کرد / چو شیر آن بشیر و شیرده بود

چو خیر البشر باز ره بر نهد / به نزد یکی آن یک فرسنگ رسید
برادر از چشم قائم / دلیر و جوان بوده با حشم

بپا رفت و گفتش که ای محتشم / همین دم ز تو دید این حشم
چو بسیار گرد ریح اشتر سوار / که نشنیده ز ساحل رود بار

کلام کرامانه مجتبی همین / که آورده رو سوی یثرب زمین
چو لشکر بنزد ابا خانه رفت / سپه نیزه برایش بن برفت
همی تاخت مانند باد دمان / بدستی عنان و بدستی سنان
چو نزدیک نزدیک شد آشکار / گرو نانی ماندیک نیزه وار
ابو بکر باز آمد اندر فغان / بر خ گشت آنکه ز دو چشمش روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر / که اندر بیا خصم چنین شیر نر
دگر باره داد او دل آن شهریار / بگفتش مکن گریه ای یار غار
هنوز این سخن دیگ اگر شد عدو / که دارنده نزدیک نزدیک از او
اگر هست شیری خدا را همال / ببین قدرت ایزد ذو الجلال
که چون هم کند دفع از خویش را / چو گفت این سخن سرور انبیا
همان دم بفرمان یزدان پاک / فرو رفت پای اسپ او در مغاک
بسی کرد مهتر زاری گرفت / بحیله عنان [illegible] یزدان گرفت
چو سراقه دید این بلا بالکل / پشیمان شد از آنچه بودش عمل
چنین گفت از صدق با شهریار / که بر من [illegible] گشته آشکار
کنون کرده ام توبه زین [illegible] / کنم عهد با او [illegible]
که دیگر نیایم [illegible] / ورا پیش روم [illegible]
دگر هر کرا بینم ای شهریار / که باشد در این ره [illegible] گذار
بگویم برگردد از پی رسول / تو برگرد و خود را مگردان ملول
بگردانم آن را از و حال تو / نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا / بفرمود در حق او نیک دعا
که یا رب تو [illegible] گهی / اگر راه گوید که باشد دهی
چو در صدق بنمود خود [illegible] / براند از جا دست و پای ستور
[illegible] و سوی چشم / روان گشت سراقه محتشم
وز آن پس ز اعدای آن شهریار / از آن راه هر کس بودی که از
بگفتش سراقه نامور / که بر این ره هرگز نکرده گذر
تو بیهوده در پی مکش [illegible] / بگویش بجا [illegible] پای نشان
بدین گونه اعدای دین را تمام / بگرداند از آن راه آن نیکنام
در آنجای شد [illegible] آن شیر نر / بجای دگر [illegible] نظر
گذر کرد از خیمه احتجاب / نشسته بدید [illegible] بیاب
بسال [illegible] / [illegible] مهمان
[illegible] / بنزد ام معبد مقام
چو بنشست بر وی رسول خدا / بگفتش کی ای صاحب این سرا
اگر نزد داری اگر نان و شیر / بیا و رسان آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن پیرزن در جواب / که ای [illegible] سپهر ار آفتاب
نماند این سال قحطی چنان در دیار / که [illegible] بنده [illegible] زار
ز بهر کرم [illegible] نوا / که [illegible] بماند برادر دوا
دگر [illegible] چنین [illegible] / نباشد چو آن مهمان [illegible]
پس اگر [illegible] خدای مجید / [illegible] بخانه [illegible] دید

بگفتش ز لطف و کرم چون سروش / که این میش اگر شیر دارد بدوش
بگفتا ام معبد که ای بی همال / ز بس بود نقصان و از قحط سال
نماند است خون در تن چار پا / [illegible] شیر [illegible]
بفرمود پس سید ابطحی / که من دوشم اگر اجازت دهی
بگفتا بدو [illegible] ای ماه ای نو من / که از [illegible] آید برون بهره [illegible]
فرود آمد از ناقه آن مقتدا / [illegible] و بگرفت نام خدا
چو بگذاشت بر موضع شیر دست / روان گشت شیری که بود [illegible]
بآن بهره زان داد اول بسی / از آن شیر چندانکه شد ممتلی
دگر [illegible] بان شیر [illegible] / بخوردند چندانکه شد سیر سیر
در آن پس رسول خدای غفور / بنوشید چندانکه بد قدر خور
دگر [illegible] ظرف که آنجا نه دار / [illegible] طغار
چو از شیر آن میش پر شد تمام / از آنجای برخاست خیر الانام
همان دم [illegible] از آنجا چو [illegible] / [illegible] بگرفت راه
در آن ام معبد بحیرت بماند / بر او هر زمان نام یزدان بخواند
در آنجای با رفیقان خویش / [illegible] روان [illegible] پیش
چنین گفت [illegible] مجرم / چو [illegible] برون قدم زان حرم
از آن با مداماک یثرب دیار / که بودند جویای آن شهریار
یکی زان جماعت بریده سلام / رسانید خود را بخیر الانام
در اثنای ره آمد آن نامور / بهمراه [illegible] مرد دگر
[illegible] دید دولت [illegible] / بپرسش [illegible] لیک [illegible] خوش
رسانش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده بدر کرد نام
[illegible] / بفرمود نیکوست فال تمام
بپرسید از و [illegible] و حشم / جوابش بگفت از بنی اسلم
[illegible] / بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر باز از او پس بپرسید باد / بگفت ار سهم دارم نژاد
[illegible] / بگفتا بیا با تو [illegible] خویش
بریده چو بشنید لطف کلام / دلش گشت مفتون خیر الانام
[illegible] / بگو چیست نام تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین / محمد رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید از و [illegible] / در آمد باسلام با [illegible] قول
ز سر کرده [illegible] / ز لطف نبی [illegible]
رسانید [illegible] / [illegible]
به یثرب رسیدیم ای [illegible] / ضرور است اکنون [illegible] لوا
[illegible] / که سازد لوای سعادت قرین
مصالح چو [illegible] دید / ببک نیزه و دستار خود را ببست
روان شد ز پیش رسول خدا / برآورده بر [illegible] لوا

رسیدن حضرت سید المرسلین بیثرب زمین و باستقبال

[illegible] / [illegible]

دعا گفتم و فکر سخن سوختم
لبم را ز فکرت بهم دوختم

ستادن انصار بازگرده تمام

مرا خوانده در بزم خود روزگار
بمجلس چنان کس رود در خمار

ببزم طرب خوش نفس با غم و رنج
بهارم کن ای کهربا غم و رنج

که جشن نو آمد بلی بد بد
همه را بطلها به یثرب رسید

جهان گشت آزاد ار آشته
همه رسم بیداد بر خواسته

بر شادی چو در شرا ما
بپوشید پر نور فضل خدا

در ایوان عز و شرف بنگه
بیاید خرامان بمسند نشست

که جادوی کوراه گستان
ببرد بیرون ز بزم جهان

بر آواز گرید نوایی بدید
شد ابلیس را انگه ابلیس رد

بر دو لب سلام در شش چمن
جهان شد پر آوازه مصطفی

ز سر سبزی این سر آراز زمین
شد از خرمی رنگ خلد برین

درین بزم شوقی مرا خوانده‌اند
به از این بس لبی دریا مانده‌اند

ورست جهانم ز فکر خنده گل
کرا این جانم ز شور مسند گی

گفتم این حکایت برنگی بیان
که گفتی زبانم شود گلفشان

شنیدم بدین سان ازین اهل سیر
که آمد به یثرب همین چنین خبر

که احمد انمود از نسیم
بر آمد شاه دین از حرم

ز سیب چون چمن زار ارم مرغ دم
لب بوی دیبار شمامه روان

شنیدند انصار دین نوید
ز شادی نمودند جشنی چو عید

ز سنگ فشان کرد بالای [illegible]
ز دی مجلکه چنین حلم آفتاب

برفتند از شهر بیرون همه
بدان تا که چون شبان از رمه

نشستند از شادی بی [illegible]
بره باز بیگاه در انتظار

شدند بر چو دیگرم راه طلب
چنین تا بر ایشان بی روز [illegible]

بدینگونه بودند بر روز چیج
چو بر داشتکان [illegible]

نکشتیج چو پیدا از ان نشان
بیا شد روز دیگر نشان

بر شدند [illegible]
بروز دگر باز با اتفاق

که ناگه بیا این بد از رشید
که آن کوه [illegible] رسید

بلند شعله این صدا تا بلند
بجستند از جا همه چون سپند

قدم کرده از فرق بو باشند
چو ذرات خورشید با [illegible] شدند

وز آن کوه بیامد به [illegible]
بر این [illegible] ز دل [illegible]

بدیدند انصار چون موکبش
جبین ها نمودند در [illegible]

فتادند در دست و پا ناقه [illegible]
به استند از دل به پایش ورا

ز خاک [illegible] بسوده در چشم [illegible]
کشیدند آن قوم خاک [illegible]

کشادند [illegible] از زبان
بر آوردها شد [illegible] زمان

دو دیده اگر بیا بوسه [illegible]
لب و لعل لب [illegible]

ز بس [illegible]
نی یافت جا در گلش قدم

ز شادی چنان شد لبالب درون
که دل خواست از سینه آید برون

ز بس سنگ جا [illegible] طرب
دو بدی [illegible] لب

بیا

ز لشکر چنان روز با شاد
رفود بس آن جرعه بیداد

درود نخست از در پر نور بود
ز زردی زمین نافه مشک بود

زبک سوی پوشیده روبان به کف
ز شادی گرفته دو دف صف

هم آواز گشته همه از طرب
رجز خوان که این رسم عرب

که این سر ابی گنور پیشر ما
که آمد چنین [illegible] مهر ما

خوشا ما که یار جهان داورین
شرف داد [illegible] زمین

با بودن از شرف [illegible]
درین کلبه گلشن خوش کرده [illegible]

همانا به ربار [illegible]
[illegible]

کنون در جهان [illegible]
با خواز [illegible]

که [illegible] با ما خدا
[illegible] بلندی زمی [illegible]

دگر از [illegible] کرده عظیم
که بودند [illegible] مقیم

[illegible] از [illegible]
بدان [illegible] موج

نمودند [illegible]
زبانها [illegible] خدا

جنبیت همی [illegible]
روان [illegible]

بهی که [illegible]
نمودی [illegible]

بلطفی [illegible] غفور
از [illegible]

که [illegible]
فشاندی [illegible] جان [illegible]

بدینگونه از هر طرف [illegible]
گناه [illegible]

که [illegible]
از ان قوم [illegible]

[illegible] آن قوم [illegible]
بگرد [illegible] قدم

فرود آمد [illegible] نمود
دل عالمی را [illegible] بود

چو [illegible]
بر آمد چو خورشید [illegible]

از [illegible]
کنند [illegible] آفتاب

[illegible]
سوی [illegible]

[illegible] نام
بس [illegible] نام

[illegible]
[illegible]

در آن [illegible] خدا
توقف [illegible]

که بود [illegible]
هوا [illegible] نام

در [illegible]
[illegible] بلند

بود [illegible]
که گردش [illegible]

[illegible]
جهان [illegible]

که [illegible]
بود در [illegible] نام [illegible]

[illegible] مقام
که آمد [illegible] الحرام

[illegible]
سه روز [illegible]

[illegible]
امانت [illegible] دوام

ادا کرد [illegible]
که [illegible] رسول خدا

چو [illegible]
[illegible] الحرام

ز [illegible]
بیا [illegible]

بفرمود آن شهنشاه بدر قبا / که آید بنا بر سرور انبیا
پیاده ز ربع رسی مرحله / قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون بشهر آمدی / ز شادی بگرد ا گرد مهد
بشکر الهی زبان برگشاد / گرفتش بر و بر جبین بوسه داد
به پرسید احوال و بنواختش / به پهلوی خود جایگه ساختش
چو بر پایش آن حضرت کبریا / شد آگه ز رنجی که در ره کشید
بشفقت دعا کرد در حق او / چهارم شد آن حضرت کبریا بگو
از آن روز دیگر و با خدا / بد لطف در عمر خود رنج را
پس از روز چندی شه انبیا / سوی شهر فرمود میل از قبا

حرکت نمودن سید ابرار از مسجد قبا بشهر مدینه و خطبه خواندن بر اهل ایمان

چنین گفت راوی که آن روز بود / که آنگه سوی شهر نهضت نمود
بهنگام شستن بوقت نماز / بسوی بنی سالم آمد فراز
فرود آمد آنگاه خیر عرب / یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه پس کرد حمد خدا / کزو هست گیهان و کیوان بپا
ثنا و ستایش سزاوار او / جز او هر که باشند پرستار اوست
بهر کار خواهیم یاری ازو / بدنیا و دین رستگاری ازو
محمد خدا را یکی بنده است / نبی بنده و او را پرستنده است
کز الطاف خود حق بخشش مجرم / فرستاد سوی شما از کرم
چو از عهد پیغمبران سلف / بسی رفت شد دین ایشان تلف
که گشتند مردم ز آیین و کیش / فرستاد پیکی برادر خویش
با نواع طغیان شدند / ز یزدان پرستی کشیدند دست
ز دل هم ز جان آفرین برگشته / ز پیکار و نفی بشر سوز گشته
جهان تیره از کفر شد پیشتر / که از کفر شد رنگ آفتاب
جهان پر شد از بس لهو و لعب / ز مردم برافتاد رسم ادب
فضا بحج جنابت شعار شد / که بر خوف فتح گناه از نظر
زنا ربا گو ز روی جهان / جهان تیره کرد گلبانک زمان
خم تو بس ابر جسته چند / بنا را ج هم بسته او چند
بمال و بکون دستها چیر شدند / ز نگ کار آن جستجو جر شدند
برافتاد چنین بر چنین آسمان / فرستاد ایزد مرا ایمان
که آیین حق آشکارا شود / جهان باز روشن چو پنهان شود
بدو آشنای معین مسلمین / که هر کس بصدق و خلوص یقین
بیند سنگم خدا و رسول / کند داد گر طاعت او قبول
بود اجر او بجد دنیا شمار / بروز قیامت شود رستگار
و گر آنکه پیچید از حکم او / نیارد بیاد و پیچ امید او
نه بیند بجز خذلان و قهر و نکال / بدوزخ گنهکار او را ابال
شما را کنون چه می‌شود در هما / بهر کو زبون کاری آن کارها
که باشند پرستندگان کردگار / بمانند عاقل از زور بهار

بپیچید یکسان ز حکم او / نباشند در طاعت او دو رو
پرستید او را بصدق آن کسان / بیک قسم در آشکار و نهان
زیار از طاعت بدارید دور / که او هست آگه ز ما فی الصدور
نمایند او نفس و شیطان بمنع / که مانند چون دو چه اکشتنی
بکار دین و مال و فرزند خویش / بکوشید بهر خدا از جان خویش
بهر کار خواهید از وی مدد / که او هر چه خواهد همان می‌شود
چرا مداد او کس نمی‌بند / که لاحول لا قوة الا به
پس از خطبه مشغول شد در نماز / وزان پس بجمازه بنشست یار
سوی شهر رو کرد آن شهریار / روان در رکابش صغار و کبار
رسید چو جمازهٔ مصطفی / ز اعیان یکی را به پیش سرا
خدا او ندان خانه بهر نزول / شدی التماس بر در رسول
جوابش ز لطف و کرم آن چنین / بگفتی حبیب جهان آفرین
که این ناقه از حالی پا نظر / بر حکم حق گشته فرمان بدر
فرود آیم آنگه که زانو نهد / مرا جای بودن همانجا بود
همیگونه جمازه ره می‌برید / پس از ساعتی در فضائی رسید
که بود از دو طفل یتیم آن مقام / بکار اسهل و با سهیل نام
زمینی بود آنجا عمارت نداشت / در آنجای جمازه زانو گذاشت
نبی گفت اینجا بود جای ما / انشاء الله ما و ماوای ما
نمودند انصار عرض این چنین / که ما جان نمودیم در این زمین
ز تشریف مقدم رسول خدا / نوازد بکار از این بنده ما
که در خانه خادمی انتخاب / نماید بر آن کار چون آفتاب
جهان داد پاسخ بخیر الورا / که هر جا رود بار این چار پا
همانگاه فرمان پروردگار / نمایم منزل کنیم بار
نبی ابو ایوب کینش حق بران / رجالت جمازه و شد روان
برفت اندر آن راه وقت نهار / فرود آمد آنگاه آن سرفراز
ز اعیان انصار خیر الانام / یکی نام بو ایوب مردی تمام
جهان دانش معروف حبر امیر / که این بنده کلبه مختصر
از آنجا بشر دیگر ... / همه دولت در آنجا یکسال بار
پیمبر نمود التماسش قبول / بفرمود در خانه او نزول
وزان پس حبیب خدای مجید / ز رسل و پیمبران پیش چرند
بنا کرد مسجد در آن سرزمین / دگر خانه چندین بهر زین
بفرمایش اصحاب اهل دل / گرفتند بهر ساختن در گل
نمودی بامر ... خود مدد / چنین جمل و اطفال او را ...
شنیدم که هر یک از آن ... / یا ... نقد ... خوان
و ساده است عمار ... گشت / مدد بیش از او دشتت حیرت
بیا نام هر جهان ز اصحاب بد / که بیند ... کشت عار خود
نگردید ... یاری گران / ستانی بیک ... ناکسان
جهان بود دیگر ... / که عمار از وی ... خوان ...

چنان یافت آن مرد بیهوده گرد که عمار را [illegible] کرد
بر آشفت و گفتش شنیدی ترا چه قدرست کز من بخوانی لوا
مرا زین جهت ها که دارم بدست بدین حرف [illegible]
رسول خدا این سخن چون شنید بخشم و کرم سوی عمار دید
بگفت این [illegible] بود [illegible] که احمد که او را تواند درون
بدست مبارک گرفت آن [illegible] سر [illegible] سوی عمار خاک
چنین گفت [illegible] او [illegible] سزد [illegible] از او خاک و گفتی چنین
بدا حال آن [illegible] طالع [illegible] که کردی تو مقتول در [illegible]
شنیدم که در جنگ صفین تمام برآمد چو تیغ جفا [illegible]
[illegible] عمار [illegible] ندانم که بد [illegible] با [illegible] د
بماند [illegible] داد او [illegible] اگر [illegible] نکند [illegible]
که این [illegible] چون [illegible] تمام شود [illegible] در مقام
کنون [illegible] حرف او [illegible] [illegible]
چنین گفت راوی [illegible] [illegible] در خانه [illegible] خواه
چو [illegible] مسجد و خانه [illegible] [illegible]
بفرمود [illegible] درآمد [illegible] ماه دین
بدولت [illegible] که بود همان [illegible] خبر [illegible] شود
کنون [illegible] که در سال اول ز هجرت [illegible]

اخبار دادن [illegible] سال اول هجرت نبوی صلعم و مقدمه [illegible] ابن سلام

که [illegible] را [illegible] این خبر رساند بدین سان [illegible] اهل [illegible]
که روزی رسول خدای [illegible] [illegible] مشغول بود
یهودی [illegible] نامش عبد الله بن سلام
ز احبار آن قوم [illegible] بود بعلم و خرد [illegible] بود
در آن وقت [illegible] [illegible]
که [illegible] بیم [illegible] اسلام رسانید [illegible] الطعام
ز [illegible] [illegible]
بر [illegible] خدا را [illegible] که [illegible] خواب [illegible]
جوابها که [illegible] آورید سلامت [illegible] رسید
چو بشنید اسلام این کلام [illegible] الانام
بدل گفت [illegible] بمانند [illegible]
و [illegible] ما [illegible] همین [illegible] جان [illegible]
بروز [illegible] اول [illegible] بخلوت [illegible]
بگفت [illegible] خدا [illegible] جلیل [illegible] جلیل
[illegible] احد [illegible]
اگر [illegible] شود از تو [illegible] آن ندانم که [illegible]
درایم [illegible] در دین تو [illegible]
بفرمود [illegible] آن [illegible] بپرس [illegible] خواهی [illegible]
بگفت [illegible] قیام [illegible] کدام

بپاسخ بگفت اشرف مرسلین که اول بگویم جهان آفرین
ز شرق [illegible] شود دود و آتش پدید که از بیم آن [illegible] رسید
دوم [illegible] روز قیام بنوشند اول کدامین طعام
نبی گفت آن [illegible] قرین که [illegible] او ایستاده زمین
غذای نخستین فردوسیان بود پاره [illegible] جگر [illegible] آن
سیم آنکه [illegible] بجا در [illegible] دیگری [illegible]
بپاسخ بفرمود خیر الانام که از نطفه مرد و زن [illegible]
بود [illegible] فرزند [illegible] چو بشنید [illegible] آن
تمامش [illegible] مکر و فریب بیاورد اسلام [illegible]
دگر در [illegible] سال [illegible] که [illegible] خواجه خلق [illegible] رسید
بفرمان او شد سوی کعبه باز که اهل حرم را [illegible]
بیامد بیاورد آن [illegible] حرم را [illegible]
رسانید [illegible] حفظ [illegible] [illegible]
دگر [illegible] خبر [illegible] که بودی [illegible]
در این سال شد [illegible] بیامد [illegible]
دگر [illegible] مرد [illegible] در این سال شد [illegible]
دگر کرد راوی روایت چنان که [illegible]

در [illegible] یهود [illegible] با سید المرسلین صلعم و [illegible] کردن

سه قوم از [illegible] [illegible]
ز هر فرقه روزی [illegible] [illegible]
بگو جهت آن [illegible] مصطفی [illegible]
بپاسخ [illegible] [illegible] چنین
بود [illegible] [illegible]
بصدق دل [illegible] که ماند خدا را محمد رسول
[illegible] رسول جلیل امین که [illegible]
که [illegible] بحکم [illegible] آسمان
برآید [illegible] رسول [illegible]
بود [illegible] عیان ز مهر نبوت [illegible] نشان
ز دنیا [illegible] خدا [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] [illegible] عدو
بود [illegible] بر اصحاب دین [illegible]
[illegible] کشد تیغ بر روی اهل فساد
رسید [illegible] که [illegible]
بود خاتم و فضل [illegible] [illegible] خدا
چو کرد این [illegible] بگفت [illegible]
که داریم اکنون [illegible] که [illegible]
قرار [illegible] که [illegible]
نه با دشمنان [illegible] نه با دوستان [illegible]

تو هم چون بمانی بما اختلاف
ز تکلیف اسلام داری معاف
در آییم در شهر با او همه
نمائیم داد و ستد با همه

بگویند اصحاب آزار ما
کسی را بود کار با کار ما
چو بشنید این گفتگو را رسول
نبود التماس یهودان قبول

نوشتند پس نامه عهد خویش
مؤکد بشرطی که گفتند بیش
دران نامه این شرط مکتوب بود
که گر نقض پیمان شود از یهود

بر آن نامه مهر رسول خدا
بود حکم کفار حربی روا
سر و مالشان باز از ابطرین
کنیز و غلام از بنات و بنین

چو عهدی چنین بسته شد مرد او
یهودان قریظه چو ایشان دو
بیاران خود بر نگفتند آن
که بی شک محمد رسول خداست

ولیکن بسند دل این داوری
که از آل اسحاق پیغمبری
نیاید بدل ذره انتقال
بود این سخن نزد ما بس محال

ازین روی بر گرد دیم رام
نمائیم با وی عداوت مدام
نیاریم ایمان باو هیچگاه
کند گر ما روز روشن سیاه

دگر بود از اوصاف شرف
ذکر شوم آمدن گروه بنی نضیر در اذی رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
که گر گاه در سال آمد بحرف

بدینگونه راوی روایت نمود
که گردی شبانی یکی از یهود
جهانی که روزی بی اهل دشت
بجا گرگ بر گله او گذشت

از آن گله یک گوسفندی ربود
دوید از پی گوسفندان یهود
همی رفت و میکند دنبال او
بگردش بیامد چنگال او

چو آن بره از گرگ بستد شبان
در آمد در آن دم بتسبیح در زبان
که رزقی که ایزد بمن داده بود
کفر برد شمن چرا ای یهود

شبان چشم مالید و گفت العجب
که حیوان کشاید بگفتن لب
بگفتن بیامد بتسبیح در زبان
عجب تر ز گفتار من شد آن

که مردی بمردم ازین بوم و بر
ز آینده و رفته گوید خبر
ندارند باور ندارند قبول
ندانند سخن از چو پیغمبر رسول

ز گرگ این سخن چون شبان کرد گوش
ز مهر نبی آمدش دل بجوش
بیامد بر نزد رسول خدا
بیان کرد آن ماجرا

برو کرد عرض نهاد رسول
نمود از دل و جان ایمان قبول
گذشت از یهود و در آمد بدین
بهنگام شد در ملک از زمین

بفرمود آنگاه خیر البشر
که داد این سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام
که سر زد ز حیوان چو انسان کلام

دگر کرد راوی روایت چنین
ذکر تنگ شدن مهاجرین از یثرب زمین و دعا کردن پیغمبر امین
که در عهد یاغی به یثرب زمین

رساند نسیم از فساد هوا
تب آلوده طاعون بسی ازو با
در آن سال هم وقت معهود خویش
باصحاب آن رنج آمد بپیش

دل از درد گردیده گوش و تاب
فتادند بر بستر اضطراب
بنا آرام بردار تن درد مند
بدنها ملک آتش فتند در سپند

چو آمد از آن رنج دلها پریش
بنفرین گشادند لب بر روش
که یارب تو آن قوم بدبخت را
ستم پیشه دونان دیگر را

که کردند از کعبه ما را جدا
فکندند بدین سان بشهر و با
گرفتار سازی بدرد و محن
که هرگز رهائی نیابند از آن

وزان حال شد پیش شیر از خبر
که اصحاب حضرت ز رنج و سفر
نیست و در با هجوم میکنند
مغفرت از این شنودم خبر

براورد در طلب مصطفا
بدرگاه حق در سؤال شفا
که یارب به اصحاب من رحم کن
بدلهای ما داده از کرم

بده مهر حب مدینه چنان
بکن بلکه این شوق افزون از آن
بده در هوایش جان اعتدال
گران طبع را نباشد ملال

همان رنج و بیماری آن دیار
سوی جحفه بفرست از کردگار
شنیدم که بد قریه جحفه نام
که بودند آنجا یهودان تمام

خداوند عالم دعای رسول
همان دم نمود از اجابت قبول
سوی جحفه رفت آن تب و وبا
مدینه ارم شد ز لطف هوا

برستند اصحاب دین از الم
بصحت بدل شد مرض لاجرم
بدان سان که درخواست خیر البشر
مدینه شد از مکه مرغوب تر

کنون خامه ام دارد اندر آن
ذکر کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی رضی الله عنه
که اسلام سلمان نماید بیان

شنیدم بیان از اهل خبر
که در معبدش بود مامور
... اصفهانی ... آتش ...
بر ... بود کار

... جهانش تمام
... سلمان ...
... جان ...
برون ... از خانه ...

بحکم پدر ... صبح و شام
... نبود قیام
... رنج ... جو باد
برون ... از خانه ...

بکار ... اندیشه ...
... بجای خود ...
... آن ...
... برون نهاد

... گذشت از در معبد راهبان
در آمد که بودند ...
رسیدش ... آواز ...
... در آن ...

... که خوانند ...
... که ...
... معبود ...
بود ... خدای جهان

خدا ... آسمان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید
... جن ... و طیر
همه خلق او ...

هم از خلق خود کرد پروردگار
... جلیل ...
... داور ...
که سازد جهان ... داوری

کتابی باو داد انجیل نام
در او درج احکام ...
بود دین ما ...
کتابی که خوانیم ما آن کتاب

چو بشنید سلمان از او این سخن   فرو رفت یک لحظه در خویشتن
بر آمد پس از فکر و هوش بسیار   تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز ایمان دلش نور پرور گشت   ز آتش پرستی دلش سرد گشت
در آمد به دین مسیح نبی   شد از کیش آبای خود اجنبی
بیاموخت آنگه ز قسیسان   پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جایی بود در زمین   که باشند اهلش همه اهل دین
به پاسخ بگفتند قسیسان   که معموره شام باشد چنان
چنین گفت سلمان که گر هست این   رود کاروانی بدان سرزمین
مرا هم نمایید همراه آن   که دیگر نبینم رخ آتشان
شد اندر خور مقبول اصحاب دین   نمودند بر صدق او آفرین
در آن کار بگذشت زان روز سه   چو بشنید شام آمد بسوی سرا

خبردار شدن پدر سلمان از ایمان آوردن او به مذهب نصاری
و گذشتن از آتش پرستی و حبس نمودن پدر او را

چو دیدش پدر گفت شاد کیان   که ای شکر فرزند من بند چون
بگفتا بیا پیش جان پدر   بگو تا چه داری ز مرزم خبر
پسر گفت از آن هیچ آگه نیم   نه آنجا رسیدم که آگه نیم
بپرسش که تو پرسی از کیش و دین   در آن گشت دهقان مرا به بین
چو بشنید او آن جواب پدر   بر آشفته دل گشت آن خیره سر
بر آشفت و گفتش که ای زشت خوی   کجا بودی امروز با من بگوی
کدام ابر فرخ بر او بار زد   که اموخت این سخنهای بد
پسر گفت ای مرد بسیار گوی   ز من خیر خواهی زبان در مپوش
نیامد به جا شمع چندان بود   که خورشید از دیده پنهان بود
بخورشید چشمم کنون گشت باز   ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آواز ابر در بستان شدم   جهان دان که من هم از ایشان شدم
به این حرف آنکه از جاهی نیست   پرستار روز و شب سالها نست
بسی کرد نوحه پدر بی خرد   پر از خشم آن آهنین دل شنید
ولی بود در یاد حق آنچنان   بیو دشمن گران دل ز ناسپرکان
بدین گونه نالید و چون بسی رسید   زمانی ز بهای رسید پس شکیب
ز عیسیاییان رسید این پیام   که دارد کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهند بست   به هر پاره کز آمد در دست
به پاسخ چنین گفت آن مستمند   بیایم اگر بار اندر بسند
ولیکن بود در فکر تا چه کند   که زنجیر از پای بیرون کند
در اندیشه از دور سوگرد دشت   نیافت بهره بیکسی
چو از بفت زمین پدر رسید کوار   به پیش خدا باز چشم پر آب
بنالید و مالید بر سینه دست   همه بند و زنجیر در هم شکست
ز رحمت خداوند اندر زمان   در آتش پرستی چنین گشاد بند
پس آنگاه کسی دیگر زمان   بیامد در آن انجمن عیسیان
قضا را که یوفتاد بی شبه گیرد   که بد کاروانی سر کرده بار

چو دیدند عیسائیان کو رسید   رسانید چو گل روی آن خوش امید
نمودند از لطف خوشنا دل   سپردند پس آنگه به آن کاروان
بشد زان مهربانان وداع   سوی شام آورد و بنزاع
چو در شهر از در شبستان رسید   بکمال خدمت بر راهبر گزید
بیاموخت آداب طاعت از او   به محراب توفیق آورد رو
بدینگونه بسیار بود نامرسا   چو بر لب رسید او رضا
توسل بدان آشنا دیگر بحث   که بیار بر دو دل بماند در
که از ندرده پیش جبین   از او هم بیاموخت چندین کمال
چو بگذشت او هم ز جهان سر   با پیر دیگر شد دگر
چنین یافت آموزش از زمین سر   ولی این بیا بعد ازین دیگری
زمو صحر بدان راهب مقتفی   که سلمان از و یافت این هم تمی
چو آمد مرا او را زان زوال   بدو گفت سلمان که ای بی همال
کنون حکم درباره بنده چیست   مرا زین سپس بعد از تو کیست
چنین گفت آن راهب حق شناس   که رو سوی ملک عرب بهر اس
بگاه رسی بدامان کوه   مقام یهودان گروه گروه
بود سنگلاخی در آن کوهسار   بهر سوی خرمستان بیشمار
تماشا سکوت زده در آن سرزمین   که آنجا رسید آنکه گر آمدین
شناسای یزدان که این کار کرد   تصدیق کند در دو بهره قبول
میان چه گفتش بود بیگمان   نشان مهر نبوت عیان
چو پا به تماشا بامرش قیام   رسانش ز من هم درود و سلام
بگفت این و از ارشاد لب از گفتگو   چو بر دا هشت سلمان ز گفتار او
خبر یافت از مردم آمد بار   که سوی عرب کاروان بسته بار
بشد نزد و مردی از آن کاروان   چنین گفت با او که ای پهلوان
زمال جهان دارد این مستمند   هم از آتش چند هم اکاو چند
سپارم همه مایه خود ترا   رسانی بملک عرب گر مرا
ز سلمان بدیرفت آن چند رو   باو داد و ما به آنچه بد هم سفر
بهمراه قسمتان راه را   چو گشتند دوار و بد القرا
یهودی در آن سرزمین داشت جا   که بد کاروان تا باو آشنا
طمع چشم او از انصاف بخت   بهر دو نمرد یهودیش فروخت
در آن سرزمین بود فرتان   ز جای یهودان و خرماستان
بدل گفت بانگ مگر اید بار   بهمان جا که هستم منم جو بکار
بیامد بشیر مسیح ارجمند   که بد نامش چنین فرخنده کی
در آن سرزمین بود عمری مقیم   جهان شد پسند بر حق قدیم
که به یک اندر آن جا پنجه   ولیکن به یثرب زمین داشت جا
قضا را در آمد در آن انجمن   نشوق ملاقات او از وطن
چو افکند بر روی سلمان نظر   فتادش هوای خریدن بسر
بها کرد و زر او بشمرد و سپرد   خریدار او را به یثرب برد
چو سلمان بیامد به یثرب دیار   بدیدار آن شاه یا هم آشکار

که ز آب جر داده بود پس ازان همان دم ازین کوه و خرماستان دلش گشت خرم روان بر امید ز هر سنگ وادی سپیدی بود
بر آن جوی نام بر دان جو آب بامید روزی بسر ساند بدین گونه بگذشت هم چند گاه که مسعود خیمش بمیند براه
ز سلامش اکنون بیایم بیان **ذکر ایمان آوردن سلمان رضی الله عنه و عذر عالیان** چنین گفت کالای ازم کستان
چو آمد به یثرب حبیب اله هنوز شش عیال بود از مکه که روزی عموزاده آن یهود که سلمان آزاد سو خواجه بود
بر دید او رفت از دو پس آن برسم حکایت تعجب کنان که از کعبه مردی درین روزها رسیده که زو هست حاجت روا
که دعوی پیغمبری میکند ز دو حرف و تر بل دم میزند نبی دانش و حرز برای شمع برادر پروانه بر گرد شمع
بدان وقت سلمان بالای نخل که او این سخن گفت در پای نخل چو بشنید سلمان ازو این بیان فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ای خواجه خوش خبر بگو آنکه گفتی تو بار دگر ازین حرف بشنید خواجه او در هم کشید از غضب سیلی او ش کرم
جهان پیش تیره زد آن حرف زشت که شد آستین اشک چشمش بگفت ار تو در فضول ما مگو تو در کار خود باش از بیره کو
بگفت از زمان هیچ سلمان جواب چو شب گشت بر خوان از جای خواب برای رسول خدای یا خوان بیاراست از خورد نی
روان شد بسوی قبا شادمان بدل گفت او را کنم امتحان بیاورد آن خوان بپیش رسول بگفت این تصدق ز من کن قبول
همه برفت از لطف و شفقت نه خود خورد لیکن ازان داد طبق چون جهان پیش یاران نهاد ازان خورد هر کس حصه بخورد
چو سلمان بدید اگه خیر الانام نشان اول نبوت خود را طعام ز شادی چنین چون گل بر دمید بدل گفت ازین نشانی رسید
دگر روز آورد خرمای چند گرامی هدیه آن از سر نمند نشان اول ازان کرد او دگر داد بخشی بر سر علی
وزان پس براصحاب قسمت نمود ازانگاه سلمان فرود بر و زود کرد آمد از سران که مهر نبوت بیند عیان
بدنبال سر خاتم انبیا بیا سناء با صحه ازان جا سر پیغمبر بیش بیش عرق در دید ردار از روزش مبارک کشید
چو چشمش به مهر نبوت فتاد نشد بیکی کاش سر ازان او نهاد نماید بیش بدل از شک و شبهه نام بیاورد ایمان بصدق تمام
بزرگفتش که ای زلطف و کرم بگو سر گذشت خود ای محترم همه یکی بیک کرد سلمان ز آغاز و انجام تا آن زمان
بفرمود پس آنگاه خیر البشر که از خواجه خویش خود در بخر ز نواجه خواجه یهودی بها نمایم آن وجه سو ما ادا

ازان جرم سلمان بد بخت دلمان سوی خواجه چون گشت رنجه روان چو آمد برش از دل خوش کرد سخن از خریدار خویش کرد
بگفت آن یهودش که سیصد شجر ز خرما نشاند برای بسر بیاری دگر چهل اوقیه طلا زمین آورم آن ولی خویش را
چو سلمان بهای خود از وی شنفت بر در رسول خدا رفت و گفت پذیرفت از روی لطف مرسلین با صحاب فرمود اکنون چنین
که سیصد نهالش بر خرما دهید مدد در حق این برادر کنید بسلمان بفرمود کار آنگاه ار چو گشت حفر از برابم بسیار
زاصحاب سلمان فضل بر جحر گرفت بگفت و بفرمود پس خبر قدم رنجه فرمود پس آنجناب دعا کرد و شد درختان مستجاب
نشد هر قضیاد در خرما بلند همه سبز و خرم به یکبار شد بسلمان بفرمود پس مصطفی که تسلیم او ساز این باغ را
ز هر سیم و خواجه از او بد که روز دوم آن بر خرما رسید در آنکار نگو نتی چندان رفت ازان پس که شد حکم حق جهاد
ز مال غنیمت رسول خدا بفرمود آن وجه را بهم ادا شنیدم که در روزن کم بود در بر آن خواجه کرد آنچه خیر البشر
دگر باره فرمود در پس نگفت پس او روز را زنجیل و در نی کرد آزاد سلمان عطا نمود پس زعهد یهودی رها
چو آزاد گردید از بند کی **نزول جبرئیل علیه السلام از رب جلیل و** بدین سیم جان بنده علام حق
بیابان تی آن کام گلش بکار **تحویل قبله بسوی بیت المقدس** و باع مرا سلمان چنین بهار
کنون کل گلکم نماید رقم زائد او بحرین سال آن رقم نبد از حکم داور برای نظام معین در پس سال با ماه تمام
دلا حکم رو داد و نظر نیز نبد او دگر کار علم عزیز نبد روز و عید نیز و کار آنچه بمحراب در پس سال بهر صلوة
دگر انکه دانا این داستان روا نیست جستن کرد از راستان که بد قبله قبله گاه امام درو اول بیت المقدس سلام
بس و با سوی کرد نماز وران بد زبان یهودان دراز که جز قبله ما نیست از دین ما بمانند بر دین محمد رو
اگر دین ما باطل مطلق است چرا قبله ما در حق است چو بشنید طعن یهودان رسول ازان گشت طبع مبارک ملول
بدل آرزو گشت ایام انجناب که بایدکه قبله سوی من آل همان قبله جد بیش خلیل ببخشد باو نیز رب جلیل
برای رضا جوئی قبله سو بدل کرد خلاق ارض و سما چنان شد که روزی بوقت نماز بسکام پیشین درو اندر نماز
بمحراب در طاعت حق بیاب نموده باو ابلیس در فیا در آمد که بعد از خضوع و خشوع پس از رکعت دو اندر رکوع

بیامد ز بام فلک جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
که دیدیم در آسمانت نگاه / که رو در دل کشور آن قبله گاه
همان قبله گاه رو دل کرده جا / نمودیم الطاف با حد عطا
بگردان ز رخ و قبله از شام / بکن رو به جهت سوی بیت الحرام
دگر کعبه زار و رشد قبله گاه / بود نافذ امر محکم آله
جهان را که آن پیشوای امم / از آن سمت گردید سوی حرم
بگفتند اصحاب سیم بالتمام / ز بیت المقدس سوی بیت الحرام
ببین قدر بنگر خود ببین / که بوده است از انبیا این چنین
که جوید رضا بش بدینسان اله / چه قدر و بزرگی است نزد خدا
بکن شکر بر دادن این ماجرا / که کرده است از امت او نزد ما
بگو بر این نعت نبینا قیاس / دگر بوسه ام هم شناسی سپاس
بکن شکوه از نعت این نکته نصیب / که این نعت از قسمت ما نصیب
اگر چه شم و زبان بین / همین از نعت نبینا بود
و با خوش را از زبان بشری / ز امت که از حرف او نگذری
نه خود رای باشی چه قوم جهول / که از جهالت حکمش عدول
چو کردی چنین تیغ امتش / مداری که از خشم ارزمش
که خود دار از راز در پس نهفت / چنین امتی هیچ دگر نیست
چه گویم دگر با تو زین بیشتر / همین بس که امت توسی این بشر

داستان نزول فرمان و کعبه راه جبرئیل
مکان یافتن رضای عالمیان

بیا تا فنا مجلس آرای دین / بیاور ای رخ چو ماه معین
بیارای تاج چو رزم جهان / بمهتاب ای اهل چون کوان
کوان چو روحان برآورگری / فلک قدیسان را کوکب سری
بکن اهتمام چراغان و سور / برافروز شمع بهر سوز نور
که در خانه شادی مصطفا / خدا امکنه لیست مرتضی
وکالت بمعنی بروح امین / معین نه شاه علی چو رخین
جاکه همه در سرای کام کار / فلک از کواکب بدامن نثار
نمک نیاکاح خرج بین / بندید نام سوی چنین
تو مجلس بیارا بدین عز و شان / که من میدهم بر سر دو آسمان
چنین گفت زاوی که خیر النسا / چو آمد که شد تیر از صبا
بیار و بگو بر دستی / رسید چو گفتار ش آمده
بپاسخ بگفت از رو ادب / که بر خیز آنها ابر عهد جدا
هر کس که فرمان کند کار / دهیم هر دست سور خبر
چو بوبکر پاسخ بدستان شنید / برفت از بر مصطفی تا آمد
عمر گفت واقف از این ماجرا / رضا پی پرسید احوال او
ابوبکر گفت آنکه بد بشنید بود / بلفظ عمر گو ز ازو بود
چنین گفت بوبکر آنگه به او / که اکنون تو این حرف با او بگو
عمر رفت و گفت این سخن با علی / شنید آنچه بشنید دید آن بگی

برون آمد او هم چنان تا ابد / بگفتش ابوبکر چون شنید
بگو چنین بر فی و چون آمدی / تو هم بر که با چو فر آمدی
عمر گفت آن ماجرا را با او / دگر گفت بشنید زان گفتگو
چو بشنید چندی برون آوری / بیاورد و فرمود دستی
به یاران مخصوص او چند تن / بگفتند از شمع این انجمن
درین کار خیر او تو نیست / سکوت از دین حیطه چندین چرا
روان شد سوی سید انبیا / بکن چو استغفار خویش
بپاسخ چنین گفت یعقوب دین / که دارم چو راه مع بر اقدام این
نجف آنکه نزد آمدیم از آن / دوم خواستم کرده در نظر
بگفتند یاران از شهر یار / تو در خاطر خویش از انبیا
ز آبای نیست دیگر است / از آنکه خواهش کی دهد
درین نیست هیچ از خود هیچ / نگو اید رسول کریم از هیچ
تعجب یاران حق و ستی / برو دیگر رفت نزدی
حرف رضا بخشش آنجا / نگر خود است رغبت با
جا آمد بر پیمبر نشست / و از شرم گفتن با لبش
بگفت از حیا هیچ راز درون / برفت آنگهان با ز خواهش برون
برو دیگر خواهش چه دی / برفت و بیامد ز دستی
برو سیم بی از آن کاکیاب / بیامد شخص بگو بد از حجاب

آمدن جبرئیل از نزد رب جلیل و دیدن خیر
النساء و حیدر و عقد در عقد آن علوه

بیامد که فرمان رب جلیل / بنزد رسول خدا جبرئیل
رسانید اول درود و سلام / رهبر آن طول چند در برا
چنین گفت آنگه که از آن امام / زبان بر زده گوی و خمس و گرار
تو مامش امروز گردید ایمان / که خیر النسا را بحیدر آن جلال
نمودند زین مصطفی را سپاس / جمال از کرم کرد آن سپاه
بدو داد رضوان بهشت / رسیدند آئین با او بخش
شد از آسمان فرمای بهشت / رسیدند بر اصحاب حور ملک
گرفتند و گلف برای نثار / رسید از فرخ جهان
طبقها پر از گوهر شاهوار / دگر از رود سیم زر شکر
گرفت و ورفته فردوسیان / از آن جنس کار و گی در حساب
سوی چه عکس شاد و می گمان / در آنجا ابو ماه آن است حور
برامد بسر حکم آله / یا مهر ارائه شد زمور
ز فرش زدن یا قدر و جاه / بزرگ که بهر اصحاب قدسیان
بدین دولت آنگه فرستند / یا حظ فرمود آن دل نشان
بشر چه اعظم خیر اشان / نمو ز ان ثار از زمان
برای بزرگ ملائک سلام / همان شب بیامد بهار جنان
نمودند بران نثار از ذمام / شد آدم زانبوه حور و ملک
کمان سنگ تن سیام فلک

در آدم بمن امر پروردگار — رسید که هر روز تو هر شمار — برای حسینم محمد ببر — ز بعد سلامش رسان این خبر

که بستیم ما در سپهر برین — همه عقد آن پرگهر نازنین — مبارک بود در تو این انعقاد — بیابید از ایشان نثار فرستاد

تو هم نیز زمین عقد ایشان ببند — بده این که ما آن ارجمند — بگفت این که [illegible] — نثاری که آورده بود از سپهر

پس آنگه کزان مژده شد شادمان — ببخشش از آن پاسخ مهربان — چو جبریل گفت این و فرا زرش — در آمد بمانم ستار از درش

ز جبریل بی بیم کام خواه — زبان بر رسول و جبا تشکره — بیامد [illegible] — [illegible]

رسول خدا دید او را بچهر — لبی پر تبسم [illegible] — بگفتش تبسم کنان از کرم — که واری بکن حاجب از این عجم

بگفت ای علیم ای حبیب خدا — ولیکن از آن گرفته ابتدا — دگر بار گفتش رسول اکرم — که خواهی کنی خطبه ای ابن عم

از آنجمع بدان بعضا [illegible] — بگفت از طرب کانکس [illegible] — نبی چون [illegible] دید — تبسم کنان همچو گل بر دمید

جهان [illegible] — که از رشک لعلش [illegible] — که آن [illegible] — که داماد شد [illegible]

جبر داد [illegible] سالار دین — ازان مژده کاورد روح الامین — [illegible] ازان مژده خرم جهان — که وصفش نگنجد بظرف بیان

حبیب خدا گفت انگه [illegible] — برای [illegible] چه داری بگو — بگفت آن نظر کرده کردگار — که ای [illegible] نور از هر [illegible]

تو دانی که دارم [illegible] تیغ — دگر [illegible] توسن و جان [illegible] — بسی گفت از [illegible] کار زار — [illegible] تیغ آمد بکار

برو لیک [illegible] آن زره [illegible] — [illegible] که [illegible] — [illegible] روان [illegible] — [illegible] که بدو [illegible]

هر چه [illegible] را کو امد — **آمدن [illegible] حبیبه [illegible] لباس جهت** — [illegible]

بدو گفت انگه که جان [illegible] — **نمودن [illegible] خدا [illegible] کردن [illegible]** — سرور دل و جان [illegible]

ز امر بفرمان پروردگار — [illegible] هم [illegible] — که بر [illegible] اسلام [illegible] — در اخلاص [illegible]

دگر دار داد خلق خود و [illegible] — مر او [illegible] — نهادند [illegible] — بود دست [illegible] دنیا و دین

خدا او [illegible] — [illegible] — چو [illegible] — [illegible]

فرو [illegible] — [illegible] — نبی [illegible] — بگفتا که [illegible]

پس از مادر پاک او یاد کرد — بر آورد از دل [illegible] — که امروز [illegible] آن [illegible] — که [illegible] کار [illegible]

[illegible] — بفرزند [illegible] — بر و خانه امروز [illegible] — [illegible]

[illegible] حق [illegible] — شنیدی جبریل [illegible] گفتگو — دلش [illegible] — [illegible]

که سامان [illegible] را گسید — [illegible] — [illegible] خدا — که [illegible] روان از [illegible] مصطفی

زره [illegible] ار برد — در آن [illegible] — [illegible] زره را [illegible] — [illegible] درم [illegible]

وز آن پس که شد [illegible] — بگفت [illegible] — [illegible] — روایت [illegible] آل [illegible]

[illegible] جبرئیل — [illegible] — باو داد [illegible] درم [illegible] — زره برد [illegible] رسول خدا

بگفتش که [illegible] — چو آمد [illegible] — [illegible] — بیاورد [illegible] مصطفی [illegible]

پس [illegible] آمد [illegible] — [illegible] — [illegible] — بدو [illegible]

بگفتش [illegible] — که [illegible] زره [illegible] — [illegible] رسول خدا — که [illegible]

بپاسخ چنین گفت [illegible] — که [illegible] — بگفت [illegible] — که بود آن چو [illegible] روح الامین

[illegible] حکم خدا — [illegible] — بگفت این [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جان [illegible] — زره را [illegible] رسول خدا — [illegible]

[illegible] — [illegible] — دگر [illegible] — برای طعام [illegible]

شنیدم که [illegible] — در آن [illegible] — [illegible] — بر [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — که بر بام مسجد بر آمد بلال

[illegible] خدا — **[illegible] آمدن [illegible] حبیبه [illegible]** — که در [illegible]

[illegible] نام — **[illegible] کردن** — بیامد [illegible] طعام

بفرمان [illegible] بلال — چنان [illegible] — [illegible] بود — [illegible]

همه وقف موجود جمع آمده / دران خانه شور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بود آن طعام / بقدری که ده مرد گیرند کام
بوقف کشیدند انس و جان / رسانید دست مبارک بآن
شد از یمن دستش [illegible] بدر / بقدری که اصحاب خوردند سیر
وزان [illegible] اسما / با خطبه بر کرد شیر خدا
بشکر سپاس جهان آفرین / [illegible]
ادا کرد نوعی که گوش فلک / چنان خطبه نشنیده بود از ملک
چو از خطبه گردید فارغ علی / ز بس خوش شد [illegible] نبی
باو عقد خیر النسا را ببست / برقص از زمان [illegible] هر دو دست
همان وقت [illegible] / [illegible]
پس از عقد خیر النسا را باو / چه لطفی است بنگر خدا را باو
وزان پس بهنگام [illegible] مصطفی / [illegible] در ظرف [illegible]
گرفته از آب ظرفی بدست / میان [illegible]
دران آب اول [illegible] / ز آب دهان مبارک فگند
وزان پس بنام حبیب حمید / دعای تلاوت نمود و دمید
پس اول از آن آب [illegible] / [illegible]
دوم بار افشاند از آن مصطفی / بفرق و سر و روی خیر النسا
پس از بهر آن [illegible] پروردگار / طلب کرد [illegible] و کردگار
همه بهر او بس سفارش نمود / [illegible]
بفرمود او با خیر النسا / که کس در جهان [illegible]
بقدر [illegible] پروردگار / پس از [illegible]
اگر او [illegible] اندر وجود / جهان [illegible] مبود
بلطف [illegible] / [illegible]
پس از [illegible] / [illegible] اساس
براهی [illegible] / بهرکار [illegible]
چو بر دست [illegible] / بسوی [illegible] رو
بلطف [illegible] / [illegible]
بود قدر او [illegible] جهان / که [illegible] جهان
بود [illegible] / که آرام جان [illegible]
بر [illegible] رسول / [illegible] قبول
از [illegible] خدا / که [illegible]
تو هم قدر او را [illegible] / ز دل [illegible]
بدینسان چو فرمود خیر البشر / [illegible]
بلطف [illegible] / که [illegible] افلاک [illegible]
رضا کم [illegible] / رسانید [illegible]
نمودی بلند [illegible] / که افتد [illegible] بام
در آنجا [illegible] / مرا این همه عزت [illegible]
کنم جان [illegible] / نکرد [illegible] لطف ادا

چه گویم [illegible] من از جود سخن / [illegible]
که [illegible] نو بهمان / مرا آنچه [illegible] بمهمان
نود [illegible] جهان / جهان [illegible] ز یزدان پاک
[illegible] / باو [illegible] جهان [illegible] کار
که [illegible] / نمی کرد در حق ایشان دعا
ورا [illegible] / پس از [illegible]
[illegible] خیر النسا / چو افتاد [illegible] بر وی پدر
دو [illegible] / ز شفقت [illegible]
برو خوانده نام جهان آفرین / بپرسید احوال و [illegible]
بپهلوی خود جای [illegible] / چنین گفت خیر النسا با پدر
که از لطف [illegible] / مگر آنکه [illegible] بر ملا
[illegible] / از آنکار [illegible]
وزان [illegible] / بفرزند [illegible] خیر البشر
[illegible] / بیاور [illegible]
کن از فضل [illegible] / که از لطف [illegible] جهان آفرین
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / پس ایشان [illegible]
[illegible] / چو از مجلس [illegible]
صف آرای [illegible] / بباش ای [illegible]

ذکر [illegible] در رفتن [illegible] راه کار دان

که روی زمین [illegible]
ز تاب رخ آفتاب رسل / [illegible]
[illegible] / شمال [illegible] روان
کل [illegible] / [illegible]
بیار ای [illegible] / که آمد برون [illegible]
برار [illegible] / که در جنگ [illegible]
چنین گفت راوی [illegible] / بدعوت [illegible]
[illegible] / موثر [illegible]
وز آنکه از [illegible] سالار دین / بدید آنکه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / حبیب [illegible]
مر این [illegible] / که [illegible]
[illegible] / که آنکه [illegible] کذار

ذکر [illegible]

بلند [illegible] جهاد / که [illegible] عباد
طلب کرد [illegible] / [illegible] آن نامدار
بفرمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible] کار را
بفرمان ایزد برای خدا

بحکم وی آمد و با اعتقاد   کمربسته آمد بر شب با مداد
رفیقش شود از سر راستین   ده و دو کس دیگر از سالکین
بدین قوم کردم ترا گفت امیر   ز دست من این نامه را هم بگیر
نباید بردان تبه کاریان   برو سوی مکه تو با همرهان
سر نامه بکشا پس از چند روز   نگه از سواد خطش بر فروز
درو آنچه بینی عمل کن بدان   بخوان نامه سوی بر با همرهان
شد آن نامه چند اقتدا از در او   ربی بوسه داد و بر دگر
برو روز آنکه آن [illegible]   برو در نسیم نامه کرد باز
سر نامه با نام الله رحیم   وز آن پس نوشته رسول کریم
که با نخله بگذر و بیدرنگ   نباید ابر دیگر بسته تنگ
ز راه مکه آید آنگاه پس   نبی چند از کاروان قریش
که دارند جنس تجارت [illegible]   و با همرهان تو در این سفر
و با همرهان تو در این سفر   با کراه تکلیف با هیچ مبر
رضا مند شوند همراه خویش   رود با رضا مند بر راه خویش
چو خواند این بخش کم در نامه بود   بسوی رفیقان چو رو نمود
بگفت انچه بس از حکم رسول   نشاید نمودن ز حکمش عدول
کنون از شما هر کرا ای کسان   بذوق شهادت بود هم چنان
بباید درین راه همراه من   دگر نزود باز سوی وطن
بپاسخ بگفتند یاران تمام   که هستیم با حکم او را غلام
نتابد از و قدم هر دلیر   که با جان ترا هم هم ای امیر
گرفتند پس راه نخله به پیش   بر راه [illegible]
از ین سوی رسیدند [illegible]   بیامد بسوی دیگر کاروان
سر کاروان بود مردی غنی   که نام او عمرو بن حضرمی
همراهی او سه مرد دگر   گران بار ازیشان چند بن شتر
بر اصحاب دین چشم آن بار گران   چو افتاد گردید دل بدگمان
از آن قوم بیگانه [illegible]   برفتن [illegible]
از ایشان چه شد اضطراب آشکار   بدانست عبدالله نامدار
که کفار را زو بد گمانی آمد   برفتن چنان [illegible]
که باشد منزل یکجای دگر   نشستند یکجا آن [illegible]
پس آمد و لشکر کاروان   چنین گفت با شخصی از کاروان
که بتراشی موی از سر خویشتن   بروشن بگفت در بن انجمن
که دانند ما خصم ایشان نه ایم   با عمره سوی حرم می رویم
سر خویش را او تراشید زود   شد ایمن و خوش [illegible]
چو دیدند کفار او را چنان   بگفتند با یکدگر همرهان
که این قوم از رهروان [illegible]   با عمره بسوی حرم میروند
چو دل جمع کردند [illegible]   همان به که اینجا کنیم بار
که با صبح تا آنزمان در اینجا ایم   جو ایشان جو جولان [illegible]
کشودند پس با دل جمع بار   گرفتند از اشتران هم مهار

کمر بسته کردند و غافل از آن   که گردون چه بازی کند با کسان
نخست از رفیقان آن هوشمند   خدنگ افکنی تیر آزاد کند
بزد بر سر عمرو حضرمی تاب   نشان کرد و زد ناوک جانستان
خدنگش بجست از کمان خطا   بدان سان که از چرخ تیر قضا
جوان تیر بر سینه اش بانهاد   [illegible]
تن خصم از آن جلدی [illegible]   [illegible]
چنان کرده سوفار در سینه جا   که شد خنده زخم دندان نما
همان بود [illegible]   شد اول نصیب تن مشرکین
بغلطید بر خاک آن تیره جان   روانش شد سوی دوزخ روان
پس اصحاب اسلام در تاختند   دو کس را ازیشان [illegible] انداختند
یکی رفت بیرون از آن چار کس   ولیکن بجان جان چو برد و کس
شد اموال آن مشرکان لعین   بحکم خدا قسمت اهل دین
پس آن [illegible] بردان بر   گرفته اسیر و غنیمت
شود بعد تا بند رب العباد   ز فیروزی فتح مسرور شاد
سوی یثرب از نخله کردند روی   ظفر کرده با [illegible]
به یثرب رسیدند ظفر قرین   نمودند [illegible]
شد دین و اصحاب ملت تمام   شدند از نشاط و ظفر شادکام
پس آنگاه آمد سوی مشرکان   که در منزل نخله بر کاروان
گروهی اصحاب در تاختند   بقتل و تاراج پرداختند
دل کافران یافت زان غم گداز   فتادند در فکر هر رو دراز
کنون با معانی [illegible] کسم   که من غزوه بدر [illegible]

داستان غزوه بدر و منهزم شدن لشکر کفار و [illegible]
ابو جهل ملعون [illegible]

چنین گفت [illegible] تاریخ دان   که گشتند فیروز [illegible] مومنان
در آن پس خبر در جهان روزگار   سوی یثرب آمد ز بطحا [illegible] بار
که از اهل حرم کاروان [illegible]   گران بار از [illegible] گران
زده خیمه بیرون ز بیت الحرام   نمودند عزم سفر سوی شام
بر آن کاروان بوسفیان امیر   رفیقش [illegible] جمع کثیر
شنیدند چون خبر رسول آن   بفرمود [illegible]
چو شد لشکر آراسته [illegible]   بدولت خود در [illegible] رکاب
برآمد باميد جهاد دین   که گردد سر راه بر مشرکین
بدان عزم [illegible]   خبر گشت در عزم آن [illegible]
که کردند [illegible]   سوی شام گشتند [illegible]
برفتن [illegible]   سوی شهر خود باز رجعت نمود
[illegible] آگاه شدند   به هر جا [illegible]
بدولت جو آمد سپاهان خویش   [illegible]
که بودند در کارها هوشیار   جهاندیده و واقف از کار زار
بفرمودن آن [illegible] کاروان   [illegible]

چو بر بده ره تا برد پیغام — در آنجا نماید بجای مقام
که مانند سر راه آن کاروان — در آنجا نماید چو در رهنمان
رساید خود را بآنجا سحر — وز آن جا نشیند بیار خبر
از این سو نشسته آن مرد مرد — بگشته پس در بیابان ره نورد
شب و روز کردند قطع طریق — رسیدند تا مکه پیر و رفیق
بجای که آن بود شد تیره شام — سر راه تجار و بنجار نام
بنزدیک ارباب آن دو نشند — هم اندر سرای پس فرود آمدند
شدند آن دو مرد از پی معانی — به پرسید احوال و بشنید راز
زجد کرد و اعزاز و اکرام بیش — بعزت نگهداشت در پیش خویش
ولیکن بسفیان رسید آن خبر — که با اهل اسلام خیر البشر
برآمد برین جرم سر شبان — که گر در سر راه بر کاروان
چو بگذشت بر کاروان بار گشت — کنون چیست گفته چون کند بازگشت
درین ره بهشیاری از بره رو — که ره را بمردم سپرد آن گرو
جهان گر ازان بخود در دلکش — که بر گشتن از راه شد مشکلش
شدش از دل آرام و از دیده خواب — چو شب افتاد در خاطر آب
شنود بیاید حشم جو شود — به نعیم شد در خرید این فرود
بیا مرد چالاک صمصم بسام — که بگذار بیش منش از رو بکام
در آشاره سوی حرم در زمان — بگفتش برو از نظر ها نهان
تو فقد بکن سبح جانب شام — رسان زود خود را بیت الحرام
بگو تا بزرگان آل لوی — که افتاد بارا محمد پی
کمر بسته رفتند بازار مال — برنگ جهان جو ابر اهل اج
بهنگام رفتن بیابان شتاب — دعا چون کند کشتم بار اسباب
کنون بار کشتن مجال از پس — که او نیست غافل ز ما یک نفس
بیایم که ماند در آن شما — بیاید برون زنده یکی ز ما
چو صمصم ز سفیان شنید این کلام — بیاورد در سوی بیت الحرام
شب و روز ره را بر ایشان گرفت — ز رمزش نکو جابر بدان گرفت
دو ماهیش ازان کو رسید در حرم — نبی جا که با نور محترم
که بد عمه سرور انبیا — یکی خواب دید او در آمد ز جا

خواب دیدن عاتکه اظهار نمودن بعباس و شهرت کردن خواب و آمدن ضمضم به اضطراب

از آن خواب بیم و هراس شد — بر روز دیگر ز عباس شد
بگفت ای برادر سحرگاه دوش — یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش
تمام ز پیشش نمود آن بیان — وزان کرد مردم بهر جای آن
بخفتار آن کرد عباس عهد — چنین گفت با تو کردی تو عهد
چو بگذاشتم ز سر جا این جواب — بدین سان شدم با نهیب آن خواب
که در ابطح آمد یکی اشتر آ — بایستاد و در کوه گرفته مهار
صدا می رسید و دل از ترس — سه نوبت صدا کرد و گوی که
بگفتش که ای قوم عالم شوید — برای کام خود حمله با ظفر شوید

سواره جهان رفت بالای بام — سه بار دیگر کرد بار این کلام
پس او رفت بر کوه بو قبیس باد — سه بار دیگر این ندا را بداد
وز آن بعد بطحا یک سنگ کلان — تو گفتی دو دستش فرو بر دران
جو آن سنگ آمد بروی زمین — جدا شد از و پارها چند چنین
بیجا ماند از آن پاره یی نزد او — بهر خانه پاره ای او فتاد
همی ز هول آن گشتم از خواب گران — بر او رفته حال بهول و زجان
کمان میرود ای برادر مرا — که گردد درین شهر بار ابتلا
چو عباس آن خواب بشنیده — دل او هم از هول درز طپید
برون آمد از خانه پس با ملال — ولید بن عتبه بپرسید حال
چو عباس او را بدو وداد — برو نیز سرّ آن را گشاد بود
بدو گفت آن خواب سر تا بسر — ولید آن خبر داد در نزد پدر
مر او را پدر بامور خبر بود — که در قوم خود صاحب خبر بود
همان روز آن راز شد آشکار — چو بشنید بو جهل شد پر فرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل — که عباس سوی بازد آنجا خجل
چو دیدش چنین گفت باز خنده — زبان بشنا هم پسر شد بود
بدو گفت عباس ای تیره رو — ز حجت منم مقصود درین گفتگو
ابو جهل گفتش که ای دو زیگن — بگردان زبان انبیا و زن
بگفتن ز دعا هم جبان حبیب — که خواب این که به بیند او عجیب
چو بشنید عباس ازو این نوا — بدو گفت کار از شد بر ملا
ولیکن با او کرد دمش آن خروش — دگر باره کرد آن معاند خموش
گر این بگذرد تا سه روز انتظار — شد صدق این خواب را آشکار
بماندیم سوی فعال تمام — ولیسم کتابت تمام بیام
که خواهیم دو آفراه دروغ — بگرد زاولاد هاشم فروغ
ز ترشت عباس ازین گفتگو — بدو گفت آنگاه ای زشت خو
بدین جهیا نزد اهل سر — تو صد بار از این سزاوار تر
بگفت ابن و بر خواست عم رسول — دل آزرده رفت از بر آن جهول
ابو جهل هم شد چو در خانه باز — زبانه بیهوده گوئی دراز
دگر آن یکی از حرم بیش گشت — دو روز ابجهین در زوال گذشت
بروز سیم بامدادان پگاه — بیا کاه صمصم بیامد ز راه
بیالای سر بر افکنده خاک — گریبان دریده از آن پس چو خاک
ز تجارت بریده بینی و گوش — ورا بسته بر دو بالان بدوش
بیان شکل خود کرده بر سوار — وزا کرده تجارها را سوار
بآن هیبت آمد او بامداد — در ابطح بایستاد و آواز داد
که الغوث ای مردان قریش — که بر کاروان تنگ کرد عیش
محمد کمر بسته با سروان — بغارت نهاد آن کاروان
اگر زود بیرون بیایید زود — توانید کو سعادت ربود
و گر نه بیاید دران انجمن — نه یک جو بمانده نه یک پیرهن
ز صمصم چو این زمزمه شد بلند — تو گویی فتاد آتش اندر سپند

زبس شور برخواست از اندبار
در آن قوم شد رستخیز آشکار
شد آب از طپیدن جگرها ببر
چو با جواب آمد موافق خبر

ز سرها بشد هوش از چهره رنگ
ز جانها شتاب و ز جانها درنگ
نمی ماتم آن روز بود شاد
که رستند از طعن ابلیس داد

دگر بود ماتم بهر خانه
جز این حرف دیگر نه افسانه
بر آن جنگ و کین باد دل بر جنون
کمر بست اول ابوجهل دون

دگر سعد و پس سهیل شقی
وز آن پس از آن سفیان تقی
چنان شد مقرر که هر پیر و مرد
که دارند سامان و ساز نبرد

نماند بجا یاری کاروان
بماند بکار سر خانمان
و یا بود اگر زان سفر پا کشید
گران خواب دل در برش برطپید

نبودند بد اندیش سعد تمام
و ما در نهاد و در سعد دام
دگر عتبه و شیبه با چند تن
نبودند راضی از آن انجمن

که از خانه بیرون گذارند پا
ولی گرد آنها نهاد قضا
ابوجهل از این پس خبر شد از آن
که دارند در دل فلان و فلان

که بار از در خانه بنهند بیش
بپیچند از این ره عنان خویش
بشد نزد هر یک که از خویش بی
سخن گفت با هر یک از هر دری

بطعن و کنایت سخنهای گرم
بگفت و دل جمله را کرد نرم
ز جان اندر آن شیشه نام و ننگ
نهادند ناکام دل را به تنگ

همه در پی رزم و سامان شدند
سوی مقتل خویش شادان شدند
زره ها و شمشیرها و سنان
ببستند در دم بحمل گران

دگر آنچه در کار بود از سلاح
جز از بهر رزم و جهاد نشاط
گرفتند همراه و بستند بار
ز سا دشت و کهسار جهان خارزار

شدند از حرم سوی یثرب روان
برای دگر دین کاروان
برفتند بسیجیده کارزار
دلیران بسیجیده هم از اهل اسلام

چو از خانه بیرون نهادند پا
در جنس و عنبر نمودند وا

روانه شدن اهل حرم بهر کاروان و متوجه شدن ابوسفیان از راه ساحل

بهر منزلی کامدندی فرود
دو وجه جنگ و ضرب بود تار و پود

بهر ره ز بیگس ز ارباب جاه
نمودی مهیا طعام سپاه
بدینگونه با عیش و نوش تمام
همی در ره از مکه صبح و شام

بریدند آن ره بنوعی که
همان بود خفته ز بند کمند
که کردند جای با جنگ و وقف
عمارش کنون می کند هر طرف

بر احوال سفیان کنون دار گوش
چو فارغ شد از خرید و فروش
برون آمد از شام و بربست بار
روان شد بر از شام سوی دیار

چو نزدیکتر شد سراو خیمه گاه
سوی خانه ارباب آمد ز راه
چو ارباب آگاه گردید از آن
نمودند آن هر کسی شادمان

وزان پس بگفته دل و تحته رو
بیامد دوان بر سر راه او
با او کرم بر خورد با اشتیاق
بیا و در دشتش که گلی سوی وفاق

با خوار و آرام بود خوش
سزاوار او جای با بخشش
چو بر مسند آن یار کرد
ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد

که داری خبر از محمد چسان
میان سخن گفت با مهربان
چنین گفت با من بار آشکو
که دنبال هست جاسوس او

بسا گفت ارباب از نام و در
ز حرفی که گفتی ندارم خبر
نه هرگز شنیدیم ما از کسی
که از ناگهان محمد کسی

باین سخنها کرده باشد گذار
تو خاطر از این یکدل جمع دار
بجو سلطان از دل جواب شنید
دل تیره اش اندکی آرمید

سوی مجمع خویشتن بازگشت
دلش با غم و شادی آمیخت گشت
چو او رفت آن هر دو هرد امین
بر ارباب کردند صد آفرین

که باید چنین رازداری نمود
وزان پس مرخص بگشتند زود

صف آرا شدن سید المرسلین و روانه شدن بر سر اعدای دین به یاری و نصرت رب العالمین

برفتند سوی یثرب چنان
برای خبر دادن کاروان

و یا پیش ز آنکه آنان رسند
حبیب خداوند بس ارجمند

بالهام گردید آگاه از آن
که از شام آمد برون کاروان
بفرمود با اهل دین مبین
کمر تنگ بندید بر پشت کین

که بر شتر آماده کارزار
برآمد در راه پروردگار
بفرمان او جمله آن بفتن
کمر تنگ بستند بر کار دین

چو شد کارها یکسر ساخته
ز کین برد لال سرفراخته
بدولت در آمد برون از سرا
بدآورد در عشق او گفت جدا

روان شد چو در راه دین راه دین
فلک گشت بر جان از رشک زمین
زمین بر فلک تیغ غم را کشید
ظفر قامت خویش بالا کشید

فرو کوفت اختر بنام سپهر
بیا فتح او کوس از این مهر
همه رقص از شاد ملایک سپاه
که شد شسته در چرخ و کلاه

ببالای سر جبرئیل امین
[illegible]
ز پیش روان شهسوار کعف
حمایل بیاتیغ و ذوالفقف

ببهلوی او حمزه نامدار
چو شیر دلاور به روز شکار
بگرد و پس او گردان سپاه
زره حلقه چرخ پا بر گرد ماه

سر از خود نهان رنگ رنگ مه نشان
براورده یسار و جبرئیلان
که اینها جهان مینمودند تنگ
جهان در پس پشت شد از رنگ

دمیدند بران قوم پاک اعتقاد
که آثار فتح از آن یکجاد
روان گشته از ره همچو چنین
که باین لطف و تدبیر بین

بود سرافراز اصحاب بدر نام
که افتاد ده نیم از سر راه شام
روان شد تا گشت خبر الیهمبر
که بد کاروان سیع از آنجا گذر

بفتح و ظفر راه را می برید
چو در سر آن سبکبار خبر رسید
بفرمود دشمند خویش سپاه
وزان نام در لشکر کینه خواه

گناهی که باشند کمتر ... ل — نه اندر خور کار زار و جدال
از آنجا سوی شهر کردند باز — که از رنج بیهوده به احتراز

ببین ... — شدند آن ... سپید و سبز
بر در خور کار و روز ارو نبرد — بخوردند سالان که بدرود کرد

از آنجا ... مرد و کر — که عثمان یکی بود از انها نفر
بنا بر مواقع که رود آودن — سوی شهر رفتند با کودکان

دگر نامداران بر جاش چو — بیاورد و ... نهادند رو
و لا مرکب آن کارزار — بسی بود کم ز مردان کار

سپه چو ... — ...
حبیب جدا ... ورمان — سرانجام لشکر چو دید آنچنان

برآورد دست دعا ... — بدرگاه ...
که یارب ... — نظر کن باحوال این ... کان

بر این جانبان ... — به بیچارگان از کرم ...
بنو بود ... شاه دین — که در ... مردان کین

در آن ... — همه ...
چو اول در آن کار کردیم ا — چو انصاف ... عدل ... دعوا

بگو ... — که گردید ... سوار
رسید ... — بگفتند ای سرور انجمن

ز ... — که ...
و با ... رسول — مگر ... قبول

بیاده ... — چنین بوده ...
بدین گونه ... بیهوده ... — بیامد ... شد

چو ... — دگر باره ...
دو ... — روند ... حجر

... — سوی ...
... — رسیدند ... بدر

قضا را ... — بیا ...
با ... — کمانم که ... کاروان

دگر ... — بروز دیگر ...
شنیدند ... — فرستاد ... رسول خدا

دگر ... —
سوی لشکر ... کرده رو

رسیدند ... —
رسانند ... کاروان خبر

وزان ... —
ز ...

خبر یافتن ابوسفیان از توجه رایات ظفرآیات
سید المرسلین بقصد قتال و ...
کشتن ... حرام

سپه ... کاروان ... — که گر ...
... — که در منزل ... مقام

به ... سفیان ... — ...
که داری ... — درین ...
... — بدینسان ... بگو

بگفت ... — ...
و ... — رسیدند ...
... — ... فرار

وزان ... — ...
... — چو ... سفیان ...
... — ...

... — ...
... — در ...
... — ...

بگفت ... — ...
... — که ...
... — ...

بهاندم سوی کاروان ... — برفتار ...
چو ... کاروان — در ...

که ... — که ...
همان ... — ... روان

پس آن ... کاروان ... — بهاندم ...
شدند ... — ...

برفتند آن ... — نکردند ... پیغام
که ... خطر — ...

که خود ... — که بودند ...
بگو ... — ...

کنون ... — که ...
... باز — ...

که ... نمود ... — دل ...
... — ...

فرستاده پیغام ... — برفتن سوی ...
از آن ... — که ... کاروان

رجعت نمودن سوی وطن — ...
... بوجهل ... — ...

... — که ...
... — ... از راه بدر

سه روز ... — ...
... — ...

... — که ...
... کاروان — که ...

... — ...
... — ...

... — بگرد ...
... — که ... سروران ...

بحق مصطفی چون شه و کام … براه چو گشت شه دید کام
فرستاد چون بوجهل [illegible] … بنزدیک سفیان بشد با سپید
و با او بگفت آنچه بود او [illegible] … زخم دست [illegible] سفیان نبود
چنین گفت کاین مرد [illegible] … برآورد آخر دمار از قریش
درآید از آن با محمد بجنگ … همه با بهادر کرد [illegible] جنگ
از آن جمعیت با خاطر پر ز خشم … بسرعت روان شد بسوی حرم
کنون کاروان [illegible] … رود خود بنزدیک آن [illegible]

بازگشتن [illegible] با اخنس از رفاقت قریش

بهر جا که باشند یاران رفیق … که گشتند از [illegible]
وز آن سو ابوجهل با [illegible] … روان شد بکین [illegible] میان
و با اخنس آن مرد با هوش و رای … که بد مرد [illegible]
چنین گفت با قوم خود در نهان … که [illegible]
نخواهد [illegible] دل دختران ما … نبود [illegible] جان ما
بجنگ محمد نشد یار [illegible] … [illegible] درین ره مرا [illegible]
دگر آنکه بود این جمله [illegible] … برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت … نباید جنگ کرد [illegible]
همان به که گردیم ازین راه باز … که هوشیار [illegible]
بگفتند [illegible] چنین در جواب … که بود آنچه گفتی [illegible] صواب
و ما [illegible] بازگشتن [illegible] … نبود در میان [illegible]
چنین گفت اخنس [illegible] … که تدبیر این کار [illegible] کرده ام
درآید [illegible] … دهیم [illegible]
زنم [illegible] از زمین [illegible] … [illegible] فغان
بگویم [illegible] … که [illegible]
شما [illegible] انجمن … بگوئید با همرهان این سخن
که دادند این مرد [illegible] … بهر چند [illegible]
کنون [illegible] آمد [illegible] بلا … نگردیم از وی [illegible] جدا
[illegible] … بیاید [illegible]
وز آن پس [illegible] … بیاییم [illegible]
بدین عذر گردیم از ایشان جدا … [illegible]
بگیریم [illegible] ره حرم … [illegible] این [illegible]
برین رای گشتند [illegible] … نمودند [illegible]
برفتند [illegible] … [illegible]
وز آن سو رسول خدا با سپاه … [illegible]
چو آمد برون [illegible] … [illegible] ادا
نشستن [illegible] … طلب کرد حاجت [illegible]

نفرین کردن [illegible]

بدرگاه خلاق بالا و پست … [illegible] القوم [illegible]
بگفتا ای خدای جهان آفرین … نگارنده آسمان و زمین

ز احوال [illegible] دانا و [illegible] … بهر کار مشکل توانا [illegible]
بحکم تو [illegible] … تو [illegible] اهل جهاد
[illegible] جهان … [illegible]
[illegible] ابوجهل [illegible] … [illegible] کار [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] روز نبرد
وز آن پس [illegible] … [illegible]
شنیدم [illegible] آوران [illegible] … [illegible] دل [illegible]
برای مدد کردن کاروان … [illegible]
[illegible] کاروان [illegible] … [illegible] حرم
[illegible] گروه [illegible] نهاد … [illegible] جهاد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین … [illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] در ره فرار … [illegible]
[illegible] کعبه اهل [illegible] … کمر بسته بر کین [illegible]
رسیدند نزدیک [illegible] … [illegible] روز [illegible]
[illegible] … که دشمن رسید [illegible]
وز آن پس عمر [illegible] … بپاسخ چنین گفت [illegible]
بگوییم ما آنکه [illegible] … بگفتند [illegible]
برو با خدا او خود [illegible] … [illegible]
دل ما تو گویم [illegible] … [illegible]
وز آن پس [illegible] … بگفت ای [illegible] خدای [illegible]
چو موسی [illegible] … بگفتند [illegible] چنین
تو ما را [illegible] … گر آیم [illegible]
اگر رو نمائی [illegible] … بگیریم [illegible]
کمر بسته بر قتل اعدای دین … در آییم [illegible]
بود [illegible] … [illegible] کشتگان
از آن پس چو [illegible] رسول خدا … بفرمود در حق ایشان دعا
چنین [illegible] … که از [illegible] انصار باید خبر
دگر بار فرمود کای [illegible] … چه گویید [illegible]
[illegible] … چنین گفت [illegible] صدق [illegible]
که ای [illegible] حق [illegible] کار … [illegible] کار [illegible]
که ما جان و دل با همین عهد … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … که ما در [illegible] با جان و [illegible]
روی گر بدریا [illegible] … [illegible] موج دریا [illegible]
[illegible] … [illegible] صدق و ایمان [illegible]

چنین گفت آنگاه با انجمن — که بادا ازین سان سر سالار من
نموده بمن وعده در قدر بر — بفتح بیابین چو چشم بصیر
که باشند یکی کاروان در قریش — حرم مجمع مهتران قریش
کنون کاروان جمله با درگه است — نخستین ظفر در همین قوم گشت
هر آنکس فتح دارم امید این یقین — که گویی بچشم آمدم در کمین
فتاده در اندیشه سرها لیک — زمین گشته از خون شان لاله گون
بهر در اراده بسندید بار — که فیروزی از بخت آن کارزار
بگفت و بیاورد با در زر — روان شد سوی بدر آن آفتاب
بدولت نشان بر زمین چون رسید — ببرد یک جای هرکجان برکشید
نمودند تا بار را او آنکه رسید — سراپرده و خیمه بر پا کنند
فرود آمد آنگاه و منزل نمود — سپه چون ز آسودگی خشنود

آمدن شیر خدا بر چاه بدر و اسیر کردن سقایان را

پس از روی لطف و کرم زد خروش — که سالار گرد و خواند پیش
به اصحاب چندی ز فیض بود — گران یک زبیر و یکی سعد بود
یکجای ادس [illegible] — که بر چاه آید از آن سرزمین
بگفتش که با مهربان در نهان — فلان جای روباه چه دمان
که سوی کراز [illegible] بطی بار — در آنجا به [illegible] بسیار
عصبو همان لطف با مهربان — بفرمان او شد بیان سوی دان
چو شیر خدا بر سر چاه رسید — [illegible] در آنجا بدید
که هر بزرگان لطف سپاه — همین آب [illegible] ران بر چاه
بهم برسان گفت آنگه امیر — که سازید این هر کارا اسیر
بکلم در اصحاب یاران شنید — از آن کال اعدا بر آن شنید
نهادند با دلطری ازر — بدنبال فرزند [illegible]
کر بران فرزند آن دگران — پس آن هر [illegible] اولیا
بیاورد نزد رسول خدا — که پرسید اول [illegible] دین
که دارند جا در کجا در کمین — نمودند اسرار [illegible]
بگفتش که از جیم کوه لت — بگفتند [illegible] از جا
در باره پرسید سالار دین — که گو چند مردان کین
بگفتند اگر هم از شمار — که هستند بسیار مردان کار
به پرسید دیگر جدا — که هستند از [illegible]
بگفتند تو جمله شوم [illegible] — دگر جمله بیشتر هم ولید
سهیل و ابو جهل مردم — دگر کارت چنین چند [illegible]
که کس [illegible] — همه جواب [illegible]
بکشتن جگر گوشه ها را همه — در بار فرمود از آنها کمال
که از نهربان سپاه ضلال — تبسم کنان گفت با انجمن

کی هم بسوی جوم باز گشت — شده از قوم هر ازو باز گشت
بگفتند ایران [illegible] ز — که [illegible] زهره [illegible]
نگفت او اگر چه گمراه بود — ره راست لیکن تو خوش نمود
پس آن [illegible] و با ما کرد — نمودی که هر رزم و برد
همین جا که هستیم باشد نکو — که باید بسوی دگر کرد رو
بابین حرف چون شد از حباب — که ایستاد در خدمت انجناب
بعرض محمد رسید این چنین — که ای سرور دین و دین سرزمین
بحکم خدا کرده گر نزول — نباشد کسی را مجال عدول
و گر هست این مشورت از رسول — ازینجا مناسب تر آنکه ل
نمود سالار دین در جواب — که بد مطلبم مشورت با حباب
چنین گفت آنگه بعزم و حذر — که جایی است دانا [illegible]
نمود سالار دین در جواب — زبیش نمودت بهر حباب
در این سر زمین خیمه بر پا کنیم — برای سپه جوش آبا کنیم
برادرانت زبیش ابنا روار — و [illegible] برا [illegible]

مصلحت دیدن حباب مکان جنگ را

بیامد همان لحظه روح الامین — بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش محمد گزین رای حباب — که باشد همان رای از صواب
من انبیح [illegible] و رای حباب — زروح الامین گفتش از امر آن
زگفتار رای نمودم بیان — دگر داد او وصدق [illegible]
وز آن پس رسول خدای ودود — بفتح و ظفر رو بانسو نمود
در آورد بار در رکاب ظفر — سپه در [illegible] روان شد بسر
فرستادن [illegible] مردان کار — رسیدند در منزل سبزوار
چنان رزم در باد [illegible] فرو — که [illegible] ساق و [illegible] درو
زمین [illegible] چنین [illegible] آفتاب — نه بعد از آن [illegible] مکفترا
نمودند منزل در آن سبک بوم — که [illegible] در [illegible] چه موم
زاصحاب چندی در آن [illegible] — نطر [illegible] خشک [illegible]
مبرکی او غسل و وضو — که [illegible] انداز کلو
ریا [illegible] جا که [illegible] — حکم بار [illegible]
در آن وقت [illegible] — بدان ماهی [illegible] آن [illegible]
بگفتند [illegible] گمان — که باید کنون [illegible] جان
بفرمان بردار و حکم رسول — فکندیم [illegible] در چاه [illegible]
اگر [illegible] در آن وقت تخت — جهان [illegible] بالا [illegible]
بمرگ [illegible] و [illegible] — وگر [illegible]
روانها [illegible] — ز [illegible] دلها [illegible]
و [illegible] اگر [illegible] کمال — از آنها [illegible] جمال
که تا کلکم جهان آفرین — هم از [illegible]
ببارید باران رحمت جهان — که گردید رودی بهر سو روان

ازان آب خوردند لشکر گران ... سر و تن بشستند درماندگان
ز دلها کجا سهو بشسته شد ... ازان آب نخل یقین رسته شد
زهی معجزه شاه کیهان بیکبار ... که گفتی شد آن ریگ یکسر چو سنگ
دلیران لشکر جهان آفرین ... کشادند لبها ز صدق و یقین
قوی کرده دل جمله از اعتقاد ... کمر تنگ بستند بهر جهاد
برفتند آشفته و کینه خواه ... بجائی که بد در خور رزمگاه
رسیدند پس چون بآن سرزمین ... فرود آمد از باره سالار دین
یکی جای نزدیک بدر چاه ... بفرمود کانجا سراسر سپاه
سراپرده و خیمه بالا کنند ... بدانجایگه کعبه خوش کنند
پس آنگاه خود با سران سپاه ... بجائی بیامد که بد رزمگاه
نشان داد از آن با صحابه چنین ... فتاده بگه سروران قریش
بفرمود کز دست مردان دین ... شود خون چکان پیکر عدوان کین
بیفتند مانند برگ خزان ... در اینجا فلان در آنجا فلان
بدین مژده اصحاب خوش شاد شد ... کمر تنگ بستند بهر جهاد
نمودند آنجای یار نشان ... که بارش بمعجز با کشتگان
چنین گفت راوی که بعد از ظفر ... بدیدند اصحاب یار دگر
بهر کس که مر جانشان داده بود ... همان کس همان جای افتاده بود

آگاه شدن ابوسفیان از آمدن پیغمبر خدا

پس آمد سوی خیمه آن مقتدا ... برفتند اصحاب هم جا بجا
بر احوال اعدا اکنون گوش دار ... که چون می‌برد شان اجل پای دار
چنین گفت راوی که پیغمبر خدا ... چو آمد بفرموده مصطفا
بران چاه آن هر چه زین بر آید ... دگر یار که جستند از این برد این
سوی لشکر خویش شد شهریار ... گریزان و از بیم دل در گداز
چو نزدیک لشکر بجان آمدند ... لسان خویش در فغان آمدند
که ای نامداران بطحا دیار ... محمد رسید از پی کارزار
همین دم ز اصحاب او چند کس ... رسیدند غافل بسان عسس
گرفتند و بردند از ما دو تن ... چو آوردند بر سر انجمن
از آن قوم شد این صدا چون بلند ... تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
بجستند از جامه برکشان ... بریده ز رخ رنگ از کهکشان
شنیده و هول خیل عدو ... دگر رنگ کی ماند کس را برو
دویدند بیرون ز پرده سرای ... سراسیمه گردیده گم کرده پای
فتاده ز وحشت گره بر زبان ... لب بسته درون دل چه سهل جان
نمودند با یکدگر این سوال ... که باشد چسان کار را مآل
حکیم از زبان چنین نعره رسید ... چنین گفت عتبه چو او را شنید
که ما لشکریم من بمردی گر ... با این رنج و سختی بدیدم سفر
برای مدد کردن کاروان ... برون آمدیم از حرم همچنان
کنون کاروان با سلامت گذشت ... چرا ماند می‌باید این کوه و دشت
بر ایشان چه باید ما مردویم ... کی بیرون و چرا می‌رویم

چو بشنید حکیم اینچنین داد بار ... که ای نامور مهتر سرفراز
سخن آنکه گفتی همه آن درست ... مرا نیز در دل همین فکر بست
درین ورطه بوجهل ما را فکند ... که ما را سر افکنده و مستمند
کنون بایدت چاره جز داده بود ... مگر لشکر بوتن باز و بیده بود
که بر ما از آن بخت آمد عدو ... توانیم بستن سر ره برو
در آمد ابوجهل آن هم رسید ... حکیم آنکه با خصم گفت و شنید
بر آشفت از آن گفتگو چون پلنگ ... زبان کرده مانند زهر نهنگ
بگفت این چه نامردی بد رنگ ... بدل وحشت این چنین بهر چیست
رسیدن چو بن گرسنه ناپدید ... بما زین چه ضعف و زبونی رسید
چو از هر بلای تمام آب شد ... ز رخ رنگ رفت بر بن تاب شد
مرا زهره یزدان پرستان محال ... که آیند ورود مرا در خیال
کجا زهره بر کنند ... ... بپیچند بر خشمگین ...
برآرید از دل شما این هراس ... نخواهید خود را شد از بد هراس
ز طعن ابوجهل زد شنیده باز ... سوی خیمه گردان کردن فراز
وطن بن ... آرام جو ... که ... احتیاط
قضا را همان شب رسول خدا ... بگفت این شود و چاره ...
که نا ... محل لف ز ود بد ... بهر سو نگر دید آگه شود بد
که جسته ... اعدای دین ... چه گویند با هم ز بر جاس و کین
بگفتا اند ... هراس ... چه سان ...
برفتند آن هر دو مردان دین ... در آن ... داده بد
... شدند برادر آن خیمه گاه ... شدند آگه از کیف و کم سپاه
برفتند پیش رسالار دین ... بگفتند با شهد المرسلین
نیامدند ... در ... ... که ... کهکشان
گران نامور ... کس ... بشارت ... نفس
شوی ... گرسنه ... ... رسیدن ... گسند
شنیده آب از بیم دلها چو موم ... زبان ... بوجهل
شنیدند چون اهل دین این نوید ... ز شادی چو گل از لب آن ...
و در سو در ... ... بگاه خویش
بدیدند از بیم آن ... ... بر آن نفس باجمع آمدند
... ... نکو یاران ...
بگفت که اینست احباب ... ... چو از ایشان شود ...
کنون گفت ... ... که هستند ...
محمد ... ... بحکم ...
نباید ... ... که فردا ... جنگ
... ... همی ...
... ... که تحریر نمودند با مصطفا
... ... بریم ارمغان بهر اهل حرم

به بستند انگه کمر با حجیب / که از دین ابا ماند عدول / سر اکام بادش همچنین / بگردند جون ازان اهل دین

نماید گویم هر بو العقول / نشستند زیر جو شیر پلنگ / همه گشته مغرور زان گفتگو / سوی اهل اسلام کردند رو

پس اکاه آمد بخیر البشر / که ابلیک رسیدند اصحاب شر

رسیدن سپاه ضلال و برآمدن سید انبیا به میدان و درخواست کردن نصرت از خدا

برآمد ز پرده سر مصطفا / نظاره فوج اهل جفا

نخست آمدش سعد اندر نظر / شده غرق آهن بپا تا بسر / بعون پس از دو سه بار و کمند / در افکنده برگستوان بر سمند

حمایل یکی تیغ و نیزه بکف / خرامان چو سیل دمان پیش صف / ز دنبال او بود او بخیان / کمر بسته با گرز و تیغ و سنان

ورا لشکر مهتران سپاه / بزرگ عرب عتبه زرین کلاه / بیامد برادر شیبه شیر زیان / کشیده چو کوه اشتر بر زیان

رسیدها ببار قرآن کبیه جو / بفولاد جوشن جان هم ورو / لشکر زین شتر با شکوه / فروزان چو آتش ببالای کوه

وزان پس ابو جهل بسکاله زر / ستاده برادر حسنم همچون اگر / بیامد چو خورشان ز جوشان زر / قبا و کلاهش همه آتشین

پس آمد برادر که جهد / ستون سپه عمر بن عبد ود / چو مشعل رخش در ره از خشم / لبان چو اخگر فروزان چشم

دمش از دهان وار آتش فشان / شده هر که سوی زیر و شنان / زره در تن و خود در فرق سر / همه جابجا گرز و تیغ و تبر

رسید از پس عتبه کبر خواه / ز هر دو پسر گشته درد سیاه / که او بار رسول خدا از جهان / عدو تر بد از جمیع سرکشان

بیامد لشکر بر کار و زار / علامات کین از رخش آشکار / جبین از بسا او در کرشان / رسیدند با گرز و تیغ و سنان

فرود آمد انگاه جبل عدو / ملک گرفتنها دین پرو / سرا او ز خواهر کسی جا گرفت / سراپرده و خیمه بالا گرفت

برآورد انگه رسول خدا / بدرگاه خود دست بهر دعا / بگفت ای اله سمیع البصیر / حکیم جهانگیر [illegible]

بگا نا توان بنده ام زن ترا / که از فضل خود برگزیدی مرا / بسوی پرستندگان صنم / فرستادیم با کتاب کرم

نمودم بامر تو یارب قیام / برستم از ایشان دل [illegible] / نکردند از جهل حکمت قبول / نمودند تکذیب و حی رسول

بمن انچه کردند از بغض و کین / تو دانا بکوای جهان آفرین / کنون بر جهاد از فرموده ام / دگر وعده دادی بفیروزی ام

بکلم تو ای داور راست کو / ببستم کمر بهر جنگ عدو / اگر بر رسیدند جنگ و کوش / سر پر دکوشد با پر طیش

بجنگ

بجنگ تو یارب کمر بسته اند / دل از بیم و خشم از جان بسته اند / ز لطف تو دارم کنون التجا / که بر وعده خود نمایی وفا

کنی جانب من برحمت نظر / بر اعدای خونسنم بخشی ظفر / که بر دو نواین خلف میعاد / ز کس خود نوام جسم اندر ابد

چو کرد این دعا سید المرسلین / بگفتند آمین سپهر و زمین / بدو گفت آنگه که سعد معاذ / که ای بر دو [illegible]

اگر چه براه تو ما بندگان / فدا کرده ایم از وفا مال و جان / دم تیغ ما نام آوران قریش / ندانیم از بیم [illegible]

بود نامر یکی از ارباب کار / نه از بیم دین از رکاب خدا / ولیکن بیا مهر و هنر / [illegible]

از ازدی در خاطر آورده ام / که هرت عزیزی شب بسیم / چو کردیم باد و بد و در قریش / [illegible]

نمی چند کردست قدرت سم شوند / ز دشمن برا پاسبانان کنند / [illegible] / [illegible]

بیابیم پیش تو [illegible] / گر فرمایت یا سر [illegible] / و گر آنکه تقدیر [illegible] / که سرها ببازیم [illegible]

تو با پاسبانان خود در میان / بدولت [illegible] / که از ما کسی [illegible] / ز از دل و جان همه بنده [illegible]

نداند جای [illegible] / [illegible] / پسندید [illegible] رسول خدا / ز [illegible] کرم کرد او [illegible] دعا

بجا ماندم [illegible] / مهیا نمودند [illegible]

دشنام دادن سید المرسلین [illegible] قریش

[illegible] / درو کوه از [illegible] / بگفتش [illegible] سپاه قریش / [illegible]

[illegible] / که برما کران [illegible] / [illegible] / که در [illegible]

سوی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] کشتند [illegible]

[illegible] / [illegible] / بیام [illegible] / [illegible]

چو کرد او سخنهای [illegible] / از آن [illegible] آمد [illegible] / بیاورد و سوی [illegible] / چنین گفت با مهتران قریش

[illegible] / باید کنون [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / بود [illegible] / [illegible]

[illegible] / بیاید [illegible] / همین [illegible] / [illegible]

برآشفت بوجهل زان گفتگو / بپاسخ خشم و ترش کرد رو ‖ بگفت این سخن باز شمعون / زمانا سخ او بحکم نعت

که ای ما بانعام آمدیم / نه بهر سلام و پیام آمدیم ‖ چنین داد جنبش قدرت نظام / بگفت تو ما پس کنداریم کام

گذشت آنکه با هم بزم بدیم / کنون دشمن جان هم شده ایم ‖ ز لشکر فرس ما نداریم بدین / ز اعدای خود تا بگیریم کین

نمانیم اکنون سلیح پردلان / گرفتیم سر راه بر کاروان ‖ زراستیم از سپاهان نظام / شنود کشتان این هوس ساز خام

برآریم اول دمار از عدو / بشت خود آریم آنگه ورو ‖ نی چند دیگر هم از جاهلان / بوجهل گشتند همداستان

همه سوی دروشلس از ان گفتگو / زبانها بر العن آن بحث خو ‖ عمر هم بشد فرد هم بازگشت / بگفت آنکه از جنگ وا زند کذ

نهادند ایران بیرون دل جنگ ‖ که بر شنید صلح افتاد سنگ

فرستادن اعدا عمیر وهب جهة اطلاع لشکر

پس آنگه چو مردم که لشکر نیس / عمیر وهب نام مرد هوش ‖ مقرر نمودند بهر خبر / که آرد ز اسپاه بی در نظر

به مسجد چو شد مرد آن کار / نگین سرعت شد با اسب آ ‖ عمر آمد و کرد هر سو نگاه / نکردید برگرد و پیش سپاه

که شستی مل احتیاط انجمن / که جمعی مبادا ز اصحاب دین ‖ کمین کرده باشند جاری دگر / که تا زند بر فوج ما ناگهبر

چو این فکر او سوی فکر رسید / بهر جا که جائی کمینگاه دید ‖ بیامد نظر کرد از روی حزم / چنان بود چون شیر بر رزم

ازیشان یکی کار ازیشان چنین یافت ‖ بلشکر که چون باز گشت از کف

معاودت عمیر وهب و گفتن احوال را با حکیم و

مناظرت عتبه و قبول کردن ابوجهل

تحسن حکیم دلاور ندید ‖ به پیش [illegible]

که دید جسان حال و بی سو نگو / بجز راستی راه دیگر مپوی ‖ بپاسخ چنین گفت بادی عمیر / که گردم بر اطراف [illegible]

بگشتم بکرد و بکرد سپاه / بگردم کمینگاه ها را نگاه ‖ نسنجیدم آن پردلان [illegible] / کم و بیش باشند سیصد [illegible]

و بار و رجند که کارزار / برابر توان دید [illegible] ‖ که هر یک که دیدم از این پردلان / بگفتا زبار [illegible]

نوگوی شیر [illegible] آن بد / نیارد کم [illegible] ‖ نخواهند جز [illegible] / نباه [illegible]

نگشتید [illegible] دیر جوان / بود [illegible] ‖ بیفتد ازین قوم [illegible] / زبانا که [illegible]

ازو چون حکیم این حکایت شنید / ز سر [illegible] ‖ بر عتبه آمد چو دیوانگان / دل از بیم [illegible]

بدو گفت ای مهتر نامدار / دلم گشت [illegible] ‖ تماچنین [illegible] / ندانم که [illegible]

ازین پرده کافکنده بر دیدگان / چو لعبت برون آورد [illegible] ‖ ندیدار [illegible] کارزار / که گیرم [illegible]

چنیدنش [illegible] که در رزمگاه / دو [illegible] ‖ فغان خیزد از کوس و [illegible] / شود گرم هنگامهٔ داوگیر

قضا پرده از روی خود افکند / هوا از دم اژدها [illegible] ‖ برابند [illegible] / دلیران بمیدان کذارند کام

بلندار [illegible] / کشایند شیر زبان [illegible] ‖ [illegible] تیغ از آسمان / بهر جا شود [illegible]

ور از [illegible] / بمیدان قدم در [illegible] ‖ نمانند [illegible] / نه زه [illegible]

کنون آنکه خواهی نوا [illegible] / در آیدم که [illegible] ‖ مده [illegible] / که آدم [illegible] عنان

دگر بار که [illegible] جنگ / تراع از [illegible] ‖ محمد هم از خاندان [illegible] / زبان [illegible]

بجنگ [illegible] چون / [illegible] ‖ دگر از [illegible] یقین / که [illegible] کین

نگردد [illegible] کس / همه گشته [illegible] ‖ از این [illegible] / که [illegible]

بر محمد [illegible] کم / [illegible] ‖ [illegible] / [illegible]

نداید [illegible] عظیم / [illegible] ‖ که [illegible] / نخواهید [illegible]

ندارید [illegible] بوجهل گوش / که بعضی [illegible] ‖ نخواهید [illegible] / [illegible]

دگر جاهل چند مغرور [illegible] / که کرده [illegible] ‖ [illegible] / بجو [illegible]

هم از کین [illegible] / که [illegible] ‖ دگر [illegible] کاروان / که گردند تاراج اسلامیان

بهانه نموده [illegible] / مر این [illegible] ‖ مدارید چون [illegible] / نوای [illegible] انجمن

بکین [illegible] قبول / که گردید [illegible] ‖ سوی [illegible] / با قبال و عزت [illegible]

چو بشنید عتبه ازو داستان ‖ بگفت ای خداوند [illegible]

مغالات عتبه با روسای

لشکر [illegible]

سخن آنکه گفتی بود در گوش بود ‖ روان [illegible]

نه دانی که من هم ز روز نخست — نبودم درین کار چالاک و چست
مگر زر اگر او این رزمگاه — شدم عازم بازگشتن ز راه
ابوجهل آن دشمن خاندان — رهم زد که رزمش بد آسمان
من اکنون کنم لیک اندر روش — که یاران آزرم از کین و طپش
نورد و برد آن بخت دل بر جهان — بهر مردن این یاس سرزنان
که بر فتنه و ز اول بستر بود — دل خرم از جسته بهتر بود
اگر هست این طیش جنگ و جدال — خوش کیسه عمرو ناوان مال
نبودم قبول آنکه سازم ادا — همان قیمت جنس دیم چون بها
بسته کنون باز گردان جنگ — برادر در کینه از جنگ و سنگ

فرستادن حکیم را نزد ابوجهل جهة قطع منازعه و نعهد خون دمال عمر و حضرمی

بگفتش بنا دم حکیم حرام — شد نزد بوجهل و برد آن پیام
جوا ورقه خود جنه نامدار — که لشکر فرد این سپر آو
بیاید بکشید در حیله گاه — به نکلاه و سوی سران سپاه
که ای سرور ادان بطحی زمین — بگوشید در جنگ و کین پس این
محمد درین دعوی ارکار دست — که گفت چنانش باو ارجمند
که از بد بارش مرسا جان — که دشمن ز اندازه ما پاکان
بکین خود از دست انتقام — نماید خشم و رنج باید کام
وگر آنکه باد شود بخت یار — کند در جهانش بنا شهریار
نماهر و بابید ش ارکان — که هستید بادی ز بد خاندان
سبم آنکه از دو لشن [illegible] — بدست که گویند رسول احمد است
مسازید خود از کین و عناد — ببرد خدا بد زین عناد
و آمد جای شما ارز فرش — ازین جنگ و حیله بری کین و کج
همان از خون عمر است و ان — اسلحه بد این را ادرد ایمان
گران وجه سوی کنم من ادا — جو ناوان از مال وجه خون بها
ازین جزو نامد و تر هم خوشی — چو شیر رضا لفظ اندا اهل بوش
در آمد ابوجهل در خیمه بود — بدا کرده خیمه اش رشود
در آمد حکیم آن زمان از درش — بیا ورد پیغام عتبه برش
چو بشنید و چون بوجهل نام — از او این کلام و او پیام
چو پاسخ [illegible] — در آمد دل [illegible] طیش
بدل گفت آنکه این انجمن — نماید از وی قبول این سخن
دو عتبه ما و ان دیم خونبها — بدید آمدش آن در دو بها
مسلم شود این ریاست برو — نماند مرا عزت و آبرو
از ان [illegible] — دو جنبید از خشم خوار [illegible]
زرشک آنکه گفتش مگو عتبه گفت — مرا سود [illegible]
چو بشنید از وی حکیم این خطاب — بخندید و دادش [illegible]
ابوجهل شد زین سخن ناشکیب — زبان کرد [illegible]
سخن [illegible] — بدو گفت [illegible]

مگر چون نوی داند او از بزرگ — بزرگان در پیش گفتار گرگ
دگر کس [illegible] سود — که آن بیم بادان [illegible] بود
برآشفت او بیزار این گفتگو — بگفتش که ای بد دل تلخ گو
مرا آمدن نزد تو عار بود — ولیکن چه سازم که ناچار بود
درست باشد دل خویش را — که آرد بگوید بر حرف [illegible]
توی زشت خود دشمن خاندان — چو عفریت [illegible]
نگوید که حرف کین و فساد — نخواهی چرا آشوب و جنگ و فساد
چه افتاده در [illegible] حالی — که هر [illegible] دل خوش
نسبی برگ خود [illegible] — که بسته [illegible]
همراه که تو [illegible] — [illegible] خدای جهان
چو محمد ابوجهل [illegible] آن کلام — [illegible] در شام

پیغام فرستادن ابوجهل نزد عامر

طپیدش ز کین [illegible] — بر نزد یک عامر فرستاد کس
بر اور بدان عمر مقتول را — که [illegible]
بگفتش [illegible] نزد عامر پیام — بگو کس که [illegible] انتقام
متیهای [illegible] — [illegible] دار در زبان
ز خواب [illegible] — علاج [illegible] نقشه شود
تو اکنون [illegible] — [illegible]
فرستاده شد نزد عامر روان — ابوجهل خود [illegible]
بیاید [illegible] — ز بانا چه [illegible]
چنین گفت او را چو [illegible] — که چندین تو [illegible]
غم جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دو [illegible] ماوان کهی [illegible]
که آری حقوق [illegible] میان — بر [illegible]
بگو [illegible] — که [illegible]
تو [illegible] — [illegible]
بمردی [illegible] — [illegible]
مداری [illegible] — [illegible]
از و عتبه چون این حکایت شنید — ز هر موی [illegible]
[illegible] — زبان [illegible]
برآشفت گفت ای جهول ظلوم — زبان [illegible]
ز [illegible] — که [illegible]
که بستی [illegible] — چو سلطان [illegible]
[illegible] — [illegible]
درختی [illegible] — بکر [illegible]
از آن [illegible] — که باد [illegible]

تمیز تن با غضب از عناد / مدار دل تیره اندر فساد
سرشت ز جهل و ز بغض و حسد / نباید ز تو هیچ جز کار بد
چو از نام بوجهل بود این کلام / بس گر گشت ز جهل بوجهل نام
چنینی تو چندان که خواهی بکان / بد خویش و هم بهر دیگر کسان
نداری چه شرم آید از کردگار / بجز آتش او ور نبینی بکار
گران آتش آخر که افروختند / شود در رخ و ز رخانات فتند
من از بهر آرام جان قریش / بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که بستم پی دشمنی خاندان / چه ما و چه ایشان ز پیکار و مان
برآید چو شمشیر از دو طرف / ز هر سوی گردند چندی تلف
شود هستی کین و دعوی جوان / رود در شتاب صلح از کف برون
برآنگونه با یکدیگر کارزار / زده جنگ و قیامت شود آشکار
بهر جا که دو پیر هم برخورند / ز هم طالب کینه هم شوند
بکام آن کسی آید این کین و طیش / که یکتن نماند بنام از قریش
بگو ما بری دعوی جاهلان / شدم وجه جاهل ادب مردمان
نه از ترس این باشد از جهل ما / که گردی تو با تیغ با من کرا
برآید چو شمشیر کین از نیام / بکوشند مردم بیابند نام
ده و گیر چیزی در آن حرب برد / بدید آید آنگه که نام مرد مرد
تو میدان مردان کی دیده‌ای / که بر خویشتن این همه چیده‌ای
هنوز این سخن بد که اندر زبان / کیا که برآمد ز عاصم فغان

آمدن عاصم بن ... خواهی نزد لشکر قریش

چو بشنید بوجهل اندر قریش / بیفکند عاصم سوار قریش
گریبان به پیکار بگذاشته / خراشیده روی و سر گرد کرده
برآمد به صورت از آن گروه / درآمد بغرید چون شیر ماه
همی گفت چنین جگر گداز / همیگفت با دیده اشکبار
که ای بردلان این چه بیکاری است / درآل لوی یکتن مرد نیست
که گفتم نشستند این انجمن / نهد مهر بر دل از این سخن
برافتاد در رسم عیب جهان / گر از عرب هم نماند نشان
چو نشنید غیرت ز مردی و باس نام / چرا تیغ شد بر در کار در نیام
با سپیدان و جعدهای دراز / که تا کینه زین گریبد باز
به آرام خود آمد و بزم عیش / نبود بد چنین دل بر این قریش
به پیش آمد اکنون بدرود و ز صف / کی رفت آن شکیبش و آزادگی
چرا شد زبان کوته و سرنگون / بهل تا دو تیغ و دعوی خون
اگر بود درد دل بیمار چنین / چه در کار رفتار ... کین
نشانند در این مردی روا / که مردانگی کو ... دگر
بدین‌سان بگفتهای آتش فروز / همی گفت تا سینه پر سوز
درآمد از آن نوحه‌ها به قریش / نکابک بگوشید جنبش قریش
بجوشید از آن جمله قهر مند / بر آن سان که آتش فتد در سپند
فکندند برتن زره بهر کین / به یک بشوراندند نهاد دین

پسندید کشته یارد پرستان / بر آن غیرت قوم بخشید سود
سپرها مدور و مغفرها نشان / بستند کمان چهل اهل و دود
بدید آتش فتنه افروخته / دماغ یلان از غضب سوخته
درافتاد آتش در انجمن / ابوجهل یکجا شده تاز زن
چو آن شور در آن شوخ چشم شنید / سر از سینه آن جمله بیرون کشید
شده آشکارا یکایک ستیز / دلیران کمربسته بهر ستیز
برآورد فریاد و کف از قریش / بسازید بر جوشش تیغ عیش
بسیار رسید فتنه چون سیل شتاب / که گردد شرر رکم تقاضا
بسازید آتش بلند آنقدر / که شوان چو جوشش شود در کمر
درون سینه ها در دم توان کردن / و با بسته شوان به هم در ار
کشیدند اسپهبد از جعبه کمان / ز ترکش تیر و مدان بکوه کمان
که از زخم آن جعبه تو بینه / که آخر گرد مرد بند بر در جهان
سکون بهر تعجیل در کارها / که من امتحان کرده ام بارها
بدار بیدار آن یلان از ستیز / درآمد سپر آنکه یا کرده تیز
از این‌ها بیکف سودی ندیدند / فغانش بر کین و جودی
درافتاد آتش چو در میان / فرو کاشتند و ناید به دمان
چو دیدار آن فرق آن جبار / کمر بسته کشیده مردان کار
بدیدن کام قصار آسمان / نبرگردد از قصه و داستان
کمربستند بایار خود بهر جنگ / از آن جنگ کردند قریش و درنگ
که بانند برابر بجبر مدام / به از عمر با ننگ مردان ...
ولیکن از آن پیش ترکان سپاه / رده الصف ... دیدار دگاه

رفتن اسود نخراب کردن حوض اسلام

شود گرم هنگامه کارزار / برآمد بمیدان بکیوان جبار
دلیری دلیری زلکار اسود بنام / که تیغش یکی بود اندر نیام
ز بسیاری جهل و او انجمن قریش / قسم خورده مرد و در آن کیش
که شاید تا نشگر یکبار دین / رود همچو برآورده ... کین
از آن حوض آبا که کنده حباب / خورم آب و آن را نمایم خراب
بهم تیغ از این قوم مردان پر / که بر من نواند سرا آن
بگفت این و در دم بکردار باد / سوی حوض با تیغ چون رو نهاد
ابا آنکه کرد او نیز درم / هم مصطفی حمزه محترم
که از سوی احد اسوی حوض آب / با حکم که کمر دار دست شتاب
بکف تیغ خونریزه بر بی نیاز / بر شیر رکین برآورده
بیار دور خود دو خود و جوشن ساک / ز بخشش از آن بدین هم و باک
چو مغرور و بیباک در بیش جهان / روان شد بسوی حوض و بر زبان
سر راه بگرفت از خشم تنگ / بگرد آن کجیر دیده ملک
چه دید که او در پیش بگذر کام / برآمد خشم و بر کف نام
ببند بچشت آن تیغ خونخواه / بر آن محترم مرد با خود جاه
هم مصطفی حمزه آتش کرده / بکفش ... چنین تیغ زد

بمدحت ستبر بر بازوی او　　بجنگید یکبار بالای او
زبانش ورا آور درخش آن گلاب　　ستبر روان شد سوی چو ماهی آب
گر آید دم و لیس برا خورد　　بود کان قسم کار آورد
چو دیدش چنان گفت سر در قدم　　بنامم امان گر امانت دهم
چو نزدیک آمد آن اهرمن　　رسیدش بشمشیر لشکر شکن
ببر زود که تا سبزانش کرد چاک　　ببر کف این آرزو ور آنگاه که
سوی لشکر خویش برد اسلام　　بیامد بکف تیغ با قوت تام
شده اهل اسلام از آن چند در وی　　گرفته بر خود شکون قتل او
بیاسا اکنون بده جام می　　بگو ما معنی بده دم بی
دمادم شد از گرد آتش فشان　　بدل سوخت سعی سخن بر زبان
دو تیغ مرا النشاه تا ره بخش　　حلاحیم از دست جباره بخش
هزاران می از زخم بر هم گسست　　از آن مرکب مست تیغم گسست
بده چند جام بیابی مرا　　که جنگ تا دشمنان جدا
شنوم مست تیغ تیز زبان　　گسستم آره بر بار که دشمنان
چنین گفت راوی که چهر البرح　　با این طلس بسته گمین کمر
بلرزید سوران که شد جا　　برآمد خروشیدن کرنا
جهان جو جهان گویی جهانجو　　شده آب از آن زهره ترد او
رسیده البش گر به چو او　　خروشان و جوشان بناوردگاه
حبیب خدای جهان آفرین　　چو دید آن که شد سر کین
بفرمود با اهل اسلام تیز　　کر نیک شد بهر ستیز
بفرمان او پردلان در زمان　　ببستند بر حرب اعدا میان
بتابید یزدان بخیره در دین　　بفرمود دسته المسلمین
بمیدان جانش کرد ... رو　　بچ شیر شد ... چون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام　　بترتیب صف ... نمود اهتمام
بهر کس بهر جا که دل خواست آن　　کشیدند ... جهان
که بیاد و مصوبی شد صف آل　　ز ازاش صف چو هر جز ... لال
تبان نامداران گردن فراز　　نمود ... بازگید باز
بفرمود کز صف چو ... بسید　　نشد حکم ... بردن رسید
گر آیند نزدیک اهل غرور　　به ... بر هوش ...
چو بستاد صف ... ورزش　　بدولت چو آمد سوی ورزش
بفرمود تا سعد ... و　　که تا چند از مردم ...
ببستند ... گرد ... ورزش　　[illegible]
بس آورد رو سوی یزدان پاک　　بنالید و مالید رو سوی خاک
بگفت ای ... عدل داد　　وز ... بمد ... داد
نگونساز زره قوم لوط　　برآرنده ... نمود
بیامد ... امر خطیر　　بهر کار دشوار دانت قدیر
نو دادی کر فرخ بنهای ... بس　　بکام تو بودم ... خویش
بدعوت ... کافر　　بیامد دل قوم ... استی

بس آنگه کرد مداین بانگ ن　　از آن هم ... گاه بر ...
الهی که این چند تن را عبادت　　که کردند امروز انقیاد
گشیدم ... نکم تو تیغ　　نگون ... در ربیع
تا بندگی از فتح کوتاه دست　　بیابند از دشمن دین شکست
بحکم ... کین بیابان　　... دشمنان
مکن یاری دین خود از کرم　　ظفر بخش ما ... اسلام
بروی زمین ... دگر　　نگردی پرستیده ای دادگر
درآمدم صف خصم زد ... شد　　زبس گرد خورشید ... شد
با این زاری ... در سجده بود　　که جوشش ... در بود
زبس گرد گردون ... خواست　　زمین دگر ... هوا گشت راست
... سیدان مردان کین　　هوا ... زمین آهنین
درآمد ... سپاه ضلال　　جز و ماهی اکنون برای قتال
ابو ... اوست جا　　... ماه
که داننده حکم ... مانی　　بود ... که ... دم نیا
از آن جز و ... کجاب　　و جهان ... کامیاب
سران سپه را ... دید　　سپه ... رزم ... دید
بر و ... اعدا ... کرد　　... در نبرد
بیامد ... جهان آفرین　　برای مدد کار ... دین
برآمد ... وکیس　　روان ... بقوم ... کیس
... بکیتی جهان باد ... بدید　　که هر کو آن ... بدید
... افواج گردبان　　رسید ... آسمان
بگفت ... بیا ... سل　　که آمد ... رب جلیل
نوکی ... کینه گمان　　ز روی زمین ... آسمان
... جانب ... آرا　　... فتح ... نمایش
با امداد ما ... کار زار　　بهمراه او ملایک هزار
ببستند ... ر　　بهمراه او ملایک هزار
دگر باره بادی ... ربد　　بگفت میکال هم در رسید
که اندر ... جو　　بسان ... دم ... و
بیاد ... جهان　　بفرمود این بار ... جهان
ور آن پس ... سپاه ... و ...　　... آتش ...
بیاد ... دگر　　... اکنون ظفر
شتابند مردان گین جا بجا　　نمودند ... لوائی بیا
... رسید　　چو دو ... رسید
بفرمود ... گرد ... بار　　چنین گفت ... بار
ابوجهل ... باد　　از آن ... باد
تبا هر که ... باطل است　　بقطع رحم ... باطل است
... انکار ... نهان　　... بدار ... جهان
بر من که ... بان　　کنند دعوت خلق خواند ... بان

نوا داد دین را نگهدار کن
بپیوند در دم قضا و قدر
نهاده درش چشم جان نظر
چو دید آنکه هستند ابی جهل دین
یکی شیبه بود و ولید آن دگر
بیامد برش با دل دردمند
که ای انجمن چشم گوش ترا
نظر را تو دار از بد بدسگال
شود پیش این لشکر نامدار
اگر دیگران کشته گردیدنت
کنون چه شدای یل نامور
ولیکن دل این بنیاد جنگ
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ
حکیمش نفرمود بار دگر
پس آنگه برآمد از آن انجمن
برشفت گفتش ز رزمت
دو روبه بزرگان آل لوی
بگفت این و زد بر یکی بیرو
نه اندیشه جان نه پروای سر

که ای پهلوان گرفتار کن
برای حصول مرادش کمر
که در کین آن دل ببندد کمر
پیاده نشسته میدان کین
که آن هر سه را در پیش یک بسر
روان بود مهر و رخان برز
کدام ای پی برد هوش ترا
نشاید ز ... رزمگاه
نماند دگر یار کین آشنا
چو ماهی بود در شبه یال
دلت گر از به ...
بیا ... سیه اکنون در
بود یار کین ... حاره
مگر دان کین هم در ... از
بمیدان رخ آور ...
بجست در دو تیغ ...
بنوک ... فغفور و
زبالای ... او در آمد برو
برادر ... این پسر

چو کرد این دعا فروزنده کین
فلک گفت ... یکان مسلم
تحت ... سپردن ...
فرود آمد از اسب آن جنگجو
حکیم دلاور چه اجمال دید
چنین گفت کای سرور انجمن
تو را جنگ جستن ز ... گشت
که از رستم کار ... آسمان
تو را جای خود ای سپهدار
دگر اندر از بهر صلح و صفا
بیاسخ چنین گفت این رزمجو
میان دلیران ... زمین
تو خارم رو ...
که از طعن بوجهل ... بود
ابوجهل ...
چه کرد ... سواره ... ساه
پیاده نشسته ... کین
پس ... تیغ ...
پیاده ... کین

بگفتش آیین زمان و زمین
بدو ... که گفتی ... مسلم
بزرگ عرب نامور عتبه بود
دو مرد دگر نیز همراه او
که دارد سر رزم بوالولید
چو داری ز دل رخ ...
سپهدار خوار ... گشت
رسد چشم زخمی ترا ناگهان
بمیدان کین ...
تو خود بود ... قوم ...
که بود ...
بدین عزم گردیدم ...
بدان ...
بگو ...
سواره ...
نه ... سیاه
نرا ...
رخود ...
مبارز طلب کرد ... این

به مهد او ... جهان
ظفر ...
بگفتند ...
بپاسخ چنین گفت ...
تو کو ...
رسول خدا ...
خبر ...
چنین داد ... مصطفی
بگفت ...
بهم ...
شده ... آن بر دلان
نبی ... خدای جهان
پس آمد ...
ور آمد ... کین
بگفت ...
دم تیغ ... سپر
بخشم ...
چو زد ...
زدل ... الله اکبر کشید

که ... پهلوان
سپیدان ...
ز مردان ...
نماید ... سپاه
که از ... زار
اجابت نمود ...
بصف ...
منم حمزه شیر ... خدا
که ...
بر انگیخت ...
برانگیخت ...
نو ...
بزرگ ... نامور
برآورد ...
هو ...
بدان ...
بدینها ...
نماند ... مصطفی
زکف ...

که ...
از آن ...
که ...
مرا ...
... کار ما
...
بر آئین ...
عبیده ...
بس از ...
بنظاره مردان ... سپاه
بگفتا ...
همی ...
هم ...
برآورد ...
زرخش ...
شده ...
چنین ...
درآمد ... برنده تیغ
بگردن ... تیغ تیز

روند ...
زنام ...
بگو ...
بکش ...
کی ...
برش ...
به ...
بکین ...
کشیدند ... از کمر
نظر ... رزمگاه
زبان ...
بران ...
عم مصطفی حمزه نامدار
بدش ...
شده حمزه ...
یکا ... دین
نمودند ...
حمله کرده چون شعله ... تیغ
برآورد از جان او رستخیز

ببفکند جانش بنزد خدا / سر آن جدا هم از او جدا
رسول خدا ابر با بر دلان / کشیدند تکبیرها در زمان
شد عتبه با نور و عوفای خویش / سر خویش را دیده در پای خویش
نی گشته زر خاکه تکلم طپید / روانش بهادم بدوزخ رسید
کمر ابگه بسته جنگ خدائی / در آن روز فلک [illegible]

شهادت عبیده از ضرب شیبه ملعون
[illegible] ولید [illegible]

بیامد بیاورد شیر خدا / ولید دلاور چو شد ازدها
زبادی چو اشتر پر از شور / بیامد بیازوی خود در غرور
بزد بنش تیغ و بدن سپر / بر از بعض جان و برادر کین سر
چو شیر خدا بازوی مصطفی / در آرنده عمرو و مرحب رجا
ببیدان یم آورد خود [illegible] / رجائی که بر [illegible]
نو فرش [illegible] تیغ آن پلید / برو حمله آورد اول ولید
هر ابر زبان ضرب او کرد رد / پس آمد که خود ضربت خود زند
بر [illegible] / برآورد [illegible] صمصام کین
بکف قبضه تیغ کرد استوار / چه بر دشت بازوی [illegible]
قضا گفت [illegible] / قدر گفت ای [illegible] غلام [illegible]
مسلط بر [illegible] / برآورد الله اکبر طنین
[illegible] / که بابا دو [illegible]
بجب [illegible] / خروشیدم از [illegible]
ز پس تیغ [illegible] / تن او [illegible] المیدان بیافت
دگر باره با سید المرسلین / کشیدند تکبیرها اهل دین

شهادت عبیده از ضرب شیبه ملعون
[illegible] با بوجهل [illegible]

از آن بامداران کسی شیبه بود / که عبده [illegible]
عبیده در آمد [illegible] دلبر / بذوق شهادت ز جان کرده بر
برافراخت تیغ و برآورد از / برافکند [illegible] بردا
چه گردید [illegible] / [illegible] غافل [illegible]
کزاو جا او افت جان [illegible] / بس تیغ [illegible] دوش
[illegible] استخوان تیغ تیز / [illegible] استخوان [illegible]
درآمد [illegible] / بر آمد [illegible] اشار
چو این [illegible] سید المرسلین / بمیدان [illegible] در راه دین
ملایک [illegible] / نهادند بر زانوی [illegible]
و [illegible] شیر خدا / که شیبه در آورد او [illegible]
رسانید [illegible] / رسید چون قضای [illegible]
همان تیغ [illegible] / که خون [illegible]
بر دو بر [illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible]
پس از [illegible] / گرفتند [illegible]
[illegible] / که [illegible]

بنزد رسول خدا آمدند / مظفر ز دشت وغا آمدند
سر سرکشان از ظلوم و جهول / فکندند در پیش پای رسول
شد از قتل اعدای شادمان / بی شکر بر موی [illegible] زبان
ولیکن بسوی عبیده چو دید / [illegible] گشتند [illegible]
عبیده چه اندر آن جهان اشکبار / بگفت ای خداوند [illegible]
بگفتند اروا برو [illegible] / [illegible]
چو کم [illegible] اگر کم [illegible] / که محض [illegible] رضای تو ام
کنون با دار لطف [illegible] / ز [illegible]
بنیرم [illegible] که مرگم رسید / ولی ای [illegible] شهید
بپاسخ بگفتش [illegible] / از این ره [illegible]
براه خدا او [illegible] / شهیدی [illegible]
عبیده از آن مژده [illegible] / [illegible] مرگ [illegible]
پس [illegible] رسول آن / سوی [illegible]
[illegible] / [illegible] و دل [illegible]
گرفتند بوجهل را در میان / بر هم آسمان و [illegible] زمان

مناظره نمودن [illegible] با بوجهل [illegible]

که این [illegible] کار / ما [illegible] کار
بایین [illegible] / که [illegible]
رجعت [illegible] / [illegible] دشمن [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / بیاوردی [illegible]
که [illegible] / [illegible] نور [illegible]
رسول [illegible] / بحث [illegible] با بوجهل [illegible]
[illegible] / بدیدند [illegible]
که از این [illegible] / [illegible]
نهادند دل [illegible] / [illegible] مکافات [illegible] تیز
[illegible] بوجهل [illegible] / که [illegible]
گرفتند [illegible] / که [illegible] ابن [illegible]
پس [illegible] مبارک [illegible] / [illegible]
عبیده [illegible] / [illegible]
که از سر [illegible] مغرور بود / [illegible] مشهور بود
[illegible] / گمان بوجهل [illegible]
[illegible] / چو شیر [illegible]
[illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
بگفت [illegible] / ز این [illegible]
برد تیغ [illegible] / [illegible] چون [illegible]
[illegible] / [illegible] مصیبت [illegible]
که او گر چه بوجهل ظالم نبود / [illegible] بود

چو او را بگفتند خود بازگشت / بفیروزی و فتح و پیکار گشت
دلیری بپوشید جوشن تمام / بمیدان بر جانش بنهاد گام
فکنده بتن جامه رزم زرد گون / چو دیدش که او بست زره در کمر
بپوشید اسب و جوشن تن / یکی جوهری نام زان انجمن
چو در کشته او و درّان در تیغ شوم / ز بیم آنکه دید اما چه شوم

کشته شدن جوهر ملعون

بیا تا که اکنون چو جایی بسار
که من کار دارم در این داستان / ابوجهل شوم بکینم رسان
بیامد ابوجهل در پیش صف / سوار سر که تیغی بکف
که این نامداران بطحا زمین / اگر عذرتان ببندد درد کین
بگر کشتن آن بیابان برابی موج / نمودند در جنگ حسنی شتاب
دیگر آنکه جنگ آن سوی نبرد / در آن جا بجز تیغ و شمشیر بود
زبانگم شدن از مرد ستیز / سلامت نمانند آن قوم تیز
زافتاد آن سپس زبرین / زبانگم شد نسج و دو کین
بکوشید با تیغ الماس فام / هم از زهر سنگ و سم از زهر نام
همی گفت و گردید با پس سیاه / که را اند بلا را سوی رزمگاه
برادر هم آن هر دو با فراز / پدر نام کرده معوذ و معاذ
که مبکر دار نجابت تعصب و کین / در ایام دعوت لبالب ز دین
چنین تیغ بر کف نمی سیاه
بجستند از صف چو شیرازگان / نمودند بران سپه دل نشان

از آن گرگ پس ذرع برادر میان / کشیدند بیرون کس مرکان
چه بر دانست کین چهره او را بدید / گمان ابوجهل گرد و دوید
پس آن ذرع منحوم بار دگر / کشیدند آن کینه شوم هم بر
شد او هم بسبب ابوجهل زان / یکی ضربت حیدری سرنگون
دلاور که بدر پوشیده کس / برآمد دل سرکش زان بوس
یکی حسن از آن بی جو نگوار

ضرب ذوالفقار شاه مردان

چنین گفت راوی که آن بیرشاه / چه کشته که ملعنت برد
چو آنکس در پیش او گرد صف پیش / چنین گفت با سرکشان قریش
معاذ نماند ابوجهل چون سرکاک / مدارید ازین رو بدل هیچ باک
نمودند که آن زند بر رزم / نهفتند از جنگ دامان حزم
همین گفت خود آل ابن برد / که رفتند میدان بکار ازو مرد
عسید اگر کم زند بند کم / که سالار دین داد داد این علم
کمر را ازین کین ببستند تنگ / مبارید در جنگ حسنی درنگ
مباشید از آن یکی کرشی گران / که ازما ست فتح و ظفر بیگمان
از آن سو چو بر دل بتصدا دین / از آن جان نثاران سالار دین
شنیده بکام بحرت نبرد تمام / سمعنا اطعنا ز هر سو تمام
بجان گوش حصین بن جضبار / قسم خورده رفتند آن جا که رم
نماند آن بجز جانش جوار / کرد از شیر که بند شکار
رفتند یاران میان صف / یکی تیغ بر ره گرفته بکف

خروشان بکردار رعد بهار / بکف تیغ همانند شعله بار
معاذ دلاور نداوش امان / برآمد چه برفضا کیهان
جدا شد بیک ضرب آن نامور / زتن پای آن شوم بیدادگر
جدا شد ازش فرس گرد باک / سر برخود وز پس در آمد بخاک
در آمد بهلو بکردار باد / مجال الفرس آن گرد بیداد
بغلطید فرعون امت بخاک / جهان گشت ازان کلیب ناپاک پاک
ولا عکرمه زاده آن پلید
غضب اندر نهاد و شن برآورده دو

کشیدن بوجهل شوم دست معاذ
و معوذ نامدار

معاذ دلاور نه آگاه ار و / که با گرد آمد رحب آن عدو
شد از آنخوان مغز آن ریخته / دلاور بود دامن او بخشه
ولی آنجهان ضربت سولنگ / نمودن چو از درد او هیچ باک
برفتند پس بر رضا هم صفت / به نزد رسول خدا با شعف
فکندیم بوجهل دون سبکی ک / بریده درین باز و گرده جا ک
بپرسید احوال و گفتند باز / که چون سر نگون گشت آن سرفراز
ولیکن صحیح نکرد معاذ

طلب فرمودن پیغمبر کامات
تیغ معاذ و معوذ را

برفتند پس بر ره با تیغ تیز
چو غلطید بوجهل ملعون بخاک / بیامد بپیش صف خشمناک
بکف از دلیران بطحا زمین / بود نامی در زمین
گرو گشت از آنکس ابر بدبار / بکرده بقطع رحم در ستیز

برآورد تیغ و کشاده بغل / رسانید خود را با بوجهل
بزد تیغ بر ران بوجهل شوم / تو گفتی که بود پاش بوم
جدا پای بریده فتاد از پیش / نگون شد بسوی زمین گردنش
چه برخاک ز آن گونه افتاده بت / معوذ دلاور برآورد دست
بزد نیش مکی تیغ زد بر روش / که از کارش ابتر نماند
همان چنگال دست از کتف / ببالش درآمد سپهر درست
بدو بر که ای خوار چه افکنده
چه مانند کی رو بمیدان نمود
بدستش تیغ زد بر دوم / که بازوی آن نامور شد قلم
بزد تیغ و سوی صف خود شتافت / معاذ از همین رفت و از او تافت
بر آن جوان دو در دنده بار / تو گفتی که از سینه برکف بکار
نگفتند با پیغمبر سیمین / بیاشید بر دان وی روی زمین
رسول خدا از طرب از زبان / برآورد تکبیر با موسنان
که دادش ابن تیغ بر روی طلب / ببدید و لقول بود دل بر طرب
که دیدش بر او بنشانید دراز
دیگر باره شوان بآن ستیز
که خاتم بکش نام وی کجا / بنام است بود روز و جا
برآرید ستیز کاف اسلام / درآمید در معرض انتقام
مبادا مرا نکبر موکفات / زدست شما باید از او مکافات

بگوشید لشکر گشا راه را | بهم رو نمودند از هر دو سو | ولی گشت دجانه نامدار | روان سوی عاصم پی کارزار
بادلی چون رود در رود در مصاف | بزد بر سرش تیغ چون کوه قاف | چو شیر اوژن شیر جانی شکاف | ز لب تا سر بزره کوسش شکافت
بغلطید بر خاک آن دل سیاه | تو گفتی که بد مرغ آهن کلاه | در آمد که او گفت نام کنات | نجات از بها بدنه کاینات
بشد مستجاب لبیب دعا در زمان | بدادش قضا هم لب جنت امان | وز آن پس بیامد پی انتقام | بیامد بر شسده معبد بنام
بد جانه زد تیغ از پی سر | نشد از چه از پس باو کار گر | وز آن دل اور پیل نامجو | بیفتاد از صدمه آن برو
ز جا جست پس تیغ کین آخته | بقصد عدو دست او آخته | بزد تیغ بر معبد کینه ور | نشد تیغ او هم برو کارگر
که سرتا بپایش ز فولاد بود | ببارش تمیز اوره نمود | بیامد چو از تیغ او هیچ کار | بر آشفت از آن کار آن نامدار
بفرمود از چشم چپ بید مسیح | بر و تیغ بارید بر روی تیغ | نشد کار گر تیغ شمشیر او | و لاکن معبد گریزان از و
روان شد ز پی همچو ثعبان اژدها | چو شیری که گردد شکارش رها | بان [illegible] که [illegible] | که جانش از پس گرفش [illegible]
فکندش بیک حمله بر خاک پست | برآورد گرز و تیز او نشست | فرو برد تیغ آن یل ارجمند | بر سرش [illegible] چون گوسفند
رسید آن جهانجوی از جانب یلان | کشید شمشیر را از نیام | قدم در نهاد [illegible] کین | جواب باب کفر و جا اصحاب دین
سر راه گرفتند مردان بهم | نمودند هم بر دلان هم | در آمد دل شیر مردان رجا | بر آمد خروشیدن کوس و نای
علم کرد شمشیر با شعله وار | بشد گرم هنگامه گیرودار | فتادند بر یکدگر حیدر تیغ | تواضع نمودند با هم بتیغ
چو از شور قلزم چو بر هم زدند | شد آمد جهان از چرخ بلند | که از [illegible] آن [illegible] کون | [illegible]
فتادا کجهان بر زمین مضطراب | تو گفتی قیامت بیامد خواب | [illegible] | ز جوش تیغ چون [illegible] بود
سنان بر سر نیزه از آن جهان | که چرخ آن [illegible] در دهان | فضای جهان [illegible] | بلا شور [illegible] افتاده چنگ
زمین شد [illegible] آهنین | هوا چون دم [illegible] آتشین | دم [illegible] خونفشان | [illegible] از آسمان
خروشیدن [illegible] بود | که هوش از [illegible] بود | شد [illegible] کارزار | سنان شعله آتش بود [illegible] غبار
دلیران [illegible] سخت | شده [illegible] | همان [illegible] کین بار دادن گرفت | سر و تن [illegible] دادن گرفت

[illegible] گشت [illegible] بهم | روان اجل [illegible] دلان بهم | زره با جهان [illegible] نگار | [illegible] بر لب [illegible]
ز سر تا [illegible] گرزهای گران | شده دشت [illegible] | فتادا کجهان بر زمین مضطراب | تو گفتی قیامت بیامد خواب
ز پس نیزه ها بر زمین کرده جا | تو گفتی که از هول [illegible] | طپید [illegible] | شده مو [illegible]
در آن دم اوری [illegible] | که [illegible] | چو [illegible] | [illegible]
[illegible] چون شیر نر | با ور [illegible] | بهم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | قدم [illegible] | برآمد میان [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | برآورد [illegible] آمدم جدا
روان [illegible] دیگر سوی [illegible] | برآورد از [illegible] | [illegible] | که هر که آمد [illegible] بود
[illegible] | [illegible] | [illegible] | برآورد از اعدا [illegible]
در آمد [illegible] | در آمد [illegible] | [illegible] | قدم [illegible]
چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | بزد دیگر [illegible] میان
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | رسول خدا [illegible] | [illegible]
[illegible] | در آورد تیغ [illegible] | [illegible] | [illegible]
بزد در میان [illegible] تیغ | [illegible] | برآمد [illegible] | [illegible]
رسوی دیگر حمزه نامدار | برآورد از جان اعدا دمار | [illegible] | [illegible]

بیامد اران با خروجاه   که گشتند بر هفت او سم ماه
دلیران دین هم به تکبیر تیز   فکندند آتش به دشت ستیز

زهر سو که با تیغ کین باختند   ز اعدا جهان سربسر پرداختند
شنیدم که از روز جنگ [illegible]   معوذ و معاذ آن دو مرد دلیر

نمودند کاری دران دشت کین   که گردند تحسین بران در زمین
معوذ دلاور ز اهل ضلال   ز بس چند افکنده هم خود فتال

ولیکن معاذ آن یل نامدار   همان [illegible] آن کارزار
همی گشت [illegible]   به دست دگر تیغ [illegible]

بدان گاه آن موقع ناگه بین   بر آمیخت ناگه یک نامور کین
چو دید او که در معرکه رزم و قتال   به تن گشته دستش به ره وبال

در آورد آن دست [illegible]   کشید و نمود دست [illegible] جدا
[illegible]   که گفتی تو آن آتشین [illegible]

[illegible] دست [illegible]   چنین [illegible] باد دستی درد
بیکدست [illegible] نبود   که گفتی بران دست دیگر فرو د

دگر [illegible] در رزمگاه   ز تیغ دجانه [illegible]
بیامد بر دین [illegible]   که این تیغ دست مرا کرده بند

نگاهی بنده ماه بر آسمان   به دستش [illegible] داد از [illegible]
چو طرف دجانه [illegible] گواه   ز دست وی آن چوب کردش نگاه

به برق دم تیغ خونریز بد   که آتش چو آب از دستش بچکید
ز شادی چنین [illegible] بهار   روان شد [illegible] به عزم شکار

علم کرده آن تیغ [illegible]   بآن تیغ آن روز کرد [illegible]
[illegible] اطراف [illegible] چنین   در افکنده آشوب در دشت کین

رسوی دگر لشکر آسمان   بر آورده گرد از زمین [illegible]
از آن تیغ که در دو سه [illegible] کین   نماینده بسیار مردان دین

[illegible] فروزنده ماه و مهر   فراز [illegible] سپهر
[illegible] حمله کرد [illegible]   نمودند [illegible] مشرکان

بیالا چه سرو [illegible]   [illegible] سپید [illegible]
[illegible] بهار [illegible]   عمامه به سر [illegible] زرد

[illegible] کرده [illegible] سر   فرو [illegible] شیران نر
برابر [illegible]   شده بر ستوران ابلق سوار

[illegible] آن ستوران [illegible] کین   چو سر [illegible] سپهر و زمین
[illegible]   زمین [illegible] تیغ و تیر

کسی کز دلیران اسلام گشت   [illegible]
بیاران [illegible]   ز [illegible] امداد او [illegible]

در آن [illegible]   [illegible]
رسول خدا [illegible]   [illegible]

در آمد [illegible] جهان آفرین   بر آورد [illegible] آفرین
[illegible] خنده   که [illegible] جهان [illegible]

ز فرمانده آسمان و زمین   ظفر کرد فیروزی اهل دین
پس از [illegible] سنگ [illegible]   در آورد [illegible]

دعا ها بخواند و [illegible] آن   بیفشاند [illegible] مشرکان
چو سالار عالم [illegible]   در افتاد [illegible]

بموجی که زد [illegible] در هوا   رخ [illegible] کوه فولاد
نگه دید [illegible]   [illegible]

چو افتاد آن سنگها بر زمین   بر آمد صدای جهان [illegible] کین
[illegible] کوه سنگ   جهان [illegible]

وزان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بجای قرار [illegible] فراز   زمین [illegible]
که هر [illegible] جنگ   [illegible] تیغ [illegible] سنگ

فلک [illegible]   زمانه [illegible]
دلیران اسلام و شیران کین   چو دیدند احوال اهل [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]   بر آمد خروش [illegible]

بهر سو آن دلیران گردنکشان   [illegible]
[illegible] مردان [illegible]   [illegible]

دلیران [illegible] دار و گیر   نمودند [illegible]
[illegible]   که [illegible] بود

از آن [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

گرفتند [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible] رسول خدا

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] سالار دین

[illegible]   [illegible]
پس آن گه [illegible]   که [illegible] خدای جهان

[illegible]   [illegible]
بدان [illegible]   که [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

وزان [illegible]   [illegible]
که امروز [illegible]   نمودند با جان [illegible] دین

[illegible]   ز درگاه [illegible]
پس [illegible] آن [illegible]   نظر کرد [illegible] خدا

بنامد کسی سر بو الحکم   جهان گفت آن پیشوای امم
که خود دیدم کی آورد این خبر   که بوجهل را سر چو آمد بسر
شنید ابن مسعود چون این کلام   بیامد سوی حضرتش شاد کام
بیامد شتابان چو باد شمال   ابوجهل جویان بدیدش قتال
بدان جای افتاده دیدش چو گرگ   قلم کرده بازوش چاک چاک
ولیکن چنان زخم کاری کشی   هنوزش چو سنگ نیم جان به تن
چو دید ابن مسعود کان ذو فنون   بدان جای افتاده در خاک و خون
بدرگاه حق برد اول سجود   ستایش کنان شکر نعمت نمود
وزان پس بیامد بر او روی   بگفتش که ای ناکس زشت خو
بیاد آمدت هیچ از بعض کین   که کردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی کجا ان   بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی که کم عزور   ز قهر الهی تو با این غرور
نبودی بکفر اندر اهتمام   که فرعون لقب گشتی بوجهل نام
بدینسان که در کفر بشتافتی   زلات بهر اجر آن یافتی
کنون بهر خود جو لیس دیدی جزا   رسیدی بکار آنکه بود سزا
سپاس مر آن بخشش ایزدی را   که زینسان فکندت بخواری بخاک
بگفتا که چندان روح در تن   که با تو مرا صحبت بود من
بگفت این و بلند شد بر سرش   که سازد ز تن دور برکین سرش
بپاسخ ابوجهل گفت آن زمان   که ای قتل من جو ستم دل کران
من آن سرکشم از بیابان خویش   شدم کشته بر دست اقوام خویش
ولیکن از این تیره و هم سیار   تو ای بزرگزاده بر گو مناز
که بلند آن با کینه و بلند   با چشم حرمت ببوران سپید
بگو اول از لعب فتح و ظفر   بس کو تاقان کله بردار سر
بدو ابن مسعود گفت ای رشتی   شده محمد که فتح ازلی
همی گرد کشان از زبس   همه جسم تو خلطیده در جمیع خون
ولیکن بر فرعون کار و نوبه   که ناحق در کفر پروری
بگفت این و شمشیر بر دون کشید   که بردار از تن سرای پلید
فتاد رنج اندر تیغ نظر   که بود آن اجل کشته در کمر
بر آورد آن تیغ را از نیام   که در کشتن او شتاب تمام
بگفتش سنتی که این تیغ در   نیستی با قتل ما در کمر
تمام سرش تیغ از تن جدا   نیابید مار ره مصطفی
بگفت این و بلندت از حلق او   دم تیغ را آن بل با محو
و از آن نوف کافر و دل سیاه   سری از زر سر جهان سیاه
چنین کفر باقی بماند خولشن   نو داشته که در قوم بو سیر من
سر او از بیم دم و محترم   ز با من کردن جدا کن سرم
بدان نامشاید برد دشمنان   همان بر سرم از سر دیگران
چو بشنید از او این سخن   بخندید و گفت ای لعین ای اهرمن
نماند از این پیش گوهر در   با این سر کنون بر باده حری

جمال بزرگ مند از سرت   که چون خاک بود کنون ایزدت
دلم بی کی دارم این سر روا   که دارد ز وهم برابد برا
بگفت این سر شد زراد و کس   به بر بدار ز چاه سرش
پس آن سر بخاک آمد کنان   بیاورد نزد نبی در زمان
بدرگاه حق سجده شکر کرد   گران بر سر خاک آورد کرد
وزان پس بپرسید خیر البشر   که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا   که ای افضل و اشرف انبیا
بتأیید رب قدیر قدیم   بشمشیر کردم سرش را دو نیم
بفرمود شکر اله ودود   که از من قبول ایزد دعا نمود
بداد ملجاه اندر آن زمان   گرفتار کردند سپاه پیمون
وزان پس مؤید بفضل آله   سوی خیمه که رفت از رزمگاه
بفرمود کز اصحاب اقبال مند   تن کشتگان را بچاه افکنند

آمدن سید انبیا مظفر و منصور و قسمت نمودن غنایم و اموال اسارا بر مؤمنین و مسلمین

اسارا و اموال اعدای دین   که هستند پراکنده در زمین
ز هر جا بیک جای جمع آمدند   چو آن هر دو را با شتاب کشند
که با رسول خدای جهان   بفرمان حق حکم در باب آن
بدینسان که گفت از سروش   رسانید آن جان نثاران بکا
شنیدم که آن کشتگان ملول   بجا بود عباس عم رسول
که از سختی بند بد دردمند   فغان جو نمی شنود زو بلند
شنیدی چو فغان او اصحاب   ز بیتابی دل پر از کرب
با گفت با او ز اصحاب دین   سبب چیست یا سید المرسلین
که دارد بنین حضرت اضطراب   دل و چشم افسوس آرام خواب
بفرمود که این ناله عم من   ز سر برده خواب و قرارم ز تن
یکی رفت آن بند را سست کرد   بیاسود عباس از بند و درد
زبان لب از ناله ونشد خموش   بیامد جو آتش بیفکند و گوش
بفرمود کامد چه بر جان او   که نامد بگوشش فغان او
در آمد ز اصحاب گفتش   که کردیم بندش سبک ای سر
زبانش از آن جان در کام بافت   که از بند بخشش آرام یافت
شنید این سخن چون رسول کریم   بفرمود از روی لطف عمیم
از ایشان بود بند هر کس که هست   نمانید چون بند عباس سست
چنین بود عدل رسول خدا   برین عدل و انصاف او صد ثنا
بروز دگر بامداد ان پگاه   بر آمد چه سلطان انجم سپاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین   ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار شو   که آرند اسیران کفار شو
بامر خدا حکم کردن گرفت   قضا حکم او شکر کردن گرفت
از آن کشتگان هر که آزاده بود   بمی فدیه بر وی مقرر نمود
که دو چند زر از انابه ادا   تن خویش از بند سازد رها

باو گفت عباس اگر چنین
ازین آمدن سیر بودم نفور
وما انچه دیدیم ما از شما
بده فدیه دیگر مباو سخن
چهارم خلیفه نواز عم بود
بگفت آن اوین سنت ظاهر کجاست
مر گفت ای عم بده زان درم
تو خود انقدر حشمت بزرگ
بگفت از غیب خبر الیسر
در انوقت عباس اقصا داد
بیاورد ایمان بصدق و یقین
وزان پس بدست رسول جلیل
چو در حق و از ده [illegible] حکم راند
که ایشان اطفال زیر نبود
وزان اسیران ما شان فزود
که اهل ایکوهستان درشنگ
در ایام دعوت بطی زمین
که از سندت کفران هر کس
پس انکه به فتح و ظفر شد سوار

مرا شهر از چه [illegible] مسکین
گرفتند همراه قوم بزور
گسسته بنستنیز بر روی ما
نه تنها ز خود دیکر ازجا رتن
که آن جنبه [illegible] بدر حدم بود
مرا انقدر ها بضاعت کجاست
که در وقت بیرون شدن از حرم
بهر یک ز اولاد ده ام قدر
کرین راز پنهان که داد خبر
چنین گفت ازبا که اعتقاد
شد آزاد از بند دنیا و دین
بیاورد از صدق ایمان عقیل
بهر آنکه ما را که اسلامش خواند
و پشتی دهد باد و اکنون رود
بکابدر [illegible] وجعفر دگر
رهم هم [illegible] کشته [illegible] سنگ
پی کرده از آزار اصحاب دین
همین [illegible] راز اوار بودند و بس

که این بر تو آورده ام
بیاسخ پیمبر بگفتش چنین
بدارد دراین سخن هیچ نفع
ز خود دور جهل و نفیل و دگر
چو بشنید عباس از او این سخن
که سازم ادا فدیه چار تن
سپردی بنابو [illegible] در نهان
چو عباس بشنید این ماجرا
نبی گفت الله علیم خبیر
سخن راست گفتی تو ای مقتدا
بر بست ایمان او بنیاد دین
دو بالا [illegible] مصطفا
ازیشان [illegible] بود
ازان کار هم انکه بهره [illegible]
ز ارکان [illegible] کس
[illegible]
نظر [illegible] جهان [illegible]
وزان پس بحکم آید دود

تر از اصحاب خود آزاده ام
[illegible] از خود [illegible] مسکین
نکرد و بابین گفتگو فدیه بر رفع
که بستند بر جو براد [illegible]
برادر در آمد دران انجمن
[illegible] بیاید [illegible]
نگفتم اگر سر آید زمان
[illegible] انکار کردن روا
کر [illegible] پنهان [illegible] الضمیر
که اگاه [illegible] کس جز خدا
نمودند شادی همه مومنان
بر او [illegible] حکم [illegible] مرتضا
چنین فدیه بردی مقرر نمود
[illegible] آزاد [illegible]
بکفر و ضلالت همه [illegible]
مثل گشته چون کافر [illegible]
[illegible] بغرت قلب
[illegible] اصحاب [illegible] نمود
و ز اکفار در ره [illegible] کذار

آمدن حمزه [illegible] عبد المطلب و آمد

که افکنده بودند اصحاب دین
بیامد بسیار [illegible] جاه
بدان گشته کان کرد اکثر خطاب
بیاورد نام همه بر زبان
نمانرا ابا چنین با فسید
بیامد هر کز ازان فرسنی
بدیدند آیات در من تمام
فتادند ابو جهل در راه بد
بآن هم بکفر دید پس الصفا
برسیدند ازان پس بحکم کمر
در اوقت با سید المرسلین
بر گفت ایشان بحکم خدا
ز اصحاب سر زیر [illegible] بسکار
که فرزند سید المرسلین
کنون گوش کن حال آن مرز کین
[illegible] بسیار [illegible] بارگاه
[illegible] حجله [illegible] حارها
[illegible] ترتیب الزام
ز [illegible] آسمان جو رنگ

سلام [illegible] جاه بدر که اجداد کفار
را دران افکنده بودند و
خطاب کردن به مقتولان

بگفت ازیشان فلان وفلان
بوعده که اکنون چه [illegible] فسید
که بودند از قوم بد آمنی
ز اعمار و هم ازرو کالام
بر فتند دنبال نعش [illegible]
نمودند از کعبه بیرون مرا
بروم کشیدند تیغ و تبر
عمر گفت با حیدر چنین
با حرف [illegible] شا
نمودش بکار [illegible] سوار
سپه رو [illegible] اعدا دین

بدانسان که در [illegible] رتبه خویش
بدیدند فهم و کمال خدا
بیکا بود [illegible] را نژاد
نکردند ازین لطف شکر خدا
[illegible] کشیدند [illegible] آستان
همان مردم [illegible] خویش
نمودند اظهار یاری مرا
که ای اشرف خلق [illegible]
وزان پس [illegible] عیان
نمودند [illegible]
[illegible]

رسیدن خبر [illegible] قریش به مکه

سرو باز همه کمال سپاه
بدل باز راه و [illegible] وارها
که [illegible] صورت [illegible] نظام
بیفتاد [illegible] سنگ

کریزان [illegible] حرکت
کریزان [illegible] حیران [illegible] بیم
بزرگان [illegible] قریش
[illegible] رفتار قضا و قدر

بگوش دران [illegible] سر کین
نمودند [illegible] عباس [illegible] آنکه
[illegible] برادر [illegible]
[illegible] بافهم [illegible] اکرم خویش
که [illegible] ام دران [illegible]
نمودند [illegible] بود [illegible] جهاد
که [illegible] خویش کرد [illegible]
نمودند [illegible]
مرا جا [illegible] داد شهر خویش
ز بیگانه [illegible] گذاری مرا
با جهاد [illegible] جان [illegible]
بدولت [illegible] سوی [illegible] روان
با [illegible] خبر
[illegible] جنازه [illegible] باد
که رفتند [illegible] از سر کین
[illegible] کس
برفتند دل کشته [illegible]
[illegible]
بتاراج اموال و [illegible] سر

شنیدند آن دلبران کرد او کر گروهی فتاده گروهی اسیر
ز بن چند دیگر که آمد ز بخت ازان ورطه بیرون کشیدند رخت
بجهدند تمام و کمال سپاه در آورده جانها ازان رزمگاه
گریزان افغان و پیلان و بر فتاده کلاه و گسسته کمر
بدل کرده اندوه و در سر باد بکام اگر خواهد کس هم مباد
رهیدند این بود چون جگر بیاید شاید چو روز دیگر
شنیدند چون این خبر بر گزین گفتند از آنجا چنین [illegible]
نگردند با وی بخت از غرور گر آن روشنان بود بسیار دور
ولیکن تمامی رسیدند خبر بیفتاد دشمن آتش اندر جگر
جهان گشت دلها پر از درد و داغ بر [illegible] دل درد و داغ
چو زنها که در خوابگه بند بند ز دیوار و در گشت بشنو بلند
[illegible] که شد [illegible] زمین جوم گشت از جا که باک
بوادی [illegible] سختی نماند که از سینه ها [illegible] از دل نخواند
شد از گریه [illegible] سوی روان بر آن گریه ها خنده زد آسمان
بسر کوفت آن لشکر بیابان نورد فلک شان بکاه کز خواب [illegible]
حرم دامن [illegible] از کرد کم دل [illegible] شد از [illegible]
چو [illegible] روح ارزد [illegible] خوار [illegible] روح [illegible]
ببارید از [illegible] چون جو ابر جو در هند [illegible] کسی کر
[illegible] بازو باز [illegible] به هر سو [illegible] خواندند
کنون گوش کن مژده فتح [illegible] که [illegible] بهار
چنین گفت اما [illegible] آسمان

رسیدن [illegible] مدینه و خبر فتح آوردن

که فتح [illegible] بسوی [illegible] روان
[illegible] چون [illegible] رسانید با [illegible]
جو [illegible] که آوردن [illegible] صدا کرد از شادمانی بلند
برآمد [illegible] برهوا که شد فتح از سرور [illegible]
[illegible] دران [illegible] [illegible] خبر [illegible]
[illegible] آن [illegible] [illegible] و [illegible] تا مور
همان [illegible] ازان [illegible] دکر [illegible] آن انجمن
[illegible] سر [illegible] تمام [illegible] کرد
بکفتا فلان و فلان و فلان [illegible] سر بر تیغ [illegible]
فلان و فلان [illegible] ارجمند [illegible] کمند
بفتح و ظفر [illegible] [illegible] جهان
[illegible] ولی [illegible] براوج فلک [illegible]
[illegible] آن مژده [illegible] رساندند سر [illegible]
[illegible] خدای جهان زمین [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible] که از [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] شکفته [illegible]
[illegible] آن [illegible] که [illegible] بود

ز دلهای آن مومنان [illegible] همه خنده بود [illegible]
جهان [illegible] چهره [illegible] که [illegible] جان [illegible]
بهر [illegible] کودکان ز شادی [illegible] زمان
[illegible] امثال [illegible] که [illegible] بلند
بدینگونه از مرد و زن از تمام دران [illegible] عام
زبان مومنان [illegible] دل [illegible] کان [illegible]
اگرچه یهودان [illegible] بر [illegible] دلهای [illegible] جوش
نکردند [illegible] قبول که دل [illegible] قبول
بظاهر زبان [illegible] انکار آن ولی بود در اندرون دل [illegible]
بدینگونه [illegible] عدو [illegible]
چو روز دگر خسرو خاوری

ذکر [illegible] عالم [illegible] بفیروزی

برآمد [illegible] فیروزی
چو [illegible] میدان [illegible] منور شد از [illegible] شهر
جهان گشت [illegible] [illegible] بر [illegible]
ز مردم [illegible] از [illegible] کوی به بیرون [illegible] از شهر [illegible]
برفتند با صد هزاران نیاز [illegible] افلاک [illegible] باز
بره [illegible] اخلاص [illegible] [illegible] کرد [illegible]
نگاه کردند [illegible] که [illegible]
شد [illegible] دامن [illegible] [illegible] بزرگ
عیان [illegible] فتح و ظفر [illegible] فلک [illegible]
بزرگان [illegible] و [illegible] [illegible] فکنده [illegible]
[illegible] دوان [illegible] سواران [illegible] ظفر [illegible] کین
ز خون [illegible] فتح [illegible] رخ [illegible]
[illegible] چشم [illegible] فتادند [illegible] بر زمین
[illegible] دلها [illegible] رسید که [illegible] روح [illegible]
پس اول [illegible] جهان [illegible] بران موکب فتح [illegible]
[illegible] رسید [illegible] رساندند [illegible] الهی [illegible]
دو [illegible] جانب [illegible] [illegible] در رکاب
لب [illegible] اقدس [illegible] زبان [illegible] فتح [illegible]
ز [illegible] بودن [illegible] زبان [illegible]
[illegible] انرو [illegible] شفیع امم شاه [illegible]
[illegible] نمود ز [illegible] لطف [illegible]
همه [illegible] جام [illegible] کام
دل دشمنان [illegible] شده [illegible]
[illegible] دل [illegible] نفس [illegible] خشم [illegible]
[illegible] کام [illegible] که [illegible] اکنون [illegible] پیش
[illegible] بود [illegible] [illegible] خدا
کنون [illegible] تمام [illegible] [illegible]

پرستش آمد آسمان چنبر ما | که هم خشم اسپند آسمان بر دعا || بود تا جهان فتح اسلام باد | تن مشرکان در خم جام باد

بیا شاخ اکنون برای خدا | بجای بکن دستگیری مرا

ذکر شکستن عهد یهودان بنی قینقاع و انجام کار ایشان

گر تیغ زبان سیر گم آب دار | ز جان یهودان برآرم دمار

چنین گفت زاری که از تیغ | چو در گوش شد لولاک قدر || ظفر دین اسلام از آن ظفر | زبانه خون آمد آب در کر

بر آوازه فتح شد مرز روم | رسید آن خبر با قضای روم || که سالار دین پیشوای امم | ظفر یافت بر مشرکان حرم

سران قریش آنچه با هم بدند | همه سر کشیدند و بسته شدند || بسی بتکده دین شد از چنبه | زد اظهار او در بنه گونه

به شهر زمین باد خورشید دین | بشد طلعت کوران بیرحمی || در آن بوم و بر گبر و ترسا نماند | به هر بتکده خانه نقش تنها نماند

سلاطین اکنون جهان حاکم | که شمر کردان ملک و شام شم || از آن هیبت گبر [illegible] گو تنها | پریدار سر مشرکان [illegible] تنها

عجب سینه زان مقال بشگفت | نگهبان دو دل دشمنان جا گرفت || به هر جا که بتکده خود بشکستند | شد از بیم آن فتح اندر بند

از آن جمله مشرکان بشنید کفر | هم آورد بالای آزاد کفر || چو جان از تن شد کفر و اسلام سر | با جان [illegible] مشرکان گرد سبل

که زان اکنون زار ایشان | پس از فتح بدر این سخن در میان || که تحقیق او خاتم [illegible] است | بر آن دعوی فتح او را گواست

شنیدند از آن درد و غم با کمر | یهودان شرب بجوش جگر || ز رعدی که بد بانگ در میان | و اموش کردند تیره دلان

به بیهوده گوی زبان کرده باز | نمودند از روی دل پرده باز || قینقاع سو برین پیش از همه | بلند از حسد گشته [illegible] زمزمه

که با کار نادیدگان گر نبرد | نباشد عجب گر چنین فتح کرد || چه دانند تیغ آختن سوی [illegible] | که گر فتنه باشند چون جام جنس

کسی دیده بود ندید آن رزم | بجز خانه سور و ایوان بزم || کسی از تیغ [illegible] نباشد دلیر | نباشد اگر دست شمشیر گیر

نه هر تیغ بندی بود مرد جنگ | که هر چه در صف [illegible] بی درنگ || محل جای بود [illegible] از نبرد | دم تیغ هیبت به [illegible] روی گرد

رسول خدا این خبر چون شنود | که دارند این گفتگو با یهود || طلب کرد در روز [illegible] | بزرگان آن قوم بد عهد [illegible]

بفرمود تا سروران یهود | نماند [illegible] با عهد [illegible] بود || که سوی خرد داد [illegible] شر | بدیشان در آمد [illegible] شور و شر

کنون فرض [illegible] ای [illegible] کین | که رند [illegible] شیوه [illegible] || شکستید چون عهد [illegible] انکار | نمایید ایمان کنون آشکار

[illegible]

تفاخر کرد دل شهان بود نان | فلک بدان [illegible] دل زبان || سنگ [illegible] با وصف آن عهد جو [illegible] | گرفتند راه [illegible] پیش

و گرنه نباید شمار این پیش | جدای که آمد که من قریش || یهودان [illegible] شرم [illegible] دل | نگردیده از آن دو خجل

بجای نگفتند از روی کیش | که ما را اندکی چنبر [illegible] || چه دشمن ابل جرم کار را | کی جنگ [illegible] دیده [illegible]

نباید از ایشان بکین آختن | حسام آهن تیغ افراختن || که هرگز از این دل و دستان | بجز کار [illegible] حلق قربانیان

چو آید به میدان ز [illegible] قریش | نمودند بود از چند پیش || کی [illegible] شمشیر از بد [illegible] | که از بیم در دشت در زهره آب

بیا کرد آتی به میدان جنگ | به بینی که چون مند مرد آهنگ || در آن دم که بر چهره [illegible] گرد | کند مرد شمشیر بر روی مرد

همی در آورد [illegible] سو [illegible] نور | بود دست بالا از روی زور || تمام چو [illegible] جهان | که جست [illegible] فرمان

دگر آن دلیران [illegible] بدین | [illegible] || بد مکوه [illegible] | بگفتند از جای بر خواستند

سوی منزل خویش کردند رو | جبین بر زمین [illegible] || شنیدم که [illegible] یهود | به قلعه [illegible] بود

که بود [illegible] قلعه با قوم خویش | [illegible] قلعه [illegible] || بر فتند [illegible] | سوی قلعه خویش [illegible]

رسول خدا او جواب داده گوش | سوی [illegible] از خشم [illegible]

سواری فرمودن سید انبیا بر قوم یهود قینقاع

که آمد ز نزد جهان آفرین | هماندم بر [illegible] جبریل امین || بگفتش [illegible] فتح و ظفر [illegible] | از این بست عهد اند برادر دمار

بفرمان [illegible] سالار دین | چو صحابه [illegible] || همی کرد آماده کارزار | گرفتند در خانه زین قرار

برامد [illegible] الجناب | در آورد [illegible] در کاب || عطا کرد [illegible] | روان شد [illegible] سپاه

یهودان چو [illegible] ازان | که آمد [illegible] زبان || کسی [illegible] خواند [illegible] جنگ | ز [illegible] رنگ

پشیمان [illegible] کفتار [illegible] | [illegible] بیش || که [illegible] | [illegible] بزم و رزم

که چندی [illegible] زبان بر سخن | [illegible] خویشتن || که باشند [illegible] | و یا [illegible] بود در خطر

چو خواهی [illegible] | [illegible] کف [illegible] || همی بار [illegible] | در اول [illegible] انجام کار

که آخر [illegible] بود | بخشند [illegible] یهود || یهودان [illegible] | شنیدند [illegible]

نخواهد کز این جنس شان بازبند / بگردد از مستی که آید بخود
بحث آن دلبری و مستی در / دل اندر طبیعان در آمد بسر
فتادند پس اژده و که جنگ / بکال اسکد و که زبیر و پلنگ
دل او در قفا چو رفته کار / ببستند از هم در حصار
زبان برگرفتند در طعن و سم / نمودند بر روی هم لعن و سم
همی طعنه زد لیک از آن بر زمین / که گردی نوای قضا چو این چنین
درین گفتگو با هم از اهل غدر / که بر هم زنان صف میدان بدر
نمایان شد از هر جهت آفتاب / ظفر در عنان و دلش در رکاب
زهی هم زبان چه بر رو گرفت / بدل لیک چون شد تمامی نهفت
چو آمد بپای حصار یهود / بغیر ورزی آمد ز مرکب فرود
بفرمود تا کرد پیشش حصار / فرود آمد آن لشکر نامدار
ببستند در بر یهودان چنان / که در قلعه ماندند بی آب و نان
گرفتند آن قلعه را گرد این / بفرمان او در میان چنین
ببستند آنگه در حصار / که بر باد هم لب نبندند ز کار
چنین چند پر آمد و بر موزن / جهان تنگ شد بر یهود زمان
که یکبار رفته از آن علو / ز لشکر شان جهان و زرنج آبرو
نمودند پیغام نزد رسول / که کردیم اخراج خیر و قبول
بو ما که ایم از در بدر / بکردیم آواره ست و دگر
فرستاد یک از جهت این پیام / جوابی نکو مود خیر الانام
که آیند آنگه برون از حصار / که در حکم باشند هم اختیار
بآن قوم گردکش بر ده ای / که آنچه خواهیم بحکم خدای
فرستاده یک باره زد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
یهودان بگرکش که یا غیور / کشودند خود در کین برو ر
ز بس تکون و جحد و جاهش طلش / زدند آن همه طعنه با بروش
شنیدند چون این پیام از رسول / علاج ندیدند غیر از قبول
نهادند گردن بحکم قضا / در قلعه خویش کردند وا
چنین گفت ای اهل ایمان / که بودند محصور آن ایمن ان
رفتند از در برون جو چهار / سرانجام بردند بر پای دار
وزان پس بفرمود خیر الانام / برو در اصحاب منبر بنام
که از در شدند هیچ در نشد / ز بند چو آن یهودان به
عمل کردند بر فرمان وی / در آن وقت عبدالله بن ابی
که از سر گرو بان لشکر بود / وزان دست عهد و قسم با یهود
آنکس بان بز به النفاق / نهان یار رسول خدا بس نفاق
بیامد بر منبر آن خود سند / که در نیست یهودان کجا بدر شدند
بیاد گفتند رکه ایشان شود / مرا نامیا لای بن ببر بود
که حکم نیست دنیا د / جدا او دیگری که نوایند کرد
پس آن بره دل مردان زاجا / بیامد بر حبیب خدا
زبان تیغ دو تنش کز کشود / که بستند هم عهد با هر یهود

داد و دستان مرانش دگر / نه بارها جان و آزاد کن
همه لیک مود اعراض ازو / دگر باره گرد او همان آرزو
نبی باز اعراض فرمود از آن / نفهمید ازو هم بره روان
پس آن تیره دل از جا داده / بحبت مبارک بیازید دست
برانگیخت کفش لشکر ندید / که انگیخت در تیغ خود باز گر
نگاهش بر او شد چشم دل لیک / زجیب زره بازگرفت دست
بترسید بر جان خود از غضب / در آرام افزود آن بی ادب
به یهودان چو سر در شد / زمهر خدا او نبی در رسد
نه هم از خدا و نه شرم از رسول / بدل سوزی کافران شد ملول
چنین گفت با خاتم انبیا / که با حاجت من نیاری روا
بو شیر بر این قوم بر دی کرم / نیاری مرا ز دشمنان مجرم
نه بر دارم از دامن دوست دست / همی گفت و از کم گرد بس
رسول خدا دید چون آن لجاج / بکرد از اخراجشان را علاج
بحکم حبیب خدای صمد / عباده بر آن کار شد نامزد
بکفش که مهلت ده تا سه روز / بسیج چهارم جه گیتی فروز
برآورد سر از مطلع آسمان / نوزین سو برین آن گنهکاران
ولیکن ببین جان چو سایر بند / اگر چه بدر دو نوشند
ز اموال یکباره نگریز / نه یک لقمه نان و نه یک قطره آب
ازین ملک شان بکوار برار / بر نبار جد بیرون دیار
بدستان آن یا پس مانده کرد / بدر کن زجد خود و بار گرد
عباده بفرمان گرفتند / پس از مهلت آن سرور دین
چهارم بر آورد ایشان از دیار / بر هنه سر و پای و رسوا و خوار
بخواری همه را ازان جهان بلاب / رسانیدن ایشان بکوه ذباب
کز آن بود سرحد بیرون زمین / که شنیدن آنکه جهن سرزمین
عباده بسر دو بس بازگشت / نکو حس پس ایشان سر گشت
پس اموال امشرکان لعین / نبی کرد قسمت بانصار دین
وزان پس بیامد فصل خدا / مظفر بیامد بدل شاد
بیاورد جنت حمایم القطر / بنام نکوگون بشرح رزم سویق

ذکر غزوهٔ سویق و رفتن عساکر بآن طرف

چنین گفت راوی که چون اهل کفر / بانکال رفتند از جنگ بدر
از آنجمله سفیان قسم یاد کرد / که تا از اهل دین انتقام برد
نگیرد سر و روغن بالین تن / نخوابد بهم خوابه خویشتن
چو بگذشت چندی زمان با جوا / بر آنکه که آرد قسم بجا
گرفتند او لیران بطی و بار / بهمراه خود دو صد نامدار
به یثرب روانه شد مردم نهان / چنان که شب ره زبان
پس از قطع او در بهنگام / به یثرب رسیدند آنجا عرب
بسر برد شب با دل مجو غبر / بنزد یهودان اهل النظیر
بوقت سحرگه از آنجا گذار / بنفتاد سوی حریفش گذار

کزان فرقه نزدیک شهر / بآنجا نشد باد دل پر ز قهر
چنین گفت راوی که آن اهل دین / یکی زان کسی در آن سرزمین

سوی مریسیع چو لشکر رسیده بود / ز نزدیک آن چشمه خفته بود
قضا شد در آن شب که راه سفر / وزان سمت بنمود سفیان گذر

زکین کرد آن مرد دین اسپهبد / درنگی که خندق ز رزم ما برید
چو رو داد پس انجمن فسخ جان / کمان کرد سر دفتر مشرکان

که آورد سو لشکر خود را کا / کشد انتقام از رسول خدا
همانجا بسوی وطن بازگشت / به پرواز با باد دمساز گشت

وزان پس خبر شد بسالار دین / که جمعی ز کفار اطراف زمین
کمر بسته با خشم و غیظ آمدند / ز مردم نهان با عزیمت آمدند

بود قصد جستن از سالار / بگردند پیکار و رو قصد باز
همانجا رسول جهان آفرین / تعاقب بفرمود با اهل دین

بدنبال ایشان چندین شتافت / نشانی ز دیوان مشرکان نیافت
مگر آنکه ایمان چند از رفیق / پراکنده افتاده بد در طریق

کزیشان سکالیده زره جوشن / فکندند و رفتند آن انجمن
کز آنجا صحابه دین از طریق / شد آن غزوه را نام زان ذوالرقاع

در آن پس رسول آن مجید / چو در ره نشد دشمن پدید
بیامد بدولت به آرامگاه / به تحمید پر باره تا کار راه

ذکر وقایع سال سوم هجرت سید المرسلین مقدمه و بیان غزوه قرقرة الکدر

بباغی که گل رخ سیم تن / چو گلبن بیارا یکا انجمن
مطرب بگوید برود زند / مغنی بکف چنگ بر کف زند
نوبرکن ای ساقی چو بدر منیر / سرو سیمی از لطف ما را بگیر

که گرد دو عالم از آن جام زر / برآید ز مستان دگر
بیاد اد آن نشیر نامه ام / کنند آن وقایع رقم خامه ام

که از گردش آسمان کبود / ز هجرت سال سیم رخ نمود
چنین گفت صاحب خبر اهل دین / چه گشتند یاران ره مشرکین

پس از چند روزی ز بحر البشر / رسانیدند تا راکهان پر خبر
که جمعی ز غطفان و آل سلیم / بکردار دیوان درون رجیم

خبر از مزینت مدور / بنزدیک در سر زمین کدر
چو در دانه انجمن کرده اند / ندانیم در دل چه آورده اند

شنید آن خبر چو خیر البشر / در آورد در پا رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ / نشستند در دم بزین بی درنگ

براندند چون باد صرصر بسوی / رسیدند تا سر زمین کدوی
نکشتند چوپان به هر سو کسی / ندیدند ازان تیره بختان کسی

مگر چند اشتر که بگذاشتند / ندیدند باس بازگشت
بفرمود بستند صحاب خویش / که آرند آن اشتران را به پیش

بلان تا شد از یمین و یسار / گرفتند بکف اشتران اعتبار
در آورده در پیش اشتران نه بند / بنزد رسول خدا آمدند

همه را احوال اهل ضلال / بفرمود از اصحاب نامان سوال
هیران که گفتند با آنجناب / که داریم رفتند از بهر آب

ولیکن از آنست که نه ایم / کز ایشان نشان و کسی ندیم
پس آن اشتران از رسول امین / بفرمود قسمت باصحاب دین

ورانجا سوی منزل و شهر خویش / بدولت روان شد ظفر پیش پیش
بیامد بفضل خدا شادمان / شده بر فروزش زمین و زمان

ذکر غزوه آغاز که آنرا غزوه ذی امر گویند

چنین گفت راوی که سالار دین / چه برگشت از آن غزوه با مومنین

پس از چند روزی رسید این خبر / بسمع مبارک خیر البشر
که از ثعلبه لشکری بیشمار / بنزد یکی گرد در کوهسار

بیکجا شده جمع در آن مکان / که ذی امر خوانند نام آن
سپهدار ایشان دعثور نام / که کرده جمع او دیده رو بنام

همه با خبر لشکر نشسته اند / بتاراج بطلب نشسته اند
شنیدند آن خبر چون شه انبیا / صلا زد دلیران دین در دعا

بفرمود از آن پیش کاین مشرکان / گر آیند در جانب ما عیان
همان به که پا در رکاب آوریم / بر ایشان بر آن شتاب آوریم

کمر بست لشکر بفرمان او / ظفر بر در آورد در ایوان او
نشستند از زین چو برج سپهر / برانگیخت مرکب چو گردان سپهر

روان فوج در خدمت آنجناب / چو ذرات در پرتو آفتاب
شنیدم که آن لشکر نامدار / به پنجاه کم بد یا نصد سوار

برفتند و سوی آن دشمنان / رسیدند تا اینکه نزدیک شان
قضا را یکایک از آن مشرکین / گرفتار در دست مردان دین

ببردند پیش رسول خدا / بپرسید از او سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو / کی رزم سالار کرده اند آرزو

چنین داد آن شخص در دم جواب / که ایشان ز رزم ندارند تاب
نیایند از رو میدان رزم / ولیکن بدانگونه دارند عزم

اگر فوج اسلام آید بجنگ / بیارند از قعر کوه سنگ
پس آن منتواج جهان کرده / بدولت نه وان کشت بر کوه

چه دیدند گرد سپه مشرکان / دویدند بر کوه چون رو نهان
بران قله کوه شهبار سنگ / مهیا نمودند از بهر جنگ

در آن سو رسول خدا با گروه / بیامد بیاسود در پای کوه
در آن لشکر مردان دین جهان / رسانند چون سوختن مشرکان

کر از حوله ناگه بحکم خدا / یکا از چنین وقت ابر سیاه
بباریدی باران رحمت جهان / گرفتند سیلی به هر سو روان

چنان ز زنده اصحاب جامها / که از زین برآرند کفی قبا
برون آمد آنگه همه صف / در خیمه بنشستم آمد بیک طرف

که از موج سحاب این در بود — همه هر دو پاک و طهور بود
همی رفت شعبان پای درخت — پس از آن برآورد افسر درخت

نشاید بخشکید آن جام را — که خشکش کند آفتاب و هوا
خود آن شاد و مشغول از تاج و تخت — نمود افسر از جای درخت

چه دیدند آنگاه آن نامداران — به عمر بگفتند شادی کنان
مبارک بود در نوای امور — که آید بجای خود اکنون ظفر

محمد جهان چه رسند را به گوش — که یک تن از این خیر برآید خروش
جهان خفته بنگر بهار درخت — مگر کرده بار و زمین کنده رخت

از این سر بیاید دگر دوستی — بران کز تو اکنون فرخی
چه عمر کرد آن شماخ پر خبر — ز جا جست تا تیغ خود چون شرر

از آن کار و آن پیغمبر در درخت — رسید بر از سنگ اندر درخت
هم آن شاخ چون بیکدیگر آ — که تا بر تجرد ز بالش صدای

جهان را بزد بلبل بسیار رسید — چه بر آید تند تیغ برون کشید
بیامد بایستاد بالای سر — چنین گفت کای حجر اطهر

که ای در گشته کنون ... — تنم بود اندر ره کائنات
به پاسخ بگفت ای خدای جلیل — که بخشد از آتش نجات خلیل

زمین بوس ... گشته بزمین — نبی تیغ عمر گرفت از زمین
بایستاد و گفتش بگو ای فلان — که از من کنون بگذرد امان

برادر ... عمر پس تیغ کین — همان لحظه چشمش بر روح آن
بر او دست ... ای جوان — که افتاد در آن پهلوان

به پاسخ چنین گفت ای ... — در آمد هم از بیت و از بادرس
بر این گفت چشم ... روشن نفس — که هستی رسول جهان آفرین

تو ای ... ذکر قوم ... — ندانم کسی جز رسول خدا
بگردند پس شهادت زبان — بیاورد ایمان بصدق نظام

کسی ... باشد سعادت قرین — بکش پس ... دین
شد از زمره مسلمان ... — همی کرد و لطف و عنایت برد

پس آن تیغ ... باز داد — سوی قوم خود زد عمر شاد
چه دیدند آن جهان ... — چه دیدند ... بالای کوه

بگفتند با او ... — چو کرد ... پهلوان
... آن سوی و ... — و ... از ... بی ... جا

چنین گفت عمر با الحسن — که دیگر ... سخن
که ... محمد رسول خداست — بر این حرف ... زکوة

من آورده ام ایمان ... — در آید ... سلام ... دین
بودند ... قبول — بگردید ... مهر ... دل

وز آن پس رسول خدای جهان — بدو ... شد ...
بیامدند ... انصحاب — که آید ... آفتاب

بده ... عزالاله کون — که آید ... خون

آغاز داستان غزوه احد و کیفیت احتجاج

دمی زان همی ... بدم — چو ... در قدم

اهل ضلال با اراده قتال

چنین گفت راوی که ... پدر — وز آن پس ... انتقام
بآن جمله ... اهل عذر — که ... ناچند کار
گرفتار بودند با ... آه — ...

امیه که ... روز ... — ... تمام
یکی بود صفوان ... — زکین پدر جان و دل ... کان

دگر وارثان قتیلان بدر — پدر بود صفوان ... را
دگر هم عکرمه پور بوجهل دون — بگو ... چشمه خون

ز بس کان ... دل ... — که بودند در قوم با جاه و قدر
نمودند ... — سخن گفت ... دل ...

پس از ... انجام کار — نفس ... بر آورده ...
... آتش ... — برون ... زبان

چو بودند در ... — ... قرار
که آورده ... شعبان ... — که ... فعل ... جام

... که بندیم ... — جهان ... زبان
... روشن — که ... دل و جان ...

گشادند ... درج راز — ... حرف
بر این ... عهد ... — وز آن پس ... شعبان ...

که ... طلب — ... که ...
که اول ... قدم — ... ره ...

ولیکن بزرگان بطحا تمام — ... مقام
... چشم — ... چشم

به پاسخ ... آن ... — ... دل ...
... روشن — که در ... از ...

بلندند ... شعبان ... — که ... دیده
بزرگان قوم ... — که از ... بلند

بمانند آن ... — ... اصل ...
... — که ... هنر ...

دگر ... هزار — هم از ... آمد ...
... آن — ... الطلا

چو آمد ... — بر این ... قرار
... دل ... — وز آن ... دل ...

نمودند ... — که آتش ... آب
... دل ... — ... قیام

چو سلطان ... گوش ... شنود — ز دل رفته ... رزد
بر ... آن ... — ... شعبان ... خو

فرستاد سوی قبایل پیام　پی کرد زعیب بر اسلام　همی یاد کرد از جنگ بدر　دمید آتش جهل از باد غدر
چو پیغام او نزد ایشان رسید　دل بد سگالان ز کین بردمید　همه گشته آماده کارزار　بیامد خود و سلطان خاک ره
چو پیغام و جهل شد جهو ای　که گردند سید بر اقبال بد　دگر خالد و طلحه نامجو　دگر کس که نیز لقب داشت او
بد سگالید بر سلمان آواره هر　بر و جمع گشتند چون بالگی　بیج سفیان که بد نام او　چنین کس که گردید یار او
چه سلطان و چه کهتر و دیگر گروه　سرشته جیپلان گرفت　چنین کرد ایشان با خویشتن　که با شد همراه از چند زن
میان دلیران چه در کارزار　شود گرم هنگامه کردار

ذکر روانه شدن کفار به جنگ و یار و امید دادن
ساختن ابوسفیان وحشی حبشی و جایزه بسیار
ز طلبکاران ... نامدار

برانید زنهار حرف خفیف　برآرند از آتش کینه تف
از این جنگ مردان بیاورد گاه　بیارند گردان پی سر کلاه
ز بهر نام و ننگ مرد با نام و ننگ　که دل یابد از زن به میدان جنگ　بگوی که گردان با شند ... صف　نبرد جای تیغ و زره ...
سپاهی که باشد ز رسم جنگجو　ببین تا چه باشد ز مردان او　زن مرد در اگر خواهد بود　مگر آنکه ز سر بر زن بود
که آن کم از زن برآید صواب　چو کم زنان بگذرد کار آب　بر آن زن برآید برو انجمن　به صورت نه مرد و به معنی زن
نمودند تحسین بجا ای سخن　بر و آفرین کرد هر یک کسی　زنان از ابیاری بر خواستند　چنین پانزده هودج آراستند
چو شد کارها جمله پرداخته　سرانجام بر بد حالت ساخته　بهار موران گشته حرف ارزا　به راه ضلالت نهادند پا
چنین گفت راوی که از اهل اسلام　یار گی بود وحشی بنام　غلامی که از سر یاران قریش　به مردی مثال در میان قریش
تحفه اگر چه داشت دسخی تمام　شدی کم خطا بر این اعلام　طلب کرد او را سفیان بر خویش　سپرده ان زر ... قریش
همان جهت سفیان ... کام　که بد دختر حمزه هند نام　بروحانی آمدند و بر خوانده　برابرش برق در دستم ... ماند
در آن پس بگفتش برا ... چهر　تو دانی که بر من ز حرف از سپهر　ندیدی که آن یار ... زن　هر بار ... دگر خصم من
که بودند چشم ز تیغ قریش　همه یاور نخل باغ قریش　به یکجنیم بهم زدن با کمان　فتادند چون برگهای خزان
بچشم ... گرفتند زور و دهر　دهد آب ... ناکام ... طعن هر　نکرد ... سپید ... زار　دلم در ... زار

زنی گر نوای بیابانش مرا　بخون بار رستم بد خواه بسو　که باشد از آن دشمنان دولی　محمد و هم حمزه و سیم علی
کم شیر طوس با نوای نامور　که هم ورثت از خواجه خواهه　نباشد دریغ از تو بگو مرا　خرم و اگر آزاد سازد مرا
بس از لقه وحشت دهم آنقدر　که محتاج هر اگر در دگر　چو آن کار جلو خواره ... بگو　بیا بیخ چنین گفت وحشی او
که گردم به قوس از نسیم صبا　نباشد کدر برجگر مرا　دگر حمزه در خواب باشد اگر　به بیدار گردن ندارم جگر
بقصد علی لیک خواهم شدن　اگر بخت یاری نماید بمن　بکوبش به جور خواهم فکند　دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد و بر خواستند　بر مرحش ... ترتیب آراستند　برفتند بیرون ز بیت الحرام　نهادند پا در ره ... تمام
در آن وقت عباس در کعبه بود　بحیر البشر نامه بنوشت زود

نامه نوشتن عباس ... و آگاه نمودن
از اراده اشقیا

بسی حمد و نعت خدا و رسول　رقم کرد کار و قوم جهول
که چند اند و چونند و احوال چیست　سپاهی که آید سالار کیست　نوشت از کم و بیش تعداد زین　بر و قفل ز وسیله نقش نگین
به قاصد به تنگی ... که بد　بر و نامه ... داد و گفت ای مرید　مبادا شبانگاه بر هم رسید　برارز برود و ... به پای بند
شد قاصد آن یار ... روان　در آمد ... باد دوران　ز روز روز در راه چو شیخ شام　همی بود تش کوچ بگذاشتمام
چنین تا سه روز نه ... که　به صبح چهارم به یثرب رسید　رسول اتم آن ... در قبا　که قاصد ... به مکتوب را
چو آن نامه نزد پیمبر رسید　وی از ابیات ... قفلش کلید　سر خیل خیار ... ساز گشت و　که نامه به خوانش عزیز دوست
چو مضمون آن نامه شد جلوه گر　بسمع همایون خیر البشر　بپوشید از اصحاب ... آن　بیاورد با مجلس در میان
سوی شهر آمد رسول شفیع　بیامد با بوان سعد ربیع

فرستادن ... عالم ...
... سوی لشکر اعدا

بد وگفت ... و بگیر پیغام　و ... اگاه ... گوش
زن سعد در پشت دیوار بود　حدیث رسول خدا را شنود　... گنجینه بسته　... بیدار ... ماند
شنید آن را زود و کرد آشکار　شنید ... گمان ...　چو ... نیز　بعالم ... کسی ... بد
خبر ...　...　چو شنید ... کار　که آن راز در شهر شد آشکار

بفرمود تا پیش آمد حباب / باو گفت شاید بر رزم تاب
برو تا بجائی که اعدای دین / ببالای تا زان سر زمین
ببین تا کیانند و چون چند / بگو خصم تنگ و دلی لب ببند
بفرموده فخار جهان / شد اندر زمان ابن منذر روان
برفت و بدید و بیامد پگاه / بیان کرد یکیک کمال سپاه
ز مرد و زن و اسب و سلاح و نبرد / همه پیش خیر البشر یاد کرد
بعرض مقدس رسانید این چنین / که اینک رسیدند اعدای دین
چو بشنید از سرور انبیا / پناهید بر ذات پاک خدا
ولی خاطرش بود اندیشه ناک / که بر روی گبران بریزد خاک
شبانه بدیدن لب نگاه / کند رو بدشمن چو خیل سپاه
که چون مرد جنگ خصم جادو جبار / بگرد کند با عدو کارزار
در اندیشه آن روز را کرد شام / چو پرداخت پس از قعود و قیام

خواب دیدن حضرت خیر البشر و نقل نمودن آن نزد اصحاب و مورد مشورت نمودن با دلیران دین در باب جنگ و قتال مشرکین

درین فکر در خواب شد مصطفی / بآن خواب دید و در آمد ز جا
سر خویش بالین ز خارا گرفت / بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
چو مهر منیر از لحد شد روان / بروند چو خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آیند / چو پروانه گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد او فصیح ادا / نخست خطبه سر کرد نام خدا
زبان طوطی شکر شکر کرد / دهان مخزن گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین / ز نعت و ثنای شه راد دین
بهار ریاض شاه رسل / چو گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را بمهر نبوت ستود / که بر ذات او از ازل او بود
وز آن پس بیاران بگفت این چنین / بفرمود کای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین آمده / رسیدند نزدیک با بادشاه
کنون لشکری باید از بهر جنگ / بخون کرده باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اعانت کنید / رسول خدا را صیانت کنید
خوشا حال آن کس که او دوستی / خدای جهان آفرین راست
دگر گفت چون جستم خصم عنود / یکی خواب دیدم که جمعی چو بود
که درعی نمودم بر آسوا / در افکندم درع ز فخر خدا
برید یمن سر گاو زر / وز آن پس یکی کشتی با بیمر
چو فرمود آن خواب را مصطفی / بگفتند اصحاب کای شه خدا
بفرما که آن درع و تعبیر چیست / که است آن گاو و آن کشتیست
رسول خدا درع تعبیر کرد / چنین کرد تعبیر باصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهر ما / که حصنست چون درع از بهر ما
در افکندم تیغ ندانه ازو / بمن برسد رنجی در کارزار

چنین است تعبیر آن گاو زر / که جمعی ز اصحاب یابند سر
که آن پیش کش کشته بود / جهان را امیدم که کشته شود
بفرمود از آن پس حبیب خدای / بیاران که بود او چنین است رای
که تا بنشینیم بر جای خود مستقیم / چو آید بما جنگ خصم لئیم
در شهر بندیم با خاک در / بنا بان در رحمت کردگار
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم / برو چون دلش جوش جنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان / برین رای گشتند هم داستان
ولی جان نثاران شاه رسل / بسر کف نهادند چون شاخ گل
گشودند لب در درود و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای سرور خاص و عام / غبار رهت عرش و کرسی مدام
ز اجرا چنان دل نبندیم ایم / همه بهر کشتن بیازنده ایم
چنین روز ما عید نوروز ماست / اجل خیر طالع او روز ماست
چنین مرد میدان بجان محرم / که جان میدهیم جهان میخرم
بفرمود سالار جهان آفرین / شب و روز خواهم مرا این چنین
کنون خود رو نیزه دار هدف / که دشمن بکین آید از هر طرف
بگاه نشستن نشانه روا / که خیره شود دشمن نجب
پس از جای برخاست سرور چنین / عم مصطفی حمزه پاک دین
بگفت ای الله امیر و جان قوم / بلی دارم امروز من به مروم
خوری در کمربست شمشیر نام / که او نیز غیرت ز ادهم بیام
در آیین مردی جهانند روا / که با او گشاییم مارور سپاه
لبش باز نشاید ز راز جنگ تاب / بکام و لب مرهم است آب
حبیب خدا زان سیاه و سفید / غلو دلیران چو را کو ندید
بفرمود از آرزو شان چه دل / نمود التماس ار که باشد قبول
جوان گفت شاهم که گوی شه / بدر رفتنی هم پذیرفته شد
ز مجلس بکلبه شد آن شهریار / کمر بست در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز / دو بد پیش حق حجره در کسب نیاز
ز مغفر عمامه بدن بر بپوست / سراپای او شد دل بر روست
بتوفیق مردان بر جستی نهاد / که از سینه مردان بر آرد جهاد
جهان سر زد از جیب افکنده سکی / که گفتی بچشم نشسته بندگی
بدان بهار حرب برگ گاه / که پیشش سجده از نور او قرص ماه
چو او جبهه سی کرد در خاک فرش / زمین سنده افکند بالای عرش
ز نکتهٔ نشسته بر آرام دو ان / گه آدم فراز گرد بر خسران
چو آن اشک گوهر از رخ چکید / بروی گل مهر شبنم کو دید
جو با خشم زیر دعا کرد ند / اجابت نیارد دعا رهنمود
هنوز از نسیم دو جا در سفر / که گل جوبنش ادار شد آفرین
بدان روزگار آن مه خدا / نبرد بخش مهد سالار شب
چو بلکت زنی صبح دلطرف ورز / دران صبح چون خورشید کف فروز
کشید آنچنان تیغ از کوهسار / که حیدر کشد در احد ذوالفقار

جهان بود در بند آن آفتاب
که ناگه از سمت ایشان آفتاب
برو چشم اختر همه کشاده دین
بیامد که زین بند دگر بهر دین

بحت آلتمش شاه لشکر پناه
چو برگرد درجی ز حفظ اله

صلاح پوشیدن اشرف ابنا بعزم رزم او و شتافتن
برآمدن فتح و فیروزی از دولت شهراه

زره مرد پوشید در گرد شید
بدان تا که ماهی جوشن رسید

همه چون خورشید از این قبا
شه از سنگ او زر در رنگ طلا
بر او جوشن او در بر جوشن
که از صنعت چون نقش بافته بر

زره برتن روشنش شهریار
چه جوهر ز آینه بود آشکار
ببارید چشم برج جبین
مرکب در راه دین شاه دین

سپر سالار صبح ظفر
کمر بست چون آسمان ارجمند
کمر بر میان بند آن محیط
که گرد گردون گردان محیط

کمر محض از پی کار دین
خدا گفت آیا چنین
وران پس تیغ الماس فام
حمایل معلق خیر الانام

بپاو تجب از پهلو درج تیغ
که از نور برق در تیره میغ
نمودی حسام از میان خسان
که خورشید آمد نشین در میان

برابر بپر ز آسمان چنانکه
که خورشید از آسمان روشن چنانکه
ز نور شد منور سپهر
بدان تا که از پر تو خور سپهر

بر نیزه صد دانه که کرد
گشته آفتاب ... بر
یکی نیزه بگرفت از آن پس
که از نور کان آتش برج

سنان تیغ که تیز تر
دمی از دم خورده موری تر
زره ماهی نیزه با ذر نار
چو سرو سهی با لب چشمه سار

ببارید نور زر ناب
که جان چه در کف ز روح خدا
پس آنگه ز ابوالحرس آشنا
سوی آسمانی قدم در رکاب

ولایتش از کان سپهر کرم
ز خلوت مجمع گذارد قدم
بشد زرد محجاب سعد معاد
چو سعد امر شاه ز سکی افتاد

چنین گفت لیکن از رای که بود
زبان که بزبان دیر از سود
که بایدم شدن جنگجو
حصار نشستن جایست کو

چرا مقدر بود باید فضول
چه دانم با که داند رسول
چو او بلبل باغ و دی جهان
نه بنشست که گوش بودی آن

چو ما آوازان دلیل شود
سخن از تنخ او بن شود
بگفت آنکه فرمایش کردگار
تماشا بین مصلحت چه کار

چه انجوی زادان ارجمند
دل از آسمان نام ارجمند
نعیم ملایم ملایما و زبد
زهر دل کال صد آفتاب شد

در تحرف هم صف ره کیا
که برد بهر برده در پرده ها
برآمد ز آن سرا آفتاب
بدانها که از جیب صبح آفتاب

دو بدنه از اصحاب از چار سوی
چه ذرات خورشید جوی
همه مشعل از منهای جش
جبینها حق بر و سر پاش

بنیان همه انجه گفتند ولی
که دهد لبها موریش کری
بسوی ای تو کرم بار از وحی
که ای یار با بخش نگار از وحی

بحرفی که من گشود لب
بخشا که گردم برزادب
زر از تب را عدد که جانشن گشند
بلطف آنچه را بی نقاضا کند

چنین داد پاسخ شه انبیا
که در ورجبیم گفتم این ماجرا
کنون تحمل جوانش باید برید
بیابید که دین و فرمان کند

که بین دمع اردم رهی شهسوار
نهادم ز دل جوشن بر کارزار
که با نیل مطلب نباید کرد
ان شه بیرون که پوشد زره

نشاد ابر ابر این کار رنگ
که فرو رخ خواهید کشتن بجنگ
ز لشکر فتح بر نام ما
بفرمان حق نقش شد قضا

ولم ببایدم کنون پیش کرد
در آغاز انجام اید شد کرد
بیاران تو ای نبی دوش بود
وزان آتش بیابت نیز بود

بسعد جان ده داد آن لوا
در ذکر فتح نمودن
رایات ظفر
که او بود گوی برو زد غا

لوای که ایس برا او جستند
آیات و برآمدن
شد کائنات
که خورشید از آن بسن نشان دادشند

بنور موالس بیابد جهان
نا شد خلاف از هم
و سماوات
لو از آیدنش سرد آفتاب

لوا رسیم ایشان خاص بود
باستقبال
اهل ضلال
که بر تو کان فتح وقاص بود

چو طرف از آن الف مصطفی
دل آمد بر او از اصحاب سبع
که نام آینه طرف آسمان
که ابر سر از برکت نه بیابان

همه گشته آخر آن لوا
ز سهو جو بمه تحمیم و ا
که نام صاحب خدای جهان
چاکر طلبکار شد از آسمان

سپهر کاعت جهان وفا
محیط شود سکان سنا
جهان بر طرف ابر طلایه فرمان او
که شاه آسی برف قربان او

لبش گهر لیکن روح خدا
دلش لعل لاله منبر سوگ
بیامد پس کرده از رخم
بدانسانکه آید صبا در ارم

بنه داد از نشان علم سوزان
دهد خورشیدیه گیسوی اختران
برنج خدا او خود سپرد
بانگ اجر تیر میران برد

طلب کرد پس این طوم را
بنیش سر از آن برد بوم
راند زرد و بیاد آنچه در کار بود
بدو کف و رشهوالی نمود

بفرمان بی جای جوشن شاند
سرش ابعرش نقا برماند
طلب کرد پس دوربان باد پا
برامد برو جنبش فلک هوا

کشت از ره خلق زرین
بفرمان که نام خدا برگزین
چو خورشید از آسمان شد سوار
برانگیخت مرکب صبا در بهار

درکشت عرش روان در رکاب
گرفت ابرش زیر بر شم آفتاب
دران آذر کانش خاص جام
علام بداد آن وز اقبال نام

روان چون شد آن فتح و ظفر / همه راه جبریل بالای سر / خرامان بجنبش ولی آنگاه / بدانسان که در جنبش موج گاه
بگردش قدم کرده از بر روان / چو پرگار بر گرد نقطه روان / برآمد بدولت ز بستان و فر / سپهرش همی گشت بر گرد سر
بفرمود پس سید المرسلین / که در ظاهر شهر اصحاب دین / نمایند بیرون ز لشکر مقر / که باشند از شهر هم با خبر
بامرش دلیران فراز زمین / نمودند دشتی مسطح چنین / کشیدند در دوش گرد برا / بر آن جایگه شد آسمانی لوا
سوی بارگه راند خیر الانام / چو آمد بنزدیک آن مقام / بدولت فرود آمد از باد پا / بدانسان که روح الامین از سما
بفرمود در خانه زین سفر / روان شد سوی مسجد خوش نفر / بهر موضعی کو قدم میگذاشت / بهشتی فراوان بر آن زمین میرکاشت
بیامد چنین تا بمسجد رسید / بدولت چو بر جایگاهی گزید / گشودند اصحاب بهر دعا / که ای اشرف خلق ارض و سما
مبارک شود بر تو نقل مکان / بکام تو گردش کند آسمان / گل نصرت غیب در دست باد / نشاط و ظفر همرکاب تو باد
ز فتح بابت بر نخل امید / گل کام چیدی ز باغ نوید / همه کارها بر مرادت شود / سر دشمنانت بر نیزه باد
هر آنکو بکین تو بندد میان / بکینش کمر بسته باد آسمان / بجنگ تو هر کس کند بد عمل / رها تا مبادش ز چنگ اجل
تن دشمنت بسته در دام باد / چو هستی ازو زاد هم جام باد / چو صحبت بر الطاف گسترد تمام / بدانسان بفرمود خیر الانام
که بندد چو جزو سپه اکنون / زباران که بندد چند چنین / بامرش دلیران برون تاختند / بعزم سفر بار بر ساختند
سواران جنگ آزموده هزار / سراپا چو تیغ آن کارزار / همه کرده پیمان براه عدم / کمر بسته ایمان بر آن علم
بعزم سپه رو بروی ز گرز / ز تیره که انگشت سایه بدست / بر مهر جستند زره جنسام / فرو رفت چون تیغ کین در نیام
ره راستی چرخ داران کند / بروی جهان زیب آمد ز دست / رسیده همه در دیار شکسان / کواکب درو چشم مرغابیان
شد از ره بسی بندگان برگرفت / خدا سرنشینان ازو برگرفت / چنین بود شب تا سحرگه بپا / ز خنجر بسی بر بخت و پرانی دعا
ز ناموس چون بر خواست ملک سحر / زبان ایمن صبح بردانه شد
شفق رایت او نشان بهر صاف / برون آمد آن تیغ از غلاف
کرفت اوج شهباز صاحب مصاف / کشیدند مرغابیان بر رکاب

سوار شدن حضرت خیر البشر با اصحاب دین بقصد
وطن بعزم انهدام مبانی کفر و نفاق و
تکلف نمودن عبدالله بن ابی از رکاب

بگردید تا ماه گردان سپهر / بتی شیر زد موج از روی مهر

ظفر اصحاب بحکم سعادت و نفاق

سپه چون بیامد مصطفی فراغ / برآمد بگلگونه آمد براغ / کمربست بر کین اعدای دین / باصحاب فرمود آنگه گزین
دلیران بفرمان خیر البشر / ببستند از سینه جان کمر / زره پوش گشتند مردان کار / چو آتش که گیرد به مجمر قرار
بکف تیغ و خود بر فرق سر / زرهها بتن تیغها بر کمر / بدان تیغها بر زرهها چنان / که بنده کشی لشکر ماهیان
بدریای آتش سفر کرده اند / که از شعله ها بر آورده اند / جوانان بهمشیان بیاراستند / شهادت ز جان آفرین خواستند
نوشتند بر تن برات وصول / جنیبت کشیدند پیش رسول / چه از آسمان بر قدم آفتاب / جنیبت خدا کرد پا در رکاب
چو موکب برانگیخت خیر البشر / خدا بست بر کین اعدا کمر / همه رفت با سیل ملک صف / دلیران ایمن دمش بر علف
از آنجمله عبدالله بن ابی / بسر از وفق نی کم کرده ره / نفاق نهانش چو بیجان گرفت / برون آمد از دل ز کیجان گرفت
ز راه موافق خطا کرد / بر نیش سعی جهل مغرور کرد / عنان بافر از جمع شیر نژاد / ره شهر بگرفت آن خاکسار
بهم راهی او که خاکش بسر / برفتند سیصد سوار دگر / خبر یافت آن سید المرسلین / که لغزانی کرد کار چنین
که طرح منش کرد حال / فرو بود مهدیش ز جو الجلال / ولی شد روان الخبر عرش / بدو و هم نام ابن ابی
بدو گفت ای سرکش تیره دل / نمودی ز بیبانه بار اجل / جدا از خدا وز رسول بقی / غلام چرا این سرکشی باقی
ز ابرو دو ابلیس از راه دین / بخشم خدا و بیهاده چنین / چو کوران مسندار کوبی / مکن دور از خشنودی
بهین تا چه آمد نوای اهرمن / نشسان نشوا راده خوش / مکن لب بمسورد ابرسما / بگردان رخ و شرم دار از خدا
بر آتش رخ و هول روز حساب / که بر سنه فردا جگرها کباب / مبر کود لذت رسید آن حسک / بمشتاق خود کس شد نیل نیک
مشار اکل حق میکند گشت / بدو رخ میوز ان در جهنم / مکن رو رخ بد بحیان آفتاب / مبالا بگل چهره آفتاب
مکن اینه بد دلی بهر جان / بعالم نماند کسی جاودان / ندانی که جان هم بجان خوش است / بجان بر افشاند جان خوش است
بده مفت نقد شهادت ز کف / بدرگه دهد ابر آمد شرف / بجانکاه که در راه مردان رفت / قدم زد ز رعز سر گرانی مده
ندیدی که با نام مردان ازین / چو بسته کرد بدر گریشتن / مکن ای صحن ابرار دیر مکن / بدست خود خاک ابر سر مکن

بدیشان نکوهای هم و امید — بدو لطف بسیار و گفتم شنید
بپاسخ چنین گفت ... — که این شعر بحید در جنگ سنی

مرا غیر رفتن دگر رای نیست — تو گوئی برو نیستم یار نیست
محمد بیاری ز چشم ... — چرا بایی از شهر بیرون که نیست

کسی کو بمیدان نشسته ز راه بر — بگو تا بیاری ... و گر
چه بشنید از وی ... — ز غیرت بجوشید ... تن

برادر و جت ... زنیاد — زبانی چو شعله ... کنید
که از بدکنش ... خاک سار — سبه ... کارزار

زاکی رسید ... — زبانی ... آب
بری نام خدا ... — چه ...

دلیران ... کارزار — چو تو مرد ... کار
تو ... — که ... از بار سر

و گر ... جان — ز ادر ... کنون ...
بلطف ... ازو — سوی لشکر خویش ...

چنین کرد آمد ...

ذکر احوال عمرو اعوج و آمدن بمیدان جنگ با عدو لنگ

کنون بشنو احوال ...

شنیدم ز اصحاب ... نام — یکی نامور بود ... نام
و با ... بود — باجوج ... مشهور بود

زنا بود ... نام — تو از ... نام
بیاو ... خدا — بلیکان ...

پسرها ... — که هر ... که
که ... — ... نهاد ...

ز شوق شهادت ... — بسوی ... مرد
ز حاجت ... — طلب کرد ...

بگفتند ... نامدار — باین ... کارزار
... خدا — ... جنس ...

دگر ... بمیدان ... — ز هر کام ... رو
از مطلب ... — برای ...

که در ... — بروی ... دین
... — رضا ... داده

بپاسخ چنین گفت ... — که ... خود ...
که ... — ... خانه ...

بمیدان ... مسبر د — که آن ... بود
خوانم ... خویش — ... بس

باین ... جنگ — ... لنگ
چنین گفت ... باد — ... رود

کردانم ... قرار — سوی خانه ... قرار
بر شعف ... — ... تیغ ...

برادر و دست ... سپهر — بلطف ... ماه و مهر
براه تو من ... و شعف — نهادم قدم ... بلف

تو ای واقف ... راز — نکردایم جانب خانه باز
بلطف ... آمد برون از سرا — ... بسته ...

چو او ... شفیع امم — نمودار روی لطف و کرم
که ای عمرو ... باد — ولیکن تو ... معاف اجتهاد

قبول ... قبول — به نزد خدا ... رسول
برو ... — بکن طاعت ... کریم

بپاسخ چنین گفت آن نامدار — که از حلم و حلم پروردگار
ز ... بحکم ... — ... و قدر

بجان ... — که گو ... بیاری ...
جهان ... — نمود از کرم ... قبول

بان ... داد ... — ز ... کرد
پس آن مرد ... — روان شد ... بسی

کنون میروم ...

ذکر ... صفوف و جاکرفتن مردان کار بمیدان کارزار

بدینسان شنیدم از ...

کزان شهر ... سپاه — بنومان ... در آن صبحگاه
... — در آن ... کوه ...

چه دشتی ... کرم — ... قدم ... قدم
جهان ... — ... جان

در آن ... روزگار — ... کار
... — ز فضل خدا ... کوه ...

بس ... — بسی ... ماند
... — ز مردان ... داد ...

از ... البرز کوه — ... کوه
... سپاه — ... سپاه

سر راه ... خیل ... — چو ... ام
... — بنومان ...

بلب ... داد — ... فولاد ...
... — که در ... حبیب

در آن ... جهان ... — که ... خدای
... — چه ... ران

به پیش ... — چه دشتی ... سپاه
... — ... احتیاط

به پیش ... دید — و با چون ... سبز
... — ... خاک

سکاف ... کوه دید — که ... انگبین
یکی ... بن — چه کام ... کین

بفرمود پس چنین کرد جای که خصم ار گذارد دران دره پای کند کار بر اهل اسلام تنگ شود کار دشمن بخیل پلنگ
بفرمود آنگه بابن جبیر که بربند از ان ره بر روی عبر با و داد پنجاه مرد جوان کمان دار و تیرافکن و پهلوان
بگفتش برو با دلیران راد بپیچید در دره مانند باد اگر خصم خواهد از آن سو گذر بتیر تنش [illegible] تا بسر
مجنبید از جای خود هر چه هست اگر فتح باشد و گر زانکه شکست [illegible] سوی تو [illegible] روان گشت سوی دره مانند باد
چو پنجاه مردان باکار شد در ان دره چو دیوار آهن کشید [illegible] بار آشنید ظفر از ظفر آفرین خواستند
ز شوق شهادت همه از یلان بر افروخت چون لاله در بوستان از ان لاله های شهادت بهار همه دامن کوه شد لاله زار
وز ان سوی سفیان برآراست صف زبان [illegible] به کف سوی میمنه رفت خالد چو باد برابر [illegible] با او بستاد
سوی میسره بود بوجهل جان [illegible] نگون [illegible] سفیان [illegible] که کفار [illegible] از دل جهان
بپیش صف آمد چه سیل بهار بزرگی بنی عبد دار دلیر [illegible] طلحه در پای جنگ لوای سپاه مخالف به چنگ
بدینسان برآراست صف [illegible] هوا گشت از هر دو رو لشکر سیاه زبان [illegible] سرای برآمد دل جنگجویان ز جای
ز هر سوی برخاست شور و غریو بجنبید کین کینه جو دیو

ذکر مبارز طلحه ابن ابی طلحه که ملقب بکبش کتیبه
با اسد الله الغالب و فرستادن حیدر
کرار آن مشرک خاک را
بدار البوار

[illegible] که زد قدم بناف فلک [illegible] بکوس علم
میان دو لشکر چه کوه ایستاد سوی شیر اسلام آواز داد
گزین باید از ان لشکر [illegible] کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید با آهنگ جنگ ببیند دل شیر و جنگ پلنگ بگردم با هم در این پهن دشت بخواهم ازین تیغ هم سرگذشت
نداد هیچکس پاسخ از انجمن [illegible] انجمن بجنبید حیدر خدا [illegible] او بمیدان [illegible] جنگجو
بیامد بر سید المرسلین بگفت ای [illegible] تیغ زن بمیدان عدو خیره [illegible] [illegible]
اجازت دهید ای رسول خدای برارم [illegible] از فرس زجای بدو داد اجازت شهنشاه دین [illegible] آفرین
چو بشکفت از ان التفات رسول گل [illegible] از شمیم قبول برد اسب رو سوی میدان نهاد [illegible] داد

[illegible]

بیاورد کز رفت شیر خدا گرفته بکف رایت مصطفی چو رایت [illegible] بسر بر چو از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنگ سر راه بگرفت بر طلحه تنگ هم آورد خود را چو طلحه بدید بر انگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت کای نامور [illegible] [illegible] چنین داد پاسخ [illegible] [illegible] دعا
که هم رزم تو شیر یزدان علی است [illegible] چه دانست کان شیر [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
برانگیخت [illegible] ز تیغ [illegible] بگردن شهنشاه [illegible] گرفت ره [illegible] در دشمنی گرفت
بیازید [illegible] پلنگ یکی تیغ الماس [illegible] چنگ بهم حمله کردند شیر و گراز زره بر تن [illegible]
[illegible] شیر کین [illegible] بزد بر سر [illegible] [illegible]
بزد ضرب [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] برآورد چون [illegible]
برانگیخت [illegible] برانگیخت [illegible] اجل [illegible] در آمد [illegible] [illegible]
[illegible] زبان [illegible] [illegible] [illegible] دین در افکند چین از غضب بر جبین
خروشی الله اکبر کشید [illegible] [illegible] [illegible]
بدیدند [illegible] زد و سوی مرکب [illegible] [illegible] کوه گران [illegible] آسمان
روان [illegible] چو سیلاب [illegible] نگون [illegible] برآمد [illegible] مومنان
[illegible] [illegible] حبیب خدا با سران عرب [illegible] از طرب
دل کافران [illegible] از جوش غم جگرها کباب [illegible] [illegible] [illegible]
چو [illegible] [illegible]

ذکر مقابله [illegible] طلحه [illegible] رفتن آن [illegible]
[illegible] اسفل السافلین

روان گشت بر خاتم المرسلین [illegible]
ز خون طلحه [illegible] برآورده کف [illegible] برانگیخت [illegible] [illegible] میان [illegible] صف

یکی گرز فرزان لوای گوان
بسیدان دگر باره گردید روی
درانجو همه و هیچ بیل دمان
بشمشیر گردن جو الیاس او
بسوی علمدار الیاس رو نهاد
بیامد بیستاد بر جای خویش
دگر هیچکس خیمه برتر نماند
زمان یاد و در پیش صف آمدند
گشته بود در کوس جهان گوا
همه خصمان الیاس لوا نشنید
بر انگیخت رخش جنگ زجا
مبارز طلب کرد دیو نژند
سر ره گرفتند بر یکدگر
هژبر دلاور بندادش مجال
که از خنجر جنگ ناسهلو راست
سر و سینه و دوش او با نوا
بابستاد چندی خاور دگا
زبیدان سوی صف جهانار گشت
زمین سینه پور طلحه ظفر

یکی گشت از تیر طلحه جون
بدان سو درگشت مو رهبر او
بیامد بیاورد شمشیر زبان
که شمشیر بشنید زبان بسر سوی
برآورد تیغ و نیل برد
بدانسان که گفتی برفت از نشش

چو شمشیر دین دید کان جنگ آور
برانگیخت شبرنگ را افتخار
چو نزدیک شد دشمن بدنهاد
بزد تیغ بر گردنش شیر بار
چنان زد که دو نیمش کرد از زین کنده
ازان جنگ های فغان بیشان

ذکر مبارزت جستن برادر طلحه بن سعید
السعید او طلحه بن سعید آن مشرک بر دن دغا

همانا برادر بد او طلحه سو
برادر کوار جهان گشته دید
بسید لب ته آتش فغان آورد ما
برانگیخت شد و نشسید ان اسپند
رسید تا بجای همی خیره سر
چه شمشیر آسیب برآورد یال
حمایل بسر بیفکند وکات
محرف فکند در پیش یا
بیامد دگر کس برش زگوا
بفیروزی و فتح دستار گشت

با فرزد جنگ ... ورد ند
زبان گشت بید آتش کینه آتش
بیامد علم برافراز زین
جهان پهلوان حمزه شیر جنگ
برآورد چشمان جام ازم
علم کرد آن جنگ آن گون
بگیرد نام علی از زبان
برآمد خروش از سپاه دغا
چو در جنگ جستن چه و گرد
دگر باره دلهای جدا اثر

سوی مرکز دار بدر شان شتاب
فلک خوشه آدم ازو نوبهار
به بیهوده گوئی زبان بر گشاد
تو گفتی شش سر بیاورد بار
بکن پیش فکند و خود باز گشت
و رو بخت دلهای تا بیان
وزان رنگ آب فنا دمها
زجوها سرو ویدند شمارده
ندامن که آتش بخرمن زدند
بکوشش آمد از جنس لشکر
بابستاد چون کوه در جنگ کین
بیامد بیاوردان اهرمن
که گرد رستم علی اعظم
چنان کو فرو بر زمین خاک بر
که حیدر کی بیست قرب چنان
که آباد گر کسب آن جنگ جو
ره پیشه جو آتش بار قشر
چو قرم بکوشش آمد ابا کین
بیفکند بر جان جسم دبدر

جهان شد چه انگونشان تیره دید
برآورد از سوز دل آه سرد
بناورد گه زد چه شعله قدم
علم را ز روی زمین بر ربود
چنین تا دلیران عبد دار
ولیکن چنین گفت مردی تمام
بر فتاد چون تیره عبد دار
جلنار ه اسپان برانگیخته
بکوشید میدان از حلش عرب
جهان از تیره شد مور اندر جهان
سوی برزه و تیغ برد دست
دو دست بار آتش زبان گشته
گشتند بر روی هم تیغ تیز
خروش دلیران جهید شکوه
برانداخت گردان لشکر سپاه
شدی پر نفس زان خیمه بر دون
ز آتش و تیره استخوان از نمود
دران اهرمن دو شمشیر تیز
دو بر جسم پره میل تیز

ذکر گشتن از باب کفر دین بر یکدگر
و در بیت نمودن ایل
شعر

وفا قدر بر بیت کرده بود
برو داغ حد در صف کارزار
که فرموده صادق جابر الظلم
شد جنگ ازو پیش کارزار

که سعد ابن وقاص مکیاد جفت
برافراشتند آن بهم علم
که هر دو تن از تیغ شیر خدا
مبارز بیامد بمیدان جنگ

ذکر فتن جستگی از لشکران که دران روز
زیب جنگ برادر جنبید و از جمال هم
بهم ستم شاه نهنگ

فتادند بر نیمیان و جنگ
قضا را جهان تار یکی شد
گرفتند بر مرز راه گریز
فکندند طیلس ... بکوه
زره بود خوب بار اسپاه
نمودی یکی گشتی پیکان
زره بر تن مرد دو جان بود
شده جان کو جهای گریز
ز آتش ... فتیل تیز

وز ستاد از جنگ جهان ادرو
ز لشکر بگو هم زجیل جلیک
جهان فرجه جسید بر شبها
همی خواست طوفان ز کران
در و برق سان تیغ ز ابر آ
ز رنگان برآتش فروختند
ز نعل ستوران بر سر زمین
ز آتش بسر گریز بجای
ز بر آتش ... اجا نمود

که گفتی جهان جنگ خیمه برسیده
بخم آب گردیدن رود رود
رسانید چون شو بپای علم
چو باران اسکنده بر جوانان
نهادند رو در سرای عدم
جستند آن زور بر رفتار
دل اهل اسلام گردید تنگ
غبار از زمین تا فلک بخیمه
دلیران جو نخو از سوار عجب
که چشم زره گشته گلها
بدل ار دو چاه عدم باد جو
بخون زر بی هم برآورده جنگ
که چشم ستید بجهد انگشتها
زره موج چاه بود در روی رو
شد او گاه پنهان گهی آشکار
بدان خرمی عمر هم خو شند
چو صحرا ز محشر شد اهرمن
نهادی روان بر دم تیغ با
از و دل چه ... بود

بدو رفته بر شهریاران   ز رو برانها بمن کرده جان
ز لشکر بر بر ز خورد چنین   که کشتی بسان دم و در آستین
ز بس خورد بر خود ز کران   سر از زه ناصبی سینه چنان
که کفتی بروی اجل روزکار   که رفت آتش و سینه دار
ز خون دلیران اطهار زمین   شده رنک لاله رسان کین
ز ترکشان بی قرار چو آک   بی سرو غلطیده در لاله زار
ز جوش وحوش همکان کین   فضای مو کشته دریای چین
ز هر سو کرنک کسسته و زهواران   شده بی کم فرود بی دل کرشان
چنین بر نفس هم انجمند   بکین فی خون هم انجمند
بهر سو که شیر خدا کرد روی   روان چشمه آب اجل جوی
کشید ابا نام ان ناپدید   بر آورد از فغفور یا هنک
همی کرد اجل لو بهر کس   خطا بر روش عدو هر کس
کشید و درآمد بصف عدو   چو شیری که آرد به نخجیر رو
ز برق حسام آتش بر فروخت   وجود خسار از چه خاشاک سوخت
چو خنجر آب شیر او شد روان   بجوی که کردن کشان
ز جان عدو آن محیط [illegible]   بر آورد یا آب شمشیر کرد
ملک روشنی آب خنجر تیغ او   که آب شمشیر بود جان عدو
چو آتش که شور افکند [illegible]   بهر سو که شد کشت عدو قالب
دلیری هر سو آن کلکش قدم   کرفت از جهان بار راه عدم
بنوق که تیغش شدی چون نفان   بیکدم وجودش ککشته انجنان
زلال روان از عروق عدو   که از کشته پر شد [illegible]
رسید و از چه با تیغ تیز   بر آورد از او زنکه رستخیز
بهر کس که اوفتد پر روی   دکر زنکی و مکر دی بر روی
بهر جا که رستخیز [illegible]   فی کشت از جنک او کس رها
دلیران دلیر از هر چو حسین   قیامت نمودند در رزم کین
ز زد از او زر باو که [illegible]   بلان سیح تارف یار ماکنب
ز ازلی رمح خار انکاف   ز اشتباه سینه هر دو [illegible]
چنان آب خنجر طبعبان [illegible]   که کوه کران سیلبک در رو
غضب در چه اوج جنت نماند   علاج بغار از هر یک نماند
دلیران کشیده در آن رستخیز   نهادند یا در طریق کریز

کرفتند جلدی ره بش جهان   که بکذشتند بکر کاب اعنان

ذکر تخلف نمودن همرهان عبدالله جبیر که بسامان دره بودند

بهشت بسا بر زکی رجای   چه القدر چه جنس برده را
عنانی بلکب چه دادند   ز سامان همین پایه تا بر شدند
بهر سو فرستند ز رزمکاه   نهادند یا بر سر سیم راه
فتادند بر موج دشمن نکشت   دلیران ز تعارف کشاده دست
چه باد از چپ و راست در جنشند   به شکاف و تاراج انجمند
ازان دره باران ابن جبیر   ز غارت و انجام کرده سیر

چو دیدند

چو دیدند خیل عدو بر کشت   بیغما زدند اهل اسلام دست
ز دل آتش حرص شان بر فروخت   به برق طمع خرمن دین بسوخت
عقاب اجل بال و پر باز کرد   بدزد و خود ساز پرواز کرد
چو خنجر درک پوست بنطالی   غنا تیغ تار کفتی بر کشید
صف خیل عار ز هوش شد   حدیث پیمبر فراموش شد
بلغشند با هم طمع پرورشان   که حاصل نخود کی ستیزه شان
اگر بکشیم از جای خویش   ز بس که کریم کالای خویش
بنا هم پیچ ز حیث لطیف   همان به که کیریم آن نصیب
همه ابرار بود بر حق استند   ز آتش یک ابا در بر فشند
به یغمای آن خیل اهل جفا   کرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی با خبر را که انجام چیست   فلک را چنین دانه و دام چیست
ز زر آن چو لعبت چرخ نکشت   که دیدند بانک پیش کر
چو ابن جبیر آنچنان دید حال   لب داد از ترشان کو کمال
کمی کو بهار دهشت نور یقین   چو شنید کفار آن بانک دین
ازان تیره بختان دنیا طلب   چه کشت چنین صبح از تیره شب
دمار از کل تیره بود   که از تیغ شان نباید زجود
همه سر بیاید دین داده دست   بیشتید خود خسار هارست
ز نیجاه کس حقش کس بماند و بس   دکر ما کز خندان اده هوس
ز ان مطلب ال ز شیون طراز   که از رزم طرب هین ست ساز

ذکر درآمدن خالد بن ولید از جانب دره و شهادت
عبدالله ابن جبیر و کین کشودن بر اصحاب دین

ندا هم جو خود داد و بن ازدها   که کاه بسیلاب و کاه آسیا
چه بر دره جولش چرخ آسیر   کنند آنچه با دانه از طیر
که سازد بر دشت جان نثار   ز خاک بر آرد بسان بهار
دهد پس نکهواره خونه خا   نجنباند از آنچنان بسیا
بکهواره آتش چون برون آورد   بسوی دشمنان خرمن برد
در آنجا بصد لوره انوار رفته   نشاند در ان بو ز رزن بصد
بسنجید بمیزان جز و وقار   بس از این بره حرف و ابیات
جنک او بجز چون آسیا   کنند با کمان مکر نوشا
ز زر با او در چرخ سیداد کر   روانیت ناه بر اهل خبر
کزان دره باران ابن جبیر   ز کعب چنین ستیدن باران خبر
بر فشید بیار حرص و برک   نماند بجا او بر بیعت کس
دران و ادر خالد و عکرمه   رسیده بر کلکان دین بجمه
همراه جمعی ز یاران خود   کذشتند ز باد کوه آمد
دران دامن کوه مانند باد   بران دره انکه کذر نشان فرخ
زران کمینکه نمود پیش   بجز چاره هی بدیده پیش
بدلاان فرصت در او انجمند   بلیکان آسمان بر انجمند
چو ابن جبیر آن انجمن بشنید   صدا اسم باد با یاران شنید

به پشت سر خویش کرد او نگاه
بدید آنکه سنگ اندر آمد سیاه
بیفشرد بر جای چون کوه پا
بزد خویشتن بر سپاه و صلا

وزان پس چنین گفت با همرهان
که باید کنون کند دل از جهان
کذارید مردانه بازار خویش
درآمد خروشان با خشم خویش

که فرمود از لطف پیغمبر خدا
بما بهترین جنانم عطا
که گفته شهادت بود دایمان
شتابیم و گیریم راه جنان

پس آن نامداران پاک اعتقاد
دویدند بر روی اهل عناد
به نیزه و به گرز و بشمشیر تیز
در آن دشت دادند داد ستیز

ولی آنکه از بیم و ترس کرد خوی
چو آید بناورد مانند سیاه
بسیلاب سنگ از کجا رفت جا
دلیلی بهستند در ره سبیل

نمودند جا را با جدای خویش
همه کس که بستند بر جای خویش
ز رزمی دگر رفت و نه بار زمین
نهادند با دشمن دین کین

دگر کشت آن نامداران شنید
بگرد اسپ لایق و لبید
برون آمد از قرب یاران خویش
چو قلزم بر آشوب از موج خویش

نبی عهد بر اول آن امر ز
که در قبله که بود با چند تن
دگر نامداران مردان دین
پراکنده بودند در دشت کین

از آنجا که تیمار راجح ل
دگر در پی دشمن بدسگال
نهی دید چون خالد کینه خواه
بهین و بسیار از سپاه

بیاران چنین گفت کز ایشان
که آنرا که بیچو اسپندی الطان
تا ساسای ایشان بسی جمل
کنون بر کشید تیغ و مغفر

بکف لیغ و چون دل اکه خون
بر آنکه بر کین بجا نابا
گرفته ایشان در میان بر کین
رسول خدا را ازین بکین

ورا فسوس یغمان بهر جسب تیز
بکرد اندر و سوزراه کرز
بیاید بیشکاه خود تا سپاه
شده آمدم چون پس و در رو سپاه بی

بهم خوردن اندر کمر چون جهان
ز گوی نیزه با آسمان
بگرد آمد از گرد آمد بروز نین
ور آن دشت بر ور بر در بکین

بهر جای هر کس که بود از یلان
ز بس دشت بکار با دشمنان
نمی یافت و صف ز خصم الفرد
که کرد و ز یاران دیگر خبر

در افتاد در زرمگه رستخیز
شده تیر بر جدای بی درستیز
سوار و پیاده گشته ده چنگ
بر ج و به تیغ و به نیزه و به سنگ

ز بس نیمی بود در خون طپان
پروبال او تیغ و نیزه و سنان
شده در زرمگه نیزه و سپر
جو کشته از بنبر چون نیزه ابر

گروهای کان در ان نیزه میغ
ببارید چون قطره آب میغ
زباران تیر و باران جان
شده رزو دعوی بر بود و آن

دلیران جنگی بی بر زد
بخون بر زد و در کینه گرد
ز بهر روی تیغ و از سنان
زره سوکند از به تا جو کمان

ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر
ز گوی ی آورد آن کوه بر
ز بسیاری سنگ و گرد و جگا
هوا چون دل مشرکان شد تار

وزان خیره شد آنجهان دیده‌ها
که شد ساخت کاکل آشنا
عوض چشم‌شان شد به بر زد
که شوانداز از قلم شرح کرد

در آمدن خالد ولید با مشرکان طیبه بر قلبگاه لشکر اسلام و متفرق گردیدن اصحاب از گرد و پیش حضرت خیر الانام

چنین گفت راوی و راوی ایشد
که از دره بر و بیشه در بیشه‌ها

بیلبار و اسپان بر انگیختند
با صحاب طیبه بر آمیختند

فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
کشیدند بر نیزه و تیغ جنگ

پراکنده بودند جمع اهل دین
از آن پس که با صاحب تیغ کین

بهر جا که بر خورد با دشمنان
بر او تاخت چندان به تیغ و سنان
که ملک نیابد ز بی تیغ علم
بیاورد از دشمنان یار کم

بهر چیده روی و هر یک شنید
بکوشید با خشم مانند شید
ولیکن ز بیم فوج و رش
ز میدان رسیدن بجای خویش

از آنجا که بعضی بزبان آورند
که دل‌شان موافق نبد در نهان
بآن لاف و آن دعوی اعتقاد
ز جان بی‌زبان بماند باد

بماندم بر فتنه از رزمگاه
گریزند و بگرفته سر گاه
بهمراهی آن سپه طمعان
بر فتند چندی بهم از میان

که از پس بر اسپ خاطر شدند
نبودند آنگه که صبر و ند
چو کشتند واقف ز گرد ارکس
نبودند بسیار از آن خویش

بکشتند از راه جور از صواب
نیابید تا کار بر انجناب
گرفتند بعضی از آن جرمگاه
ستادند دوری از پس زین و لب

که بیند اکنون بتا چون شود
کشید آنچه آدم سبب بود
نماندند بر گرد سالار دین
بجز چند مردی ز انصار دین

بیاران و هست بود حارث دگر
و هست عم و حارث برادر
دگر هم از آن قوم خیر الانام
علی شیر بزن بود و شیر بیام

که از جنس خود دست بیساریت
خورانده ز اصحاب بیچو آب
جو دیدند آنکه بی کار شد بیکنان
رسیدند از دشمنان و دوستان

معلق شدند سنگ آورده تیغ
همیشه خویش کش چند در تیغ
ز ساحت با تیغ و روی پسر
ستادند بر گرد خیر البشر

شنیدم بسیر در آن آوری
تن خود سپر کرده بد در سپی
ولیکن سپر در کف او نبود
که زخم عدو ز رد نو اندر نمود

در آمد هم در آمد اگر شم نبی
ز عهدان اصحاب بحر یکی
که لاف وفا داشتن از بهر
عثمان بیکبار بجست از بهر

ز بس شد بر اسپ از بیم جان
بیاراست خود را نمودن نهان
که در گرد از پیش خیر البشر
نینش تیغ و در پس سپر

بگفتش رسول خدای جهان
بده از فلان ابن بگیر بیان
که آمد بر پیش در بین کار
رخ خود مرد آمد از کارزار

برا ایشان کشند آمد رفت — سپهر دو بره و بجا بر گرفت
بشد او و سالار دین پیش پیش — فدا کرده بر جان او جان خویش

دگر عمرو اعرج بیفزود پای — که آمد ز بد عادل کجا
برادر ز پس همره بی نظیر — ستادند بر تن بر گرفته سپر

چو زد بانگ سه فوج اهل حجاز — بد مولا و سالار دین مصطفی

ذکر [illegible] عمرو و حارث با مشرکان [illegible]

کنون گشت آن [illegible] حارثان — که گرد و سر راه با مشرکان
وهب بر کشید [illegible] رای پیش — منم گفت آن [illegible] شیر خویش

برانگیخت اسپ و بزد بر سپه — نخست عدو تاخت چون سیل
بحکم خدا آمد [illegible] — سنان [illegible] گرد ریگ

برآورد جندان از مشرکان — که دور از جوانمرد از دشمنان
نی چند از ان [illegible] — در انبوه بر [illegible] خورشید جند

دگر باره آمد [illegible] — کشاد [illegible]
در آمد ز اعدا گروه دگر — رسیده سر [illegible] خیر البشر

همه زد کباره او از کرد — که این فوج [illegible]
وهب گفت [illegible] — بگفت و بر انگیخت [illegible] کجا

بیفکند [illegible] آورد تیغ — [illegible] بکردار [illegible] تیغ
سر ده بران [illegible] — [illegible] یکباران گرفت

صف مشرکان کرد زیر و زبر — بیفکند [illegible] جند در گذر
بضرب دم تیغ [illegible] — [illegible] بر وار

و ز انگاه [illegible] — بیامد که [illegible]
بکف تیغ [illegible] — ز تیغ [illegible]

همه ناگه رسید جمعی دگر — دگر باره فرمود خیر البشر
کنون گشت [illegible] — بیا [illegible] گفت آن دلاور [illegible]

[illegible] — که جانب تو [illegible]
چو بشنید [illegible] — چه باره [illegible]

بیفتاد در صف اعدا چنان — که در گله [illegible] گرگ دمان
ز کین [illegible] — بهر جا که [illegible]

برافروخت [illegible] — همی [illegible] افکند مرد
پس اعدا گرفتند [illegible] — بزخم دم تیغ و طعن سنان

ولی او برآورد [illegible] — از انبوه [illegible] زخم
برون [illegible] — رسانید [illegible] جهان [illegible]

بگرد [illegible] سوار — گرفتند [illegible] در کنار
با خواری [illegible] — ببردند جانش بسوی جنان

چو حارث [illegible] میدان [illegible] — بزد بر قضای سپاه [illegible]
برادر [illegible] دشمنان جدا — هر چند کس [illegible] از تن جدا

[illegible] — که آمد [illegible]
چو فنا داد [illegible] — همه بر [illegible] آفرین

زطعن

بگفت این نکات با کمال کرم — خدا باد و راضی که من راضیم
رسانید [illegible] مسلم الهی بجای — [illegible] از خدای

دگر عمرو با آن همه همراه خویش — [illegible]
ز پس کرد با دشمن دین جهاد — در آن رزمگه داد مردی بداد

ذکر [illegible] عمرو اعرج با سپاه عدو و شهادت او

بکشت بسیاری از دشمنان — خود آخر [illegible] جهان

[illegible] رسول — که ای [illegible] قبول
کنون [illegible] — خرامان [illegible]

چنین گفت [illegible] — که دارم ز لطف [illegible]
که سازد مرا [illegible] خدای — [illegible]

دعا کرد در حق او مصطفی — دل [illegible]
زبان [illegible] — نبود [illegible]

ذکر [illegible] با سپاه [illegible]

[illegible] مرد — که جان بر رسول الله نثار کرد

چو پروانه بود [illegible] — [illegible]
ز هر [illegible] — بقصد تن پاک خیر الانام

رسید آن [illegible] — گرفتند آن [illegible]
در آمد ز اعدا [illegible] — برآورد [illegible]

جهان [illegible] — که [illegible] مدار
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
که دارند [illegible] دشمنان — [illegible] در میان

برآورد [illegible] خدا — [illegible]
بیاسود [illegible] — [illegible]

رسول خدا آن [illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] — که ای [illegible]

[illegible] — که خواهی [illegible]
که این [illegible] — [illegible]

رساند [illegible] — رفیق [illegible]
[illegible] — برآورد [illegible]

بگفت ای [illegible] — [illegible]
که امروز [illegible] — رساند [illegible]

[illegible] — [illegible]
شنیدم [illegible] — دلش [illegible]

بگفت این [illegible] — در اسپ [illegible]
ز پس [illegible] — بیاسود [illegible]

تمام کنون شرح آن داستان — که [illegible]
چه آمد در آن [illegible] — چه آشوب [illegible]

چنین گفت راوی که سفیان دلیر — که بر شاه دین تاخت ابن ولید
بگرد آمد او نیز زور از راه — بیامد سپهگاه خود با سپاه
بر او بخت با نامداران دین — بدو شاه گفتا که ور شد بجنس از این

ذکر کشتن ابو سفیان ستمگر و شهادت سید الشهدا
از طرفی که بر [illegible] امیر حمزه شهید ۵۵

سر ره گرفت او که بر اشقیا — عم مصطفی بود شیر خدا
که از جای مرکب برانگیختند — باعدای ملت بر او تاختند
فتادند در جنگ کین بی دریغ — تغل باز کردند بر موج تیغ
ولیکن برانگیخت چون اژدها — دران جنگ گشتند از هم جدا
بکشتن گذارد با تیغ تیز — برانگیخت از روی عدو رستخیز
بسوی در اکرم خیر الانام — بر او وحی آمد بر چرخ نام
در آن وقت آن زنگی بدکار — که از هیبت بودش دل [illegible]
بگویند بیاران سید الاکبر — گرفتار دو چندین ستم و زر
در آمد چو کردی وقت دعا — که آرد بجا وحی خویش [illegible]
شد اول القصد ابر تخت — گرفتن باحث حسان [illegible]
مراد او چه بر عصیان [illegible] — که شهادت اعدا ز هم [illegible]
بهر کس که میکرد در جام — بیکفر سیاست کار بر نام
خبردار بود از همین ولی — نیرباف برکرد او کی گذار
بدلست زنگی که کامش روا — بگرد در شاه دین از ولی
روانست در آن سوی [illegible] — که عونی بود در کار زار
بدو پیش طمعها آورده — چو آتش در فهم ودر [illegible]
شده از غضب چهره اش لاله گون — چو جستش بکرد از جهان آتش [illegible]
بیاحو بیگمان تیغ بر سر زد — بهر سو همی رفت خنجر بدست
بهر کس که روکرد در آن جنگجوی — رهائی نیرباف از جنگ او
چو آن نیزه دل زنگی بد گهر — رهوشن بیداد گمان با خبر
بیامد سر راه آن پیل مست — همان آهنین خنجر [illegible]
بس آن اسب [illegible] آن نیز بر — چو روبه کمین کرد در تیره شیر
بیامد بهمان عم مصطفی — علم کرد دشمن خونریز را
ز ره ای [illegible] قصد به پیش — چه شیر اگر آید [illegible]
رسید و ببرد بر سر [illegible] — در او ورد [illegible]
دران ساعت آن زنگی بد نهاد — بدو [illegible]
جوافیو [illegible] — [illegible]
رسید [illegible] — عم مصطفی [illegible]
دریدار [illegible] — ز پهلوی [illegible]
چو بر پهلوش [illegible] — بیامد بجو [illegible]
رسید آن آدم آمد [illegible] — که جام شهادت [illegible]
نظر بر زمین [illegible] — که پیمند [illegible]

سنانش

سنان از ان برکشش انتقام — چنانند بر نیزه طعم حسام
چه بران سپه [illegible] — گریزان شدند از [illegible]
بدانست عم حبیب آنکه — که بود آن دخاکار آن کیاه
بیفکنش بر اسپ بزرگ تر جا — وما انکه نزدست او فضل
باو لیک ور [illegible] بود — چه اسپش ازان [illegible] بود
روان [illegible] تیغ عیان — بر کرد بد [illegible]
چاطبه بود راه از دگاک — فدا کرد جان بر خداوند [illegible]
زرنست [illegible] — شد از انوی حور [illegible]
ملایک گرفتند پس اندر کنار — و سنار رحمت [illegible] کردگار
بس آن [illegible] — که گرفتند در راه یزدان [illegible]
باخوار چون [illegible] — برده [illegible] خدای جهان
[illegible] — همین [illegible]
ولیکن [illegible] آن ارجمند — برومند اقبال [illegible] بلند
[illegible] — که خواهد خدا احد [illegible]
چو پس [illegible] دم بهر جان — وزان [illegible]
برو بر مرکب [illegible] بود — [illegible]
همین خواهم از کردگار عجب — که آن [illegible]
چه خاطبه [illegible] — بداست آن زنگی [illegible]
که [illegible] — بران [illegible]
بیامد [illegible] — برابر [illegible]
ز شادی دل [illegible] — [illegible]
بآن [illegible] — جگر [illegible]
ورا [illegible] — بزد [illegible]
[illegible] — که [illegible]
ز حاجت آن [illegible] — که گفتی [illegible] جهان
ز [illegible] — سپه دل گرفت آن جگر [illegible]
[illegible] — ز شادی [illegible] غلام
نمودند [illegible] — [illegible]

ذکر شهادت ماندن سید الشهدا بر زمین کین
و احاطه نمودن لشکر کین
شهادت دندان مبارک

نامم کنون [illegible] انقلاب — که [illegible]
چنین کرد روای [illegible] — که آن زور [illegible]
بهم [illegible] — که سالار دین [illegible]
ازان چاره بخت ناکامیاب — یکی بود عتبه ابن شهاب
تکما با بن قمیه [illegible] هم — ابی خلف خاک [illegible]
دگر عتبه ابن وقاص بود — که چون او نیامد بیاورد [illegible]
چه شد گرم هنگامه [illegible] — گرفته [illegible] یاران کنار

نماند به سید المرسلین — بجز چند مرد از انصار دین
نگهبان سید ز شر عدو — نشسته به جهد و فرزانه او
چه آمد درین تنگنا جنگجوی — گرفتم که باشند از سنگ و روی
نبودند سنگین دلان از دحام — چو صمصام بر گردن بدفرجام
در آن روز خود هم سپر بود و بر — فکندند بر اعدای چون سنگ و تیر
نبودند چند آن علو در ستم — که سوزد در آن جنگ [illegible]
جبین مبین حضرت احمد جا — [illegible]
درآمد [illegible] — طپیده [illegible] زمین
بقهر ایزد درآمد بجوش — [illegible] برآمد از [illegible] گوش
بود آن علی ولی وصی — که گرد از او [illegible]
فرو بخشش [illegible] چهره خون — [illegible]
سر [illegible] خون [illegible] — ز بی قطره کز [illegible] زمین
دل [illegible] — [illegible]
بگو تا که [illegible] — [illegible]
بر این [illegible] — چو [illegible]
سنوران [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — نگردند [illegible] دریغ
چو خوردند [illegible] — فتادند [illegible]
چه پروانه [illegible] — که بر شمع [illegible]

بدانسان که گفتم از این بیشتر — چه گشتند آن پردلان بی سپر
ولیکن چنان لشکر بیشمار — بهنگام خونریزی و کارزار
در آن دم ز صف اعدای بخت شوم — ز هر سوی گردنده [illegible] هجوم
فکندند [illegible] — نبودند بر شاه دین کار تنگ
ولی دشمنان [illegible] — ز بس [illegible]
از آن چار جانب جفاکار — ز بس سنگ [illegible]
چنان بر لب [illegible] رسید — که از زخم آن شد دو دندان شهید
برادر [illegible] — برآمد ز ذرات عالم فغان
که در کوه آهن [illegible] — برآورد [illegible]
جوان [illegible] — رسول خدای جهان [illegible]
شنیدم [illegible] — [illegible]
بلای [illegible] — که گردند [illegible]
بلطفی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو در [illegible]
[illegible] — چو پروانه [illegible]
نهادند [illegible] — [illegible]
[illegible] — ولی [illegible]
در آن [illegible] — درآمد [illegible]

ز کین گردد [illegible] دراز — بلند [illegible] سرفراز
بحفظ جهان داور دادگر — [illegible] آن [illegible] کارگر
ولی بود از [illegible] — [illegible]
از آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
درآمد ز درگاه جان آفرین — [illegible]
ندا آمد از عالم کبریا — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نما بر در و بام چرخ [illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه فضل و چه [illegible] — [illegible]
عجب [illegible] — [illegible]
درآمد [illegible] — [illegible]
که بود [illegible] — [illegible]
رسول خدا ماند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که [illegible] — [illegible]
چو مطلوب خود را [illegible] — که گفتی [illegible]

از دحام نمودن کفار بر سید ابرار و بر گردیدن از آن [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] در میدان حیدر کرار
در آن گیر و دار [illegible] سید [illegible]

که از [illegible] بر آمد [illegible] — گرفتش جهان آفرین در امان
ملایک [illegible] سالار دین — [illegible]
[illegible] درگاه ما — نما در [illegible]
ز درگاه ما [illegible] — ولی [illegible] انقلاب
[illegible] — چه [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — جهان [illegible]
که ناگاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] رسول — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — درآمد [illegible]

بدو گفت پیر از رسول خدا
بپیچید عمار از روی دغا

همانا بود در اثر این خبر
که در راه ایزد فدا کرد سر

دگر مرد و نیز این احتمال
که چون مهر آن قادر ذوالجلال

چنین بود فرمان زایندگان
به جنبی که بر دین سوی آسمان

بهر حال باید مرا زود تا
و بیاید از خویشتن تر سید که

همان به که چندان بگویم که جنگ
که گردد ز خونم زمین لاله رنگ

دگر باره گفتا که یا قبله گاه
بیا بر کنام آن شیر سیاه

به هم بر چو بشنید احوال او
وز آن پس بهم بر سر بد حال او

بگفت ای برادر بخور تیغ تیز
چو شیر ژیانی که چنگال تیز

بتان برق چالش و آتش گداز
چو آتش ره خویش نشو کرد باز

بیامد سوی قبله در زمان
نظر کرد اول بر آن کشتگان

چو سالار سو در شهیدان بدید
دلش از طپش ناگه آرمید

بهر سو نظر کرد او بر کسی
بدید آنکه گم کرده بود بی کسی

گروهی که ناگهان آمدش در نظر
درود و بدیدش خبر آن شیر

چو افتاد چشمش بر آن شیر کار
دو دیدش بر رخ [illegible] چو خار

لبش گفت تبغ الفور روحی فداک
دلش خون شد آن گه بیفتاد به خاک

بدید آنکه او را خدای جهان
نهادند تن را ز دین دشمنان

قدم کرده از سر سوی [illegible] بدید
نبی گرد در رفت چه او را بدید

بگفتش که ای دیدی نوای مهربان
که با ما چه کردند این بدگمان

علی گفت با دیده اشکبار
چه گویم چه کردند یاران کار

فدا گشت کرده [illegible] جان جوش
که بیند بر جان تو جان جوش

ز بابا بد اندیش بگدازند
به بیگانه یاس وفا دار شدند

دگر باره گفتش رسول خدا
که گشتی تو چون از رفیقان جدا

چنین داد پاسخ شه اولیا
که کفر است کی بعد یاران روا

دگر چون تو باشند امیر المسلمین
مرا کیست مونس به دنیا و دین

که دین از تو دارم بیا تا کدوم
کدام از برادر جدا او روم

دگر بهر جان کرم از تو کنار
مرا بی تو این جان نیاید بکار

نجنبم از اینجا سر یک کمان
نجنبم از کثرت دشمنان

بیا این مشرکان جنگ حیدر آن کنم
که ناکرد کار جهان از کرم

کنند وعده خویش را شو وفا
ز رافع بحکم برد اهل جفا

دگر بر مراد من است آسمان
کنم سر فدای تو مثبت نگاران

بیا با نج بگفتش نبی [illegible]
ستو آنچه کردند یاران ارم

که با من بود این قربان در پس
که او هست محتاج ایدر بسر

بدو گفت ای نیک نوا رحمت [illegible]
قدم هیچ کیه از مکان سادن

که در دعی ایزد تمامی کنند
بنام تو این فتح نامی کنند

باسپاه آن شیر دل بر گرد
نگشتش در آن شعر از سر زد

ببخشد الهی حضور نظر
بمیدان پیکار بار دگر

بدید آنکه مرکوب دلدل دین
بیکسی استاده از ره کین

برفت و بیاورد شیر خدا
بر نزد رسول آن نامور را

سر گبر استاده آن گاه تاب
خم آورد و خود شاه بر رکاب

بدو گفت ای نوش سها دنبالی
نشست از بر زین رسول خدا

وز آن پس چو آن شیر دین کارزار
بر شیر بر ناقه خود سوار

ازین سوی علی درصف کارزار
وز آن سو اعدای دین صد هزار

بیا تا [illegible] اکنون باقی بیار
دل و جان بسوزد غم بر زار

آغاز داستان محاربه اسد الله الغالب امام المشارق و المغارب علی ابن ابیطالب علیه الصلوة و السلام برزم و کین با اعدای دین

زباد شهیدان خود کفن
محرم بود تا بیابی انجمن

بیاد شهیدان کنون بهر تیغ
بیاد رجه قربانیان بر تیغ

که ما یکی گون دست و دامان کنم
وز آن داستان حیدر قربان کنم

گون قوت خورشید و خورشید نشان
که میدان بدر شط و لی آن

بود در نزد اهل [illegible] جهان
که بود این جنگ از بها امتحان

چو در خود دیر این سنان [illegible]
ز اعد الظفر با نعب [illegible]

شده درد و فاق نفاق اشجار
وز آن شیعه را بها یاران [illegible]

ز جنسی که [illegible] گر بود
زبان سخنور زبانها نبود

همه لاف صدق و وفا می زدند
بی حرف باد در هوا می زدند

که گردیم با خصم در راه دین
در آن معرکه پهلوان چنین

نکردیم از مصطفی جان دریغ
نه از دشمنان تیغ و پیکان دریغ

شود از گفتهٔ خود سر اوار [illegible]
ولی غافل از سستی اعتقاد

که یکسان بود آشکار و نهان
بر ایزد خدای زمین و زمان

ثنا بدرمش [illegible]
نه بر زار دل [illegible]

خدای که در علم او نیست شک
ز کوه احد سازد [illegible]

که گرد و جبار دلبران جهان
شود گونه از لاف بی جا زبان

چه گرد بد ارزیان [illegible] آشکار
شد از جنگ علی با گبی آن جبار

ذکر محاربه امیر المومنین با عبد الله بن [illegible] هشام ملعون [illegible] واصل گشتن آن مشرک سر نگون

چنین گفت راوی که شیر خدا
بد استاده در خدمت مصطفی

که ناگاه فوجی ز اعدای دین
بجوشید [illegible] قلزم آتشین

دران لشکر بی کران اشقیا
سنان علم [illegible] شعله ها

ز آهن قبایان خجر [illegible] جنگ
بهر موج آن بحر بود نهنگ

هشام دلاور دران صف [illegible]
یکی نیزه [illegible]

چه دیوی که آمد [illegible]
سپه دار ایشان بجنگ اندرون

شده [illegible] چو سیل بد [illegible]
رسید [illegible]

[illegible]
ز من این بیگانگان [illegible]

غضنفر [illegible]
چه تیغی که [illegible]

سر راه آن [illegible] سیل [illegible]
بیامد بگرد از کوه گران

تن آن سنان شد در دل شیر ‌‌— بشد دور و با نام دلیر ‌‌— کز آن قوم او صاحب تیر بود ‌‌— عمرو او دشمن او عمرو بود

چو آتش [illegible] ملک بزرگ رها ‌‌— بیامد سپاه و دشمن خدا ‌‌— بد [illegible] جهان و [illegible] نسان ‌‌— بهر بزد [illegible] در کمان

ز کین نیزه چون شعله آتش ‌‌— نشان [illegible] ساخته ‌‌— در آمد غضنفر هم [illegible] ‌‌— بهم حمله کردند از هر سو

بیفکند [illegible] اولان تیغ ‌‌— قلم کرد [illegible] تیغ ‌‌— وز آن پس [illegible] چون [illegible] ‌‌— [illegible] شیر تیغ دیگر [illegible]

که با آهنین درع کرد [illegible] ‌‌— [illegible] سوی [illegible] ‌‌— در آمد [illegible] ‌‌— جهان کرد [illegible] سپاه

بر او حمله [illegible] اهل ضلال ‌‌— [illegible] شغال ‌‌— [illegible] ازان [illegible] ‌‌— گران [illegible] و دیگران

[illegible] دور ‌‌— [illegible] ‌‌— بیامد [illegible] دیگر [illegible] ‌‌— [illegible] سپر

بلند [illegible] تیغ [illegible] ‌‌— بر آورده از جان [illegible] ‌‌— شده [illegible] دل [illegible] ‌‌— بر او خواند نام خدا [illegible]

همانا [illegible] ‌‌— رسید [illegible] باد [illegible] ‌‌— که [illegible] فوج [illegible] ‌‌— [illegible] کرد [illegible] بر هوا

[illegible] تیغ

ذکر مبارزت حیدر کرار با افواج اشرار و دشمنان

عمرو که سردار فوج بود با جمع دیگر بدار البوار

عطا نمودن سید ابرار ذوالفقار را بصفدر

عرصه کارزار شاه

[illegible] ‌‌— [illegible] تیغ

[illegible] ‌‌— [illegible] که [illegible]

[illegible] نام ‌‌— [illegible] مردی بنام

جهان [illegible] ‌‌— که کرده [illegible]

با تیغ [illegible] ‌‌— که چون برق [illegible] ‌‌— چه [illegible] دین ‌‌— [illegible] زمین

[illegible] خدا ‌‌— [illegible] مرا ‌‌— غضنفر [illegible] ‌‌— [illegible] قوم [illegible]

[illegible] فولاد [illegible] ‌‌— چو [illegible] ‌‌— پس [illegible] ‌‌— که بود [illegible]

روان [illegible] ‌‌— [illegible] تیغ [illegible] ‌‌— سوی [illegible] ‌‌— بهم [illegible]

[illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— سپر [illegible]

ز خود [illegible] ‌‌— پس آمد [illegible] ‌‌— بر او [illegible] ‌‌— [illegible] دلبر

ز برخورد [illegible] نازنین [illegible] ‌‌— بیفتاد [illegible] جسم پلید ‌‌— چو افکند او [illegible] جهان ‌‌— سوی دیگران کرد [illegible]

در آمد [illegible] میان سپاه ‌‌— چو شیری [illegible] ‌‌— چو [illegible] ‌‌— ز خون [illegible]

بیفکند [illegible] دشمنان ‌‌— [illegible] گرده [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible]

گزیران [illegible] مشرکان ‌‌— [illegible] زبان ‌‌— چو شیری [illegible] ‌‌— [illegible] چنگال [illegible]

دو [illegible] سپاه ‌‌— در آن [illegible] ‌‌— بیامد [illegible] ‌‌— نگهبان جان [illegible] پاک او

ولیکن [illegible] جنگ [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible] کردگار ‌‌— [illegible] ذوالفقار

نخورده [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— برای [illegible] جلیل ‌‌— ز فردوس آورده [illegible] جبرئیل

[illegible] خدا [illegible] او ‌‌— که [illegible] ‌‌— چو آن تیغ [illegible] ‌‌— [illegible] کنون [illegible]

همانا [illegible] ‌‌— رسید [illegible] خیر البشر

ذکر [illegible] با خالد بن سفیان [illegible] و

دوستان [illegible]

اگرچه [illegible] ‌‌— بنودند [illegible] سوار

[illegible] ‌‌— سواری [illegible] ‌‌— همه [illegible] ‌‌— [illegible]

از آن [illegible] ‌‌— [illegible] سفیان [illegible] ‌‌— که [illegible] ‌‌— [illegible] سوار

برادر [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— شده [illegible] ‌‌— [illegible] سوار

[illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— رسید [illegible] ‌‌— [illegible] علی [illegible]

[illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible] سوار ‌‌— [illegible] ذوالفقار

پس [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible]

[illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible] کارزار

[illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible] ‌‌— [illegible] تیغ [illegible]

بر او [illegible] ‌‌— [illegible] دلبر ‌‌— [illegible] تیغ ‌‌— [illegible] تیغ

یکی نعره زد آنگه ارجمند
که از هیبتش کوه و صحرا طپید

چنان کوفت بر بارگیش ذوالفقار
که بگرفت نابت ازینش قرار

دو نیمش بیاید بر کارزین
یکی کاو فتاد از بار زمین

بدان سان که بد فرق و رسته ناب
فرستاد دین الطیب بار در رکاب

چو او کشته باید عمرو چنان
ندا بهر مهمان بیکر تو

به هر کس از آن ساید همی
نکردی بمهمان بر بیرسکی

خیالش پس آمد از آن ذوالفقار
نیامد بشن صدر دار السوار

چو آن دو برادر بگاه و ب
برادر نبود اندر جرب

بفرمود اکرام شیر خدا
ضیافت ز ایشان نبود خدا

وز آن پس که بر دو خنیار زنان
نکرد است در خدمت همگنان

بگوید چندان ببرد دلیر
که گشتند یاران به بیکار سیر

کز آن زوفتند از خون کین
ز دنبالت با تیغ خون جام دین

تغلب سپر بیان ز رسانند باز
بیامد زمیخ و طور و سر فراز

ولیکن نیرد بز جون رسید
که دیدی دیگر سوز خدا دید

بدادند امنیک سالار دین
گرفته فرود آمد و ز خون کین

ذکر مبارزت شیر خدا با کردهی از اشقیا که لشکر داری
لشکر میدان رزم آمده بود و با سردار و اهل
دارالسوار کردند و دستانش کردن بوج
الا یمن خرخام دین سلا

سر امانه عوق آمین بنام
برآورد شیر ما ز بنام

زبانیدن جوز زخم کبود
در جنبید از جوشن و تیغ خود

بجسم آمدی آن میان فوج
چه دریای جهان که اید موج

کمد جر و جسم بر سو کیب
پر بیش بپس لشکر بود با علم

شعار بس بیامدن آفتاب
جهان جیع در با صف رزم

گرفته یکا تیغ جان چنگ
بگرد او روی سنان سنگ

بزرگ بی جا مرو سر زاده
چو سیل اندر آمد بدامان کوه

دگرباره فرمود او گو بی
گردید ایشان تیغ قوم و با عا

و آنچه خدا بسر دلد اسوار
تکبیر او جاری با ذوالفقار

چه از قهر بر برد در سمند
ز بیش او در به بجرخ بلند

ز زخم تیغ بدید بهرام سلو
بدل ارجمند قنا بر جام سو

چو لشکر میدان در جانش دید
بگرد ار آتش ز جا بر دمید

بیامد جنا ور دستاد نجف
گرفته یمان تیغ زجان کف

بر الحجب بر کنج چو سیل بهار
برادر حمید ناروجوشن تیغ حاج

در آمد بر آن که در مرده بر
در آمد بجنگ دلاور هر بر

بر دیغ بر نار کرد شیر بار
بجت از دم تیغ و معفر او

ولیکن نشد کار گر ضرب او
بر او جت بس تیغ هم ضرب او

زبار انجام خدا از آن شاد
باد و تیغ او اجمن با دو

بدان نامه ماننش ال ارد
بر دکر دلش ضیغم اجنش رد

سرانش بحنت فرو از بن فتاد
عضنفر سوی دیگران رو نهاد

ز بهر شتا جنیدن بعل بر کشود
در آن بحر زنبور طوفان نبود

در آن قلزم اقکندن بیدرنگ
بدینسان نیاد و بیدنی نهنگ

یکی کشتی از بن بلون و زخند
بگرداب چیجون خون فکند

بگردم بر آن بیم خورد موج
که موج فشد از باد بر روی موج

در آمد بر سرد سول جلیل
بیاید تعجب کنان جبرئیل

بگفتش که ای سرور انبیا
در آنم جلو بیم از شیر خدا

که در وصف او جای گفتار نیست
سخن آمد خور مدح او از بیست

جانش کرد الله او کردگار
ملایک حیرت از این کار و بار

چو آمد بر دشش ره و هوش از کرم
بود ایمان جان مشتهای کرم

از این پیش چند از مواجات است
که در هیچ کس این ز مرتبت

نیابد ز بیش تا شهنشاه دین
چه فرمود با جبرئیل امین

که بود مبان من و او دو نیست
جدا از تنی من منم از سطحی

چه خوش گفت یا النور جبرئیل
خوش حال من از شما هر دو ام

پس آن فوج سالار شیر خدا
بمکند و بش رفت آن ز جا

نهیخان بیابید آن الکین
بدر کرد و آمد بر شاه دین

باستاد برجا چو اسفندیار
ازو گرفت چو کهان ذوالفقار

سر زنش نمودن ابو سفیان سپاه ضلالت و دوستان دیار
محمد علی کرد و گناه عمار به لشکر شیر خدا او بسر
دفراولیا حلب افضل التحیة والثنا

وز آن سوی سفیان نبرد روان
چه دیدان قطاول شیر زمان

که جز زی امواج دریا نکن
بر آنگه ازجوشن و کمان بیا

کرا برد دلان بیش پی همت
بسی بر فراز ره داد گردیه است

به بهجید بر خود چو مار سیاه
گر گزیدید چون فوج بردند زیر شیر

پیل کرده ام و رتا بید ما
بیار آمده گل امید ما

کرازمش بیامرد چندان دلیر
نامید آنکه بر جی فوج سطی

به تو شنیدم بود و ز خون کین
که دیگر نباید دوی چنین

کر نزد محمدار ان داوری
تبارند بیکاره اسبان کو

بر زخم عمود و حسام و سنان
بگریدش ارجا رسو در میان

بسوی علی چو آمد روی
مگر دست باید بر کام خویش

در آمد جهنم ز تیغی ز بار
خود آمدت شما مصطفی

همین اتفاق ای سران قریش
وزین بر تیغ هر و رق فایق بخشیده

بسوی کنار نیش آورد و
که او بود جنگ آورنا مجوی

نخت ازو من بش مردی سنود
میان جان بیاییش کر فرود

بگفتش که ای شیر جنگ جو
بمردی فزون بر زملک ادیر بر

نرمانه باز بکدا کشتی در کلاب
نشکان که کسته نر مر برآ

بد ابو سفیان دیگر نجات رزم
بگفت و دلش کرد بر گیر کرم

چو دید با علی شیر خدا وز دیگر

ولی سراو لو من بن ب
ز تیغ علی ابن ابی طالب بس

ابو علی با لایک او
ابو مظفر ابن

لب لعل چو جیحون و مرجان کان   که برکرد هر کس زکین یک زبان
وزان پس بیامد فسونگران   بیاورد این قوم شه بر زبان
که دایم توانی سر جانجوی   نبرد علی و آشتی آرزوی
کنون گشت گردون زابر سیاه   که تنها بدست علی او نهاد
برو با سپاه ای دلاور نشی   که باشی ز لطف نبی کام خوش
از این فتح نام تو گردد بلند   شوی در میان یلان ارجمند
وزان پس بیامد سکندر بروی   بگفت ای دلیران برجانجوی
نمارا قضای کنه زر و بد   بهم جمله کیان بجدل اشو برد
شود آنکه حیدر باعلی رو برو   شما هاور ایید از اطراف او
با بنوه زخم سپاهی زنید   همه کوه یکبار شاید که کارش کشید
بگفتا بر آن کار و تیره جان   زدامان کوه اندر در نهان
بنجید یکباره لشکر زجای   تو گفتی بر آورده آن کوه پای
سپاهی برابرش گرد ها کرد   صدای بهم بر دلان کوه
جهان گرد و بهم خلط بهمن کمان   که از هیبت آن سپاه گران
زبس سرکه و زنه از بهم گسیخت   بیا شیدن آن کوه بر فرق ریخت
بپیچید از آنکه جهان بر هوا   که در کوه دود و دم اژدها
دو چندان سیستان میان چهار   بدانسان که در روی مانند نرا
کمانه بهی رفت در پیش صف   یکی تیره از دها نش بکف
روان از پس یکدیگر آن پهلوان   دلیران برآورده تیغ و تبر
زبس تا بی آن یک دگر و فرق آن   زمین سیه گاوان لشکر نگون
پاپیچان و شوکت همه شغبها   روان شد سپاه در روی شد جدا
فضا شد تو لغت جهان آفرین   درآمد هم آنجا رآل پادین
که چیره بود هر ز دشمنان   زبهر ایران از ایزدکان
سوی رزمگه گشته یار دیگر   بدینسان که گفتم از این پیشتر
رسید بر در رسول خدا   جمل زانچه کرد بد سپاهها
یکایک بود دو جانه نامدار   دگر سهل و عالم و جلی سوار
دلیر چهارم بدین طلحه نام   رساند همی چو پیغمبر الانام
نبی چون جهان مشعل از بیکران   زره در کرم رزم برکیشان
شود انقدر لطف از حد فزون   گر آورد آن از جهاز کن
پس آنگاه کرد او بس حکوی   بی ستاده ز دار جاره سو
جگر کوچه دل جمع شد انجناب   که هستند آن چار بی در زره
روانشد سوی دشمنان کرده دم   بدشمن بیان چه کمان ذوالفقار
برانگیخت مرکب چو گرد از سپهر   برافرخت رنج چهر درخشنده مهر
جواز و رده کرده از رزی خشم   بخشم معارض درافکند چشم

ذکر حمله کردن حیدر کرار با کنانه و تمام لشکر از رو دشمنان آن ملعون با جمعی کثیر از انبار و غریب نمودن آن سپاه جرار و ندا آمد دادن جبرئیل بر ملا قی لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

درآمد

درآمد غضنفر بدنبال نبرد   بکم آتش فشان اندر برخ کرد
روان شد بسوی کنانه چو باد   بر و خواند روح الامین آفرین
چو زد دیدشه باهم آورد خویش   باو داد لب لرزه کرد از پیش
کنانه برانگیخت مرکب چو دود   به نیزه بر آن شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی خشم   شد آن نیزه ناید بجای چو آتش
بیکسو بگردید از آن نیزه بن   وز آن پس بیازید فرخ حالم بن
بیفکند آن نیزه از وی گرفت   از و ماند بد جو او اندر شگفت
درآمد بر و را که گان ازدها   که از جنگ او نیزه سارور ها
نمود آنچنان زورهای شدید   که از بهر آن جنش چو آن چکید
ورانگه سوی از جنگ شیر   جا بدبرد ان نیزه آن دلیر
چو او زور خود دید از شیر زبان   جهان داد آن نیزه را بدگمان
کجا توسن بیرون کشید ملکف   بفکندان نیزه را الظفر
برانگیخت مرکب بیازید جنگ   درآمد بسنگ اندر من چو در تنگ
بدانسان که شاهین برآید هوا   رسید بر کبوتر کمند بجد وا
گرفتش چو آل کمرنا گهان   بجود و ما بجنبید آن پهلوان
هر دو بالش زین در ربود   فکندش بسوی سپهر کبود
شد آن سرنگون پس بلند القدر   که آمد چو گنجشک اندر نظر
بهنگام گردش آسمان   بر دو ذوالفقار زمین آسمان
کبادو ج دو جوشن بدو نیم کرد   دل آن سپه برابرهم گرد
پس آورد روسوی نیزه وران   که آن شیر را باید آن سپهبان
گرفتند بس جابهم از چار سو   برآمد از آن زمگهای هو
هر بر زبان چون زیارو کشود   برافروخت آتش زالمدود
یکی را بدرد بزال کمر   یکی را گردن بکار ابر
بهم مرد و مرکب فکندن گرفت   تن لگد گوفتن گرفت
به نیروی بازوی آن شیر رزم   سرش بهم بر تخت بر روی هم
چو گرد بد کرم از دم ذوالفقار   بدانگونه هنگامه کارزار
ستاره ز رزم شد در شبان   گرفتند از نار جهادی جهان
کشادند بس جو فهای فلک   زبس آرسانید حور و ملک
یکی تخت با قرش روح الامین   بر د در میان سپهر زمین
زده تکیه تخت بد نیش هوا   خود او هچه سلیمان بر آن کرد جا
ستاده ز اطراف گرد و بان   تفرج کنان از رزم شیر زبان
بدامن سبا فی سلسبیل   بگفتی چنین همدم جبرئیل
نه بینده چندی گر زور کار   جوان جهان بر علی تیغ الفقه
بیکدم دران وقت شیر خدا   برانسان که سرشتهٔ تیغ ها
شنیدم که آن روز بر گین   ز بس نیابی برسر جام بن
بر وی زمین شد دلدل سوار   بیفتاد از زین چار ربار
بود بار کسی جوانی چنان   نگوردی جو خسرو شیر زبان
شر روی زبس لطف کردی بمهر   گرفتش یار رو گفتی به سر

که این شیر پرورده کار جهان / برهنش فشانده تیغ جان
نبود طاقت کردکار زنی / بیاورده بکر موسی کی

برآورد ای شیر با این یلان / بتیغ کهن دار از شیر کان
از او این سخن با چه شیر خدا / شنیدی جهاندم بحیث رجا

گرفتی دگر باره برزین قرار / برآمیختی در میان ذوالفقار
دگر باره مرکب را بگنجی / سر او تن بجا لای نم ریختی

سوی مرکب با تیغ کین با رخی / بیکدم نگشتی و اندر اخی
برافراختی سر به رکن / فکندی سرش در بن پای پست

چکاچاک شمشیر آن شیر نر / در آن روز کوشش چالاک کردگر
ز آواز تکبیر و خونبار تیغ / هوا بود مانند خرده میغ

بهر سو که میرفت با ذوالفقار / بیکدست بود در جهان و بهار
خزان بهر گل جهان فرش / بهاران شاخ شمشیر جوش

در آن دامن بود چندین تیغ و میغ / بهر جا که با یک دمی ان ابر تیغ
نمودی چو ان خنده سیل روان / که بردی چه خس سیل دیگران

چنین گفت راوی که شیر خدا / در آن روز رحیاری دین دغا
بهر روز بازوی فیروزمند / ز نام آوران چار صد تن فکند

که بود بدش شهسوار در حرب / بهر روی شمشیر نام دوب
که آورد از آسمان در میان / که بودند جاری زنام و نشان

چه دیدند اعدا که فرجام دین / از آن تا بهر دو جهت میدان کین
بماندند کرکس کران دگر / نماند بکه رای تن بار و سر

کشیدند دست جو از کارزار / نهادند با در طریق فرار
عنانها بیکباره برتافتند / سوی دامن کوه بشتافتند

غضنفر بی رفت با ذوالفقار / رسانیدنشان تا بان کوهسار
از آنجا بس الگو جنگ دغا / سپهر فتوت جهان وفا

برآورد از جان دشمن فغان / بشکست از ایشان سپاه گران
هم بر زده دست او در کار / رسانیده گرد از زمین تا بماه

روان کرد دست سیاه چو مرتضی / بیکضرب تیغ ربکین بیکف
بیامد بر سید المرسلین / بگفتند تا شنید دیوان دین

توصف جوانمردی مرتضی / چه یارا و قدرت زبان مرا
روی صفحه جبریل / نمودت بدرگاه خود اعتراف

من هیچ دان ناقص ناتوان / که باشم که وصفش نمایم بیان
ولی در خور دانش خویشتن / هم از روی اخلاص گفتم سخن

زهی بخت طالع گر افتد قبول / شمارد سپهرم بی بی از فحول
دگر نه امیدم هم از خواجه‌ات / همه بهر سرآرزو رفت

چنین گفت راوی که فرجام دین
که برگشت پیروز از جنگ کین
بیکجا که تا روز نبش فتاد
رخش گشت خندان چو گل بشکفید

مظفر و منصور مراجعت نمودن شیر خدا
از جنگ دغا و مشغول شدن با عبادات و مراحم

کشتگان

چو از دور دیدش نبی یار کرد / بهر موی شکر حق آغاز کرد

گفتن از حضرت محمد المصطفی صلعم از مرد آنچه

ولی خود چو آن مرد پیش رسید / بگردا زجان در کنارش کشید
شد از جوش دیدار چشم پر آب / بیوسید پیشانیش آنجناب

بگفت ای نوجوان برابر مرا / نگهبان اسلام و شیر خدا
همه کفر کار بدکردنش کین / نبودی تو امروز بر راه دین

نماند به دنیا دگر کس امان / بیانکه تا کارگاه جهان
ز بین و زمان تا گردون و فلک / چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک

بدین رزم بود منتظار کی / بیحیر فرو رفته یکبار کی
نگارنده آسمان و زمین / نمودی تو دم بدم آفرین

وز آن پس بگفتی نبی با ابوالحسن / شنیدی تو ای خواجه خویشتن
که میگفت روح القدس جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل

ندیده چنین دگر روز کارزار / جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
همه سواران مژده داد فلک / روان شد شتابان در فرزند ازو

بیفتاد تو سبلکی ی / بگفت ای فدای تو جان علی
پس از حضایب که جان آفرین / که از طفیل تو دادم یقین

مرا است اگر فخر از روی تست / سزاوار این فخر پهلوی تست
بفرمانگر تو بسته جان مرا / که تا زنده ام بنده باشم ترا

جهانست امیدم ز جان آفرین / که تا زنده ام بنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور مصطفی / ز سیمای خود بر

در آن حیرت ستایش کردگار / فتادم ز الطاف حق چار بار
بهر بار مردی ز بتره رجب / نمودار گشتی بچشم عجب

مرا کاین فتح نیک کردی خبر / که فهرست در لطفی یه مهر
تو در طاقت کار زنی / بیاورده بکر بهر کسی

نکو لشکر آورد حرکتش حسام / که بستند چشم زیرک خیر الانام
بدین حرف از مسند اعتماد / مرا فوق ز دادی جان

که گفتی بهر اورد تم هیچ الم / اهانم سوار و رس بند م
برا حمد او باره می یا شتم / ز هوا ترا پراکنده می داشتم

شستم کنان لطف با دیی بی / که او سالار ان شاخی با سبلی
بیار شیخ چنین به قران آمدند / که از حق خدا در رسول آمدند

دلیلا تو چنین وچه پسیار او / نشد چل لفق یهاب او
بی گفت بی رودست به ادیه گان / که روح الامین بود دیبرا کوان

بفرمان یزدان بزاد او دل / که کردی بخود خود جهارگر
دگر از چشم نیز زبان / از آن مژده شد شاد شادی روان

رسانید شکر الهی کبیا / بلشاند در خدمت مصطفی
درآمد ز انصار جمعی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر

از آن نامداران گردن فراز / نمودار شد فوج اسلام باز
دگر باره رایت برافراشتند / بگردون سر انجمن داشتند

باره

وزان سوی اعدا الی ابن اله

ذکر مناظره ابوسفیان با سپاه خویش

سگ نیز ورو کال تبه

برفتند نزدیک سالار خویش
ز خجلت نگون کرده و تیره منش
سپهدار بر طعنشان کرد وا
زبانی چو پیکان دل و جان گداز

که از مردی خویشتن یار ماند
وزین پیش و بسیار آزرم ما
دلیری که زد دل ز بس بر کند
به از جای دستار مو بر کند

ز شمشیر آهنجان دهی
وزین تیرها چوب دادی
ز تیر و کمان جستن جنگیان
نکوتر بود چرخ و دوک زنان

مرا حیف آمد چنین دمبدم
بگویند زین خجلت چهره دژم
چنین گفت ماجرای داد اهیل
که با حال در داوری این جهیل

کسی جز علی با محمد نبود
علی را و نیز ار چه نبود
از و بد بهر زخم تیرش هزار
زنی بد داران بانگ و عار

که دادند میدان بدست عدو
بود این بهر ضربش آرو
که از یکتن جنگجو چند بار
گر ایشان چنین لشکر نامدار

ز طعنش سران سپاه ورش
ز تیغ کشند از دری طعنش
گرایشند کو ما چند بیش
ندارد دیده کو نیش و نوش

ندیدی گر اندم که او حیکند
چه کردند مردان بنام و ننگ
نبودند چند آن قدم استوار
که یک کس نماند از بس چند دار

دیگر ابوسفیان این بگو گفت
که بودند یک چه از تیغ نیز بلند
نبودند از بس ز هم اتمام
بجای نشد گشته تمام

دگر نامداران و گردنکشان
که بودند در یکبار گرد نشان
بزرگ قبایل همه در نسب
مردی و همت مثل در عرب

نمودند کو بیش کمک آنقدر
که چندین گاه ربا داد و سر
فتادند در پیش جنت تمام
زمین گشت از خون ایشان تمام

دگر چون زبان آنچه گو کام تو
که بادا تهی دستی ز نام تو
نگر خواهری دشمن خدا
که یک کس نماند از مادر جهان

ترا بر لب نیش و دستار تو
میان جالان بجز برهنه و عارت
کمند وسنان از تیغ و کمان
همه داری یاد همه پهلوان

ها بر آن اسناه بر دست گیتی
قدم بیش یک از جوی دستی
نیاید ز ما هیچ یاری کمک
تو اکنون خود ای مرد نام و ننگ

بر و پیش گفت عار را به بند
بلیعی مکن نام خود در اسند
چو بشنید سالار لب آن بخن
چنان پاسخ گفت زان سخن

ز بیز بند کاین سخنگو میش
آمدن ابی خلف سپهدان کفر و مبارزت خواستن حبیب المرسلین و کشته شدن سالار دین بطعن سالار آن باطل الظن
زبان ببست کشتش از آن نیز و

دران دم ابی خلف آن پلید
که بودار مهمان جارم درین سپید
که گرش نیز ورز و ملیسا
بهم چند بستند و راندند
ابوسفیان چنین گفت آن بدنگر
که از بیم شمشیر قرآن سبار

رسانند سو کند چو در آنجا
نمودند بر خاص تا مصطفی
بیامد در آندم ز نو شهسوار
کنون بشنو اکنون کارزار

به تنها بجنگ محمد آرد دم
بمیدان طلب کار او سالار قوم
مدام از آن آهنین جان و تنگ
که مرد دگر را ز بس بیم جنگ

خود آمد بمیدان آمین بیلکان
چو آمد دگر کسی بیاید امان
بروز آفرین کرد و سفیان که بر
که با ذوالفقار نیل با گوت

برو آنکه بگو کیستی سیا و بخیال
که آورد سر را و از چه بوده را
برون آمد از صف ابا خلف
نکمک گشت رفت بر یکطرف

برابر تیس تا کوه پیکر سوار
دلیش بکین و برش بیعرور
بر او ز دیگ اصحاب دین چنین سپید
خروش چون باد سنگ بر سپید

بگفت ای محمد درین رزمگاه
هم آورد خواهم بر این سپاه
بپاسخ بگفتش رسول خدا
گر فرم بیم نیز در تو نشستم بیا

به پیشش سپیدان آن خلف لعین چو آن
روان گشت خود سوی آن گمراه
چه نزدیک آمد دلیران دین
بگفتند با سید المرسلین

بی خبر فرم آمد این بد تیرت
اگر حکم باشد برابریم زو گرش
نبی گفت با او مدار ید کار
که خواند مرا از پی کارزار

بگفت آن لعین و پرطرف خیر الانام
سنان ذو نیزه چو ام
بیفکند آتش کین بکار آن کجاب
بر آن دو ستیز چه تیر شهاب

دم رمح بر آن و را رسید
بظاهر نقد زخم آن نیز بد
و لیک آتش فکند در رو جهان
که از جان بشد آرام از تن توان

دل شیر از آن زخم بترسیم ز ماو
خروشی بر آورد ما بگاو
همان بچه تحیدن آن دیوان
سوی لشکر چون کوه گال ستباه

چو آمد بغلطید صف خویشتن
ز دنیای گهر در جهاکش
بکرد ار سیل طهیدن گرفت
ز هر سو بر اهیان کشیدن گرفت

چه دیدند پاشیش مردکان
بگفتند از روی طعن گمان
که از مامور این همه باکه چنین
بکردن چرا کین آرایشش همه بیت

بپاسخ چنین گفت آن تیر جان
بظاهر ندید آن دو سنان
که این زخم آتش فکند در تن
تو لنبا رسیده بهر عضو من

چنین بار روز روز آن پلید
ز درباد جهان نیز آرمید
بپهارم سوی دوزخم شتافت
چرا که بود دشمن او رنباب

رسیدن خبر وحشت از شهادت حضرت خیر البشر به مدینه طیبه و اضطراب گشتن آن بلده از فراق حضرت خیر البشر

که از شهر رجب از روز بد
که آندم که از جاه سود و زمان
بداد آن بدار اخوان زمرم
بر آنگه گشتند شتابی دین

بنامش چو زنبور بر آن تیر
چنین گفت راوی این داستان
نمودند ار سر و روزی بوم
سگان اندر فتاد در ملین

از آنگونه رفتند بعضی بشهر … بگفتند اگر گشت فیروز دهر … رسول خدا شد بمیدان شهید … در آن حال گشتیم ما نا امید
دگر در قدم استوار ماندند … بجنگ عدو ثابت و طاق ماندند … چو در شهر مشهور شد این خبر … تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
جهان در حبشی در مدینه فتاد … که مشکل شود داستانش بیاد … زنی بود آرام از شهر برد … تو پنداشتی تیشه بر سنگ خورد
نبی چند از انصار روشن دلان … که بودند در خانها پاسبان … سر آسیمه چون مست بی خود … بیودند در سوی کوه احد
با اهل حرم آن خبر چون رسید … تو گوئی که بر فیل دم در دمید … قیامت در آن خانه شد آشکار … ز خیر النسا رفت صبر و قرار
بگاو در مسجد … با … روان شد بسوی پدر با … نبی چند دیگر ز اهل حرم … شتابان برفتند با او بهم
شنیدم که انصار خیر الانام … انس نام مردی در ابطال نام

ذکر روانه شدن انصار از مدینه بجانب
احد و معلوم شدن شهادت و اصل کردیدن

روان سوی کوه احد زان خبر … همی رفت گریان بسوز جگر
عمر غره دید با چند تن … نشسته نموده با انجمن … بپرسید احوال خیر البشر … از آن قوم بشنید این خبر
بر آشفت و گفت ای دلیران دین … اگر کشته شد سید المرسلین … شمارا حیاتی که ماند درو … که بی سیدم تا زنده از جان او
بدینها که بعد او زندگی … وبال است ما را از آن زندگی … نمانند جائی بدین درمیان … بجائی که با زنده باشند از آن
برانید کفار را زین دیار … کشیدند تیغ و ما راند کار … از آن پس که تن بود اندر جهان … برآید بر جان دشمن روان
همی با عدو در … جواب … که آید مر آن سخن جواب … مدینه بیاران بدی با الم … که کوهید گه بود … کم
همان به که چو بگذارد دین خویش … بباز ید جان در ره دین خویش … وز آن پس … اید درو … بدل … که با جبار … رو
نگفتش کسی ار درد … نظر … مر آن صدق … ضمیر … نوائی که … ملول … ربابی … تقریب … ملول
ز پیش وفا خلاص … همان لطف … همین بود حرف … ز خرم … که فرمانی … نم
کنون کارزار … انجمن … دو کشتار … کردن … سپر … مراد … بهر … کاغذ …
چو ابن سعید … گذشتی ز اخلاص صدق و صفا … برشو در آن … آتشی … به یکی ره رو … آتشی
مدد … از … تیز … که … کشته … تیغ تیز … بگشتی بود … ز خون … خیر البشر

همین بود با تیغ تو … چو چند نوبت دشمنان گم کند … که بودی وفادار و ما بی وفا … تو کردی ز بی ما بمیرا
تو کردی وفاداری خود چنین … کنون سوی ما … که بیمان … بدینسان که گفتی که … چو ابا بدا … همکس
که … باز … نه … ز آه … چو بشنید انس … کس … کرد … و … شتاب
روان گشت تنها بسوی رزمگاه … رخی بر … دلی پر ز آه … بدامان کوه چون … رسول خدا … دید
رسیدی بلشکر … ز دشمن … بر افروخت … ز … بشکر خدا گشت … بر آورد … از جان
ولیکن رسیده در آن … که … خدا بود در کارزار … چو دیدا که … که با سپاه … جهان
بر انگیخت مرکب … که … خدا … در آمد … با تیغ کین … بجنگید … ز کین
با ایشان … بنبرد … که برد … ز … و از آن پس … ز … ز … بر
بر دو جهان … سر و جان فدا کرده در راه او … کنون … احوال خیر البشر … که … رفت … کشته … بپا
بهمراه چند دگر از زنان … روان گشت … کیان

روانه شدن حضرت خیر النسا از کمال اضطراب
بجانب احد و یافتن خبر سلامتی خیر البشر

با … ره … سوی شهر … رزمگاه
بر آشفت … و … کردش … بر روحمن … که … رسید … جان
… کفت … که … چو … فرمای … بر بادت … بدر … نماز … مبین از … ز …
بحمد الله … طوف … بر … چو … سجاک … بفتح و ظفر سید المرسلین … سلامت … دگر … بر
هزاران … جنیت … که بعد از جهان … بود … که … و … بود
چو … که … سپه … بگرد … برفتند انصار … سلام … جو ما … بر … خیر الامام
چو گوید … در آمد … بر … فوج … که
رسید … سپهسالار … که … و این … بود … خاسیه … بر … گرد … سوی … کردان … تیز
چو … بگردید … سپاه … بگرد … جانجو … بگرد … سپاه … عدو

بزور محمد یار و بدبخت برد … سر راه دشمن جهان تنگ کرد … که کین کرد رسول خدا … خبار کشتن ابن حنف
بی نام داران نامدار سپاه … بیفکند در حصه در ملکاه … بر هم جاش کنون آن گروه … چو کاهند حسد وه دهار کوه
نماند کسی طاقت ز ایشان بکش … که پای جلادت کند ار بدنش … تو اکنون بخرد بدر سهر اسک … رسید آن هری زبان بر سپاس
برو باد دل جمع خود شد و شاد … که کم از بر سایه او مباد … بر او آفرین کرد خیر الانام … نمود از دل جان سکالش دعا
وز آن پس بفرمود کو پس خبر … بگو با چه داری ز بیمار شر … چنین گفت آن شیر با زور و جوش … که ای خاک راه تو تا آفتاب
مرین جا بیاموز و ارم زرین … برادر و کار حسنت ز ور زمین … که در دهر کین با رسول خدا … نمودند جانهای ما خود فدا
اگر چه بود دل مصیبت کلان … ولیکن بفضل خدای جهان … سلامت چو باشد نبی آگهند … که با سرور انام جز خالق نیست
چو نا حال کس لیدر راه دین … شود کشته دشمن شه دین … دگر باره فانوس حبیب بود … نمود آفرین بر او جان او
وزان کامرانی چه شد روان … زبان بر شکر خدا کرد آن … شنیدند بر جهات رسول … وز آن شاد کرد دل جان ملول
ولیکن خاطر نبود از نه پاک … ز رسم و ندان آن تو زباک … زهی بر ملال او ظفر بد … بدر دید کوه احد چون رسید
خبر شد رسید که خیر الناس … شنیدند که خود و جنگ و عزا

رسیدن حمزه خیر الناس با احد و عازم شدن به مدینه گوار

ز بینائی ان پس لحیم دلش … با یاران سایه و از بر نش … مدار و سکون با کجی آفتاب … نهیبند جال ما در پی جواب
شنیدند بحر بود خیر البشر … هر چشم ار کشتن چو آب گهر … دل پاک مادر ز بر سنش برده … رسیدند از شعب احد سیل کرد
بر فتند یاران بی پدر نگ … که دیدند بر و بیدان جنگ … ز شعب احد چون گرفتند جای … جدا گشت از ایشان رسول خدا
علی همرهای او روان … بجای که بد از نظرها نهان … بیامد برد بدر پس رسول … چو رفتند بر جنس بر روی رسول
جبین مبارک زخم خسته دید … لبش چاک و دندانش شکسته دید … ز خون گشته روی پاکش چون آفتاب … جهان تیره بود در شفق آفتاب
چو دیدش بآن حال با اختیار … شدش چشم باران چو ابر بهار … چو پروانه آمد بسوی پدر … از آن جو بسنان گرد و ش کرد در
زبان بر تش کای ختار بر دود … رسول خدا بر زف نمود … بدر برفشاند از آب و خیز گهر … گرفتش در آغوش و بوسید سر
چه دیدمش ای گونه آزار درد … سرکش ستم اینی رنج پاک کرد … بگفتش که ای ابن مزید بپر … بمن نیک بخشنده داد گر

که نا تمام شد رفت بر شاه نی … مراد ده از فضل او نیستی … بحکم بدر کرد خیر النساء … سر تیغ روان پاک از دم ها
بسکر و سپاس خدای جهان … شدش سرو سوی فتح جوان … طلب کرد پس آب آن نور پاک … که رود در شود از خون خاک
بیاورد شیر خدا ار سپر … بیامد پیمبر چو ظرف دبر … علی بحکم آورد تشت غسل … ز خون جبهه و روی پیغمبر ل
چو بر سر شستن خون از رخ آفتاب … بر آمد ز بر تشفی آفتاب … بیمبر بفرمود بستند جوش … نوازش بفرمود از آن ابر کش
نمودش بلطف و کرم سرفراز … وز ستایش انگه بسوی جای باز … چو آمد بسی همراهی مرتضی … بجای که بد مجمع اصحاب ستود
چو دیدند صحاب دین کامیاب … بر ون آمدار کوه همچون آفتاب … بجستند از جا همه ذره وار … ولیکن ز گرد ار خود شد شمار
نمودند بر گرد او انجمن … همی گفت هر کس بتا آنجهان … اران رفتن شو بنش از رزمگاه … بو جد دگر هر کسی شد ز جوا
رو و هشت کنداری گر او چنین … [illegible] … که از فرش تا ورد سالار دین

آمدن ابو سفیان بپای کوه احد و مناظره نمودن با

همراه اعوان و انصار خود … چو آمد بسوی شعب کوه احد

اهل دین و وعده کردن در میدان

از آن سوی سفیان تیره روان … چو بمیدان نهی دید از برد لان

بدر در سال آینده

بیامد سوی رزم با سپاه … نقرح لشکر خوان از در سوی کوه

بجنگ و کین

ز حال شنیده ان بد ش کرد شاد … تم خود و مبدر وفیش ز باد … بیامد جهان ی بدامن کوه … که بالای آن بد نبی با گروه
بسان سگان لات بر زجیل … بر آورد و با د اعلی هبل … بیاران بفرمود والمه نی … مهابخ بگو گوید با آن سگی
که اعلی الهه هم او اجل … کنند سر نگون بیش جز جل … عمر کرد از آن پیام سا ملعد … رساییند با تیغ تا آن خود پسند
دگر باره از پای کوه آن پلید … ز رخط خود و این بدار شنید … که گشتیم فیروز در کار جنگ … شمار ین دل چو بیدار نهنگ
که باشد چنین راه در سم قضا … بود از آسمانگاه کاری جا … دلیران اصحاب اندم چو شیر … بر آشفت و گفتش که ای ابر کر
چها ری بفرود ی چو شیر … نیامد ز زخم الحبر جنگ … ندیدی که از کین بزرم حوال … چه سان گشت خاک سپاهت تباه
تو بد لشکر خوی کاری شسان … درین دامن کوه ما ابر ان … بهمان بود در از سیم جنید بلند … خزینه بچه و باد در ز ابر سنگ
کنون از ترف ابنها مار کرده … بی امری آمد شدن بدان ز کوه … بدشت تو میدان حاکم داد … تو نامید نیش فتح ابر شاد

نیستم

ملی چون هژبر و دو شیر نر ... شغالان شمارند آن شیرفر
دگر باره آن کافر دل سیاه ... چنین گفت کای مرد در رزمگاه
زما و شما آنچه بود و بس ... نماند کسی دیگر از هیچکس
کنون بار دیگر روان بشنویم ... سوی کشور خویشتن میرویم
ده سال آینده با عزم جزم ... بیاییم در بدر جویای رزم
بگفتا رسول جهان آفرین ... بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که گردیم با هم در آن روز جزم ... بود سال آینده هنگام رزم
چه بشنید سفیان شنید این سخن برگرد ... چو سیلی که گرد اندر آید ز کوه

ذکر رفتن ابوسفیان با سپاه ضلال و آمدن سید انبیا بر سر قتال و دفن نمودن شهدا او آمدن از نبرد بجانب دولت سرا

بسان تباه و بد روز سپاه ... روانه شدند سوی حرم با سپاه
چنین گفت راوی که آن بدنگار ... عنان تافت احمد بسوی دیار
ازان اهل اسلام خرم شدند ... بگرد نبی جمله جمع آمدند
حبیب خدا سید المرسلین ... نظر کرد در معشر مسلمین
نیامد در آن مجمع اندر نظر ... عم پاک او حمزهٔ نامور
بسوی علی کرد روآن زمان ... بگفتش که ای مونس مهربان
ندانم چه شد کاندرین انجمن ... نیامد مرا در نظر عم من
ز هر خیمه و هر سو بکن جستجو ... ببین تا که چون شد سرانجام او
بفرمان برفت از بر مصطفی ... همان دم بر جانب شیر خدا
به جستن ز هر سو میدان نبود ... که مرد دلاور گران بود
همی گشت گرد صف رزمگاه ... که ناگاه شد آن پدید از نگاه
بدیدش بر ان عم سرور چو جان ... زده خیمه از ملک هستی برون
فتاده بخاک تیغ و خود و کبر ... در ان جایگاه آن شیر نر
شکم را درید و جگر کال دید ... جگر کش برون با کاکای جگر دید
بیامد به نزد نبی گرم سند ... خبر داد ان ارجمند
رسول خدا چون شنید این سخن ... دلش گشت از ان درد به پرنیان
روانه سوی رزمگه دردناک ... بجایی که افتاده بود او بخاک
بیامد بسر داد خود بالای سر ... چو دیدش بدان حال خیرالبشر
بفرمود با دیده پر از نم ... که نامرد این شاه دم
نشسته ام بنخ جگر مان ... که از خوار ما شاه ارباب جان
وزان پس بفان شهید سرفراز ... چنان یل دل بزرگ رود که راه
بس انگه بفرمود خیرالانام ... شهیدان آن رزمگه را تمام
همی جا بیارد بهر نماز ... که بالا برآن جان که ایزد فراز
تمام آن شهیدان ازین نبرد ... شنیدم که بود هفتاد مرد
ازانجمله از اهل هجرت چهار ... ازان چار چون کرده برچین شمار
یکی حمزه و ابن جحش آن دگر ... بسر بجمعه بهتر ی بشر
سیم مصعب آن شیر کین خواه ... چهارم دلیر زاهل حساز

دگر

دگر چون بودند انصار دین ... بگشتند قومان که لازدین
جوانان کشتگان سواران رزمگاه ... ببردند ز حسب آنکه
بنی کرد از بهر هر یک نماز ... به نزدیک حمزه سرفراز
دگر منع از غسل و ادفن نمود ... که آب دم تیغ شان بس نبود
نمودند شان دفن پس همچنان ... فتادند در سرمه جوکان
چنین گفت کالهم سرای غرور ... در درگاه ماتم بود کا بپور
جهان آفرین بعد ازان بی‌سپاس ... که دادند شرف کار آن بی‌پاس
نگردد از فراق تو ماراد ذم ... فدای تو برفت مال اکرم
چه باشی سلامت نوای زن پاک ... نخسپید دیگر بخاری نمناک
چه غم گر نمود کشته از ما هزار ... که گردیم جان بر تو صد بار نثار
جوابی نمودی شه انبیا ... ولطف دریغی شان دعا
بدین گونه میرفت لازدین ... روان در رکاب رئیس انصار دین
بهر خانه که زد بودی عزا ... بگوش رسیدی ز پرشور بیا
بنزدیک جان شیرا چو سید ... دو خانه حمزه راه بسته دید
نیامد صدایی از آنجا بدر ... که او سه بود یکیکس از او جگر
از ان حال گرد دلی حسین ... بفرمود با دیده پر از نم
که عم غریب مرا هیچکس ... نبود آنکه آید بر وی نفس
بگفت این و آمد بدولتسرا ... برفتند اصحاب هم جابجا
بوالسبع هم معلوم بود ... ز بس حزن و اندوه حواس نبود
شنیدم که کاتب بر این مبین ... ز هم راهیان سید المرسلین
سوی خانه خود چو رفتند باز ... بیان چنین گفت
که ... ... برای رضای رسول خدا
رسیدند ز سان سوز فغان نهار ... سوی خانه حمزه ماتمدار
که اول بران صفدر ارجمند ... نگر بداد و زد و شیون کنید
وزان پس بیاید در خانه خویش ... برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین مبین ... بد آنکه فرمود آن مرد دین
چو کردند آواز بس بلند ... زکاشانه حمزه ارجمند
درآمد ز خواب آن شرف انبیا ... بپرسید وگفت آن ما جرا
دعا کرد در حق شان رسول ... که گردید آن سوگوار قبول
برد احمد شدند در خانه نام ... کنون شیر ملک ار شکم کام

ذکر نادم شدن کفار از مراجعت بی نیل مطلب و اراده بجانب یثرب سرزنش صفوان گروه شقاوت پژوه و سپاه

چنین گفت راوی که اهل ستم ... که گشتند راهی سوی حرم
نمودند چندی بهم این خطاب ... که کردار ما بود دور از صواب
کشیدیم عرق برون از تن ... نمودیم بسیار کس را کفن
فکندیم با دشمنان طرح جنگ ... نکردیم در جنگ جستن درنگ

بسی نامور گرد کم زیست | بدادیم جهد ای جوان سخت سخت
گرفتیم اگرچه زخصم انتقام | ولیکن نکردیم کارش تمام
چو شد افتاده بر زمین | بی چند انصار و اصحاب دین
مگر از لگن هم شود شوکت | درین جنگ ولیکن قتل او مدعات
همو از جهاد ساکت بود | ز رنجی که بردیم بار چه سود
درخشی که خواهد درآید بما | بود از بن درین کند ان ردا
زنی کرانه و برگشت شر | نباید ز راه کل جوانش بر
که از ادبی جنب راه کجون | که بار دگر کشته گون
بجسم و گفتار راه حجار | درین ره شرب برده‌ایم باز
نبا زمیم گاه بر اهل دین | که در بیابیم وقتی چنین
بیا گر نرسد بچشم عدو | ز رو جنت بگردد بار و بر
چو هم اگر به سلسله بسابخین | دگر کم نکند شود بعد ازین
تمامیم کار محمد تمام | وزان پس دوسی که ایم کام
بدین ای کشند زراه رحم | و سلامت تر ازبی حلم
کسی کو از بن را بچند سر | که بید جان و مرد از خطر
خرد مند صغون ما هوش بود | بدنبال عالمی زبان بر گشود
که این راه من نخرار چرد | بدست سرانجام بار آورد
مر چند اگر است کو به گمن | که یکباره نیست درانجمن
بسجید با جوشن بطرف | که گشت به جنین رود در صفان
در اول ابک حمله اهل دین | همه رشته داد بر کین
و ما با شمعجن از دیر بار | که بشد در ده خالی مردان کار
کشند اندر کار بر ایشان کمین | فکنده شکوه بر اهل دین
دگر کو نرسد که دین آن | گرفته میدان از آن یردلان
فرزند مادر صف کارزار | زکو شین که ای سلسله کار
که در دست نکرد از چند ماند | کس جز علی و محمد نماند
و لیکن علی بار نکرد منش | نکردند میدان اشتر به خوش
نما جلیه او بر او بخشند | مگر خستوران بر جهند
نموده بسیار جهد و غلو | که ناید سبک بکار از او
ولیکن نبرد بد کار برش | کشید آخر خطای جوش
گکون بار کشن ز بد سرشت | که دشت وحادت بجز مشت
علی کو همان تیغ و بازو نیاز | مجال تهم اوردی او را نیست
دگر اینکه اعوان و انصار او | که گرد او نبود اجنک زو
ازان رفتن چو جهل گشته اند | همه از سر خویش بکندشته اند
به بند بد از بن لنگقو ما زبان | که سودی ندارد و بغیر از زبان

خبر یافتن سید المرسلین از ارادهٔ فاسد مشرکین و متابعت دین تعاقب نمودن با مسلمین

وزان پس خبر شد به لالای دین | که دارند اعدا خیال چنین
بفرمود تا نیش آمد بلال | خبر داد تا ز لشکر اهل ضلال

وزان پس بگفتش که در شهر کوی | منادی کن و باد لیران بگوی

فرار نمودن کفار از استماع آن خبر با کمال اضطرار و مراجعت سید ابرار

که افتاده اعدای دین را بسر | دگرباره سودای آشوب و شر
به برگشتن از ره بآهنگ رزم | نمودند باید که عزم خرم
چنین است حکم خدا جهان | کران پیش کان این مشرکان
رسانند خود را بما بهر جنگ | سر ره بر ایشان بگیریم تنگ
کنون هم بگفتم جهان آفرین | بگفتم که بنشسته بر اسب زین
سپاهی بزرگ و سلیح خدا | برآمد بر ره دشمنان خدا
و لیکن بدان نامداران مرد | که بودند همراه او روز نبرد
برآمد بامر و بهم بی درنگ | جراحت بجا بود از آن جنگ
چه کیست که حکم سالار دین | شتابید اعوان و انصار دین
رسیدند بر کین اعدا اسر | نمودند از پیش ایشان سحر
همان لحظه آن پاک دل مومنان | بی رنج و درد با توان
ز لشکر بجستند چون شیر نر | رسیدند پیش از همه حشر
تو تابنده و محله مهر خدا | رسیدند نزد رسول خدا
همه بر ایشان نمود آفرین | که با جهد بابند چنین مرد دین
پس آنگاه ماند جهد کو کنم | مدد داد او بهر ایشان به
لشکر از طرف حلق چو بهم زمین | چه خورشید در آسمان و زمین
برآمد بما مید بر در شهر | بجنگ عدو ما دلی بر ز قهر
چو از شهر مدان دو فرسنگ کام | شد آمد به حصه بابطال نام
پس آنگاه برآمد سوی دشمنان | که جز الشکر بسپاهی گران
برآمد با هنگ جنگ شما | چه آگاه شد از در بلند شما
دلیرانه بستند همراه او | بگردان شیران لشکر حسو
بگو حال شد شه چو لشکر تمام | بجنگ اجل داده جان و تمام
چه بیل آمدی بور زمیند راه | از دیر آیند فرود الکاه
شنیدی خبر های احد اجهان | که گفتی زتن میکند جسم جان
دل از بیم در بر موعظ طپید | که آواز از آن بتاکی رسید
سراسیمه گشتند با مرد و مرد | و بیم شان شد جنگ و چاره زرد
چنین گفت هر کسی با انجمن | که معلوم شد صدق گفت زمن
کنون بامدن اینجا کو و دو بخت | بحور بار کشتن دگر را نیست
که از آمدن باز درین سر زمین | محمد نباید بدین عزم کین
به ماروی آریم سوی حرم | نباید بیبال آنکه خدم
دگر ار بباعث اینجا درنگ | که بر آل این فتنه جنگ
همان به که اکنون باطلی ره نهیم | بسند بران و حج کوش کنیم
بگفتند این حرف و بستند بار | نمودند بستان همه را هموار
گرفتند راه و طی سوی پیش | بزنان رهو ده گفتار خویش
پس آنگاهی آمد بهر شیرین | کرد آوازه موکب اهل دین

بلطف ظفر بخش یزدان پاک　　دل دشمنان شد ز بس خوفناک
بهر سو که گشتند چو زار و نزار　　همان لحظه از بیم بستند بار
بپیش دلیر چو دو برد جسته　　برفتن برآراستند ساختند
رسول خدای جهان با سپاه　　بدین مژده گردید شکر آله
فرا کاسوی شهر گشتند باز　　نتابید حق چو شد دل و سرفراز
بهنگامی ماه کامل عیار　　بهر جانب گوران همی چون شکوار
که شب زین گلم کام جاه زاران　　شوم در حکایت چه جذب العنان

ذکر وقایع سال چهارم از هجرت مدینه و بیان بردن اسد وظفر یافتن اصحاب بر مشرکین

برابر برت اکبر چرخ کبود　　بسال چهارم ز هجرت نمود
روایتگر راوی کنون چنین　　که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بد دولت در ایوان خویش　　شد جمع اصحاب گرد و پیش
که تا که بنا بدند کار آگهان　　بسمع همایون آنحضرت رسان
کز آل اسد بود برد زم　　بزرگان قوم و برادر هم
یا مسلمه دیگر طلیحه بنام　　بسی خورده آب هوس بالام
باغوای شیطان چه بد سرشت　　هم از شدت کفر و از خوی زشت
جبال مدار پیش کرده اند　　فراهم بسی لشکر آورده اند
که تا زد بر شهر ما بکمان　　برآرند با می میان بستان
رسول خدا چون شنید این خبر　　بفرمود تا چند مردان گسر
ز اصحاب او مسلمه پیش خواند　　بسی گوهر از لطف بروی فشاند
دگر با لصد از کار دیده یلان　　باو داد و گفتش که با همرهان
برو با یلان سوی آن سرزمین　　که دارند جا بدسگالان دین
دمار از نهادها برآر و عیان　　که آنکه بر مردان گمرهان
بران قوم مغرور با کید تاز　　ز بیم جهنم زار ازا کند باز
بکش هر که بسوی دشمن رو نیاید　　کند انکه پا بر دو دشمن بسند
زمان آنکه پا بر جنبش کین　　برآورد پا را ز صغیر و کبیر
بکن چون ادا کرد سالار دین　　ابو سلمه بسید ره روی زمین
در خشی شد از خدمت آنجناب　　برون رفت آورد پا در رکاب
بکار راه برارد چند انجمن　　که کردی بهر ایرد بسوی دشت
روان گشت بس بار بفتاح چو باد　　بدو گو که گفتش ببرد نهاد
نکردند آگاه دشمن نهان　　زبس بیخبر در روش نهان
بدین اگهی اهل اسلامی برسید　　که تا بر سر خصم ناکه رسید
شنیدند آن بران گمراهان　　در خوف لرزه بر دولان
رسیدند مردان چه فوج ملک　　همه نیزه و تیغ در چنگ جنگ
بیکبار شد اسبان بر همه خند　　بر آن قوم از جا بخود کرسند
برآمد دو دکر ز اهل دین　　در فشاد آن نوبت بر مشرکین
ز رعش و بیم شد از رسول خدا　　نبات از عقم رفت از الف...

نمودند گونا کون از بستر　　قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از عقب تاختند　　بی انکه شد گام انداختند
گروه دگر راه بستند روست　　نگاکه ... بکند پست
نمودند تاراج مال و متاع　　همه آن کام جنگ و نزاع
وز آن پس که گشتند فارغ ز کار　　نمودند بیعت برورد گار
گرفته اسیر و غنیمت بسی　　بر فتنه زادان بیزد بی
از آن فتح شد شاد سالار دین　　بر ایشان نمود آفرین آفرین
غنیمت بر اصحاب بس بخش کرد　　برآورد از ایشان خصم گرد
جوابش دو انسان گفته است نبر　　ز روم ز بسر دو انسان دگر
چنین گفت راوی که اهل حجاز　　ز ترب بطحی چو گشتند باز
در اطراف کشور برملان کفش　　فکندند آوازه فتح خویش
سران قبایل ز رزد دگر کار　　از آن مژده با شاهی و سرزار
بسی زاهلیت آمدند　　بعضی جرم حج بلی بسته اند

ذکر حیله سفیان بن خالد و فرستادن جمعه نزد انحضرت محمد مصطفی ... برد و آوردن عاصم کعبه وقد و بر

از آن تیره بختان کفر انتظام　　یکی بود سفیان خالد بنام
که ابلیس از حیله می برد گو　　بزرگ گروه و بزرگی بدو
نشستند که در عرصه کار زار　　چو شد گرم از کبر کردار
در آورد نزد طلحه صاحب علم　　بتیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او بهر جوان　　بمکان عاصم بسر زد جهان
کنون باد در آن چو باد بنام　　که او را بد کرد و سلافه نام
ز درد جگر گوشها بیقرار　　قسم خورد و با دو صد کینه کار
که در کاسه فرق او باز آب　　ننوشند آرام باید بخواب
کسی کو بیارد سر آن عدو　　دهد صد شتر دگان ...
چه سفیان خالد شنید این نوید　　ز فرط طمع در سرش جوش دمید
در ایشان شدند با جهان نیزد او　　بیارد سر عاصم جنگ جو
بدینگونه تدبیر آن کار کرد　　که بگذارد از قوم خود مرد
بایشان چنین گفت آن کج نهاد　　که آرید و سوی یثرب چو باد
ولی چون بشهر مدینه رسید　　زره سوی ایوان عالم رسید
بگوئید با او بگرمی سخن　　هم از دین خویش و هم از دین من
که گشتیم بیزار از این خویش　　گرفتیم ... دین و کیش
دل از مهر اصنام بر داشتیم　　سر از طاعت حق بر افراشتیم
فرستاده ما را بار اکنون　　که با ما کسی از رسم یار...
بدین رسول خدا بگرویم　　بترد خدا رستگاران شویم
کنون از تو خواهیم حق محور　　که با ما یکی برد حق سیر
جدا او بسحن ار ... شود　　دهد ما نوید همه بر...
چو خوشد اوراق چون تمام　　ز تیغ از سر دو سلام

بگو بنده‌ای سرور انبیا نمایند ره سوی خیر ا[illegible] شد از دین پاک تو برما عیان که هستی رسول خدای جهان

نمودیم دین ترا اختیار که فرقیم از بت‌پرستی کنار فرستاده ما سوی [illegible] کنون بنده خیز [illegible] نو

خردمند شعبان که سالار ماست بدین تو ما را همو رهنماست که تا تو نوای مقصد جهان تعالیم اسلام خود را عیان

طلب کرد دیگر ز روی یقین کسی چند دانای احکام دین که سازند آگاه ما را تمام ز فرض و ز سنت ز حلال و حرام

بکو بیم تعلیم احکام دین بیا بشنوم زین عالمان بعد ازین [illegible] گفتگو در زمان نماید بر چند همراه مان

درآمدم بکو بستهٔ بی‌جنین که آنجا نیم فضل ذو المرسلین چو عاصم در این کار کرد ابتدا که [illegible] سوی تو نزد رهنما

ز لطف چنین [illegible] که او را کسی نیز همراه ما ز جند یکی دار محمد بدین نماید قبول التماس یقین

چو همراه شد عاصم نامدار نگیرند یکدم در آنجا قرار بهمراهی آن یل [illegible] سوی کشور خویش آرند رو

چو نزدیک آمد بیام سفر نمایند [illegible] خبر در آمد [illegible] بایشان چنین [illegible] کنیم

بگفت [illegible] به نزد فرستندگان نامیان چه در شهر [illegible] در ایوان عاصم گرفتند جای

[illegible] براه آشنا و بدل با خبر نمودند اسلام خویش آشکار رسانند پیغام آن نامدار

رسول خدا شنوای امم برایشان بگسترد ظل کرم

رسیدن عاصم با رفیقان خود بسعی شعبان خالد و نکار را

نمودند آن التماس از رسول ستدانش کار ایشان قبول

نمودن آن ملعون محمد خویش را با اهل دین و

بنیاد همراه ایشان ده سوار از آن‌ها یکی عاصم نامدار

مناظره عاصم با آن لعین

چو شد [illegible] نهادند رو سوی [illegible] باد چه [illegible] نزدیک حی خویش ازان یکدلان [illegible]

[illegible] خالد رسید این خبر کجا عاصم از اهل دین [illegible] نمود است همراه با مصطفی به نزدیک [illegible] رسانیدیم ما

[illegible] که کام تو حاصل شد از [illegible] چرا این [illegible] شعبان [illegible] بند [illegible] آفرین گسترید

ملک کرد از قوم خود در زمان ز صد مرد جنگ آور پهلوان بایشان چنین گفت [illegible] که [illegible] جوشن بسر

سلاح [illegible] ۱۰۹ که جنگ [illegible] کمر [illegible] روان [illegible] آن [illegible]

حنین

چنین گفت راوی که اهل ضلال مهیا شده بهر جنگ و قتال رسیدند نزدیک اصحاب دین چو دیدند آن [illegible] چنین

[illegible] برای شهادت مهیا شدند وصیت نمودند از جان [illegible] یکی کوه هم سنگ چرخ کبود

[illegible] گشتند چو [illegible] ستادند ابنای جبل نمودند آن بردلان [illegible]

در اول در صلح کردند باز بگفتند از روی [illegible] که ای [illegible] باما مکو مسازید [illegible]

مسازید [illegible] روی خویش بسنجید [illegible] روی خویش مبینید [illegible] که دارد [illegible] در امان

خود [illegible] چه آمد [illegible] [illegible] ولی [illegible]

اگر چند [illegible] بجز [illegible] که [illegible] که [illegible]

بهانه [illegible] سر و جان [illegible] [illegible] [illegible]

بود [illegible] گرامی بسی [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] عاصم [illegible] [illegible] بر [illegible] که ای [illegible]

[illegible] چه [illegible] [illegible] که [illegible]

کنون [illegible] در معرفت [illegible] تو [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] که جای [illegible] [illegible] که عاصم [illegible]

دگر [illegible] [illegible] بدان [illegible] که گر [illegible]

دگر [illegible] نگو [illegible] بگفت این جواب [illegible] [illegible]

برآورد [illegible] محاربه عاصم با اهل [illegible] و [illegible] کردند [illegible] [illegible]

[illegible] شهادت [illegible] خویش [illegible] [illegible]

سرفاق [illegible] [illegible] مشرکین [illegible]

چو آن تیر بفکند در جنگ جفت — در آمد کمان کیان باز گرفت
یکی تیر دیگر کشید و بار گشت — بجست آن زره از تن لشکر داد
کمر را بپیچید گرداند خشم — نگه کرد حیدر بروی لعین چشم
بنام خدا با صدای بلند — زبان را بدو نعره ای داد کند
بزد بر سر و سینه آن شقی — که آورد او را ازین ستیز
در آورد بس از زین سرنگون — بجوا ازین بفکند در خاک و خون
بجنبان بجست آن سر و داد و برد — به نیرو کمان جنگ آغاز کرد
بهر نیزه بفکند مردی ز زین — شده کشته چندین سپه کرد کین
تهی گشت چون ترکش از چند تیر — کمان را بیفکند چالاک چنگ
یکی نیزه برگرفت آن شیر مرد — که از تیر کشته این لشکر جنگ
بر انگیخت مرکب چو آتش بجا — بدزن آمد آن کوه چون اژدها
گرفتند نیز اعدای دین دورش بجا — در آن بیابان و جا عاصم جهان
که در کینه مانند فیل بلند — همان نیزه جانان ز تیر تنگ
برین مومنان سلاح داران ببرد وار — نماند نجی عاصم آن نام دار
به نیروی آن نیزه از پشت زین — در آورد و بفکند بر روی زمین
ز مردی که بی سر بماند آن شقی — چنین بود تا نیزه او شکست
بر آورد پس تیغ زهر آب — بر آید بر آن کافر بوم بار
که هر کس که بادا در دم از تیغ — دگر برنیامد دم از آن پلید
بجنبان بسی سرکشان بی بها — در آورد آن قوم جا ملک ای
گرفتند بس اعدا بیم اندر میان — ز زخم دم تیغ و نوک سنان
ز بس خم شده بیکران کشته تن — جهان کرد ازو تنگ شرح درخت
چنین گفت کای اوی آن بابا مور — ز بس کشته سلاح و به با خبر
چه احوال خود دید آن کار و دید — بر ما بر گان ای اسد
سر خویش سوی فلک کرد و گفت — که از واقف آشکار و نهفت
تو دانی که ما نه ام از جان خوش — نگهدار ایمان جوش
ز لطف تو دارم نشان آن سخن — که چون خصم آنها در آرد مرا
سرم را نگهدار ای ایزد کنش — برین بنده بر بسته ای سرکش
بگفت این و جان داد از تن — ببرد و بیضا دارند زین
بجستند او سوی باغ جهان — نمیدادم نهاد و نه ماهرمان

اراده نمودن مشرکان بر بریدن سر عاصم و نگاه داشتن حافظ حقیقی از آن مشرکان شقی

از آن کافران بی شیر تر — فکندند دشمنان ز سر شیر
یکی سر مومنان از تن جدا — برفتند خود هم ز سر کرده ها
ستونی بار ماندن از آن دگر کار — ندیدند چیزی جز در کار زار
برنیها با چار ارائی شدند — گرفتند آن قوم و از آمدند
نهادند از کوه چون یاد نشست — زهی همدوش آن ای گذشت
بلی آن سر بگفت آنجیس جوی — که گرد مدار خالی جوش بود

بود دیگر بر او چه است از ان — بجز خنجر و نقص امان
چو آن جنگ کیخان از ان اعتقاد — رسیدند نزدیک اهل عناد
دویدند ازچار سو دشمنان — کشیدن از آن کرد اندر میان
یکی زان دلیران جنگ آز ما — بدانگونه چون شهسوار مرا
بزد دست تیر بر دل کشید — بسی چند بفکند خود دسته سپید
بهر مرد یک مار نماندان محال — که گیرند تیغ و فرار زمال
فتادند در دام چون صید دام — یکی جست و دیگر بجستند نام
رسیدند کفار جنگی بلند — گرفتند از پس بدر اسپند
نمودند حاصل چنین کام خویش — نمودند آن ده بیک زان نام تو
سوی عاصم آنگه شدند از شفا — که سازند از تن سرش را جدا

اراده نمودن مشرکان بر بریدن سر عاصم و نگاه داشتن حافظ حقیقی از مشرکان شقی

بتر دیگ سلافه چه به برید — ورود مشتر زد آوربد
ز مرگی که کردند بایست کام — میان دلیران بر آوردند نام
ولی غافل از آنکه آن نا مور — چنان حافظش بود پیروز تر
که گر جمع کردند اهل جهان — بیارند نیروی گم کرد از آن
چه کردند قصد سرش کافرکین — همانم که فرمان جان آفرین
بیا خیل زنبور آمد بدید — که از خیل زنبور آن جمله بید
کنیدند صف بر سرش تا کلان — برانگیس که بر دوش ازکار دان
با آن شخص جوال نیش جا کند — کشیدند نیش از خیر شرع قسمها
ز زخم سنان نام ضبود آن — جهان ملک سیده کار برین خواه
که بر بردن جوش کل اقتباد — چه جای سران سعادت نهاد
رسیدند از دو شنش همه — بدان سان که بر سرش ارکان بود
بدو در لسنا دیکر آن نسته — که از شش آن کار سلاح بردند
نگفتند آخر هم آن مخسن — که چون گرفت آن جمع انجمن
چرا کار بر جوش ملک آوریم — همان به که اکنون بیم آوریم
نگر هم چه دانم بشکن و فرار — که شب اگر بکنید ده برود کار
نماند ز زنبور آمدم نشان — که گرد و خبر نهان آسمان
سر کار خفی و دران بیزه — کسیم از طفیل سپیل نعب
نشستند پس باد و ابر و آب — که زمانی ز بیره گرد و سعید
کنون گوش کن بیم در کردگار — که چون سیل ره پس آن بر کنار
چنین گفت راوی که از حکم رب — بدانگونه که رود بگرد و بشب
بیاسیل از کوه آمد نشیب — که آن کوه بیدا ز ابستی که گشت
بکدم جهان بر در صحرا گرفت — که در یا از آنجا بیاند شکفت
ز عاصم از او نظر در بود — برو پیش گلبو ماند بر دود
چه دیدند آن قدرت اعدای دین — فتادند اندر میدان گین
همه گشته خسته و منفعل — ز اندوه صد کوه بر روی دل

سوی خانه رفتند از آن جایگاه   نمودند خطاب یکان پناه
گرفتند راه حرم پیش پیش   برفتند و بردند همراه خویش

آوردن شعبان خاله مرو حبیب و زید را به
بیت الحرام و دوختن حبیب و زید
ازار کشیدن قریش

همان مؤمنانی که از در آمد   حبیب جوانمرد و زید ... بر
چو گشتند وارد به بیت الحرام   فکندند آوازه ... تمام
ازان مژده گشتند خوشدل قریش   نمودند فتح دگر بهر خویش
نمودند تحسین فزون از شمار   نداند کسی جز ولی مرد کار
تهیه نمودند آن کینه اندیش زشت   که بر صدق ... سخت
به در کعبه سر جانم ... فراز   که خواهند مردم ز ... باز
چه کل ... جاه دیر   لعینان نمودند فکر دگر
گران هر دو آزاده بنده دار   فروبسته ... همان مرد کار
ازان کافران سرکشان قریش   فرو بندند آن ... ایش
ولی بود چون ماه ماه حرام   نهانی نمودند در انتقام
چو بگذشت آن ماه اعدای دین   گشودند دکان ... کین
نمودند پس در برون حرم   دو دار ایستاده ... ستم
به هر دو ... سوی دار ...   نهاده ... یکی بالهنگ
نمودند استاده در پای دار   ببستند ... مرگ خویش ...
بود ... گشتن ... جان   ... حکم ... جهان
پس آنگاه ... حبیب   بگفتند ... حبیب
که خواهی ... جان ... تو   بگردان دل خود ز دین ...
بیا باز در دین آبای خویش   مرا ... زین ... پای ...
وگرنه ... نود دار   پس ... ابدار
حبیب دلاور بخندید و گفت   ... خرد ... جفت
بگردید ... آیین من   امانید چون دین ... من
گران ... از دین خود بگذرد   ... برآلت ... کند
مرا ... تن   ... اعضای من
وزین هم ... اگر ... خویش   ... سر موی از دین خویش
شنیدند ... جواب   نمودند ... شتاب
در آنجا ... آمد زمین   که ای ... زمین
... نه ... دیگران   ... ازان
شنیدم ... کان جهول   نمودند ... قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز   پس آنگه ... نماز
برآن قوم ... نمود   اثر در ... نمود
ازان ... مردم ... کار   که بودند ... دار
زبانها ... جاک   همان ... خاک
به ... او ... جا   بدار ... جفا

دگر باره گفتند ... حسین   که اکنون ... دو
بیا ... چنین گفت آن ... زاد   که ... باد
وزان پس سوی آسمان کرد سر   چنین گفت ... داور
که نزد حبیب سلام ... برد   بیا ... سلامم برد
چو کرد این سخن ... آن بزرگ   در آن ... گرگ
بنام خدای حمید مجید   زبان ... شهید
شنیدند از ... قوم ... سید   جواب ... حبیب شهید
پس آن ... کافر ... پلید   بیا ... شهید
که شهرت ... جهان   بگیرند عبرت ازان دیگران
نمودند جمعی ... تابان   ... پس ... کان
کنون گوش کن پس رسول خدا   ... جا
چنین گفت ... شاه دین   ... مؤمنین
... حبیب ... جهان   برآور ... زبان
با اصحاب فرمود ... حبیب   گران مؤمن پاک ... حبیب
بوقت شهادت ... یقین   سلامم ... پاک دین
نمودند ... برد   گرین ... ابرو

زبانی ... گزار   بجای ... دار
فدای ... هزار   ... دار
درین آخر عمر ... بیت   ازین ... بیت
رسان تو یارب سلامم باد   که ... آزرد
یکی نیزه ... جان   که ... تمام
وزان پس ... ملال   بدانگونه ... وبال
کشیدند ... خونبار   شدند ... زار
جهان ... کشید   وزان ... کشید
دگر ... دین شود   وزان ... رفته

خبر ... روح الامین ...

سوی خانه ... گان   ... کان

المرسلین ... اصحاب دین ...

چه ... آزار دهی   برافروخت ... یاد دهی
که ... مهتدی   سلام من ... ایزدی
همین ... دم ... قریش   بدار ... قریش
بیاورد روح الامین ... سلام   ... تمام
کنون گوش کن ... تمام   گران ... تمام

در ... عبدالله بن ...
برای ... شعبان

حکایت چنین کرد ... دا   که شعبان ... این دعا
... الانام   ... تمام
پس ... قرار   که برداروان ... کار
سپاهی ... ازان جایگاه   بجنگ ... سپاه

برین کار چون عزم را جزم کرد بشد در سر انجام ساز نبرد
کمر بست بهر دم رزم کرد و ا به ترتیب لشکر نمود اهتمام
طلبکرد مردان نام آوران صلا زد بجنگ هژبران غیور
وزان جمع آنکه ... بود گرامی که او در آن کارزار بود
طلب کرد از اصحاب مردی تمام که عبدالله او شهره را کرد نام
دلیر و زبان آور و هوشیار ندیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت سوی یزید ای دلیر برو چون هلالم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت تهی دم بره با تهم سر او برم با سر خود ...
نیم لیک اگر رهنمای او ز دیدار شوم و ز بالای او
نشانه بده تا شناسم بآن پس آنگاه بنمایدم از نشان
حبیب خدا کرد ارشاد او نشان داد سیمای آن کینه جو
وزان پس چنین گفت با او نبی که آن سنگدل را تو چون بنگری
نترسی از آن کار و بیمش مباد وگر آیدت بیم از سلطان یاد
چو کرد آن نشانها پیمبر بیان چنین گفت عبدالله کاردان
که ای اشرف و افضل انبیا اجازت دهی از کرم مر مرا
بهنگام رزم و در آن کارزار بگویم سخن آنچه آید بکار
شود شاد دشمن ز مکر و فریب کند بر من و حرف من اعتماد
رسول خدا داد اجازت بدو بگفت آنچه دانی مناسب بگو
رسید چو عبدالله ارشاد یافت زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بآن جا رسید در آن جای ره آن سگ شوم دید
که میرفت با چند تن بر روان ز بیم سپاه آن سگ تیره جان
چو دید آن ... رخی آمد پدید همان لحظه شیطان بیامد پدید
که در خشم آن قوم شد و شاد آن به پیش آمد و کرد بر وی سلام
بدو گفت سفیان بگو کیستی که از انس یا جان و پس چیستی
چنین داد پاسخ که ای نامدار منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم ستیز بگویم که دارم چو خنجر تیز
بود هم نبرد اگر یل تن بجایم که ... چشم من
منم برق سوزان بمیدان رزم بهیجا و جان جا کرنده ام
دل از دین اسلام ... ام درخشنده ... در ایوان بزم
شنیدم که داری نوای نبرد هوای سر قوم خیر البشر
رسانیدم از شوق خود را بدت که با مرد ... جان جا کرد
روم در رکابت درین رزمگاه کنم رخنه در روز دشمن سپاه
چو بشنید سفیان از او این مقال دلش گشت خرم چو گل از شمال
بگفتش که خوش آمدی مرحبا خوش آیین تر از نسیم صبا
وزین آمدن خوش شد از گفتگو که داری بکف ... جلو
بگفت این و بردش بهمراه خویش بر او دم بدم لطف میکرد بیش
در آمد چو عیاره او ... برآورد هر آنچه بود ...

رفت

ز نقل حکایت ز نثر و ز نظم ز ترتیب بزم و ز آداب رزم
چو افسون بر او خواند هوشش ربود بکردار جان در دلش جا نمود
چنان گشت سفیان بر او شیفته ز شیرین زبانیش بود بیفته
که بی خواست یکدم ز خویشش جدا نسازد ز دید ... او ...
چنین بود با او جلیس و ندیم که یکدم از او ... ندیم
چو شد وقت آرام هنگام خواب ز ... خوابگاه ... جای خواب
سوی بستر خویش شد میزبان بخود مرد ... با میهمان
بنزد یکی ... جا که آن ... حکم قضا
چو سفیان خالد به بستر غنود بماندم ... خواب ...

بردن عبدالله سعادتمند سر سفیان ...
چون گوسفند ... شدن ...
ولیکن ... شد ...

بخفت پس پاسبانان جهان که گفتی نقابت ... جان
در آن وقت عبدالله کامیاب گشودند ... از جای خواب
بحکم خود هر طرف بنگرید همه خانه برکام جاروب دید
بدان ... خویش ... بدی ... مکافات ... خوبیت
بنام خدای جهان آفرین ز جا جست و برداشت شمشیر کین
بیامد ... آن ... جهل ور چو بیشش ... او ... سر
بر آمد ز خانه برون در رفت نیابت ... ز ... هیچ جا
بدینگونه تا بود ... دو ... بر روان شد قدم در قدم ...
دم صبح ... کوهی ... رسید یکی غار دید اندر آن کوه ...
برسانید خود را بآن غار زود برنگ دل کافران تنگ و تار
که از قوم سفیان ... در آن غار را همچو ... ندید
هماندم بحکم خدای مجید و آنکنون در آن غار ...
ز احوال سفیانیان ... ...
چنین گفت ... چون ... ... خبر ...
بجستند از خواب بر ناو پیر بدیدند ایوان ... امیر
سوی خانه خوب ... تفقد بدر ... خفته ...
برون سرور ده چون ... ز تن تن افتاده چون ... کاخ
چو دیدند ... چنین ... ... کرد ... بلند
گفتند ... یاران ... که جان ... سر ... گاه
همی ... شمار ز خاک ... چون ... جگر ...
چه از ... دو ... رختند بدنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور و ملخ ... کرده نهادند سر در بیابان و کوه
که تندی ... هر کجا رسیدند چون آب ... هر کجا
رسیدند تا غار ... راه که ... کوه ... بناه
بی ... ... رفتند بجستند بسیار و کم یافتند
چه حاصل ... هیچ از آن ... سوی خانه ناچار کردند رو

تنی چند ناکام و مستمند باز شده کوته اندیشه‌های دراز ولی آنکه چندان نماند از بیامد برون روز از کنج غار
شب آمد از آن غار بیرون نهاد روان شد بسوی مدینه چو باد گرفته یکی آن سر و نیکان شب تیره در وی گشتی نهان
بدانگونه آن راه پیمبر برید بیامد چو نامه بیثرب رسید بیامد بدرگاه عز و شرف گرفته سران قوم را بکف
چه شاه جهان دید خیر الانام ادا کرد اول درود و سلام بیفکند پس خویش پای نبی سر باطل اندر ره آن شفی
جوان بهر حبیب خدا او بپاک جهان دیده خلیفه در جهر خاک نخست از پا سرکشان انتقام زبان برگشاد بر سوی خیر الانام
وزان پس بعیسی قسم یاد کرد نمود آفرین جهان آفرین دگر حمد محبوب خیر البشر نمودند تحسین آن نامور

بیا ساقی اکنون بده یک دو جام کنند قصه مر سفیان تمام
بده آنقدر کو سبک تر کنم یکی داستان دیگر سر کنم
چنین گفت دانای این داستان که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار شده جمع اصحاب دین جمله دار

ذکر آمدن بو براء عامری بخدمت سید المرسلین صلی الله
علیه وآله وسلم والتماس نمودن جمعی از اصحاب
دین برای ارشاد قوم خویش و فرستادن
سید انبیا منذر را با هفتاد تن

بیارست و مشغول خیر البشر که ناگاه مردی در آمد ز در نمایان ز سیمای او احتشام ز ایمان بری بود براء نام
بزرگ بنی عامر و نامدار میان حرم صاحب اعتبار بیامد بنزدیک خیر الانام ز روی ادب کرد بروی سلام
جواب سلامش نبی باز داد وزان پس باسلام آواز داد بپاسخ چنین گفت آن نامدار که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدای تو بی شک و ریب تبرا کنم دین تو از نقص و عیب مرا نیست انکاری از دین تو حنیف است و نیک است آیین تو
ولیکن بدل بیم دارم ازین که اول در آرم بدین قوم خود پس آنگاه خود هم مسلمان شوم بهشت درت را ز غلمان شوم
چنین است مقصودم اکنون از رسول که گردند قومم از ان محترم بارشاد آن قوم همراه من تمامی ز اصحاب خود چند تن
فرستد یکی نامه هم از کرم که گردانند از لطف خرم دلم پیمبر چنین داد پاسخ باو که در جهل دارند قومت غلو
مبادا از آن سنگدل انجمن رسد چشم زخمی باصحاب من در آندم چنین گفت آن خود پسند که ای جاه گردون سپهر بلند
چنان دان که منذر بر آن انجمن برادر بود هست و فرزند من نه او باشد از کفر بیمی بدر نه از جهل او قوم مختصر

من از جان برانم بده جا کرم نیابند از این المعت درم که اصحاب تو در امان مستند که ای پر از خشم جان مستمند
ندارد در آن قوم کس این مجال که آرد بد اهل دین در خیال چو بشنید این پیر از انبیا بدانسان سخن گفت مند خدا
دبیری سخن سنج را پیش خواند ز ارشاد و حکمت بسی درفشاند بفرمود تا نامه ایضا نوشت بسوی بزرگان آن بدسرشت
سر نامه نام جهان آفرین نگارنده آسمان و زمین وزان پس بمضمون آن عهد و بیم شد آن نامه در جیب رنج عظیم
پس آنگه طلب کرد خیر الانام دلیری ز اصحاب منذر بنام بدو نامه بسپرد و بدرود کرد همراه او داد هفتاد مرد
ببوسید منذر زمین در زمان شد آن شیر با بوبراء روان شب و روز ره چون بمنزل رسید چنین تا به بیر معونه رسید
چو منذر رسید او بدانجا بود بدانسو بر آتش تعامی نبود که نامه فرستد بسوی گران توقف کند خویش با همرهان
از آنجا کند انتظار جواب وزان پس کسی را که پیک شتاب یکی نامه هم بو براء نوشت درشتی و نرمی بهم درسرشت
سپرد او بدو نامه و در زمان بحرام نامی ز اسلامیان روان گشت حرام پاک اعتقاد در آن دامن دشت پا بنهاد

چو آمد بنزدیک آن بی امان ز سالار پرسید نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام فلانجای دارد مقر و مکان
فرستاده آمد بنزدیک او که رو پیشش از کینه جان تاریک او

فرستادن منذر حرام را بنزد عامر کرده ای
عامر و بقتل رسیدن
او از شقاوت آن کافر

چو دیدش نمود از ره احترام بآیین اسلام بروی سلام پس آن نامه ها بر آورده گفت که اندیشه ناخوب را با دو جفت
یکی نامه سرور انبیاست که فرمان او بر دو عالم رواست دویم نامه با مور عم تست که نسبت گهرا در این کار چست
ازو عامر آن نامها بستاند سر نامه بگشود مضمون بخواند چو در نامه تبلیغ اسلام دید بگرد از آتش زجا بر دمید
ز فرط حسد در سخن گوی زرد اشارت بقتل فرستاده کرد بیامد نمود آن لعین پلید نمود آن سک بی دین شهید
رفیقش چو بر دوخت آن تیر خون که زد بر خجیک یاران او طلب کرد پس قوم خود را نخست در ایشان ز بدرا بجا داد دست
بپاسخ بگفتند آن بخردان که ای کم خرد سرکش نوجوان نبود آنچه کردی سزاوار تو کشیدیم ما خجلت از کار تو
نیامد ز ارحم خود حجاب که کردی تو قتل رسول الکتاب اگر بر تو اسلام دشوار بود فرستاده کشتن چه در کار بود

بیان تکلیف کردن قبول   برای چهار کس رسول
کنون چند نام او ازما درا   که کل مهاجر بیاید بیار
ازان پس وگرنه تو سالار ما   با جنگ حسین بن عوف جفا
بگفتند این حرف و بر خواستند   نه برندها بانجح آراستند
چکرد او ازان قوم قطع جدل   سوی دیگران پس دو بس النجا
طلب کرد ازان قبایل مدد   که بودند نزدیک آن بحر و د
اجابت نمودند گمراه چند   گروهی بانبوه گرد آمدند
چو گشتند جمع آن پراکندگان   قوی شد دل عامر تیره جان
بزین بر نشست و علم بر فراخت   بناگاه بر اهل اسلام تاخت

تاختن عامر لعین بر اهل دین و ذکر شهادت مومنین

شنیدند کاگاه آن مومنان   که کردند دشمن پدید از میان
نماند از زبان جای فکر و کر   بجز در ربودند تیغ و تبر
بلاکش شده آماده بهر مصاف   کشیدند شمشیرها از غلاف
برآورد چرخ قطار سپهر   بگفتند الکافی ماه و مهر
خوشا ما ناتوانان زار   که سازیم جان تیغ را ابن نثار
و ما همگی ... اسلام   رسانید کلم خیر الانام
نمایند بیان نسل و سر بسر   که ما را اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود آگهی   رسانش از ما سلام و درود
بگفتند این حرف با تیغ تیز   نهادند پا در پی رستخیز
برآن سوی جلوه گری بگجنند   ز بهر امان آبرو بر کنند
بمیدان مردی فشردند پای   بهشتند جان و تن بستند جای
به شمشیر و خنجر کرو سران   زدو خورد کردند با دشمنان
فکندند اعدا اکی آن قدر   که شد دشت دریای خون جگر
فتادند خود نیز در راه دین   نهادند بار سپهر برین
چنین گفت راوی گران شتر   که بر اهل ملت رسید این خبر

واقف کردن عمر امیه و حارث صمه از حال اهل دین و رفاقت نمودن حارث در شهادت با مومنین و رها نمودن عمر امیه خود را از جنگ مشرکین

بصحرا شترها چو در انگاه   فرستاده بودند از بهر گاه
برای چرانیدن از بهر آن   که کس داده بودند آن بردلان
یکی بود عمرو امیه بنام   دویم حارث صمه دیگر بنام
زصحرا در آمدند رسیدند باز   که بودند با هم بتان از رزم ز
بدیدند از آن پر هبر   بلشکر که خویش چه کرد
زروی زمین تا سپهر کبود   عباری بنوک خنجر پر دود
به پرواز در طلب آن غبار   قلبوا چو از کس بیاران بیاز
چو دیدند آن دشت از دور خاک   بگشتند از آن حال لرزناک
در آن بحر زمین بود کوه بلند   به نظاره بر قله آن شدند

چو کردند لشکر چو در نظر   همه غرقه در بند و تیغ و تبر
فتاده تن بردلان جای جای   شده ارغوانی چمن در بجای
چو دیدند از آنگونه حال سپاه   جهان گشت در چشم آن دو سیاه
بحارث چنین گفت عمرو ازان   که باید کنون شد ببیرون برون
رسانیم این خبر سوی خیر البشر   که انصار دین تیغ چه آمد بسر
چنین گفت حارث نه او در جواب   که دور است این گفتگو از صواب
بمانند کی کس خلاف روا   نه این رسم بیند اهل وفا
که افتاده در خون هم همرهان   برآریم ما خویش را از میان
دگر چون ز دشمن گریزان شویم   بحشر پیش ازو نزد همبر رویم
ز رفتن بود مقصد آن خبر   خدا را رساند به پیغمبر
نکوتر بود بهر ما این شرف   که ما هم بیفتیم شهادت بکف
بگفت این و با تیغ کین در زمان   بهر کار اعدای دین شد روان
بشد همرهش عمرو با چاره بر   نمودش هم با پیچ کرد تیز
رسیدند چون در صف کارزار   برآورد حارث شمشیر آبدار
برآورد یک شهابان انجمن   بیفکند از مشرکان جان و تن
چو دیدند آن جرات و دشمنان   گرفتند اطراف او دیگران
بنوک سنان و دم تیغ بر   نمودند جای نفس ریز ریز
چو شد پاره پاره آن جنگجوی   سوی عمر آمدند کفار رو
ندیدند او را چه مرد قتال   ز بلکش که کشتند اهل ضلال
بیستند و برده چو دیدند دست   بر دیده سالار خود زره دوش
ابو موسی آن کافر زشت خو   که تا بنده سو بر گرفته ازو

رهائی یافتن عمر از جنگ کفار و روانه شدن بجانب دیار در عوض راه کشتن دو نفر بنی عامر که در سلک لشکر بودند هم حلیف به یهودی نضیر بودند

بگفتش که این عهد ما ست   برو آنچه دیدی بر و بگو
چو لشکر بیاید از او این نوید   برداز کل احباب بر او رسید
بزد و دمی بکه انگشت مقبول   بگفت این جواب آن نبرد دل
تمامی بیان در رسالت برین   و از زندگی نه رنجها دین
بگویم کس نیز آنجا برنگ   کزین پس چه باید کس اینجا درنگ
پس از وی در او بند بر داشتند   گرفتند آن عهد و بگذاشتند
جهود عمر چون بگشتند ند   چو مرغ شکسته قفس پر بد
جهان گشته تنها نه در بنهان نظر   که گفتی زر هر موی او در در
جنا سو دیگر لحظه تا ره نبود   لب دریا ازو شار خنود
قضا را در آن منزل ار اتفاق   گرفتند همرهان دیگر وفاق
بدند از بنی عامر آن هر دو تن   زیثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن چو آن قوم خود بدگمان   گرفتند هنرد این امان
ولی زان امان عمر آگه نبود   بدل کشتن هر دو مضمر نمود

این یادگار ... حسن
ولد ... حسنی

چو بشنفت آن اهل کینها
چه از لوث ایشان جهان کرد پاک
که از تن بریدم سر مشرکین
ولی منبل از آن کو بیامد براه
چو شد آگه از کار عام رسول
دگر بود او بود ازین انفعال
پس آنگاه چون عمر آمد زراه
بر رسول خدا باز گفت
بیارست آن دو بن بدخیان
چنین گفت راوی که آن کسگان
چنان [illegible] بود دارد برگاه
چو بشنید مقبول یزدان همه
بگو یکه از عمر شد این خطا
وزان پس برو این سبب [illegible]
چو شد آگه از مقدم مصطفی
بگفتا چون تخت اقبال [illegible]
که این سبب بود که بهر آن
کنون [illegible] ادا [illegible]
بود [illegible] داری توان [illegible]

رجاحت [illegible] قضا
[illegible] و منبل از [illegible]
همقا و جمعی دلیران دین
نماید بیان حالت [illegible]
برو کرد نفرین زبان آن رسول
که شد از [illegible] جال
بیان کرد احوال آن [illegible]
ازو چون شنید آن حکایت شگفت
که بودند آنها مراد اوان

تا [illegible] هیچ مرو [illegible]
که بشکر نوای داور دادگر
وزان پس [illegible]
بفرمان خویش جبرئیل امین
یکی بر روا حکم یزدان پاک
زبس خشم [illegible] با کمان
هم از قتل آن مردم جابر
ز اعوانش فرمود اندر جواب
شنید از پیمبر چو آن گفتگو

سر [illegible] کرد از تن بر بد
مرادت [illegible] لطف آن قدر
زخون [illegible] خصم خود [illegible] شاد
رسانند این خبر [illegible] دین
شد آن [illegible]
با آن رنج آخر رفت از جهان
که خود گشت [illegible] روی
که بودا چه کردی تو دور از صواب
بشد عمر بار یک [illegible] او
که بودند از [illegible] دین در امان

آمدن سید عالم بدان مقدس نزد یهودی [illegible]
عذر کردار عمر و دانسته و عذر نمودن آن مشرکان [illegible]

شد آگه از آن مهتر [illegible]
و بت آنکه خو [illegible] ساز داد
بسوی یهود آن آل نضیر
برآمد ستایش کنان از سرا
که لطف تو زند [illegible] آن
قدم رنجه کردی کنون [illegible]
برت آمدم بهر این مصلحت
بدان آن که [illegible] سخنم

رسید [illegible] آنکه خود بهر آن
[illegible] جمعی ز اصحاب خویش
بیا نزد آل [illegible] تمام
بدل گر چه آمد [illegible] گران
سرم زین [illegible]
بگفت [illegible] قضای قضا
چنین گفت آن تیره دل [illegible]
ولی چنین بود [illegible] کرم

حلیف یهودان گم کرده راه
رود و [illegible] خواهد [illegible]
بهمراه خویش [illegible]
برای [illegible] بود ابر و امام
ولی [illegible] بی بار بان
سزاوار در [illegible] سخی
[illegible] از عمر شد بی خطا
بهر کار رای تو باشد صواب
که خود کردی از لطف رنجه قدم

دمی هم درین کلبه آرام گیر
بسباقت نمائیم در خورد خویش
جدا از بلندی در انجا نه بود
که سامان مهمانی آرد بجا
که دیگر [illegible]
چو هم آنکه از اتفاق [illegible]
بیاید ببالای دیوار زود
رها سازد آن سنگ را بی درنگ
بپاسخ یکی گفت از اهل ستم
چنین کرد با حی [illegible] خطاب
بیاید ازین رای [illegible] استوار
مرا [illegible] ازین در سخن
ولی [illegible] ظلوم و جهول
گران بار سنگی ببام بلند
که سر را زده [illegible]
قضا را [illegible] روح الامین
خبردار کردش ز غدر یهود
روان شد [illegible] انجمن
چنان فهم کردن اصحاب او

گر [illegible] مهمان [illegible]
که [illegible]
نی جای در سایه آن شود
زبان [illegible]
بیاید محمد چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کز این سنگ [illegible]
که بود این کلام [illegible] صواب
بجز نقض پیمان دگر هیچ کار
[illegible]
[illegible] قبول
[illegible]
[illegible]

سزاوار [illegible]
رسول خدا [illegible] امم
نشستند اصحاب گرد اندرش
بیامد [illegible] قوم خویش
[illegible]
کنون باید از [illegible]
[illegible]
نباید [illegible] کار تمام
قضا را [illegible]
[illegible]
جواز [illegible] عهد بود
[illegible]
برفتند [illegible]
ولی غافل از [illegible] جهان
[illegible]

واقف کردن جبرئیل پیغمبر از غدر بنی [illegible]
و بیرون رفتن از آن انجمن و یهود را امر نمودن
یهودان بجلای
۵ وطن ۵

وزان دست [illegible]
نمود التماس قبول از کرم
ولی رفت آن [illegible]
بالبنان چنین گفت آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عام
سلامت [illegible] سلام
که جبرئیل [illegible] خبر
دگر [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت یهودان [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
رود [illegible] آمدن
که خواهیم [illegible]

ازین انجمن چند کس زین جا — نه او هم بکس گفت هر سه بیا
چو آمد برون از شرف آسما — روان شد از آنجا بدولت سرا

نشستند اصحاب در انتظار — که تا بار کی آید آن شهریار
چو شد دیر کرد در جا دمی — چنین گفت با همنشینان علی

که پرده برون شد خیر البشر — ضرورست اکنون که رفتن خبر
پس اصحاب [illegible] از آنجا تمام — برفتند جویای خیر الانام

بهر سوی احوال پرسان شدند — چنین تا بدولت سرا آمدند
چه دیدند او را سلامت قرین — نمودند شکر جهان آفرین

رساندند بروی سلام و درود — پس آنگاه گفتند با خیر بود
که آگاه ناکرده اصحاب را — توجه نمودی بدولت سرا

نبی گفت که از آن [illegible] — خبر داد از عهد [illegible]
پس آنگه بیاران محمد خویش — به پیغام دادن طلب کرد پیش

بگفتش برو نزد آن ناکسان — بدیشان پیام نبی را رسان
که گردید با ما شما نقض عهد — شکستید پیمان چو [illegible]

من از زاد صلح و وفا [illegible] — نبی دادن [illegible] آدم
غنیمت [illegible] — چه آنکس [illegible]

فراموش کردید میثاق عهد — نمودید در فعل [illegible] و جهد
[illegible] پیام — که سازید کار مرا زان تمام

بگوئید دیگر سخن [illegible] داد — که ایام [illegible] شما افتاد
نفاق شما چونکه [illegible] — زمانی در آن عهد و پیمان نماند

ولی بار [illegible] — که از مال [illegible]
کنون [illegible] — بماند دیگر هیچ عذری بکار

مرا [illegible] رحم مروت کنم — که ده روزه مهلت [illegible] دهم
برآرید اموال [illegible] خویش — بگیرید راهی که خواهید پیش

درین [illegible] ده روزه [illegible] — و گر [illegible] توقف کنید
[illegible] — [illegible] حلال

[illegible] فرمان دهم — [illegible]
چه فرمود [illegible] — [illegible]

تو اکنون [illegible] — که چون [illegible]
کشیدند یاران [illegible] انتظار — [illegible]

[illegible] — بقوم خود آمد چنین [illegible] کلام
[illegible] — [illegible]

جوابش بگفتند با او چنین — [illegible]
که از رفتن او چنین [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — خبر داد [illegible]

[illegible] — [illegible]
کنون آنچه گویم [illegible] — [illegible]

[illegible] از این شهر — که گوهر [illegible]
بگوئید [illegible] — در او [illegible]

[illegible] رسول خداست — رسولی که تورات [illegible] گواست
اگرچه جهان بود [illegible] — که [illegible] اولاد اسحق او

ولی [illegible] — در آنجا [illegible]
بهر کس که او [illegible] — چه آید کنون [illegible]

[illegible] — [illegible]
همان به که از نقض [illegible] — با او بی نزاع و جدال [illegible]

بدینسان بود مال و جان در امان — بعقبی رضای خدای جهان
[illegible] یهودان [illegible] — بگفتند [illegible]

که از عهد موسی [illegible] — بدین محمد [illegible]
[illegible] — اگر خود [illegible]

دگر باره آن [illegible] — که این کار [illegible]
و گر چاره [illegible] توان — که ماند از و مال و جان در امان

ولی آنچه گویم [illegible] — ز دل [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] — [illegible]

[illegible] — جلای وطن [illegible]
که فرمان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
یهودان [illegible] قبول — [illegible] رسول

[illegible] — [illegible]
ولی [illegible] — [illegible]

جوابش بگفتند فرمان [illegible] — درین [illegible] ده روز [illegible]
[illegible] — [illegible] قبول

یهودان [illegible] شدند — [illegible]

پیغام نمودن عبد الله ابن ابی منافق یهودان و
سرکشی نمودن آن مشرکان [illegible]
اشرف پیغمبران و متوجه شدن [illegible]
المرسلین باستیصال مشرکین [illegible]

ولی [illegible] عبد الله ابن ابی — [illegible]
ز لعنی که [illegible] — [illegible]
که چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

که هست این بگو کار مقصم ندارد بجا این تکلف رسم
رسید چون شمار آمد مقصود چه آید در محشر سود کر

جه حق این خطیب شنید پیام رسا در خروشش آمد بکام
هم از استیده شان کو اول دلش رست از کوه جان از علال

زبس کو ابسه مرد خوبشه زبانش کی جون موم از بشه
بلکچید حشش این ز نیکی کام فرستاد نزد نبی پیام

کی برو جای وطن مشکل است کشید انچه آمد شمار از دست
فرستاده جبرئیل معلم او نبی ان پیام خدا ایزد

جهان کرد از جبر تکبیر او که بجیده در صحن مسجد جدا
بدان سان بهم اصحاب از جمند کشیده تکبیر بار ابلند

پس کسی که رسول جهان آورین حضور فرستاده مسکین
بفرمود اصحاب و انصار شو که گرفته آماده بهر غذا

بپس اورد سوی فرستاده خوش بگفتش کی این خطیب بگو
که کرده بنی کنون بکو داجای که اینک رسیدم بفضل خدا

فرستاده آمد بر ان شقی بگفت انچه دید و شنید ازین
چه دولت ان مشرک تیره دل که شد مار فقر بی مشتعل

که ان نابکار کینه خواه که بر روی کند و زرد روش سیاه
بپنهان شدند از کعبه و ده نهاد زبان کی در بی او صبا د

بس از شام آمد سیاه دسود که تیر از کمانش بر روی نه نبود
بنا چارشد درنه کار زار به بیت اول از بیم در حصار

بروحش مردان جنگی سپرد دکر منجنیق بهر برج برد
بیارست در بای هر کنکری زرستان و حجر بسکسته نه

بکی شنبه ماه ربیع کرد دگر آنکه از بیش مصرف کرد
بدین کونه شد فتح مملک این سنج تهیای جنگ قتال سبی

دران به رسول جهان آفرین نسیر با اقبال ایزد برین
کمر بسته یاران بی باک لوا داده در دست شیر آله

روان شد بنا بند رب ودود جو برق تجلی بقلعه یهود
یهودان مبارک ره کردند نام که در آخور در زد دبیر نام

رسید چه جنگ آوران دلیر جو سیل که آید ز بالا بزیر
نه ز بیهاسوف کرد کار چه آمد بر رد بکی آن حصار

بفرمود تا مردان دریان بگیرد بسر از جار سو دیدبان
نشستند آنکه به زور ازیهود رجال یهودان برآرند دود

پس اول برای رسول خدا همه کو شنید بر دوه سرا
خود آمد بدو لت در اکافرد حاکم بجای جانگیرشو د

بفرمان آمد رفت شیر خدا قبل کرد از جارسو قلعه شو
یهودان کشته ند بار و به جنگ زبالای آن قدر بهر برو سنگ

دلیران کشیدند ابهر باسر در اندرش قهر با کید کر
که دیو از مشرقش حصار کنند چه سان بر در قلعه آتش زنند

زباهین دهین کرد جنگ آوران زبالا یهودان بی فتح شان
شده آرزم مسکن مر کرد دار هوی جنگ بار و درین سنگ آ

از بسیاری تیر و سنگ یهود دران وقت جای درستی نبود
شنیدم که آن قوم بد نام و ننگ خوار اجای فکندی خدنگ

که رفتی جگرکش بزور کمان زبالا فکندم شست کمان
بکا تیر افکند آن بی حیا سوی خیمه سرور انبیا

بد ولت سرا تا رسول اوسید از اکثال اصحاب ان امید
بکندند یاران سر زمین خیمه را نمودند در جای دیگر بپا

از آسیب بیکان تیر یهود بود در امان جدا بی و دود
دران سو جنان کرم شد کار زار میان دلیران اهل حصار

که شد جنگ وقت نماز است همه اهل دین با دلی خدا
ز رفتند یکسو بپای حصار برای پرستیدن کردگار

چه از طاعت حق بپرداختند دگر باره در سوی قتل آختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود هم از اهل اسلام و ابهر یهود

دلیران دین کرده ر جا بجا نشستند در پاس اهل جفا
بر آن تیره دل مردم جو د شدند ره آمد و شد نمودند بند

یهودان بجستند در حصار نشستند کمر بسته در پی بنا
کیانکه مسلمانان دادند دین بر آرند بنیاد دز از زمین

نهان گشتن امیر المؤمنین حیدر در صحن جنگ از نظر مر
مردن یار از دیدگان امه جبر ائیل از غیب حیدر
صفدر و آمدن شیر خدا با همه ما بر و سر ار بهود
بجمعه خبر الله کلمه بود و دفتن سخا یهودان مرحوم

بهر روی جنبش با پس بهم دادشند ز کف دامن حزم بنهاده شند
شنیدم از شیر خدا از میان نهان با بشسته از جشم مردمان
بجستند یاران بهر سو کسی بنیافت آثار از اسپش کسی
بکی از گزیدگان جهد کمان کرد کز کار او هیچ خود

بهر در بسته نهان شد کمان زبان بر فسون دل زبان
بگفت از جهان آورین حکایت جناب اصحاب دین

کی این واقعه سبب چه بود کی رفت و چه بر روی جهان بود
نبی داد پاسخ بهر کمان که این ره مر شیده خاطر ران

حاذقی بیست از دل برین که هر کاری بکو از این
کز آن جشم جاب کلیمش شود دل دشمنان آتش آکین شود

نبی لا هوت لب کرو زبان که از خود در آمد جای یکران
نه چون لعل کون بهر جز جوش بآهو کان بر سکنک اندر شکش

به جنگ در بشش بار سنی بگفتا که هست این سرانجام
که این بکده دم بر برده بود سوی خیمه اش بر افکنده بود

نبی با زبان برازا قرین بگفتش بگوا که جهان دین
که بر این رسیده از جیب کجا یافتی کش سرانجام خی

بپاسخ چنین گفت پیغمبر خدا — که ای پیر نوجان و پیر فدا
چه ترتیب باید کنید بهر فتح — مرا اختیاری که خاطر گذشت
کز آن بید بامید بازوی خوش — برون آید از قلعه این کور کش
بدان تا بهنگام و وقت کمین — کند ناگاه در اهل دین
چو آمد بخاطر ازین کلان — بسوی در قلعه رستم همان
چه تدبیر بر طبق تقدیر بود — همان لحظه این کینه ور در گشود
بگرداگردش درآمد ز در — همراه او نه دلبر دگر
بر او شبه چون زنک بشناختم — نماندم ابرو بروی باختم
فکندم بسر بر خود ریش تن — نمودند در هم مالش زمین
سرش تیغ چون بانشتم — بدنبال یارانش شتافتم
بیاوردم این هدیه نزد رسول — ولی باید از کشتن جهول
بدانگونه باشند برون در — اگر اذن باشد ز خیر البشر
که ما را دلیرانه این کار — برآرم از آن جمله زان دمار
برو آفرین کرد ز آن مصطفی — که شد زر در کف ... مدعی
وز آن پس ز انصار دین مرد — همه سروران دین نبرد
باو داد و بعضی ز مهاجر — برآر از نهاد یهودان دمار
ز دین پیشوا بود همرهان — روان شد به تسلیم بر زبان
همه زان گروه شتافت اثر — بدانگونه بودند بیرون در
کمین گه که بر اهل دین — نمازی بهنگام وقت کمین
که ناگاه مهتاب و چرخ کبود — برآن سان که بر کاه چون کشود
قضا کرد اشارت بسوی قدر — قدر رفت در دم بنقش نگر
رسیدند ناگاه مردان دین — علم کرده شمشیرها را رکین
شنیدند آنگه که یهودان ز بیت — که حیرت شعله شمشیر بالا گرفت
چو دیدند دلیران دین زبلند — شد آن قوم سو تابها ...
نه آورد اندیشه گریز — نهادند بر بیشتر تیز
دلیران بحمله شخص اجل تاختند — سر هر یک ازین سپه اختند
وز آن پس گرفته سر اشقیا — رسیدند نزد رسول خدا
بر آن آفرین کرد بر پردلان — زبان بسخن ار بلکه الستان
چنین گفت آنگه باصحاب دین — که سرهاشان این سرکشان ببین
به بندید بر کنگره‌ای بلند — که از دور یهودان نظاره کنند
به بستند چون دلیران خویش — بگردند آنگه زبانان خویش
دلیران بحکم زشب — برفتند چینها در کنگها
سر ساغرها شکل او تخته بند — ز حشم جهود و خیبر بهم بخند
چو شد صبح و سر در افق بان — بکرد از مشعل ان چرخ بر
برآورد و دردم انصد انتاب — ز رز همل ز مشعل آفتاب
ببک جملش دری آن کنگره — نمایان روشن شد آن سر بهم
یهودان ز کنگر ار اورده سر — نمودند بر صمد الحظر
چو چشم آمد آن کنگها بلند — که بود از سر دشمنان ...

کرده

چو دید

چو دیده احوال آنجهان — سپرند بجنس یهودان جهان
ز دل جوی بسیار جوانب دو دو — فرود بجنک از دهها چون چه
در آن جهان سخت چند استوار — که ناشد آید ز یاران ملا
بس از جیحان خاطر کین — کز آن دم بسی کار ... بسرد
دلیران دین هم بپای حصار — بر اعدا ابر مکی کرفتند کار
بدینگونه تا چند روز ... — کین ساز بودند بر خاستجو
بیکجهت موسا بجان جسم آز — بامید این ای کرده باز
نه یاری دهی از روی آید پدید — ز سود از قراط و غطفان رسید
که گشتند با مهید اهل نفاق — ز امداد آن یکسر بی نفاق

بعزم جنگ درآمدن یهودی لطفر و کشتن لشکر بر او قتل آن مشرکین و اخراج نمودن از یثرب زمین

ز بیداد گر خود بسی ماند — بر اه نفاق بس کو باتکه شده
نمودند زد نیم سرسپاه — که خیبر خود ده آدمی بر جام
نماند یکی ... حفظ — که عجب از خام مانده روا
نمودیم کر ما به بستان جدول — نکردیم ار جهل و حسک قبول
بجنا که از کرده ما دم بهم — به بعد ختن از صحارم شدیم
بهر جا که فرمایی اکنون رویم — نه دین بلک این شهر و دیوان روم
ز لطف نبی بس آمد رجا — که بخشی بما جان و اموال را
فرستاده آمد به نزد رسول — بلطف آنچه کفتند آن قوم جهول
رسول یهودان چه داد ... پیام — بپاسخ بفرمود خیر الانام
که در خورد ار دارد اتب یهود — مکافات جز قتل جانش نبود
ولی از زمان چه دم بر بند — بعجز و زبونی قدم می‌نهند
بحکم تقصیر عمل بیکسیم — نجات ار ز قتل وجدل ...
نبی بایدا بستان ... — بگوید باخویش اهل نفاق
زاموال خود بیز چندان برند — که بار شتر بر ایشان کشند
نکه مدار حصه بر بیت قرار — نمانید جای دگر ...
اگر بس ... — امان یافتند از نبی مردو
فرستاد بیدار برد یهود — بلطف آنچه ارشد و ... شود
نمودند فکر و تامل بسی — نجتی لطف برای جود ...
ولی چون بدیدند از خویش زور — نهادند با چار از شهر دور
بان شهرها چیرا می شدند — برفتن بسوی کار ساز شدند
چنین گفت دانای این داستان — که گشتند بیشتر دشت آن کهکشان
ز اموال و جهادش تجدد خطر — باندازه آن بود ...
بقدر شتر بار برد ... — دیگر جا بجا کام ملک ... اشتند
برفتند بود دین کاملاً — دل ا بر رخوان بی سر راه
روان سوی جیحون جار بار... — و با چشم گریان و دل بر سرای
بجهت رفتن و غم مهمان — ببی بار اندوه بر جوش جان
براکنده گشته ... — برفتند بر سوی ... کرده

گروهی بچنبر گرو هر تمام | گرفتند بعضی ز اعجام مقام | چه آوار گشتند اعدای دین | رسول خدای جهان آفرین

در قلعه مشرکان بر گشود | بر اصحاب اموال قسمت نمود | زمین زراعات و باغات شان | در آورد در ضبط اسلامیان

وزان پس بدولت سرا آروان | مظفر بفضل خدای جهان | بر آسود چندی ورا یک سپاه | وزان پس سوی بدر سر کرد راه

چنین گفت آنگه که روز احد | **ذکر توجه نمودن اشرف انبیاء بمدر بنا بر وعده تنفیا** | پس از جنگ سفیان باو گفته بد

که بار دگر می بباید قتال | **و نیامدن ابی سفیان بعزم قتال و** | بیاییم به بدر از برای قتال

نبی زان وعده پذیرفته بود | **مراجعت نمودن آن معدن** | [illegible] با عدو گفته بود

چو هنگام آن وعده آمد فراز | **فتوت مظفر بیوت** | نفرمود با لشکر رزم ساز

رسانید خود را بعزم جهاد | بدان وعده گه منزل او فتاد | دلیران انصار او همه رنگ | نمودند مردانه سامان جنگ

بچون بر زدن بر بیاسته شد | که آن شه در آنجا منزل بد | پس آن آفتاب سپهر شرف | که گردش نوشند خانه زین صدف

عطا کرد را به بتنشیر خدا | روان گشت سوی مدینه باز جا | همه رفت ادومش لشکر زنند | بچندی روز آن راه را کرد طی

برهنگی بد رجوان جا نمود | سراپرده و خیمه بالا نمود | دران وعده گه یک به یک انتظار | که تا دشمنان پیدا شود آشکار

وزان سو سفیان سپه ابن حرب | که آمد بران وعده خیر البشر | صلا زد بنام آوران و لشکر | همه جمع گشتند از روی طیش

چنین گفت که مردانه کار | برفتند با او برون چند هزار | چو منزل چه از کعبه گشتند دور | پشیمان شده از کرده آن بامجو

طلب کرد ازان غزو زد جوش | بدو باز گفت ای سران قریش | نباشد نکو این سفر را امال | که امسال از ما نیاید قتال

بیا آنکه بودیم غافل ازین | که آید محمد به میدان کین | نکردیم خود هیچ تدبیر | ز لشکر دراهم نبودیم خبر

ز جمعی که هستند همراه ما | عجب گر بجوی کار دلخواه ما | دلا کم امسال قحط و غلاست | بهر کس ببینی بجود شکایت

در انسان و حیوان نماند خلل | که قحط و غلا برده از کار شان | نخواهیم کرد از مقابل مدد | همین وقت کس حوف ما [illegible]

زکاری که انجامش ابتر بود | در آغاز زان کس نکوتر بود | بدان به که اکنون در تنگ آوریم | چه فرصت بیابیم جنگ آوریم

نگردیم با خصم خود روبرو | که هست از تغافل تغافل نکو | چه سر زد ازان بزدل [illegible] کلام | بران رای گشتند یکسر تمام

که بودند در جنگ و در غم اسیر | ازان شیر ان قطره ز جنگ اسیر | جلو از ره بدر بر تافتند | ره آمده باز نشتافتند

سوی کعبه گشتند از آنجا روان | که دست نبی بر سر بار گران | وزان سو حبیب جهان آفرین | شفیع امم سید المرسلین

نشد نیز جنگی با سپاه | نظر بو ختیه بر ره کینه خواه | که از فضل یزدان رسید بی حرج | ز لشکر بشکر گرید ور

زبان کرده گویا بشکر اله | وزان پس از آن سرور بی اشتباه | بعز و بزرگی و اعلای سخن | روان شد سوی مسکن خویشتن

بکرد از خود انشد ره مهر بد | پس از چند روزی بمهر سپید | بیامد بدولت سرا آنجناب | جهان خیز بیرون شرف آفتاب

بیابا جهان باز گلشو کدار | **ذکر وقایع سال پنجم از هجرت مقدسه و بیان غزوه** | کلید در گلستان ای بهار

که فصل بهار آمد و گل دمید | **دومة الجندل که از قلاع حصین سرحد روم بود** | مرا موسم بلبل اکنون رسید

بود با یا دست فرح حلقه گیر | بیا یار کو بد که گر ده دیر | سحر رفت و شد صبح هم مستفاد | همی بینم عالم همه مشکناب

ز در فصل بر کرده جام فیض | که با دو رکاب مسکام فیض | درین فیض باشند کار کرم | ز نشسته بگلشن ثنا ری کنم

گم مطرب و ساقی از باده نوش | در آیم چه بلبل بگوش فروش | سر آیم بی استاد بی نغز | بر آرم بمیر اهی نوشت معر

بگویم که در سال پنجم جهان | شد از هجرت شرف [illegible] | چنین گفت راوی که کار آگهان | رسانند در روزی خبر ناگهان

که حصن حصینی است اندر روم | بر دیکی [illegible] مرز و بوم | میان دمشق است پای تخت | بیالای یک تخته کوه بلند

حرف دومة الجندل گرده نام | بود قلعه در نهایت تمام | ولی قلعه داران ز اهل نفاق | چنین کرده با قوم خود اتفاق

که تا زند بر شهر ناگهان | که شیند آنجا اندران کشان | رسول خدا را چو شد این خبر | نفرمود لشکر ببندند کمر

کمر بست خود نیز سالار دین | بر آمد چو خورشید [illegible] | مهیا شده اهل تیغ تمام | نهادند در راه توفیق کام

بشهر خدا را چو لشکر داد | روان شد بنیه اهل جهاد | شب از [illegible] بیمودی آن شیر نر | برو زا ز سر ره گرفتی قرار

که تا گم کند اعدا اثر و | نهفتند بنهان ساز دو رو | نه بیگونه تا چند شب ره برید | بنصرت بخیر کی آن قلعه رسید

نمودند کار آگهان آشکار | که ازجا رمیدان [illegible] حصار | چه کشتند چرا گاه و چه گوسفند | درین وقت بیرون بخیرد و چند

که هست این [illegible] چراگاهشان | چه معلوم گشت درباره آنچنان | حبیب خدا از قدر بر دو دو | باصحاب تیغ اشارت نمود

که تیغ آوردن آن بود ننگ و نام / بماندم بفرمان خیر الانام / دلیران دین چاره بر خسته‌اند / با خندق غیبت پر دخسته‌اند

نمودند [illegible] / بیاورد هر یک دلی [illegible] / دگر آنکه آن [illegible] یک دلیر / بدست یلان گشت بنده اسیر

اسیر و غنیمت گرفته همه / رسید اندرو شفیع امم / به پیش سپاه آمد خیر البشر / که از اهل این قریه داری خبر

بگو آنکه چندند مردان کار / جهان فتح کرده آمد ابرار / بپاسخ چنین گفت با وی اسیر / که ای خون بهمت دل پر ز شیر

دلیران که اندرین قریه‌اند / ز ترفند این کار آگه نه‌اند / که آمد رسول خدا ناگهان / رسد جنگ در شب فردا پگاه

شنیدند چون این خبر بردلان / ز سر پرش ایشان بشد از دل امان / جهان بر همه تنگ آمد پدید / که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید

نکردند بر مال و سامان نظر / که دشوار گشته بر دل جان و سر / گرفتند اموال [illegible] / ز بیم و ز بد هر چه آمد بدست

نهادند سر در بیابان و دشت / ندانم کجا هر کس آواره گشت / به پیش سپهدار دین جهان / بشکر خدا گشت رطب اللسان

بفرمود تا با صحاب دین / که اموال [illegible] آن برگزین / ز هر جا یکی جمع آورند / وز آن هر یکی حصه خود برند

دلیران بماندم بفرمان او / برفتند هر سوی در جستجو / ببی گرد خود چند روز مقام / که تا جمع شد آن غنیمت تمام

بفرمود قسمت بر اصحاب خویش / ور انگاره [illegible] بگرفت بیش / بپاشید خود [illegible] / پس از چند روزی [illegible] رسید

رسیدن خبر اندیشه باطل بنی مصطلق و فرستادن خیر البشر بریده سالار ای تحقیق نمودن خبر

خبر گشت از آن قوم خیر البشر / پس از چند روزی رسید این خبر

که سردار قوم بنی مصطلق / ز بس کرد دانه بروی ورق

دلیری است مغرور حارث بنام / خود از تن فکنده است در ننگ و نام

مدارا ز فی اهل طلب میکنند / سرانجام جنگی طلب میکنند / ندارد حیاتی بجز [illegible] این / که بر شهر ما آید از بهر کین

شنید این سخن چون خیر الانام / ز اصحاب مردی بریده بنام / طلب کرد و گفتش [illegible] / تو تنها برو [illegible] مصطلق

بری جستجو تا تو کوی نظر / برآمیز [illegible] شکر / ببین درجه [illegible] / [illegible]

دلاگر چند خود در حدود / [illegible] / نشو واقف از کار ایشان تمام / وز ان پس [illegible] السلام

ببوسید زمین ادب [illegible] داد / [illegible] / پس از چند روزی [illegible] / [illegible]

سپهدار او را بر خویش خواند / ز هر در سخن با بریده براند / بگفتش که چون زود باز آمدی / بگو کیستی وز کجا آمدی

سوی شهر [illegible] فتاده گذر / ز راه سخن پرس از محمد خبر / بریده چنین داد پاسخ بدو / که ای شیر دل مهتر نامجو

ندارم ز حال محمد خبر / [illegible] / مرا با دیار محمد چه کار / که هستم [illegible] استوار

دل من ز کین محمد پر است / [illegible] / شنیدم میان [illegible] / که داری نوای [illegible] پهلوان

هوای نبرد محمد بسر / برت آمدم از پی این خبر / بدل راست داری از این [illegible] / [illegible]

بیایم همراه نوای [illegible] / رسیدم [illegible] آرزو / چه بشنید حارث از وی سخن / [illegible] دل پهلوان

بی لطف و اعزاز و اکرام کرد / [illegible] / بگفتش [illegible] / که ما را نبرد محمد [illegible]

[illegible] آن [illegible] / سپه جمع از [illegible] / [illegible] آرزو / که آیا بود پر دل نامجو

[illegible] بنده [illegible] سپهدار / جهان با محمد [illegible] استوار / که حرف [illegible] / که آوردم [illegible] این انجمن

[illegible] / که بنمود [illegible] / [illegible] ای دلبر / ازین کار [illegible]

چنین گفت [illegible] بریده باو / که ای نامور [illegible] جنگجو / [illegible] آمدم [illegible] / که آگاه کردم [illegible]

دراین کار [illegible] / [illegible] / [illegible] محمد [illegible] / بیایم [illegible]

[illegible] استوار / جهان [illegible] / دلم گشت [illegible] / [illegible]

ولیکن [illegible] جنگ / جدا [illegible] / جهان [illegible] / یکی [illegible]

که دارم [illegible] دوستان / فراهم [illegible] / [illegible] / شکوفه [illegible]

وز آن پس [illegible] / [illegible] / چو بشنید حارث [illegible] / دلش [illegible]

بر آفرین کرد و گفت ای دلیر / کنون [illegible] اینجا [illegible] / بروز و [illegible] / [illegible]

بنای [illegible] سرانجام [illegible] / ازین جا [illegible] / بریده [illegible] / که منهم [illegible]

بگفت [illegible] / [illegible]

خبر آوردن بریده و مشورت کردن خیر البشر به غزو بنی [illegible]

نهان [illegible]

ز راه قبایل بگرداند رو

مصطفی و گرفتار کردن جاسوس آن فرقه در حصن طرفین

روان شد سوی شهر آن نامجو

جوان مرد با نامه بر ره دوید   چنین تا بنزدیک خیبر رسید
چو آمد نمود او همه السلام   بیان کرد پس آن حکایت تمام

حبیب خدا سید المرسلین   بفرمود تا که با اصحاب دین
که رو در پی کاهبد سامان براه   که من میروم سوی این رزمگاه

ظفر چون خبر این بنا زد قوی   شنیده چنین این حدیث آن نبی
بجنبید از جا چو ابر بهار   برفتند همراه آن کامکار

بروز دگر بامدادان پگاه   کرانه فرود آمده سامان راه
بدرگاه و سالار دین آمدند   همه لشکر دین آمدند

برآمد ز روشن تر آن آفتاب   [illegible]
فلک شکل حاره نهاد او   برو زین چو بر آسمان ماه نو

نشستند منزل رسول خدا   برآمد برو چون قمر بر سما
وزان پس چو رایت برافراز نمود   گران حربگاه [illegible]

بدو خلعه داد آنزمانی   که او در خور خلعتی بود دیگری
لوای دو هم بود انصار را   بسعد عباده سپردان لوا

علم کرد بهر انصار خویش   بداد او بمقداد با سپه خویش
اوس دیدند که لشکر روان   سوی خیبر باد گرد پهلوان

بکاشانه فرمود با رسم بار   رود با گروهی ز مردان کار
مرتب چه کرده صفها چنین   بدون روان گشت سالار دین

دران راه [illegible]   چه نزدیک شد با نبی مصطفی
جهان گشته از رزم [illegible]   یکی دید از شهر آن عسکر

که او [illegible] برود [illegible] دور   بظاهر چه دیوانگان مشهور
ولی در نهان میکند کارگاه   نظر بر زمین و بر سپاه

بلشکرگاه [illegible] زبان ادا   که با حرب [illegible] آن نشو ما
ز لشکر برون تاخت [illegible]   نمود آن نکه در دل لشکر

بیاورد نزد رسول زمان   بگفتا که [illegible]
بپرسید از آن [illegible]   که اینجا چه میکردی ای بدگهر

بگو کیستی وز کجا آمدی   بنظاره ما چرا آمدی
جوابش چه دیوانگان کرد ادا   [illegible] با در هوا

برو حمله‌ای کرد عمر همچو نهنگ   سوی قبضه تیغ او برد چنگ
بگفت ای نکو سید المرسلین   [illegible] ای اهرمن

بگفتا که جان دار جان ازین   [illegible]
که سازم همه [illegible] ریز ریز   بدین حرف [illegible] تیز

چو نشنید قتل از عمر آن شنید   بلرزید [illegible] بر خود [illegible]
سر حلقه را [illegible] کرد   سخن گفتن از صدق آغاز کرد

بگفتا که [illegible] حارث مرا   که آگاه کردم [illegible]
بهشتم سپاه [illegible]   کم و کیف احوال انصار

که چون نه

که چون شد و چند مردان کار   جدل چون نبایست زن کارزار
جهان شد سامان بکار زن   زره‌پوش و در درع و در تیغ شان

بدین عزم کردم سفر اختیار   ولی غافل از کار پروردگار
که من آرزو [illegible] آسمان [illegible]   [illegible]

بگفتم همه [illegible] ما ندار   بگو آنچه خواهی بمن [illegible] مدار
[illegible] این حکایت [illegible]   [illegible] خبر [illegible]

همه از وزیر پرسش نمود   بگفت آنچه بر [illegible] گفته بود
باو کرد تکلیف اسلام رسول   نکرد آن جهول [illegible] قبول

چنین گفت [illegible] عسکر   که ساز و سلب جنگ [illegible]
بفرمان عمر کرد آن تیغ ران   [illegible] سر زن

دران جا [illegible]   روان شد [illegible]
ولی چون [illegible] آن خبر [illegible]   [illegible] خبر [illegible]

جهان [illegible]   [illegible] بر [illegible]
که هر که آورده بود [illegible]   [illegible] تکلیف او

چه دیدند [illegible]   گرفت [illegible] خاصان
نبی مصطفی خود [illegible]   ز انصار [illegible] مجلس

[illegible]

ذکر [illegible] مصطفی و ظفر یافتن بران
مشرکین [illegible] رب العالمین

که [illegible]

بروز دگر [illegible] جهان   بیامد بفتح و ظفر همعنان

چه دیدند از راه اعدای دین   که شد کرده مولا [illegible] ازین
[illegible]   [illegible]

[illegible] بود   [illegible] دل
[illegible]   [illegible] دل

[illegible]   [illegible] شنید
[illegible]   [illegible] جام

[illegible] خواه   [illegible] راه
[illegible] دین   [illegible] دین

[illegible]   [illegible] رسید
در آمد [illegible] حدیث آن جهان   [illegible] جهان

رسید [illegible]   [illegible]
چه کردند اعدای [illegible] نگاه   در و دشت [illegible] سپاه

[illegible] خبر   [illegible] خبر
[illegible] دین   [illegible]

[illegible] ندا   که خواهند [illegible] جان [illegible]
[illegible] قدیم   [illegible] رسول کریم

[illegible] را   [illegible]
[illegible] قبول   [illegible] دل

بفرمود آنگه حبیب خدا	که یکبار لشکر بجنبد ز جا
بفرمان او اهل ملت تمام	گرفتند یکباره دین از لگام
دویدند سوی عدو فوج فوج	تو گفتی که از قلزم آمد بموج
یلان بر صف دشمنان ریختند	بکردار باد آتش انگیختند
برآمد ز میدان کین گرد گرد	ببارید خون تیغ زهرآبدار
ز بس گرد در چرخ از قهر و کین	هوا تا فلک شد سراسر زمین
دران جوش پرخاش و ازدحام	دلیران دین بر نهادند گام
رسانید بر چرخ صاحب لوا	بیک ضرب تیغ از دوش تا
علم دار افتاد چون تیر زین	بکردند روی صف مشرکین
بیکباره دادند انبوه پشت	دلیران زنی تیغ و خنجر بمشت
فکندند دو تن بروی زمین	پس آنگه فتادند پس اهل دین
شدند آن قبیله سراسر اسیر	چه مرد و چه زن چه جوان چه پیر
مواشی و اموال و جهاز آن	غنیمت گرفتند جنگ آوران
ببردند پس سوی سالار دین	نبی کرد قسمت بر انصار دین

ذکر اسلام آوردن بره بنت حارث که دختر سردار بنی مصطلق
بود و منت کشتن او بشرف ازدواج حبیب رب معبود

یکی زان اسیران نادیده کام	که بود دختر حارث و بره نام
بیامد بسهم یکی ز اهل دین	که ثابت بدش نام و مرد گزین
چنین کرد ثابت مقرر بدو	که خود را بها بر دهد باز رو
ولی بود آن سیم مبلغ گران	نمی شد ز بره سرانجام آن
بیامد بر سید المرسلین	بیاورد ایمان بحق الیقین
چنین گفت با سید الخافقین	منم دختر حارث تیره بخت
که از بند ثابت حصول آن چو بود	بابن روز مارا چو ند کمند
کنون کرده ثابت مکاتب مرا	که در سهم او فتادم در قضا
ولی هست آن سیم مبلغ گران	بری گشته مشکل سرانجام آن
از آن آمدم نزد تو امیدوار	که ذات تو بود رحمت کردگار
جهانست مسلم ز احسان تو	ز الطاف بیحد و پایان تو
که بر من کنی آن قدرها کرم	که از خواری رستند سکه و درهم
بفرمود پس از لطف مولای دین	دل افسرده اکنون مباش حزین
که گشتی مسلمان ز پیروان بر	دهیم آنچه ثابت طلب کرده آن
دگر گر نمائی قبول از رضا	درآرم نکاحی خود هم ترا
چو بشنید از وی دو امر آن	شکفتش دل از ذوق چون گلستان
بگفت ای شه خوبرو تحت من	زهی فخر و اعزاز بخت من
که گردم یکی از جواری ترا	درآیم بخدمت گذار ترا
پس آن دم چه بشنید اصحابها	بفرمود از خود صحابه ادا
وزان پس بسوی بره آورد رو	جویریه کرد از کرم نام او
درآورد او کنار کابین خویش	بجود صندل ثابت ابن قیس
چه او را بسی در حرم داد جا	ز رسم سزا ساند از شرف بسا

بگفتند باهم دلیران چنین	بمانند کنون نزد ظالم این
که از قوم اهل رسول خدا	بدینگونه باشند در بندها
پس آنگاه اصحاب خیر الانام	اسیران آن قوم را یا تمام
نمودند آزاد از قید و بند	جویریه از قوم شد سربلند
چو از حمله آن او یکبار رسید	برستند از بند و از بندگی
بفتح و ظفر پس پیمبر عنان	سوی شهر خود شد ازان کاروان
پس از چند روزی بدو گشت سر	ز رنج سفر یک سر آرمید
کنون بر ادای حمد خیر البشر	بیان میکنند داستانی دگر

بیا ساقی امروز امداد کن
آغاز داستان غزوهٔ احزاب
دلم را ز بند غم آزاد کن

بیار آن درخشنده جام بلور	که پر کرده از شراب طهور
بمن بخش تا من غم از سر برت	که بخشد خوش ساقی کوثرت
مرا جرعه زان می باید ده	زبان مرا همه آتش بده
که من رزم را این برآرم تمام	مدد از جهان آفرین خواستم
کنون جنگ احزاب بر سر کنم	سر خامه را مشک اذفر کنم
نمایم درین داستان گسترد	زلال سخن بهمانان رزم و درد
درین داستان کارسازان کنم	زبان چون صدف گوهر افشان کنم
کنم پر ز گوهر معنی کلک	کنم در دریا فوت گوهر بسلک
دلم چون خم باده آمد بجوش	به پیش آر ای ساقیا جام نوش
مدان گفتهای مرا سرسری	که منکر خود در صف حیدری

بیا گوش کن از من این داستان
ذکر رفتن یهودان از خیبر بجهت حرام و نزد ابو
سفیان شکایت نمودن از حضرت خیر الانام
و ستمال ساختن ابو سفیان
از ایشان بانتقام
چنین گفت آن مرد تاریخ دان	کن
که چون آن یهودان آل نضیر	ز حکم رسول آن بشیر و نذیر
ز یثرب برفتند با خشم تیز	بدلها گرفتیم از این ستیز
همه گشته آواره در کوه کوه	برفتند بیرون گروها گروه

از آنجمله رفتی بخیبر شدند	برآوردند با دیده تر شدند
چه بگذشت چندی برین روزگار	دل ساکنان شد ز غم بیقرار
نشستند در آن گروهی بهم	که بودند سرکرده آن حشم
شدند جمع یکجا پی جنگ	بکردار ناخن کشان پلنگ
جگر تفته بادیده اشکبار	ز بهر تبار جستند هر کار
یکی چاره گفتند باید نمود	که آید بکف داد خود زود زود
بجوشیم همه کینه زان انجمن	بیابیم همدست زین بر وطن
همو شیم اکنون برامشان	که چندان شکست بلند آوران
چه دین محمد بگیرد رواج	ستاند ز روم و عجم باج و تاج
که بادی نوا اندر فتنه و طرف	چه آید جز افسوس آندم بکف

از این پس کنون کاش علم کنند نواید دم آبی ازو رسته
ولی چاره‌ای نیست چون بگذرد چه سود از تو در بابت بندی برو
برین دوستان جمله همداستان رهم چاره چون گشت بیچارگان
سخن گفت هرکس در آن انجمن باندازهٔ دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب ولیکن ندید ایچ کس جای خواب
بیا گفت ازان مردم چاره جوی که باید سوی کعبه آورد روی
کرد از مدام آوران و قریش ز دست محمد ز بی طرفیش
همه سر فرازند با دستگاه هوا خواه آنکس که آرد سپاه
همان به که خواهیم ازیشان مدد که بستند بر حرف ما دست رد
هم از غیرت نام از کین خویش بر او پی برند این بهم سپاه بیش
برین رای شد جمله را اتفاق سوی کعبه رفتند اهل نفاق
چه با دختران پیاراستند بنزد بزرگان بطحا شدند
بنزدیک سفیان گرفتند جای نهادند آن انسوی برملای
بگفتند ما سرور محتشم بزرگ عرب کدخدای حرم
ندارد جهان چون تو مرد بی نیاد بدینسان بزرگی ز مادر نزاد
دیگر چون تو ضحام آمده همه کو چنین پایه پرسیده
سخن بایدار جان و سر پرورد ز سر بگذری وز تن بگذری
کی گوید گر و ردانی نر شد شود دشمنش گر قضا
برای که قوم تو بندد کمر نخستین فقیرم باشد بهمشیر
کنون ما چنین با دل چو نگار به پیش نوای که خدای جهان
برای حصول مراد آمدیم ز دست محمد بداد آمدیم
چو گویم ما محتشم پر جزاد وزین خاندان چون بر آورد داد
جهان کرد ما را بکاری مدد که بربست بر حال ما بحر و بر
بزرگان ما گرد گشتان جهان بجائی که دشمن ببساط اختیان
همه دست کوشیده زو پای بند گریزان و افتان بالا و پست
فتادند سر در فضای جهان بر ایشان بزار زر لبهای خوان
گرو بی سام و گرو بی بروم بر و بوم ما جای جغد است بوم
ندارد کنون یک تن از انجمن چه حاجت چه بست قبا و کفن
بسی جد و جهد بودم در کار خویش ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از نوای منوای زمان که هر کز صدا دار تو جای جهان
کنون از تو داریم امید وری بفرمای بر ما دو خواهان پس
ز لبهای با خنده همچنان صبر که از این گروه زانبات سپهر
چو بشنید بوسفیان سر بسر این سخن بشد بر دلش تازه زخم کهن
بدر رو آمد بش این چنین جانب رزین بگوشید بشن ز خنجر خشم خون
بسوز دل آتش بجانش فتاد بسان تو از بر زبان برکشاد
بگفت ای بزرگان و الاتبار بسی دیده ناکامی از روزگار
ز درد و شماتت بر خون دلم بگوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آئین دار غرور در و کاه دام آتم تو دو که سور

بکو

بدو گفت ای سروران با درکاب ز آن پاسخ خویش ازین با حساب
کنون آنچه بود و دیدا روشن پراکندگی ماند در کوه و دشت
مدارید دل تنگ ازین بیکسی که نزدیک شد وقت وادرسی
نه پنهید و بر کار آمده بهمنی که آمد سراسر کمی
وزان پیش کس نیست مرا که خواند بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو بود دزد و من پیر فرزند او
دلم بود از رنج او ریش از این چه احکام بردن ز دو در دین
ازین باد دامی که اکنون رسید سراسر از آن شعله بالا کشید
از آن شعله تندکام من فتاد از آن یک شرار دور تب تمام
تمام همچ ازین پس مدار باک کنبد اسلک یکی کرد پچ خاک
که من چون کردم بدل جسم ببین تا ببین تم کرزم را
اگر اکنون ابا گروهی کنیشان و دهان کنم یا دسوکندهای گران
که تا سر بود در بن سخن بگذرم سپارم گرانی زخاطرم
بیک امرو بیت نشسته بمهمان نشیند دل خوش درون
چه فردا شد مهربانان علم بهرکشاده کین بسر کنم
رود ما بزرگان روان جم ببین کین دیشم نشان ...
نشینیم از این پس بند برکار بشنوم شمار از دل اینعیار
بدو حالی گفت ای پیر نیکنان که هرکز صدا داد او جای جهان
بکار جهان بر زوی باود قضا در رفتاده و فارغ
چنین مهر بر لبش آن گبرو بجستاده هر یکی دگر
نشسته آرزو روان بسیم زآمده بشاد ارکه شنیدم
زهر جائی حرف سپرد رو و ما هنر بود لیکن گفتگو
چنین با برآمد بحوار حجاب دسیدار پس گوه نه اقتاب
بسر کرد سفیان دلبر بسر بجان لب و دهن خنجر کمر

فراهم نمودن ابوسفیان بزرگان قریش را در مسجد
حرام و سوگند خوردن باتفاق یهود آن گروه
خواستن و کشیدن انتقام حضرت خیر الانام

درستاد بس با بیار تمام بنزد بزرگان بطحی پیام
که امروز رو داده کاری کران بود گفتنی با شما چند حرف
بیابید سوی حرم یکزمان که آنجا نهم راز گو در میان
درستاده در راه حرم قدم درستند یکسره راه حرم
روان با یهودان فرباد گر زهر داد خواه و زهی داد گر
بر فتند با هم قدم بر قدم بهم انجمن ادو نشرم انجم
نشستند در کعبه با ارمغان که جمع آمدند آن طلب کردگان
چو سفیان مران قوم شیخ بید نخست آه سرد از جگر برکشید
برآورد پس از سر اوار شعف اشارت بوسبابان کرد و گفت
که لبریز با داران با جو و جاه بسر برده از تخت و کلاه
نه بیهوده بر آره القلاب ندیده بسی ورنه کو جواب

دی ر

سپرده جهان تیغ بیداد و ظلم / نعیمه و معدوم اندوه و غم
نوشته اگر دیده رنج و عنا / ره کاکی خوانده رنج و عنا
چنین بود تا بخت بیدارشان / کنون کرده گردون جهان یارشان
که از خانه بیجان تا بار بیار / بر آیند و بی شام گردد بیار
ندارد کسی ره هوا و هوس / نه در سر ماخی در بس
جهان گشته تو مبدا رخان مان / که گوهر بگرد جواهر بکان
بود گوهر آتا بغوث حق بر / ندادند ابیها خود بمقدر
باین حال ما خوشتر از حال گبر / که گشته یکباره چه ساز و برگ
بفرمان حق محمد کسی / که ما برکرده از بیها بسی
کنون این شمشیر کان جرآب / لگدکوب گردیده انقلاب
که زجهان بکمال پناه آمدند / به پیش شما دادخواه آمدند
با امید مام آور این حجاز / بر بیدای راه هجر و دراز
بباید کنون گردنان آمدند / که آید خلاف مروت بدید
وز آن چون هنر بست [illegible] / که گردیم ما پهلوان کین نهی
محمد نوی زر شود درین خبر / کند سال آبند بماه بدر
بدست من برای چو خنک انجمن / تمامت که گو مید مار ابی جهت
دلیران بیابیح کن ولیب / بگفتند از شواع عجب
بود درای ما تابع رای تو / سپاریم ره پای بر پای تو
ازین کینه هرگز بحجم سر / اگر سر در این ره شود بی پسر
به پیش تو سوگندهای گران / ازین کین جو ریم ای بزرگ جهان
جو گفتند شعبان ازان انجمن / بدانسان که بسجواست بیش سخن
بران نامداران نمود آفرین / بس آنگه آفرین گفت [illegible] چنین
که باید کنون ای سران بر بس / هم ازین ان هم اگر این بجو
گر ست حیلت اصحاب دین / ولیکن بباید کنه پیش ازین
یکی جهد باید بخت استوار / ز سوگندهای گران بی شمار
گر روی ما جار دو بست کین / بود پاک شد محمد بزین
بسوی وطن انکه از یم رو / که جای طلبه شتر [illegible]
ز اصحاب او سر باید چنین / نماند بکفن بروی زمین
جو گفت این سخن قیده و مشرکان / نمودند تصدیق او همگنان
شد این گفتگو چو [illegible] دلیر / بسوگند جستند از جا دلیر
ز تن جامه کندند اهل جفا / برهنه نمودند همه سیهها
بدیوار مسجد نمودند شکم / بهم گفته خوردند با هم قسم
که سوگند ما کشته بر حرام / بلات و بعزی بر کن و مقام
گزین داوری برنتابیم روی / مگر کاوریم آب رفته بجوی
بود از پیش ما لیکی لسان / نداریم دست از حسام و سنان
نشاریم هم برین [illegible] / بود زنده تا یکتن از ما [illegible]
بهم گفته بیدند قسم استوار / دل از جان نهادند بر کارزار
برون آمدند از حرم بیدرنگ / برای سرانجام آلات جنگ

چو دیدند موسی بیان آنکه کار / بهم گفته شد از قسم استوار

رفتن یهودان به شعوانی و صلاح او شعبان ... قبایل و قیس را هم آوردن لشکر بسیار بقوم رزم با سید انبیا

بعایب فرخان دو قوم شد / دل آزاد ازانده نه غم شد
به شعبان بگفتند کای نامدار / قوی شد ز رای تو بنیاد کار
کنون گردی اون ماند کان / اگر آییم سوی قبایل جهان
بنزد سران قبایل شویم / بدرود دل چو شش قبایل شویم
بگوییم با هر یکی آشکار / که بسنگار کین ان انجمن استوار
بدینگونه از مهتران حشم / بخواهیم یاری به عهد و قسم
تمامت باسباب سامان کار / بیابید انجام ای نامدار
بیاییم باهم تا آن زمان / فراهم نموده سپاه گران
پس آنگه [illegible] شعبان [illegible] / نه مدار ز حرم پس یهود اوفتاد
بسوی قبایل نمودند روی / دل از کینه آکنده و فتنه جوی
بسل اول سوی حی غطفان شدند / ز دست محمد خروشان شدند
بزرگ حرم بود عیینه بنام / یهودان بر [illegible] فرستند نام
بگفتند با وی همه از روی سوز / بدانسان بحجهای ازین روز
که گفتند از بهر ما از پیش / وزان آمدن قوم [illegible] دل بپیش
دل ما پر از رسول ابطحی حرم / نمودند ظاهر باهل حشم
بگفتند آن پیش [illegible] / که ای نامور آرزو کردن [illegible]
که از بهر ما سوی حی غطفان / بجستیم [illegible]
بیا آنکه ما هر ازان رجا / به پیش تو آورده ام التجا
دخیل تو ایم ای بزرگ حشم / دخیل است زد خوب محترم
حریم لات و عزی دیگر بیان / تمام از تو گردند بیجان
سیم عمران عوام ای دلیر / هر از تو بخشند [illegible]
چهارم جو فیروز گردی بجنگ / بهای غنیمت بگیریم بلک
دل از جنگ [illegible] مردوم ما مورد / نداریم از جنیم اندر جهان
و ما بر یکی [illegible] حق ما ولیس / که داریم اکنون بر ان [illegible] ترس
همه بلکه از [illegible] ما جسر تمام / ناییم خدمت دیگر و کام
عیینه چه بشنید آن گفتگو / دل از رد او [illegible]
و ما برد و [illegible] کف خیار / بدل گفت خرما به [illegible]
نمود التماس یهودان قبول / و زان جو سوار و بجنگ رسول
در آورد او [illegible] چون شتر ام / یهودان شد بخرم و بکام
بگفت ای دریغ [illegible] جنگ / تو ما مبکی ساز و سان جنگ
نجی دگر ماکد از ایم [illegible] / بیاریم فوجی در جنگ جو
جو ایشان شنیدند [illegible] / برفتند از آنجا دگر سو یهود
روان سوی حی فزاره شدند / ز کین بادل پاره پاره شدند
سزاوار جی بود حارث بنام / سبک کینه [illegible] بکام

زانمی

باو بر آوردند گفت و شنید بخرمای خیبر بدادند نبید چو بشنید او این نوید از یهود دران کار اندیشه لختی نمود
که آدم بکشتی قدم بر ایمان بگیرد عوض منت از ما کنان پس اندر فرو ماند اندیشه ناک چو خس که بد بینی از دین تو مایه هفت
هزار از بنی قوم طی با وسم بیکدانه خرما بری سر بسر رها منه کرد دید همچون جسنه بقهر منهزم و با قوم سامان گسسته
یهودان یار و بزرگ نژاد نهادند رو سوی خیبر چو باد سوی حجر آل آمد آمدند پی التماس عدو آمدند
طلیحه نام دلیر و جوان بر آن قوم بد مهتر و پهلوان برفتند سوی سایبان نزد او بکردند با وی سخن گفتگو
نمودند او کو بجود نهار از و هم گرفتند قول و قرار وز آنجا بجی کشتی بستند چه عیسا دبادام و دو دانه
سپهدار هم بود معقدم کشیدند اسلام آخر بدام

رسیدن سپاه قبایل از کینه و حسن و هلیون کردن
بسرکشان قریش و از سر تو یا کید کرده مقیم
شدن رو بجانب یثرب آوردن

پس آنگاه کردن کمین سرفراز شده همعنان با یهودان براز
فراهم نمود سپاه گران که کم دید چشم زمین و زمان
بمردی سپهسالار صاحب حسام نمودند رو سوی بیت الحرام وز انسوی سفیان لشکر جوش بعیاشه سپه با یکی بخش
بکل لسامان و ساز نبرد که یکشب سراور دادند گرد ز تیغ و ز خنجر گروه سنان ز خود و زره و جوشن و سنان
سپاه و سپهدار آراسته غریو از زمین و زمان خواسته ز غریدن کوس و فغان نای شده گوش ها پر صدا هیچ درای
همه پیش سپاه عمرو عبدود عمود بر آورده از چرخ دود خرامان همیرفت چون زنده پیل ز کین در تلاطم چو دریای نیل
فرا آورده در دست حنظل لوا که بود او دلاور سپه پیشوا هلال طلیحه کار در برده جیش لشکر چو فام دو کینه شنه
روان پس سفیان لشکر شکوه بر آورده با کفر البرز کوه نفاف سپه بو سفیان روان بکرد اندر پس حمله بردوران
چنان فوج دیگر سوی دگر روان بود ما همه تک جوش کر چه کو چه چه بازار چه چار سو بر لب سپه بود از چار سو
بر آمد بدان جان و شوکت لشکر که شد خیره از دیدن پس حشم بر آمد ازین سو حد برید وز انسو سپاه قبایل رسید
بهم چون رسیدند آن فوج گران بجنبید وادی کران تا کران چه محشر ازان شد ز هر سو پدید زمین بر شب را سم ستور
تو گفتی کی آسمان تیره گرد وزان گرد شد روی خورشید زرد همه سرفرازان چه جام سبو تواضع نمودند از هر سو

کشیدند بر تن پرند بلا زمین خیمه گشت بر ده سرا پس آنگه سران قبایل تمام دگر سرفرازان بیت الحرام
بهمراه سفیان روان گشته چنین تا سوی خیمه ایشان آمدند بیک انجمن ساخت آن نزد جان پس آنگاه بردند بت پیکران
شکایت بپیغمبر آغاز کرد گروه از دل و جان پر از درد کرد بو طالبیان کرد او خطاب که ای حق شناسان ملک عرب
نمایید آگاه از کار ما زایین و از رفتن یار ما که پیغمبر گشت جرم مکتسب بگنج عالی کعبه منبر تمم
بفرمای کاین آریم سنت کمان دو گو ما شتر بار سرخ کلان همه تن ستم کار جانب کشیم بهاده آوران که حاجت کشیم
بر ما بیان ست نبات که شیره دهان هم تشت ات دگر گر شنیدم همه نامه ما خدایان بر طاق و بر بام ما
که اجداد ما هم پرستیده اند اگر چه جهود از پرستیده اند نداریم این آن خدای کسی بر همه همین سزد نام کس
بدان حد ازین رو از جهان که جوانی سیزار محمد آن ز چشم عجم جوهر جان دمن ندارد زبان لبک بسخن
ز چشم صیق گوش هم در وی بای سمیع و بصیر تو ای حق خدای بهاشتند او نشنیده خورده گواه بعالم از در بدر صحت
مکان نیست در ارض و در آسمان کسی داند این حق تو کی مکان بود چه سپهر و زمین جا کی که ماننده در انگلی پایت خدا
هدم احدثان دو وجود برهان بسی گو ثابت نمود چه کرد این جلایل بدان پیش آن بیاور در رو سوی موسی بیان
چه گویید الصاحبان لب زما گفت بزن نما اموت یهودان بیکلخنه جنگ نشست بر آه صوا بدید جنگ شما
بس آن بردل ترکی شکوی بسوی سران عرب کرد روی بگفت ای بزرگان والا گهر بزرگ قبایل بدر بر بدر
زکار محمد همه آگهید کنون کیچه کو بود بر شخ ید نخست او چه این دین نمود اختراع چها کرد با ما بنس و نزاع
بدین کو بعید از خلیل الله خوش آمد ما بود با ما براه بزرگان آبا و اجداد ما همه شد از آن دشمنه فنا
سپهدار ابی وکلو ممسوس حسن جهان پر از نور و انوار حسن خدایان ما را است گوید خرم نوا هاب آن الصدر کی خواند
نفرما دا ما دوار چو سری نهفت بر مرده را مرده با خبر ببرد او به همالی کالی و ده که یکباره کرد از دار از قسم داد
چو دریا برابر کند کاررگر ز عقل خود و با ما پرید بر نکشتی در دین شعر جاهل بما چاره رو سوی پیغمبر نهاد
نکوید دانش بزم بی که بود نه بر از خود بی نفس ز بر جدا کرده با پس جمع آمدند نی که بینی و مطلس و مستمند

پشیمان بکردند تا آن گروه ‌ ‌ بیابند از آن عبرت و شکوه
بر ایشان فزود آنچه بر فرض حال ‌ ‌ هم اموال و هم جان بیابد حلال
گر ایشان [illegible] ما ‌ ‌ [illegible] جهان خواست اخراج ما
بهر روز احد آنچه کرد و نهاد ‌ ‌ شما جمله دارید آن را بیاد
در ایشان [illegible] ‌ ‌ که با اهل مکه [illegible] جفا
در آنچه کرده [illegible] ‌ ‌ شنیدید خود در [illegible]
کنون باید این کینه را [illegible] ‌ ‌ بدل داشت و اکنون رسید انتقام
ولیکن بر ایشان اگر [illegible] ‌ ‌ نبیند [illegible] و حسد
درین بار باید جهان جمله جست ‌ ‌ که تا خود محمد نیاید درست
نه بیچه کسی و از این انجمن ‌ ‌ همه یکدله باشند اگر یک دو تن
ولی باید این عهد و قول استوار ‌ ‌ بسوگندهای گران استوار
شنیدند چون جمله [illegible] ‌ ‌ از او این سخنها [illegible]
[illegible] دلها ز کین چون تنور ‌ ‌ [illegible] بیاورد در عقل زور
سراپا [illegible] یکدل همه ‌ ‌ گشودند [illegible] زبان [illegible]
بعزی و لات و منات و هبل ‌ ‌ بود و صواع [illegible] اجل
[illegible] ‌ ‌ برنده و گوساله سامری
بگردی که [illegible] ‌ ‌ ز جنگی [illegible] مرد
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
بحق [illegible] بحق ملک ‌ ‌ [illegible]
که یکره [illegible] ‌ ‌ جهان [illegible]
[illegible] بکار آوریم ‌ ‌ سر ایشان ز بر پا آوریم
برآریم [illegible] ‌ ‌ جهان [illegible] پاک
همه [illegible] ‌ ‌ نگاریم آن جا [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] طرق
[illegible] ‌ ‌ [illegible] بکار آوریم
که [illegible] ‌ ‌ [illegible] کلان
بلی این جهودان [illegible] ‌ ‌ بیابند آن مجمع [illegible]
[illegible] جان [illegible] ‌ ‌ بروز دگر [illegible]
بس آگاهی آمد [illegible] ‌ ‌ [illegible]

آگاه گردیدن سید الانام از اتفاق جهودان و بزرگان بیت الحرام و بیرون آمدن با اهل اسلام بمقابله و مقاتله ارباب کفر و ظلام

[illegible] ‌ ‌ بر ایشان جهودان [illegible] کین
از آن اجتماع قبایل بهم ‌ ‌ وزان [illegible]
شنید این حکایت چو سالار دین ‌ ‌ بنا هید بر ذات جان آفرین
طلب کرد پس اهل دین تمام ‌ ‌ بکار انجمن ساخت خیر الانام
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا ‌ ‌ بی کردن [illegible] ملا
بگفتا [illegible] مردمان ‌ ‌ که شورش [illegible] موسائیان

ز هر سو [illegible] ‌ ‌ زمانه شکوه [illegible] درفش
وز آنجا بسوی قبایل شده ‌ ‌ [illegible] جوانان [illegible] شده
کنون از پرستندگان صنم ‌ ‌ ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپاهی گران جمع آورده اند ‌ ‌ ز بطحا زمین رو بما کرده اند
بر آنکه که از این حرب [illegible] ‌ ‌ سپه گشته افزون ز ده هزار
چه گویید ما اکنون چه چون کنیم ‌ ‌ که طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبدالله بن ابی ‌ ‌ که آنجا که [illegible]
بود بهتر از بهر این کارزار ‌ ‌ که از شهر [illegible]
ولیکن [illegible] ‌ ‌ [illegible]
بماند در انجمن هیچ جا ‌ ‌ بجز [illegible]
که از یک طرف بسته گشوده راه ‌ ‌ بسوی در شهر بایسته راه
تمام اهل دین در میان جای خویش ‌ ‌ که باشیم محفوظ از اهل کیش
بسالار دین گرچه بود او نفاق ‌ ‌ ولیکن در این کار کرد اتفاق
پسندید آن شاه سوی رسول ‌ ‌ نمودند اصحاب دین هم قبول
بفرمود پس [illegible] ‌ ‌ که مردان [illegible]
به بیرون کنار آمد از شهر [illegible] ‌ ‌ بگیرند در [illegible] جای
دلیران بحکم [illegible] ‌ ‌ کمر بسته [illegible]
برآمد [illegible] مصطفی ‌ ‌ [illegible]
زره بر تن از حفظ پروردگار ‌ ‌ ز تیغ توکل کمر استوار
سر خود [illegible] ‌ ‌ [illegible]
برآمد چو خورشید پر نور ‌ ‌ دو دیده [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] راه
بنام خدای جهان آفرین ‌ ‌ برآمد [illegible] سالار دین
شکوهش [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] زمین [illegible]
روان شد [illegible] ‌ ‌ [illegible] مهر و مریخ [illegible] ماه
[illegible] ‌ ‌ کلید ظفر [illegible] ذوالفقار
فلک [illegible] ‌ ‌ [illegible]
در آن [illegible] آوران ‌ ‌ [illegible] روان
[illegible] ‌ ‌ [illegible] دامن [illegible]
[illegible] کارزار ‌ ‌ دلیران جنگ آزما [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
فرود آمد آنجا [illegible] ‌ ‌ بفرمود [illegible] بکند
[illegible] ‌ ‌ از آن کوه [illegible]
[illegible] ‌ ‌ که دشمن از آن سوی [illegible]
بااصحاب فرمود [illegible] ‌ ‌ ضرور است [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

ذکر کیفیت حفر خندق بر گرد لشکر و [illegible]

که دشمن نیابد [illegible] جهان

چنین گفت آنگاه سلمان او / که خصم ترا باد از عهد و [illegible]
یکی رسم باشد بر ایران دیار / که هر که چنین لشکر [illegible]

اثر و ظهور معجزه از حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم

گذارند رو سوی شهری کمین / که بستند گرد اهل آن شهر زمین
نه بینند در خویش چندان مجال / که آیند بیرون بهر قتال
نیابند بر گرد خود هیچ حصار / زمین جای ازانجا که باشد غار
بخوانند پس خندق آن نام / ببستند و دارند پیشش مدام
که نتوانند آید معاند دلیر / درآیند چندین لشکر دلیر
بسی پیر سید ازو گفت نام / بفرمود تا اهل ملت تمام
بیارند بیل و کلنگ و سبد / نمایند در حفر خندق مدد
پس اول معین نمود ابتدا / که خندق بود از کجا تا کجا
وزان پس نمودند قسمت بهم / بده مرد چل ذرع بی بیش و کم
گرفتند پس هر یکی بیل و کلنگ / [illegible]
[illegible] / نمودند حفر خندق تمام
نبدشان شب و روز آرام و خواب / همی بود در کار سعی و شتاب
شنیدم که سلمان خود آن نامدار / نمودی برابر بده مرد کار
بدان معجزه [illegible] رسول خدا / نمودی مدد بر اصحاب [illegible]
چنین گفت راوی که در حین کار / ز خندق یکی سنگ شد آشکار
چنان سخت کز وی [illegible] / [illegible]
ز خارا شکن تیشها دم [illegible] / ز بس ضرب بازوی مردان [illegible]
نشد چه آهن بران کارگر / نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدولت خود آنجا ز [illegible] / یکی ضرب زد بر سر سنگ [illegible]
چنین گفت و آمد بدان [illegible] / [illegible]
سه روز و شب [illegible] خیر الانام / نخورده بود از خورش و طعام
[illegible] / نیامد برو جاش اطلاع
برو در شکم لیک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] انصار دین
چو بردشت فولاد خارا شکاف / درآمد بر [illegible] کوه قاف
تمام خدا جهان آفرین / بزد ضربه [illegible]
که یک گوشه شد [illegible] شکست / دران وقت [illegible]
بفرمود [illegible] / بزد پس [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] جهان / [illegible]
شد این بار [illegible] سنگ [illegible] / [illegible]
خدا اندم [illegible] گفت سلمان چنین / که اکنون [illegible]
[illegible] / [illegible] سنگ [illegible]
چه بود اینکه [illegible] / [illegible]
با تیغ چنین گفت خیر البشر / که [illegible] از حجر

نمودند ایوان کسری یمن / دو دیگر قصر روم و شام این
سپس این چنین گفت روح الامین / که بعد از من اصحاب و اخوان دین
بران ملکها مسلط شوند / با آیین قوم اهل آن بگروند
بدین مژده و شکر لطف خدا / بهر بار تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مومنان / کشیدند تکبیر تا [illegible]
وزان پس [illegible] / نمودند در کار خود اهتمام
نبش روز و شب خندق آراسته / زمین کنده و خاک برخواسته
بهفتم [illegible] / که نزدیک لشکر مشرکان
رسیدند ازینجا بیک منزلی / درون [illegible]
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود تا اهل دین سر بسر
توکل نموده بذات خدای / بنزدیک خندق گرفتند جای
نمایند هر گوشه جمعی کمین / بدارند پاس خود از مشرکین
[illegible] دشمن دلیر / [illegible] سنگ و تیر
دلیران بفرمان او جابجا / [illegible]

کنون یک سخن هم از آن اهل هوش / باحوال کفار دارید گوش

فرستادن ابوسفیان حیی بن اخطب را جهت نقض عهد یهود بنی قریظه که با پیغمبر آخر الزمان علیه السلام داشتند

چنین گفت راوی که خصم کهن / رسیدند نزدیک یثرب زمین
سپهدار [illegible] / چنین کرد با حی اخطب خطاب
که ای نامور [illegible] / دگر [illegible] خشم
[illegible] / درآورده در زیر شمشیر سر
[illegible] / بجنگ محمد [illegible]
کنون [illegible] / شنیدم که آن قوم [illegible]
گروهی [illegible] قریظه نام / گذارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد با مصطفی بسته اند / که با اهل او جنگ [illegible]
نگردند بر گرد پرخاش و کین / باخلاص باشند با مسلمین
[illegible] مروت نباشد روا / که چون جمله [illegible]
خود از خانه بیرون نهند قدم / بود شیوه [illegible]
ترا باید اکنون شوی [illegible] روان / روی نزد آن [illegible]
بدانسان که دانی بلطف کلام / کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
برون آری از [illegible] / [illegible]
بگفت این [illegible] / که بود آنچه گفتی [illegible] صواب
[illegible] / سر او را [illegible]
بگویم [illegible] / [illegible] زراه خطا
[illegible] / کنم [illegible]
بگفت این و [illegible] / برون رفت و [illegible]
بیامد بهنگام [illegible] / با ایوان کعب [illegible]
چو آمد در خانه [illegible] / [illegible]

[illegible]

ذکر مناظرهٔ حیی اخطب با کعب اسد که بزرگ بنی قریظه بود
و بعد از قبول وفا نقض عهد نمودن
آن کافر خذلان مآل

[illegible]

[illegible]

ز انبوهیم و اندر حجب
مراغ اگر گشته با من رسید
بگفت ار چه با مصطفی گفته
با من گفته که دل استی شود
سپاهی بگیرد اگر خروج دست
بر من گذار [illegible] چون رو
ز رفتن بماندن [illegible] شود
بهانه که ما را که اندر [illegible] خویش
نگردد اگر خروج بر کام ما
هنوز [illegible] هست بیم [illegible]
بگفت ابن [illegible] و تو را [illegible] از خبر
قضا [illegible] و گوش [illegible] از پس
ز بیم [illegible] در [illegible] پس
بپیوسته او را [illegible]
که فرزند سعیان [illegible] آن
تو هم از در [illegible] برون آ دلیر
از آن فرزند سعیان [illegible]
کنون [illegible] در اینجا [illegible]
چنین گفت [illegible] ز [illegible]

که این بار در فتح ما شد نصیب
تا آن آتش جنگ دامن رسید
ز دل [illegible] برون [illegible]
ندانی که فتح آسمانی بود
[illegible] در این کوه [illegible] سنگ
ز بطحا [illegible] و [illegible] سلاح
[illegible] باری [illegible] او کس [illegible]
که این بلاها بیاید بکس
ببخشند گر این جهید در دام ما
که من بر [illegible] ارم از [illegible] قدم
بر آور [illegible] دست [illegible] اجل
تو گفتی که آن [illegible] سر [illegible]
هم آوازشان با [illegible] و روش
بجنگند [illegible] خویش بر هوا
از این مژده [illegible] خشم [illegible]
به پیوند با [illegible] چنان تیر
که رو [illegible] مردار در [illegible]

[illegible] و [illegible] حصن [illegible]
برون آمد [illegible] باز
ز [illegible] کس [illegible] استکبار
[illegible] بر [illegible] اعتماد
بر [illegible] جبران [illegible] خاک
[illegible] سنگ
محمد [illegible] بکین [illegible] کلان
به [illegible] گفت [illegible] خبر
بهر [illegible] نامیم در کارزار
در آیم [illegible] با اهل [illegible]
چه [illegible] ستم
طلب کرد آن [illegible] در [illegible]
چه دید [illegible] از [illegible]
بگفت [illegible] تو [illegible]
چه فرود [illegible] با [illegible]
بگفت [illegible] کرد
بدو [illegible] بیابان [illegible]

آگاه گشتن حضرت خیر البریه از نقض عهد یهودان بنی قریظه و [illegible]

چو [illegible] حرف [illegible] حصن [illegible]
که [illegible] بود [illegible]
که [illegible] در [illegible] حصار
ز [illegible] و [illegible] باد
که اینجا [illegible] بخاک
که [illegible] در این خاک [illegible]
رود [illegible] در [illegible] جهان
مبادا [illegible] دل [illegible] خبر
و [illegible] ما کام کردیم باز
[illegible] نامیم [illegible]
دگر [illegible] کاردم
چه [illegible] آن
[illegible] دست [illegible] بغل
[illegible] در انتظار
تمامیم این [illegible] خبر گاه
[illegible] گفت آنچه [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] گوییم [illegible] دار
[illegible] کند [illegible] خبر

چو کعب [illegible] پیمان شکست
با صحابت دین این خبر چون رسید
بگوش سپاهی [illegible]
بر فتند نزد رسول خدا
بسوی نبی زانکه آورد روی
چو [illegible] گشت آگه از آن
بهر خبر [illegible] چه جود
همه سر کرده بزرگ [illegible]
نفرمود کس یهودان روید
دگر آن چه باشند [illegible] مقام
با یوان آن [illegible] سپاه آمدند
جهان [illegible] یهودان [illegible]
پس اول [illegible] کعب [illegible] سعد
با داد [illegible] خبر
که [illegible] کار [illegible]
ولی [illegible] داد [illegible]
[illegible] بدار [illegible]
بدو گفت سعد [illegible] مرد
ز [illegible] دل [illegible]

چو [illegible] خانه [illegible]
نمودند آگه ازان ماجرا
بگفت [illegible] با [illegible] سوی
[illegible] دل [illegible] آمد گران
روان شد بسوی حصار یهود
که بودند با آن یهود حلیف
بنزدیک آن [illegible] عهد [illegible]
[illegible] نظام
[illegible] گاه آمدند
[illegible] نمود
[illegible] فراز
که [illegible] امور
ز [illegible] لیک
بر این عهد [illegible] مال
پس از [illegible]
[illegible]
که این عهد [illegible] شکست

از انصار در بن موعظه و نصیحت آن مشرکان لعین

[illegible]
نبی [illegible] تعجب شود
بروی [illegible] درون [illegible]
طلب کرد اعیان انصار را
[illegible]
که سعد عباده چو سعد معاذ
به [illegible] نقض پیمان چرا
بفرمان او [illegible] آن [illegible]
که کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جایگاه

[illegible]
عجب [illegible] آمد [illegible]
[illegible] آرام [illegible]
که [illegible] انسان [illegible] شود
[illegible] بیار
سخن [illegible]
که [illegible] خبر [illegible]
چو [illegible]
چه دیدید [illegible]
نمودند [illegible] آن انجمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه باشی تو در عهد ما سست ماف / نباید ز ما ملک را مو خلاف
در آنچه گفتی ز تکلیف دین / شده شرط در وقت عهد این چنین

که هرگز نبود از شما آشکار / که سالار دین عهد بگرد کار
همان جانم از رفت ماست / که نوبت به در مقدم او کوست

ملا بید این او را قبول / نباید اگر رحلت رسول
کنون نیز گویم بارت همین / که دینش گزینی تو بعد از یقین

چنین گفت آنگاه سعد شقی / که بودان تعهد ز جانب رط
دگر نشنویم از خطام هم / نگردیم از راه دین مستقیم

نمودیم گر بسیمان عهود / بی اظهار یمین روز بود
کنون کز فلک شد ره کار ما / مه مهر و شکسته بر نام ما

درختی که کشتیم آمد بار / گرفتیم لب ز پرده از روی کار
کنون گر نو عهد بشکسته شد / کند یاد یاران بگریه خرد

بعهدی که بگرو حل او فتاد / نباشد دگر در خور اعتماد
چو فردا بیاید وقت [illegible] / کشید آنچه کردیم امروز ما

نباید کنون کرد افلاج / که از آنچه کار چو احسن گذشت
کشید آنچه بابت شمار اکوان / که باز خواهیم کرد آنجهان

چه گفت این سخن ز غزوا ان عهود / جهان شد بچشم دلیران کبود
بر آشفت سعد عباده چو شیر / ز غیرت بیاسخ در آمد دلیر
بدو گفت کای جان بپالان سخن / سخن گوی اندر خور خویشتن
ز اندازه بیرون منه پای پیش / در آینه خود بین بهر خویش

بر آشفتن سعد عباده از گفتار نامحمود کعب ابن
بهود و سرزنش و توبیخ نمودن آن
مرتد و مراجعت کردن اصحاب
دین بنزد حبیب بن ودود

تو جویی سوکند خود چه بد آشتی / که فتنه ز پوز بود داشتی
نرو به بدان از خود بخبر / زتیم ناخن و سنان از کوش تیز

و از آهن این بر زکوه دوش / نر از غرور سیاه دوش
بید رواحد دبد بمثل این / کنون هم بمیدان بیاورد این

که امداد او را بیرون زند برد / جهان این دلیران بزرگ کرد
با سوهر این کلاهان بتاز / که پس بهراتان نیاجوره باز

جهاک ز جهان برنبود اسپاه / که فتح است در دست ملکش اله
مدد دید و [illegible] / ز رفع و [illegible]

تماشا از خلق باشند یاد / بود یار ما داور دادگر
بها زم دگر که لشکر یاوران / همه رفته باشند بر یک زبان

زیاده ز بس [illegible] / بباید ز بهر کردن [illegible]
سخن سعد چون بشنید [illegible] / دل کعب از [illegible] در طبید

چو آتش ز سر تا بپا در گرفت / نظر [illegible]
به بیهوده گو باز باران برد / بسی کعب [illegible] اعتماد

میکرد از و سعد هم محکم / بکار آمد [illegible] اسلم
چنین شد بعهد اما [illegible] / بجای [illegible] آن گفتگو

که آید برون تیغ کین از نیام / همه جا گرفته شود انتقام
چه عهد معاد آنجهان زوال / بدان تا کار را چه باشد مال

بدان ما سوز کف کفار از جسد / مگر بشنیدن عهد [illegible]
که غیر از نصیحت نکار دگر / نه بشنود [illegible]

نصیحت نمودیم سودی نداشت / نباید کنون با فرار گذاشت
بیا باز گردیم نزد نبی / که بر [illegible] از غیظ جانی بری

بدین حرف خوی از جای سعد / خروشان و جوشان بگردار رعد
برفتند نزد رسول خدا / نمودند اظهار آن ماجرا

چه بر [illegible] یقین / که با آن [illegible] اعدای دین
نمودند شرح آن رسول جلیل / بگفتا حسبنا الله نعم الوکیل

چنین گفت سردار انصار دین / درین گفتگو بود سالار دین
که ناگاه گرد سپاه عدو / عیان گشت چون تیره ابر از [illegible]
ز [illegible] آسمان / شده رعد و برق جهان [illegible]
همی آمدی دم بدم بیشتر / بدان سان که باد و برق تیزتر

رسیدن سپاه کفار با کمال تجمل و افتاده
دشوار گردانیدن سپاه ابرار گذار
خندق را از جوانان کار
و دلیران کارزار

شده دشت چون [illegible] / ز بس بود [illegible]
جهان کرد [illegible] / که خورشید شد در دلان خوش

دران گرد برکار بهار لوا / چهره جهان [illegible]
برفتند آن [illegible] کوه و کمر / برابر بیاید نظر

ز بالای وادی و دامان کوه / ببابست [illegible] گروه
اسد بود [illegible] / سه فوج گران [illegible] چشم

رسیدند مانند سیل بهار / ستادند بر وادی [illegible]
ز بالای آن وادی [illegible] شهر / قرابش و کنانه بر از کین و قهر

رسیده [illegible] / که [illegible] تیغ [illegible]
بهودان [illegible] / بر دار [illegible]

خروشان و جوشان برون آمدند / با فواج کفار همی [illegible]
زاهل حرم [illegible] / همه [illegible] فوج گران [illegible] بود

بس افواج اهل ضلال و ستم / دران [illegible]
بران [illegible] همواره [illegible] / [illegible]

ز ماهی آن کوه [illegible] شهر / که مرد و سعت [illegible]
سپه بود [illegible] فوج / که دریای عمان که آمد بموج

[illegible] / ستاده ز آهن [illegible]
تن [illegible] کوه [illegible] / [illegible]

ملک ابن هشیش همان در بکار / میدان او از دها سوسکار
دلیران دگر همچنین هر طرف / ستاده گروه گروه در صف

برافروخته هر یکی را اسبی / که بر مرد بنش بار آن آتشی
زیکسو برگوش و یکسو نفیر / زیکسو برآورده اسبان صفیر

رسوی دگر بایدی هوی ملان / برآورده شور از زمین و زمان
زمانی دگر چنین منزلین / نمودند خود را همی ب دین

رسول خدا باد گر مومنان / که بودند از اهل ایمان امان
بر آن سیخ آورده زان رستخیز / نهادند دل [illegible] ستیز

ضعیفان اسلام لیکن بترس / بکالی فتادند گرمی بترس
جگرها ز بیمش شده لخت لخت / ز بس لرزه دندان بیفسرد سخت

نه دل ماند بر جا نه زهره [illegible] / فتاده در اندیشه از ترس [illegible]
درین فکر و تدبیر ماندند مگر / گزان [illegible] چون برآید [illegible]

بذات خود آنگاه خیر الانام / سوی خندق آمد پی اهتمام
سپرد آن کمینگاه را جا بجا / بجنگ دلیران جنگ آزما

نمود او که آن مردان [illegible] مقام / نجنبید روز و شب و صبح و شام
مباشید جاهل دمی از کمین / نظر بر ندارید از اعدای دین

گر آید کسی سوی خندق دلیر / ز روزن [illegible] آن سنگ و تیر
خبردار باشید از اعدای [illegible] / که بر گرد خندق بگردد کسی

دلیران بفرمان او در زمان / کمر بسته بر [illegible] کمان
نشستند بر جای خیر [illegible] پلنگ / فراهم شده [illegible] بر [illegible] سنگ

نظر [illegible] بیاس [illegible] عدو / خبردار هم [illegible] و [illegible]
نشستند [illegible] جای [illegible] آن / که بر [illegible] کردن دشمنان

بدان [illegible] جای دگر / خود آنجا [illegible] خیر البشر
بی [illegible] برگشت زی خویش / مدار و روا [illegible] و [illegible]

عاکشه [illegible] نمود سالار دین / که با چند دیگر ز اصحاب دین
به [illegible] روند [illegible] / که بر [illegible] دشمن [illegible]

و با [illegible] عالم [illegible] آفتاب / به [illegible] آمد بر آنجناب
که [illegible] خواهد [illegible] خندق [illegible] / به بند [illegible] آن [illegible]

از سوی رسول جهان آفرین / چنین [illegible] را از اعدای دین

ذکر محاصره ارباب ظلام اصحاب اسلام
و ظهور معجزه از سید المرسلین و [illegible]
[illegible] از [illegible] اهل
دین [illegible]

در آن سوی [illegible] چون دشمنان / که جائی شد [illegible] خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی / از آن [illegible] در ملک [illegible] کسی
بناهی [illegible] وضع دیده بود / از آن [illegible] بر ایشان فزود
بر آن فکر [illegible] سالار دین / نمودند انصار صد آفرین
وز آن پس باطراف خندق چنان / که [illegible] اسلامیان

[illegible] مراکب فرود آمدند / افامت نمودند خیمه زدند
سوی خندق آن قوم می آمدند / که کروف [illegible] ازان [illegible]
به نیروی [illegible] از رهی [illegible] بود / و با جمله [illegible] مومنین [illegible] بود
[illegible] از قبل گردان آن جهود / ره آمد و رفت مسدود بود
دو روز و سه روز اهل [illegible] / نبد [illegible] معطر بوی طعام
[illegible] بوی [illegible] ایشان [illegible] / که [illegible] ز [illegible] بر [illegible]
به [illegible] ز [illegible] / کهی [illegible] و گاه [illegible]
که [illegible] بر [illegible] آن روزگار / یکی [illegible] بر [illegible] آشکار
چو دید آنکه گردید زرد آفتاب / ولیکن [illegible] ز آتش [illegible]
ز جو هم [illegible] موجود بود / بر [illegible] ابان [illegible]
که [illegible] و [illegible] آن [illegible] / با [illegible] ابن جابر [illegible]
خود آمد [illegible] / بلکفت [illegible]
نی کفت [illegible] / بده اول [illegible]
بپاسخ [illegible] نمود خیر الانام / که [illegible] طعام
چنین گفت [illegible] / که [illegible]
که [illegible] / و [illegible]
بفرمان او در [illegible] / سوی خانه خویش [illegible]
بآواز [illegible] / که ای [illegible]
[illegible] جابر [illegible] / فرو رفت [illegible]

ولیکن [illegible] و [illegible] / [illegible]
خبردار [illegible] مومنان / نبد [illegible] مصطفی [illegible] کان
بیا [illegible] ز قحط آن روزگار / بعزت [illegible]
ز بیرون [illegible] / رسید [illegible] کم
در آن [illegible] فصل [illegible] / که [illegible] ز [illegible]
هوا [illegible] / [illegible] الله
از این [illegible] / هزار آفرین [illegible] مومنان
که [illegible] / چنان [illegible]
فضا [illegible] / [illegible]
جانور [illegible] / [illegible]
تو باید [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
بفرمان او [illegible] / که [illegible]
ولیکن [illegible] / که [illegible]
همه [illegible] / تو اول [illegible]
[illegible] / [illegible]
چه گرد [illegible] / با اصحاب فرمود خیر البشر
[illegible] / که [illegible] جابر [illegible]
که با این همه مهمان [illegible] / [illegible]

بیامد بر آن خیمه سوی سرا بیانوی خود گفت آن کدخدا
چه سازیم اکنون که بهر طعام [illegible] بر اهل بیتی تمام
بدو گفت بانو که ای محترم بیان کرده [illegible] بیش و کم
بدو گفت جابر که او خود [illegible] هر آن سینه [illegible] برده [illegible] سخن
بدو گفت بانو که بس غم مدار که او داده [illegible] اسرار کار
بیا تا بجا [illegible] آن مختصر طعام رساند [illegible] تمام
درین گفتگو بام آن مرد و زن که آمد پیمبر با انجمن
بفرمود اصحاب را با تمام بیا تا [illegible] از دحام
[illegible] حال [illegible] چرا [illegible] تحقیق [illegible]
چه جابر صدای مبارک شنید قدم کرده [illegible] برون [illegible]
بپرسید از [illegible] که بهر آن طعام [illegible]
نشان داد جابر که آنجا که بود قدم خود بآنجای رنجه نمود
دران دیگ آن [illegible] ز آب دهان مبارک فکند
بجابر بفرمود آنگه چنین که اکنون [illegible] نان [illegible]
جهان [illegible] از طعام ازین شوربا [illegible] تمام
چه آرد برون نان هم شوربا [illegible]
وزان پس بیاورد [illegible] طعام چه یاران [illegible] نام
بیاور سر دیگ و [illegible] شوربا دگر باره آن [illegible]
[illegible] طعام [illegible] دلبر که گردند اصحاب احمد سیر
چنان گفت جابر که [illegible] چنین نبی خدا [illegible] آفرین
که بودند اصحاب [illegible] هزار همه سیر خوردند [illegible]
دگر [illegible] تمام ازان [illegible] بود آن طعام
[illegible] بقدر توان [illegible]
وزان پس [illegible] [illegible] دعا
درانگه بیامد بهنگام خویش که آگاه باشند [illegible]
[illegible] میان [illegible] چنین [illegible]
ولیکن منافقان [illegible] نفاق [illegible] نفاق
یکی گفت [illegible] شجیع [illegible] [illegible] روم و عجم
نداریم اکنون مجال آن قدر که [illegible] هم برآریم سر
[illegible] زور بود [illegible] زور
منافق چنان کرد [illegible] ضعیف بیامد [illegible]
که [illegible] [illegible]
نداریم کس در سرا بهر پاس [illegible]
برای [illegible] رویم [illegible] رسول خدا
بیامد همان لحظه روح الامین بیاورد [illegible] آن دین
که گوید منافق [illegible] آن سخن بدین [illegible] منافقان [illegible] انجمن
که خاشاک [illegible] فرود [illegible] حفظ [illegible]
[illegible] [illegible]

چو بشنید آن [illegible] خداوند [illegible] [illegible]
شد از شرم [illegible] بسر رفت [illegible] در انجمن
میان [illegible]
چه جنگ چنین [illegible] دل عمرو بن عبدود [illegible] تنگ
در خندق [illegible] پیکار [illegible] بهنگام [illegible] سالار [illegible]
بدو گفت ای [illegible] سال خورد [illegible] کار [illegible] شمرد
بانجای رزم [illegible] آمدیم [illegible] آمدیم

دلتنگ کردن عمرو بن عبدود از طول ایام محاصره و آمدن نزد ابوسفیان بمناظره و قرار یافتن کار بر نبرد و کارزار

کنون [illegible] که [illegible] نمود [illegible]
نه بادی [illegible] نه گردی [illegible]
نه مردی [illegible] [illegible]
نه نام آوری [illegible] نه گردی [illegible]
[illegible] معفری [illegible]
[illegible] [illegible] دل [illegible]
تو هم [illegible] دل [illegible] برد [illegible]
[illegible] نامدار که [illegible] هزار
بحرف [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]
نبود [illegible] ازین گفتگوی که [illegible]
[illegible] [illegible] کار [illegible]
همه [illegible] [illegible] کم
[illegible] [illegible] کوه [illegible]
درآمد [illegible] چه [illegible]
کنون [illegible] [illegible]
[illegible] و لیکن [illegible]
چه [illegible] [illegible] برد
[illegible] بکار آوردم [illegible]
بدو گفت [illegible] [illegible]
[illegible] بدم بران [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

زخندق گذر ای بدخواه ما | چه جای همین گنبد دور راه ما | بیا تا هم اکنون ز خندق گذار | در این سو چه سان خسته به کار

اگر چند در جنگ آوریم | ازان پس که با ما در آب آوریم | بنه بر دل و هم با مطرب | تمامم شده ره نان و آب

جهان ره ببندیم از هر طرف | که گوید که کس سوی بر کف | بر ایشان چنین کار تنگ آوریم | به بشور چند جنگ آوریم

چو دشمن به میدان کین پا نهاد | جهان دار کند کار با ما برای | به پیش تو از روزگار ما | شود سر ... ز کفار ما

کمر را ببندیم بر ... | کسیم اگر گفتم ... | چو عمرو این حکایت ... شنید | به بین تا به جا ... برد

چنین گفت کای ... شنید | دلم شد ازین گفتگو ... | توان ... مردان کین | نباشد سزاوار ز مردمین

که گردون چاره بچاره داد | بیا کار ما مرد کین ... | بود ... کار ... | گروهی ... آوران

دگر خود چه جای ... | ... | زخندق ... | بده جنگ آنکه در خندق ما

همین روی ... | ... | چه من ... | چند کرده ... کند

زخندق چه جای ... | ... | ازین ... | به ... با اقبال بود

نه ... | ... | ... | ... جنگ

چو ... | ... | بود ... | به ... خواه

چه ... | ... | ... | سوی خیمه ... کرد

سنیدم ... | ... | ... | ... خنجر

... | ... | ... | ... زمین

... | ... | ... | ... خود

... | ... | ... | ... جنت

... | ... | ... | زره با ... کرد و دستان

دم تیغ ... | ... | سر ... | کمند ... داد

... بهلوی | زره ... | چه ... | در آورد ...

... | ز ... | چنین ... | ... گرفت

چه ... | ... | ... | برآمد ...

سوار شدن سپاه کفار بسرکردگی عمرو بن عبدود و جنگ رو آمدن بمیدان کارزار و صف کشیدن سپاه ابرار در برابر لشکر فجار

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | فروزان ... دم ...

همی رفت آن با مور بر پیش کس   سپاه از پس پشت آن کینه‌ور
کورنی که مانند جل بر نشس   بر دو مالک ستکاه بر بر نشس

دلش بر دم اژدها بر دمید   چنین تا بر دو بک جندق رسید
از آن سوی بکماه دین جند رنگ   کشودند بر بر و بر ستان چنگ

ولیکن بر و انگه دان دلیر   چو با کوه آهن کمند سنگ فخر
ز اطراف خندق بیک جای جنگ   گران لشکری چنین نوادر سنا

بر آن آبنیس کوه مهر برزد   دم اطرف در آتش بر زد
بجلدی جهان جمله از جای جند   که گرد و نشاید آسمان بلند

بدان سوی خندق چو خود بگرفت   که ماند از حلیش در شگفت
بدنبال آن کرد لشکر شکن   که شستند از پردلان جان و تن

یکی زان هزاران خطاب بود   که هر رزم او پر کم باب بود
دوم حارث بن ابوجهل دون   هبیره سیم کرکش نیکخون

چهارم نبی بود نوفل بنام   بدان سوی خندق نهادند گام
بر این پنج تن خندق سیاه   کشیدند صف یاوه لکنه خواه

وز آن سو رسول خدای جهان   جو دیدان صف آرای دیوان
نبوده دنیا لهم اسلام بر   کمر بست چند ده بهر ستیز

ابوموده نفس عمو نرد کار   بر آن گشت آماده کارزار
سپاهند بر دان اگر برد سخت   ز منزل بمیدان کشیدند رخت

بر بیش منع آمد پر آسیا   ستاده مردان بر جا بجا
دلیران بمیدان نمودن نظر   که در کیست اول که بندد کمر

آمدن عمرو بن عبدود بمیدان کارزار و مبارز
خواستن آن هیردان ستیز بی‌همتا و سر
بجیب خجلت فرو بردن مردان کارگر
گذارندهٔ ذوالفقار حیدر کرار

که ناگه عمران تکبیر زد   بر المعجز ز شین و قشان کرد
درود نداء اسپ آن کوه   طرازنده جوش سیلاب وار
چو آن آهنین پیکر آمد بدشت   همه رزم که کوه فولاد گشت
بنظاره رزم آن پره شیر   ز رفتار افتاد گردان پیر

بیامد بدشت نبرد کرد   پس آنگه که باستاد و هم رزم خواست
حبیب خدای جهان آفرین   نگه کرد بر روی مردان کین

همه برده سر در گریبان فرو   نه بیچکس را هوس رزم او
بجنگ اوی و مرد این جدایی   که سنه طالب رزم آن اژدها

بجز مصطفی مهر حجت آن گرفت   از و خواست دستور اسپ تافت
دل آزرده آن شاه و حیدر جو   سوی ابو اسلام آورد روی

که خواهم که با مور این سپاه   کی خلوت بر دستاورده گاه
بگفتا که ای رزم ستیران کنیم   دم تیغ با سور قرآن کنیم

بر دیم با هم در این رزم گاه   همین دلیرانم بر حق سپاه
بسیم با عمرو این قصه   تو ازدرگاه خواه ساز دکرا

رسول خدا ابرو ان انجمن   بپرسید و گفتا از آن اهرمن
سوی لشکر خویش کرد رو   بگفت از شما کیست همرزم او

ندادش کسی پاسخ از خاص و عام   تو گفتی ندارد زبان در کام
مگر حیدر آن شیر مردان برت   که با رزم آرد بر آن کارزار

بگفت ای رسول جهان جمله   منم مرد میدان آن تیره شید
بفرما که با وی شوم رزمساز   نخستین برم بر زبان دراز

ز شفقت بگفتش رسول خدا   که ای شیر اژدر شکن مر ترا
بود عمرو عبدود این دلیر   که با او نگردد دو صد نره شیر

شنو ای لیا گفت شاه دین   ندارم دلی باک از این مرد کین
که من هم علی ابن طالبم   نبود این بلند ...

رسول خدا رو باصحاب کرد   بگفت ای شما کیست مرد نبرد
که گیرد دو سره بر این اژدها   چنان ندبار و طعم زهر قنا

چنین گفت فاروق کای شهریار   ندارد کسی تاب او در کارزار
دلیری جنگ آور و زورمند   که بر دو شیر جهی ...

بکوهان او کوه‌ها ماند سست   نه از جسم او دهر خوردن نخست
بدیشی که او برجو شنه کین   بدرد سپهر و بدرد زمین

زمان و زمین گردد آتش   بر دوی رفتن بلهند ارش
با داستانی دارم از ره ...   که ما را بنظر اتفاق اوفتد

سوی شام کردیم عزم رحیل   شده لشکر ما مانند ...
بنی شیره در منزل خوف ناک   رسیدند در دال اژدهم باک

شنیدم که بود در آن هزار   مرد کی پر باران ...
سر راه ما گشت کاروان   کشیدند تیغ و گرز گران

چنین وار کردند ما را قتیل   تعارف ...
نه یکی کس زما جان   که کردند بکلی از آنها هلال

ملائکه دلاور کشیدند اسپ و سام   سپاه ...
بکار ...   خروشید و سوی ...

ولیکن از آن لشکر آهنین   شنیدم نام او ...
کشیدند ...   گرفتند در پیش راه گریز

از آن جمله دیدم در آن ...   ندانم که آورد او ...
در این گفتگو هم رها ...   دل عمرو بن عبدود سنگ گشت

دگر باره آن لشکر کارزار   خروشید چون ...
که چندی بر ایشان ...   هر آن دلگشا گشتی بر ...

بچشیدن ...   چنین گفتگو با امیر عرب
ز غیرت ...   منم گفت مرد تو ای ...

بیامد پس شاه دین   دگر باره او ...
بگفت ای ...   ببرد و ...

از آن پس که ...   ببرد و در ...
بخواهر ...   مگو ...

وزین نامداران یکی جنگجو … بیارد کسی در میدان او
برای چه کاره چندین شتاب … که در سند ارکین کسی خواب
اگر دیگری هست در خورد او … به نیروی ایزد منم مرد او
دلم کوش بر حرف فرمان تست … سر من فدای سر و جان تست
بفرمای تا حیدر صف آرای … بگردم در این جنگ مرد آزمای
بر سر اکنم خداوند پور … بخاک اندر آرم بافوج غرور
چه دید از شرف حالی آن وبال … نشد جز علی همکس حالیف آل
ستاده همه جنگ جاری خوش … جنبیدها عرق بر و سرها پیش
ز پیکار آن شاه مردان ببرت … بیارید و بگرفت دستش ببرت

دعا فرمودن اشرف مرسلین در حق شیر خدا
و پوشانیدن دست مبارک سلاح بر پیکر همایون
اسد الله الغالب و روانه کردن بمیدان عمرو شقاوت نشان

بجنبی بروی علی بنگرست … بجنبید سوی سپهر و گرست
رخ ماه را سوی گردان نگار … بنالید پس پیش پروردگار
که ای آفریننده سپهر … فروزان مشعل ماه و مهر
همه بندگانیم فرمان تست … توانا و نا توانان ز تست
بیاورد از آن بتیرار آسمان … برو دیدار زخاک تیغ و سنان
شود کوه کاه جهان از گرو … روان کرده از آب شمشیر رود
بکشد چه علم تو آنکه از … ببارید می یکسر مو ضرر
توشا انکه جنبید با برق روان … خلیل تو آن فدیه ده بیابان
تا آهنگ ذبح اسمعیل ربیع … بگیرد دم تیغ تیغ
الهی علی بنده خاص تست … با ایمان خالص بصدق درست
بگلکشت و رو ز بسته کمر … فدا کرده در راه تو جان و سر
نمردانه رو از صف کارزار … اگر بود پیر و در ده هزار
به جهد هر از خصال او خود … ندیده چو حیدر بشمشیر او
بپرزرم حیدرانش ز درد ایستادی … که پیکار با خصم و خصم جانی
عطا کرد از ره دران دین … تو دانی که دین انجام ان آفرین
دگر همکلیسی جمیز او مرا … ز ایست همی بار و مرا
گنون بردم از دو مامی برد … به بین برادر کج جهان مبرد
گر فرزند حمزه و کشته در احد … حیدره به بیر اندرون سینه تست
مدار هم کنون جز علی مهربان … نگین ملک از کرش ملک ان
زرح فرقت و بازوی بی مکر … نگین دین اسلام پاینده ظفر
نگهدارش از شر این اهرمن … ظفر بخشش بر دشمن خویشتن
بلطف این و الیت عالی پایه پس … طلب کرد و کشیده ازوی ترع خویش
بدست خود آن درع مصطفی … بپوشید بر پیکر مرتضی
چه درخورد خطی پولاد روی … بر ایستاد و رسی خواد اروی
وزان پس رسول مبارک سر … به مجید علی مهر ستی
ببرج او با دلی بر آب … کلام خدا ختم کرده دید

بپوشش بفرق نگهبان دین … جهان شاه را باید فرق چنین
بس آنکه بستش بفرقش ذوالفقار … جلی عبد بند محمد کمر
بود از فلک جیش آن بلسر … جوان عبد رحمه مرد رکا
… که بر کبت و سر … بر آورد تن … شیر پروردگار
بسیوی سرور انبیا … بمیدان برخاست بلند ناب
پیاده بد از روز حیدر عام دین … گذارند که برود در زمین
پیاده بمیدان آن شهسوار … پیاده برود شیر در کارزار

آمدن شیر خدا و شیر بیشه رضا اسد الله
الغالب علی بن ابیطالب بمیدان عمرو بن عبدود
و بیت تاره ... او بر آن کافر مردود

وزان جنگ بر درد میدان کین … سواران بکرد آمد از ز زمین
برون رفت جان میدان ... … که لیغ جان جوی او بجان آن جاکم
قدم تو چه در دست شیر خدا … ز جیش بلرزید ارض سما
گران سنگ با شوکت شاه جن … ز زلزال گشته آسمان بر زمین
گریختن از دفعه روم و ختا … چهیدند بیرون ز کاخ و سرا
فتادند از آن لرزه هول کنگ … بلنکان در آب و نهنگان بکنگ
چه دریا و داران بر کوه کوه … برآوج فلک رفت نیکوه
ز زمان و شکوه تا زاو لبا … ازین سنگ گرد پد جانیه هوا
هوا و مش درافشرد آسمان … که منت بر بودت از آن
در آمد بمیدان شیر دین پناه … با این شان و شوکت بامیخ و جاه
شد از سینیس بسکه بیر در تنت … ز بن خاک حیدران ارتهایت
که از نقل آن تیغ کاو زمین … چه شاخ غزال خم و چو رد چنین
چه نزدیک گرد بد با هم نبرد … شد از هول خور شید ارآست
هم آورد کلاه بر جمع جنگ … بخندید و بر سید با وی جنت
پیاده برای چه کار آمدی … هما مالی شیر سوار آمدی
نبود از چنین لشکر نامدار … نه او از میدان من سوار
که آید پیاده بمیدان جنگ … چرا بر سمان رود شکار
چنین داد باسخ نگهبان دین … که از کبر خویش چند بی یقین
سواران ما را بود ننگ و عار … که گوید با چون تو بدکار را
بهیچ آن رمان با سواران جنان … که پای در رب بیاده امان
بیایدم مر آن در دل کین … که گوه ایر اسب من کر زمین
شیر بد آمد پیاده بجنگ … گریزنده جون بد بلب و ز سنگ
تو بر بار خویش چندین مثار … که گیرد ره کرد ای ز قبلا نیار
که بار آید آنکه فرازم جیز … اگر جو بار رفت بیاده گریز
تو بخندی و میکند دل قضا … اجل دارد از خنده آخر خنده ها
زمانی بخندای دل آزرده مرد … که با مدد و دیگر گریه کرد
جو بر سی از نام من کار زار … مرا شیر جو خوانده بر روز کار
که کار بر سی دو کلد از بن … گرانی فشد بیر فرمان کین

چو بشنید از آن شمش اندر زبهم — برش از تکبر عنان برکشم
علا کرده نام رسول خدا — که گر خصم باشد بلندی مرا
بدو گفت حیدر که ای نامور — جوانی و از عمر ناخورده بر
نژادست مسکام بر جان کین — دلم از برابد نسوزد همین
زبونش و بیبار کو بشنید نیز — لبت ای نام جوینده با شیر
جهان گیر لب برده با عشق و کام — که تن چون سوی بستاند تمام
دگر مرد چنین دانستم در نظر — که تو بر آمد بلین با عمر
نو بر کرده و نصرت از آنها بیا — که با من بگردد بدیت اندکی
چنین داد پاسخ شه دین پناه — که مردست شیر از توی زرگوا
تو با آنکه بینی بسیدن بگرد — چرا باید از دیگران یاد کرد
شنیدم که مرد از دلیران چنین — شنیدم که مسلکیه منش این
سه چیز آنکه خواهم ز درجهان — بگو با اجابت کنم یا طلان
من امروز میخواهم از تو خبر — بگو با اجابت بکن ای شیر
جوابست آنکه دو بت بر — چنین داد کین جز دو حرفت
بگو آنکه گفتنت راند جا — که یک حاجت از ایشم ادا
شه دین بگفت آنکه خواهم — بدین اندر ای لبربت
شهابی که سعی کرد خشم — بدین جان نبار [illegible]
رسول خدا ای برد — بجای درافکنم این سروری
چنین گفت آن نیز دل جواب — کز این جو و مباد آنکه بیم گواه
حرم که این بود از جهت — خصومت نگیری ازما با بیت
الدادار ما دل خیره در — برای چه باید مرا جنگ کرد
بلین کسان چنین کارزار — نو بر کرده ما کو بهم واگذار
چنین گفت آنکه فرد دل سپار — که این آرزو بر از ما بخواه
که تر سیم طعن بر جان عرب — دار حاجت چنین از طلب
جواب پاسخ که از زره حیدر ذوالفقار — بلفظ از [illegible]
دار آنکه نشمن [illegible] — برون آر و [illegible] گام
بکرد و بیم ما هم بهای سوار — چه بیم با تخت بکسب بار
بخنده و از آن کرد و کعب [illegible] — بود از کسم در جهان [illegible]
کز این که [illegible] — من این حاجت از [illegible]
ولی بود چنین [illegible] — مرا بابو طالب باد [illegible]
بجای برادر مراد [illegible] — ز رحمت فرو [illegible]
کنون [illegible] — بدان روز رزم [illegible]
گواهم [illegible] — نو هم رحم [illegible]
بر [illegible] — بلفظش [illegible] مرا
کسی کو [illegible] — بود [illegible]
مرا [illegible] جهان — از آن قبل [illegible]
مرا شیر [illegible] — که [illegible]
بر [illegible] — برد دست [illegible]

بگرداند باره ازان سر بگ — فرو در آمد از کوه کوهی پلنگ
بحنث از غضب کاو و گرگ [illegible] — روان تیغ از آن پیل جوشن
قلم کرد چون نی قلمهای او — ستور تن نکاک اندر آمد [illegible]
[illegible] — زکین کرد دست [illegible]
در آمد بگرد از پی [illegible] دژم — بسوی هژبر زبان کرد [illegible]
که گر [illegible] — بیشش [illegible] آمد [illegible]

ذکر محاربه کردن [illegible] ذوالفقار با عمرو بن عبدود نامدار
و نیاشنیده خانان لبیل ونهار ازبا در آوردن
آن خاک رابضرب شمشیر
آمد [illegible] کار ۵

دو بند از کین دل [illegible] — فلک [illegible] از سم آن جنگ [illegible]
در صلح [illegible] — بود [illegible]
بحث آن [illegible] — به غیر چون کوه یا بر زمین
براو اخت [illegible] — سر بر سر آورد [illegible] خدا
علم کرد [illegible] آن ازدها — بیفکند [illegible]
نمی [illegible] — بروری که بود [illegible]
سپر ادم تیغ در [illegible] — برد دست [illegible] ذوالفقار
عمامه [illegible] — بحث از دم تیغ [illegible]
چو [illegible] — بدانست [illegible]
به یکی [illegible] — اجل [illegible] آن روز [illegible]
بر آن کوه تن تیغ [illegible] — بریدن [illegible]
چو فرق [illegible] — [illegible]
و [illegible] — بیفکند [illegible]
بهم چاک کرد [illegible] — نهاده [illegible] جهان
که [illegible] — چه [illegible]
دران گاه عالم [illegible] — [illegible]
ندانند [illegible] — شنید [illegible]
هوا [illegible] — جهان [illegible]
نو [illegible] — کبار [illegible] تیغ برد
هنوز [illegible] — ز بس تیغ [illegible]
در آن [illegible] — بر آن [illegible]
بلنگ [illegible] — سپر [illegible]
با دل [illegible] — زرخم [illegible]
ز [illegible] — ز بس [illegible]
ره [illegible] — ز جان [illegible]
بدینگونه [illegible] — بزرم [illegible]
ز بس کرد [illegible] — تن [illegible]
چه [illegible] — نهان [illegible]

برسید بر جان او مصطفی   برآری برآورد دست دعا
میان بسته دین قرآن بجنگ   چنین بود از جان باطل بجنگ
زره [illegible] قبا چاک چاک   سر و دین مردان برآورد گرد
چنین آن بجا ماند و آورد [illegible]   زهم برد بنمود [illegible]
[illegible] عمرو [illegible]   نهنگ بهم قدرت حق علی
برآورد پس [illegible]   نی سر بر بدن [illegible] بابی
بنام خدای جهان آفرین   [illegible] کین [illegible]
برید از رخ کفر [illegible] رنگ   طپید و [illegible] در رنگ
فتاده در روی میدان بجرم   قضا رفت [illegible] آدم
غضنفر برد تیغ بر گردنش   درآورد [illegible]
چو خاطر [illegible] آن [illegible]   بزد دور [illegible] جبرئیل
نگاه کرد و بنالید دین   جهان گشت [illegible]
حبیب خدا با بزرگان دین   نهاده دل [illegible]
چو بشنید آواز [illegible]   برآورد تکبیر [illegible]
بپیش ملک [illegible] یزدان پاک   بنالید [illegible] مبارک [illegible]
چنین گفت آدمی که شیر خدا   [illegible]
بسوی فغان او کرد روی   [illegible]
فرار او همیده ازان چار مرد   برانگیخت اسب [illegible]
عنان [illegible] بپیچید و کرد [illegible]   که نوان [illegible] با اجل [illegible]

زدار [illegible] کنید [illegible] تو   همچو [illegible] فرود [illegible]
[illegible] بخت [illegible] آدم   سر [illegible] خدا [illegible] زهم
زمانه [illegible] تیغ [illegible] منقل   زمین گشت از آب [illegible] گل
چه [illegible]   دل [illegible] آمد از درد دین
چنین [illegible]   [illegible] کارش [illegible]
چه [illegible] بلند   [illegible] چنین [illegible]
چو [illegible] خدا [illegible] تیغ   [illegible] شیطان [illegible] دریغ
در [illegible] بنمود زند   [illegible] آتش [illegible]
که [illegible] در راه [illegible]   سر [illegible]
دم تیغ [illegible] رسید   سر [illegible] کام [illegible] بلا
برو آورین [illegible]   ملک [illegible] گفت [illegible] خدا
[illegible] اهل [illegible]   [illegible] بر هوا
[illegible] ازان [illegible]   [illegible] آمد آواز تکبیر [illegible]
[illegible]   که گر دید [illegible] شیر خدا
برادر [illegible]   [illegible] رب
حمله نمودن اسد الله الغالب بر رفقای عمرو بن عبدود و آمدن از [illegible]
    درآورد چون آن [illegible]
    که جائی [illegible]
نگه کرد [illegible] فرار   که [illegible] ذوالفقار
[illegible]   با [illegible] بر [illegible]

[illegible] تیغ کین   سر [illegible] خرم [illegible]
تن زنده [illegible] دشمنان   [illegible]
[illegible] چون سر [illegible]   [illegible]
نبی رفت [illegible] کین   دلیران [illegible]
[illegible] بالای زین   [illegible]
غضنفر [illegible] رسید   [illegible]
رسیدن [illegible]   [illegible]
زخندق برآمد [illegible]   [illegible]
روان [illegible] بسوی رسول خدا   [illegible]
سر [illegible] خدا   نبی [illegible]
[illegible] بروی آن [illegible] کبر   [illegible] ظفر
نمودند [illegible] دین   جهان [illegible]
[illegible] دین [illegible]   [illegible]
[illegible]   میان [illegible]
[illegible] تمام   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] دفع بلا   زمان [illegible]
[illegible]   چه [illegible] عظیم
نگارنده آسمان و زمین   نمودی [illegible]

در آن [illegible]   [illegible]
بگفت این [illegible]   نگاه [illegible]
زره [illegible] بلند   زد آن [illegible]
[illegible] راه   جهاندار [illegible] گاه
[illegible]   برآورد [illegible] خاک
[illegible]   [illegible] وقت
[illegible]   سلامت [illegible]
[illegible] میدان کین   [illegible] زمین
[illegible]   [illegible]
بگفت این [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] قدم
[illegible]   که من [illegible]
بس [illegible] رسول خدا [illegible]   [illegible]
[illegible]   که این ضرب [illegible] ذوالفقار
[illegible]   [illegible]
[illegible] تمام   [illegible] سلام
[illegible]   [illegible] بود
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

بگفتند جبریل آمد ام پیوست — عجب شادی دارد این فتح دوست
ملایک همه چهره افروختند — سپاه طبیعی سراپا ز رخ سوختند

آگاه گشتن ابوسفیان و لشکر کفار از قتل عمرو ... رد نمودن راه فرار با کمال قلق و اضطرار و راغب کردن بیهوده آن لعین مشرکان را بار دیگر بر جنگ و کین

ور السور فرستادان سرزمین — گریزان و لرزان سوی انجمن
نبود آگه آن لشکر گنجه در — که این جنگ چون را چه آمد بسر
چه بر خندق از خاک انبار بود — ازین سوی آن سو کمی بود
همه گوش داده به بانگ ظفر — که باران رسیدند با آن خبر
برادر در زره ... شدند — نبرد سران و بزرگان شدند
بگفتند گریان که شیر خدا — درآورد آن پیلتن را ز پا
شنیدند چون مشرکان این خبر — تهی شد ز دل رفت و کوب سر
دلیهای باپاک اهل ضلال — فکندند انجمن و حشی و دلال
که از هول گیتی جگرها بخست — همه چون ... ره دیده بخت
ز لرزش کشتن چه بردند کین — نمودند کم دست با مشرکین
ستون سپه بود او ... — کجا سقف ماند چو خلطه ستون
بد گفتها احد العیار گریز — نماند دگر هیچ رای ستیز
بهنگام ایزد آن تیغ تیز — که ... او سیف ... شکست
روان شد سپاهی با آن فرون — بر ایشان ز ... برگهای خزان
همه سرکشان سر نه انداختند — گمون آن علمهای افراختند
ز سر شد بدر رفت یاد و بروت — بلبها در افتاده قفل سکوت
جهان در طپش بود ... — گران داد او گوش مبلغ کر
جوان درد کش باز ارباب حس — نظر از قضا مانده ... کس
شد ... اندیشه ... — برین جمله وا روان چه تمکین
بدین پرس و آن هم جان ... — سپهدار از کشتن ...
نمودند بگذید قطع طریق — رسیدند تا در مقام مضیق
ز رشم آن مکان چاره مسکن بود — در آنجا دمی ...
چو دیدند کرها بماند کسی — نمودند چون ... علامت بسی
که در هر مکاری نمود هم ما — چه بر خوار ... فرود هم ما
بحجیب اند اندیشه در این فرار — فنادیم از خوف وحشت ...
که آمد بما ورد او جز شکست — که فتنه بر ماند ... شکست
نخود کرده چون ... جبین — نمودند منزل در آن سرزمین
که آمد در معرض انتقام — نکر آهوی خسته افتد بدام
رسیده مویه یاران ... — همه کرده لبها نوا اخوان ...
بگفتند ای ... وران حرم — بیامد دلیران روم و عجم
ز نام ... سر — چو دریا ز آب و صدف از گهر
ز تیغ نمایان صحرا نورد — ز بیم ستاره چو خورشید زرد
دل چرخ ز ... — معارک برارد ...

فرست

از آن نهمت افلاک خسم — بجای بماند سرکشان در ستم
وفا و تعب شعار شما — هنر بود و ننگ و عار شما
ندانیم این خشم تا از چه بود — چه بر ما از این چرخ گردون نمود
که گشتید بس ما بدین دغا — چه دادند گر آنچه های شما
کنون هم بر فلک هیچ ای جوان — بخت ... سور ...
عمر این حاطبه بحکم قدر — بماند گره خون خندق و گذر
و راو کشته گردید از اجل خونخوش — چه کم شد ز کین ...
بماند تا از قتل امروز خام — بدین منش و بدین لشکر تمام
و ماند به حکم قضا لیک شکست — ... آنان ...
کنون جمله مجروح و بیجان شوند — ز نو بر سر عهد و پیمان شوند
که زود آن کشته چشم علم آفتاب — شما هم درآورید با درکاب
بگیرید اطراف خندق فرود — بجنگ اندر آرید از چار سو
که باشند منش ... این گروه — بعزم ...
شما از میدان ... — برآرید بنیاد ایشان ز جای
... مردم ... شوند — که چند ...
بر برهم از ... — بیاید ...
چه گفت ... بیان ... — بجوشید ... دل انجمن
ز حیلت دگر باره آن ... — بجوشید ...
گذار ... — بشو هم ...
شما هم ... — نماند ...
و گر کار ... — رسیدن ...
... — ...
بیهوده ... — برافروختند از طرب چون ...
بگفت ... اندر زبان — که با آید ... کارزار
گشتند هم آن ... کلام — دگر باره این ...
و با غافل ... — در اندام ...
درین لعنت و زر روشن ... — هوا چون ...
فلک ... — نهان گشت خورشید ...
... — ز رنگ ...
... — برافروخت ...
جبین بود ... — در آن کوه ...
سپهدار ... — دم صبح ...

ذکر مکابره فرهنگ و بیهوده ... مجموعی ما سروان جب آمد و دود و برگشتن از میدان جانب ... مقصود

از ... روی ... در زمان — ز شادی ... سوی آسمان
جو او دیدان کوی ... بلند — جهان لشکر و ...
چه سر زد در ... آفتاب — سر جنگ جان در آمد ز خواب

سراسیمه چون شد از جا چه دیو — ز جنبیدن او برون شد غریو
نشستند با یکدگر چون جگر — [illegible]

کمر باز بستند مردان کین — بر سروران بنهادند زین
لواها شد از نو برافراشته — دگر باره مردان برافراخته

گرفتند برتیب اسپان قرار — برآمد غو از نوازین بسیار
بغرید کوس و بنالید نای — تو گفتی برآمد قیامت ز جای

روان گشت آن لشکر جنگجو — سوی اهل اسلام بنهاده رو
صدای کمان در دامان دشت — هوا آنچنان پر از آشوب گشت

که گوئی زمین آمد اندر فغان — ز سنگینی آن سپاه گران
پس آنگاه گرد بلا از زمین — که تنگ آمد آورد دشمن بکین

رجا جست سید بفضل اله — نمودند یاران [illegible] سپاه
بر اطراف خندق بگردید جای — [illegible]

نشانید بر جای یاران ز شوخ — [illegible] ز جفت و کلوخ
رجال زمین خصم بر دورتر — برانگیخت و برآورد خون

[illegible] — فشردند پا و امیر سنگ
که فوج [illegible] — ز روی زمین گرد تا مه رسید

[illegible] — چو کام و لب از دهانها تنگ و تار
[illegible] — دلیران [illegible] به نیروی سنگ

[illegible] گرم هنگامه گیر و دار — ز بسیاری سنگ و تیر چهار
فضای هوا تیره گون شد نهان — که گوئی برون رفت خورشید از آسمان

گمان کرد عقل [illegible] — [illegible]
[illegible] — که باریدن سنگ [illegible]

ز بس [illegible] — جهان [illegible]
که دشمن [illegible] — [illegible]

ولیکن بماندند یاران دین — به هر [illegible] مردان دین
[illegible] — که پیش آمد از [illegible]

[illegible] — مسقف شده [illegible]
[illegible] — [illegible]

درآمد [illegible] — ز نعمت [illegible]
بسعد معاذ دلاور رسید — [illegible]

[illegible] — وز آن گشت [illegible]
چه احوال [illegible] — [illegible]

برآورد [illegible] — چنین [illegible] کرد کار [illegible]
خوشا حال آن سعد [illegible] — که در راه دین [illegible] شهید

[illegible] — که [illegible]
ز روم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چه آن مرد [illegible] — [illegible]

دگر تیغ زن را [illegible] — بفر شهادت رسیدند بر
ز گفتار [illegible] عثمان سلام — به دوزخ در آن روز بنهاد گام

[illegible] — ز حجار از سنگ و باد و هوا
[illegible] — [illegible]

چو وقت [illegible] جهان تیره — وزان تیر [illegible]
سپاه اندر [illegible] — کشیدند [illegible]

سوی لشکر خویش رفتند باز — ز ناکامی [illegible]
رسول خدا [illegible] با اهل دین — بیامد [illegible] نصرت قرین

زبان پر ز تأسف [illegible] — لبش [illegible] اهل حجاز
[illegible] — رسول خدا با همه [illegible]

نماز ادا [illegible] — وزان پس [illegible]
نشستند اصحاب گرد او — زبانها [illegible] گفتگو

چنین گفت راوی که آن شهریار — چو [illegible] کردگار

ذکر ایمان آوردن نعیم ابن مسعود [illegible]
[illegible] در میان اشقیا [illegible]
[illegible] افضل التحیة و الثنا
[illegible] از یهودان [illegible]

بیامد دلیری از آن اشقیا — نظر کرده [illegible]
نعیم بن مسعود غطفان بنام — درآمد [illegible] سلام
چو دیدش [illegible] تعجب نمود — سبب گفت [illegible]

چنین گفت [illegible] — که [illegible]
یقین [illegible] — رسول خدای [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بدل گفت [illegible] جهان آفرین

وزان پس [illegible] اسلام داد — [illegible]
چنین گفت [illegible] — که [illegible] فلک [illegible]

[illegible] — ز اسلام [illegible]
[illegible] — [illegible]

چنین گفت با وی رسول خدا — که گر [illegible]
[illegible] — بماند [illegible] قدم

[illegible] — که از جان [illegible]
ولیکن [illegible] — که گویم [illegible]

[illegible] آنچه دانی بگو — که دادم [illegible]
جوان [illegible] — زمین بوسه داد [illegible]

روان شد [illegible] — بیامد [illegible]
[illegible] — [illegible]

وزان پس [illegible] — ازین [illegible]
ولیکن [illegible] — که گردی [illegible]

چنین گفت آنگه بپاک اعتقاد / که من گرچه دارم ز عثمان نژاد
نباشد روا زرد اهل حسد / که با جز کویم به قوم خود
وطاوس ستم اسعد ز باسلام / که یکبار اسلام زین جا
ازان برد گیم ازین آشکار / که دارم دل هم از آنکه ام کار
بدیدم که مرد دور از جنگ / دل قوم گردید بسیار تنگ
که ما کام کشتند از رزم باز / نشد جز لشکر این مطلب دراز
کنون چند بودند بجا هم / بسی چون گفت این مشکلم
بر این ابر آن آدم محکم شدند / که گر خصم یکجنگ دیگر کنند
ز بی بخت اگر بر ندیدند کار / دگر نیکبود دار دو بار
شنیدم چو این حرف از آن کسان / دلم بر شما سوخت اندوهشان
که بر قول این ناکسان چه جهد / بجنگ قلعه نمودید جهد
کنون چیست تدبیر در حاصل او / بیارد بهیچ آن سخن با او
که بردیم ما ابن بلال ... راه / نمودید جان چون ... ماه
کنون ما چه گیریم ره وطن / چه آمد براه ابرین انجمن
چه دیدم که این مردم بر ... / ندارند هیچ از ... یقین
برت آمدم ما دهم ... خبر / تمامم ... ای نامور
ندانی که هر قوم یزدان پرست / بدو جنگ هم ... شکست
چو ما کام گردید فردا ... / بگیرید راه حرم ... رنگ
بیارید هیچ از شما در جدال / که گردید ... ... فال
شکست ... ... قول ... / نگردید ... ... چو ...
ره ... ... کسان / ببایید شما ... ن
دگر هم ... ... یقین / که چون ماندار ان ... این
چه باید ره سوی بیت الحرام / ... ... مقام
شمار ادار ... ... / که ... فرا ...
چو بشنید از و نعیم این گفتگو / بدریای ... ...
تو ... که ... ... / برآمد ... ...
بدو گفت ای ... ... / ابر ساند ... ...
در آورد ... ... / کنون ... ...
کنون چو نفر ما ... / که ... ...
نعیم آن زمان گفت ... / که ... ...
که این بار ... سالار ما / و ... ...
که فردا ... ... / بگو ... ...
که عهد ... ... ما / ... ...
کنون گر شما ... ... / که ... ... حرام
... ... بیکار ما / که باشد ... ... ما
... ... / که ... ...
که دارید اول گروه نزد ما / که ... ...
دل ما قوی باشد و ... / که چون ... محمد ... ...

تمامم پی پاس آن مهتران / ببایید که ... ...
وگر نیاید ز ما کار زار / که ... ...
شود ... ... آرزو / که ... ... گفتگو
وگر ... ... / ... ...
که دارند کار اهل دین با شما / ... ...
... ... / ... ...
کنون گر ز سفیان ... ... / ... ...
... یهود ... ... / ... ...
چنین گفت ... ... آن نامور / ... ...

آمدن نعیم ابن مسعود نزد ابوسفیان ... و
... ... یهود و ... تفرقه

به ... ... / ... ...
در این گفتگو ... ... / ... ...
که ... ... / ... ...
خبرهای ... دارم ... کار / که گردد ... ...
چو بشنید ... ... / ... ...
چنین گفت ... ... / که من ... ...
دگر ... ... / که گر ... ...
بدو گفت سفیان که ای ... / ز ضبط ... ...
تو خاطر ازین ... جمع دار / بگو آنچه داری ... آشکار
بدان ای ... ... / دل ... ...
نداریم در جنگ ... درنگ / ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...
نظر ... ... انجام ... / ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...
که ... ... کار / ... ...
... ... / ... ... روان
درآمد ... سفیان ... / ... ...
... ... انجمن / ... ...
بدو گفت سفیان ... کلام / نعیم ... ... سلام
که ای نامور ... ... / ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...
که ... ... انجمن / ولیکن ... ...
که ... ... اصلاح آن / ... ...
... ... انجمن / ... ...
که ... ... / نعیم آن زمان گفت ...
... ... / ازان ... ...

نمودند در وی به پیام / که این کس که بنده ما را بدام — که شنیدم از راه و رسم ادب / بگفتم چند زانی سبب
کنون از ندامت جگر خسته ایم / دل از غلامی کمر بسته ایم — بگفتی تو ما سوا گر این خطاب / بدیگر به آید غلامان ز ما
گر این بار چون ره گشادن بزور / نخواندند ما را بکین و بکس — بیا تا بیخ گویم ما این سخن / که ای نامداران الطحا زمین
بگفت شما ما نگشتیم جهد / بجنگ محمد نمودیم جهد — از چه دل با به بانگ ماتک / و ما گر بنجید گویم راست
که هستیم آخر همه اهل حی / شما الحجید با شر سپ — کند از چنین بازی روزگار / کنا کام کردیم از کارزار
که ابرو و سوی بطحا شتاب / چو باشد در او وقت اجلال ما — بود با شما همعنانی محال / که ناحیه از افلاک و ماه و جبال
بماند دگر بر روی وطن / که آید محمد بلی چو اسن — نداریم لیکن گریز از این / منیر شود آن هم اما چنین
که باشند از احبان ابرهتی / برسم گرو مرد ما چند تن — که آید محمد اگر بهر جنگ / رسد از شما هم مدد بهر جنگ
باین حیله گیریم از اهل ساز / برسم گرو چند از دین … — چو این ره بعید گریز پیش / و سیتم بزدند گروهای خویش
تا نها کنی آنچه داری روا / و لیکن بدی از سر جنس ما — نموده محمد چو کرد قبول / من آنجای بودم که آمد رسول
یهودان بر دند فرمان / که دانند از خود مرا بیکران — شما را نمودم من آن راز / که باشند این قوم در احتراز
بروز کجیجیان هزار آفرین / که باید به هواخواه بلند احسنین — نمودی تو نیز طره نا آشکار / مرا ساختی آگه از سر کار
وز آن یهودان بر دو بر جوی / بجای بن تا بر ده بوده که — چو دیدیش بعلم آنچهان خاص کام / بدان که نو بر آمد بدام
دلش گشت خوش شد چو مروان / بسفیان چنین گفت پس آن زمان — که ای با مسور او نهر سر و راز / مرا کردم آگاه اول براز
کنون نزد سالار خود میبرم / که زین طرف لطف کجا آورم — بگویم باو نیز این داستان / برنش سالار بم زخواب گران
برا فراز نی از لطف سفیان فرود / برو آفرین کرد و رخصت نمود — سنه آنکه بسوی حصن روان / که او بود اولا حظیظ بستان
چو آمد بر دیگر او بار گفت / جهان گشت با او بیارگفت — نمود آنقدر در سخن بیم و باک / که او بیر کرد بنیاد پاک
کنون تشنه هم با شما هم بیان — ز گفت سفیان و هو بسیار ان
چو سفیان شنید آن سخن از نعیم — فتادش بدل خار خار عظیم

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب ابن اسد یهود و
پاسخ دادن آن گروه از روی خصومت و برهم خوردن انجمن

بگرد

گرد آنقدر زنا نمودند تمام / فرستاده در نزد یهود آن پیام — که از پس نمودیم انجا درنگ / دل آمد گمان حق …
دیگر باب وطاقت رخط و صلا / نماند است در چاره یاران ما — نه ما مردان از این بیش مقدور ما / بماند … گشتن زکوت
از آن روی چنین درد آورده ایم / که زود آنکه محمد بدیم — در آنیم در جوهره کارزار / بگوش تو گوشید مردوار
نداریم دست از فال و جدال / بجان هم ماکار و جود از پیل — در آن پس بگفر … / از اینجا بسوی کعب آریم روی
نمانیم با دید محیطا شود بد / که زود آنا … بسید — فرستاده شد نزد کعب یهود / بگفت آنچه سفیان با او گفته بود
چو پیغام بشنید کعب لئیم / بلفظ نکشتیم آن گفتگو نعیم — که با چنین بار فرستاده / که جان شما با خود …
ندانی بود در رو شب صباح / لشکر تو … سلاح — بجز طاعت داور داد گر / نکردیم … کار دگر
و لیکن بنشسته دگر بعد از این / ببندیم آنکه … کین — که باشد از گرفتن شما / برسم گرو چند تن نزد ما
گر اینجا نماند سودال آمد بلک / نگیرند دل اند دردی جنگ — نمانده است جنگ و دلبر هوا / و لیکن به نظر آنچه داریم ما
عرب گر بیفتاد و جنگ دگر / بیاید کسی … ظفر — چو ما کام کردیم از کارزار / نمانیم … راه دیار
محمد بیاید … بیکار زما / که باشید در آن داو … — نما هم نگیرید از خبیر / بمانند گر او در کف ما اگر
ور آن گروان رهن بار جنگ / عوض ما نگیریم رهن از شما — خود آئیه با چار … جنگ / بیاید بر د محمد ز ما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت / بماندم … — بگفت آنچه کعب اسد گفته بود / چو بشنید سفیان پیام یهود
همه یک بیک گفت نعیم / دلش درگرفت … — بسوی فرستاده آورد روی / بگفتش برو با یهودان بگوی
فرو در آن هوش آنقدر دید / که چون بیاید از … — چه دادی جواب و شنیدی … / به پیچید بالش در او بود …
نما سلام بر بسته این گفتگو / که از ما گروگان بگیرید ز د — بجنبید … / بکرد … خلط کرده ام
که این پیغام بر گرفته بدام / نراین ره بسالار اساند کام — چه چاره بر آن گان و الاعتبار / که گر … بطحا دیار
بخواهید سر گرو مکر و موی / بیابید از ما … — نمانید اگر … / بگوید …
بیاشید فردا اگر … جنگ / که بر هم … جنگ — و اگر نه … / بود این بهانه برای بهین

ال [illegible] شده از سما سپر تر / که هم در هنر دیدم و هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز / نه ایم کوتاه راه دراز

نمایم ز کار از سر تو گره / به بندید با اهل اسلام عهد
درین باره دارید زینگونه رای / که باشند این رسم و هم راس

فرستاده آمد بر ذو بود / رسانید پیغام و گفت آنچه گفت
بر آشفت لعین آن سپه منتشر / بجوشید از غصه چون در جگر

شد آن گفتگو منتشر ما و رس / بگرود بگفتی زبون بر سر رس
در آمد با آشوب چون اژدهر / که در زیر و بن تنش گداز نهار

چنین با فرستاده گفت آن عجب / که از منشوای تو منک عرب
برو نزد آن ناکس [illegible] / بگو مرد بی دیر و بی جان

نه آگره بود دم صد آرزوان / بیابان با ناز آرزو دیگون
به هشیار نه من این خطا / که کردم تفضیل مردان نرا

وساخر خطه مرا داد زود / که سوگند نوران جهانی [illegible]
چو بشنید انها دید [illegible] / بن [illegible] سوگند خدای بود

وگر ز جهان از [illegible] چو زر / که خوا همه داد جاه و گر
بباید سپه و شیر دار شبا / ز حیرت ملعون کرد ار شبا

گرفتم نهانی ز ما [illegible] / زگفتا جو بنزاز زحمت
چو شنان بخوای [illegible] / کجا رفت سوگند لاف و مجابت

که ما از محمد بگیر بکین / [illegible] ندارید
همان [illegible] محمد در [illegible] / بود ذر بده بگفن اگر زین سپاه

لشکر کشید اکنون [illegible] / چه رو داد از لشکر ما موی
که بر سپید [illegible] سما / ز بوسا سرد [illegible]

نما سوی هیمن [illegible] در کلاه / باین [illegible] بر
کر ابر در [illegible] کشید تغام / در [illegible] سما مام [illegible] ام

چگونه [illegible] از این [illegible] / و [illegible] که [illegible] اثر
همت اکنون سخن والسلام / که [illegible] کام

فرستاده چون [illegible] کرد کلام / شنید [illegible] سفیان [illegible]
بدانست [illegible] از آن گفتگو / که موسیان [illegible] زه

بر [illegible] حرف عظیم / ستد [illegible] جان [illegible]
راندو [illegible] / که [illegible] هر [illegible] ق

ازان سو رسول خدای جهان / بر آورد [illegible] آسمان

مستجاب گردیدن دعای سید المرسلین در حق اعدای دین و
فرار برقرار دادن کافران [illegible] نهاد از شدت سرما و باد

[illegible] کرد کار حرم / ازان در بر و [illegible]
ظفر [illegible] کافران [illegible] / بماند بحکم خدای جهان

بلشکر [illegible] مفتاح بود / کز [illegible] باد
[illegible] که بزد دل [illegible] کان / خنک [illegible] تر

بهم [illegible] در [illegible] باد / [illegible]

رسید با جهان جنگ شد دستها / که این شب بیارایت شد فنا
رسیدن [illegible] هر دم دمن مشود / میکرد [illegible] بمحسود

دل از اراده کرد [illegible] آب / همه [illegible] در [illegible] آب
چنین [illegible] باد و شد [illegible] / که گفتی برد [illegible] گاه [illegible]

[illegible] جهان [illegible] / بعرف [illegible] ازان [illegible]
[illegible] از [illegible] / بیفکند در [illegible]

بحرف [illegible] کرد از [illegible] / که [illegible] آتش
[illegible] بود [illegible] / [illegible] اهل [illegible]

بر آن [illegible] کار [illegible] / [illegible]
کلان [illegible] اهل [illegible] / که آن [illegible] باد

[illegible] / [illegible]
[illegible] بود / هوا [illegible] بود

هم [illegible] کار [illegible] / بزرگان [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپاه [illegible] / [illegible]
[illegible] بود [illegible] / بر آمد [illegible] ملال

[illegible] بود / دگر [illegible] بود
[illegible] / که [illegible]

چه چاره [illegible] آمد رسول خدا / [illegible]

فرستادن [illegible] نهانی [illegible] برای خبر
اعدا و رسیدن آن مؤمن با مدار خبر
از هزیمت لشکر کفار

[illegible] / که از [illegible]
[illegible] اوراد / [illegible]

[illegible] / رسانید احوال آن انجمن
[illegible] / [illegible] کار

شنیده آن مومنان [illegible] / که بود [illegible]
[illegible] زبان / که [illegible] جان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز اصحاب [illegible] الامام / [illegible] جام
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که اول [illegible]

[illegible] / که [illegible]
رسول خدا [illegible] / [illegible]

بر آورد [illegible] الکریم / [illegible] عظیم
[illegible] / [illegible] یار

وزان پس و میدان دعا کرد او | بگفتش برو با سپاه عدو
همین برد زاید بیار قرار | خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ با هیچکس | برو همچنین جا بیا باز پس
حذیفه بگفتش که من برده داد | گمان بر ازان و برده و بها ده
جهان گرم شد جمله چون آن جا | که بند آنت دارد بجمام جا
بیامد بیگاه ابر چنان | نهان در سیاه درختی نشاند
نظر کرد بر حالت مشرکان | بدید آنکه در کس بماند از جهان
برآورده آن باد ازیشان دمار | همی باشد و چو مهر قرار
بر رفتن نشانهای چو دالش حرم | همه گرده از سنن بار دست
وما انکه جهان نیز بارگه کم | که زنده نخست از جهان بار دم
سپهدار چو دار همی شتر | بیامد که گرد و سوار شتر
ز زانو چو تاره ملنو دهند | نشسته از بزمی منبر آمده
چنین گفت آدم با دو حرمه | که تو چه کنی شان دو ما چون همه
نبیر چند از تو که با دو زکاه | که از بار برجست دم ز اضطراب
نگیری خبر از زنقبان چو کس | بر آری سپاه چنین با چو کس
نشسته چو نسترانی جه | که با ابت زانو نیز بار بسته
سپهدار بود آن بایم نشست | سپهدار ابر آرام نشست
سپهدار آمد چو شتر | بود در خشم لشکری چون پدر
چو لشکر دو لشکر کس | بر بورا بو جهل آن رزکس
مجمل گشته و اندر ایشان فزود | هم از دست چون دار او کشود
بیامد بابس منادی کشند | که مردم سوار از سوار ان شوند
بگفت به همراه حرم سبک کس | که گشتم باد و زکرد از چو کس
بیا نزد مرد سپاه منقادت کرای | بدانست بسو ز آن که قصد جای
زهم سیفعل چو در گهر ر | بود عمرو به کو بی بطحی دیار
بر فتن گرفتند زان این نشست | که ار کوه با بهمن برو و بست
بگم شد ز بست جهان جان | که گفتی نگه بد که آدم در آن
بر فتند آنان دران تیره شب | دل از غم لبالب از این شور شب
ز حسرت بیاد سوی حصار ها | ز خجلت بد و پس فشار ها
حذیفه بهر کاری رسانده بود | بر آن لشکر چه آن نبود
چو رفتند آن مشرکان بی‌شکی | حذیفه بیامد بر در سی
در آمد حبیب آنکه و دود | نمازی که آدامی نمود
چه بنشسته آن کعبه تن سلیم | ادا کرد بعد از ان شد سلام
بسوی حذیفه نظر کرد و دید | که مبارزه دار قطره بر جبید
کی شد ... بود | بسوی حذیفه اشارت نمود
که چو شو در آرد زیر ... | بر آسا یداز رنج و درد
بر رنگ او در آور دسم | بطاعت باشد ... خیر البشر
چو فارغ شد از نماز آن کجاست | جبیه که رفته حذیفه گفت
بگفتش که ای خبر آنچه کی | بگو تا چه داری خبر آور سخن

حذیفه چو حال لب بر تو بد | بحرف دو مونس ساده آنچه دید
چو بشنید خدای الاحد این | کمالیه رخ بنش جان آفرین
لشکر خدا تا زمانی دراز | جهان دار زمین نیز داد باز
بسی آن فرد شد شهره از جام | شنیده اصحاب لقب نیز سلام
برفتند نزد رسول خدا | لبالب ز ذوق و طرب سینه‌ها
زبانها گشودند بر تهنیت | که رفتند اعدا ز آن باست
بایشان بفرمود خیر البشر | که باد اسمش سلاو بد دگر
کز این پس نیاید اعدا درین | نبشته شماره جانب و کین
نه توفیق باشد ره تب مجید | شما بر سر شیران روید
بیاید سپه روم عقوب | شود ... سعادت شما بر انصیب
شنیدند چو این نوید از نبی | همه بالانشه مهر جی خرمی
برین بر این آل حل کل شدند | که کرد و به خورشید ماه بلند
بغیر و رنی فتح الا زین | نشیدند ما قبی بر ان زین
زنیکی گیرد و بد و لشکرا | که تا دشمنان ... خشم ا

آگاه گشتن یهودان از رفتن ابوسفیان بطحی دیار و گشتن جهودان سوی کمال شاه درون حصار و آمدن سپهدار ابرار بفتح و ظفر بدولت خانه از میدان کارزار

بشند فر وزان شاه دین | بکال بهو دن کنون گوش کن
شوند آگاه از حوالی مشرکین | که چنین مسیر داجل یاد دار
چو از رفتن تیره دل مشرکان | جهان جنگ با تیمداران آگهی
خبر آگشتند مو جهان | که گفتی شود دقال سی

نشان

بدررفت باد و خور از دماغ | وزان گشت خاموش آن چراغ
چو عمرو چون شنید ... شام | و با حام ماندار ... نام
هوا خسته از سر دل آب | که موج خورد جهد تر حجاب
نفسها گشت و کمر نانگ | ز رفتن ریا ماند از کار تنگ
بسید جهد چو درون حصار | که شنید چون سوی جنگ
بشد حرب جنگ با حصار بار | در آمد به همراهان در حصار
که سوگند تو ران شد در میان | بیارست ان ای ... گران
برفت با هم درون حصار | نرفتن جو کرد بدما اسلیار
سوی روح خیبر بقهر و ستیز | بسی کرد اول بگهبان تیز
وزان پس ز درد دل سور جان | بگفتش که اندیشه جو دمان
بر قوش سوگند کرده ... | شده جنگ جز نیز بهول
زنیکان کار چو مستقل | زحیرت در رفته ... کل
تو این آتش تیز او و حشی | که تا چشم بد اعدا نوحشی
مگر لعف یزدان ... | که تو در وامد کردن
مو دار سخنهای آن ... | که هست بزار وفای لطف
همین پس که ... لشکر نگاه | مگر بدور ... در ما سپاه

ز لشکر نبیدی از جمل کنار هم   در آرام و در مودتی از رحم
فادعا الله آنقدر با جستی   که ما را بانجام آمد حسنی
کنون نیز گردد پر از دشتها   که دیدی بابن پیر در روز پیرا
تخلف سرخ خطه پیش   زبان بر لب بر نفرین خویش
بجان نام الهم آن انجمن   نشستن در ایام خویشتن
همه شد هلاک شنیده   زوفزونی درد وداع آمده
فتاده بجنب سوی در حصار   زن و مرد کودک همه سوی او
در آن سو رسول خدا ایستاده   بفیروزی و فتح در جایگاه
نشست از بر باره راه جو   رنگیه سوی بارگاه کرده رو
روان شد شوید پیا نبی   وز آن غم دل دشمنان گشته شق
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار   دگر پردلان از یمین و یسار
برفتند شادان و سرافراخته   علمهای نصرت برافراخته
رسید الغرض چون سید آن   بدولت بکرد آنجا در کار
فرمش نمود آنگه اصحاب را   خود آمد با لوان جبر السلام
بر حاوی جنت بدر آمدید   قدم کرده از بهر پیش
بهر کام کردی بحق نظر   با تکبیر و بشکر در بشن رب
چو آمد بر دیک جبر السر   برای قدم بوس خم کرده سر
ز غفلت که افتش سر آنجناب   بخشش ز رفتن بکرد آمد آب
خدا سو بهر کرد شکر و سپاس   با عطای آن نعمت بی قیاس
که بر دشمن چون شن منصور گشت   بدو دار ورنه سر ور گشت
بیامد با آن ... ارجمند   کمر بار کرده ره ... ستمند
پس از کرده ره ... روی زمین   زبان بر بر شکر جهان آفرین

رسانیدن جبرئیل امین حکم استیصال یهودان
لعین از جانب رب العالمین بحضرت سید المرسلین و
فرستادن سالار دین امیر المؤمنین سلام الله علیه با
افواج ظفر امواج بحصار خیبر گین ه

بیامدم از فرمان جلیل   بیامد برش از فلک جبرئیل
بکف از جهت خدا الجهان   رسول از بار رزم آرد بیان
بکف تیغ دار ... چوشن بر   بفرمانه کمر ... از کین
تو چون درع کند گشود حسام   که آن کینه را بهود خام
چنین از حکم جهان آفرین   که بهر ... کمر بهر کین
نشیبی ... مدد ملک   دهد بار زابن ... جنگ
رسید از بر ... سلام   تمامی بجای کید آن اهتمام
که شیران ... مردان دین   که از ... خار سین
که رو سوی حصار یهود   برای جان ... بنده درود
ز روح الامین سید المرسلین   چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود با لشکر آید بلال   بدو داد سالار حکم ... ل
که در لشکر ... منادی کند   ز ... آن ... خرمان دهد

گو بدکه شد مردان میدان   تا هنگ باور د موج شان
بمانند در لجه پر ز موج   رونده از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار   کمر بسته از جانب ... حصار
ولیکن ... آهنج   شود همره او از ... درد
دگر آنکه ... ز غرب و ...   که آنجا ... گشته
روانه بحکم مطاع جلیل   کمر خواهی ... برای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین   علی را بحکم جهان آفرین
لوا را بدو داد لطف ... و داد   کجا آن ... بادا
جناب پروردگار رفته بر   بر و تا حصار یهود آن دلیر
بره هر که امیر ... اهل دین   بر همره ...
بر وی ... دلیران الفضل خدا   کمر بست ... آنحضرت ...
بلطف الهی همراه او شود   بر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
زبیم ... سپه و ز فرجدا   روان شد ... بفرمان ... لوا
زد دیگر سو گجاب نقف ... سلام   کمر بسته ... اهتمام
گرفته ... آسمان ...   نمود ... دجاج الحکما
بفرمود ... سید ابتیا   برفتند چون ... صاحب لوا
رسیدند او هر که از بی روان   شنیدند که دارش ...
بدیکو بهر جام ...   همه رفت ... دره گاه
در آنسو ... بانشانه حجر   که آمد ...
تمهیر آن ... گنگ   علم باز داد او بجای ... جنگ
فرستاد لشکر ...   رسیدند ...
تا آنکس ...   ز ... جگر
ز سرکین ... درد ... خشم   که بر ... اده جبر ... گشتم
زمین ... شد ... گشته   زبان لال و شل ... گشته
بیسته باجار در حصار   بجنگ ... مرد ... کار
سر ... گرده ... درنده با   به ... دوان ... بو ...
بیاد سر ... برخاش جنگ   بیاد ... درنگ
بجای ... خط ... در زراع   بی ... درد ... وداع
یکی خند ... سم ... جامه حواب   یکی ... بام ... اضطراب
نظر ... اهل دین ...   دل ... ز هول ...
جوان ... او کرد جاک   برون ... آن ...
مگر کرد ... دیده ... بان   ... آن سر زبان
بر آمد چو خورشید از ...   بر آورد ... حصار
که ... گوا   در آن ... ز با
چه از آن که ... ان یهود   سر ... آن ... نمود
که ... علی ...   ... امر را
علی کرد ... آشکار   علی ... آورد
علی ...   علی بار ...

جدا کرده بازو ز مشکل کمان | کشید آنچه از سینه‌ها با کمان | چو آمد کنون بر ولی خدا | ز کوبنده حیدر میان ندا

کشید از جهانیات جان آفرین | زبان گشت هر سو مرحبا خوان | همی گفت شکر از نوای جلال | که کردی چنین فتح کفر و ضلال

بس آمد دمان تا بپای حصار | بلان هر یکی از سعادت کبار | و حکم علی جهان گرفت در کمین | که بشنو بر آن برج در زمین

یکی شاد دل گو بپای علم | دگر پردلان نیز با او بهم | نکردند اقدام بر کارزار | بر آشفتند در اضطرار

سواری نمودن حبیب بر ... و قلع و قمع کرده
یهود و محاصره نمودن حصار
آن طائفه مخذول
مردود

ورا شد مبارک خبر ... | ز ره برنیارد و مغفر ...

بروی دره گرد تیغ ... | که گردون ...

سر جنگ ... | چو ...

گرفت و بر آمد ... | طلوع ...

در آورد پای ظفر در رکاب | در آمد برین چرخ چرخ آفتاب | روان گشت سوی حصار یهود | ز اصحاب ...

شد ... | همه ... لطف حق ... | نه امید و امداد پروردگار | چو آمد بر ... آن حصار

شد اول ... | ... | ... | زبان ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

دلیران ... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

بر آورد ... | کنون ... | ... | ...

یهودان ... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

چنین ... | که ... | که ... | ...

و از داستان ... | ز حیدر ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

دران هر چون دست و پا و الیم — زدست آنکه آنجا کسیم
باین مروند ور اهل حصار — بودند زر و سیم بر ... م

پیغام نمودن یهودان بگو هبده فرجام نزد حضرت خیرالانام بعجز والحاح تمام و شنیدن جواب یاس از جیب پروردگار و روان شدن نزد ابولبابه انصاری برای مصلحت کار

بس آنکه بعهد و پیمان تمام — بودند جو د خاطر خویش شاد
که مشرمی افزون رجعه کرده ایم — بیکبارگی رها کرده ایم
گنه کرده ایم اندر بیکران — که اول از عذر خواهی بیان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم — که از کرده ما نیاید بخشم
کنی آنقدر لطف در شأن ما — بماند ازو جار پایان خویش
گرین پیش کردی بیاران ما — دهی حکم تا ما رضا مان خویش
بگیریم سر در بیابان بسیم — بود در تو و بهر و ات حلال
ز سر حد ملک تو بیرون رویم — دگر آنچه ماند ز اسباب و مال
فرستاده نزدیک خیرالانام — که پیغامش از مکر و تدبیر بود
برفت و رساند از یهود آن پیام — نبی چون شنید این پیام یهود
چنین داد پاسخ بتسلیم شان — که بر حکم آید از هر فرود
که ما بشما عهد ما از امان — همین اکنون سخن از یهود
کنم آنچه را ایم تقاضا کنید — بشد باز نزد یهودان دون
وگر نه قراری نخواهی بود — فرستاد نو مثال از حتی
بگفت آنچه خیرالبشر گفته بود — نمودند پیغام با صد نیاز
وزان رد شد یهود وز دی — دگر باره آمد ز مردم حکم ساز
که کنیم ار بهای دل مکعلم — همین درس نو شنیده زدل با ره
وراجان ما را بکشی از کرم — که ار نیم از لغت چهره اگر
گرفته برآئیم از در برون — بگفت و نشد آن سخن قبول
بروما نه هر جا که خواهی کنون — فرستاده شد باز نزد رسول
بپاسخ چنین گفت آن شهریار — فرستاده یکباره شد نا امید
که در حکم باشند مرا اختیار — جواز دی بیکونه پاسخ شنید
بدانسان که آمد زمان هلاک — رجان شسته دست و نشسته دل
برآمد ز مردی جو دود شک — روان شد سوی در حصن و حفاظ
بیامد بران اجل کشتگان — یهودان شنیدند چون این خبر
شده رنگ زرد و دار جان — بگفت آنچه فرمود خیرالبشر
در خانه در شیون در حصار — نمودند از آن لعنتان جوش
که پیشند مرگ در خشان آشکار — هر آن کس که نومید از جان خویش
چو دیدند جان تو نزد رسول — بیا مکر بد نفع ما بخشند
نکردید آن دعا هم قبول — ز نزد ور رنگ دو از بخشند
یکی حرف کویند برا ان — یکی مرد بولبابه نام
نهر کس یکی دست از ایم جان — شنیدیم کز اصحاب خیرالانام

که بود

که بود او موسا میان قسم — بنزد رسول خدا محترم
دگر باره آن مشرکان شقی — نمودند پیغام نزد نبی
که او را بر ما فرست از کرم — بدان تا شنیم بگویم بهم
بود کان بخود بینه همنای — نماید ره رستگاری بمای
فرستاده نزدیک خیرالانام — برفت و رساند از یهود آن پیام
در این بار عرض کرد جهول — شد از شکاه رسالت قبول
بفرمود پس مصطفی کردگار — روی بولبابه درون حصار
از ایشان سخن شنوید جواب — بگوید جواب آنچه داند صواب
روان شد بحکم وی آن نامدار — چه آمد بنزدیکی آن حصار
بود گرد دل اهل عهد و جهد — گشادند ... و دین ... کلید
یهودان بروی کشودند در — دویدند در پیش او پس پسر
زن و مرد اقوام با کودکان — بپایش فتادند سر شستگان
گرفته دلیران شمشیر زن — بیکبارگی زار و ملک سر زنان
بسی پیر و برنا و زن زار زار — مرد ... زار و صدا کرد پاک
بدینسان برآورد زبان در سخن — که ای ... بتر ... گذاشتی
چه آمد بسی بر سر جان ما — نومیدند این ... ل ... ما
که گردید یکباره ای مهربان — ببینم ابن جعفر ... لبزان
بکن لطف را ره نگاه ... ما — ببخش از سر توجیاتنا ما
چه گوید از بن در کلکم رسول — برآئیم یا رهیم ملکش قبول
خوش آید آیا روان بری — کنند بر ابر کرم گستری
زبان را بپاسخ چنین برگشاد — که بیرون نیایند در هر کو

پاسخ دادن ابولبابه انصاری وافتادن او بگریه و زاری بنابر صدور رضامندی و قبول توبه او از درگاه احدیت ۵

بدانید کو رحمت و داورست — از و عفو بخشایش اندر خورست
ولیکن در ... این گفتگو — نکرد اند الحق بجور کلو
که لعنی با قصد من سر زنن — کند حکم در حق این انجمن
اشارت بجودند موی بیان — فتادند در ... بیر و جوان
ولیکن بمکرای با کرکیش — بیاد آم ... اکار خویش
بروکر ... فتاد منش از یهود — ز کردار خود ... د
زبس کر ... آمد دلش در گداز — باالعوفضی ... کرد باز
بدیدان ... گرین ... گفت — یهودان ... ماند ... شگفت
بدو گفت کو ... آرزمان — که برمان ... جان از ... جان
نزار ... شد ابر بر — تن از ... و چشم اشک بر
بپاسخ چنین گفت آن ... — که بهر چو عالم ... چنین
... رسول — سند ... گردون ... رسول
بگفت این ... آن متقی — ز ... نزد نبی
چو آمد برون از حصار یهود — سوی شهر ... چشم تر رو نمود

بپرسید با دام و مرد کنون
نگردد کنون تو به از ما قبول
شما را عزیزان بوقت نیاز
نبودید ما را در این از کرم
کنون بانه اوست یا آن
نبردی جبرئیل امین
بفرمان یزدان رسول خدا
بجال یهودان کنون کوفتی
بدان کوه کعب آمد جال
چنین گفت کای رکن […] یهود
دلیل […] این حرف نی
نگردد زما […] خیر البشر
کنون هست […] آن شهر
که مانند ما هم چو […] دام
بدار […] کنم اعتبار
بود چنگ او جام […]
بغیر […] یهود
بد […] از دولت ما
وما از سر این چو […] بریم

ز خویش سوی بر ناید سخن
بر خدا و بر رسول
کنم بنده آگاه شد پدید باز
که جز آمد از کف آزرم
که بخشید […] خدا جهان

چنین گفت پس با دگر مومنان
ز خویش مکن بیم از آن […]
پس از حال آن مرد […] سر
تقصیر خود […] کشود […] لب
[…] بجلوه […] کند

جمع نمودن کعب یهودان سلاح و مشورت نمودن در کار خویش و فرستادن ابولبابه او در پیش

برآمد برخور و فکر و مآل
رسانید امید از آنکه بود
بود از زبان خصم رسید آن
بحکم از رسش چون باز و کر
نگرداند از ما تیغ کیان جهر
وگر کشته گردیم از […]
کنم […] کنون انکار
که […] جز داده از وی بجا
که گردید ملزم از آن یهود
بغفر […] خدا
بکس جز کلام خدا گردیم

طلب کرد آنگه بر خویشتن
بیامد […] تکلم یقین
بیا دیگر […] این یقین
که دید […] ابولبابه چه گفت
رود […] برون […]
چنین آن […]
نخست […]
بنوازش […]
کنون از […] شهیدان […]
[…] گمان
چو بشنید کعب آن جواب

که ما در شد از من گناه و گمان
به پا از مسجد که […] برد ن
خبر شد که تا خیر البشر
طلب کرد […] بر زد
بدرگاه حق تو به مقبول کنند
بیاورد […] جهان آورین
ز […] یهودان […]
که چون ابولبابه برفت از حصار
بزرگان اعیان آن انجمن
که ما […] هم برای این
که باید بر ما چه […]
برآورد این […]
که فکر باید شود […]
که با هم شده متفق […]
که […] از رسول جهان آورین
بحق خدا کاین جهان آفرید
[…] و بکرد بد
که ما […] از […] و جان
دگر باره آمد چنین […]

که از رنگ دین […] مشکل است
[…] روان […]
وزان پس […] چو با یکدیگر
سوی اهل اسلام آریم رو
وگر بار باشد […] زمین
بپاسخ بگفت […]
که روزه […]
چو بشنید این حرف کعب […]
ز […] آمد […] دستان
بیامد با […] چنین […]
[…] بود ما نوان
تو دانی که […] قوم یهود
کنون […] نفس خویش
ز حیرت […]
پس آن تیره جان قوم […]
بفکر گردند در کار خویش
ناچار داده […]
چو […] بخروش و فغان
با کام دل که از جان و مال

ز آیین خود بر نداریم دست
که چون […] هم […]
کنم […]
چه آشفته شیران بر خاست جو
[…] با فتح بردن کین
که این […] از سرما
شود جنگ […]
[…] هم گشت زد
زما عاقبت اهل دین […]
[…]
[…] جهان
چنین کار ها […]
که […] امروز اندیشه
فرو شد […] در کار خویش
برفتند بردن […] بر ملال

پس از بهر ما این نکو تر بود
تا ما هم بکشیم از بهر ما بجا
بر آن هم […] و ما هم زده
اگر کشته گردیم بر روز جنگ
نباشند کم از بهر ما […]
بر این کار […] که باز […]
دگر اهل این […]
چنین گفت پس […]
که […] کرد گاه
[…]
[…] چنین در جواب
[…]
چو کعب آن دم […]
از و بر نیاید صدا […]

برآمدن یهودان از حصار و درخواست نمودن انصار در جهت جرم ایشان […] از خدمت سید المرسلین و حکم ساختن سید کاینات سعد معاذ را

رسول خدا […] تشنه از آن

که خود […] از […] جان
که […] دست […] بعد ما
بگرد از ما […] ره
زما باز ماند […] نام و ننگ
بکی دیگر از زن و خان و مان
کدام آمدن […] میان بود
چه لذت […]
که ماند […] دگر کنون
درین شب نیاید ما هیچ کار
بر آن […]
که این […]
[…] سخن او
[…] مقبول […]
که […] حرف […] دیگر
بحال تباه و دل […] سوز
ندیدند […] در کار خویش
در قلعه خویش کردند وا
که آن […]
که […] قوم […] برون

بناچار از در برون آمدند / دل و دیده حرفه نگون آمدند
بفرمود سید که حکم خدا / که بنمودشان در بر [illegible]
بضبط اندر آرید مردان دین / ز اموال آن قوم کین
بفرمان او در زمان پردلان / رسیدند [illegible]
رجال سپه تو میدان انجمن / نشستند با هم چو [illegible]
برآمد ز لبها [illegible] / ز ره گشت از دیده ها رود خون
شنیدم که بود در اسلام بن / [illegible]
چه دیدند آن قوم ما اختیار / جلیفان چو [illegible] چنین خوار و زار
بسی بود اگرچه کسی را عظیم / ببخشیدن ایشان [illegible]
سران بنی اوس [illegible] / برفتند [illegible]
بگفتند بس [illegible] کردگار / [illegible] سالار
بود گرچه نقض آن [illegible] / [illegible]
بحرفی [illegible] / سزاوار [illegible] شدند
[illegible] / [illegible] در [illegible] بوده اند
بسا روزگار اگر در وقت / رسید [illegible]
[illegible] آن / که ما هم تلافی کنیم این زمان
همان کن بما آنچه او کرد این / که کردی [illegible]
[illegible] / ببخشید از لطف [illegible]
همان لطف با ما کن امروز هم / بخشا بر [illegible] کرم
چنین [illegible] / طلب [illegible]
رسول جلیل شفیق از جناب / [illegible] جواب
چه [illegible] / بگفت آن حبیب اله صمد
که هستند [illegible] / [illegible] حکم
و یا [illegible] / ز فرمان او [illegible]
همین حرف [illegible] / بفرمود سالار دین [illegible]
که سعد معاذ آن [illegible] / که حکم در باره آن کرده
و یا سعد از آن [illegible] / که بر [illegible]
[illegible] / ز [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آن [illegible] / بنه [illegible] رسول خدا
بآن [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گروه [illegible]
فرستند در پیش [illegible] / بنی عذر کرد [illegible]
بگفتند [illegible] / رسول خدا از کمال کرم
گرامی [illegible] / حکم [illegible]
نوان [illegible] / که آن [illegible] اهل [illegible]

ز کردار [illegible] / [illegible]
[illegible] / ازین [illegible] سر
بهنگام [illegible] قطع [illegible] / [illegible] رسید
بهر کار [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که اندر ره دین [illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible]
برآن قوم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس آن پاک دین مرد [illegible] / سعید [illegible] سعد معاذ
چو آمد [illegible] / [illegible]

حکم کردن سعد معاذ در بارهٔ یهودان [illegible]
فرستادن [illegible] سید المرسلین [illegible]
[illegible] ۵

[illegible] رسول خدا / سران [illegible]
که [illegible] / [illegible]
[illegible] / باستید [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / رسول خدای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که ما آن یهودان [illegible] / [illegible]
[illegible] / که بودند [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که [illegible] / کنون آنکه [illegible]
[illegible] / که داریم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر در [illegible] نام او بر زبان / چنین گفت [illegible]
که [illegible] بزرگان [illegible] / [illegible]

بپاسخ بگفت آن شرف انبیا / که باشند درین باب حکمت روا
چو داد این جواب افضل المرسلین / چنین گفت آن مؤمن پاک دین
که سرهای مردان این قوم را / ببُرند شمشیر از تن جدا
زنان را حلالند با هر جبین / کشند و ببخشند بر مؤمنین
بگیرند اموال این منکران / نمایند قسمت میان سروران
چو این حکم را کرد آن کبریای / بفرمود باوی رسول خدای
خوشا حال از مؤمن ارجمند / سزد باد در هر دو عالم بلند
بدان حکم کردی که رب ودود / ز بالای هفت آسمان کرده بود
دگر هیچکس سالم در آن انجمن / نماند از زنان هیچ جای سخن
بفرمود پس صحبت کردگار / که شد شاد صاحب ذو الفقار
شده منتقل بار بر هر عوام / نمایند کار یهودان تمام
بفرمود سید المرسلین / بکار جهت چنین شیر خام دین
باو گشت هر در بر هر عوام / نمودند بر امر سید قیام
بضرب دم تیغ آن سرکشان / فکندند سر از تن منکران
اسیران و اموال ایشان بدین / بفرمود انعام بر مسلمین
بدان گه که بخت سعد سعید / چو انجام آن قوم بدبخت بد
بدرگاه حق یاد شاد دمان / عالی برخ راستی شد کنان
وزان پس بدیدش سوی شاه دین / سوی جا برفت آن نکو خواه دین
که از پیش بس بود بیتاب و توش / سر او نمودی گران بد و گوش

رحلت نمودن سعد معاذ از عالم فانی بسرای جاودانی

چنین گفت راوی که سعد سعید / ز محمل بیاوان خود چون رسید
بدانسان که از حق طلب کرده بود / که با او امان یار و دال بود
بگفتند آنکس آنقدر کردگار / کزان آنکه زو آمدش در کنار
وزان پس که بر روی بستر غنود / قضا بحر زخم او را گشود
ز زخمش روان گشت خون آنچنان / که از چشمه ساری آب گردد روان
نهادند مرهم بسی چند زود / که خونش مگر گالب رود
چو خون از جراحت بخود دید / دگر گونه شد حال آن ارجمند
هر چند نامد چون باد و وا / بگفتند با شاه دین ماجرا
حبیب خدا آن کریم ودود / ز فضل و کرم جوی عیادت نمود
بیامد به بالین آن محترم / بدیدش مصیبت ز راه عدم
ببالین آن کامل ایمان نشست / ز شفقت بروی وی مالید دست
سرش را گرفت از کرم در کنار / ز بس قدر و حرمت زهی افتخار
پس آورد در دو جهان سیان / بگفت ای خلاصه ...
تو دانی که ای بنده جان فدا / رسانیده مقصد و رحمت کبریا
بیا ودا جان بستر بر دو چو / نه بیچاره بگو سر از امر و نهی
همی رفت در راه دین پیش پیش / رسول خدا از تو راضی و خویش
کنون بدل جان کرده در راه تو / شود ... رو ... درگاه تو

ز بس یار بخشی ای رک بدر بر / در طلب جهان جوهر کبیر
جهان روح ... سعد ... / ... کار ... جهان ...
دران بحر جود ای سعد صاحب یقین / چه بشنید آوازهٔ لالار دین
دلش یافت قوت ... / بگو داد ... در زمان
چه برا نور او سر خویش یافت / در آن حال هم از در رفت
سرا رجای ... / بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بی تعب سان / که هستی رسول خدا ...
نمودی ... / ... خلق ...
بداد این گواهی شه آمد ... / که ضعف تن یار بر دوش ...
... / ... سرا گرد ...
چو آمد بمنزل شفیع امم / بیامد همان لحظه جبرئیل هم
... / چنین گفت ...
که مرد را یا ... / سوی آن جهان ...
که در ماتم او ... / بتحت ... سعد ...
کنون بدر بردران مهمان / بفرمان حق در بهشت ...
بپاسخ بگفت افضل المرسلین / که سعد معاذ آن نکو خواه دین
کنون بود در حالت احتضار / مگر ... نماید ...
درین گفتگو بود خیر البشر / که از رحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد از شرف جلیل یار / بیامد ببالین آن سرفراز
بفرمود غسل و تکفین او / نمودند بر دین و آیین او
بروز دو سالار عالم نماز / ز هر قدر و حرمت ... ممتاز
وزان پس ... / گرفتند ... بردا ...
عزیزان و یاران نبی پاک او / هر چند آنگه که ... حال او
... / بر آسود جان ... رنج
رهائی ز زندان ایام یافت / بهر همه پیش جوش اعظم ...
نمایند ... مصطفی / نمودم بیان ... جواب

ذکر ... ابو سفیان ... قتل حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم

کنون سرکنم داستان دگر / ... سخن
زعیاری عمر گویم سخن / که ... در انجمن
چنین گفت راوی که سفیان ... / چه برگشت با دیده بر چشم ...
ز ... / ازان ... جبل
بهر دو نکو خواه و بدخواه خویش / سر افکنده ...
که خوردان ... / برآمد ... گران
بآن قدر و کین ... ازجنگ / بدانگونه برگشت با خار و ...
ازان ... / ... سخن
که یاران همه باشند مهر بدبر / بود در دل ...
... / که بردار ... جان

نقل محمد به جند کمر ... از همه به ضرب بدر و حجر
که بد شیر سیهاب زار و دو ... مبدا شده از سخن که به جوی
چنین مرکزین انجمن میکند ... مرا دیده خویشتن میکند
چو سرداران شرزه دل انجمن ... برانگیزه کرده در انجمن
که از هر یکی فرد یک سوار ... بعد چند گرگ آن بالکار
شنیدم که هستی تو دادار تو ... کسی کاو که نشنیده که به جو
چه خدمت نماید تو در مردگار ... نهی آرزوی دوش دمن کنار
دهد هر که این کار سو انعام ... نماید زمیکار خود سو سام
بدینسان از این جمع جوید نیست ... بگیرم همه کرده و میکنست
به تحقیر گردارم کجک ... که تیر در کل آتش تفنگ
چو نشنید از آن شیر مکنون ... مراد دل خویش سفیان
رئیس مرها که گفتش به بر ... ردیش ابر به جیحه و جشم
دگر هم ساخت درانی مهیای ... بر و آنکه گفتی بیا در سکای
درین بس بانوار گردن وداع ... بیرون فتن بعزی رود و صواع
... چنین یاره می برید ... پس از چند روزی شقصد
که بود از سپاه از یک کمان ... سفر نشاو در آنجا است سفر
چو آمد بدرگاه هوش آشنا ... تهی دید جیب ز ...
بسوی محمد شتافت قدم ... نمود است بحیه رلطف کرم

که آن بر دو منوال یافت ... زبس کو محفظ جهان خوند کیست
هنگام وصف نوال کمان ... ملک رخم ازو کرده خانه جهان
دهم آنقدر مال و دنیا و ... که دیگر نمانش نه هیچ آرزو
شنیدن سخن بر لبوالی ... زبس یاد روحی بیتابی
شنید زرد سفیان بگو جهان ... بلفظش که ای کردگار جهان
به تیر کند رود حجر کمک ... زخنجر سبارد دل لعل رنگ
جوابش چنین گفت سفیان او ... که دارم بفتن همی آرزو
بدو گفت اعرابی که چنین ... که هستم من آن مرد بر جان کشی
نکو میدار من کیمیا سخن ... نفا و شدن تو مراه اختن
وسلاح اوره خواهم و دنیا ... که آنجا روم خدمت آرم کا
برآورد خوشش بیرون طلب نهاد ... بگردار فشرده اخگر زباد
طلب کرد جمازه و در اداره ... با دود دل گفتش که ای نیکخواه
چو برآورد این کار کرد تمام ... بیابانی فرخ بمانند سر به کام
برون رفت اعرابی از ... بیاندم سوی یثرب آورد رو
چه آمد بره دلکه سرب یکشت ... یکی جای در خارج شهر جست
سرکش سفر بس بیاده دان ... بر برد فنا کرده جنز نهان
به بر بسته اجلاف نیغ نهید ... که آن اشرف خلق رب مجید
که بوده آن مکان از ملائک بشیر ... تا آن سست بسته با دل پر زقهر

در آنجا یکی مسجدی نیز بود ... بسوی حبیب خدای ودود

آمدن اعرابی با اراده قتل

به انجمن کرده با مردمان ... بر تبلیغ احکام طریق الاکن
که از در درون آمد آن حبشی ... بر بانش چون آن آن دیو جسم خبی
با صحاب فرمود خیرالبشر ... که این مرد کاید در ره خبر

سبب اسلام سفیان و گرفتار شدن بدست ایشان دین و بعد اعتراف کردن ابوسفیان و عزم خویش مسلمان گشتن آن گمبه کیش

ندارد بدل غیر مکر و فریب ... وسلاح او فرستش عجیب
که آیا این قوم با احترام ... بود این محمد المطلب کدام
چو حبشت آن شرزه دل اهرمن ... رسول خدا سالاران انجمن
که خواهم محمد مطلبی در حضف ... رسانده بهوش رسول خدا
رخابت چنین شیر پرشکار ... گرفت از بره دوش آن بالکار
و سلاح خود دوست شمار قضا ... بران دست گشتن حوره بر قبا
تو چیست این تیغ و پنجه بر قبا ... چه بود دست آن حبشی ...
در آمد بر انبی و ... و فغان ... بیعا در حامی و فقر الامان
بوده امان از نبی چون شنید ... خلاصی بخور آنکه تقبیش بد
چو او کرد در قصه جو اعتراف ... همه بود و شین رکنش معاف
بر او چهارم طلب کرد و گفت ... که چنین بود قول تو باید نهفت
بهر جا که خواهی برو فخر دم ... کر دادم برای یکان زمان
چنین داد آن فرزند جواب ... که بیاس آن ره با صواب
به تحقیق السنتم به جان ... که هستم رسول خدای جهان
چنین داد با منبع زرد یقین ... که ای اشرف خلق روی زمین
قسم میخورم بهر آن دین ... یکی چه اگر ای آفرین

بس او میشه کرد ناجی ... تو مانی رسیدم که تمیز
بخشش مقدس شفیع امم ... رسول خدا تو رسیدم کدیر
رواست چنان سیخ جراوم ... شنیدن سخن جمع حیرالبشر
و سلاح کشتاخ ز در اوکش ... تی الفت آن ره بوده دین
کنار شش به لبیبی و گفت غضب ... وسلاح کار و کار کرد دی
زمکر من چه اگرسید آمرد دین ... زرا کردم آزاد او قید به
چه دولت بهره اقبال کار ... وسلاح او را جسم کرد او نبود
مگفت آنکه سفیان برای چه کار ... کلمه گفت الحق منوای کبار

که تبلیغ احکام طریق الاکن
بر بانش چون آن دیو جسم ...
که این مرد کاید در ره خبر
چنین کرد با اهل مجلس خطاب
بگو مو د آرا که خواهی مهم
که بشنید اهل مجلس تمام
او بسید الاو در آن بیش
که باش از نبی چراغی ادب
گرفتش سر ملک و گفتش این
که افتاد بس آن یک بر رو کسی
و بشتافت چنین گردش سوزار
که از راست گوش نبوی ستکار
سرروز آن ستمکار مجبوب لقا
بگو که دوست گوی کهنه
که بهره بهتر بود از کشت
نمودن هلکتانی حقی یقین
شده ارموم سبکی دلش نرم از
مبرا از کدرت و منزه ز عیب
مر شنیدم هر کراز هیچ خبر

اگر بوده همراه من شیر نر … زره بسته پیش آمد آن شیر نر
دگر روز من کرده اهل درم … ز بانگ سنانش همی شد دوام

دم تیغ او زد دم لب جام بود … روانم ز تیغش به دو نام بود
ولیکن چو بر وی خشم قیام … مرا آنجهان جاودانی دست داد

که گفتی دلم گشت از هول تنگ … توان رفت یکباره از [illegible]
نماند بس حرف جز از نام … مرا هیچ حرف دگر بر زبان

دگر عبد سفیان کس از مرد دان … نبود آگه از سر ملکوتان
نبود جهان آگه از ما جدا … که گویا فرستاده خود مرا

بدانست زین دو اهل یقین … که پیشی رسول جهان آفرین
بکن چون سر اسلام از معبدا … که یکباره نشکست سلام از جا

نبی چون ز اسلام بردی نمود … ز مرآت دل زنگ کفرش زدود
چو آورد ایمان به صدق تمام … بفرمود بس آزاد خیر الانام

شنیدم که رفت از دو سوی حجج … دگر کس نه آنکه بر اسلام شد

فرستادن حضرت عمرو ابن امیه و سلمه انصاری را با اتفاق کار
ابوسفیان بجهت کشتن عمرو ابن مالک عوض آن غدار

وزان پس رسول جهان آفرین … هر کس طلب کرد از آن زمین

با تاج فرق سر سروران … گذارنده خنجر جان ستان
خداوند رزم جبل و قطع کلیم … سپه کرد و از بوی گل یاسمین

رسانیده بر سرمه از خشم بار … برآزنده جامه از تخت آر
بشمشیر برو زنی [illegible] … مثل در جهان عمر قند و شکر

دو تن سلمه نامی ز انصار دین … برو جوشن جو حرب آن دین
بفرمود تا هر دو با اتفاق … بسوی حرم رو کنند از وفاق

رسانند خود را سوی بیت الحرام … بهنگام فارغ شدند از مقام
بتحویل کز او بنی مردن توان … رسانیده خاطر ز سفیان جوان

چه فرمود خیر البشر این سخن … زمین بوسه دادند آن هر دو تن
گرفتند رخصت ز خیر الانام … نمودند رو سوی بیت الحرام

چه با امر شد شب بیاسانند … پس از چند روزی بطی شده
برهوشیار شهر و چه گیر … نمودند چون زه‌ها استوار

پس اول نمودند طواف حرم … برفتند سوی [illegible] حرم
چو بر کار کردن سر اراده … بگفتند برپا و جامه خدای

در اثنای طوف از ران کس … با عمرو دیده آمدند پس
برآورد فریاد که الغدر … که کرد است بر با بلای گذر

بطوف حرم باز عمر آمده است … ندانم برای چه او آمده است
خبر دار شد از خود همه … که گر گرگ اندر آمد میان رمه

چو کردان همه بدگمان گشت باز … شنیدند از سرو دهر نیز
بگفتند کین کار شد برملا … نباشد کنون بودن اینجا روا

میان بر کرد سوی حرب کینه … سر خویش از این ورطه برد [illegible]
در این گفتگو با هم آن هر دو … که شد بر شان زین هم را شکار

دو یکدیگر را زجا رسوی … همه عمر گوی همه عمر خوی
ز اندیشه و بیم اهل جفا … بهم جا نشستند ازو هم جدا

پس اول بر دست او کند بلند … بر پس که چه جوشن کن فکند
جهان تنگ شد بانجه تب جنید … که از یثرب رستگاری کس را ه

رساند بخود او با شیر چو باد … نشسته از رسن بردوش هشیار
ولی عمرو چون دیده کاه عجب آن … ز هر سو کشودند پی دوستین

فضای زمین شد به او تنگ … نه جای که ره راه کال جنگ
در اندیشه افتاد با جوان … که خود را از این ورطه بیرون کشید

قضا را درآمد یکی مرد ر … رسیده از کردن کالبدش سر
یکی مرد عثمان با لک حسام … ز اعیان و اشراف مستغرام

پرستار هم ز آن اجل کشته بود … بر پیر زبان کرد شکر خدا
بدل گفت باید از این دور شد … که پیکر خم خنجر [illegible] کرد

یکی آنکه درس اهل حرم … ز عثمان بعد روز شب کم
از او کر مرا دست کوتاه ماند … بالین که چون جنوا مر سانید

بر دهی هم بر سرم ابر دو … که او در کشته نیست نفل
ولیکن چون خورد زخم آن محرم … برو کرد آینده اهل حرم

در آن وقت یا هم که دوستی … نخواهم زیاده [illegible]
برون آورم دست ازو [illegible] … روم دامن کوه [illegible] تنگ

برآیم از این ورطه جان کرده ار … روم مرد سالار دین [illegible]
بگفت ابلیس [illegible] کرد … حریف بد اندیش [illegible] کرد

چه عثمان بدید آنکه او شد … ز جان [illegible]
چو آمد بیرون [illegible] … زده دست در خنجر آبدار

بگردید در دم بگرد آر باد … جهان [illegible]
چو غلطید [illegible] … زد اما جان شد [illegible]

بر وجمع گشتند اهل جفا … زد بپای [illegible]
چه آن [illegible] … رها همچو آهوی [illegible]

سوی نوفل [illegible] … بدر رفت از پیش اعدا [illegible]

رهانیدن عمرو ابن امیه ضمری خویش را از دست کفار و رسانیدن
کفار و فرستادن یکی از ملعون را
بدار البوار ۵

چه [illegible] … [illegible]

همه [illegible] دامن کوه [illegible] … گریزان [illegible] جهان [illegible]

در اثنای آن ره [illegible] رسید … دمی گفت [illegible]
وگر چاره‌ام بودن این [illegible] … [illegible]

که هستند کفار بی [illegible] … کنون [illegible]
بگفت ابلیس [illegible] … وزآن جای [illegible]

بدر رفت [illegible] … بدامان آن کوه [illegible]
در آمد [illegible] … عجب [illegible]

[illegible marginal notes]

بگردان بر شکر ریز در زبان — بفضلی ز اصلاح آن شد نهان
دران گوشه بادی و آکشید — ز رنج ره و بیم خصم آرمید
شنیدم که در پای آن کوهسار — شبان زنودی یکی نابکار
دل از ظلمت کفر چون تیره گور — زدوده دلش گشته یکچشم کور
بجوشش آمدی بعز آن دل سیاه — ز گرما سوی غار بردی پناه
عبادت شد آن روز هم سوی غار — ولی غافل از بازی روزگار
که از بهر جانش دران سرزمین — نشاندند گرگی عجب در کمین
ز تابیدن مهر بیزار شد — گریزان چه خفاش در غار شد
درآمد بغار اندرون بیخبر — که می‌آید اکنون زمانا بسر
بدیو آن غار چون تن داد — به بیهوده گو تا زبان بر گشاد
نبی علیه السلام اول نمود — بس آنگاه پیغام خود را شنود
دران پیش ماند سزاوار کار — نشستم بگردان سنگ دراز
از و چون بیاد مار سیه — بافسرده جانش درو رسید
برآورد دست چنین آن ابله بیار — ولا یار خود را خود آرام داد
بهل گفت بیچاره لا تقم اصطراب — که این تیره باطن درآمد بخواب
چه مانده است او چشم او نیز هم — تو بگذر شتابان بسوی عدم
بگفت این و جست از آن — که در خواب در اسکلکه تابان
ز رحمت بپایان بنزار — بهفتاد در جان آن نابکار
گمان کو نه زر چشم بنای او — نهاد و بجفت در بردن و
چنان کو نه در کار سر زشت — که چون شعله آتش دوید از جا
چه بر روی بنیاد جنبش ز سر — بجفت زاو کو نه آستر
فرو برد و داد دم اگون [illegible] — که آمد برون کو نه از پیش
از آن جهان سار رحمان گور زدون — چو بسمل بغلطید در خاک و خون
گران بود در جان پیش [illegible] — بجنبید از آن نیز بار نیش
برفت از بس سوی [illegible] — که آنجا از ین بیش آرام داشت
چه او بند سوی پیچنم روان — ببرسید [illegible] و طمان
که دست مربا داری جان دار — گمان تو از [illegible] دست کار
بنالید پیش [illegible] — [illegible]
همیگفت سگ نوای کردگار — که بند [illegible] بر دشمن [illegible]
بس آن روز از آن [illegible] — که از دست احمد اجر دار بود

چو روز دگر نور [illegible] سپهر — ز رحمت باحسان [illegible]

برآمدن [illegible] از غار و فضل ... که [illegible]

بود در رسیدن [illegible] با فتح و ظفر

بر دست بر کوی زنبی بهر — که گفتی مگر خواجه اندر او بود
[illegible] — برو در زمین پای [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — عجب [illegible]
زجمی که بود [illegible] — چو [illegible]

زدود از نبی چو دید مدارش چند — برو هم بیاد مهاش خند
از آن [illegible] — که دارند با وی غم بر آن سبز
چنین گفت با وی دران نامی دو — که بانند مبارک قدم امر تو
دیگر باره با اندما گردن — کلان لیک در جنگ [illegible]
برآورد تبر بر سرکش جهان — که آگرنه دیده و دشمنان
بره بچه نانی گرد [illegible] — بلکه قیمت با لیده و داد [illegible]
که رفضا [illegible] از روی دوش — چه زرد [illegible] دشمن [illegible]
بگردید [illegible] آسیا — بجان ان کمان اندران گردها
بسنا برروی دشمن دلبر — کلان سنگ بالا [illegible]
خطا زر که بر گرد [illegible] — خط گردش آسیایی نمود
چه گرد اندر [illegible] — برآورد [illegible]
جهان [illegible] — که خرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهان خورد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه با با [illegible] — ز رحمت [illegible]
[illegible] — تو گفتی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دل [illegible]
ز دنبال آن [illegible] — [illegible]
ولی عمر چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنون قصه [illegible] مختصر — روایت کند راوی اکنون چنین
که از [illegible] — [illegible]

بعرض مقدس رسیدن [illegible]

[illegible] سعد [illegible] اشرف انبیا

[illegible] با فضل و فتح

نمودند با اهل خیبر قرار | **آن گروه بشفاعت بر وی ...** | که سازند از درون آشکار

سیم شقی گشت آن کافران | که تا زند بر شهرها تاخت | چون از بنی سعد آمد خبر | که گشتند زین کینه جو تا کمر

شده جمع بهر صغار و کبار | بباغ فدک گشته بد انتظار | که تا کی بپیوندند آن گجبر سند | ببلکی شده رو بجا آورند

چه بشنید بالا زین انجمن | علی سوی طلبکار شد زانجمن | روان شد بسوی بنی الحیان | که در پای کوه طوبک او بدن

رسول خدا گفت با اصحاب | که با در کار آن ربا بو تراب | برو بر سر آن گروه ابراز | زنیم حیف را بر افکنده ساز

زمین بوس زد صفدر دین پناه | روان شد بحکم رسول اله | نفرمود بس از رو ... | که بکشند همراه بر خدا

ز اصحاب بیت شدن قبیلان | چه آمد فراهم سپاهی کران | بیامد ابر دو کمینان دین | اجابت زده جمله اعوان دین

روان شد بسوی فدک بیشتاب | که سازد بر اعدا جهان تنگ ... | شنیدم که ترک او راه ... | کسی دید در ره ... رسید

که اعدا اگر دید ما کرد از آن | نسازم از بیم جان ... | بنزدیک آن ناکسان چه خبر رسید | یکی مرد ... بر سر راه دید

با اصحاب فرمود در زمان | بترد چنین چاره ای ... | شد اول اول ... | زبیش و بلند آنچه در کار بود

برسید بس جان آن انجمن | بگفتا اگر راز گوئی بمن | ره ... بود مردان ... | و گرنه سرت در زمان ...

چه از ملک ... از اصحاب | چنین داد آن ... جواب | که باشم اگر ... رهنما | دریغا رهنمم گر استوار

تماما سوا بر ... الحیان | که آگه گردیدن ... | شود آن زمان از شما با خبر | که استند با تیغ بالای سر

باین شرط دادش غضنفر امان | ز بهر ابه سرکرده در زمان | همه رفت آنگه چو ... | غضنفر ز دنبال با فوج خویش

بریدند ز ... ره ... | ... | که شد ... | ز ضرب ... آمد ...

سپهدار ... صاحب لوا ... | که ... | رسیده ز ... | سپید دم ... بهمان

تماما چنین ... آن دستگاه | که آزاد ... شده راه | ... کزین ... | سر ... بردن ...

شنیدند چنین این خبر ... | بجا ... ند از بیم جان | که گردید ... | گران بر سر ...

بیامد ... دار ... | که جانها ... | سرون ... | پراکنده گشتند از اضطراب

دران ره ... با دل ... | بر فتند ... | چمال ... چار ... | همه ماندار ان ...

شنیدند ... | غضنفر ز ره با سپه ... | بنی ... بدار ان ... | ولیا ... افتاده ...

گرفت از ... | ... | نفرمود آنگاه اصحاب | که یکی ... را

بس اول ... خدای ... | جدا کرد خمس ... | وز آن پس با اصحاب قسمت نمود | وز آنجا ...

... | بنزدیک ... | رسول خدا ... | ...

... | **ذکر وقایع سال ششم هجری مقدسه مشتمل بر آغاز داستان صلح حدیبیه و روانه شدن حضرت خیر البریه بعزم عمره بجانب بیت الحرام** | ...

... | ... | ...

... | ... | ...

چنین ... | که ... | ... | ...

... | در صلح ... | ... | چو چم ...

... | چو ... | زبان ... | ...

... | ... | ... | که ...

رسول خدا سید المرسلین | ... | که ... | کلید ...

طواف حرم ... | وز آن پس ... | بس ... | ...

... | با اصحاب فرمود ... | ... | تماما ...

که از فضل ... | ... | ... | بی عمره کردن بسوی حرم

شنیدند چون ... انجمن | شد این بار ... | که ... | ... فتح حرم ...

بدین مژده ... | ... | ... | که یاران ...

... | بتیغ ... | چنین ... | که داریم ...

همو داشت همراه در بزم تیغ   که دل مطمئن بد از [illegible]
جهانبخش بود و جهان را امام   که این بحث با بیت الحرام
بود از بنی عمرو کرار دین   رود هیبت آن کس نشستن
وز آن پس خبر بود او در زمان   شود پیدا ماند به مومنان
طلب کرد آنگاه خیر البشر   ز اصحاب هجرت یکی نامور
دلیر و جوان لشکر سفیان بنام   بگفتش برو سوی بیت الحرام
به بن حضرمی [illegible] لشکر شوند   که لشکر تمام [illegible] بنشنند
زنی عمره کردند سوی حرم   نهادیم از خانه بیرون قدم
چه گوید باهم بتدبیر کار   نباید اعدا [illegible] کارزار
سواری که آگاه از آن مشرکان   برو باز خود [illegible] ان
ز دین [illegible] سوی آن ارجمند   ز حاجت [illegible] دم [illegible] بلند
بیفشد روان گشته بنیاد   ببطحا شده و در تجسس فتاد
و در مهر رسول خدا الجهان   [illegible] خواندش معان
ز حرف سران [illegible] احرام   تجاره براه [illegible] گشت
سواره برآمد ز لشکر را   زبان بر ز لبیک و ابر صدا
نفر بود با اهل اسلام هم   به بخبد احرام طوف حرم
شنیدم که چو باره [illegible]   ببستند احرام [illegible] بار

فرستادن حضرت خیر البشر [illegible] را نزد [illegible] و آگاه کردانیدن آن قوم جهالت کیش اراده خویش و برگشتن [illegible] مقصود از نزد کافران [illegible]

دران پس بطلب نهادند رو   برهنه سر و پای لبیک گو
برآمد چه از شهر سالار دین   نبودش کسی در خطور [illegible] یقین
که گر پیش گیرد کس سوی حرم   در سینه نزدیک اهل حرم
خبر دار باشد از [illegible] سود   بود بهتر اکنون که عاقل رود
طلب کرد آنگاه خیر الانام   دلیران اصحاب [illegible] نام
بگفت از [illegible] قربان [illegible]   بگیر و [illegible] سواره [illegible] تنگ
برو تا سوی حرم [illegible]   مکن با کسی [illegible] جنگ
رسی چون [illegible]   برای [illegible] اطلس
که داریم ما قصد طوف حرم   شما دل مدارید ازین [illegible]
که ما را بکس جنگ و پیکار نیست   بحج عمره کردن [illegible]
[illegible] پس از عمره کردن [illegible]   در جنگ [illegible]
چو آن قوم [illegible]   [illegible]
چو [illegible] فرمان [illegible]   بیا تیز [illegible]
بفرمان او [illegible]   [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]   بسوی حرم ره [illegible]
رسانید چون سوی بیت الحرام   [illegible] رود دانی [illegible]
از [illegible] کرد [illegible]   [illegible] دل انجمن

سفیرانه بودند پی از سفیر   بگوش رسید او [illegible] تیز
وما از مقیمان بیت الحرام   سرافراز قومی اجابت بنام
حمایت نمودند آن مرد را   که قتل و [illegible] نمودند روا
رها کنند چه از دست اهل ستم   نه استاده آنجا دگر یک قدم
چو [illegible] قفس [illegible]   در آن [illegible] دستشان رسید
بعزم حرم آن جا جو آورند   [illegible] خانه
باو گفت از روی لطف و کرم   که باید ز راه رفت سوی حرم
سخن گفت با جاهلان [illegible]   ز راه نصیحت از روی [illegible]
که [illegible] ازین آمدن در خیال   بود طوف و عمره نه جنگ و جدال
شما [illegible] بکشید   در فتنه بر هر دو جانب کشید
بدارید ازین کار [illegible] دست   گزین کار [illegible] خواهد شکست
در این [illegible] بیاید بکار   بگو جاهلان [illegible]
عثمان حکایت از او چون شنفت   جوابش چنین [illegible] باز گفت
که از جنگ [illegible] اجازت   ولیکن [illegible]
تو دانی که هر کس [illegible] کرده   بدل [illegible]
که در کار [illegible] کرده ام   و ما را [illegible] برآورده ام
نباید در آن قوم کس [illegible]   که [illegible] نبود در [illegible]
اگر من [illegible] تمام   نیابم ازین [illegible] کلام
هنوز هم زبان در تحیت بود   که صد دست با تیغ بالا شود
در آیم [illegible]   [illegible] جان [illegible]
شوم کشته [illegible]   چه حاصل [illegible]
بروم آخر این آرزو [illegible]   که [illegible] نکشم [illegible]
با [illegible] عثمان [illegible]   که در اهل بطحا [illegible]
[illegible] هر انجمن   [illegible]
[illegible] چون [illegible]   چنین [illegible]
و گر قوم [illegible] آن [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بپسندید گفت [illegible]   [illegible]

فرستادن اشرف انبیا عثمان بن عفان را نزد کافران حرم و [illegible] آن صحابهٔ محترم

طلب کرد پس [illegible]   ز اصحاب عثمان [illegible]
باو هم [illegible] گفت خیر البشر   [illegible] با [illegible]
[illegible] عثمان [illegible]   بمقصد روانشد [illegible]
چو او [illegible]   [illegible] خیر البشر
[illegible] عثمان با احترام   [illegible] بیت الحرام
رسول خدا [illegible]   جوابش چنین گفت با انجمن
بعثمان [illegible]   که [illegible] طوف [illegible]
دلی [illegible] بود این هوا   رسانید [illegible] بوی [illegible]

شنیدم که ده کس ز یاران وی / برفتند آن جا به سوی نبی
وزان جا چو سیلاب ره بربرید / بیامد که زمانی به بطحی رسید
چو آمد بر مکه جنب حرام / بجائی که خوانند بدو سلام
بدیدند آنگه جمعی کثیر از قریش / شده متفق با دلها پر طیش
در آن شهر بین جمع گردیده‌اند / که تدبیر و سرور دین شوند
چو عثمان بر آن بزرگان رسید / بجمع شده دید یک یک بدید
رسانید بعد از درود و سلام / بآن قوم پیغام خیر الانام
شنیدند از او آن سخن خود قریش / بگوش شنیدن دل جمع ز طیش
جوابش بگفتند اهل ضلال / که رفت این تمنا بخواب خیال
نپسندیم این بدعت نوپدید / که باشیم در زمره زندگان
محمد ز همراه خیل و حشم / بیاید برای طواف حرم
کند طوف و بستاید آیین خویش / نماید بما شوکت دین خویش
کند از غضب اسم محراب او / بما خود نشانی بیارد ز او
نهان با مکر دار بر ره زبان / نشیند در خانه آسمان
بود نام بکشیم از ما بجای / نداریم این ننگ بر خود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید / نگفت او بهم آنچه از ایشان رسید
نکردند ما را گروه جهول / ز بس کینه گفتار او را قبول
و ما گر درنگ چند عثمان نظر / ندیدار رسید ابو سفیان از
بپرسید احوال و گفتند باز / که در شهر ماند آن سر فراز
چه عثمان شد آگه ز احوال او / از آن جا بسوی حرم کرد رو
روان گشته بعزم ملاقات وی / رسید آن ده و بعزم نبی
که از بعد عثمان شفیع امم / فرستاده بهر طواف حرم
پس آنگاه عثمان وز آن ده نفر / بسوی حرم ره نمودند سر
بدان تا بجویان سفیان شدند / باو نیز این گفتگو را کنند
بسفیان شد آنگه ز عثمان خبر / سر راه او رفت با خیش در
رسیدند جمعی ز ره با لگد / گرفتند از هر طرف راه بر
بدو گفت سفیان که از ما بگو / سبب چیست کامدن آمد ز تو
همان کرد عثمان بر سم کلام / سخنهای خیر البشر را تمام
از آن جو و سفیان بر آشفت نیز / در آمد میان سخن تیز تیز
چه خیزی ز بیهوده گفتار / بسی بر زده خوار انکار گفت
بگوش سید که ملعون چون / بعثمان چنین گفت از کین
که گر میل داری بطوف حرم / بکن با لف حسبی کس این حرم
ولیکن ولایت ابن مکر افت / که آید محمد برای طواف
چو بشنید عثمان ازو این سخن / چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا / نباشد بر بیره تش روا
از این حرف سفیان بر آشفت سخن / برد از بر او سوی او ربی جوش
نفرمود پس باد گر مشرکان / که عثمان و آن ده کس از همرهان
ببایست هر که برده جدل / اگر ناد بنشستند از این کرد جدل

بعثمان

چه عثمان از او این حکایت شنید / علاجی بجز صبر کردن ندید
مقید نمودند نسل اعدای دین / بیان کمان کس کنم بعد ازین
کنون بشنو این نکته خیر الانام / چنان همره و سوی بیت الحرام
چو آن روز نزدیک پایان رسید / زسوی حرم لشکر سفیان رسید
بعرض مقدس رسانید این چنین / که بستند اعدا کمر بهر کین

آمدن لشکر سفیان از بیت الحرام و رسیدن لشکر جرار
استعداد جنگ قریش بحضرت خیر الانام و محاربه
رسیدن لشکر سید المرسلین و منزل نمودن سرزمین

شنیدید چون انجمن مشرکان / که دارد رسول خدای جهان
هوای طواف حرم خدا / بدین قصد آمد برون از سرا
برافروخت آتش حرب سرشت / بگوش شنید خبر از حرب زشت
بآساد و کین برافراشتند / ز اهل قبایل مدد خواستند
کنون جمله پوشیده جرم و ملک / نشسته بر اسب و هیجای جنگ
برون آمدند از حرم اشقیا / گرفتند آرام در ذی طوی
ببندند بر کار ما چون کمند / که از خون ما طره گلگون کنند
همه جمع در ذی طوی گشته‌اند / چنین مانع راه ما گشته‌اند
و باز آن میان خالد و عکرمه / که دارند لشکر ز ابطال همه
ز یاران چو بشنید چندی کلام / بکانا که خواه جنس خاص تمام
لشکر ز ره میکند انتظار / بهمراه شان بر جهند سوار
چه بشنید خیر البشر این خبر / بفرمود تا اهل دین سر بسر
که دارند رو سوی خالد بخت / چه او که دشمن شد نقش گردد درست
نمودند لیکن از ره کاروان / که دارد در این راه او دیده بان
بهمراه او جانب ذات زبست / در آیند گرما بداران دو دست
که تا بهره‌مند از این قوم خاص زمیم / مقابل بیامد از جلاجل رسیم
که این فوج چون بگو بهم بسر / از آن لشکر بدین کمر
بفرمان او اهل ایمان تمام / نهادند در راه بهر کام
برفتند با خال و عمر / رسیدند با خالد زور
خبردار شدند آن چه دشمن شنید / که گرد سپاه دو تیمه
چه دیدار ایشان را لشکر از دور / برون اهل از غرور
سر خویش دید برای فرار / نماید بس کنار حرم
گذشت از غیرت و ملک و نام / برید بس سوی امام
حمیت ز دل گر از جان بنزد / محال است برده
نشست از بر باره گام زن / روانه شد از آن سوی که بود آن جمن
چو آمد بر دیگر آن شکر ان / خبر از قدوم نبی داد شان
چه آگاه گشتند اعدای دین / که آمد ز ره سید المرسلین
بپیشید بر حال حسن جان / هم از کینه دل هم از بیم جان
در آن سو رسول خدای مجید / بفتح و ظفر چون بآن جا رسید
که جنگ خالد با مدار / حدیبیه که آورده دور

زرف از بس اسرف اصبا ... که از تشنگی نیم اندر قفا
در این مردان والا تبار ... رو است با حاجیان کارزار
از آنجا روان گشت سالار دین ... بسوی حدیبیه نصرت قرین
چنین گفت دانندهٔ این خبر ... که حجاز رده خاص خیر البشر
چو سوی حدیبیه آمد فرود ... در اثنای گرد از او چون نه
ز رفتار واماند و برجا نشست ... تو گفتی که گردید پابند است
دو دیدند اصحاب از کار سو ... چه دیدند آن ناقه ماند فرو
برو زور کردند چندانکه بس ... نجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پاس رسیده ... که از جور راه خسته شده
چو بشنید از اصحاب دین این کلام ... بدیشان چنین گفت خیر الانام
که این ناقه از جوری گه خفت ... و لیکن حابس فیل با این بخفت
مرا و رسول خدای جلیل ... از این حرف ذکر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند ... بحکم خدا آن فیل استاده ماند
بفرمود پس از شرف اصبا ... که بر جا که بنشین بباشند روا
کنون در حدیبیه گیرید جای ... که امروز ما را همین است رای
پس آنگاه چون ز دیگر ره رسید ... ز حاجت در مردم نگران [illegible]
حدیبیه در جنب راه بود ... رسول خدا را در آنجا فرود
برفتند اصحاب سوی رکاب ... در آن سرزمین چون رسید آفتاب
بیابان چه دشتی بیاجا بود ... فرود آمد آنجا و منزل نمود
ندادند آنجا آب کسی ... همه آبها صرف شد در دمی
چه سالی که بشنید ز تشنگی ... برفتند اصحاب نزد نبی
بردند شکوه ز درد عطش ... برآورد او تیری از ترکش
بفرمود تا نوک پیکان او ... بلا پنبه در قعر آبچه فرو
خروشنده چون آنکه سوی [illegible] ... به پیشتر چه فیض رسد [illegible]
برفت [illegible] بیاران [illegible] ... گرفته بکف تیر خیر الانام
چو در قعر چه گشت پیکان فرو ... بجوشید فواره آب از او
تو گفتی بگرداند آب بود ... که گشتند در وی [illegible]
گرفتند اصحاب چندان از آب ... که گشتند زیان [illegible] آب

آمدن بدیل خزاعی بخدمت حضرت خیر الانام
و آگاه گردانیدن از رفتن بجوش
گردنکشان بیت الحرام

پس آنجا پیمبر اقامت نمود ... کنون گوش کن کار قوم جهود
چنین گفت راوی که چون در کمین ... شنیدند که از مقدم شاه دین
بجوشند آمد از آنکه کین [illegible] ... نشستند بر زین [illegible] قریش
بگفتند آماده قوم جهول ... که چندانکه ره بر بیاید رسول
شنیدم که آن مردم [illegible] ... یکی بود از مخلصان [illegible]
دلیری [illegible] نامش بدیل ... خواهی [illegible] وفای عدیل

بزرگ خزاعه بود آن نامدار ... میان عرب صاحب اعتبار
نمود آن ز روی الفای رسول ... جدا گشت از آن سرکشان جهول
بسوی حدیبیه با آن [illegible] رفت ... بیامد رسول خدا را بیافت
بآداب از ادای تحیت نمود ... بنی بر ز قدر راه بر شد زود
شناخت نزدیک خود اکرم ... بپرسید احوال از آن محترم
جوابش چنین گفت آن نیکو نمید ... که اینجا گرایت سپهر بلند
بود تا اگر گرد مکه [illegible] ... ندارند با تو بجز کین [illegible]
شنیدم چنین از رفقای خبر ... بفرمان شان آتش اندر جگر
همانا که من بر از [illegible] شد ... ز اهل قبایل مدد خواستند
بنی کعب با چند خیر دگر ... ببستند از بهر یاری کمر
کنون جمع در ذی طوی گشته اند ... مهیا بجنگ تمامی شده اند
همه مصلحت کرده اند انجمن ... که چون بر در مکه شد شاه دین
سره بر هند بر دمانع شوم ... اگر بگذرد جنگ آور بم
جوابش بفرمود خیر الانام ... که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است بس ... ندارم بر جانبی با کسی
ز عمره دارم بجنگ [illegible] طمع ... د اخود بکار آمد اهل قریش
سره بهند بر کاروان ... بسی دارد از بهر آن ترکان
وز آن پس بفرمود خیر البشر ... که دارند یاران بسر صلح اگر
شتر [illegible] خود من شوم از آن سو ... بهند [illegible] عهدی چو فولاد درد
معین کنم مدتی بهر آن ... که بر جا بود عهد تا [illegible] زمان
تماما ابساد فارغ ز [illegible] ... شنیدند در خانه چون [illegible]
مرا واگذارید با دیگران ... نباشد [illegible] ازینک گران
که چنین شود کار ما [illegible] ... بجا باکجم آورد رو [illegible]
اگر برد کوی ظفر [illegible] عدو ... [illegible] کام باید بیجنگ و جو
وگر ز [illegible] بر درد کار ... برآرم ز اعدای [illegible] دمار
یکی بشنود [illegible] آیین من ... گرفتند [illegible] کان دین من
تماماً شود گر [illegible] نیاد ... که هستند با من [illegible] نژاد
وگر زین [illegible] سر ... تما [illegible] غنیمت بود [illegible] در
کی آسوده گردد [illegible] روزگار ... ز دشواری [illegible] روزگار
وگر [illegible] قریش ... همین بر [illegible] کار قریش
بکلی [illegible] گرد کار [illegible] ... که جان [illegible] پیش بود
کنم آنقدر [illegible] کارزار ... که جان [illegible] دین [illegible] نثار
بدم [illegible] ز اهل یقین ... که پروردگار سپهر دین
ندارد [illegible] دین ... دهد [illegible] صاحب آیین [illegible]
چو بشنید از وی [illegible] بدیل ... بگفت [illegible] راه [illegible]
اگر حکم [illegible] روم [illegible] ... [illegible] جاهلان
بود کار [illegible] کین [illegible] ... بجنگم [illegible] تا [illegible]

آمدن بدیل نزد اشقیا و خبر رسانیدن

بود او جهت رسول جلیل … روان شد سوی سرکشان بدیل

چو آمد بنزدیک آن سرکشان … نشانی بیان کرد [illegible]

بگفت ای بزرگان بطحا دیار … یکی مژده دارم چه خرم بهار

از راه صلح انصراف ابنا و رفتن عروة بن مسعود ثقفی بتحویل کردن لشکر بیت الحرام بخدمت حضرت خیر الانام

کز آن لشکر آمد طمع [illegible] … بود آن جهان [illegible] از بن

چو باشد مرا مژده ای کنون … که این مژده آرم ز بر ده برون

تنی چند از جاهلان قریش … بپاسخ بگفتند [illegible]

که بابا ازین در مکن گفتگوی … نداریم حاجت به پیغام او

ولی جمع دیگر ز دانشوران … بگفتند با او بلطف بیان

بگو تا چه پیغام داری از او … که ما را [illegible] گفت را او

بپاسخ چنین گفت آن ره گرای … که یا [illegible]

بدانید ای سرکشان قریش … که با کس ندارد نبی جنگ و طیش

نبود آن آهنگ بیت الحرام … نبی محرم از بهر احرام

سر راه بستن باو خوب نیست … که دائم در جنگ مغلوب نیست

نگردید بسیار بر او ستیز … که دارد نبی [illegible]

دگر آنکه بر صلح راضیست او … نه در فکر هنگامه سازیست او

پس آنگاه گفت از خیر الانام … بیان کرد در پیش آن [illegible] تمام

شنیدند از وی چنین قول تمام … بگفتند با یکدگر در نهان

که او راست با مصطفی اتحاد … [illegible]

مبادا ز بان داده باشد باد … که باشد فریب باین گفتگو

چه ما را دل تمام [illegible] کین … نیارند ما را که [illegible] دین

بباید [illegible] … که کرده دل بسته آن در نصب

ازین ره ندادند پاسخ باو … که کرد او [illegible]

یا مرد از آن قوم [illegible] تمام … که بود [illegible] نصیبی تمام

چو دید آنکه مردم چو دشمنند … ندادند پاسخ باو [illegible]

ز راحت و [illegible] … بپا در دلش [illegible] جمع

چنین گفت کای سرکشان قریش … مرا هیچ [illegible]

نگو خواهم آمد بیکبار [illegible] … [illegible] جان و

بپاسخ بگفتند [illegible] … که کس [illegible]

نگو خواه دانیم [illegible] … ندانند ما کس منافق [illegible]

چنین گفت پس عروه با مدعا … که از [illegible] بطحا دیار

بود [illegible] مصطفی [illegible] کفیل … که گفت از زبان محمد بدیل

[illegible] … که [illegible]

ندارد [illegible] … ندیدم [illegible]

بگو تا [illegible] انجمن … روم [illegible] بگویم سخن

[illegible] بگویم پیام … بیارم [illegible] پیام

شنیدند از و قوم چون این خطاب … [illegible]

بدانید کس [illegible] … که کس [illegible]

از آن سرکشان عروه [illegible] … بسوی [illegible]

بیامد [illegible] شهنشاه … بیاده شد و رفت در بارگاه

چو آمد بنزدیک خیر البشر … تحیت ادا کرد [illegible]

جواب سلامش [illegible] … تبسم کنان داد [illegible] کرم

بگسترد [illegible] … نشاندش بلطف از کرم [illegible]

از آن [illegible] عروه [illegible] … ببالید بر خویش [illegible]

آمدن عروه بخدمت خیر البشر و [illegible] خاطر اطهر [illegible] در اثنای گفتگو

پس آنگه [illegible] روی ادب در کلام … چنین داشت معروض خیر الانام

که ای [illegible] در جهان [illegible] … چه آمد [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

زبان دار [illegible] ازین [illegible]

که با تیغ و با رمح و با تیر رو / که رزمیان بری با دیاران او
بدان ای پیمبر سپهر دری / که ما کوبیم بد اندیشان را

نه از گفت کافر جز انس و هم / هر از جد منش با چو گوش هم
زهر را پیش پر تا نام سر / کر آنکه این سخن شود بی سپر

چو بشنید از عروه این گفتگو / بسوی پیمبر ازان دین او
پر سید کاین مرد بر گو که کیست / که این ادب را نام چیست

وزان پس بگفتش ز لطف بیان / که ای پر خرد مرد هشیار دان
سخن مرد بشنو که این کیست / نبی بود حق ادای دینست

چنین گفت با عروه آن مرد دین / که مانند ابابکر صدیق این
بدانست که عروه او را که / که بر سر او پای او بیکرانست

جواب تو گفتم ای نامدار / ز نامی نهادم سر از کنار
بدل داشت که با این گفتگو / که حنک احمد را دید باد او

کنون آنچه گفت از دین گوش کن / که مهستم مرد زای این سخن
شنیدیم که پیش از زمان رسول / خطا داشت از عروه با الفضول

که گردید لازم ز بعد از خطب / دما عروه را در خیبر ادا
نبود مدد او داد و دیگران / نبی بود و بر هم زمان مبان

که ده گاه مر عروه را داده بود / همان جای عروه ظاهر نمود
پس آنگاه در مجلس شاه دین / نشست او زمان دگر در کمین

که اصحاب او را که دید امتیان / بر بندید که چون سحاب
بطا هر گره کرد ابرو خشم / نهانی همی دید از زیر چشم

چه اکرام و تعظیم قرآن بری / ارادت شعار جهید دری
ز اصحاب سید [illegible] دین / بیابید آن مرد در دین چنین

ازان طور آید که گفتش بری / گران منش و بود [illegible]
پس از جای برخواست جهد [illegible] / چنین گفت با خود که جهان

که گر حکم و ملک آلمون روم / هر یک کرد [illegible] حرم
سخن آنچه گفتی بگویم تمام / بیارم ورنه بیزار ازان نام

بدو داد جعفر که [illegible] / روان گشت عروه بسوی [illegible]

رفتن عروه نزد قریش و تصحیح نمودن آن صاحبان جهل و طیش و مقرر نمودن حضرت خیر البشر طلایه برای محافظت لشکر فیروزی اثر

چه از پیش او رفت آن نامور / با صحابه بود خیر البشر
که دارند چنین رفت و آمد ز پیش / مبادا در این پرده از روی کیش

بهنگام وصف کمر می کنند / بیا گاه بر باشتنی ازین
فرو برده با هی از عدو دامن / بسا بهتر ز سخت [illegible]

نشد با [illegible] خود کشند / نوبت بر ای طلایه روند
ازان روز بر ز [illegible] دین / گروهی بفرمان [illegible] دین

بر سم طلایه بر [illegible] / جز دار بوده تا صبحگاه

وزان

وزانسوی چون عروه با مور / برون رفت از نزد خیر البشر
وزان پس چنین گفت کای سروران / بفهمید بکذره سود از آن

سپهبد برو گرده در پیش / سپهبد چو کشتی ای [illegible]
در ایران و در روم و در زنگبار / ندیدم ز ملک و ده آن دیار

چه مهر کران داد و آب دهن / بر آن آب کس پیشتر از جهید
دگر هر کرا هست از [illegible] ان / کشید گفتش ز او پای چون آن

عوض از دل و جان با نام و ننگ / ندارد در [illegible] چنگ
همان به که این قصه کوتاه کنید / ازان پیش کوره [illegible]

وزان پس که او عروه از ادب / ز هیبت ز دل [illegible]
نگه بیاد حواب ز حق تسما / که آید از این کین و قهر [illegible]

و لا هست با [illegible] مولا / اگر بر نزد محمد [illegible]
بیاید که داد و تا بند هسال / اگر چه اگر عمره یی [illegible] فال

زمان و سر جان خود بگذرم / بطوف حرم [illegible]
که مردی از ان آن حلیس / بقوم حلیس امیر [illegible]

بجان گشت مشتاق خیر الانام / بسا [illegible] چنین [illegible]
بروم بنزد محمد یکی / ازین در کنم گفتگو اندکی

بجا [illegible] اهل سیر / حلیس آورد و آمد برین
برفتند همراه آن نامدار

رفتن حلیس مهتر قوم احابیش نزد شهنشاه بدستوری قریش و مراجعت نمودن او و معاوضه کردن با گفت و رازروی

بیاید به پیمبر هم چو بدرد / که سال از قصد چو بگذرد
دگر او بود در [illegible] / بگرد [illegible] ز [illegible]

[illegible] / بیا بنده [illegible]
مگر بیم با بر پرواز جوش / دگر او بود در [illegible]

ز انصاف چند و چندی رسی / در [illegible] بود ما [illegible]
صفات [illegible] و اصحاب او / چو بشنید او عروه [illegible]

بیاید شتابان [illegible] گران / که [illegible] اگر [illegible] آمدند
بیا تا [illegible] خبر / شنوم آنکه از آنچه و از [illegible]

هیبل با [illegible] برد العزیز / روانه بسوی [illegible]
ز قوم احابیش چندی سوار

چو آمد به نزدیک آن نامور

جنگ طغش

نمودند حیران سراسر خبر

نبی گفت از بهر آن قوم بود · با صحاب خود هر آنچ شنود
که از طغش این مردم با تمیز · شترهای قربان بود بس عزیز

نماید شترهای خود را به ره · سر راه او ایستاده کسید
که چون گردد آگاه از قوم ما · ندارد روا بستگان رزم ما

بلان بر سر راه او در زمان · نمودند ایستاده فرمان
بر آنها چو چشم طغش اوفتاد · حشان سال کشند و بهائی نهاد

چنین گفت با همرهان طغش · خداوند بکو مروت و ریش
که بر حج که آرند بیت الحرام · کمر بسته اند از پی انتقام

بجز جره این بیسر دم ما · ندارند در دل خیال دگر
شترهای ایشان نه پیکشند · که ما سوی قربانی آورده اند

سر راه بستن بلان بر کمین · روا نیست در مذهب حج این دین
ملک گفت کین واز انفعال طغش · نیامد رسول خدا با شتر

بکرد اندر این از همه جا عیان · بسوی دلیران چو شد روان
چو آمد به نزدیک ایشان شتر · بر آورد افغان ز کف المدد

بدو گفت ای رکن ... فرس · که دارید بر موجب آئین و ...
مراد همه طوف کعبه و بس · ندارد دگر کار با هیچ کس

کزین جو شترهای فرمان او · کنون دیده ام ای مردم ...
بگیرند این چارپایان زمام · نماید شتری به پیش امام

که از بدنشان بهر طوف حرم · روا نیست بر حج که آرند ستم
شنیدند از آن گفته چون ... طغش · با پاسخ بگفتند از روی طغش

که خواهد شد ... حج · بر ... از آن ... آن نیخ خو
چه دانی تو کار جهان ... · که ما کار خود ... استوار

ملک گفت ای یار ... · ایشان ... در ... · ... باده با قوم خود ... · سر ... خواباند بسوی طغش

چو دید ... او را طغش · ... کنون ... · که خندد سر ... این ... · تو ... سر ... بالای تن

مرنج ... · ندارد کسی ... · بکعبه ... ... · که ای نامور ... سر فراز

نخواهیم ... · که از ... ... · بدان ... ... · که در گفتگو ... ... هم

کزین ... کنون ... قدم · ولیکن ... · تو ... ... · که با ... ... قرار

نشد ... ... · کنند ... آید ... · ... ... · نشستند ... ... طغش

چو خورشید ... · ... ... · ... ... زمان کوه ...

زگفت ... ... · دران تیره شب ... · جهانگیر ... · ... ... زره ... ... بند

ودستم ... سوی اهل دین · ... بنزد ... آورند · بدستی ... هم آن · که ما ... ...

شترطی که آرام ... · ... ... سر این گروه · که سازند ... ... · از این ... قوم ... ...

چه بخشند ... · ... ... · جو این ... · بر ... ... اعدای ما

پس از ... · ... ... · نمایند ... · که از ... ...

قوی ... · · از ان ... ...

فرستادن طغش حبشی سه پاره لشکر به جنگ اصحاب با راده
دستبرد و گرفتار گردیدن آنها بدست طلایه
لشکر فیروزی اثر و رفتن سهیل ابن عمرو به
معززین نزد خیر البشر صلعم آمدند

بجوشید ... مرد جوان · ... هنگامه ... دلیر

بکفتند کای ... · شنیدند ... بر ... ...

بدهند کام در جهان هیچ کام · نماند بر مرد بهتر زنام · سر آواز مردان ... · ... ...

که از جان ... · نماند ولی نام کس جاودان · کنون ... ... · ... ...

شنیدند ... کنون ... · نمودند ... ... کین · بدست ... ... · بر ... ...

بدان ... ... · که چون ... ... · که صلح از ... · شترطی ... ...

... بدین ... انجمن · ... ... · ... ... در زمان · شنیدند ... ... مردان ...

رسیدند نزدیک ... دین · نمودند ... ... کین · ... ... · یکی ... ...

شدار ان ... بدکلان · ... ... · برافروخت ... · که ... ...

بنزدیک آن ... رسید · بر ... · بدیدند آن ... · که دارد ... کین

نهادند ... کام ... · که واندان ... · ... ... · ... ...

که شد ... · زدی ... · ز هر سوی پهلوانان ... · تو ... ...

دلیران اسلام دریا خشند / گرفتند و بستند و آوردند — شد از رشک ایشان بلند / نهادند بر او دو بحر کمند

جلال است حمزه از ایشان یکی / بر سپاه بنها کرده زشت — بدرگاه سالار دین آمدند / بفتح و ظفر از کمین آمدند

بنزد رسول خدای ودود / نمودند عرض آنچه بود داده بود — حبیب خدا سید المرسلین / بر ایشان نمود از کرم آفرین

بفرمود کاین لشکر بیحیان / نمایند پیدا بدو ... — که عثمان و آن ده دلیر دگر / که رفتند سوی حرم پیشتر

بقید ار بمانند اکنون چه بیم / بود این اسیران ... بقید — و هستم ز ماندن ... ز ویش / که گیریم ایشان اسیران خویش

بوماند او ... / به بردند آن لشکر ... کنان — چنان بسته در قید ... شدند / درو دید ... که ... کاستن

وز آن سوی گردنکشان حرم / برو بر جنه ... بجدم — که ... ماند ... / بیارند اصحاب دین ...

بیابان رسانند ... / بیامد خبر هیچ از اهل کین — جه شد ... خورشید گیتی فروز / بنام فلک ماند و طبل روز

در آمد جهانی ز خوابی گران / ز بن گشت ... زنان — بکی داد آن کس ... خبر / که آن بامدادان ...

که رفتند ... / جو خنجر داد ... بیقید — شنیدند ... انجمن / که ... و در حلقه آن رسن

بجایی که از بهر آن بود بست / بلند ... آسمان — بدامان ... / وز آن ... رنگ رویها کبود

بقعر ... گشتند باز / دل از رزم ... — پس از فکر ... / برین مصلحت جمله ... قرار

که آمد بسوی عرب ... / نخواهد از ... آن ... — بشیر ... / تمامند آن لشکر ... طلب

نخواهد گرو هم اسیران خویش / سپارند معذور ... — جو او ... / گزیده ز اشراف آن انجمن

برای رسالت ... مامور / که ... — سر او ... / بتمکین جو ... سپهر

پس آنگاه ... مامور / همراهی چند مرد دگر — بسوی حدیبیه کردند رو / در آنجا کنون بشنو این گفتگو

بسمع همایون رسید اشرف خبر ... از قتل عثمان بن عفان و بیعت ستاندن آن سرور ... از انصار و ... بر ...

جنین گفت ... / سفیده ... از طرف ...

که گویم ... / شنو ... احوال ...

رسول خدا با دلیران دین / ستادند ... آفرین

نمودند با صد خضوع و نیاز / در آن بامدادان ادای نماز

خلاف برآمدن خبر قتل عثمان بن عفان

وز آن پس جماعت پراگنده شد / شده هر کسی از پی کار خود — که ناگه ... روز / شد ابلیس بدبخت آتش فروز

بلشکرگه سید انبیا / بجا بانگ بر داد و بلند این ندا — که داماد پیغمبر مرسلین / ولیس ستم ... دین

ز عثمان و آن ده دلیر دگر / جو کاوان ... — شنیدند چون این سخن اهل دین / ... ز کین

پس از ... ساعت رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر — نمود استماع خبر جون ... / بکی گشت طبع همایون ملول

بگو گو ای بامداران خویش / که ... — در ... / که مبدا ... این خبر

رسول ... / بیامد ... آن درخت — برو تکیه ... خیر البشر / ... آن شجر

بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند نزدش و ... — دلیران ... / ...

جو مجمع نمودند ... / بدیشان چنین گفت سالار دین — که جمعی ... / نهادند از ... کین در سر

فرا تر ز اندازه خویش پای / کنون ... — بیا تیغ بگیرید اصحاب دین / که باری ... جان ...

بحکم تو بودیم در انتظار / جو در جنگ ... — قدم ... / که ... آسمان ...

بر ایشان بر آفرین کرد و گفت / که ... — ... / بحکم خدا ...

که در رزم ... قدم / که ... حرم — وگر ... آسمان / ... دشمنان

همه ... کرد ... کارزار / ... — پس آنگاه ... / دلیری ...

بدین ... خدای ودود / بدان شرط بیعت ... نمود — پس آنگاه اصحاب ... تمام / نمودند بیعت بخیر الانام

ور ... از روی صدق و یقین / دگر جهدی ... — شنیدم که ... / ... البشر

که عثمان با ... / ور ... — شنیدم ... / دل ...

نماند ... / که ... رسول خدا — ستاند ... / بدانند ...

ور ... بود انجمن / که از بهر ... کین — ز صحاب بیعت گرفت ... / که ... عدا ...

نبید اندرین از نها مجلس / خدا و رسولش بداند و بس
من از گفت او در بیان محکم / جوابش بدو گفته کز منش کم

رسیدن سهیل عمرو بخدمت سید البطحی بپرسش گری و دیدار قبیل و قال عثمان سوی یاران سید ابطحی بردن و اسیران خود را بردن

چنین گفت دانای این داستان / که بعث چنان بود اندر سبب
که برخواست از داوری دوستی / بردبار دو دامان آن کرده ای
سهیل خردمند با خیره مرد / پدید آمد از آن تیره گرد
جوانان ز خشم همی بر زدند / بنمود از روی حلم شکوه
نمود کار آن سهیل لشکر شکان / که این مرد کهنه است در بیان
سهیل دلاور چه آمد بپیش / تحیت ادا کرد تا داد خویش
نبی مرحبا گفت و پیشش نشاند / گرم کرد و مرد دلش خوش نشاند
چو بنشست آن مهتر سرفراز / سر خجسته سوز را کرد باز
بگفتار آمد ز روی ادب / برادرم محترم در بر ادب
بگفت ای که داده خدای جلیل / پدر بر پدر محترم با جلیل
سفیهان و بیچارگان قریش / ز بسیاری جهل و طغیان بیش
جسارت بکار جهان کرده اند / که با ساز و پرسش [illegible] کرده اند
ازین بیخرد جاهلان حسد / بعثمان و یاران او بد رسید
بگفتی سوال و بگفتی سبیل / که کردند بی علم ما این عمل
در بیکار داخل نبودیم ما / نه ز ترغیب آن بود دیم ما
جواب کرده بر ایشان ز تاب / اگر خود [illegible] بدی [illegible] دست
ثنائی بما لطف و دست بهی / اسیران ایشان خلاصی دهی
بپاسخ بگفت از ره [illegible] / که کردید اول شما بند را
نمودید جز لطف و احسان بلند / گفتند مهتاب یاری ابر بند
رسانید هم با هم بلای عجب / نمودیم چندین اسیر از شما
نکردیم با کار سوی غرض / نداری و کلیه آنچه دار عوض
که دارید اکنون یکی تن شما / که کردید اسیران ما سوز ما
اسیران ما را نخست آورید / پس آنگه اسیران خود را برید
چو بشنید از وی سهیل این جواب / چنین داد پاسخ که گفتی صواب
بتو اول مکاتیب نوشتیم هم / بسر آنکه اسیران خود را دهیم
پس آن هوش شد از رفیقان بگیر / فرستاد مردی سوی قریش
بگفتش بگو رفته با انجمن / که انصاف کرد محمد سخن
اسیران خود را فرستاد زنها / اسیران ما را سپارند و ما
نماند دگر جای گفت و شنود / اسیران ما را فرستند زود
فرستاده در دم بر زد دلیل / شتابان بپرسیدن نامه سهیل
رسانید چو گفتار آن انجمن / بجان کرد بر [illegible] سخن
از آن مژده گشتند خرم دلش / در آن توبه کردند از کین و بیش

پس اول

پس اول طلب کرد خندرزاع / نمودند محکم درین شد وداع
دبیران بدو نوش نامه تمام / نمودند درو سوی خیر الانام
بلاشک که خود چه گشتند باز / برفتند نزد نبی با نیاز
حبیب خدا احمد مجتبی / چو محکم آن خود و اسلام دید
فرحناک شد شکر یزدان نمود / بر ایشان بسی لطف و احسان نمود
بفرمود پس آن رفیقان ما / که آرند اسیران کفار را
کشاینده از دست آن قوم بند / بدرست سهیل دلاور ببند
بگفتم دو را آزادگان در زمان / نمودند آزاد دست آن کسان
ببردند پس نزد آن نامجو / سپردند اسیران او را بدو
سهیل خردمند آداب دان / بپوشیدن جا خواست چنین [illegible]
رسانید شکر جناب نبی / فرحناک شد از خدمت مصطفی
بسوی مکه چون بشنید روان / دلش بود از بیم لیکن طپان
که دید آنکه اصحاب دین بهر رزم / نمودند بنیاد آن جنگ و عزم
چه آمد سوی مکه خویش باز / برفتند ایشان پیش باز
گرفتند اسیران خود در ابر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
که افکنده بودند بیچاره ها / بتکلیف آن بی اندر بلا
نمودند پس از سهیل آرزو / که چون دیدی اصحاب دین را بگو
بپاسخ چنین گفت آن نیکمرد / که ای خیره سر مردم خودپسند
اگر ذات بر سید انس و جن / مرا حرمت داده با خویشتن
بدار است او از ره صلح سخت / مبارید از حرب خود دست
گر از آنکه خود ددم اید و دستان / سهکام عیب از آن برد آن
بگفتش بمن آمد آنچه درست / ازین قوم اندیشه کردن روا
گفتا که وصف آن قوم را / بود حرف آخر همین چون عطا
که گر کار زر جنگ [illegible] / نماند یکی باقی از سنوار
شنیدند ازو چندین قریش اینچنین / در افتاد شان یک به [illegible]
جهان چشم بر دشت [illegible] / که زرد شک شد سپه زرد و جم
ببین از ره از هم جان افتاد / ز روح خسته بر ان افتاد
بگفتند با او ز روی نیاز / که ای نامور مهتر سرفراز
بکار رکود [illegible] کره گفتند / بهر گفت امیر [illegible]
فضا از عجب بر سان شود / که هر مشکل از رای بت آسان شود
در اینکار رسم [illegible] ز پیش / کز آن جای بر رود کار پیش
بهیبت با سهیل آرزو / که اصحاب را حمزه بر کرد داد
اگر خواهد آید با بنده سال / کجا آورد [illegible] قیل و قال
بد بگو به هم چند شرط دگر / نمودند و گفتند ای نامور
بر آنها شرطها صلح کن با رسول / نسازد دگر [illegible] قبول
مکن آنچه دانی در آن مصلحت / ولیکن بنه صلح را نسبت
چه بشنید از آن سان سهیل اینچنین / گرفت از بزرگان آن انجمن

آمدن سهیل بن عمرو دو مرتبه دیگر بعزم صلح بخدمت

من چند دیگر به همراه خویش / که بودند از مهتران قریش

بس آورد همراه سوی حدیبیه برد / کنار و در آب رفته بجو

اشرف بعمران م و آوردن عهود
و شروط در میان

چو آمد بر دیگر سالار دین / بپرسید او واشرف مرسلین / که زین آمدن مصلحت یافت تاب / چنین داد پاسخ ز روی ادب

که گر دیگران مهتران قریش / بصلحند راضی از اکنون و بیش / ولیکن به شرط و پیمان چند / ز ما گر قبول افتد ای ارجمند

نبی گفت آن شرطها را بگو / چنین گفت آن مهتر نامجو / که شرط نخستین آن شرطهاست / که ملکی نباشد که خلف از آن

بود امسال طوف حرم / تو موقوف داری ز لطف و کرم / بجا آورد صاحب حج / بجای که امسال آینده حج

حبیب خدا واقف سر غیب / منزه ز نقص و مبرا ز عیب / نمود التماسش چو لا قبول / سهیلش بگفتا چه شد این قبول

حرم را چنین جا بهر طواف / نیارند بردن برای ز لاف / نباشند در کعبه بیش از سه روز / که با هم نسازیم حرف و ستوز

بزیر فرو بستیم این شهر باز / سهیل از طرف کنند حج تمام / چنین گفت انگه ز روی ادب / گرامی چون بدر مهربان بر عرب

نمودی کرم منش امید ما / بیارا که فرموده مجلس صلح سو / حبیب خدا سید المرسلین / طلب کرد چندی ز یاران دین

ازان نیک مردان برضوان تر / بیاران مجلس چه پاسخ / خود آن عهد را این بزم / در آن عهد مجلس مربع گشت

نمودی دران جمع خیر الانام / فرو آن بگرد او همه تمام / نشستند اصحاب گردش چنان / که برگرد ماه تمام اختران

سهیل خردمند پیش خواند / بگو داد انتخاب مقابل / پس اول رسول خدای ودود / به سال ابتدا معین نمود

منور جهان شد ابل از گفتگو / که در عرض آمدند از / نیارند بردن تیغ کین اختلاف / دلیران نیامد بپای در مصاف

سوی کشور هم تردد کنند / خرید و فروش راه و کشتند / نباشند ازاد کسی در هر آن / در فتنه بندند و دارند پاس

وگر از شود دیگری هم قسم / با اصحاب دین باهم حرم / نگیرد با وی خصومت بنیس / نه با دم کند ظل ازان قصد جور

نه از کین بستند بر دین / چه در آشکارا و چه در نهان / چو این شرطها شد قبول از / سهیل انچنین گفت اکنون باد

که تا هر یک التماس دگر / بگو هم قبول او فتد اگر / همه یکسر بگو حدیث آن / قبولش کنم گر نباشد گران

بپاسخ چنین گفت آن کام خواه / کز ما گر آرد برون شتاب / اهم انکه زین تو گرد بیش / بود دیا که بردن آنچه خویش

نداری گمانی بیش بر جو نشستن / دهی بار اوشان بجای سخن / وگر از کسی بری گردان شود / برهاند بجمیت پناه آورند

بگیرند ز این سال بار بس / همین بود در عهد ملت مستتر / رسول خدا از کمال کرم / ازیشان ز پرف آن شرط هم

نبی چند از اصحاب اسلام کیش / که بودند غیرت کیش بی خویش / تعجب نمودند از آن مقال / ولی عمر بیش گشت حال

نیارست از غیرت آن نیکو صفت / بسوی پیمبر روی آورد و گفت / که این شرط اسلام نمود به قبول / نشد تکین داد پاسخ رسول

که گر با ایشان بسپاریم باز / کسی کو گر آرد بر ما نیاز / ز کفر ایشان ندارد خاطر فکار / که مانند نگهبان او کردگار

چه باک از لطا کشتم چنان / ولیکن بداند کاه بیان / بحق کی بسپاریم / سپردند بار خوی بر عجب

اگر در ره دین گشته مجتبی / دهد داور کس او را / و ما اگر گردد / بهر دلیل ایشان برد التجا

ندارم در کار زانگونه کس / که گیریم ازو دوستان باز پس

پناه آوردن ابوجندل بن سهیل از ستم مشرکان
بخدمت حضرت خیر البشر و باز بردن ایشان او را
بر پاس عهد و اسلام تن در دادن

نبی امنون این سخن بر زبان / که برخواست از طرف در فغان

یکی مرد از ستم راه حرم / سلاسل ز نجیر بسته یا قدم

در آمد خروشان بگرد از سبیل / ابوجندلش نام بود و سهیل / چنین گفت مردی گران ارجمند / ز اسلام کرده سر بلند

پدر چنین اسلامش آگاه شد / تعصب ورزید و دماغ شد / در آمد ز راه نصیحت / نمودش بسیار تحقیق و

نشد چون نصیحت در و کارگر / کشید بس بزنجیر آن نا بدر / برو کرد لب تا بجهاد کین / که شاید بگردد اندیشه دین

ولی آن جوان مرد ثابت قدم / بجان میکشید این جفا و ستم / نیست کزان آنا بابین خویش / که بود دشمن بجان بس برین خویش

نیست دفرصت و نا آنقدر / که خود را رسانید ز آن در بدر / پدر چون بغرب صلح خفا / پناه آمد بحضرت مصطفی

ابو جندل آن نوف مایافت / چنان با سلاسل برون شتافت / چو آمد بر دیگر سالار دین / برآورد فریاد کای مسلمین

یکی ز ستم ام من نا توان / گرفتار در دست این ظالمان / نمانده است هیچ تحمل / که از دست این قوم شوریده بخت

ازین دست این نا توان / دگر نا کجا گویم اندوه این / ولیکن بنامید رب العباد / همین لطف فرمت ستم فنا

که خود بسپرد ما بدم از مشرکان / رهاندم بر دشمن مومنان / وگر از سلام بار ای مسلمین / که دارید با بس من از مشرکین

شنیدند از آن حضرت این کلام / دو بند مجابت تمام
بروجه گرفتند از مومنین / گرفتندش اندر میان چون نگین

نمودند شکل آن لبی دل الهی / ببردند کش انکه بنبر دهی
چو بنهاد حضرت بخیر الانام / بیان کرد احوال خود شان تمام

رسول خدا را بر دل از حرمت / ز رحم و ز غیرت حزنی برفت
ولا بود حضرت درمیان نبی / نبی در جواب تقریر نمود حمید

سهیل آن زمان گفت با وی چنین / که ای عهد تو همچو نقش نگین
همین بود با ما یکی از شروط / که بنهاد عهدی بر آن منوط

که آرد ز ما هر که سوی تو روی / سپاری بما باز بی گفتگو
کنون از تو تسلیم باید ورا / که بنشر بر آن عهد و شرط استوار

دهی این کسی تا بی جدل / و گرنه درین صلح فتنه خلل
بپاسخ بگفت از رضا / که بشنید گرچه مذکور لیک از نظرها

هنوز است لیکن سخن در میان / بجا عهد زین حرف الی بیان
دگر از مروت نباشد بعید / سلاسل بر کش اکنون ابو جندل رسید

نبخشید تنها همین صلح را / که دیگر بگو اهم صلح را
بگرد آن صبا اندرون جهول / حدیث رسول خدا شد قبول

دگرباره گفت او بیان چنین / که این صلح را صورت عهد و دین
ز انکار آن بجای سلیم / بر بدان خداوند خلق عظیم

بسوی ابو جندل آورد رو / چنین گفت کای لطف و شفقت باو
که گردیم با شرط آن انجمن / گزانش کسی گر آید مین

وزان پس بیارد بسوی رسول / نداریم او را بر خود نگاه
از آن روز ز انبوه زمانت جا / که بیمار شکستن بیا بد زما

ترا ای سپاریم با قوم باز / و اکنون داریم ردا بای
که از شرایط تمهید است / در این محنت و رنج گیرد از دو

چو بو جندل از وی شنید این سخن / درآمد با فغان که ای
بکان تو باشد این سخن / که اکنون ز قهر و غضب تیز کین

بظلم عقوبات محنت درشت / مرا ... خواهند گشت
چنین گفت بیش با سستی خراب / که فرمان التماس کردم کباب

دخیل تمت انکه بی چاره وا / بسر دم بدین تو با اقتدا
چو فرخ وفا شنیدم همین حمید انجمن / سلاح نباید دگر بعد ازین

ندارید بر وی عقیده روا / نگردید بر گرد جور و جفا
شنیدند انجمن چه سهیل از رسول / پرورده بیهاد دست قبول

دگر از بزرگان بیت الحرام / یکی نامور گرد این خصم ظلام
که حاضر دران مجلس صلح / تعهد با بقای سلام شود

پس آنگه بفرمان خیر البشر / سر دنیا و شرع و دین بدر
وزان پس به حضرت فهم خواستند / در آن مجلس صلح از آن آستند

چنین داد فرمان بشیر و نذیر / که آمد برای نوشتن دبیر

مقرر گشتن حضرت سید الاوصیا بفرمان

ز انکار راضی سهیل از لجاج / بود لازم که رسول سراج
چنین گفت با دل را بی / که عثمان کتابت کند یا علی
و سنا ده از دکار رود و د / قبول این سخن بر ازوی نبود
بنوسود بایسته او صبا / درآورد به نجر بر آن نامه را

خدا ثم سید انبیا کتابت صلح نامه و معارضه نمودن شقی عدو سهیل بن عمرو در اثنای کتابت و ساکت فرمودن حضرت مصطفی علیه و سلم دین و انجامیدن کار صلح و صفا

غضب نفرمان کسی مطاح / قلم کرد بر بهر رفع براح
بفرمود بش که ما لا زمین / که بنویس ای بو الحسن همچنین

قهر که باشد رسول خدا / مقرر نمود چنین صلح
نوشت این عبارت حضرت فخر عالم / سهیل اندر آمد بشور نیز کین

چرا بنوشتی رسول الخش / نویس ای علی ابن عبد الخش
حضور و دگر گفت خاتم نخش / ز نعمت زبان بود ست کونه نخش

رسول خدا است و بیکمان / چو خورشید بر دشمن کی آن نهان
گر چه دبار را بود ای عنید / گر و این صفت را نوانده بر بد

بر آن نقف او نیم حرف ایبر / گر و دیرارد جو بکان یه
بگفتش نگر او را نوبی رسول / نداریم این صلح را با قبول

ز گف نامه بگذارد خامه جنگ / که در خواستند صبار جو جنگ
خصمش و بشنید از این حجاب / بر افروخت از خشم چون آفتاب

بخشکید از کف قلم مدرنگ / سوی فتنه بیم آورد جنگ
بر آن نقف بگفتش که ای شیر خدا / تو ز رسانی از لشکر چو مرا

بان کوی از مردی خود سخن / که بیگانه باشد دران انجمن
مین این قیح و مرا دیده ام از این / بگرات وفرات لیت زمین

شمار اند از کی چنین ای دلیر / زبان تیغ گو در شتر شیر
بجان جز برین کار سپاه / بیرزد به چشم ملک ترکاه

مرا دین نیز حکم رسول / که از حکم او گو دانم عدول
دگر به نیز ای بود کم گزین / ز آب دم تیغ سیلاب خون

چو شنید بدان که در خام این / برا عدا ابد اگر به بند خیمه بین
تبسم کنان گفت پا یار آب / بینیش از این گفته با صواب

که من کردم این گفته تام قبول / از این بعد بر انس لفظ رسول
بجایش نویس انکه گو به سهیل / که با رای آن جنگ و جدال بر سهیل

بگفتش چنین مصاحب الفقار / که ای حکم تو بر حکم پروردگار
ترا تا ابد قیل پروردگار / ولی بر نبی آیدم این سخن

که وصف این ز نام تو من / نکن محو ای سرور انجمن
بگفت این و بگذاشت و رفت / نبی را دل از رس اقدس سحر

گرفت بمو لطف آن منفذ ا / ترا شید از نامه آن لفظ را
بر آن نگاه از دست معنی قلم / گرفت آن زبان حمید قلم

نوشت آنچه بود آرزوی سهیل ستاندار کرم مطلب آن سبیل
پس آورد در روی خاتم من بگفتش که با بوالحسن بعد ازمن
بعهد خلاف از اهل حسد نزاع بر صلح چنین برد و رد
بشنیدم که بعد از رسول خدا خلاف چه شد از شه اولیا
زکین بوسفیان در اقلیم شام برادر دشمن بقرار شام
پس از جنگ و خونریزی بی شمار نمودند بر صلح آخر قرار
دران صلح آن بد اراده شود که لا اعلم خبر داده بود
بجا آمد باری ره مصطفی کند عمر من آنقدر گر وفا
که آنجا رساند سر دوستان ستانم در آن وقت از آن بیان
و دادند حق بوسفیان مرا بدل خار خار عجب کرده جا
ندانم که بود آن شب تا که او با او حرمت نام ایشان بگو
بقول نبی باطل مطلق است باجماع یاران ولی بر حق است
کنون بر سر حرف خود میروم در آنجا رسیده از آن ستم
که موروث از اجماع نجز ابتر بران نامه خود نام پاک پدر
وز آن پس که حق جل داد باز ستانید چون نامه آن سرفراز
نوشته نشد آن نزاع چنین تمام باعیان اصحاب خیر الانام
بفرمود تا شهادت کنند بران مهر خود را علامت کشند
بفرمان آن اختیار اصحاب دین نشاندند بر نقش نامه نگین
وز آن پس سهیل و کسان درپس نمودند با مکیان نام خویش
نشاندند ختم خود بر حرم نبی با مشرکان هم قسم
خواهد حلیف و دخیل نبی نشدند از چه بود از دین بری
پس آنگاه کردند هم وداع نمودند کوته کین و نزاع
سهیل و رفیقان او در زمان برفتند سوی حرم شادمان
چنین گفت راوی که چون مکیان برفتند از آنجا به شادی و دین
گروهی ز اصحاب خیر البشر که بودند امیدوار ظفر

معارضه و منازعه عمر ابن خطاب با حضرت

سید المرسلین ص م و شنیدن

جواب بردن جواب صواب

ازان صلح بر جوش یکسان شدند ز بس خشم گفتی که بیجان شدند
در آن وقت ابن هشام آن اوفت بدلهای آن پاک دینان گرفت
خلافی بعکس در جنگ داد بنای یقین ابن پیک بر نهاد
عمر ساده لوحی از رهگذر بجوشید چون چشمه خون از جگر
نشد تن بقربت بیچ و تاب در آمد چنین پیشش در خطاب
که هستی تو فرستاده رسول خدا وی شداد آن اولیا شهدا
بگفتش رسول آنگه آری عجب کرا این چنین ...
دگر باره گفت او که با مشرکان بجنگیم و بر باطل این مشرکان
نبی بار گفتش نعم در جواب چنین کرد فاروق دیگر خطاب
که هرگز چنین ... که این سبب بود با عجز ما

مرا این جگر را

مر این مشرکان را چه بد داشتی که کردی با این رفیقان آشتی
جوابش بگفت از شرف انبیا ندانی که هستم رسول خدا
نه بیند کسی در آن انجمن که آرا دگر دیگر و از من
که آیا نگفتی تو این برابر ما کلید در کعبه آرم بچنگ
چو تعبیر میکردی آن خواب را کشایم در کعبه ابجد رنگ
بجز صلح آن هم نه این انجا نشاندیم از آن وعده ها
و ما هیچ گفتیم که در این سفر نمی‌سازیم نیز در آن ظفر
چه این بد از مودی آری یقین و ما بود بیعت ما این حسین
بخشم اگر ما و باطل عهد و کنم آنچه باشد در آن حکم او
دگر باره از غیرت و درد دین گرفت آن فتح عمر چنین
گرفتیم حرم منع مسلمان نشانیم بود قربان رسید
چنین داد پاسخ شفیع امم چو شنید ابنا زین جواب
نمودیم آنگاه ختم البشر کشیدند از بر و بستر
حرا میکنیم این حقارت از او که میداند او مصلحت نکو
چنین گفت آن قدوه سالکین بیاید بر دشمنان الغضب
طواف حرم شاد و خندان کنید که دادم خبر فتح حرم
ز انصاف گردانید از ... که چندین حس اضطراب ... عمر
نداریم جنگ ... که ... چون حمله کرد او مصطفی
کنون مصلحت دربهین صلح بود ولیکن نباید رب ودود
نباشد دران وعده فتح ... که ما آنچه گوییم نبود گزاف
که نشنید این جنس ختم بشر ز راه چنین که دید و مهر
بمی دادم این بندگان ... بگفتم بود وعده حق جلال
که آیات فتح و ظفر ... ببینید این جنس دشمن عجب
نگردید بد ... برفتید که با تو حسبی کاهر
دگر روز اصحاب چون دشمنان زبان ... و ... بابان آن
بآن کبر و شوکت ... رسید آن بکه سهیل بهار
سپاه دیدند چون حمله شد جگر فتادند در فکرهای دگر
بگفت از عتاب ... که این وعده هانی تبود ولی
نبودیم کو تعبیر و دور بآن وعده رفتیم ره بکور
چنین گفت آن ... که در خانه ... بار
مبادا که دشمن رساند ضرر خوردن ... برای جبر
... که حق وعده فتح کرده بما
نگردان سخنها و ما هیچ از ... عطا کرد ناگاه ایزد ظفر
نمودیم با ... ازان کنون بر سر ... ایدوستان
که فتح حرم منع و عصفور و ما باید ایشان ...
شنید این سخن چون ختم البشر بداد اینش آن ... پاسخ ...
و ما از بر ... فاضل ... که در خاطر من بود آن ...
دلش ... از ... جو آنش ... میبود ...

مناظره فاروق با صدیق و ابوعبیده جراح و شنیدن جواب بزبان خویش از اعتراض ناصواب

چنین گفت راوی که آنگه عمر … شنید از زبان صدیق تفته جگر
بدو گفت با خاطر دردناک … که از غصه‌ام سینه شد چاک چاک
مرا دل بر آن بسته شد داورست … که این چه عهدی به پیغمبرست
نداری تو قول نبی هیچ یاد … که با قوم حرم وعده داد
بر آن وعده احرام بستیم تمام … نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند جمعی ز دشمنان … دم تیغ بگذشت با در میان
چو گاه دگر این وعده بر زد رقم … همان خواب تعبیر شد از برت
شد از بیم مردان بطحا دوبار … بصد الحجاج صلح خواهند آشکار
ز بس وحشت و خوف اولی الیقین … تکالیف و شروط ایشان قبول
بدان عجز و بی همتی صلح کرد … که گر بشنود کس ازین هیچ مرد
چو پرسی ز او کز چه کردی چنین … بگو تا کنون مصطفی شد در این
پی مصلحت نا توانان روند … خدا و نبی مصلحت چون کنند
گر آن وعده می‌بود از حق … نبسته چنین کارها بی نسق
ابوبکر گفت ای عمر زینهار … تو این چند سخن را بخاطر میار
که هست او رسول منزه ز عیب … شناسا و دانای اسرار غیب
خدا اینکه امید داد ای عمر … که در ضمن این صلح باشد ثمر
زبان تو اینها نباشد نکو … که ابرار دگر هم در کار او
درین فکر آکنده شد سینه‌ها … بکن ای عمر تو ترک این گفتها
ز صدیق چون پاسخ نیکو نیافت … از آنجا بر بوعبیده شتافت
چه نزدیک او رفت بعد السلام … بدو نیز گفت این سخنها تمام
ازو هم مدد کرد پاسخ شنود … که با آن ز صدیق بشنیده بود
بهوش آمد آنگه از آن قهر و شر … پشیمان شد از حرف ناخوش عمر
روایت کند از عمر این چنین … که گر چه سخن گفتم از درد دین
ولی خجلت از آن خطا باز آمدم … ز بد گفته خود پشیمان شدم
بجبران صوم و صلوات و عتق … چه روزه چه صدقه چه عتاق و قرب

از احرام برآمدن سید المرسلین با مسلمین بعد از صلح حدیبیه و آوردن لشکر به مدینه مشرفه

غلامی نمودم بسی روزگار … پذیرفته باشد اگر کردگار
همین بود گفت و شنید عمر … سرانجام اکنون ز دستان دگر
روایت کند راوی راستان … شکر لهجه طوطی شیرین زبان
که چون نامه صلح مرقوم شد … که رفتند اهل حرم راه جو
باصحاب فرمود خیر البشر … که قربان کنند و تراشند سر
برآمد ز احرام نام آوران … که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدا … ولیکن نجنبید یکتن ز جای

کر

چنین

چنین با سه نوبت نمود این خطاب … ز اصحاب نشنید آنها جواب
نکرد اقتدا کس بدان مقتدا … که دونان از آن غصه بد مبتلا
همه رحمت خشم در چشم او … چنین بر جبین چین کرده او
چو آتش شده چهره لعل رنگ … نجنبید لیکن ز جا کس چو سنگ
که گرد از آن خشم قلزم عدول … ز اصحاب شد طبع قدسی ملول
بس از جای برخواست سلطان دین … بسوی حرم رفته اندوهگین
چه بانوی ام سلمه با سلام … که بود از زنان نبی نیکنام
جهان دیده دانا و بینا بدین … بگفت ای ز لطفت شه مؤمنین
خدایت تعلیم جبریل بار … ز اعجوبه بشنیده کاظم غبار
بیکردار آن از کرام اصحاب … بگفتش چنین بانوی با توان
که ای بر جهان رحمت کردگار … دلیرانه خود را تو معذور دار
که بودند همه و از ظفر … برآورده هنگامه زنگ دگر
از آن روی بر خویش پیچیده اند … که مانوس از شیخ دیده اند
تو تکلیف اول ایشان مکن … وزین پس مران هیچ با کس سخن
بدولت خود اول بکن این چنین … ز شاه قربان بسم الله چنین
کز آن پس شنیده انجمن بر چنان … نماند کسی جای چندان گمان
پیمبر شنید آن رای را … بیامد برآمد ز حجره سرا
شتر کرد قربان ز شمشیر سر … برآمد ز احرام خیر البشر
چه کرد اینچنین سید انبیا … نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر کرده قربان سر ذبح او … و بالکه از غم گره در گلو
وز آن پس که گشتند فارغ ز کار … سوی کشور خویشتن شد سوار
در اثنای آن ره بر آن رهنمای … فرستاد انا فتحنا خدای
چو آورد آن سوره را جبرئیل … همانا بد حجت خدای جلیل
عمر شد ملامت گر از اصحاب خویش … برفت او و قدم کرده از سر به پیش
بر آن تا کند روی از شرف انبیا … تبسم کنان خواند آن سوره را
بگفتش که ای دل در یقین … همین کار بود آنچه خواند فتح مبین
عمر کرد لب با نور شکری … به بر رفت از لطف عفو شنی
پس آن راه رفته الیمین … بناید حق با دلیران دین
بر بعثت با چند روز دگر … بکاشانه سید خوش نظر
نشستند آسوده بر روزگار … ز کفر شرد و غم کار زار
چنین گفت داننده این خبر … که چون صلح فرمود خیر البشر
در آن سال چندان … دین … گزیدند ایمان بصدق یقین
که اسلام را آن زمان اعتبار … دو چندان شد از پیش و چندان هزار
شدند آنکه از زائران مومنان … که بودند از صلح خاطر گران
پشیمان از آن گفتها کو گزاف … نمودند بر نقض خود اعتراف
بری چند خود … رسول … رسول خدا کرده باشد قبول
ز لطف خدا چون شنیدند داستان … کنم قصه دیگر اکنون بیان

ذکر ایمان آوردن ابو بصیر و آمدن بخدمت خیر البشر در مدینه

چنین گفت راوی که سالار دین / جوان صحیح ... کرد با شر کین

نمودن ... عالم ... با حمد آزاد بن عامری

دگر همچنین سالما ماند آن بلال / که با اهل حق ماند جدال
شنیدم که از اهل دین چند تن / که در کعبه آن خانه بود و وطن
ز بیم و بلا بس بعیبی و نفس / نهان میشدند از بیم خویش
از آن روز که دیدند این آشکار / که اعدای دین را نماند اقتدار
دگر چند ار اولیا زاده کو / نمودند از آن بلا زود جو
شده خبر هر خانه بر ملا / زدندی به بر منبرکان سر ملا
کسی را که توفیق گشتی رفیق / ز ایمان شدی سر به حق عین حقیق
بدینسان چه بگذشت بگذار کار / نمودند دین آشکاری اختیار
جهان گشت که روزی جوانی دلیر / در آمد به بین نام او بوالبصیر
نمود ارچه از بطن زهرا کرم / ولی با بنی زهره بد هم قسم
به بزم دلش نور ایمان چو تاب / شد از حق چو دین بنده مستطاب
که بنده شوم رسول خدا / نگردد در آن آستانش جدا
بدین قصد شد سوی یثرب روان / بنی زهره گشتند آگاه از آن
بگفتند با اخنس آن ماجرا / که بود او بنی زهره سالک خدا
چو اخنس شنید این خبر شد ملول / یکی نامه بنوشت بهر رسول
که ای بهر عهدت ز نقض و زیان / بدان که حلیفان ما بندگان
یکی خیره سر نام او بوالبصیر / ز آیین ما کرد نفرت بدیر
نمودش ز دین ... اختیار / بسوی تو آورده رو آشکار
کنون باز نوداریم با چشم آن / که چون خواند این نامه را ترجمان
بعهدی که کردی نمائی وفا / نه بخشی بنا آن بنا هندی سلا
نداری نگه نزد خود نیم دم / بر مالکش باز آری کرم
همین بود مطلب همین والسلام / پس آن نامه را کرد اخنس ختام
سپرد و بفرستاد با عامری / ز اصحاب شد نامه آن ماجرا
روان شد به دنبال آن نامه دار / ستانان بکرد او ... بهار
چنین گفت راوی که سالار دین / یکی انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزد نبی مغز و کبیر / که ناگه در آمد در آن بوالبصیر
وز آن پس که آمد سلام و درود / پس اسلام خود آشکارا نمود
نبی باز دادش جواب سلام / نمودند اصحاب دین احترام
بگفتند چو آمد ... مرحبا / نشاندند آنجا که بودش سزا
پس از آن نبی عامر آن رسید / بگفته ... دین آمده
تحیت ... / برآورد ... نهفت
به هر دو ... رسید ... / ... نامه ... کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود / همه هرچه مضمون آن نامه بود
بفرمان سپر آن ... / که شوند ... منبا
با او گفت آنگه چنین بوالبصیر / که آنجا که راه تو ... جبر

...

مرا می سپاری به اهل سقیم / که بر ند خاک ... سرم
بیا یا نبی بلکه از شرف اسیا / که گر نبودی تو از جهد ما
بنا بست اول کمای روی کرد / کنون که ... بار کرد
ز اباء و اسباب ... / رهائی دهید و از اهل سقیم
زبین ... / سوی کعبه با عامری شد روان
رفتند همراه تا آن مقام / که خوانند ... خام
نداری که با عهد چون ... / سخن آنچه گویم از آن ... نسیم
... خواب خوش ... / که بکی نسان ... کار
چه ... / شد از عمت نوع فرمان بر
... مکر جنگ / که از خون او ... کشته

گشتن ابو البصیر عامری ... عرض ... در حرمت نمودن ...
... و بیان نمودن ... ابرار

نمودند منزل در آن سرزمین / که خوانند ... سام
در آنجا یکی مسجدی نیز بود / در آن مسجد آن قوم آمد فرود
ادا کرد اول در آنجا نماز / که بود از حرارت ... آتشین
بآن عامری کرد تکلیف نیز / نکرد او اجابت ز روی ستیز
چنین گفت آنگاه ... / اسیر از ... نوشته کرد باز
بس ... وبدم ... سفر / تو میخوانم بر سر خوان اگر
خجل گشت آن عامری ... / که نظر رفاقت ... چنین
بیک سفره آن ... خوراهیم / نخوردند از توشه ... هم
کنودند آنگه در اختلاط / برش ... تو شه خویشتن
چو رفتند ... سود ... / چنین گفت با عامری بوالبصیر
چه گویم از این تیغ تو ... / نمودند با هم ...
بیا تیغ چنین گفت آن عامری / که مغضب تو در ... یاوری
متش امتحان کرده ... / که اند ...
وز آن از دم برق ... / برش ...
کا ... که در روم ... / هر بار ... کار ...
بدو گفت با ... بوالبصیر / منم جانی تیغ خوب ...
ز ... که کردی ... / بمانند ... تیغ ...
بده تا کنم ... / ... آب ...
چو ... عامری ... کلام / به ... از آمد ...
بدو داد و گفت ... / که تیغی چنین دیده ...
نبی ... کسی ... اندر آن / برآورد ...
ستد زان ... تیغ ... آن ... / دم ...
نمود ... مالک خوش / دهد ... خواهد تیغ ...
بعد ... زبان باز کرد / میان سخن ... کرد
بر او ... جان ... / بعضی ...
که بر ... کوی ...

بیفشاند آن جامه بر رفقا · بجنبیدند زان جا همه بی قفا
شنیدم که آن کشته نیک نام · یکی جام داشت کو زر بجام

چو برداشت آن رفیق او بو بصیر · سوی کوه آورد روی بی نظیر
چو احوال او دید کو شد چنان · ز بخشش که برداشت از هم جان

بمانست رو سوی بطحا نمود · که بسیار از آنجا حرم بود دور
بشیر بد کر باره سر کرده راه · که آرد به سالار عالم پناه

روانه شده دنبال او بو بصیر · بدنبال گردید دنبال خجسته سیر
نشد بیرون باره راه او · حمایل همان تیغ زهر آب دار

چنین گفت راوی که سالار دین · چنان انجمن داشت با مسلمین
که ناگاه کو زرد آمد در · برهنه ز رنگ و نه پوشش ز بر

چو افتاد چشمش بخیر الانام · بیان کرد آن ماجرا را تمام
هنوز آنچنان در سخن بود وی · که آمد همان بو بصیر از پی

چنین گفت با سید المرسلین · که ای از رخش گوهر شیر برین
تو پیمان خود را بجا آوری · سپردی باین بی کسان مرا

ولی از کرم داور دادگر · مراد او در من بطن خبر
بریدم سر شیر انجمن او · رهاندم سر خویش ازان عدو

نهادم رو سوی این بزم سر · که با کافری هیچ ماند سفر
نی آمد کو زرد اندر امان · باو گفت سید مشو بی گمان

دعا خیر بر درگاه آورد او · که تسلیم کی ازو بخشش چنین او
چه کرد آن دلیر این سخن تمام · مسلم کنی گفت خیر الانام

ارشاد نمودن سید عالم بطرفی رمز با بو بصیر خبر
حال از آن بعد از آن هوشمند و عمل نمودن بان ...

عجب زد ولیکن این سو ر · شود در با بار جهدی دگر
بر آید ز دستش بسی کارها · ز بعضش شود سهل دشوارها

چو آن بر شد دمند با هوش درای · شنید این سخن از رسول خدای
بالهام پروردگار قوی · شد آگاه از رمزهای نبی

ز بین بوسه داد و جدا رسید · بدر رفت از بزم سرکار
بر آمد ز بزم آن زمرد · بپیچید از راه بطحا عنان

روانه شد سوی ساحل رود بار · چه بشنید سالار بر پاک یار
بپیش آمدش منزل عیص نام · در آنجا گرفت آن دلاور مقام

از آنجا سوی مسلمین حرم · یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران مردان دین · بیایید رستم هایی بطحا امین

که رو آمدی دین شمات کشید · ز بهر مادر کس جفا کشید
از آن کینه در کار و آن جهید · چو بشنید سهما که نامه رسید

همان بسکه آرید رو سوی من · که باز هم اینجا یکی انجمن
به بندیم با خاطر پر ز رشک · سر راه بر کاروان قریش

بقتل و بغارت برآریم دست · برآریم در کار ایشان شکست
بهانگه کردند نالیه زمان · برآریم از بنی سر کاران

جو خواندند آن نامه را اهل دین · نمودند بر فکر او آفرین
پس اول ابو جندل نامجو · جناب سپه حق سوی او کرد رو

دگر یک یک از سر فرازان دین · گشیدند خود را در آن سرزمین
وز آنجا جهان از نظرها نهان · که آنگه گشتند ازان سرکشان

بدینگونه هفتاد مرد دلیر · رساندند خود را بابو بصیر
چه افزود شان این همه رفیق افتاد · بر افکند آن پرده از روی کار

گذشتی ازان راه چون کاروان · گرفتی سر راه با همرهان
بریشان بناگاه در تاختی · بقتل و بتاراج بر تاختی

بکی شمر مودی سر از تن جدا · ستاندی همه مال و اسباب
جواین کار را تو بی خنده کرد · ستمگر آن راه را بند کرد

از آن ناحیت گشتند جاجوش · علاجش ندیدند در فهم و هوش
بجز بردن منت انبیا · بدرگاه شاهنشه اولیا

پس از مصلحت شده متفق چنین · که سفیان بود نزد سالار دین
برون آرد از نامه آن حرج · که از دستشان با پناهنده جا

کنند سر به بالین بر خود طلب · رهانند تن و جان از آن تعب
دگر هر که دین پس آن کند · جدا کرد دارها بر آن رود

بزودی یک یک بار نکند از دستش · همه کار را چو تمنا از دستش
بدین قصد سفیان بر فرق انجم · جو آمد بر دو شفیع امم

رسانید پیغام قول جهول · رسول خدا کرد از او قبول
نظر شود دستش آمد دیر · رقم کرد فرمان سوی بو بصیر

که یک پیک آمد او بر کاروان · بیثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامه آمد دیر · چو آورد قاصد بر بو بصیر

ز رنج تن آن مرد در نزع بود · گرفت و بچشم چو از الشود
سرنامه در سوی جان فشاند · بر آن بود مقصود با جان فشاند

همان همرهان هم تابین او · نمودند تجهیز و تکفین او
و زان پس کلیم شهنشاه دین · تخلف نکردند آن مؤمنین

سر ره کشودند بر کاروان · به یثرب فتوی دردرزان مکان
بدرگاه سالار دین آمدند · ظفرمند و نصرت قرین آمدند

از آن روز آن شرط منسوخ شد · دگر هر که گشت او کشش خود
ز اسلام خود شرف یافتی · سوی اشرف خلق بشتافتی

چو نقش قدم بر سر کوی او · بسر بردی از بی عجز خود
چنین هر که دید بت بکار کار · که از خو بر سر شد پد استوار

بیا مطرب بلبل خوش نوا · یکی نغمه بر کشی چه باد صبا

آغاز داستان نامه نوشتن حضرت سید
المرسلین بسوی فرمان فرمایان روی زمین

کز آن بشکفد دل مرا غنچه وار · شود طبع از خرمی چون بهار
به نعت جنت صفای جهان · زبان بر کشوده ستایش در آن

روایت کند راوی این خبر · ز اخبار اصحاب خیر البشر

که دین را بیفزود چون [illegible]دار / نبی را نمود آن بپروردگار
که سوی سلاطین روی زمین / نویسد فرامین تکلیف دین
بر آن گشت [illegible] تخت تمام / که با حیدر [illegible] در قیام
بحکم جهاندار جان آفرین / شفیع امم سید المرسلین
دبیر خردمند را پیش خواند / سخن یاد [illegible] معبود راند
بنزد کسی کو شهان زمین / بفرمود مکتوب سالار دین
یکی سوی دارای ایران دیار / دویم جانب خسرو کامکار
سیم سوی قیصر خداوند روم / چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر / ششم کو خداوند [illegible] سر
بفرمان کسی منطقش [illegible] / بیاورد کلک و دوات و حریر
سر خامه گل کرد باز بهار / ز نام الهی خط مشکبار
نمود ابتدا نام جان آفرین / فزاینده آسمان و زمین
سپهر و زمین و مکان و زمان / بود جمله مصنوع او بی‌گمان
منزه ز کیف و ز لم و متی / ذو العزة و المجد و الکبریا
برون از ظن و قیاس و جدال / قوی و غنی قادر ذو الجلال
مبرا ز نقص و معرا ز عیب / توانا به هر کار و دانای غیب
نگارنده آدم از تیره خاک / شرف بخش افلاک از جان پاک
شکافنده دانه خشک نغز / دماننده گل ز سرسبز مغز
فرستنده ابر گوهر [illegible] / برآرنده خوید از [illegible]
رساننده روزی بندگان / کننده کار درماندگان
پذیرنده عذر از عذرخواه / بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان / برهنه برش حال لال و زبان
برای رسالش خود او برگزید / [illegible] ذات معبود [illegible]
مطالع ز انوار او در فراز / ز فیضش تن جان جهان در گداز
[illegible] / [illegible]
[illegible] بر ورد و برز / [illegible] جهان بر بسر
[illegible] / زمین و زبر در کرد او جمله گرد
[illegible] / ضعیف [illegible] سوی او رجع
با بیان یک سوره عبد خویش / که بخشش [illegible] محمد [illegible]
ز دولت [illegible] / برین بندگان [illegible] رضای او
بود از جمیع مراحم زیاد / فرستادن انبیا [illegible]
که از [illegible] / ز قطب [illegible]
برآرند از جهل و دانا کنند / بصنعت [illegible]
برآن [illegible] تخت تمام / که با حیدر [illegible] زور و قیام
بدانند که دنیا [illegible] / که کس [illegible]
که آورد در دین [illegible] غلام / [illegible] از فور کرم
در [illegible] طلب [illegible] / زهر [illegible]
بیفزود [illegible] / سرافراز کرد از دو گیتی [illegible]

ز اصحاب [illegible] گروه کبیر / خداوند گرداند شاه و امیر
پی شکر این نعمت اعتبار / که آرند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم / بود این کتابت امید و بیم
ز نزد محمد رسول خدا / بنزد فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت و نگین / که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاد خلاق عالم مرا / که سازم ز بهر حق باطل جدا
بحق خلق را رهنمائی کنم / ز زندان باطل رهائی دهم
بهر گونه دیگر ز خوف و رجا / [illegible]
از آن [illegible] / که [illegible] مضمون آن
و باید تو [illegible] / که مضمون آن بود تکلیف دین
نوشته آن نامها چون تمام / بران مهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنگه ز اصحاب خویش / [illegible]
یکی بود عمرو امیه از آن / [illegible] کرد او را روان
حریم دحیه کلبی نامور / [illegible]
سیم بود عبد الله نامدار / روان کرد او را به ایران دیار
چهارم [illegible] حاطب نامور / باسکندریه فرستاده شد
ازان بحردان بود دیگر شجاع / سوی شام فرمود او را وداع
ششم شد سلیط از فرستادگان / بسمت یمامه بود [illegible] روان

رسیدن عمرو امیه با نامه سید المرسلین بنجاشی و ایمان آوردن آن نامدار سعادت آثار از روی اخلاص

چنین گفت راوی که آن نامدار / [illegible]
[illegible] ره مبارک / [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] / [illegible]
[illegible] نامش [illegible] / [illegible]
[illegible] / بگفتند با شاه بیدار بخت / که با نامه مردی ز یثرب دیار
[illegible] / که [illegible] رسول خدا / فرستاده با نامه [illegible]
[illegible] / بفرمود تا [illegible] / در آرید او را بایوان ما
[illegible] / کشودند [illegible] / در آمد [illegible] با احترام
[illegible] / [illegible] / بتعظیم آن نامه سلطان [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] احترام

دبیر سخن سنج را پیش خواند — بر آن نامه بسم الله اول نشاند
پس آنگه بدو داد و گفتش که هان — برون آر آن را ز راز نهان

دبیر از ادب نامه را برگشاد — ز نو چون پس نیدنش درگشاد
رسانید مضمون جان پرورش — بگوش خداوند ملک حبش

چو آن مرزبان خبر ور سرافراز — شنیدند آن کلام ادب طراز
بگفتند بی خلل نور اتباع — بیاورد اسلام بی امتناع

نهفت آن سر از جهد — تمام اهل مجلس مسلمان شدند
پس آنگه دل و دیده از انطباع — بر اعزاز و اکرام یاران نمود

زر و سیم از لعل و از فرش ساند — در ایمان خود هر [illegible]
وزان پس بفرمود تا یک چهار — که در پاسخ صوت کرد کار

نوشته دبیر از ادب آنچنان — که در حضرت خواجگان جهان
پس از حمد خلاق ارض و سما — کند نعت خیر البشر را ادا

دگر شکر حق منت آنجناب — که شد رهنمایم بر اهل صواب
وزان پس بسی ساختی همرهش — که لطف است هر چه که بخت خویش

ز رفتم بدینحال جهل و هوا — شدم ثابت اندر ره مصطفی
فرستاد پس در بعطار [illegible] — پس آنگه بگفت پاسخ [illegible]

بیامد بسی بر زمین [illegible] — گرفت و روان شد جهت [illegible]
طرب ها کرد و سلطان روا داده کام — بیامد بدرگاه خیر الانام

بنزد نبی بر دان نامه را — دبیر آمد و کرد سر نامه را
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود — نبی آفرین بر نجاشی نمود

شنیدم که آن شاه گردن فراز — چو کرد انتقال از سرای مجاز
بوحی خدا آنجهان آفرین — شد از فوتش آگاه سلطان دین

بران مومن پاک روشن روان — رسول خدا با همه مومنان
نمود اندر آن ملک غربت نماز — ز بهر فزونی و غربت نیاز

رسیدن دحیه کلبی نزد قیصر روم و رسانیدن نامه
سید انبیا آن شهر را و امر نمودن قیصر با حضار
یکی از اهل مکه جهت استفسار
حضرت خیر الوری

کنون قصه دحیه بشنو تمام — که چون سوی قیصر ببرد آن پیام
چنین گفت راوی که سالار روم — که از بیش سنگ بسنگ موم
شنیده [illegible] با نقصان نجوم — مرا دید بنام کرده هر حقل
بدان پادشاهی در آن احتشام — در آخر رسانیدش دین تمام

چنان شد که گشت علم نجوم — چنین گشته معلوم دارای روم
که از گردش سیر گاو آسمان — رود ملک از دست صاحب [illegible]

که در دین [illegible] باشد رد — بر روز [illegible] آن بگاه
بر آمد بر آن [illegible] قیصر بگاه — طلبکرد پس [illegible]

جلیسان و انجیل دانان ما — چو کردند آن گرد آن انجمن
در آمد [illegible] و میان در سخن

بگفت آنکه از دین آسمان — چنین گشته بر دانش مرغیان
که هر کشور [illegible] شود — مسلط گروهی که ختنه کنند

ببینند تا چیست تدبیر کار — از آن پس بگفت ارکان [illegible]
جواب بگفتند دانش وران — که گرد و کامت مدام آسمان

بدان ای خداوند تخت و نگین — خداوندان کشور زمین
که امروز در زیر چرخ کبود — بود ختنه کردن شعار یهود

همین است بر شاه روم — که فرمان دهی تا در این مرز و بوم
به هر جا که باشند یهودی مقیم — نمانند با تیغ تیزش [illegible]

ازین باب یکی ماند نام — تو باشی بر او رنگ [illegible]
هنوز این سخن بود با شهریار — که ناگه در آمد ز در پرده دار

ببوسید در پیش قیصر زمین — بگفت ای جهاندار تخت و نگین
یکی قاصدی از عرب چه پیام — رسیده است با نامه و با پیام

دو ماه [illegible] عجب می برد — بیاید که شنید [illegible]
همی خویش [illegible] از حجاز — یکی مامور مرد کردن [illegible] راز

برای رسالت جهان آفرین — فرستاده برجا کنی بر زمین
قهی بود نام آن مقتدا — فرستاده او نزد قیصر مرا

[illegible] — دلا من [illegible]
بر نزد قیصر که در آن [illegible] — [illegible] روال

جواب چنین گفت با پرده دار — که با نامه اورا [illegible] بیار
[illegible] — بیاورد از در بر مرزبان

چو شد روبرو دحیه با شهریار — بدو گفت حاجب که ای نامدار
تعظیم [illegible] — که رسمست در پیش قیصر [illegible]

جواب چنین گفت آن [illegible] — که [illegible]
در این [illegible] — رو [illegible]

از و قیصر این گفتگو چون شنید — ز وحشت [illegible]
دگر در دل اهل ایوان [illegible] — در آمد [illegible] آن انجمن

که پس پاسخ او [illegible] — [illegible]
پس آمد [illegible] — سلامی [illegible] اسلام کرد

بر آورد آن [illegible] — بر وی [illegible]
که [illegible] — که انجیل [illegible]

نگه کرد قیصر بسوی دبیر — بگفتش [illegible]
دبیر آمد [illegible] — دل [illegible] قیصر [illegible]

[illegible] — پس [illegible]
[illegible] — [illegible]

چنین پاسخش داد آن نامدار — که اسلام [illegible]
چو قیصر [illegible] — [illegible]

بفرمود دیگر سوالی از او — سوی مرد [illegible]
بگفتا [illegible] — [illegible]

ببارید بر روی مشکین حجاب   که بر سیم از آن بحر بارید آب
بفرمان او در زمان حاجبان   بجستند از جا چو حرف از زبان
برفتند هر جای با جستجو   پراکنده گشتند در شهر و کو
قضا را چنان شد که گام قدر   که سالار سفیان چند دگر
بقوم تجارت ز بطحا دو بار   بآن ملک آمده بود بار
چو دیدند شان بردند از آن   ببردند از ره سوی بارگاه
بدرگاه آن شهریار آمدند   ور آنجا بآن بار آمدند
چو بردند در پیش دیده گراز   نهادند بر خاک روی نیاز
بیامد که دستور آن ملک بود   نمودند در پیش قیصر سجود
پس از سجده با صحبه در نیاز   شنودند او سالها زمان دراز
بپرسید قیصر از آن تاجران

حاضر شدن حجاب ابوسفیان را نزد ملک روم

که دارد قرابت کسی زین میان
بآن نامور سید ابطحی

سوال نمودن ملک و جواب دادن ابوسفیان در حق پیغمبر صلی الله علیه رحمت نامه

که پیغمبری است آمده مدعی
چنین گفت سلطان کیتی مدار   بتاج نوا افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب   نبیره چو او یکی در نسب
چنین گفت آنگاه قیصر بدو   که من از تو پرسم احوال او
ترا باید از صدق پاسخ گذاشت   بگوئی جوابم بود آنچه راست
اگر کذب گوئی کنی افترا   بهم در کنارت سزا
بیاران سفیان ز تهدید داد   بلرزید بر خود از آن گفتگو
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت   بتخت تو بادا اقبال و بخت
مرا او ز بیم بتو اجتهد   که یکدم اگر کذب و بهتان زنم
پس آنگه ملک کرد قیصر بپیش   در ایوان نشاندش معابر
بیاران او گفت از یک سو   که گفت مرا اوگر ندجای
شنو صادر از وی و روغی اگر   اشارت بنما بدار سر
بعهد سفیان آنکه آن چرا   که با ما تحقت ار بزادش بگو
ز نقش نامم نسب آر   که از نسب دانش حقیقت
بپرسید پس قیصر اول از او   که با ما گران شنید آنجا چرا
تمهید آنچه شعر گذب و خلاف   که بودند آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ای شهریار   مهتر نسب از دو والا تبار
نیاکان او در عرب بوده اند   همه سروران عرب بوده اند
ز اهل سینا خلیل خدا   بود در بزرگیش عالم کوا
دگر باره گفتش حسن شهریار   که الحق از اعظم ملک شاه کار
گر احداد او بود کسری شاه   خداوند فرمان و تخت و کلاه
چنین گفت سفیان که ای نامجو   بزرگند اگر چه بزرگان او
ولا افراجم توانم نمود   اگر پس ملوک در میان نبود
دگر کس نبود از آبای او   که خود هم ز هوش باش نیز
بگفتا ز نقشند بزرگان ولی   نبود اند لیکن نبی اهم کسی

دگر گفت

دگر گفت این سیرت گوی و جواب   که هست از لغات همه او صواب
بگفت از لغات آنچه آرد رسوب   بود چون کسی ان دشمن کا مهان
بپرسید دیگر که او پیش از آن   که مبعوث گردد در این جهان
چنان بود در جمله وز سخا   بسنید و بایست مدد کار
بگفتا میان عرب او مدام   مثل بوده در نیکوئی ها تمام
دگر آنکه پیش از نبوت کسی   نیا در جهان و کذب بس
بگفتا ندارم هرگز نشاد   از و کذب و بهتان هرگز نزاد
دگر آنکه در وعده پیمان و عهد   کند عذر را چاره ما جد و جهد
بگفتا از این پیش هرگز نبود   در و خلف میعاد نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهدی با   به هیم ما تحقیق نرساند بگجا
بدانست چو کرد آن نکته گو   درین حرف سالها بقض باو
ولا آنکه بر قصد او شاه دوم   شدند متفق گرد و خویش صوم
دگر گفت بر گوی بی افترا   بسوی که میخواند او خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان   فرازنده گنبد آسمان
دگر گفت او بر که این شعار   شمارا کند امر و نهی از که ر
بگفتا کند امر بر طاعت   چو صوم و صلوة و حج و زکوة
بود پیش از کار چه راز صواب   بسان نمازی روز نشراب
دگر آنکه فرمان بر او کیان   ضعیفان آن قوم با فر یا
بگفتا ضعیفان افلاس مند   باو بیشتر از قبا کردند
دگر آنکه ابنای آن ارجمند   فزاینده هر روز عالم شوند
بگفتا بهر روز در بل هر زمان   فزاینده از بهر او پیروان
دگر آنکه هرگز کسی از دین او   تا این پیشتر کشته بازرو
بگفتا که ما این زمان هیچ کس   نگردید از دین او ما زپس
چو بشنید قیصر از او این جواب   بقوم و نامه نیک آن کتاب
بیارد دبیر و بخواند بلند   چنان کاهل مجلس همه بشنوند
دبیر خرد مند شیرین زبان   بیاورد آن نامه را در میان
ز گنج گهر مهر آن برگرفت   پس آنگه زبان گو هر افشاند
بخواند آنچه در نامه بنوشته بود   ز حمد و ز نعت و ز دعوه و دو
چو بشنید قیصر کلام مبین   ز تحسین بسی شد عرق بر جبین
پس آورد رو سوی آن انجمن   چنین گفت با لشکر خویشتن
که در وصف او هر چه اینجا گفت   رسول است حق شان باید شنفت
بود دلنشین صفات انبیا و بس   بغیر از مرتب مقدور کس
دگر نیز از گردش مهر و ماه   مرا بود معلوم از چند گاه
که آن اشرف و مکارم انبیا   که عیسی خبر داده از دیرها
درین عصر آید پیغمبری   جهان را ستاند برار آوری
ولیکن نبود این گمان نهال   که باشند از قوم آن بیمال
عرب باشد او لیکن سعادت قرین   کز ایشان ابو خاتم المرسلین
ولا آنکه این کس ایدون   در آن خواهش خبر او جمل

بهر کس که خواهد کند مرحمت / بپرسید او و شما مصلحت
شما را اگر چه به نابخت رای / که او خواند اسلام حکم خدای
بجستند از جای پر خشم و قهر / زبان چون [illegible] پر ز زهر
که گر بم از دین جنگی کنار / نمانیم دین دگر اختیار
سر خویش داریم و اسلام پیش / ولی بر نگردیم از دین خویش
نگهدار این کشور و مرز و بوم / که ما را همی زین بیش مرز و بوم
بگفت ای دلیران با هوش و رای / بود در شما آفرین خدای
بدان با بدانم که در دین خویش / چو فرخنده کوشید با کیش خویش
همی که دارید با سید نشاد / که اسلام جز این دین دیگر مباد
نمودند در پیش گنجش سجود / روان [illegible]
نه باد جز به دیگر نمود آنچه خواب / نه خود نیست آن نامه هم جواب
و لیکن یک از روی [illegible] / سوی [illegible]
دگر مصلحت [illegible] / که از [illegible]
در آمد چو [illegible] / سوی [illegible]
بهر از دلیل [illegible] / و لیکن [illegible]
کنون [illegible] /
چنین گفت [illegible] /
که [illegible] سالار دین /
چو آمد [illegible] /

بیا کس که او خوان کرده خطای / زمانه به کار اکنون روا
چه خسرو ز سالار [illegible] / بنجو هست دل در بر انجمن
بگفتند با قیصر از روی خشم / که [illegible] هرگز مباد چشم
با نجوم اگر بس شمشیر تیز / کنند جنگ با همه ریز ریز
نوانی با جور خسرو ما مجو / اگر [illegible] آیین او
چه [illegible] / زد آتش [illegible]
مرا زین سخن مطلب [illegible] / نهد هیچ جز امتحان [illegible]
کنون شد دلم جمع از این [illegible] / که دیدم شما را چنین استوار
ز قیصر شنید چو این انجمن / شگفت از [illegible] خاطر انجمن
نمود آفرین شاه و هم پادشاه / پس آنگاه برخواست از بارگاه
زا درگه [illegible] برخواست شاه / برفتند بیرون سراسر سپاه
از آن کار شد [illegible] / برآمد از ایوان خروش [illegible]
[illegible] / [illegible]
به نزد رسول خدا چون رسید / بگفت آنچه در روم دید و شنید
شنیدم که [illegible] / [illegible] ایلچی خبر

رسیدن عبدالله نزد خسرو و ایران و بار و رسانیدن
نامه رسول الله [illegible] مغرور [illegible]
از غایت جهل و غرور و نوشتن [illegible] حاکم
یمن [illegible] فرستادن [illegible] والسلام

که [illegible] قلم
[illegible] روان
بنام خدا [illegible] زمین
چنین گفت با [illegible] شاه

که [illegible]

که ای نامداران با هوش و رای / بدانید این [illegible] خدای
یکی بنده خود [illegible] نام / که هست او در اخلاق نیکو تمام
به پیغمبری با کتاب مبین / فرستاده [illegible] زمین
نماید ره حق به هر کس که هست / اگر [illegible]
رسانید از آن نخجیر و خبر / ز خواب [illegible]
بگفتند آن مرد دین آنچه گفت / از آن گفتگو ماند [illegible]
زمین [illegible] سالار رو رفت / بدر آمد [illegible]
بتخت آمد از بارگاه جهان / که کم دیده [illegible] جهان
یکی [illegible] گران / [illegible]
نهاده در آن [illegible] / مکلل به یاقوت و لعل و گهر
[illegible] / رسانیده [illegible]
[illegible] / ز لعل و گهر [illegible]
سر [illegible] / ستاده [illegible]
لب [illegible] خسرو [illegible] / زبان [illegible]
وزان پیش استاده با انتظام / [illegible] سلام
ولیکن [illegible] جهان آفرین / [illegible] آن مرد دین
به پیش آمد [illegible] تمام / برآیین اسلام کرد [illegible] سلام
چنین کرد [illegible] خطاب / [illegible]
بود [illegible] / [illegible]

جهان پادشاهی ده خسروان / همان آفریننده آسمان
رسد تا خلیل خدا [illegible] / [illegible]
[illegible] فراغ / [illegible]
فرستاده با نامه [illegible] / مر آن [illegible] حکم [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] / [illegible]
که با نامه [illegible] / [illegible]
چو آمد فرستاده در بارگاه / [illegible] شاه
ره از بام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] طلا
[illegible] / [illegible]
همه جا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] گاه / جهانداری [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] زمین / خبر داده [illegible]

فرستاده زانگونه چون دید حال
ز بس لطف مردم [illegible]
خوشا حال آن بنده حق شناس
که در شکر این نعمت بی‌قیاس

بتکلیف او بعد جهل کرد
ز اسلام چون گوی پیچید سر
وگرنه نتابید چو کرد کار
بد اندیش و بد اندر افتاده دار

که ناخواه و خواه از کران تا کران
بدیشش [illegible] جهان
چو ختم رسالت بر او کرد حق
بود بر تو واجب برین نسق

چو بشنید خسرو از آن پهلوان
ز بس نخوت آمد بطغیان از آن
و یا کرد انکار [illegible] دبیر
که بر خسرو نامه روشن بگیر

دبیر آمد و نامه از وی ستاند
بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه چو نام خدای ودود
وز آن پس به نیکونه مرقوم بود

ز نزد محمد رسول امین
به پرویز دارای ایران زمین
چو بشنید آن سرکش پر غرور
که نام مبارک رسول خدا

مقدم نوشته است از نام او
ز نخوت کرفته دلش [illegible]
بر آشفت از خشم بر خود چو مار
بر افروخت از خشم و زد شعله وار

ز راه تو [illegible]
که کرد از جنون [illegible]
ز راه جنون [illegible]
بر آشفت و گفت از کمال غرور

کراه جهان شد این دستگاه
که بر وی نهد با حقارت نگاه
نهد پا ز اندازه خود به پیش
مقدم ز نامم برد نام خویش

بگفت این و از تند [illegible] و خشم
بکرد اندر آن کاسه سر چشم
ز حاجت چنین [illegible]
[illegible] کرد و هم بر درید بلند

ستد نامه را از دبیر آنچه دید
[illegible]
پس از خشم او کرد سوی دبیر
بگفتش که بردار کلک و حریر

یکی نامه بنویس از نزد من
بباذان که شاه است ملک یمن
که [illegible] در دیار عرب
یکی هست جوان از قریشی نسب

که دعوی پیغمبری میکند
دم از دین و آیین نو میزند
بهر جا که یابی بیاریش تنگ
فرستش بنزد من بی‌درنگ

بیامش [illegible] شد تمام
سپردش به بنده [illegible]
بگفتش بیا ره چه [illegible]
بباذان رسان زود این نامه را

سپد نامه شد قاصد تند روان
قضا خنده‌ها زد بران داستان

برگشتن عبدالله بن حذافه از نزد خسرو و معروض داشتن بخدمت ...
او با که از آن مجوس معروض حال و نفرین نمودن آن سید
ایرانیان ... آمدن رسولان باذان حاکم یمن بدرگاه
سید و مبارزه نمودن با سید المرسلین ...

چه عبدالله آنجا از او در رسید
[illegible]
بباذان کشش [illegible] رسید

بپاید از آن کبر کار صواب
نه بر وفق خواهش نوشته جواب

دگر ماند از خود [illegible]
از آن دردم [illegible] برون کشید

بر آمد ز ایوان آن [illegible]
سوی کشور خویش بر جست
نهر در شد سوی شهر برون
و ما بر زمین [illegible] زبان

چو آمد

چو آمد بدرگاه خیر الانام
بیان کرد آن ماجرا را تمام
نبی چون ز کار وی آگاه گشت
چنین بر زبان مبارک گذشت

بدانسان که او نامه آمد درید
دریده شود ملکش از حق مجید
وز آن سو فرستاده آمد پدید
پس از چند روزی بباذان رسید

باو نامه شاه ایران رساند
سر نامه بکشود باذان و خواند
چو کرد او وقوف از مضمون آن
طلب کرد از قوم خود در زمان

دو مرد زبان آور هوشمند
یکی [illegible]
ز فرمان شه کرد آگاهشان
چنین گفت کای با لطف بیان

که ای نامداران گردن فراز
شما بید اکنون بره [illegible]
[illegible] جستجو
که دعوی پیغمبری دارد او

چو بینیدش اول بعد احترام
رسانید از من درود و سلام
وز آن پس [illegible] حکم خسرو خبر
بگوییدش آنگه ز من [illegible]

که از حکم شاهان نباید گذشت
عنان از سر جان نباید گذشت
[illegible]
که دعوت [illegible] شهنشاه را

دگر آنکه [illegible]
علامت بود حکم را انقیاد
بحکم شهنشاه بسته کمر
بیا نزد [illegible]

که گر دم کشی [illegible]
نوشتم یکی نامه از بهر شاه
ترا با تو [illegible]
برون آرم [illegible]

دگر سر بپیچی ز فرمان شاه
کنی [illegible]
[illegible]
که امروز او راست ملک زمین

درآید چو او را بهیجان غضب
نماند یکی [illegible] عرب
بگفت این و فرمود تا [illegible] دبیر
بیارد دوات و قلم با حریر

یکی نامه ام بهر سید نوشت
بسی بیم و تهدید در هم سرشت
چنین گفت [illegible]
چه بسپرد آن نامه [illegible]

که باید ز احوال آن ارجمند
که دارد [illegible]
[illegible]
ز خود [illegible] خدا

بگفت این و فرمود [illegible]
سوی [illegible]
برفتند با هم [illegible]
بطائف رسیدند [illegible]

[illegible]
[illegible]
ز اهل [illegible]
فرستادگان نزد [illegible]

نمودند قصد [illegible]
بجستند [illegible]
شنیدند [illegible]
دم [illegible]

بگویند [illegible] کار ما بر مراد
که گر [illegible]
با این [illegible]
بسی [illegible]

[illegible]
که دارد [illegible] مکان
فرستادگان [illegible]
برفتند [illegible]

بدرگاه [illegible] آمدند
ز [illegible] چو [illegible] آمدند
در آن وقت [illegible] سید المرسلین
بمسجد [illegible]

بگفتش حاجب و کرد مطلب عیان — بگفت از درون تا بر آن
بفرمان سالار دین پرده دار — ز در بردشان سوی ایوان بار
چه بر ماه رخسار خیر البشر — فتادند آن فرستادگان را نظر
بتقدیر حق قدر پیغمبر — چنان رعب آمد بدیشان پدید
چه هیبت نشان از ره برفتاد — ز گفتن زبان باز رفتن فتاد
ز هوش رفتند و نه جان هوش — ولی رفت یکسر بصد شوق پیش
بروی زمین با کمال بجل — بر آورد آن پاک سالار نعل
فتادند از روی تحیتان — طبیعت برد و لکنت زبان
بحالی نبه بر زحال علیل — زبان کرد گویا بحق [illegible]
رسانید اول بدیشان سلام — پس آن پاک سالار داد و گفت این پیام
چنین گفت آنگه بسالار دین — که باشند برای تو بهتر همین
که کردی بسوی شهنشه روان — کی رنجه از خویش و بر همبران
ز گفتن چو خندید آن [illegible] — تو لیکن بدانکه ز دانی جواب
همه جا [illegible] خشم کمان — بفرمود با آن فرستادگان
که اکنون برو بدو بگیر بد جا — بجا آمده امروز در شهر
بجا شد و ما را برای جواب — که گویم جواب آنچه دانم صواب
شنیدم بجمع از پی آن سخن — برفتند و دم بر دهن زانجمن
که از شنیدن از ره نزدیک [illegible] — بدان راز هم یک نشانه بود
قدم چون نهادند بیرون در — بگفتند الانصاف با یکدگر
که در بزم شاهان که دیدن گروه — که از هیبتشان آب میگشت کوه
چو از شهر رفتند بلستان قباد — چو برو بر خود در آتش نهاد
بری شه با تبسم دگر گفت سخن — که هرگز بجنبند بگوید تن
ندانیم در جنس این از چه — چرا از زدا افسرده بند
دگر انبیم و سلطان چنین نبود — که ما سال چنین بود و [illegible] نبود
اگر هست نادیم آن چو دگر — بیا اسلان هر که بشم بر
بمانند در تیر او گو ما خلاف — که هست ایزدی کار و نه از گزاف
بدین سان بهم گفتگو داشتند — دل از تخم تصدیق می کاشتند
جنگ جای بود بد بهم — برار گفتگوی همه پر جوب
چو روز دگر شاه اختر کان — برآمد بر آن سر تخت روان
فرستادگان کرده دل قوی — برفتند بر وعده نزد نبی
نمودند بهر جواب ادعا — چنین داد پاسخ شه انبیا

خبر دادن حضرت پیغمبر به رسولان باذان از قتل خسرو
مراجعت نمودن آنها نزد باذان و ایمان
آوردن باذان با اهل یمن

که پروردگار من آن ذوالجلال — همان قدرت قادر ذوالجلال
بر آورده از جان [illegible] — ز پروردگار شهنشب دمار
ز [illegible] — که بر وی پسر را مسلط نمود
مکافات آن کفر و عجب گرفت — در [illegible] خنجر [illegible]

شما سوی باذان بگردید باز — بگوئید آن [illegible]
بگوئید اول جواب سلام — رسانید آنگه ز من این پیام
که از قدرت قادر ذوالجلال — شود پاک گیتی ز کفر و ضلال
همه اهل ایران و اهل یمن — برو دین در آیند در دین من
تو گر دین گرامی شوی [illegible] — بر این تو باشند [illegible]
شنیدند گران چه این گفتگو — ز حیرت برفتند در جستجو
بگفتند با اشرف انبیا — که ما میتوانیم رنج را
اگر راست آنچه گفتی عجب — رسول خدای تو [illegible]
همه [illegible] بودنا در زمان — نوشتند [illegible]
طلب کرد آنگاه خیر البشر — نطاق مکلل بسیم و بزر
با یک کس که مهتر از ان [illegible] — که با عطا کرد و خرسند نمود
فرستادگان را دل [illegible] — چه باز آمدند [illegible]
بتعجیل خود سالار راه دراز — بنزدیک باذان رسیدند باز
بفرمود [illegible] — بیاوردن از قتل خسرو خبر
چو بشنید باذان پیام نبی — چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد اگر قتل پرویز راست — مهم بلا شک رسول خداست
[illegible] — شما حاضر [illegible]
جو روزی بر این [illegible] بود — که آن [illegible] نمود
ز شیرویه فرمان بباذان رسید — [illegible]
که خسرو مرا بود گر چه پدر — دلم [illegible] از جور گذر
که احوال ملک و سران سپاه — [illegible]
دگر بر بزرگان [illegible] — ستم کردی از قتل هم بیشتر
چو دیدم که از جور [illegible] — ولایت [illegible]
بسیار [illegible] — رسیده از [illegible] کمان
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — جهان [illegible] بر آورده از کام مار
کنون راست شد پادشاهی من — ترا بایدای که خدای من
که بودی [illegible] — [illegible] ایمان خویش
که دادم ولایت ترا — [illegible] ملک
دگر [illegible] — که خسرو طلب کرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
در آمد کنی آنچه فرمان کنم — که هر آنچه میگو بجوان کنم
چو آن نامه باذان بخواند تمام — شد از جان هوا خواه خیر الانام
نماند پس دل هیچ از شک نشان — بیاورد ایمان بصدق تمام
دگر اهل آن ملک از خاص و عام — نمودند با او موافقت تمام
شد احوال خسرو چه [illegible] تمام — کنون سوی دیگر گذاریم گام

رسیدن حاطب نزد ملک اسکندریه و بردن نامه

چهارم ازان پس بُد نامه بر
که او صاحب خدای ودود
دران ملک سالار با احتشام
بدرگاه او حاطب نامجو
مقوقس بُد و داد فرمان بار
بیامد بپیش رهش چند گام
پس آورد دین را چو پیش خرام
بیان کرد حاطب آنکه بود
بود وصف آن خاتم انبیا
وزان پس بگفتش که از رنج
چه روز و در شد نمود او چها
نگاه اسیر بعد لدل بنام
فرستاده ایم ما قباد و وزر
ولی از تعلق بملک و بمال
پس از چند روزی بر سید
بقوم مود در حق او لطف حبیب
شنیدم که در عهد عمل عمر
بنا شد عمل آسمان آفرین
ازان قاصدان هم بکاح

در نوشتن جواب با صواب و فرستادن هدایا بنبی علیه السلام

شد آگه ز اعجاب گفتگو
برفت و بیاورد و پس آن کرده دار
از آن نامه بر بسته صد احترام
با عوار نزدیک خویش نشاند
مقوقس چو آن گفتها را شنود
که عیسی خبر داده از بهر ما
بر آسای مرد فرود الگا
هدایا بر رسول خدا
دکرم رکب مصری خوش خرام
مقوقس روان نزد خیر البشر
بیاورد پیغام خیر الانام
بننزد رسید لطف آنکه دید
بجنگ ملکش نمود آن حبیب

همان لطف حاطب بر نامجو
چه آمد درون حاطب حق پرست
ز روی ادب نامه را بر گشود
ز اوصاف و افعال خیر البشر
بحاطب چنین گفت که ای نامجو
نمود تبع او جهان سر بسر
بیا نامه جوابی ز هم با صواب
شنیدم مثقال زر بیگدار
بیا تیز خواهد بسی تحفه بر
نظام بر نمود لغو فرستاد
پس انگه با عوار آمد دین
به اباء او نکرد اندر نظر
وما آنگه از تو درج حلال

بگفتم که بد حاطب نامور
با سکندریه فرستاده بود
یکی کم خرد بود مقوقس بنام
برفت و بداد اوش حاطب خبر
مقوقس ز تعظیم بس از حاجت
چه بنشد خواند آن نامه حالت نمود
بپرسید از حاطب نامور
تو کردی بیان آنچه بد اوصاف او
چه این ملک با ملکها ... دکر
روانست تمام بر آنجناب
دیگر پس ادعا کنم که چهار
فرستاد بهر البشر نذر
که کفی شد از بندگان بنی
روان شد بر سید المرسلین
چه بشنید احوال خیر البشر
سنجاندن ملک ری بجال
مقوقس روان بُد بعزم سفر
بملکش مسلط شدند اهل دین
رسید بسوی شام کردش وداع

رسیدن شجاع نزد حاکم شام و در سبیدن نامه خیر الانام و تنبه نمودن از آنچه به مجاز حبیب رب ودود و مرحمت نمودن شجاع با اهل مقصود

دران عهد

دران عهد کو بُد سپهدار شام / یکی سرکشی بود حارث بنام
نبد ادکس کو نبی بر حرف او / نبی نامه و سوی آن سرکشی
که کردم ما بیجی آشنا / بدو کرد اظهار آن ماجرا
نشد نزد دست کو در آن اشتکار / فرستاده را داد دشنام بار
بدو نامه پیش او و با احترام / گرفت آن بد اندیش خون ظلم
بداد از تجبر جوابی باو / بسوی سران سپه کرد رو
کشید از برای نبرد و ستیز / سر رمح و پیکان و دم تیغ تیز
دل و جان بکاربد بر کین تو / که جنگ است با صاحب دین تو
برآمد ز ایوان آن تیره کو / سوی منزل خویش آورد رو
بقیصر یکی نامه بنوشت زود / بدو گفت که مضمون آن نامه بود
برادر د بهر خوابین تو / بجز دین عیسی شد دین نو
جوان نامه خواندم از شهریار / ز قیصر مراد بده شهریار
کنون فتح مسوی شهریار / روان بنوم جانب آن دیار
پس آن نامه را با نیار در دو / بدرگاه قیصر روانه نمود
بقوم مودنا بنشسل آید و بر / بگفتش چنین شاه روی منیر
تراباء مهر نمودن قتال / بمانند و ادر کدورین خیال
بمانند و ما او ای ره فرسنا / که با هم نشینم کو شیم راز
چه مقوقس قیصر بکارت رسید / بکامش جهان جز بکشید
که تجار در کعبه ای جعفر / بنشست نامه بلطف امیر

چو آمد بشام آنکه بُد مرد مرد / پی دین بشه لیکی سعی کرد
بدو مهمان لیسر بردنا چند گاه / برشاه آمد چنین با فر راه
بتوفیق و فضل جهان آفرین / بدو داد آن نامه حب دین
شجاع و دلاور بهمراه او / بشد نزد آن سرکشی نشد خو
چه کردید آن را ز تکلف دین / برآشفت و زد نامه را بر زمین
بگفتا به شد بد بر کین کسر / نمانید با سامان سالار سفر
به خشم ... چو ان به شد بد خطر / زکین بر فروزید جهان جو لعل
چو از دیو شجاع جا پر اشکهای آمد / دگر بود از چو مهتاب شد بر
چنین گفت راد ای آن کنزوم / بداد نامه نیکان خدا او شد رم
که ای نامور خسرو سرفراز / فرستاد ای راه اهل حجاز
نوشته کنون نامه بهر من / مرا خوانده در بر خود خوشتن
بهماندم بگفت سراسر / به پیش نذر تکیه داد کمر
که سازم جهان پاک از بخرخ / و از به سد جای بلا ... نزاع
چو شد خوانده در بشر داد ازادم / بپس آمد از لشکر شاه نموم
که بوالبس با پیح ... ارم / که خواندم همانا نامه ای نمام
که هر کار در دین بانشد نکو / کنون من و قیصر خصوم شدند
پس از یک ... سوی / کنم آنچه با شد دران مصلحت
ز حاجت برسید جای نکاح / چنین گفت آن مرد با رای راخ
بگفتش که او بار ... جای / که با شن دستم بر ضرب دبار

شنیدم که حاجب ازین گفتگو | سوی خانه خویش آورد روی | بانزد دین دار این مژده داد | شد از هم نعایب فرحناک و شاد

بروز دگر کرد همراه خویش | بنزد ملک آن کاو دگر بیش | بگفتیم که فرمود آن چه کرد | که آورد دینار زر صد عدد

بآن مرد دین داد رحمت نمود | بگفتش دگر از پیام درود | چه آن موقع از شر او شد رها | بدانست کان را ز فضل خدا

برآمد بایوان و در نفس | ندید از نظر دگر بار پس | قدم در زده ملک یثرب نهاد | نشد روز مسرف نامه باد

بنزد رسول خدا چون رسید | بگفت آنچه زان نامه دید و شنید | بشر گشت و حق را ادا ساختا | که ساز و خدا ملک او را تباه

شنیدم که ارسال فتح حرم | نهاد آن شهنشه در چشم قدم | زده بار دیوان ز فریاد ساز | همه ملک دین ... باز رفت

شنیدم لوازان و رسناکان | سلیط سخن سنج آداب دان

رسیدن سلیطه با نامه و رساندن نامه و
جواب حاکم بجامه از روی مکر و تدبیر
و پیش کردن بکاد او در حضرت
بشیر و نذیر ۵

که او ز رسول خدا رو ده بود | ملک نامه را بر نهاده بود

دران بارگه حاجب احتشام | یکی مرد جبار بود و بنام

و رسناک با نامه‌ئی نزد او | بتعظیم پیش آمد آن حیله جو

ازو نامه بگرفت بر سر نهاد | بمالید بر دیده بوسه داد | گشود و بخواند آنچه اندر و بود | لبی کرد اظهار فرح و طرب

درآمد بانزد دین در سخن | نبشته ز شاه جهان حسن | یکی بارگه قصر چندان | جدا کرد از بهر آن میهمان

مهیا در و حجره‌ها ساختند | که مهمان نشیند ترا بامراز | نگهداشت تا چند روز حسین | به بزم و بمجلس مهیاج و بسین

وزان پس بصد حرمت و احترام | نمودش روان نزد خیر الانام | جواب نبشت از روی ادب | رقم کرد بر او رسم عرب

که ملکت ستیزد بدین و آیین تو | مرا نیست با او از دین تو | درآیم بدین و فرمان رسول | تو ملک آنچه هستم کنی گر قبول

مرا نیست با او ز ... عجب | که اسلام جو در حرب عظیم خطیب | زهی شوکتی ... سرفراز | که گنجی دراوان مرا سیاه ساز

سپاهی ... از ملک خویش | گرانم نتو حرب و جانانش | کی مقدار چشم کرم | شوم پیاده کردم از سر قدم

حداشه چو آن نامه عرض نمود | سپردش بمالک تا ... | لبی معذرت خواست از ... | ز روی حاره بنشست ...

ولا چیر بود آنچه گردان عدد | که شاه دین ملک گنج ... | ندانست ... شور و گلال | که باشند ... مجال

پس آن نامور مرد با هوش و رای | روان شد بنزد رسول خدای | جوابی که آورد ... | بنزد نبی رفت نامه بکف

ازو نامه بستد و برخواند | بخواند آنچه در نامه مرقوم بود | چو بشنید مضمون آن حبیب خدا | شد آگه ازان کرد ... باد

بفرمود ... خام | جاه ماند ملکش که خواهد بوام | ز دور دگر کند چه دیر ... | هم او اسلام و هم ملک او را تباه

شنیدم پس از فتح بیت الحرام | به یثرب چو برگشت خیر الانام

شد آن کافر تیره باطن هلاک | سپردند آن ... زو را بخاک

بتوفیق دور ده ... | بپرداختم زین سوال و جواب

آغاز داستان فتح خیبر بودن و در ابتدا
از حمد و نعت و صفت و بر وی ... کشودن و امر
فرمودن حضرت خیر البشر صلوات الله
الملک الاکبر ابن ...

سرانجام

بسم الله الرحمن الرحیم

سفر ۵

بنام برآرنده کامها | ز آغاز دانای انجامها | گشاینده باب هر سرور | رساننده آرزوهای حور

سپهر و زمین آفرینش بجود | که تا کرد آن بیشتر جمع شود | ز ابلیس بهر کارگاه تمام | بگردد دار و فوت و فرش مدام

برین سنبل و سبزه‌های گلان | جهان بیش او هیچ داند جهان | هزاران جهنده ... ادب | که مانند او دشتی عجب

کند رسمانش دراز آن قدر | که مانند ازان ... خنجر | نمود آنکه آدم ... جهان | که زرین رکوعی شود آسمان

جان ناتوان بنده ... ام | کرد او دهد ... اعتصام | هر چشم ... کوکمال | دهد با نبات تعطلت مجال

کند عفو عصیان مردم آن قدر | که مانند ازان شکیبات در | معاند بود از ده بختی | که بهمدان کردن حکم بی

ورد باد بر ... | هزاران ... | ازان نام پاک محمد نمود | که خود آن ...

شنابنده او که بنده خدا ... دگر گفت خیبر ز او بهر سرا
زهی بنده وخوت ز بهر غبار ... که فخر چنین بهر او شد بکار
بی خلق بهر جهان بهر اوست ... زمین بهر او آسمان بهر اوست
وزان ره که او را بود خاک پا ... بگوید تقرب بنزد خدا
بد احوال آن ناکس تیره رو ... که خود گشته اند طفیلی او
همین بس دلیلم درین گفتگو ... که ایزد بیاورده نامید او
بس از روی اندر و بگرد سرف ... نمانند کسی جز شه نجف
دگر هیچ کس نیست مانند او ... بغیر از نشستن به تیغ فرزند او
چو خیبر خواب و چپ زرد و جم ... شد از نیزه جهانگیر
روا نیست مانند اهل سیر ... که از بحر نه بحر این شهر
نیاید در فتح و صفت در بیان ... ازان روز و دوم بر سر داستان
جهانی که کردی شهنشاه دین ... بحکم حکیم جهان آفرین
چو بگذشت از سال و چندی شنید ... کلید در خیبر آمد بدید
که باید نمودن به پروردگار ... بتخیر ایوان شدی کارزار
با صحاب فرمود از جنگ ... که چون ملکان به بند ملک
برآمد چنین خبر بهر شکار ... که جنگ تا بخشم در گوسیا
همه عزم کرده بلی عزم ... مهیا شده کوشش رزم را
نهادند بر دیده دست قبول ... بامر خدا و بامر رسول
چه حکم خدا است لا که این ... شنیدند انصار و اعوان دین
وما بخش سختی بر ز بادیه فقار ... برآمد نقف از جهان ابلهی خود
برفتند بهر ابکام کار ... نهادند دل خویش بر کارزار
بر هر که والی طلب داشتند ... مصطفی بر ابرام کما شتند
نشستند در شهر آن خیبر ... جهودان تیره بچون جمال
ز دور و ز باشید مرد ناخ ... ملازم برای به روی فراخ
به بیگاه کاوه به صباح ... که چندی باز دیدی جدا
تقاضا چه کردید بحث این چنین ... بگفتند با اهل کفر این دین
شبانگه چو حمله ... تمامند رو نام
ندارید شرمی ز کردار این ... که هست یادر شما در امان
که ما زین نمی رسیم چو کنون ... نداریم قدرت بر دیوان
کنون دست دارید کوته از آن ... که از فتح خیبر بگردیم باز
درستی درین کار چندان کنید ... که تا بوسنی زما آوریم
که سالار دین خود به پروردگار ... بالطاف خود کرده بسود آن
چرا تیم ازانجا بفضل خدا ... تمامیم قرض شما را ادا
جهودان شنیدند چون این جواب ... شد از غم جگرشان چو گوهر کباب
بران عهده لطف خود بعفو ... دهد از غیب فراوان نصیب
تمام سالار چنین خبر ز شیر کبر ... قرابط نمودند ال لاطیر
بگفتند از غایت الفضل دین ... که ای نامداران تیره زمین
تمام اندران خون بر سو ... که دادند آن آتش تیز را

جهودان تیره گمان می کنند ... که از بلشان فرق ما بشکنند
بموج فورنه مارا قسم ... که آنجا که امروز باشند کم
نخواهند بودن کم از ده هزار ... دلیران جنگی همه تیره دار
قوی پنجه و پرزدل و ملفن ... کمانداران تیر افکن و تیغ زن
بیا از یکی بی هنر در هنر ... زر ده باه گم هر زدشان خیبر
درش آن دلیر سر انجام ... که آوازه اش رفته تا روم و شام
چو مهلت دمان و چو ببر ژیان ... بود نام او سلاسل جهان
زمینش در آن کوه و وادی دروشت ... بیازد به شیران جنگی گذشت
چو روباه با حرب نبش ملک ... چو حوش حیله گمر گه کشش نیک
بهیکل قوی تر ز شیران نر ... ز بازو بی شیر ز بیان جهان پیکر
نبش برده از بازوان توش و تب ... دلش خورده از زهره شیر آب
فشارد از سنگ خارا نجک ... ز سینا چند آنشرار دوم فلک
دهد از بکوه از لف با فدر ... نکوشد از آن بوارده او
بپا زور خود اندر دهان ... که دارد دل از فتنه آسمان
که کس با دو تاب یاور دست ... هم آورد او نه دلاور مرد
از آن عبید آمد بزد ... بر آرد در جهان ستماجی کرد
جوانی یکی مردی بروی بمی ... که دیولت در صورت آدمی
ندارد بمیدان هم نبرد ... که صد مرد چون عمر بن عبدود
جوانش برانگیزد از خشت گرد ... کند جان برکال سیم برد
از آن دارد او یکی از سپهر ... که جادت بود نام آن کینه گستر
بلای سیاهی از ابر در رو جنگ ... نهد یافت گیرش خود گرفت
چو دیگ جنگش مقدم شده ... تو گویا حیات مجسم شده
جوان برشنیده براست سمند ... نود اش از جان از زرتی بلند
بهر جا که هر دو بدشت نبرد ... بر آرد چو برق از زمین چو کرد
جوان بر نشست گرد دستان ... زمرحب نبرد دگر گوا هیت
از آن محبان جهان برده ای مرد وه ... نما وعده از ایشان نبید
قبولت کنیم وعده ها در از ... ازانجا اگر زنده گردید باز
چه گفتند بسوی شام یاران اکنون ... بگوش شنید آن دلیران تن
بگفتند از روی سوزش و هوس ... که ای بدتر از کافران در کنش
نبودن بر رشنیدها بر ما ... ببد خواه با داشتن بند کی
چنین جنگ سختی بر زم و جا ... که گویند بنیر بر تابار ملا
نباید بغیر از تمام آن ... ز آن عمل کس اندر جهان
بر عزم تمام کافران بلید ... بخشنده فتح داریم امید
که فرو ما ز خیبر بگردیم باز ... بفتح و ظفر همدم و سرفراز
همان نامداران چو لشکر اسلام ... خدنگ افگنان جان دار سو
کمین سیر ز دشت از هند ... سراپا کشیدند نیکم
بکوار تکنده بیش رکاب ... اسیر وغنیمت برون از حساب
گرفته تمام آن کمان زهم ... زمینش برای شما یکدم

برآنم ز امداد پروردگار / ز خشم شهنشاه خون دل جهودار
پس از عزم آن قوم خوش بخت / بهر چند وجهی که آمد بکار

بیرون آمدن حضرت خیر البشر باقبال و فتح و ظفر بعزم تسخیر خیبر و آگاه گشتن جهودان نابکار و صف زدن لشکر برکار

نمودند فرض جهودان ادا / اگر چاره بنمود چندین گدا
ازان پس دلیران بفضل آله / کمر بسته و کرده سامان راه
بدرگاه شاه از دین آمدند / مهیای پرخاش و کین آمدند

رسول خدا از ره سپا / بدولت درآمد چو کشور خدا
طلب کرد اصحاب با احترام / دلیران سپاهش بدر کرده نام
ز بس لطف بی حد بجانش فزود / کرم کرد در شهر والی نمود
وز آن پس بنا شد بپروردگار / نشست از بر باره راهوار
چو آورد پای ظفر در رکاب / تو گفتی نشسته بفلک آفتاب
رسول خدا پای بر زین نهاد / چو خور بر فلک پای تمکین نهاد
نکو و شکوه بزین کرد جا / که بر صید قلعه بنام خدا
فروزان رخ پر ز نور چو مهر / برافکند برگرد گردان سپهر
همه تخت آتش بدون قدر / زگرد سم توسنش سنگ ظفر
باقبال جان تیره همبرین / فلک کار فتح از جهان آفرین
دلیران جنگی چه صد صد سوار / برآراسته بخت را کارزار
بجوشش سپهر نیز را با سپا / گرفته بلان صورت اژدها
بکف تیرها بنجه ها در کمر / بجوید بکوشش سپهر از شرر
بتو کوشش پس برفکنده عمود / برازجوش دلها زکین جهود
چنین مشعد گشته مردان کار / ز خلف امام وصی [illegible] سوار
روان در رکاب ظفر آفتاب / چو ذرات در پرتو آفتاب

آگاه کردانیدن عبد الله ابن ابی جهودان خیبر را از رفتن حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم بر سر قلاع ایشان

گو لشکر دا ز دور ظفر جام دین / ببند ره وصی سید المرسلین
که چشم ز نقش ره مشد تو / بحکم پیمبر تو ظفر شود
حبیب خدا با دگر پردلان / بنعرفی و قوتی شد روان

تا نوا [illegible] داستان دادی گدا / بحال انبوه اکنون گفتار
که این ابد از لفافه گردن / شتابان آمدند بر لب که ان
فرستاد بهر جهودان پیام / که اکنون تمام لطفش تمام
بتحکیک شتابان سپه با سپاه / برون آمد از شهر با سر روان
ولیکن شما دل مدارید تنگ / که فیروز خواهید بودن بجنگ
سپه هفصد سوار از نامدار تمام / گران ان زکس جان و از دو نام
شما هید او دو هزار صد هزار / برآئید بیرون پی کارزار
حصاری که دید از بهر جنگ / مسازید بر خویشتن کارزنگ

بیامد درانید و خنگ آورید / که گوی ظفر را شما میبرید
بآن شکر آن این چنین خوش رسید / بفرمان پروردگار مجید
بران شهرگان بد امیر زمان / سلام من بگو به آن کسی گران
ولی از توقف شما را فضا / مقید شده اهل اسلام هست
برفتند در ماندگان نزد وی / بگفتند پیغام ابن ابی
در انحال کفران لعین آب جوب / که این باد داده بر راه صواب
شماها حصاری شدن خوب نیست / بکرد و بناه از که مغلوب نیست
شما کرده شدید در حصار / شود روز برشان بیا در هزار
کدانید جا از شما را بجنگ / برانید ما خرچو شیر و بلنگ
بکیرد رخ کار رنگ دگر / شما زیر گرد دیران زبر
بسان فرو لطف آن نظر / نمانید آخر شما را سپر
همان که بهم اسلام آمد و دید / چه اهل خیبر ملک شود بد
برانید از قلعه ها بدر رنگ / سلامید دلها فزون بهر جنگ
نخواهید دید از عطا ها / کداریده بازم قسم در میان
بیکی که دانید بر ما و بر / بمیدان کداریم با دلیر
بشنید مردانه بنجه جنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
که نشوار از رهب آسمان شود / همه کار بر شما آسان شود
چو با نام خیبر ز ما خود تحسین / شنیدند اعدای دین مبین
بسی جبر کرده بر نفس خویش / که بای جلادت گذارید پیش
و دلاور خیبر خوش همچو ابطال / که گردد شهدا اهل ضلال
ز بس هول دل از نهیب او تن / که سازند بر جنگ کین تن بتن
ز اقبال او دارد بجنگ نرند / بدین سالهشان کار بادا کسند
که گر ریم جا کرده در چهار / بهنگام جنگ و که گیرودار
خورد زخم ما بر تن آنکه او / رسد زخم آن سنگ و نکو کوه
بر انشان در ایام معده و چند / اگر باره بر سپهر بلند
بیاید ازان قوم ملعون لاان / نداریم ما هیچ پروا زبان

مغرور نمودن جهودان جا بجا او تکبر داشتن اموال و مع فعل جبال و سکونت خویش را در قلاع ملک خیبر

براین رای وقد بهرکنور شر / بیا یم بر ایشان چو ظفر
شده خوش بر این رای از بیم جان / فخر بند در خانه خیبر روبهان
روان گشته راه اکنون جهین / که در ملک خیبر قلاع متین
ز فرزندان او که گر جهد و پشت / قموص و نطات و کتیبه شمر
و دلاور همنامان پس حصار / یا صعب و باغم ملی شد دگر
جهودان تیره دل نابکار / بدینسان نمودند هر کار
که گشتند جاده که در گرد طالمان / بخش کتیبه اوند جا
کتیبه ره سپهر بادران و زال / ز ملک زیر حمی و خاتمه
[illegible] سانان درآن / بصعب و بناعم و خانه نام
که کشی چاره دگر در گمان / زانقدر چشم و خابر تمام
نشانند بیس پاسبانان در آن / [illegible]

کشیدند و کردند دیوار و در / ز فولاد و از روی مخلوط بر
بنو و نطاق آن حصن حصین / گرفتند چو جای مردان کین

بنودند او سو جهان استوار / که پرنده بردی نیارد گذار
اکنون گوئی نگشته ازو کس / که آن قلعه مشتر زلعه چون عروس

قوی بود در دامن کوهسار / که کم دیده مانند او روزگار
بر کشیده از کوه دیوار / براورده از سنگ خارا سپر

جهان از زمین کنگر او بلند / گر اندر نیارد دگر کس کمند
زبس مرتفع بود دیوار آن / نمودی بر او همچو سقف آسمان

بر ایوان در افتاده چرخ جهان / که گفتی ز سنگ است خیر جهان
سر سپهر گرده کم در دنیا / بر فشیده حکمش بر مشوا

نموده بر آوازه آن حصار / ز نیک تخته آهن دری استوار
ز کیف و کم آن در آهنین / بیان کرده اهل سیر انجمین

چهل شیر بالا و پهنا هزار / نکوتر فرو برده سر سپهر
به مردی بنجاه مرد کزین / شد ... در و بام آهنین

بنا خندقی کرده بر گرد او / که گفتی خود آهن از جوی او
معاکه که گر ... کس نشان / نیامد ... نشان

بدان عمق چون شیر پهنای او / ز تخته پلی کرده بالای او
که از روی آن پل بر او کشند / چو دشمن بدو آید او در کشند

نوشش در جوف شستی اندر زند / دران قلعه بر کوه ... بود
در احوال آن قلعه بشنو سخن / ستاره ... کوشش چنین

که این مرد از دشمن جنگ و جدال / بود او درین حال هم سال
گر آنکه از گردش آسمان / یکی مرد بیدار بود در جهان

که باشد عطا هر بنوعی شمر / نقد روشن و ... شمر
تنها تن چو ... زبان / جهانید ... دمان

نشان ... جنگ / زنده ... آن ...
که بر سنگ خارا به ... / رود ... فرو

شود فتح این قلعه بر ... / بیازوی آن شیر ...
سپهر ... / بهشتند آن قلعه ... آن

که کرده ... کار ... / بر ... جنگ

نامه نوشتن خیبریان باهل غطفان و استمداد
خواستن ازیشان و ... غطفانیان و
استمداد نمودن آن مدبران

بمیان چو گردند کار استوار / نشستند چون شد دل ... حصار
در آن قلعه ... کشند / نشستند فارغ ... کنند

نوشتند پس نامه ... زمان / بنزد سران غطفانیان
که ای نامداران و الا تبار / میان عرب شهره و نامدار

حسب ... شما / مر ... خانه ... شما
ز نام شما فتح در ... ما / بکوه ... شما ... ما

به پیش شما جمله پیغام داد / که گلزار از آتش ... باد
به مقدار قضا سوی ... کرد / که داند بدان ... رسید

کنون کار بر بندگان گشت تنگ / که آورد لشکر محمد بجنگ
بود وقت امداد و امداد نان / که گرده خزان راه بر بوستان

نبودیم ما مطلب خود تمام / دگر ماند لطف شما السلام
چو لشکر بیامد ز غطفانیان / بخواندند و بستند بر کین میان

بدند آن جوان چار باره هزار / زره پوش و نیزه گذار
ز غطفان ... بنهاد ... / همه رزمخواه و همه رزمجو

چو رفتند ... / بدانکه ... جوش
شنیدند آواز ... / که ای نامداران ...

... / سپاه محمد در آمد ز پی
گمنده برابر آن ... / بتاراج و غارت کند ...

بیامد سر راه ایشان کسی / گرفتند اسیر و ...
شنیدند آن ... / ولیکن ...

از این حرف هول ایشان فتاد / که در قبضه یاران خیبر باد
سوی خیبر آن ... / نبودند ...

پس آن نامه ... / جدا آمدن ...
یهودان شنیده ... / نشستند ...

کنند ... / ... آرزو ...
داغ ... یهودان / شد ... سر ...

تمکر ... / چو طبع ...
ز ... / بر ... سپید

... / ... بانگ ...
بهنگام ... / ز ... بر ...

صدا ... بر و بم / خبر دار و بیدار ... دم
دل از ... / ... بر ...

هم ... / در اطراف ...

داخل شدن حضرت خیر البشر بسرحد خیبر و
مقرر نمودن ... بر روی لشکر ظفر اثر
و گرفتن جاسوس یهودان

در آنسو برآمد چو خیر البشر / ز شهر ... ظفر
بر ... یهودان ... / بدان ...

که ناگه ز غطفان و خیبر ... / بدان راه ... لشکر ...
... غطفانیان / ...

... زمین ... / ...
بد ... آن ... / همه ...

چو ... خیبر رسید / ز ...
دلیری ... علم / جهان ...

بهرا داوست مرد دگر / برادو بفرمود خیر البشر

که باید شما اندر آن براه / دو فرسنگ باشید پیش سپاه

خبردار و هشیار و بیدار سر / نگه بر زمین [illegible]

که گر لشکر آید از مشرکان / بیارید نزد من از وی نشان

چو بشنید عباد فرمان او / زمین بوسه داد و برون کرد رو

همی تاخت آن مرد با کر و فر / به پیش سپه با رفیقان چو شیر

بهر سو خبردار چون دیده بان / نگه کرد [illegible]

به یک مرد بر شکل و وضع یهود / که بیرون [illegible] بود

چو دید آنکه [illegible] / به یک مرد تنها در آن [illegible]

بفرمود در دم به یاران چو شیر / که او را بگیرید و آرید پیش

[illegible] / گرفتند و بردند نزدیک او

بگفتش چه نامی بده [illegible] / و گر نیز اگر راست گفتی سخن

بگو گفت [illegible] چه کار / [illegible]

چنین داد پاسخ بآواز اسیر / که هستم یکی ساربان امیر

شترهای [illegible] زمام / برفتند و بودم من اندر [illegible]

چو دید [illegible] / ندیدم از آن جا رها بان اثر

[illegible] / در آمد بدین سو به [illegible]

از آن ره بدین جا دلیر آمدم / که کرم [illegible] آمدم

بپرسید از و باز آن نامور / بگو با چه داری ز خیبر خبر

جهان داد [illegible] / که مردان [illegible]

نموده همه ساز و سامان جنگ / [illegible]

[illegible] سوار / [illegible]

زره پوش با تیغ و [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کمر بسته بر کار زار [illegible] / [illegible]

چو بشنید عباد [illegible] / [illegible]

بگفتم [illegible] اگر آب رو / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کنون هم اگر راست گوئی سخن / [illegible]

و گر نه بحق خداوند [illegible] / [illegible]

سرت [illegible] / [illegible]

بگفت [illegible] / [illegible]

چو آمد [illegible] / [illegible]

که ای [illegible] گردن فراز / [illegible]

امانم [illegible] / [illegible]

بگیرم [illegible] / [illegible]

چو بشنید [illegible] / [illegible]

که گر راست گوئی [illegible] / [illegible]

جوگرفت زنهار از وی یهود / [illegible]

[illegible] / بگفت آنچه او [illegible]

بسوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دل [illegible] / [illegible]

که بر [illegible] / [illegible]

ندارد کنون [illegible] مجال / و بیرون برآمد برای قتال

[illegible] / [illegible]

کنانه [illegible] مال و جاه / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بدین عزم کردم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آوردن عباد جاسوس را بخدمت خیر البشر و اقرار نمودن او بجای گنجهای کنانه و بیان کردن آن و قبول نمودن بشیر نذیر

چو بشنید از و مرد دین این کلام / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عمر بود در خدمت مصطفی / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو بشنید عباد قول [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]

بگفت [illegible] / [illegible]

امان داده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همی رفت از چار سو با خبر
چو فوج هوا آنگه دوان نزول
بزن سنوران گذار نیز بن
شوند آنگه از کار ما با خبر
نمودند سامان [illegible] دین
بیفتاد آمد بخت او ما بمند
که ناهیچ یکدم به بیرون جواب
شد آنگاه در چشم ما را چو آب
گروهی که بودند دهقان جنگ
چو رفتند چندی در امان درشت
چو دیدند آن گرد بسیار گران
بدان گرد دیدند اکثر [illegible]
همی بردم آن گرد پیش آمدر
چو گرد دویدند دیگر آن غبار
چو کوه و چو صحرا گرفته فرو
جهان یافت تغییر احوال آن
برفتند جمعی طلایه بر
بجز [illegible] آن گهبد
ابوالقاسم آورد ابلک سپاه

بزن تا [illegible] این [illegible]
چنین گفت [illegible]
تمامی برو سوی [illegible]
که بشنید استاده [illegible]
چو [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
بجنبید از جای چون [illegible]
که شد تیره [illegible]
گرفتند میدان [illegible]
بیا گرد ما که نمود [illegible]

رسانید زود از [illegible]
که باید بهنگام [illegible]
رسانیم [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
که عالم [illegible]

بسر جد خبر [illegible] با سپاه
نمانید بر ورد کار جهان
که آگه نگردند [illegible]
[illegible]
روان گشت لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان گشت [illegible]
[illegible] جانب [illegible]
طلایه [illegible]

آگاه گشتن اهل خیبر از ورود ظفر آمود حضرت خیر البشر [illegible] حمله آوردن و [illegible] قلاع [illegible] خصومت و نزاع

نمودار شد لشکر بیشمار
همه [illegible]
که کوهی [illegible] جان
که [illegible] آمد [illegible]
که گوید که آن [illegible]
همه با کمند [illegible]

دلیران و مردان جنگ آزما
چو دیدند آن فوج آراسته
گریزان و [illegible]
به هنگام [illegible]
نمودند [illegible] خبر
کمند [illegible]

شد از هول [illegible]
بی دیدن [illegible]
هوا [illegible]
شده [illegible]
غبار از زمین با فلک [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
چو آمد [illegible]
سپاهی [illegible]

شنیدند چون مشرکان این خبر
چو آوازه اهل دین را شنید
بدان [illegible] چنین گفت [illegible]
مرا [illegible]
بزد [illegible] فرمان آن [illegible]
بود مرگ بهتر از آن زندگی
[illegible]
از این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نهادند ناچار [illegible] دل
بروی بروج حصار آمدند
[illegible]

نشستند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]

سلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو روز [illegible]
نموده [illegible]
برآید [illegible]
میان [illegible]
چو [illegible]
کس [illegible]
که گردید آماده کارزار

رسیدن حضرت سید المرسلین با انصار [illegible] مهاجرین [illegible] و [illegible] نمودن قلعه [illegible] جمیع جهات

[illegible] آمد
که [illegible]

بهر برج مردان جنگی هزار
بهر لشکری [illegible]

در آن روز [illegible] بود
سران [illegible]
که عبدالله [illegible] بود
نمودید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اول [illegible] از جان خود [illegible]
[illegible] حصار
[illegible]
[illegible] روان
[illegible] دل
نموده [illegible] منجنیق [illegible]
نمودار [illegible]

دگر کرده از نفط بر شیشها
بجنبید چون جام مستی ما
که نزدیک در ابل و برج چون برسند
دهند آتش و سوزش ایشان کنند

گرفته کمانها بکف با سهام
نمودند هر سو جهان ازدحام
اگر کفتی تو هر کنکری را نخست
برآورده ده سر بکاه زار زار

کسی کز نبودش کمان بهر جنگ
بیاستاده با سنگ و فلاخن بچنگ
از آن سو یهودان سرانجام
نموده بان جوشن بسیاری و خرم

و زین سو دلیران رستم گروه
که از چار آرند پیشانی کوه
رسیدند با سخت پیکر دمان
بدیشان خدنگ و درستی کلان

بجوشیدند دیگر حصن ابطال
بحکم امیر کرد از سر و [illegible]
بکوشش دلیران برون تا حصن
بهر سوی در جنگ اند اختند

برآمد ز هر طرف های و هوی
هوا شد نشان از هر سوی
زیکسو یهودان الم کرده راد
ز دیوار لشکر نموده بنیاد

برآورده چون از سر بیم جان
بسنگ فلاخن بهر سو کلان
زیکسو دلیران امید از نخست
کمین کرده در پشت سنگ و درخت

نهاده بهر سو بر کلان
نظر چون خدنگ سوی مویان
که باز چنین تیر و کنگر بلند
دلیران دین تیر و رخش کشند

کهی تیغ و نام آوران یهود
نی چند با تیغ و خفتان و خود
برون آمدی در جنگ او
شدندی بر مردان دین رو برو

گهی الطرف گاه از آن طرف
شدی یکه و مرد و دلاور لف
برو وار خود سوی چنین او چنگ
بینداختی چو اجل از زیر سنگ

بهنگام رسید اسلمین
برقی سنگاه و بالا ازین
طلایه بر و سنانی از هر پاس
که دشمن لشکر دلیل پر هراس

واصل شدن ابن سلم که امیر یهودان بود به نفر
جهنم و والی کردن کنانه و جمع نمودن اموال و اهل
و مردان قلعه را از قلاع منفرق جنگ قلعه کد صعب نام
داشت

یهودان هم از بیم جان بگر
براو و خته شمع و بسته کمر

ستاده برابر ... سر کوه
بگرد حصار از درون و برون

بدان که بنشین زور و شرن
که ابن سلم بود و بر کف کلان

سلام ابن سلم سر از حیدر ور
برفت از جهان با دل پر ز شور

ز ضعف تن و هول دل جان نبرد
چه دولت کلاه فر نبو کشته کرد
یهودان بر و سلطنت انجمن
تاب سر کش نشستند تن

کفن کرده بر تن و دین جوهر
نمودند فرش تابش چو شیر
بس از وی کنانه سپهدار شد
هموسا بهیان مهر و سالار شد

برو هر گروهی بدو برمادر
نمودند هر جو بزرگ و امیر
بیستند از و بکینه کمر
نهادند در جنگ دل ابتر

نسیکر دگر کس باز اجش و درم
کنت پاس مرد بود در روز رزم
بدینگونه بگذشت چند گاه
دل از کار بشنید ز لشکر سپاه

کنانه یکی روز مجمع نمود
بر فتند دو تن سران یهود
بدیشان چنین گفت آن کینه ور
که ای سرفرازان پر خاشجو

نمود انچه کردیم ما از خرد
خردمند را این چنین کی کند
که مانند یکجای چون در قتال
دگر جا جدال و دگر جای مال

بیا تا که لشکر بر این نشوند
که با دسته چار اهل کسند
دو هم انکه با دشمن چون نبرد
چنان سر نهیم با خاطرش و کرد

که با سیم در فکر مال و عیال
وزین فکر افتد خلل در قتال
سیوم کز برد دشمن آن سو بناء
بر این کند روز و دشمن

رها سیم ما تا بکجب مدد
ز بیرون ده از پی بکند
همان به که با سیم ما کی بهم
ز شادی اگر بکذرد در غم

دگر جمع شود جمع لشکر تمام
توان کرد این کار را از انجام
سپهبد که با سکر کنه جهلوی
که هم کشته ... ما بماند روی

کنون مصلحت هم چنین می نیست
که این هر چه در باره دادیم
دگر هر از هر دفع نزاع
کدام هم بکیشان مال متاع

بدین مصلحت همه بیارم این نیز قول
رها سیم چون ... مال و عیال
کشیدند اهل و دین که با این کنف
بیانید ما را دگر از قف

چو ... آورند
به ... چار ...
همان ... ما ... مفرح ...
ز اندازه بهم ... جنس

در انگاه آمد ... سال ما
نبارد کشیدن ... ازل
بکوشیم ... جان بود در آن
رهانیم ... انجمن

چه ... ازبه انود
برای ... دور ...
و ... بماند ... ان
بگردد ... عدو آسمان

رود ... و مال ... ما
و گر آید ... باد
که ... یوسایبان در جواب
که ای ... بود بس ... آب

گرفتار شدن جاسوس در طلایه بدست عمرو
آوردن او را بخدمت خیر النسا و امان جاسوس
و آشکار نمودن سرایر یهودان و فتح
شدن قلعه تش و نطات

از این خوب ... برای ... کر
کنم انچه ... بخشم ... سر

برای ... انفاق
مقرر نمودند اهل نفاق

که چون ... شود ... اردیم
در آن ... کیمیم

بلکشید ... و بستند لب
رسانند آمد ... چون شب

در ... بفرمان خیر البشر
برای طلایه برآمد ... سر
چه ... برفتند ... گمان
نمودار ... مو ...

بر آن ... دین ... کنند
گرفتند ... اند ... خند
برود ... سر ... سر
عمر ... این ... سر

چه دیدان ... گنند قضا
که آمد ... کفش ...
رود بر ... جو
در آمد برای جهان ...

کرا با غمی چنین سر و مهری ‏ مرا گر برد همبر [illegible]ی
کنم یار خود نزد دین نگار ‏ برای همین آمدم از حصار

چو بشنید از وی ابن حجاب سپهر ‏ ببر دوش بر دینگه خیر البشر
خفیف همی بر نشین همبر [illegible] ند ‏ رسول الله او را بر خویش خواند

چو بشنید رفتن بروی نگار ‏ رسول خدا از وی بشنید [illegible]
چنین داد از آن بستر جواب ‏ که ای روشن از تو به آفتاب

بنمایکرد به پیچی نگک ‏ یهودان بلا را دل آمد بتنگ
نمودند امروز با هم قرار ‏ که آیند امشب برون از حصار

در آنجا سوی صعب آورد رو ‏ بمانند در جنگ چنین علو
بلکن بایر هنجی کوشش کنند ‏ و گر سر که آرند با سر برند

چو گردیدم آگه من از رازشان ‏ رو اینک بگشتم هم آوازشان
بدانستم آمد از آن سوال ‏ نه خود شان بمانند نه ملک و مال

گشودم من چه برون از حصار ‏ برون آمدم از بر رهسپار
دگر آنکه دفینه گنج نهان ‏ بهر جای کردند در دژ نهان

من داناترم جمله آگهم ‏ پس از فتح آن ز آنان آگهم
چو خواست بیند از نسیع ایم ‏ کو در من برحم کنند از کرم

بگشت امامم ز قهر و نکال ‏ بنجانم من و مال و اهل و عیال
باو داد کرم سید انبیا ‏ امان داد و آن که بود [illegible] را

بفرمود آنکه مردان دین ‏ کنند استعانت [illegible] گاه زین
بپوشیده آهن کلاه و قبا ‏ دگر آنچه در خورد بود در رزم سلاح

بگشتند و از هر طرف در از ‏ که فردا سوار شب بعد از آن
از آن سو یهودان برگشته بخت ‏ در آن تیره شب با سپاهی بسخت

برفتند بیرون ز نشو ولقا ‏ بحال [illegible] زرعای بمان
بسوی قلعه صعب کردند رو ‏ روان بر رخ از اشک خون جوی خون

سستان نمودند در استوار ‏ ز بیم دلیران نبرد و بار
چو آمد که سالاران دین ‏ بر آن بیشتوران نهادند زین

وشیمند چو [illegible] ساز ‏ بدرگاه بستید و در نگار
امامت نمود آن سرور انبیا ‏ نمودند یاران باو اقتدا

چه شد شاه دین فارغ از نماز ‏ طلب کرد و مرکب ابلق خنگ تاز
از آن سو برآمد برین آفتاب ‏ و ز آن سو برآمد بلند آفتاب

دلیران دین بر گشته سوار ‏ جنیبت برآمد بسوی حصار
رسانید خود را [illegible] و نظار ‏ شبانی ببینید از بی حیات

بجز آن یهود مسعود [illegible]ان ‏ که داد نیز سروری سید امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش ‏ بیامد رسول خدا را به پیش

زبان بر درود و ثنا [illegible] ‏ از هوس ایمان نمود [illegible]
همی بر دوجعن اسلام کرد ‏ مسلمان شد از صدق آن نیکمرد

بگفتا در حسن شاه دین کنان ‏ نکه [illegible] بر دو با بزکان
بهر جا که اموال خود را بود ‏ نهان کرده بودند یک یک نمود

پس آن

پس آن مرد و زن با دلی تمام ‏ درآمد بسی خیر الانام
بچنگال قهار [illegible] سپرد ‏ در آنجا [illegible] صعب برد

جوان فضل پرورد کار مجید ‏ بهمره بزنگ آمد [illegible] رسید
نمودند [illegible] مداران دین ‏ بماندند او را قبل چنین ملکین

توماں و قلعه [illegible] بر دلال

بناه بردن یهودان بقلعه صعب و محاصره نمودن

گرفتند از چار سو در میان

بگردش پیوسته [illegible]

سید ابرار و روانه شدن حیدر کرار از

که برکار [illegible] گرد مرز [illegible] خط

از آن سو یهودان برگشته بخت

مدینه مشرفه طیبه بخیبر دیار

برزم همی بر آن [illegible] سخت

جهان از [illegible] بیچی [illegible] سنگ ‏ که بر گشته جادو [illegible] سنگ
ز سنگ [illegible] بر با [illegible] گشت ‏ که در دست خارش سر [illegible]ان

بدیشان [illegible] دور [illegible] سحر ‏ بلا میکنند بر [illegible] کر
[illegible] خند روز آهین ‏ بدیدار شد فقط برای دین

که برگشته [illegible] از فتح جدو ‏ بر ایشان ره رزق از چهار سو
چنان [illegible] انقطاع [illegible] ‏ که از شیلی ناورد [illegible]

کسی خبر فرص مه و آفتاب ‏ نبدید قرصی دگر از آنکه آب
ز [illegible] کار حصار ‏ که در خود ندید [illegible] روزگار

و در آن پس [illegible] سید انجم ‏ که احوال [illegible] خیر البشر
باو داد [illegible] ‏ گرفتند شیع و نظارات یهود

و [illegible] شدند [illegible] صعب ‏ قطع او فلاک [illegible] نغیب
نماند [illegible] ‏ که [illegible] آن [illegible]

شبیه ابجاب چو خیر خدا ‏ دلش گشت [illegible] جدا
مبارک [illegible] نمود ‏ که بود [illegible] یهود

جهان [illegible] مبارک [illegible] ‏ بد آنحال [illegible] رسید
ز [illegible] سو بسوی خیبر نمود ‏ چنینم دل آن [illegible] نمود

و [illegible] بود در ره [illegible] هنوز

مضطرب شدن کنانه از سعی و جهد اهل اسلام

که شد فتح آن قلعه [illegible] روز

کنون خار [illegible] ‏ چنین میکند قصه فتح آن
چنین [illegible] ‏ نبود ارچه از صعب [illegible]

که با زور و بازو [illegible] کین ‏ نشانند [illegible] راه [illegible]
و [illegible] نشستند ‏ جهان قلعه [illegible] در فلک [illegible]

در افکند [illegible] سنگ و تیر ‏ بد [illegible] بود [illegible]
جهان [illegible] یهود ‏ که بیرون شدند [illegible] نبود

کنانه چو احوال دید آنچنان

مشاورت نمودن کنانه با اهل ظلام و فرار نمودن

جز [illegible] برون خویش از بیم جان

با انجمن کرد و فرمان نمود

راهب بند بر مرحب و گریختن از شدت

که آیند بیرون دین بر آن یهود

بزرگان گردنکش جنگجو   **قطعه و کمال نعت**   **دیگر فتح قلعه**   برفتند یاران پهلوان او

کنانه چه جنگ آور آزاده   بیک آه مرد از جگر برکشید   چنین گفت با دیده خونگان   ندانم چه دارد دگر آسمان

چو کردیم با ما سپهر [illegible]   که از کین [illegible] همه   وزین پس بدانیم تا چه کنند   سپه باز گردد چو افسون کنند

ز کینی که دارد نهاد گران   [illegible]   چه آرد بر احوال اولاد ما   برین پای ور ملک آباد ما

ازین غم تمامست فکرم کجا   که فکری نماند کنیم زین بلا   تمام از برای همین خوانده‌ام   که در فتح دین کار درمانده‌ام

بگویید با جهت رای شما   تمامید [illegible] شما   چرا کرد این جنگ نا تمام   یهودان گشودند لب در کلام

سخن گفت هر یک در آن انجمن   [illegible]   وا دل نشین گفته نبود   که آن گفته‌ها عاقلانه نبود

بسنده نمی‌باید چنان گفتگو   کنانه بسوی مرحب آورد رو   که او [illegible] در آن انجمن   بدو گفت ای گرد لشکرشکن

[illegible]   که دارد [illegible] دشمنان   دل و دیده ما همه سوی تست   اگر هست امیدی بجا روی تست

بپاسخ چنین گفت مرحب بدو   که ای نامور [illegible] نامجو   چه گویم مرا این گفتار تست   که جمعی ازین [illegible]

هر آنم که بود [illegible]   نگردید کاری که آید بکار   ستیزید با نام اسلامیان   سراسر [illegible] از هول جان

نبود [illegible] مطلب   [illegible] کند دیده آب   نشستید مردانه همچون پلنگ   [illegible] تفنگ

هنوز [illegible] دور [illegible]   [illegible]   عنان [illegible] ها   [illegible] دیوار ها

[illegible] بیچاره وار   که آخر [illegible] کار   چه [illegible] جام   نهان [illegible] تیغ خود در نیام

نکردیم تمنای [illegible] جنگ   [illegible] جنگ [illegible]   کنون هم [illegible] کار   [illegible] استوار

همینست [illegible] اقبال   که باشیم [illegible] در جدال   [illegible] کار   [illegible]

[illegible]   بسوزیم [illegible]   چه آنها [illegible] جای   برآییم [illegible] سرای

پس آن قلعه‌ها [illegible] دهیم   [illegible] تا زهیم   چه کردیم آن قلعه [illegible]   [illegible] یاران [illegible]

[illegible] ازین قلعه بیرون دهیم   بمیدان درآییم جنگ آوریم   تمامیم کار [illegible] جنگ   که [illegible] رنگ

کنانه [illegible]

کنانه هم آفرین کرد و گفت   که اندیشه [illegible] جفت   همین است فکر و همین رای [illegible]   بدین کار یار تو باشد خدا

گرفتند پس ای مرحب [illegible] پیش   نهان [illegible] خویش   [illegible] کوی ما   روان می‌شود از یمین و یسار

جوان [illegible]   [illegible]   در اندیشه بود تا چه کنند   که چون [illegible] قلعه بیرون کشند

جهان [illegible]   [illegible]   ز ضعف [illegible]   برفتند نزد رسول خدا

شکایت نمودند از [illegible] جوع   [illegible]   نمودند پس التماس دعا   برآورد [illegible]

بگفت ای خداوند [illegible]   [illegible]   [illegible]   که گردد [illegible]

خلاص [illegible] از جوع و قحط و غلا   [illegible]   [illegible] فتح [illegible]   [illegible]

هنوز [illegible]   که آمد جواب [illegible]   بالهام شد [illegible]   که آید [illegible]

طلب کرد آنگاه اصحاب [illegible]   **شکایت نمودن اهل دین از کثافت قحط نزد سید**   لوای فلک سای نصرت قرین

نفر بود [illegible] آمد حساب   **المرسلین و دعای سرور انبیا فتح شدن**   بدو داد [illegible]

چنین گفت [illegible] اصحاب دین   **قلعه صعب در کمال آسانی و [illegible]**   که بار [illegible] جان آفرین

[illegible]   **امیر المومنین [illegible]**   [illegible] فتح حصار

[illegible] جنگ   [illegible] رنگ   که دانم [illegible] لطف و کرم کردگار   [illegible] حصار

حدیث [illegible]   چه در [illegible]   بدو [illegible] حصار   [illegible] در هزار

[illegible]   [illegible]   [illegible] تمام   [illegible] ضعف [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   بدروازه [illegible]

[illegible]   [illegible]   که [illegible] شده جمع مردان [illegible]   [illegible]

نهی ماند دروازه‌های دگر   ازان [illegible]   [illegible]   [illegible]

ساطع از بن بگذرد شادمان / لطف پروری بهر دفع گمان
فتنه زند مردانه باز اجنگ / بسنگ و سنان کرد آهنگ جنگ

جهان یاد دلیران یک تن تمام / برغبت میان قد کشند از دوام
هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر / ببارید گوئی هم ابر مطیر

برفتند یک یک ابا برق و سپر / سپر کرده سقف و [illegible]
نکردند از آن جا حذر / گرسنه خوردند بر [illegible] شکر

رسانند خود را چه بیباکان / بدروان در [illegible]
گرفتند [illegible] هم بر [illegible] / یهودان مکاره از [illegible]

نمودند دروازه را [illegible] / که در وا نمودند بر اهل دین
همان [illegible] سیل بهر فرار / غنیمت شمردند [illegible]

برفتند از [illegible] دیگر برون / دل از غصه [illegible]
رسانند خود در [illegible] / رخ از بیم اسلامیان [illegible]

وزان سو دلیران [illegible] / شکستند در را [illegible]
کشیدند آن [illegible] / کمان کرده بودند [illegible]

درآمد و شد نمودند باز / برفتند در قلعه [illegible]
بهر سو که [illegible] / بدان [illegible] که می‌خواست دل [illegible]

بدیدند نعمت گران [illegible] / هم از خورد [illegible]
ز [illegible] نعمت [illegible] / چو بازار [illegible] بود [illegible]

نی چند را یافتند از یهود / نمودند بیرون [illegible]
گرفتند [illegible] / ملک [illegible] روان [illegible]

پس اصحاب دین آن [illegible] / ببردند با پیش خیرالانام
جهت خدای مجید ودود / بر ایشان بانصاف [illegible] نمود

شنیدیم [illegible] / که چندی بود [illegible]
بفرمود [illegible] / که [illegible]

دلیری ز اصحاب خیرالانام / که چندی [illegible] بود نام
[illegible] / در این [illegible]

[illegible] / [illegible]
چه دیدند یاران [illegible] / ببردند نزد رسول خدا

بران مرد [illegible] / به تعیین خود کرد [illegible]
بفرمود [illegible] / سرای [illegible]

دلیران [illegible] / معلق [illegible]
[illegible] / بر آن شخص [illegible]

بگفتش [illegible] / نه دانا [illegible]
که او [illegible] / بر او لعن کردن [illegible]

[illegible] / با حرف [illegible]
پس [illegible] / در آن قلعه چندی توقف نمود

که آسوده گردد [illegible] / از آن [illegible]
عظمت [illegible] / بی [illegible]

[illegible]

[illegible] / هر دو یک خود جای [illegible]
ناسزا [illegible] / چو دل [illegible]

باو گفت [illegible] / اگر [illegible]
چنین [illegible] / که [illegible]

[illegible] / ندارم دگر [illegible]
بحق [illegible] / [illegible] کرد

کنون [illegible] / که [illegible]
[illegible] / مباد [illegible]

[illegible] / [illegible]
وزان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

روانه شدن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله
از قلعهٔ صعب بقموص که محکم‌تر [illegible]
آن فتح مبین نبی شکوه حضرت امیرالمؤمنین

[illegible] / [illegible]

چو بالا [illegible] / [illegible]
ممنوع [illegible] / در این [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]
در این [illegible] / [illegible]

برون آرم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
برآرم [illegible] / [illegible]

تمام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / وزان [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

چنین گفت [illegible] / چو رفتند سوی [illegible]
نمودند [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] اسلامیان
[illegible] / [illegible]

[illegible] / باقبال و دولت [illegible]
بفرمود [illegible] / به [illegible]

بفرمان دلیران [illegible] / زره پوش [illegible]
نموده [illegible] / گرفتند [illegible]

نمودر [illegible] / زآهن [illegible] کلاه
[illegible] / ز فولاد [illegible]

دران قلزم تفته از آفتاب / زرهها چو امواج و مغفر حباب
بروی زره ترکش پردلان / ز هر موج نوعی ز ماهی روان
نهنگ اندران بود شمشیر کین / که بر ماهیان کرده باشد کمین
سپرها دران بحر چون لاک پشت / چو خرچنگ کو نیزه [illegible]
کمانها چو کشتی علم بادبان / طلاطم پدیدار [illegible] جهان
بس آن آتشین بحر آهن گداز / روان شد از آن لشکر جانگداز
بنخجیر بنهاد رو چون سموم / که سنگش گداز آمدی همچو موم
چو رفتند لختی دران [illegible] / [illegible] ظفرها نمود [illegible]
یکی قلعه دیدند بر روی کوه / [illegible]
ز آهن حصاری [illegible] / سر کنگرش بر بروج فلک
بدیوار برج و فصیل حصار / چو کوه [illegible]
سطبریش افزون ز حد نظر / بلندی ز طول [illegible]
بهر جای برجی برابر [illegible] / چه آهن چه فولاد [illegible]
نموده بر آن کوه [illegible] حصار / ز رنگ تخته آهن [illegible] استوار
[illegible] / نهاده [illegible] بر سپهر
[illegible] / که گردون برین در [illegible]
[illegible] / دل چرخ [illegible]
چو آن قلعه [illegible] کوه بود / [illegible] از سنگ انبوه بود
زمینش [illegible] / بفرمود سالار دین تا سپاه
فرود آمد [illegible] / [illegible] که از سنگ بود [illegible]
[illegible] چنین / [illegible] فرود آمد [illegible]
یهودان [illegible] حصار / [illegible] سپه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] سپهر / [illegible]
برآمد [illegible] / [illegible]

فرستادن حضرت رسالت پناه عمر را با سپاه به تسخیر قلعه

بفرمود تا لشکر نامدار / [illegible] از بهر جنگ
بفرمان [illegible] / برفتند با [illegible]
چو [illegible] دلیران دین / طلب کرد [illegible] رسول امین
بفرمود تا پیش آمد عمر / لوا را بداد و [illegible]
بران لشکر او را سپهدار کرد / ز [illegible] کوشش [illegible]

بگفتش

بگفتش [illegible] / سپه را [illegible] حصار
کمی اسب [illegible] / نگهدار [illegible] آن گروه
یهودان اگر پای بیرون نهند / [illegible] جنگ آورند
[illegible] / که باماست [illegible] پروردگار
بگو با دلیران به تیغ و سنان / درآیند [illegible]
نگهدار [illegible] مردان [illegible] / [illegible]
یهودان نمایند اگر ازدحام / [illegible]
که گرد [illegible] / بود چیره [illegible] صاحب قدم
شما گر نمایید با استوار / [illegible] علاج [illegible]
که باشند اگر کوه [illegible] / [illegible] چاره [illegible]
چو افتاده در فوج دشمن شکست / شما را حصار آید آسان بدست
[illegible] کارزار / که گیری [illegible] یهودان حصار
بگفت این و بدرود کرد آن رسول / عمر ماند بر دیده [illegible]
سوی در روان گشت با پردلان / بعزم ظفر تنگ بسته میان
وز آن سوی [illegible] سپاه / [illegible] دیده بان [illegible]
که ای نامداران [illegible] / [illegible] جنگی [illegible]
ز [illegible] هوا / [illegible] مصطفی
نمایید [illegible] آن جنگ / که فوج عدو [illegible]
یهودان چه دیدند از دیده گاه / [illegible] سپاه
[illegible] / بفرمود با حارث جنگ جو
[illegible] / بهمراه [illegible] سوار دگر
بفرمان او حارث نامدار / [illegible] کارزار
[illegible] زمان / بدین کار [illegible] دگران
کنون [illegible] آهنی / گرفتم [illegible] جوشنی
[illegible] / [illegible] سرگذشت
[illegible] / برون [illegible] میدان [illegible]
[illegible] / [illegible] حصار
[illegible] / [illegible]
بفرمان او حارث نوجوان / [illegible]
[illegible] / خروشنده مانند [illegible]
برآمد [illegible] شکوه تمام / [illegible] کنام
[illegible] / [illegible]
وز آن سو [illegible] عمر با سپاه / [illegible] آوردگاه

رسیدن عمر بپای قلعه قوص و درآمدن حارث و شکست خوردن لشکر اسلام

چو افگند [illegible] / ز دل طاقتش رفت و هوش از سر
[illegible] / [illegible] خنجر [illegible]
مبارز طلب کرد [illegible] کین / درآمد [illegible] ز اهل دین

بکشتند با هم به تیغ و سنان   هنرها نمودند چنگ آوران
ولی عاقبت غالب آمد جهود   ز نوک سنان مرد دین را ربود
برآوردش از زین و زد بر زمین   شد از خون او لاله گون دشت کین
مبارز طلب کرد بار دگر   سپه لشکر آمد سوار دگر
گرفته بکف هر یکی خنجره   ربایند از هم همی زهره
گرفته یکی نیزه هر یک بکف   بکشتند با هم میان دو صف
بسی حمله کردند بر آن و این   ولی کشت آخر ملعون مرد دین
چنین چند بار از هم همی کاک   بیفکند آن کافر خشمناک
بیامد دگر کس برش کینه خواه   تهی ماند از او زین در آن رزمگاه
عمر از عقب یاران بسی   ولیکن نجنبید از جا کسی
چو ناکس بسالار شد بیشتر   بیفکند مردان بر خاک سر
که کس را خبر از ما کی رسد   بگو بر حق که نبود خلاف
پس آنگاه ز مانوای بتری   که ما کمتر از ما و تو بهتری
برو در و فند ز ما کی سر   که سالار مردان بود مرد نر
قدم رنجه کن چون بر رزمگاه   بگردان ز ما این بلای سپاه
سپاه و سپه هم در جدل   که آرد دگر ره بجنگ و قتال
وز آن سو جهودان شده خنده   زهر دری جانب جنگجو
و ز این خبر آگهی ره وار   کند جان سالار دین آن بادار
ز سوی دگر مرتضی رزمخواه   بسالار قد یاران سپاه
نشسته به سلطان دین سر گین   به رزم او کرده صد آفرین
از آن رای مرتضی شاد دل   بتحسین همه برادر تر زبان
همی گفت جانب نبرد   همی خواست از اهل اسلام مرد
نشسته به یک سو چون سپید سفید   رسیده گزین ولی شیر سپید
تا ز سوی سایبان گرد و کف   کیا بد کنون یار در پیش صف
جهودان بس سیمان برانگیختند   باصحاب گفت از آن گشتند
دلیران دین هم ز تیغ و سنان   سر ره گرفتند بر سرکشان
ستاده و شهر نا شده حلم   دلیران چه بد بر ردی هم
چو گفته کرم متکلم کارزار   نماند ایچ دین قدم استوار
جهان سهل جان موش از بر برد   که بند بر خاطر سر
برفتند از پیش فوج جهود   بجا ماکز آن بی ثبات جهود
جهودان ظفر شد و انصر قرین   هزاران نمود از دشت کین
لبالب شادی بر نای و بر   برفتند با نای و کوس و نفیر
جهودان فر بان طرب و شماد   دو بیند آن قوم ماتمی دار
گرفتند هم دست آغوش تنگ   ز رو در ظفر چهرها لعل رنگ
بهم نیست که بر بر جوان   گرآن فتح کس باشند در طرب
گشاده جو دیدار جان برده   بدوق تماشا سر بدر کشید
بزد بوسه بر سرو بر جبین   سر از رخش گرد آستین
بزد آفرین گرد بودن نبود   میان بلان بای استر فرود

سپاه بیش

بیامد بر من مرحب رزم ساز   گرفتش بر تا زمانی دراز
ز بسیاری خوف جهود جب   کهی بر سرش بوسه زد که بجب
نمودند ما مجلس آراسته   زد و جنگ و سازها برخواسته
نشسته یکجا هم مرکان   کشیده بخون بر بطلها گران
زن و مرد و پیر و جوان گشته شاد   ز شادی همی در کوبان کف
قضا را چه چندان ز سوی دگر   باحوال آن مردم بی خبر
گدای حافظ از چوش بیچارگان   دو روز دگر مانده از بیم جان
تمامید و شادی ستان   که دیگر نه دید شادی بخواب
وز آن سو سپاه کام انصار دین   برفتند نزدیک سالار دین
کسی کو گزین منبع خاک   سپهدار شد شه بفرار
و ما آنکه از رزم بود دستی نصیب   نگرفته بود ازو کار نصیب
بسی از گمال کرم در عجب   نمود آن قوم سالار در جواب
که اکنون بیوی منزل خود دگر   فلانی امروز فردا سپید
برفتند هر یک بجای خویش   ز نر شد نیاسر فکنده به پیش

فرستادن سرور عالم ابوبکر را روز دیگر به
جنگ قلعه و شکست خوردن او

چو روز دگر زد علم آفتاب   برآمد چو از شیر آن کامیاب
طلب کرد بوبکر صدیق را   همان ره روز را بجنگ ستیز
لوای حبیب خدای ودود   بداد او بسالار لشکر نمود
بگفتش برو سوی در با شتاب   تا آن مردان با وردخواه
میان در بدل از جهودان هراس   بگن ابتداد با دل خود قیاس
همان سند لبی بگذر سرکشان   کز ایشان و بیم نهان بر دلان
گر ایشان ز تیغ رسد صعب لطافت   برفتند از اهتمال نجات
ستم هم جنس برفتند بی بیان   گرفتند با چار تیغ و سنان
کنون کز نماید جنگ آوری   ز بیچارگان اندر بر دمار
کرامید الی آن به سر بزد   تو هم پیش با جمله مردانه مرد
جهان بر فروز از آتش کارزار   کز آن جان جهان برآرد دمار
فلان بود از گه نشد بکین   نگهدار هر خاطر این سخن
ببوسید او بر روی زمین   سوی قند سوی کشت با اهل دین
وز آن سوی خیبر دمد مانش   چو در نزد گه شد فعان برکشید
برون شد و کله شد سپاه   بکرد او بسوی برادر نگاه
لبان بر سر جان ز آن جهان   بدو کن چه اهل خبر نشست
همان فوج دیر و رزنده هر سر   گشودند دروازه با آن رزم
برآمد ز در رسید میدان رزم   جو دوقی کسی رو به سوی رزم
بلند سپاه قوچ بیش آن یا مور   جلال صف کشید در پیش سر
ابوبکر هم با سپه دارز   برابر بیا خواه خود صف کشید
شنیدم که از هجت آن فرار   نمودند با هم دو صف برقرار
که امروز در دین ابو بانوان   بگو شنیدم در رزم باد سنان

نکو نام رفتیم تا آوریم / براعدای دین جنگ آوریم
وگر بخت باشد بجا سر کنان / نگردیم فیروز بر دشمنان

همه کشته گردیم بر روز جنگ / و ما بر نگردیم با عار و ننگ
معظم برین گشته مردان دین / چو شیران نشستند بر پشت زین

چنین گفت حارث بدو سرکشان / که از اهل دین کس [illegible]
که با فتح گردد بآوردگاه / همان به که یکباره [illegible] سپاه

بر ایشان بتازیم با تیغ تیز / [illegible]
ببودند [illegible] / بکن آنچه خواهی که میدان تراست

پس آنگه [illegible] / بگفتا به لشکر [illegible]
برانگیخت مرکب [illegible] / بسوی صف مؤمنان شد روان

دلیران دین همه [illegible] تمام / کشیدند شمشیرها از نیام
بگفت [illegible] داده کمان / [illegible]

علم گشت [illegible] تیغ با سرها / چو گشتند [illegible]
چو دریای آتش برافروختند / دماغ یلان از غضب سوختند

دو صف بر زدند بر روی هم از ستیز / نهادند بر یکدگر تیغ تیز
جهان آسمان [illegible] / [illegible] بر زبان [illegible]

دم تیغ افکند در کارزار / همه [illegible] بر روی کار
چو شد گرم هنگامه دار و گیر / دران عرصه حارث درآمد دلیر

نظر بر لوای سپه کرد آن / که آن [illegible] ابوبکر در دست آن
روان شد بدان سوی [illegible] / که از [illegible] لوا را ستاند بزور

ابوبکر دریافت چون قصد او / [illegible]
بدل گفت [illegible] لوا / [illegible] این عجب

بگفت این و برگشت از روی کین / [illegible] دین
کمان کرد لشکر که آن نامدار / [illegible] فرار

برفتند با حارث مردان همه / [illegible] آمده
ببودند [illegible] رفتند آن سر / بدان خود [illegible] فتح دگر

دلیران چو گشتند از قلعه دور / [illegible]
بسوی در [illegible] رفتند شادی کنان / [illegible]

نشستند با هم بذوق و نشاط / برآراسته بزم [illegible] بساط
وز آنسو [illegible] آن دین / بخجلت رسید امیر المسلمین

[illegible] / مدارید [illegible] دل دژم
که میدانم از لطف خود کردگار / [illegible] حصار

فرستادن سید عالم عمر را مرتبه
دیگر بپای قلعه و جنگ
کردن او

بس از خنده [illegible] / برفتند یاران بسوی [illegible]
بروز دگر صبح صادق دمید / جهان گشت روشن ز تابنده شید
ز طاعت برآورد خیر البشر / عمر را طلب کرد بار دگر

لوا را

لوا را بدو داد و گفت از کرم / که باید برفت امروز هم
برو با سپه تا آوردگاه / ز [illegible] کینه خود بخواه

بدان بدگهران تلافی بکن / تلافی [illegible] بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول / [illegible]

بزین برنشست و سپه برنشاند / شتاب سوی قلعه خصم راند
وز آنسو نظر کرد [illegible] دیدبان / بدید اندر آمد سپاه گران

برآورد فریاد از دیدگاه / بر حارث بگفتا که آمد سپاه
[illegible] / بخندید و با حارث از [illegible]

که باز آمدند اهل دین [illegible] / [illegible]
بخندید حارث از آن [illegible] / [illegible] ستیز

برون رفت از قلعه با فوج خویش / [illegible]
بیامد بدان سان بمیدان جنگ / چو جوبای نخچیر گاه پلنگ

عمر نیز با فوج خود در رسید / [illegible] صف بر کشید
چنین گفت حارث بیاران خویش / که باید نهادن کنون پای پیش

[illegible] / [illegible]
بگفت این [illegible] / [illegible]

از آنسو دلیران اسلام نیز / نهادند با هم [illegible] ستیز
حسام و سنان [illegible] / [illegible]

شد افروخته آتش کارزار / [illegible] شرار
ز فواره خون [illegible] سپاه / [illegible]

[illegible] ابر تر / [illegible]
چنین [illegible] با هم آویختند / [illegible] با هم آمیختند

دران داوری حارث کینه ور / بگفت تیغ با چند مرد دگر
رسانید [illegible] لوا / [illegible] بماند استقامت بجا

همان رای بوبکر [illegible] نمود / [illegible]
عنان [illegible] بپیچید از دشت کین / [illegible]

[illegible] / [illegible] سوی لشکر روان
چو دیدند [illegible] / دلیران [illegible] حارث

[illegible] کرده و سرفراز / سوی قلعه [illegible]
وز آنسو سپه [illegible] / برفتند بر در رسول خدای

سر افکنده از شرم [illegible] پیش / بگفتند با شاه دین راز خویش
که بر [illegible] جنگ [illegible] / [illegible]

چو بشنید [illegible] سخن / [illegible] انجمن
[illegible] فضل خدا / [illegible] خود عطا

[illegible] مرد فرار / خدا [illegible] دوستدار
[illegible] / عجب نیست [illegible] افتاد در انجمن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

زجمعی که بودند با اعتبار — نبود هر یکی را امیدوار
روان کرد انجمن را بجز — که گفتی تکاور سوی چاکره

که هر کز خواز زور و زر جود — مرا آرزوی رهایی شد
بیزدان نشستم جواب بامداد — که از بهر من تکاور که باشد مراد

عجب روز کاین آرزو می بود — که غیر از زوال بی خطر بود
رسیدند بهم جمع نظر خاص بین — که فرمود است همه جبین

بگفتش رسی بود آواز بیش — بر دلبر جان هیچ در سوی چو بیش
بگفتن آورد در ترح ها — بگفت اگر کند او را زمین و سما

که بیت ما تیغ عطای ترا — نه در مصنع تو آید ازش عطا
بگفت امر حق را و خامش — خلایق بی نوا خوا ادا و بود

در اصحاب آن جمع چون یک بود — بگود هر یک از نشادان بگو
درین حرف آن جمع یکبار رسید — پس از بزم شد روز روشن پدید

بر آمد خور از جیب نیلی جان — که لاله دمد از رخ کشتاش
شد از عکس آن لاله آتشین — چو صحن گلستان مشهور زمین

در آن صبح باران بذوق تمام — که ساقی شد از فیض جیب جام
بدرگاه بسته بنده انجمن — چو گلچین که آید بسیر چمن

بر آمد شه دین با اهوان یار — دو دیده بباران امیدوار
تخت آمد شه سعد و کامش — بذوق لوا کرده بر خویش

کلاه خود در فرق و جوشن ببر — بجستن کلاه و بکف سپر
دراکن سر تیغ کین بیجان — کمند بر پیچاره و در کف سنان

برانو در آمد بجنبش سپه — که تیغ جام در هم ز ... دیر
جنین کرده بر کشتی ... لوا — در آن صبح بخشش بی جلوه ها

وباد است آن معتدل جهان — بر خوش در خش نابکزمان
پس آنگاه جمع جور جنگ — بر آورد از جیب اید نه سر
زاصحاب بر سید حیدر یکی — کنی بنده بابت خبر یکی

فرمودن سرور کاینات که فردا لوا را بدست شخصی دهم که کرار باشد نه مرد فرار

که تا طلبکار در خیبر ... — که آواز آمد آسمان ظفر
بجان بخش جان ... — بدین شخص بابید جان آفرین

بنامه جوشن الحرف الجمع — که بوده امیدوار لوا
بجا کنی ... باهلال — هلال آورد آرزوی مجال

شد انجمن دل نشینها — که کنت آنشرف ...
بگفتی ... — که ای در جهان حجت کردگار

... کرده حاجز ... — بیاورد که در بخش ... بگرد
بگردد انتقا ... — که در دست تو ...

... آن شهر یار — که ... آواز بر ...
زبس حرکت ... بماندم ... — بزد ... رفت و آن ...

که ای

که ای شیر فرد جنگ خدا — تو بودی مراد از حدیث لوا
کنون جنگ سالاری آرا چو شیر — که خواند ترا ... خود شیر دیر

غضنفر چو بشنید از و این کلام — زحاجت نشادان بذوق تمام
خدا را ثنا گفت و شادی باد — پس آورد سوی نبی چو باد

روان شد بدرگاه چون شهسوار — کذشته بر جوشن ...
و شاد است چون چشم اندوه — بکف تیغ بر جوشن سلمان برد

در آمد چنین از در آن شیر نر — جوان قامت در سوی ... نظر
که شد بیراز مهر و رخ بر طرب — ...

بر سید او را لطف آنجناب — که چون چشم تو بابو تراب
بیا بنج بکف اول دوصبا — که ای خانم و از ...

ندارم جز این شکوه از الم — که هر دوم از درد تا ذوالم
نبی ... خواند از بس ورد — بر آورد ... نهاد

بجنبش زبان مطهر کشید — زجشمان او درد در اندرکشید
شد از فیض آن ... — چو خور ... چشم ...

دعا کرد بس حق آنجناب — بگفت ای فروزنده آفتاب
از این درد و از درد و جو ... — ...

روان کرد زو غضنفر حسین — که جدا از رحایی شه ...
مه مه ... — ... که ما شد ...

وزان پس ... خیر البشر — ...
شتاه چو دیدش ... — چو ... آزاد ... خدا

نماند ... — ...
... — وزان پس ... بابو تراب

کنون نوبت ... — ...
... — بر آوردن ... جنگ ...

چو خیبر ... لشکر شکن — ...
... — ... جان ...

بماندم ... — زره ... خود و تیغ ...
... — ... آهن ... کشید

زآهن کلاه و ... — تو گفتی ...
... — که ... ماه

وزان پس ... — جهان آمدی ...
... — بر آراسته ... جنگ

زره ... — ...
... — بخاک اندرون ...

... — رسیده ...
... — ...

بروی زره ... تیغ ... — بیا برق ... شهسوار
جهان ... — که در ...

حسام از نهیبش نبودی جهان ۔ که غوغا نماند ز آن آسمان ۔ همو شیر حق بود و تیغ خدا ۔ ظفر دید از فتح او جابجا

برافراخت اقبال بر سر سپهر ۔ برافروخت اختر چو خورشید و مهر ۔ برون جست از اهل طبل جنگ ۔ بسر کوفت ابلیس از غصه سنگ

وزان پس بسی برکشیده آه ۔ در آورد اسلام را در پناه ۔ سر بود بر شاه انجم سپاه ۔ چو از سینه بنمود آفتاب

برآراست صبح همه نور جبین ۔ بیامد رسید اکرم المرسلین

برون جست سالار دین چون قباد ۔ ز بس لطف و احسان که او داد داد

حواله نمودن رایت بدست ضرغام دین
در شکستن در قلعه
مشرکین

طلبکرد در آب پس ابر رمان ۔ بر او داد و گفت ای ... بان

بیامد برو دل کار و بر ۔ برو سوی خیبر که دادار سر ۔ که این فتح بر نام حیدر بود ۔ بدین بود لطف شه اسلام کلید

بگردان رخ خویش از کارزار ۔ از این سرکشان تا بگیری حصار ۔ بس آورد و در سوی میدان رسید ۔ بفرمود از روی لطف آن امین

که باید بهر ماه پیر خدا ۔ نگردد از او ظلم موجود آه ۔ کند آنچه او کو نباید درست ۔ بود علم او علم پیغمبران

بگفتند اصحاب دین پیر خواب ۔ که ای رهنمای ارباب ... ۔ بر بنی کنون جان فدا باد ما ۔ که دارم امیر چو پیغمبر خدا

برآورد پس در سر کوی سپهر ۔ ببارانکه چشم ... خیبر ۔ بگفت ای ... محمد ... ۔ ابوبکر دیدی ... کلید

بر آن کس خور ... نو خواری کند ۔ نه خار و نه بر از نغز ... ۔ الهی ... ۔ نباید ...

نزاکره از بد و ظفر بر کرد ۔ بتغیر و معبود داور بود ۔ بطاهر ... ۔ پرستیده بگشت ای مهربان

توانی دادی این غزو غنیمه ۔ کز ینکه ... کارزار ۔ کنون ... نبود ۔ نمودی ... ای ودود

بده فتح از لطف بر سرکشان ۔ من یار او جانان بر زمان ۔ بفرمود آنکه برو با ... ۔ ... نوی

زمین ... حسام دین ۔ مر ... آفرین ۔ بی کرد از ... و او ح ۔ ... شعاع

ازین ملک ... مصطفی ۔ بر او ... جدا ۔ در انسانی ... ۔ که ... جهان

و با حیدر رسول الله نعره بود ۔ که ... نبود ۔ بگردان رخ خویش ... ۔ بگردان رخ ...

جهان روبره کرد ... ۔ که ای ... ذوالجلال ۔ چه فرمان ... ۔ کنند ... خدا

بپا خاست بگفت اشرف مرسلین ۔ که ای صفدر ... ۔ دم تیغ ... ۔ که تا دین ... جنبان

حدیث نبی او تی خدا ۔ شنید و برآمد ... شیرا ۔ جنبد طلبکرد پس ... ۔ در آورد پای ظفر در رکاب

بداند او چو بر ... ۔ قضا ... ۔ عقابانه ... ۔ سوی خیبر آهنگ بر داد کرد

و با حیدر نبی جدا از اهل دین ۔ همو ... ۔ تو فقه ... ۔ ببازوی خیبر بگفتا که ...

ز حکم رسول خدای جهان ۔ بیامد بخلاف ... ۔ رسانید ... ۔ که فتح ... لوا

بگفت ... رجا ۔ بحکم خدا و رسول خدا ۔ در این ... ۔ بمردار ...

همو ... ۔ نبود گفته ... جای خویش

بسینه ... ۔ روانه ...

وز آن سو ... ۔ کرد ...

رسیدن اسد الله الغالب بپای
قلعه و کوفتن لوا اسلام
بسنگ خارا

بنالای ... ۔ نشسته ... ۔ کیانه ... ۔ بیاکرد ...

[illegible]

یکی نیزه‌ای ... بنهان / برآمد خروش از دل [illegible]
چو [illegible] از ... / خروشنده [illegible] آن بهود
همه [illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] خبر [illegible] بهود / [illegible] کفته بود
[illegible] سنگ [illegible] جهان / [illegible] نهان
[illegible] / [illegible] بمانده درین انجمن
جهان ... دل [illegible] / [illegible] مور [illegible]
[illegible] / [illegible]
بد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / روان [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برآمد [illegible] میدان جنگ / [illegible]
جوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اسلامیان / [illegible]

بحرب ابن [illegible] / که بر سنگ [illegible] لوا
[illegible] / [illegible] گرد چاک
[illegible] / که گردید [illegible] عظیم
شده مرد [illegible] قضا / [illegible] مور [illegible] لوا
کنون [illegible] / [illegible] نشست
[illegible] / شد از [illegible] روان
چو [illegible] / [illegible] سالار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آمدست / [illegible]
[illegible] حارث [illegible] / جهان [illegible] آتش [illegible]
برفته [illegible] آن [illegible] / همان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] قلعه [illegible] / [illegible] ازدها
[illegible] گره [illegible] / [illegible] خون جگر
[illegible] / [illegible]
همی رفت [illegible] / دلیران [illegible] صف
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برآمدن حارث ملعون از قلعه

بگفت [illegible] / ببیداد [illegible]
همی [illegible] / گرفته [illegible]
برآمد [illegible] جولان [illegible] / [illegible] آن بهود
درا [illegible] دلیران دین / [illegible] کین
همه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سوار / [illegible]
[illegible] ضرب سوار / [illegible]
[illegible] دین / برآورده [illegible] تیغ [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برآمد [illegible] فغان
[illegible] / [illegible]

بعزم رزم [illegible]
شهید شدن چند کس
از مسلمین

[illegible] / دلیر [illegible] جا
[illegible] / [illegible] گرزگران
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گرفته [illegible] گره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو دید از خود آن زور دادار و هود / هم از قوم آن آوریها شنود
بصد زخم بالا فرو دوش خود / دلش گشت از کار خود پر ز درد
ستمها که کرد او بدادار بر / جهاندار این جا چو مار از سفر
در آمد بمیدان آن کین برطرید / علی آن گمان کرد چون خسرو زبید
ز رنج خواند خود را بروی ستود / چو مرغی که از تیر گرمی گشود
اگر بره بر سنگ خارا زنم / برآرم ز جا بر هوا گر کشم
چه دانسته بود او بدان مجادلین / که لشکر زیر ما که بر کین
بسوی شد آنکه سپاه کام بر / که خود دگر اسلام پرتو میدان بلدر
بگفت آن بلیغ و آگه نیست کران / سپاه ز طلیعه وار اسلام تاب
وزان بمجلس یاران دگر بنجش / جهاندار استاده در جای خویش
جوان زیر چنگال آن بد بود / دل اهل اسلام درد خورده بود

بمیدان آمدن مرحام دین ود
کشتن انگاف
لعین سلاح

چو شیر خدا دید در رزمگاه / نظر دوال روح خصم او را سپاه
بدل گفت از خیر دین خانه / چنان بس جانب که از مرکب جهانه
بزد دست بر قبضه ذوالفقار / خروشید چون شیر در کارزار
که ای حق پرور و یار دین جوش / هم آورد در آمد بیاور پیش
برانگیخت مرکب بر آن بیش موج / تو گفتی که بشتاب کوه فوج
در آمد بمیدان چو شیر خدا / بنالید بر خویشتن و دغا
جهان گشت بر آن گروه پس جهان / که از فرق میکال تیغ تیز بان
در آماه انام عجب باد / ز تکلیف دین کرد بر گفتگو
بگفت آن گر خواند او روی رف / بود از چشم وی تلخی
بقیل این ز تیغ برت که بود / که روزی این لعین بر سود
محمد نهان خاتم انبیا است / که نور نبی مقدم او تو است
دریا کنم لعنت چو خود رحیم / نهان آنکه این بر راز خرد
بس از علم انکار چنین جهان / ز ان دم که تو روی مبارک تو فرا
برای همین کرده آن هیچ ملال / بمال ده بخت شیاه حلال
در انکار از پیر ملک و مال / که بر سینه بر کو بیاید زوال
بحق خدای جهان آفرین / همه از صدق گرد و در اسلام دین
تو هم انکار کس از رسول خدا / بیخیه بحجر بر بایست فرا
دگر بار از آیدم چند تیغ / که یا بر دل و یار دین رسد تیغ
نیاخته زالقضا و اعوان دین / شوی کشته از جهد در نزگین
بخنده بر یار دین گفتگو / ز خشم خود الگاف این گفتگو
چنین داد پاسخ که ای نادرا / کم از خود داری ز خود بدرا
تو شمالی چند بین و از دست / که من مستم مرد و در جنگ
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان / که در روز هنگام جنگ جهان
بر انگیخت اسبان بکشتن جدا / بد و گفت ای ناکس تیره روز

توادل

تو اول برادر تمنای خویش / کز این بعد هم خصم سازی بر پیش
شد از جوش دشمن در آن جو / جوان گشت کافر تصور نمود
برادر خط بمشیر و بر آن نام / در آمد ملطف و نجوم تمام
بیداخت شمشیر بر فرق شاه / سپر بر سر آورد شیر آله
بزد تیغ او را به شمشیر / بر آن خود و ابدال گردد به سد
بر آمد ز بیر چو ذوالفقار / چو برقی که گردد ز ابر آشکار
از آن برق او را که خیره گشت / بختش ز مین در میان تیره
ز تیغ خبر کم سر شتر بدرها / کم از هوش کرد آن آن دها
بدر رفت با خود و تن زین سر / ز چشم کس از زعفران زرد
فتاد من تن بار او چون تیغ / بیبر سر از هم جان بر کشید
بر ز باه شاه دلدل سوار / در آمد چو شهباز ذوالفقار
همو را که اسب اسلام نکو کرده بود / گر آورد شد تیغ بار دو فرود
بوقت زدن برد نام خدا / گند برق فرق فتاد آن صدا
جهان خورد در بار کشتن ذوالفقار / در شیخ ز رفته آمد ار
بر خورده دشت ز صبان چه با / نشستن همه کوه کوه دو تا
تمام آسمان آن کس به پیکره / فتادار بسوی آن بر کشید کو
بزد بر آن همه در سیتر / یهودان گرفته اند گریز
بر رفته از بر بهدر ظفر / کشیده ز کس چول بیند جگر
خنده گرفت آن خنده های رب / چو سیماب لرزان ز ترسها
گریزان بر فتند ناکند حیل / بکشت ز کفر در دیده دگر
عظیم برق ایشان کرده / زبی میخواری چو سی آید گره
در آنجا سوی صف خود باز گشت / بغیر ز وی فتح در صار کشت
دلیران اسلام و مردان دین / شده شاد و خرم رنج و غمین
کشیدند تکبیر ها از طرب / بر انگیز نطق و بر خنده لب
بر آن دست تا زو بر مرحام بن / فرود آمده آزاده دین
یهودان گرفتند گریه کنان / در دیده گریان و خستند دل
بلعنتند با چنبا لقار / گرفتن آنچه در خیبر کار زار
چو مرحب شنید که ان شیر دین / فتادن آن دو در میدان کین
ز سر خشم آتش بجانش فتاد / بجوش آمدش دل چو قلزم ز باد

سلاح پوشیدن مرحب
و آمدن بمیدان

در آمد ز جا چو دل آتش شده / بگرد او بار شد دم زده
طلب کرد خفتان و خود و دگر / کمند و کمان رمح و تیغ و سپر
پس از جای بر جوشن آن نره دیو / زبان پر ز افسون و جان پر غریو
تخت آن ستیزنده جنگ / دو جوشن ببر کرده بالای هم بپوشید
شد از پیکر پر زره جو پلنگ / که در چشمه کجبد نهنگ
وزان پس نمود آن ستیزنده بار / کلاهی ز آهن بسر استوار

نهاد از زبان بر سر خود ور / با خود دستگاه چو دارو نکو / برانگیخت آهن بس آن نامدار / که گر لب نماند کوه از خطر

بروی کمر تیغ را داده جا / تو گفتی برآمد ز کوه اژدها / برآن بر سر هیکل با شکوه / برانگیخته باره‌ای از لب کوه

وزان پس برسر کش مبارز چو جنگ / بیست تا از پهلوی کوه برت / بیازو کمند و بیفکند سوار / برانگیخت و دم چون زره کوهسار

بیازوی دیگر کمان و کمند / چو شاخ گوزنی بجنگل بلند / چه خود [illegible] از آن کوه تن / طلب کرده کوه دگر کام زن

نشست از بر زین چنان با شکوه / گر سیل زره پوش بالای کوه / یکی بره بر زین آورد پس / که از نوک او چشم خورشید جس

وزان پس بفرمود تا کوس پس / هم از طبل چو بار بر خروش / بغرید کوس و دمان بر نای / دل [illegible] در آمد ز جای

برانگیخت مرکب بکردار باد / چو سیل دمان در برون نهاد / برآمد ز ره [illegible] با شکوه / که [illegible] برون آمد از قلعه کوه

همه پرفتان [illegible] صف / زبانهای دو نقاره و سنج و دف / دگر بامداران [illegible] گذار / روان [illegible]

بیاورد شیر خدای ودود / برآمد بپا [illegible] آن یهود / دهند [illegible] / [illegible] درفش

در آمد بمیدان [illegible] / بهر روی [illegible] / تن [illegible] / بدو [illegible] بال و [illegible] رزم

[illegible] / زکین [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / بجان [illegible] / [illegible] / کمانی [illegible]

[illegible] / سنان [illegible] / [illegible] / [illegible]

در آمد چو در رزم [illegible] / زمین [illegible] / چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / روان [illegible]

ز بس [illegible] / که [illegible] / زکین [illegible] / [illegible]

بکف تیغ [illegible] / طلب کرد از اهل اسلام مرد

از آن سو [illegible] / [illegible] اندر آستین

طلب کردن مرحب مبارز از اهل دین و برآمدن حیدر

[illegible]

که دیگر کسی را نبود آن مجال / که آری [illegible] خیال

صفدار ابرار

بحر شیر بروان [illegible] / برآمد [illegible] / برانگیخت [illegible] / [illegible] آن اژدها

[illegible] / [illegible] / جهان [illegible] / که [illegible] جنگ

به الله [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] آسمان

جهان لرزه افتاد در [illegible] / که آمد [illegible] / زمانه [illegible] / [illegible]

ز فرق فلک [illegible] شیر خدا / در آمد جهان در تلاطم هوا / که [illegible] / زمین [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

ز بس [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

چو آمد بمیدان [illegible] / جهان [illegible] / [illegible] / [illegible]

چو [illegible] با آن یهود / [illegible] / [illegible] / [illegible]

منم [illegible] مرحب [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / که مادر مرا نام حیدر نمود

منم شیر [illegible] / منم [illegible] / منم [illegible] / [illegible]

منم [illegible] / منم [illegible] / منم [illegible] راه دین [illegible] / [illegible]

کنون [illegible] / [illegible] / چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / شنیدم [illegible] / [illegible]

گرز غضب کاورا در ید — ازان وخش از خوار جز الامید
جهان کرد ما را درو بس خجوار — چنین داد او را که هست جواب
وخواهد دلاور بر ان سمند — که جید رمانی بر اسپ کشد
چو بشنید مانش بهود جهید — بیاد آمدش جواب و شد بانسب
زرجنت موشن و زرع بحر بلنگ — و بار جنت در آمد بجنگ
بود ان جهان بیم مهر احب — وباد دی آورد و بغیر جواب
بس اول برانگیخت در حرب سمند

برانگیختن حرب کین عمر و غضنفر و شدن جید رضعد را آن کافر را

بکردار آشفته پیل نژند
غضنفر بر و عرض اسلام کرد — برانگاه آنگاه و اقدام کرد
که از قتل جان جنگجو نبود — با تش فت باز ربان سالکنود
زکین برادر لطیس تمام — بکدام درگاه خیر الانام
سخنهای بیهوده نا سواب — بسی گفت بابرده و بحجاب
بس ازغایت کین خشم تمام — در آمد بر او ردیتیغ ازنیام
شده بجود وجنگ و حیر جنگ — با تیغ چون تخته در دست
بر او جنت باز و چو ز طوم پیل — رگ گردنش از غضب چون مغیل
عنانرا بسپک گرد و سختی گرفت — نگاه در رجاجت چون موج آب
بیاورد و در بره فرود — فرو بشنید و چو شد در ردی
زبس کین جو در خشم او شد بلنگ — بلغزید کانش بیار نهنگ
عنان را عنان تیغ چو باشد دین — بر او تیغ برق اسا آن بهود
غضنفر سپر برد و تیغ زد — تم خود و سپر در هم تیغ زد
جهان خورد و شمشیر او بر سپر — و سنگالی از کوه بیجن شد
سپر ساکرد او سیم بدست — دم تیغ او خورد در هم شکست
بس اگر سپر بر بما سر فکند — برد از سر فوجن سر سمند
که از لطف بیهوده ان بهود — غضنفر لغایت خشناک بود
بدان ماه برش بند در کنار — بر او دین زیرغیر چون اعقاب
جو او تیغ کین برکشید از قفا — سپهر و زمین سینه در زیر باف
شود بد نا سده ره چرخ برین — بیزند باکا و ماهی زمین
نگاه در زمین بکنش کاو جفت — که و بجنگ لبه رکنش سپر آهنگ
زاف دل با او بنجاک — تن فره بکاش بسجاک بجا
بلف و بسنه سیاه کرد بس استوار — جهان لشکری داد تن را بهار
کرمانیت مانی شکافد زمین — بود آنکه اسپکش جو او دین
بهنگر در احشم بدان طلب — شده مار آن سوزش از غضب
بروبال در دید اول جهان — که دروفش خستش بر زبان
وزان پس بقهری بجای برسید — گهر بنگ از تیغ او سپر کون بر بد
بر او فراخت تیغ جهان برد — بر او جنت آتش بر انگیخت باد
در آمد بنگ جند و بنگ کین — بدان بنگ آید بخصار اسمان
براو وماسار برتیت زمین — سیاه لاسنگ نیز براستین
علم کرد جنگ سلکه سر بر سپهر — طپانه که چون زهره و سپر

کن ده بر و ناب و داد مکسر — جهان لامکر گشت آنقدر
سپهر وبر آورد زدش بکم آمد — دو دست از سر کار و گیسو
بشنیدم که بوران بهود نژند — بلغانش بهود دست از خشم جهید
سپهر مجز آز او بی خبر دست — کرد انش سر بالای او در گرفت
جهان و رسپر جهان دستی تیغ — برو ده و از کوه برق تیغ
چو شد بر و رستش بهود جهید — خروشی برآمد اگر کشید
برآمد جهیب جهان آن خروش — که گفتی محیط اندر آمد بجوش
در آمد که مخواست خر جام — زد تیغ بر نارک آن لعین
ملا اعلا در آن گیر با — سر افیل و جبریل و میکال را
که امروز دار د حسین — مدارد و زمین بار خر نشین بر من
خطی که دارد کنون بس تیغ — فرو دار و جو که ماه دی تیغ
بیرد و دیگر را دانسی بر ند — ز نازک شده دبا بوق فکنده
وزان بکدرد جو افتاد زمین حرف — تو و در و سپهر جای و ر
جهان از سعله تیغ او شد سید — چو ماهی گاو و ماهی رسید
رسید آن برق اتش فشان — نماند دگر از بی جهان نشان
همین دم بنا ز سپهر برین — رسانید جو بار روی زمین
یکی زیر تیغ اتش و دست و بر — کنداز برای بی جهان سپر
با که بر دین دشمن و باز و بیا — بدسته حیدر سلاه اند کی
که بهتر از او مردمی نیست — کر الطاف زیر ان و جنت
هماندم بکلم جدا یی گرفت — بر بیندار عرش گر و ثبات
رساند بجو او دان دار و گیر — سنام جدا برداران سر و سپر
الوفی مر بارک آن جهود — بیاورد و شمشیر بازوی فرود
جهانش بدالله بر فرق زد — که بیند آتش ز او که بارق زد
دم تیغ او خورد در جود سنگ — بجان آن سپاه برق تیغش بلنگ
فتاد و بدر خاک اسب و سوار — شده چار پاره همه کف نعف
جو حرب در آمد بر دستش جا — فضا کفت بادا فدر مرحبا
طرف دست سید و فخش رکاب — بگردش جهان گشت نا آفتاب
فضای جو او نابردی زمین — دهانی شده در سر کلاه اش افرین
سپهر بی همچو تیغ گرز ند — ز خونش غضنفر اختر سپید
ز تیغ دین جو خورشید گلگون شفق — جهان آفرین بارک الله گفت
بگردید اسلام گردد سرش — نشد ایمان در آمدم غلام و درک
کسی از که جواب اسلام نیز روی — کند خونش سالا در بناه جا
جو شمشیر از مرد و مرکب گرفت — همی خواست از بیم در کوه و در
جو او خورد بر خاک زد خون تیغ — رسید و کشد بر زمین
سر افیل بار و میکال رفت — گرفت بنا خاک از آن گرز رفت
زمین لنش طپید آنچنان در زمین — که کاو زمین برو سر بر سپهر
بشنیدم گران بهر از طبان — بر افتاد یکبار جاید ان کلان
پس آن شیر بر و ردگار جید — سر تیغ از خاک بر دگرش شد

بر انگیخت مرکب چو صرصر ز جا
گرفته تلف کردن اژدها
چکان خون مرجان ز شمشیر او
سوی همرهان دین آورد رو

درآمد بگرد اندران شیر نر
ز هر کله گوری فکنده گذر
یهودان چو گوران رمیده ازو
سوی قلعه خویش کردند رو

ز خندق گذشتند با هول جان
کشیدند پس تخته پل در زمان

بیرون کشیدن یعسوب دین ذوالفقار را از خاک
و بر یهودان دیگر حمله نمودن

غضنفر چو او دید چون سیل شد
ولی آنکه با او زمان یلی بماند

چو کردند آن سرکشان پل جدا
فرود آمد از اسب شیر خدا
بر دامن درع بالا بر کمر
بدستی حسام و بدیگر سپر

بیامد ببالای خندق بشد
ازان پل که کندند بیخش بباد
بزد بر زمین پای و برجست اوج
تو گفتی بهم قدرتش آمد بموج

شنیدم که پهنای آن چهل ارش
که چون آن هژبر زمان از ترش
ازین سوی برجست گرفته بر
بدانجانب خندق آمد ز بر

بجز رنج بر هاکی ... با
برافراخت بازو چو خورشید
سوی سرکشان شد چو جبار گرگ
برآمد ازان موج گفتی نهنگ

برفتند یاران یهودان ز پس
گروهی شود در جهان تو پیش
رسیدند از بیم شمشیر او
بسوی در قلعه دادند رو

زبان از سر دژ با آهنگ طعن
زبان برگشودند بر شیر لعین
گرای با کمانهای چاچی تنگ درعها
سپر بر روی بر گشته از زار

نمایاری کار ما هم نگر سر رست
در بیندید با هیچ آرزو مرست
بدین جبر و حشمتها چو باد
دگر روی باز خواهید داد

برنگ کسی که بر آن سپاه گران
نخیزی مردان و مردانگان
تا برده و تیغ خود را بچه
نماید عمر ما بس بر بسته

اگر کشته مر جنس نامدار
چو کشته از اسلام آید به ...
چرا بید الاقبل او نشیوه
سراسر جهن جهان ...

نخواهید ما سالکوار آی آب
نه رید بار امیدان دلیر
کرامی ز بالا همه دمکنیم
بر و ناوک و سنگ و می ...

دگر بر دروان با بام و کلک
برون میشوم از سر جنگ
شنیدند چو آن اهل اسلام کار
سخنهای غرض فزای زمان

علاج جدید هر اسب ستیز
کشیدند با جان ز باز ارز
برادر ره ازان طعنها تیغ
نمودند روی سوی جام دین

برفتند پرواز در حصار
باهداد بقوم با نقصه سود آ
دگر اهل ... دوید
بیکبار کشته همه انجمن

ز بالای دژ بر کن و جنگ
کسی برو ... فکنده تنگ
ز بالای تیغ و ارزو سنان
علم بود شیر خدا در میان

ز بالا همیریخت سنگ و تیر
بگرد ازبار از ابر
ز بالای سنان بود دشمن تیر
بدانسان که فرزم شود موج خیر

دران بحر مرغ شیر خدا
سنگ نعل کرده و ابرشتا
دلیران اسلام هم زان طرف
ستادند بر خندق و صف صف

شده مرد پیکار او با یهود
که چندین چو خندق محقر نبود
چنین که غراوی که سوی سپاه
چو کردند رو سوی شیر ژیان

درآمد غضنفر نعل کرده باز
علم ساخته تیغ جانگداز
برآمد برآورد که دار و کبر
همی گفت جامعه ... مظفر

ز شمشیر و بازوی شیر ژیان
سر و دست بگسیخت از سرکشان
یهودیان بکار آزاده یاران سخن
برو بر دو قر و برک و بار درخت

بهر سو که میرفت با ذوالفقار
ز دل بلای نمود آشکار
زدی بر سر سرکشان شیر خدا
رسانیدی از تارکش تا بپا

کسی سالکه او کوفتی بر سپر
دو نیمش نمودی چو ... باز
رسیدی ببازوی اگر تیغ او
بجستی سر از تن بگرد ارکو

بدینگونه آن شیر لشکرشکن
بسی مرد افکند ازان انجمن
یهودان هم از جا ... پلنگ
ببر تیغ و سنان ...

گرفته یدالله سالار دین
ولی ... آن بحر کرمان
که گردنده عالم ازو ... بشیر
بیارد کسی ... بر

بدینگونه پیکار کرد و دار
شده کرم از ... جان الفقار
بدان جنگ کطار ...
زمین و ... فلک

بیک ضرب و سنگ و ... دام و دیو
ز آشوب آن رزم گه ...
دران ... کوه ... کنبود
کل ... چون یهود

قضا ساله آدم بحکم قدر
بهمه ز رس ... سپر
نمودند از جمیع یهود
یکی آن شیرها جا در بود

برو حمله آورد شیر زمان
بیامد یهودی در ...
ازو نامبردار آن شیر نر
بدر رفت آن بار و با ... سپر

رسانید چوپان ...
ستاده دیگر یهودان فقار
گرفته آن ... درمیان
برفت آن ازاکجای شیر زمان

یکی حمله آورد بر آن جنود
چنانش ... سپهر کبود
بنیروی بازوی خیبرکش
درآورد چندی دگر سوار با

یهودان از آن کار بیجان شدند
بکمال ... گردان شده
گرفتار نهندان ... زنجیر
برفتند در قلعه بستند در

هر بر زبان شیر ... درگاه
درآمد و نبال ... ذوالفقار
چو در قلعه ... بستند در
بسوی در آورد رو شیر نر

که آن باز منبع ... کند
بسر زد او سالار برکشید

رفتن یهودان بدرون قلعه و بستن در
و کندن شیر خدا در
آن در را

بیامد بمان حلقه در گرفت
ملایک از آن ماند از شگفت

بسان که بر کار شد خدای جلیل
چو پروانه گرد سرش جبرئیل

سرافیل و میکال چون شاهیان — بران هیز و دیار و هدا گرد ها — پی کنده لشکر هر چه بود — کمر کوه سلاسل ز نهیبش بکفت
بران بحر نهیب حیدر شاه او — فرو شد دران بحر انگشت او — بود آنهم ازان لشکر خدا — که در آهن انگشت او کرد جا
چو در خانه زد در سر شیر — زمین چون زران بود و آفند بر — زمین بر زمین جا کرد و از فتح — زنیش سمک گاو و سر نهاد
بگسم داد و ازان زور حیدر ای — که خورد آن زمین و سپهر برین — زمین شد همه در مسیح نشا — ببالا و ملک یافت فتح کبیر
فرو داد آنجا آن حلقه سلاسل بر — که شد چون آهن آن خیبر — چو در سلاسل کان داد و بار و بن — بجنبید کوه و در و دشت کین
جهان از آن لشکر بلرزید کوه — همه برد فتا و شد در درگه — صفر که بدر و حصه قلعه دار — ببالای لشکر شد آمد قرار
ازان لرزه افتاد در جهان کشت — بطرف که بنیان آن بکشت — پس آن لشکر فرو جهک حدا — بران دین و صفر دیا
بگاه نعره زد الله اکبر کشید — که گفتی زمین را بهم بر درید — بنام خدا کند مقام دین — چو کاهی ز جا آمد آن آهنین
ز بهرام و کیوان ز ماه و زهره — زمین را ساکن گردان — ز هر سو در کرسی لوح و قلم — بلرزید و ترسید زحل و حرم
رسید زلف سنبل ان و از ما — ز طوبی و از سدرة المنتهی — رسیت المقدس بیت حرام — ز محراب و منبر و رکن و مقام
ز رضوان ز غلمان و در حور آن — ز ارکان و ناسوت از لامکان — ز وحش و طیر و نبات و جماد — ز آب و آتش رها گرد و باد
ز علوی ز سفلی معمور بیت — ز هر فتح نکاور ز دستش بکشت — بر آمد ز هر آفرین خدا — بران دست و بازوی حیدر گشت
بر و در حصن شد از کریم — ز روی زمین تا بعرش عظیم — از السوی خیبر از الاین — همه شیر ابو الله در شکر کین
جمل رفته بود و نه ما کاسیاب — فتا دند از غصه در پیچ و تاب — چو کند شد آمد به سر و در نشست — کمرهای گردن فرازان شکست
بر آمد ز خیبر خروش جهان — که افتاد ز دست سلاسل آسمان — زن و مرد کوه کهل صغیر و کبیر — رساندند فغان بچرخ اسیر
ز سوراخ کشکر یهودان فتت — تماشا کنان آن ملائک شگفت — ز جا رفت و دلهای شد — سراسیمه و خشک و حیرت زده
که از آن کار شد بنگاه لشکر — محتشم و شدند از شوخی کم — چو اسب کوه در کشید — سر کرده اسلام بر کشید
نمود آنکس چو خیبر رزم و دو — مدار آن جناح از برای نبود — که برد نام ازو که یهودان اسیر — گرفت از خوش هیزم و خشم
پس آن آهنین کجه سلاسل بر — بهنگامه شد ز شعار لشکر — سوی تیغ آورده کاو دین — سر ابطال یهودان بریت

یهود را

یهودان جو دیدند آنکه آن — علاجی ندیدند غیر از امان — که و مه گرفتند از آن انجمن — بدیدند حسام و بکردن کفن
از هر سو رانکشکر فتاد آمدند — امان گو زنهار خواه آمدند — بیرون شد آنجا و در سر گرد و بیس — نهاد و هم زمین بر روی سنت
روان از کرد چه پشت از دید آن — زهی خوش بفرمودار امان — بدان حال شش و مردان جهاد — ز خونریز شان در سلاسل کشید
چنین داد او ما جواب امان — که فرمود مبعوث حق انجمان — نهادم بنیاد در دین او — نکرد و دیگو محکوم آیین او
نمانده هم ما سلاسل امان ای یهود — نی بخشید لغیر در ای حصه هم بود — اگر خشم دارید از امان — نخست بانه امان امان بعد از آن
و از آن بر در هم بر رود — پرسش وی که هار مطلب رسید — اگر او بخشد شما را امان — نماند مرا جای حرف آن زمان
و با خدا با کرده بسود — — — بهر بیکو مگفتم و منشور جهل بود
تو این فتح و منشور سالار دین — — — جهان گشت که فتح مبین
روانب ملکه زادوی آن خبر — — — رسانید ما امیر خیر البشر

رسانیدن جبرئیل امین خبر
فتح سلاسل به
سید المرسلین

سوی اول بر سید المرسلین — — — تو مان حلاق جهان آفرین
بی نبیت فرزه و روح الامین — جناح همین سلاسل آن بر زمین — چنین بنگفره او بار بهر — لب و چهره مانند گل خنده بار
ز خلاق عالم الحمد و الا تا — سلام ابد و اول درود و سلام — بداد ای کرد از فتح خیبر خبر — جهان کرد اند انسان سر بسر
بلطف ملک چنین در فتح خیر آمد — بر آمد ز در جارس مخواه — نخست آید الله ورسول امین — نبی چند الکند از اهل دین
وزان پس علی مر آن ز ره شیر — و سلاسل او شیر حق بس المعبر — بر آمد بسل لکه و بانک و آه — بجون خوار انستن مرحب که چو
چو آمد بنزد آن ز یهود — بر رحمت آن شیر آن رب و دود — جنگاور بار او و سلاسل کند — زخندق بجست در از دو کشید
بسی بر دلاوری از قوم یهود — لشکر بار و سرافراز و بود — کنون بردر آنجا سلاسل با تیغ تیز — در افکند و مر اهل در رستخیز
چنین نبرد علم آفرین — ه اکنون تو با سید المرسلین — بخوان نیک خیر حصن — باکرام و اعزاز در انجمن
ه جبرئیل در آغوش و بوسش رو — بجا آوری شکر کردار او — بخوانی و حمد الهی مشتی — هم از جاب چو هم از سوی جا
حبیب خدا سرور انجمن — جو بشنید از جبرئیل آن سخن — نهادی بر او جبین زنخ — شکفتش چو گلزار فردوس چهر

طلبکرد آنگه ز خاصان خویش
بگو تا بیاید سر ... پیش
که بردن بیاید سوی ...
فرستاد و در روی ... بود شاد
وز آن پس رسول جهان آفرین
چو ... ما رو ... ترا
که ای ... علی ارض و سما
تو ... نفس ... کنات
در ایام ... جنس ... فوی
که آن ... بجا ... کنم
نهادم ... چو ... خاک
که آوازه ... آن ... حان
که این ... فرو ...
ترا باشد این بار چندان ...
پس آنگه ز ... بان طول ...
... تو ... رود دود
نکن هیچ تغییر در حال من
بسر عمر تو ... تمام
که ... دار ...

چو شد ... بکار ...
خود آمد ... ما

طلب فرمودن سید المرسلین فرحام دین را و آمدن

ور ... دگر روز ها
درین جنگ ... خدا
... بتفصیل فرمان
غضب کرد بر قوم ...
مبادا ... گمان ... کنم
... نمود ... پیش ...
... در آسمان
... گوی آب
... ز ...
که ... آید ...
بدانگونه ... گران بود
... بال من
بر او چنین ... حرام
... پیش ...

... جانب ... نگاه
... کرده ... خود
چنین ... آب ...
... سید ... خنین
... پس ... خدا
... پاره ... برین
چو ... آن ... کی
... فرمان ...
چو ... بار ...
بود ... دار
چو او ... در ...
مرا ... چو شد ...
... در ... کوه ...
... کز ...
خدا آمد او ... گر با
... نفس ... گر ...

که ... چو ... با سپاه
چو ... سید ... حصار
... حشم ... خفقان
روان شد سوی ... کرد ... باد
بر سید ... رسول امین
... کن ... گفت ... روح الامین
... خود ... برین
... خاتم و سرور ... سما
مرا امر فرمود ... دین
زمین ... مرا ...
بر ... هوا
خدا آمد ... پاک
اگرچه بود ... کار
تو این ... سپاه ...
که آن ... هوش
چو ... دم ... خود
که ... حسان
مرا ... میکال ...
که ... اندر ... دار

...

ز ... آن برق ... فشان
بگرد ... ضرب ... آی
در ... نفس ... بود
... میکال هم در زمان
... گو ... جهان
بر سید ... حکایت ...
پس اصحاب دین ... ظفر
... رسول
ازو ... آسمان
وز آن پس ... سید
چو ... خیر الانام
چو ... جمال ...
مبادا ... محمد
... سید
پس ... نفس ...
علی ... کار ...
... خود ...
... آن ... سر فراز
... سلامی ...

نماند ... جهان ...
... دست و بازو ...
... ببود
... باز ... آن
... آسمان
... خویش ...
رسید ... کرد
رو ... ما ... تمام
... ولی
... سید
علی ... شنید
... معتبر
... کس
... پیش
... جود ...
... پاک

همیشه ... ز ... برین
... جهان آفرین
... در رزم ...
... لشکر شکن
... حال
... سالار دین
... خیر الانام

رسیدن فرحام دین نزد سید المرسلین و پیش آمدن آن حضرت برای او

... شیر خدا
... نور
... گرده باز
... سر
... راه
... جهان
... کار
... عجائب
... گفتار

... زمین
رسید ... برین
... جهان ...
جهان ... من
... بر ...
که از لطف ... چنین
بیان کرد ... کلام
... دار ...
... زبان
... محمد
برآمد ... سرا
... نور
دو ... بوده ...
که ... کاه سر
... روح الامین
برآمد که ... جهان
هم ... کار
... چشم ...
چو آمد ... کار

که گویند از جیش صفکران پی جنبش وعده انجمان حسودان از آن تیغ و نیزه که زد نقش صاحب ذوالفقار
بکردار اختر بسوی لشکر در آتش نشستند بود نو بسر شده پیش هم نیز بسیار شهر گرفتند آن گشته ابدال
که هنگام فرمان زمان گفته‌اند نکوکار نسبت فرو شد او چند چو لبهای خندان ابد آسمان بحرف یهودان نیز در دل
که احمد جهان خاتم انبیاست که نور نبی مقدم او کو است درنا چنین در آتش آرزو چه باشند ز اولاد حکی او
چو بشنید رسل فرخ این سؤال ازین وعده‌ها هم او در قبول بدین حال هم نیز او دانسته گر اندازه با پیش بگذاشتند
نگردند از حکم آن سرکشی که خوانند از حور سلسبیل ولیا از بزرگان او فرض مند که بهر خود آن رتبه نمودستند
چو کردند او را خدا روشنی حسابی بدان شریف عطا نمودند اول یکی نفس ابا با نهم نگردید در کیف
گرفتند جای درون ای جناب ز بهر صدق آن بنان جدا است

سواری نمودن سرور عالم بسمت قلعه و رسیدن بپای قلعه و عبور از خندق

که بودم اکنون کجا آدم ز جان رفتم اکنون کجا آدم
مدارا بدو معذورم اید دوستان چه باشد ز رنج رده هوش و توان
جهان گرد مسند ز مهتاب خویش که هنگام خیمه‌اش بر کنارش بحرم فرم نکرده اید و بستان که رفته است از جهان زمان
بدین مسئلی انبیاء دیگر است ز بهر خانه کو نور است عطا دو داده آن مجزا بگیرش مرو ز جهان روا
که گرد در خاتم و دین چو شنید بحرف دگر خبر بدیع شده تو خدائی ایل گوش ای سخن چه باز آدم بر برد آستان
رسول خدا سید المرسلین بحکم حکیم جهان آفرین چو بگشید آن خبر او بر و عطا سیاهیان صد بی عدد
جنب طلب کرد پس احتجاب در آورد پای طور در کار بدین گرد ما بهتر از نسر بکردار تو ز بهر و بصر
بهمراهی صاحب ذوالفقار بدو از رو بند بسر حبا در آخندق از نامداران دین همه بوده با سید المرسلین
بر درگاه ظفر انتساب بر قند خیبر زره باقی آفتاب همه فرق با فرخ و رسل فرو دران چو حور شید و خندان جگر
در و در کنی بسی نفر جمع کنان براز افری جمع سوختند بدیدار اکنون کرده فرا نمود چنانکه نه تا سر افتاده بود
بیاد آمد از حرف روح الامین مرید از کرم سرو خاتم بن بپوشید و نیش گلگونه آن چه بر او رخت بر آسمان

پس آن نامداران

پس آن نامداران و مردان دین که بود خندق نشسته در دو سر کمین رسیدند در وی وشن دل نه چون روزهای دگر مشتعل
فرو خاک با تحت و عاقبت زبانها و لبها برازنده پس آنگه چنان شستند تا بنزدیک خندق عجب آنکه
فرستاده کردگار مجید چو راه گذشتن ز خندق نبد چنین گفت تا نیز بر عبور که باید رهی کرد بهر عبور
سر راه بنگرید از دست بحکم پیمبر ز خندق بجست روان گشت سوی آن در آهنین که افکنده بود پس میدان کمین
بعد از چنین شد بی سر بسر بپهنای خندق از اربی در ز جا بر گرفتش و تا آنکه بها زد بل و بگذراند سپاه
گرفته در رو دن کرده بلند بهستاد در خندق آن ارجمند چو گم کرد یک بار پا بستر ز پهنای خندق هزاری در
نخستین بیار اعرابی دین نهادی سر بخت آهنین ببین سوی خندق برای که بدان سوی بردی برای عبور
ابوبکر از شکال حیران بماند بپا زد روی او نام مردان کوه چنین گفت با سید المرسلین که آن آبرو بخشش عرش برین
بسر چشم نو برده هوش از رزم نگه کن یکا سوی او از کرم گرفتن چنین آهنین تخته بدان سوی خندق نهادن نخست
چو گلبرد روی بیران فرار بدان سوی بردن برای گذار ز من گر آمد این کارها چه آن چه و خبر و چه ازدها
نشستگان گفتند سالار دین که یکباره هم سوی او نیز رسید نگه کرد بو هر جهت سوی ما بدیدار آنکه ایستاده بد در هوا
جوابی بگو از دریا بود ز پی بر روی تخت فرود نشستم کنان باز گفتش مدان کیش دائم عجب از علی
که آمد بجا سید بر درگار ظهور جهانی از روشنهای پس از روی آن تخته آهنین رسول خدا با دلیران دین
نمودند بیار آن عبور علی تکیه گاه باز اند
بجایی رسیدند اسباب گرفتند یک قلعه شد سوا
یهودان چه دیدند حال انجمن بریدند همه از مال و جان
دویدند بیرون ز در مرد و زن سر و بار هنر بگردن کفن فتادند بر خاک زاری کنان فغان بر کشیدند الامان
بسودند از پس کاک تبار سر و چهره با دیده خون طراز بنز مرد ختم اشرف مرسلین چه او در حقی بود در حال این
گذشتند از سر چون آن انجمن سرانگشت گزیده حیرت و کفن بفرمود فرمان ده ما سوا که هر یک از آن قوم گم کرده راه

زما کول و ملبوس از بهر جوش	نگیرند از یک شتر بار بیش
دگر آنچه باشند ز اسباب و مال	ز نقد و ز جنس و ز بران و جبال
گذارند در قلعه خود روند	نه از قلعه از ملک خارج شوند
یهودان بفرمان خیر البشر	فرو دند بر جا جزی بیشتر
کنانه بجب آن محمد	دران حکم تخفیف بر کرد
کنون باشند این داستان گرو	سرانجام حال کنانه شنو
کنانه که بر قوم سالار بود	بدست دلیران گرفتار بود
گرفته بردند نزد نبی	نبی خواست از او خبر از جنی
بگفتا کجاست آن گنج و زر	همان گونه گوید بود زیر سر
کز او در عروسی و کاو طرب	کرا به گرفتند ز انواع
بیار پیش است انطباع نبین	بحکم خدا مال اصحاب دین
چنین گفت زر با نخست آن بجو	که آن زیور و ذخیره او که بود
درین قلعه کرسی و جنگ و قتال	شده خرج جنگ آیه و جنگ سال
چنین گفت شد تا ایمن کن گفتن	که مکر است ما بی بود قول جوش
بدان یا کفی طلاق زر گنج	نهی مهر هیچ آیه و درنج
بخشیم رحال از آنکه امان	بهر جا که خواهی روی و شدن
دگر آنکه باشند مقامات ز روغ	مگر در جهان جنایت فروغ
شود آشکار او چو گنج نهان	نباید بنوار زر پرسش جعل امان
زافرا آن حرص آن یهود جهول	نمود انجمن از پیمبر قبول
بیا از یهودان بگفتش جنین	که ای بحر و جنس مانی بدین
بگو تا چه آید کی طرز را	کرا در بی قبول از وی آنکس
نبادا که جبرئیل از آن گنج زر	همین دم بیاید و بر بند خبر
کنانه از ولیج حکایت شنود	ولیکن ز جهل باز مفرود
جنان بود بر حرف خود استوار	که جبرئیل از زند بر دو دکار
بیاورد فرمان بخیر البشر	خبر داد او را از ان گنج زر
تو برانه بود آن زر نهان	زد برانه جبرئیل و او
بفرمان جبرئیل سالار دین	دو شنار خندی ز انصار دین
بیاوردند بیرون ز ویرانه گنج	بدست آمد آن گنج با سعی و رنج
ببردند نزد نبی در زمان	نبی داد از انسکات آن
کنانه نرم جوش اکلنه پیش	همی بر کرب کرد نفرین خوش
ز بیم ندامت زبان کرده لال	ملک کشته از مال و جان
بفرمود آنگه رسول خدا	که سازند از تن سرش را جدا
کشیدند و بردند مردان دین	کزو در اکنون بود کشته زمین
سرش را بریدند جنس کوشند	بر جنده در داستان بلند
بهود و طمع آن سر گنج نهاد	ز حرص و طمع مال و جان را بداد
بفرمود آنگاه سالار دین	رسول خدا سید المرسلین

قسمت فرمودن سید المرسلین
اموال مشرکین برا صحاب

که آرند مردان دین شکار	ابر و جنس بردن جمله

دین مبین ۵

دلیران برفتند در قلعه درون	کشیدند اسیر و جنس برون
ببردند در پیش سالار دین	نبی کرد قسمت بر انصار دین
جو شد نوبت آمد در آن صفی	که قسمت شود در نفر صفی
بنود همراه او آن سران	جو باشند پس از هم یکی گران
بفرمان دین گفت آنکه نبی	جو این اسیر قسمت مکن باج
... اسیر ... بالا ...	بران آهنین تخته بازید
درید بر هم تخته ها چون جدر	به جنید و کمند تخت مجنون
بدادی ... از اهل دین	جو شد آگاه آن تخته آهنین
میان کشید قسمت بر آن	که باشند کمر بیش و کمی بر آن
... بحکم برابر ...	ستاند بحکم کواه ...
برابر بود جمله بیجان	و بگو نقد و جنس اندر آن
کرا ز ... یکی کرا جند	بگوید بحکم مغروران کار او
صفیه که بد زوجه قلعه دار	بحکم نبی گشت گرد بدار
در اصل و نسب از همه بیشتر	که بود دخش همان خیر خطیب
به سهند آمد او بر جنس دیگران	بسهم یکی رفت از مومنان
عجب جدا از ...	از آن هر دو دیده ابر از ...
وز آن پس ... آزادی ...	همان ... او مهر ...
در آورد در عقد خویش آن کرم	صفیه شد از بانوان حرم
جو در خدمت سرور دین رسید	نبی ... رحم دید
به ... شفیع آمد	چنین گفت آن بانوی محترم
در آن دم که ... خیبر جدا	برادر در آهنی ... ز جا
جنان از ... بر ...	که بر روی ... گرده
مرا بود بالای ...	فتادم ... و ...
... سود سالار دین	بران دست و بازو نمود او ...

عاجزی نمودن یهودان نزد انصار دین
برای شفاعت نزد سید المرسلین
صلی الله علیه و آله

کنون داستان یهود ...	همان داستان ... در کرد
جو فرمود در حق آن انجمن	رسول شود جلای وطن
از آن حکم شد حال ...	بهر دو ... در جا
که آن بود از قلعه دشوار تر	شدند از سر کینه در بدر
بهر یک ز اصحاب دین التجا	همه آن گشتند ...
نگفتند کرمان بنوبت زر	که ای مهرداران کردن فراز
... شند ...	و ما را بیا بر من منفعت
خورند جمعی بیاری دمان	جه جوبان و بزرگ ...
بیار بد ... گروه دگر	کزین ... کس از ... سر

وجود معاذ ان جه لا بد بود
کز ایشان رود جنبر جدا
جو از جهد تو مصیبه بدل شد
عمر کرد رها او رفیق
بهم بنمود از تفضل قبول
اگر کشت اگر با عضا کنند
گرفتند سگ یاران سر زمین
روایت کند راوی این خبر
که جهمی فتح خیبر شد از لطف حق
یهودان بزد دل و بنهاد
نمودند این مصلحت از خرد
پس آن بره کفتار انسان عم
بکفتش یا شانه کو سفند
سراپای او بیجا بود زهر
جه آورد بر دوش بز در نهی
و آمار فت آن بز دل در زمان
بفرمان برفتند آن مومنان
جو خواهید از او بردوش فرود
وز آن پس که فرمان از شرف خلق عام

سما را جه نقصان از این بیش تر
بگفتند زوار ازین کارها
بهر زدرتی خدا آمد نه
برفتند نزد رسول انس خفش
با این شرط اما کر قوم جهول
از آن نصف حاصل با جز بخیج

که در حق ما این عتاب کنید
بهر کس نمودند این گفتگو
نمود از کرم شاه هر دو قبول
رسانند آن التماس جهود
ندانند که ملک اسلام حق خویش
یهودان با آن شرط راضی شدند

اتفاق نمودن یهودان بر زهر دادن سید کائنات

که در دو نفس لحم کین جنابود
ها از هر کس و هستند میر شود
به بر بسید از بند دار عمر
کنید مشتی طبع اندر پس سیند
ولی شانه زاهر بز داده زهر
بی اتکال کرم کسترے
که خجو بود در جو خود بکان
گرفتند جا در بر او دها
شده از نا گوار ازین دو طبع
با کو نیز شانه آن خجم

جو ابواهام از خیر البشر
زن این سلم و سلام بود
که راغب بود و طبع خیر البشر
جو آگه شد از طبع سید سخن
پس آن بره بسیار بیاورد تمام
بفرمود رحمت سوی آن طعام
صدا زد با صحاب خیر البشر
پس اول بیار اهل دین بر نهام
ولیکن آمد از پس بنوح طلب
بدندان جو خایید ش آن ارجمند

بزد محمد شفاعت کنید
و لیکن مجلس شان نهاد رو
که آزار سید نعوض رسول
بعرض رسول خدای ودود
بخود بسازند مر جو زر داشت
بی کشت و هم با عجا باشند
و با ما برار کل سب لا ارض
با دستان سیکف دکر
بی ما جهدی برای نسق
نهد در شان بجای دکر
با این فعل با خویش تعهد نمود
بلم لکی از خشم جنبش
یکی بره بس کرد بریان درست
بیاورد او بهر خیر الانام
که کرد و دل او با سلام رام
برای زفاف نا با حضر
بیاراید بر لقمه زان طعام
مکید شش خود بسیار بجز از تعب
بفرمود مبلکو برایم کو سفند

جسم

که جسم از زهر آلوده اند
مرا هم جنین جان تو داد درست
بی از اینان بکدام تو نبس
از آن که بد خواه در هم شده
کسی یهودان بود نا مور
با ایشان بکفت از شرف آسما
ابا جانب گفتند موسی نشان
نه گفت اول بکوید راست
بگفتند آن نیز دل کافران
بگفتم بگوید با من دروغ
نمودند آن کرتان اعتراف
دگر هر جه پرسی بگویم راست
بکفت از این جمله در بر ملا
زدست تو بر و ند سر در کفن
که کر تو مباشی رسول خدا
ترا بر زبانی رسد زین قرب
جنین بود دستور خیر الانام
به بز زلال در بکر دید حال
هر قول از در بار و آمد لبر

نه بار عنوان و لک بوده اند
که ظلمها را آن یا بسید بده آن
بهر دو شنیدن آن طبع ازیش
بعقل یهودان مصمم شدند
بیاز مایان این حیله کر
هر آن کسم با جوف مرغ از شما
بپرسید اگر خواهی این جند کان
که جد بزرک شما از کیست
که ناسش فلان بود کار شش فلان
که آن سخن مباشد بر من فروغ
بگفتند در عذر لب خلاف
بر این حرف تو راست مسیح کی آن
همه در بند از زمین ان خطا
بر ما برادر دار حقن سن
زنو هر مقام خوارم بجا
مرا هم کار تو ابد سبب
هر کز فی از زهر خود انتقام
نه بنی کر و خبر لوت جهان
با آنکه کرد بجاره بذبر

جو بنرا به جنب از بهر شود
ازین لقمه در آمد شور
کشیدند اصحاب با خورده زر
بی کرد دلشکی آن مومنان
جو بدند اصحاب احوال جنس
و با ما بدار صدق آن از فروغ
که هر گز نه دیدم کرد در و فروغ
که مستند از نسل او یهود
جو بشنید فرمود خیر الانام
کسی کو نماکر دیا سلیح بکاشتن
همه مطلب از این بکدر بود آن
به بر سید آنکاه خیر الانام
بس اسلام سید بسیار ازو
دلم بود بر درد جان بر زهر
و دیگر باشی بنی یکان
بی لحظ کردی جه خود جهرا
پس از مردی آن یهودان
ببردند او بسا بیش بنی
بدرستی سکبان در کم جناب

بکفت از جب آنه ودود
بکفتند آشم لیک جون بلا برور
بر آشفته ما شدند جملات
از آن پس بفرمود ما حاکمان
طلب کرد کان بیا ببرد به بیش
که پنهان بمن ماند از من در روغ
مکر دیکو صدق از ما فروغ
جه بود اسم او سلوک کار ش
نه آن بود کارش آن بود دام
فلان بود نامش فلان نام داشت
کنون کشت حلم تو بر ما عیان
که آلوده زهر بود این طعام
جنین کفت آن ناکس حیله جو
از آن بر دمی بود م از بهر
شوی اگر از زمین در زمان
نمودم مکافات جرم عیان
برفتند شرمنده و سر نگون
سوی خانه از پس بجاره کری
بفرمان حق یا فرازا سر وفات

دویم آنکه از این مرض جان برد   بروز دگر جان بگامان سپرد
سرایم کنون داستان جعفر   که لشکر ز بیدودان بیابان رسید

آمدن جعفر طیار از نزد خسرو زنگبار

بنا بر تقاضای وقت مقام   بهنگام دعوت نبی کرام   که گوئی جعفر نامدار   سوی کرده بجانب زنگبار
چنانچه این حکایت بسط کلام   بدعوت بر جابر چون نظام   در آنکه از او قرآن یادگار   بحکم نبی بود هر انتظار
چو او هر که از لطف یارش کند   قدم کرده از بهر تکذیب   در آنجا هم مشعوف زیب وجود   ز یثرب بخیبر توجه نمود
بنامه چنین قطعه از دست   بفرمان وی آواب تو   که جعفر زمانی بماند چو حور   کنون نامی تو بیدار شوق آورده رو
بخواند چو آن نامه آمد بگیر   سوی او بیش از آن بگیر   چو نامه نبردی بکسی رسید   بحشم آن ... سر رسید
دبیر آمد و خواند آن نامه را   عیان کرد مهد فرحنامه را   نمی ... چو از ... رحا   بر ... چو خواند بخطی که دسوا
بدو داد مکتوب خیر البشر   بنالید جعفر بحشم و بسر   چو خواند در مضمون آنکه شد   پیمان لطف آماده راه شد
سحابش نبی بار و لطف یکانی مدار   کنون مسرعی فیض چون ز دیار   بگو مرو چو باشی مهمان ...   بجائی ز لطف الوان من
که هم کردم از حضرت کامیاب   هم از بهر ... تو لیکم جواب   بجائی جعفر نقدر توان   وسیم مرگاه او از معاشت
نمود آنکه از او ازدر قبول   نگرد از کرم طبع ... ملول   بس آن روز او بود مهمان   نشد ز سرای قوم اسباب راه
بدان ... یاد ... های سرا   باو داد سامان آن راه را   بدان ابابری ... جعفر ا   جواب ... آنکه نیکا
سپرد و نمود ... وداع از دو ...   بره جعفر نامور ...   ز ... از شوق ره میبرد   پس از فتح خیبر بخیبر رسید
خبر شد بگام خیر البشر   که آمد ز ره جعفر نامور   بی ... چو خرم بهار   بفرمود ما صاحب ذوالفقار
بهمراهی عمو کرد ... ن   رود بر سر راه آن مهمان   ز ما خدا با دلیران دین   بفرمان ... دین
شد آنکه از او اصحاب ...   رساند او بکردن ...   بهم چون رسیدند در عرض راه   بتعظیم جعفر ... آه
فرود آمد از ... درسان   از آن روح بودش ...   بکرد او ... رکاب   رساند در لباب چو گوهر ...
سوی ... نماید ...   ز بس شوق کرد او ...   گرفته پس حیدر اسلام سر   زبان دام ...

بجالای هم بر سر و چشم و رو   گل نوبهار بخندید از جاش نو   روان گریه شد وی از دیدگان   رسیدند هم دور گردیدگان
پس اصحاب جملت بپیشش آمدند   بتقبیل دستش بسر دوشدند   برفتند با هم بنزد نبی   رسول خدا نیز از خورشید طی
بتعظیم خواست از جای خویش   ز لطف و کرم پای بگذاشت پیش   ابر حرمت مقصد دریای او   بپای مبارک بمالید رو
بهمراه اسلام رحا رکشید   جبینش ببوسید و در بر کشید   بفرمود آنکه ای جیب اگر   که امروز شادی کنیم از دو راه
از این فتح دلخواه خاطر پسند   دگر از قدوم جعفر ارجمند   بشکر عطایای آن مقتدا   بجا آورد آداب جعفر بجا
شنیدند پس یار دل پر طرب   دگر ما جدا با سران عرب   ولیکن نبی سالار آن انجمن   بآن ماه پر نور بود روی سخن
ز پرسش چو پرداخت خیر البشر   بسالار جای آن نامور   بیاران بگفت خسرو زنگبار   در آن بهجای ابو بکر بیمار
بیاورد پیش بشیر نذیر   نبی داد نامه بدو ... بر
بدادا بر اصحاب قسمت نمود   بفرمان او ... نمود
ازین داستان بر فارغ شدم   بگه نقل ... ی شوی کنم

آمدن حجاج سوداگر نزد حضرت خیر البشر و اسلام آوردن او و رفتن بمکه

روایت کند راوی این کلام   که سوداگری بود حجاج نام   بسی بار و مال از زر انبار   بدستش کلید در هر عمل
بهر ملک چون بام خود راه داشت   ولی خانه در کعبه آمد داشت   بعزم تجارت بهم بست بار   در آنجا ... دستش بخیبر گذار
چو دید و شنید آنکه شیر خدا   بجان ساخت مفتوح آن قلعه را   شد از بس رهی لطف پروردگار   نماند بدل هیچ از کفر غبار
بکف فتح دین سود اعتراف   ببردی بعزم دل از دو صاف   بپیمبر در عرض اسلام کرد   در آمد بدین آن جوانمرد مرد
چنین گفت پس بانبی اصفیا   که ای مخلص سوی حق رهنما   نو دانی که او ... این سهام   بسر برد داری ... مدام
کنون مرد گردانیدم از فرش   ... ببرکش   بخواهند داد من بامدرم   از آن ره چنین ره آورده ام
که باشد اگر حکم خیر البشر   برم من بسوی قریش این خبر   خبر سازم ایشان بهر ماجرا   بخوبی که دلخواه ایشان بود
بدان مرد کافی ز قوم جهول   تمامی ز خویش ... رسول   چو بشنید گفتار آن مرد دین   غرض بود از شرفه رسلین
بگفتش برو آنچه خواهی بگو   ز روی کشش ... بار جو   جواب از جبین ... اذن ...   نشد ...

شب و روز چون پاره میبرد
جواور ابد بندای عباد
چنین گفت اگر زین بار داد
بگفتند ظالم چو دارد بار
جوان بر خورد مردم معصوم کر
حدادیه بشکل کشت [illegible]
بگفتا خدا ای سپل جان من
بکن این جدا این سر از انگار
محمد چو زد یک خشم رسید
دگر سرفرازان آن انجمن
بمیدان هر چرخ آمد جا
جنگ با سر اهل دین ما خشند
ابوبکر صدیق [illegible] با حسیر
[illegible] سپید روی [illegible] رسید
بیازید ده به بیت الحرام
و با جنین زر اموال [illegible]
که آرم فراهم طلبهای خویش
باکرم برای [illegible] نشسته
مهمان [illegible] بیا بند زود

چو سیلاب بکوهم می ارسید
نمودند مجمع از روی وداد
حجاج [illegible] قصد را
معزول این بیت [illegible]
جهان چون ستان شد [illegible] چرخ
خدای جدا او هم زد [illegible]
سر ما [illegible] ساکن
که کردم برو [illegible] بار
دل اهل خیر زکین بر درید
که هر یک سیدان چو صد [illegible]
بلطف [illegible] کار او منی
[illegible] سالک [illegible] خشند
نمودند [illegible] شیر
کن این بار [illegible] بیار ارکو
حضور شمار کشتند مقام
[illegible] نفیس و [illegible]
[illegible] رنگ
باز آن جهان [illegible]
[illegible] نام ملک نبود

جهان با لسعی و فلاش تمام
بگفتند چون آمدی در حجب
بیا [illegible] برای شما
کز [illegible] دین [illegible]
بگفتا کنون [illegible]
چو بعضان [illegible] شنیدند
چنین جهتها کرده دیده ام
چنین گفت حجاج [illegible]
همان [illegible] نما دا
بمیدان [illegible] مرد [illegible]
وزان پس بود [illegible] سپاهی
نمودند پس [illegible]
[illegible]
شنیدم [illegible] در دل [illegible]
مرا هم مال بود اول جهان
فتاده [illegible] بر در [illegible]
به تعجیل از ینجا [illegible] رو دم
کنون خواهم [illegible]
[illegible] آن [illegible]

رسانید چو سالار بیت الحرام
جو داری [illegible] ازکی
زگلشن شود [illegible]
محمد که از بهود ان انجمن
ز جان [illegible] کر وید
[illegible] خلاص [illegible]
که [illegible] سر بند ام
که ای نامور [illegible] مجو
جو شیر ان برون آمد از حصار
زره پوشش [illegible]
سنان [illegible] و تیغ و خنجر
وزان [illegible] محمد هم آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] اهل دین
که آیم همراه آن [illegible]
[illegible] همراه آن
خریداری آن نفایس کنم
بدین [illegible] ای کرم
بود [illegible] آن بر [illegible] شما

شنیدستم چنین [illegible] این خبر
بگفتند [illegible] در خواستند
هرکس رسید گفتند باز
که آمد محمد [illegible] بهود
بگفتند [illegible] تمام
بیازید [illegible] کنون بیت الحرام
[illegible]
[illegible] شد
شنیده ز اهل دین [illegible]
بران سنگ [illegible]
ورای [illegible] ذوق و نشاط تمام
نمودند روز دگر [illegible]
[illegible] حجاج [illegible]
در آن وقت عباس در کعبه بود
بگفتند [illegible]
[illegible] مال [illegible]
فرستاده شد نزد حجاج [illegible]
بگو لشکر [illegible] اندوه و غم
فرستاده [illegible] نزد عباس باز

[illegible] بگفتند [illegible] شد
بگو [illegible] انجام آن [illegible] شد
[illegible] دراز
بگام شما چرخ گردش بود
که آمد کنون [illegible] مقام
[illegible] انتقام
[illegible] نگفتند از روی [illegible]
[illegible] باد
بر فتند [illegible] چشم [illegible]
بگفتند [illegible] باز
[illegible] طبع [illegible] کام
طلبهای حجاج [illegible]

[illegible] بای نو
[illegible] کنان
کنون [illegible]
بر فتند [illegible]
[illegible] بود
شنیدند جمع اهل دین این خبر
که [illegible] محمد [illegible] بهود
[illegible] خود این [illegible]
پس اول [illegible] آمدند
[illegible] چنین
بر فتند آن [illegible]
[illegible] زود

شنیدن عباس [illegible] خلاف
طلب داشتن حجاج را

فرستاد کس نزد آن نامور
چو حجاج گفتار [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]

که این [illegible] خبر بود [illegible]
بگفتا برو نزد عباس باز
[illegible]
چو عباس [illegible] شنید

رسانیم [illegible] طلبهای تو
[illegible]
[illegible]
بدروازه اهل اسلام [illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] امروز لاف [illegible]
لشکر [illegible] آمدند
[illegible]
سوی خانه [illegible]
[illegible] بهود
بگفتا [illegible] آن ره [illegible]
چو آن [illegible]
کند ضبط خود [illegible]
دل [illegible] کرده
سلام [illegible]
درآن خانه [illegible] خلوت بود
ازان غم [illegible] آمد

[illegible]

در خانه بر روی اغیار بست ... بامید در انتظار نشست
چو نامه رسید و شد آگه ز شور ... زمین گشت تفسیده و گرم روز

شنیدند مردم ز رفتار یار ... شد آرام و شد نیکوی چون
برون رفت حجاج با سامان علی ... [illegible]

نشستند نزد عباس بر نوید ... ز حاجت عباس او رانجه بد
گرفتند هم اندر آغوش تنگ ... بپرسید عباس از و بید رنگ

که اکنون بگو راز بود آنچه ... [illegible]
سخن با فصیح زبر ده برار ... که دل گشت سوراخ از خار خار

بگفته بد حجاج از سر همی ... برو گفت ای شه بدانی
مفصل دل خویش از آن علی ... [illegible]

بس آن داستان [illegible] ... راه [illegible] کرد تا جهان هم
چو بر دو جدا از زنج حال بود ... ز اسلام خود بهر طاهر بود

دگر باره شهر [illegible] این خبر ... چنین [illegible] با سود
گرفتم ز دین ایمان این اهل ... [illegible]

چو عباس شد آگه از اصل کار ... دلش گشت خرم هزار و بهار
بر و خنده زنگ از دل بر زدای ... بر آن ای کرد آفرین خدای

چنین گفت حجاج آنگه باو ... [illegible] مهتر نامجو
کنون در سرای تو [illegible] ... از این بیش بودن نباشد روا

تا آگاه کرد [illegible] ... شوند از چنین آمدن [illegible]
کنون [illegible] ... ور این شهر [illegible] مردم

و دادارم [illegible] آن ... نهان دار این [illegible]
برو [illegible] بگو ... [illegible]

[illegible] ... برون آمد از شهر [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] ... نباید برون [illegible] سرای

چو روز [illegible] آن ارجمند ... تن جامه [illegible]
[illegible] ... [illegible]

گرفته خود [illegible] ... شد از خانه [illegible]
خرامان [illegible] ... [illegible]

[illegible]
... [illegible]

آمدن عباس بکه برفت و ظاهر نمودن اخبار فتح

چو دید عباس [illegible] ... [illegible]
... [illegible]

بطعن [illegible] پیش آمدند ... [illegible]
... کرده اند در برده [illegible]

بگفتند با خنده و خرمی ... که ای نامور [illegible]
[illegible] فتح خیبر رسید ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
نباید برورد کار قوی ... ظفر یافت بر اهل خیبر همی

پس از غم [illegible] ... که روز [illegible]
جام [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... همان مرد [illegible] جنگ جو
بعون [illegible] ... جهان [illegible]

[illegible] ... سوار [illegible]
دگر [illegible] ... که هر یک [illegible]

همان [illegible] ... [illegible]
بر [illegible] ... [illegible]

شد او [illegible] ... [illegible]
صفیه [illegible] ... [illegible]

بگفتند [illegible] ... که [illegible]
خبر داد [illegible] رسول ... [illegible]

شنیدند چون این خبر [illegible] ... بر [illegible]
[illegible] ... [illegible]

چنین بود [illegible] ... [illegible]
دل [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

خرامان [illegible] ... [illegible]
چنین [illegible] سرای [illegible] ... [illegible]

داستان فدک و مطیع شدن قوم از فتح خیبر

بتوفیق پروردگار [illegible] ... حکایات خیبر [illegible]

کنون بر سوی فدک رو کنم / ز رهگیری رهگیان سر کشم
روایت کنند راوی این خبر / که از شهر یثرب چو خیر البشر
بخیبر روان شد بجنگ یهود / زره بر زد و چند حمله نمود
بجائی رسیدند [illegible] / که شد [illegible] را ره جدا
دو منزل از آنجا بحکم خدا / بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین / بخوانشان بحق سوی دین مبین
ز رهرو و چند [illegible] / [illegible]
بدین گر در آیند با فضل و دل / امان ده بجان و بملک و بمال
[illegible] نام / [illegible] مقام
[illegible] سید دین / روان شد بفرمان سالار دین
پس از چند روزی بمقصد رسید / [illegible]
سخن از لب او [illegible] / [illegible]
پس از راه بنهاد و [illegible] داد / زمانی یهودان [illegible]
در [illegible] رسید [illegible] / بخیبر [illegible]
بپاسخ بگفتند اهل عناد / [illegible] باد
چنین [illegible] بر حق [illegible] / [illegible]
دگر با یهودان یثرب دیار / سزاوار بوده [illegible]
نما را چنین غره [illegible] / نکرده [illegible] آن [illegible]
همان [illegible] / که [illegible] بجنگ خیبر [illegible]
ولیکن [illegible] سپاه / دلیران در آیند از رزمگاه
چو [illegible] / دگر با مداران [illegible]
بر آن [illegible] / [illegible] مردی که دارند کام
[illegible] / که آمد [illegible]
شنید ابن مسعود چون این جواب / [illegible]
بر آن شد که آید برون از مقام / بخیبر رود نزد خیر الانام
ولیکن یهودان [illegible] / [illegible]
نمودند باهم یکی انجمن / بگفتند [illegible]
بگفتند [illegible] / که آید [illegible]
در آن پس نصیحت [illegible] جواب / [illegible] جواب
بر فتند پس چند تن نزد او / [illegible]
تو اکنون [illegible] / بدان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیا [illegible] / بخواهیم پاسخ از آن [illegible]
جوابی [illegible] / [illegible]
جوابت همانست [illegible] / شنیدند [illegible]
نمود ابن مسعود [illegible] قبول / [illegible] رسول
پس از [illegible] چند روز / [illegible]
[illegible] / ز خیبر رسید این [illegible] خبر

که از [illegible] / شده [illegible]
یهودان شنیدند چنین این خبر / گرفتند ماتم [illegible]
شده پاره پاره دل از خارخار / که چون [illegible]
از این [illegible] / زبان [illegible] مردم [illegible]
بسر [illegible] / [illegible]
شنیدند چو این [illegible] / [illegible] فتح خیبر بلطف آله
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در آهنین [illegible] خیبر [illegible]
[illegible] / [illegible]
شنیدند [illegible] / نمودند [illegible] قیام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / روان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر ابن مسعود باز آمدند / [illegible] آمدند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ستادند [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفتند ای مهتر [illegible] / کرم کن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] فراموش کن / چنان کن [illegible]
که اکنون ندارم [illegible] / بصلح [illegible]
بگو [illegible] قبول / برو با سلام نزد رسول
[illegible] / بگو [illegible]
که آید [illegible] سوی ما / کند [illegible] بر روی ما
شنید ابن مسعود [illegible] / [illegible]
[illegible] الله [illegible] / روان شد بسوی [illegible]
پس از چند روزی بخیبر رسید / حبیب خدا [illegible]
[illegible] / در آن [illegible]
که اول یهودان [illegible] / ز راه [illegible] آمدند
[illegible] / ولیکن [illegible]
[illegible] فتح خیبر رسید / [illegible]
[illegible] / [illegible] باز آمدند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بگو تا [illegible]
[illegible] / که [illegible]
بخواهد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آمدن ابن مسعود نزد حضرت رسول

[illegible] / در آن [illegible]

عرض نمودن حضرت بجهودان فدک را

چنین کار و جو در دار حساب — بصحیفه زاخر چو نسخه زرآب
چو بشنید گفتار او را نبی — تو نمودی بخشش آمد علی
بدو گفت ای یاور دین من — فرو رفته شمع آیین من
زروی هر کس معتمد شد مرا — بباغ فدک رفته باید ترا
که آورده اند اهل جور و جفا — ز رحم جهان بصلح الهی
قدم رنجه فرما تو بر رو — در آنجا با جهودان بگفت و شنو
سخن گوی اول بتکلیف دین — که اسلام بگزین از کفر چنین
سعادت زمان آن اگر گشت یار — بجان و بسر و مال در زینهار
و گر سرکشی ز دین جو بیش — وداد از ره صلح آید بیش
بکن پیش صلح آنچه دانی سزا — که رای تو باشد بر حساب
ور از آشتی هم نمایند ابا — زبان حکم ساز شمشیر را
چو از مصطفا باز خیر البشر — بحرص تقاضای او را شنود
بجنگ و سر خویش بلند از نشان — مر حصن شد و بر فرس برنشست
روان شد بسوی فدک بی درنگ — هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
چو بشنید آن روز در برج — بنزدیک باغ فدک جمع شد
خبر شد که آن شیر دل شیر آن — در آمد بکرد از شیر زبان
در آن سرفرازان زیبا — برآمد از اهرمن رجا
جهودان شدند جمع انجمن — شنیدند از ... جان
روان شد سفیرا القوم ... — طلب کرد بر دل ...
بنزد ولی الله آمدند — چنین گفت با ... آمدند
نخست او بسلام دعوت نمود — برای تو گفتند قوم جهود
که ما را از اسلام معذور دار — دگر آنچه گویی کنیم اختیار
پس از صلح آنکس در میان — بر او جمع گشتند جهودان
بی گفتگو شد در آن بار بار — زبان کرد مایل بسندی گاه ...
مقرر بر آن شد پس از قیل و قال — که نصف زر ... احتمال
که باشد از آن رسول خدا — که نصفی دگر باشد آن با شما
بماند از آن کس ... — بود از پی حاصل آن زمین
جهودان بود ... — غضنفر ... بنزد رسول
پس از چند روز ... — بجا به کار ...
چو تقسیم زمین سازگار بود — بعرض مقدس رساند آنچه بود

آمدن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین و امر نمودن که فدک را بسیدة النساء فاطمه ده

نبی کرد ... — برادر زمین کرد و هر کار او
پس آمد ز نزد جهان آفرین — بپیش نبی جبرئیل امین
بدو گفت ای مقتدای زمن — چنین است حکم خدای ...

که ای

که ای از همه خلق سید بیش — بده حق خویشان نزدیک خویش
بباغ فدک نمود خیر الانام — که آن کیست کز جهود ...
جوابش چنین داد جبریل باز — که خویشان نزدیک ای سرفراز
بود فاطمه با شبیر و شبر — کز آن کیست ... ز دیگر
فدک حق ایشان بود بی گمان — بملک ایشان بوده در بیان
بسی بر ... حکم ... — چو بگذشت ...
بر خویش فرزند را خواند — سخن گوی از حکم پروردگار
در آن بیشتر ... کاه ... — بیاورد کلک و ...
بگفتش چو بشنید جبریل امین — بنام بتول و حسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا — بملک کردم من ... عطا
ندارد در آن حق دگر هیچکس — بود آن زمین ملک ایشان و بس
دهم حجت و قبض ... — وقت آنچه گفتش رسول خدا
پس آنگاه از آن حضرت امر او — نبی مهر خود را بران برنهاد
سپردش بزهرا ... — فدک را ...
دو ستار آنگاه خبر ... — بسوی فدک عامل خویشتن
از او ... — پس از رحلت سرور کاینات
بیت آمد تو بحوالی گرفت — فدک را ... بیرون از آن
بزد بیک او ... — گرفته بکف آن ...
ابوبکر خواند و بگردنش قبول — چنین داد با من عطای رسول
کنون ... — ز این قصه ...
بر وفق ... ارض و سما — کند انقلاب ...
ز آنکار ... — نشان ...

مراجعت حضرت خیر البشر بوادی القری و حکایت رد شمس

کنون بشنو از راوی ... — با حفظ ...
چنین گفت راوی که سالار دین — ز خیبر ...
نمایید برو ... — بوادی القری ...
که آن سرزمین بود ... — باموج آنجا ... بود
چو ... — بجایی ...
... — که ناگاه ...
چو ... کلام ... — ...
حبیب خدا ... — بود ... ولا
برای ... — که ...
ولی ... — که ... ز جهان ...
چو ... خیر البشر — ز ... رسول
... بر آن ... — بدو گفت ... تو را
... کرده بودی — ... رسول خدا

برآورد پس لشکر جهان / دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای تو دانای مافی الضمیر / بهر کار دشوار و آسان قدیر
الهی بحق نبی و ولی / اگر بوده لشکر شده تو علی
بطاعت نبی را و رسل را / شده در مصیبت سزاوار قضا
بود طاعتش بر تو ملزم / بکن بر دو شمس از کمال کرم
که با او گذارد نماز پسین / به پیغمبرش قدرش بر اهل دین
چو کرد ادا بنده از شرف با / بشد حکم از در که کرد با
بر آن دو سبکبال از شرف آفتاب / دو دانند از شرف بر آفتاب
که امروز از بنده خاص من / برسنده صاحب اخلاص من
ولی نیز جانشین رسول / جلال تو حضرت پاک قبول
همه اجر از رضای من مصطفی / ندارد دگر هیچ آزو بها
قضا گشته در طاعتش نماز / حبیبم برآورده در پیش راز
گر از قدرتش جوشن خورشید رام / کنم حکم بر رجعت قصه را
قضا او گذارد نماز پسین / به پیغمبرش قدرتش هم اعلای دین
سپهرا کنون با دعای دوستان / بباید او را ز مغرب کشان
ببند آنکس کند آفتاب ز سپهر / که قدرتش اهل جهان با ز جهر
که از دعا او ز برخ جار / شود قدر او در جهان آشکار
بهمه دم تکلم قدیر و دود / ز زیر زمین بر سپهر کبود
همه گشتند خورشید را / بر آن گشت برآید چند
صدای صیحه جیحون حیات / همه اسکافی ند آن شیئی آسمان
برآمد ز رویی سپهر آفتاب / زمین گشت روشن چو در جو شتاب
عشق با نشاند بهر نماز / قبا دیدند اهل حسد در گداز
از آن قدرتی کرد کار قدیر / بحیرت فرو رفت بر باد بر
هم از حرف قدر تر خاص دین / شده در بستان نشاط و دل محزون
کنون ای خرد جنبه مردان / در این مرحله منزل یا کمان
کسی کو بود قدر او آنقدر / ببرد این دو عمده معتبر
که کرد دعا زی اگر زد قضا / برآرد به مهر چو دست دعا
درباره خورشید سالک کار / بگرداند از جانب قبله دار
که سازد نماز آن بعزر ادا / نماند کسی را ملال قضا
به این جرح بر هرزه آرد / بسند نماز طاعت ازد
در آنم که جریان ونی بهداد / بداناکه دانای سر عباد
که روز قدح گردد دراز / قضا میشود از عصر نماز
نمود جهان وجه آنچنی / که در بابای فرطاعت عشا
دلیلی از آن صورت آن عیان / نیکتی بر اهل دین آشکار
خدا و بی ساخوش بود این / کرد فرقش تماشا کنند اهل دین
که این لطف درجی هر حسی / نه اورد نماید که او هر سپی
مقرر که جهان و اصحاب دین / قضا شد نماز صباح و پسین
که گردد خورشید از هر کسی / برابر برق شد پیش و پس

خود آن

خود انصاف ده ای خداوند رای / که نزد خدا و رسول خدای
کسی کو بود قدر او چند / که در فتابی قدرش بر ما کنند
بهر وقت و هر موقف و هر مقام / در هند احتیارش بر انجام
عنایات مخصوص او بهر رخش / در این خمس از مطلب عمده بین
نمانده جهان لطفهای جلی / مکرر ازین بین دو ضمی
اگر هوش داری ببین هر دوش / و گر نه مرا نیست تکیگی کس

رسیدن حضرت خیرالبشر بوادی الغری و جمع کردن یهودان

کنون بر سر جام بر دم / ز خیبر بوادی القرا بر دم
چنین گفت راوی که سالار دین / چو کرد با فوج نصرت قرین
ز خیبر روان شد بوادی القرا / خبر شد یهودان بدسگال را
اهند بر سر سپاهیم رزم رزو کار / به والقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند در فکر با یکدگر
که این دم دلیران بد او کنند / در جنگ با آشتی وا کنند
نمودند با هم بسی مشورت / نهادند سر از پی مصلحت
دو آن جمعشان نموده پسین / که بودند بر گرد آن سرزمین
نخواهند از اهل نفاق / نمایند پیمان که با اتفاق
بمیدان درآیند و جنگ آورند / گرنام و ننگ آورند
و گر بیخبر جنگ آن جنشان / در صلح کوبند بهر امان
بر این رای شد چو با جمع و قرار / برفتند دنبال تدبیر کار
گزیدند از قوم خود مرد چند / سخنور زبان آور و هوشمند
نمودند سوی قبایل روان / رسیدند چون آن همه سادگان
فسبری زیخی و لطف کلام / کشیدند او حنشان سلاح بدام
برآمد ز هر جا سپاه گران / کمر بسته بر جنگ اسلامیان
زره پوش با خنجر جان گزا / رساندند خود را بوادی القرا
یهودان چه جنگ دمانده دم / نمودند آرایش رزم
وز آن سو حبیب جلیل مجید / بفتح و ظفر با سپه در رسید
یهودان بعجب و در تمام / کمر بسته بر کینه و انتقام
بیامد ادا چو آن چند / بجنگ جهود از آمد تند
شدند از دو جانب صف آراسته / غبار از زمین تا فلک خواسته
علمها علم شد بر نرخها / شتابان ز مردان هر جاکی
ز کوس و کرکر برآمد خروش / دل رزم جویان درآمد بجوش
یکا یک سواران ببرید بیکران / برابر شد جوش جنگ و رزم
لوای یهودان گرفته بکف / درآمد فرو بسان صف
مبارز طلب کرد و در گفت نام / درآمد بجنگش یکی سر عوام
بکشتند نام بدبخت سرد / بسی لشکری در او بر حمله کرد
سر انجام کار بخود در بر / به تیغ زبیر اندر آمد ز بر

بیامد یهودی دگر جنگجو / ز برش فرستاد پهلوی او
چو کس جوان گفت آن نامور / بیامد بسوی صف خود بالظفر
بس از نصف اعدا با جنگجو / که بر او مخورد شمشیر او
رجا مرکب انگیخت آن بر گفت / بیامد چو غیبا میان دو صف
رجز خوان همی گفت بر دو کین / سنانش کمان چو کیش کمین
دو ماند بشیخ بها در نیم / که ای جز زار زرد و هیم جسم
دلاور چنین بود از اطرافها سان / نداند کسی قیمت و قدر آن
نباشد چو خیبر کن بر دلان / از این بگذر عزه دشت دمان
و چون مرحب و حارث نامدار / بیاسند کرد در جهان بر کار
بی دو ماند تو بشنود نام / و اهلا همو مرحب که باشد تمام
همان تیغ آمد بی اکرم دوم / که زد مرحبا سالها بهم
بیامد میان الهی رسان / به بشنود تیغ المش تنزان
غضنفر چه گفتار او دار شنید / بکرد آن شیر سان درهید
برانگیخت مرکب چه باد بها / بیاور دیگر رفت با ذو الفقار
بود شد چو ز دیگر امیر عرب / بگفت آمد از آه از طلب ادهمی
بیان انجام زرالی قلان / که گر دم چو تیم آن دوش سالیجان
هم جای کرد بسر ازو سو / بگفت تیغ خونریز چون برد
در آمد بحستان بهمو زند / رکین کرد شمشیر و بازو بلند
بزد تیغ برجام دین یا سبر / بمغز شد تیغ او کارگر
غضنفر از و جست تیغ کین / بگفتار دم آن جو بر آهنین
جهان بر زیر نیش دو مانیغ / چو آگه شد از آه بر زبانش
بس از وی امیران نبس کامد / بهجند سوی صف خود عمان
که بود در جنگ آوران یهود / بر او از میدان او کسی نبود
بصف خود آمد چو جان بین / اجل گشته دیگر از بهر کین
بیامد میدان چو سیل دمان / مبارز طلب کرد از اسلامیان
از سوی دجانه نامور / بیامد و آن کبر بر خاشجو
بروز رزم تیره کرد بکف / بگشتند با هم میان دو صف
سنانها ز او پر خرد ره کو / درآن کشت دجانه غالب برو
ز دهشت بر او در در زمین / شد اجنحی از وی کوه آن
و زان پس بیامد دلیر دگر / شد او جهنم نکیر خرم او سپر
چنین تو من آمد از بهر کین / بی هم فته در دشت کین
جو رو در مختان بیابان رسید / نهای شد و از پس او ناپدید شنید
دو هوش و طیور و صباح برآهم / نمودند و ز بدره رسکین تمام
برفتند بر آن رو بپا / سوی منزل خویش آزاد رو گاه
بآرام دوانش آن گذرش / بعلکند جو صبح بر کوبند
برآمد بیام ستر آفتاب / سر جنگجویان در آمد زخواب
که نشانم آوران که جنگ / بمیدان نمودند ره بی درنگ
چو شد از آن جانب فضای آسمان / فرو شد دو کبر بر خواسته

بفرموده او هم و بنالید بانی / دل جنگجویان برآمد ز جای
بیک شد ز انجمن اهل دین / که تا زند بر دو بر شر کین
یهودان ز انواره در بفسند / رسیدند الکین سوی بر بستند
ز بقعد برخی قدر عجیب / جهان رنجی آمد لها بد
گرفتن از زرد و خورد و جنگ و تیز / گرفتند درخش راه گر بر
ز دسال و مردان دین بکسه / بیک بار آسمان بر انگیخته
نمودند آن بهتران را اسیر / چه شهری چه دشتی جه بر باد بر
بستند بازو بحکم دوال / عجب بر که رفتند زمان و وصال
بخود مزدی در زمان / چه بخشش و نمود در غارت
بر آن سکان جا کرد انجمن / که نشلی یهود و بس خیبر زمین
بی اجتناب و بر دیگری / نیابیدی جوی بر ری
یهودان نمودند خط حامل / همه جان بخشید و هم بر سپول
جه برد و جستان کار خیر البشر / بهر بیماروان شد بفتح و ظفر
حو آن سرزمین گفت بر انبوه / بانی بر دل طوق جیبی نمود
یهودان بدرگاه خیر الانام / برفتند با خوف و هر تمام
نشست نمودند جزیه قبول / گذشت از سر خون آن بی اصول
شد آگه بفتح و ظفر معلمان / بسوی فتوت روان
بیامد سر سیر از روح چند / باقبال فیروز بخت بلند
دلیران بدین شاد و گردن فراز / بفیروزی و فتح گردیده باز
برفتند یاران بهار از رو کو / همه از طفیل جا فرح رو
لب برهودان بر سر نوا / بخواندند با طعنه جان گرا
سر افکندن آن بی رو بختان پس / فرو رفته در فکر انجام خویش
دل لا یستاکشته خرم جو باغ / شده خشم دون نیان جو چراغ
لشکر الهی همه بر زبان / بسر در رکاب پیمبر روان
چنین بس می راند تفسیر / ز دشمن تهی جنگ با نوا
چنین تا بیامد ره اصل خانه / بعزت باکرام لطف خدا
شنو فن پرورد کار عجب / باتمام اهل دو سمستان تمیز

روان شدن سید کاینات بسوی
کعبه برای عمره و فرستادن محمد
لشکر را بشهر

سرانجام کنون داستان دگر / براه حرم با که ارم رسید
چنین گفت راوی اخبار دین / چو بگذشت از فتح خیبر زمین
بیثرب بسر برد چند دگر / دل لشکر آورد رنج سفر
چو بر دیگر شده وقت حج عام / چنین داد دیوان شرع انام
به بروعده اهل بطحا دیار / کرد دلمجلس صلح گردد کار
بسوی حرم مرد هم میثاق / نمایند یاران بهر انجام راه
بدان یک آوردم عمره / جو سال کنشته بهانه قضا
در آنکه مسمع آن دو ارق / که بود بپیمان که گشته رفتنی

نوروزی تکلف کس اسلام هم
بیاید بهره قوم برقدم
و ما آنکه این بار مردان دین
بگیرند با خویش آلات کین

که آید اگر در میان پای جنگ
نکردند بر اصحاب ما کار تنگ
بفرمان او پر دلان سپاه
به تعجیل کردند سامان راه

چو شد ساخته کار بر آرزو
بدرگاه بستند بنهادند رو
چو جمع آمدند آن گروه تمام
برآمد با فال خیر الانام

نشست او بر این نیت فضل آله
روان گشت سوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم
طلب کرد از اصحاب جای محرم

بیکبار احمد ببر کرده نام
بشیر آن دو سوم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین
بهمراه شان کرد سالار دین

چنین گفت آنکه سوار از کرد
که جز تیغ دیگر سلاح و کمی
که دارند اصحاب همراه خویش
بگیرد بشیر و کنند رو به پیش

دگر اسبها جیب تمام
محمد ببرد سوی بیت الحرام
روان آمد ایران بهمراه هم
نکردند دو آمجی و سیاه در حرم

بشیر و با کعبه کمر بد جا
گسستند با اطراف رسول خدا
بشیر محمد بفرمان او
سوی کعبة الله کردند رو

ببرد تند با خویش اسب و سلاح
همی برد بر نام صلاح
چو گشتند دور و شکر با
نشستند در انتظار نبی

و ما اهل آن سر زمین در زمان
نبودند در سوی بطحا از آن
بگفتند یاران ز فرش
ز آمد محمد و یار از وطن خویش

رسیده همی با احمد زمن
ملک زلف بست خانه الحزن
ز نیر دگان معبود و سنان
ز خود دور ز درج ز در کشون ان

چنین ار دو از آلت کارزار
نشرهای بسیار بودند بار
دگر اسپهای جهت
جهان گرفتار جنگ آید کسی

شنیدند خود نیز اندر زمان
دل ما برسید با سپاه گران
شنیدند چو جمع کفار قریش
بران ترکتازان همه کرده بیش

ز بهر بار جستند بهر کار
شد آخر برای ایشان نزار
ازو بهر و بستند کس
از این بس سالار رسیدند بس

نبودند اگر خود انتخاب
بگا مرد دانای حاضر جواب
بتعجیل کردند آنکه روان
بنزد رسول خدا انجمان

چو برسید سالار خیر البشر
جواب آنکه ما نیز داریم خبر
خود از کعبه بر شد بیرون همه
سوی ... همه چون رمه

نبودند جای از آن شهر کو
کرما ... بستند رو
دراندو شتاب ره و بیر
بنزد رسول خدا احمد رسید

اداگرد بر راه در سیم عز
در رد دو دبجت ... آورده
رسانند ... بطحا بیام
جواب شنیع بفرمود خیر الانام

چو ما نیز بر قول خود استوار
نیول ... عذار
... ...
گرفتیم همراه آلات رزم

که گر رو ...

که گر رو دهد احتیاجی بآن
نه آمد بیاید کشید آن زمان
همانست جای ... از این ... بدر
که در بطن ... مان برانی ...

چهار ربهمراه بیت الحرام
نخواهیم آن تیغ هم در نیام
بفرمود پس اشرف مرسلین
که آلات کین ... بران دین

که اندرو گوی بیت حرام
بجائی که در بطن یاجج تمام
دستار که کفر ز آن ... شنید
دل ... عطر آن رسید

بشد آنکه گر هیچ خیر البشر
بسوی حرم رفت او ...
رسانید ... آن ... سار
... اشراف بطحی دیار

بگفت آنچه از سر و ردین بشنید
دل کافران ... آرمید
درانسوی ... ...
... فروش ان

دلیران بر اطراف از جا بسو
روان شد بسوی کعبه لبیک گو
بفتح و ظفر ... کوان
بشهر اندر آمد سب چون

بسمت حرم ما در آمد آنجناب
همه سروران دین در کار
زبان ... و جمعه دستیاب
دل و جهرها ... ...

رسیدن سرور کائنات بکعبه و طواف فرمودن

بمسجد در آمد ... سوار
شوند ... بر و ... کار

بسوی حجر شد ...
بدان ... نکف

سواره نمود استلام حجر
... سر

نمودند اصحاب ... تمام
حجر ... بفرمان او استلام
ورانجا ...
... طواف

سواره همی کرد طواف آنجناب
... در کار
بزرگان بطحی ...
نه ... گروه

... ادب ...
... اصحاب ...
پس آنگاه از لطف خیر الانام
... بیام

...
کلید حرم ... اگر
بدان ... در کعبه ... باز
که ... نماز

... کین
رسانید ... سالار دین
... قوم عنود
که این ... نبود بهمان

... چند
نخواهیم کردن ... چند
... رسول
بگفت آنچه گفتند قوم جهول

... آنجناب
... جواب
چو شد ... مرسلین
اطاعت ... اهل دین

بفرمود ... جلال
که بر بام کعبه بر آمد بلال
بگو ... اذان بلند
... بشنوند

اذان گفت بر بام کعبه بلال
... اهل ضلال
...
بگفتند ...

چو فارغ شد از طوف لا و ین
روایت کند راوی از خبر
ابا نوی عباس عالی مقام
حبیب خدای کریم و جهان
بجعفر بفرمود خیر الانام
بهای حج با تو جعفر شنفت
که عباس آن سید با مور
چو بشنید با نوازد این کلام
خوش حال آمد خبر با بدر
نصیب کی این قدر دولت بود
بلطف الهی در آمد بر نبی
تبسم بفرمود خیر البشر
وزان پس ز خود خطبه آغاز کرد
نهاد و ز دوش ابا بدو لشکر
بسامان و مصطفی شد رسید
سهیل و خویطب ز بطحی و بیا
بگفتند بعد از سلام و درود
شد آمد زمانهای توقف تمام
و نا آمده کار خیری برین

در آمد ز احرام با مؤمنین

تزویج فرمودن حضرت سید انبیا میمونه را

چو از بهر با تو بزد لب سلام
بر خواهر خویشتن بازگفت
مرا هست اکنون بکابین [illegible]
بعباس گفتا که اینکار تمام
چو شد حال آن با نبی البشر
ابا نوی ختم شد [illegible]
چو مجلس نهادند از جمعی
ز غم شرم آمد جهان کار بر
بحمد الهی زبان باز کرد
از آن مهر کرد از شرف مصطفا
چهارم برامد چو کمتی فروز
که بود در صلح حضرت [illegible]
که در وقت مکان چنین [illegible]
کنون رفته [illegible] محرم
و فرض کرده ام عقد [illegible] خویش

بفرمود زان پس خیر الانام
بفرمان او جعفر مؤمنین
از آنجا بمیمونه شد بر نگین
کند در جهان [illegible] آمد جواب
بشادی بگفتند عباس گفت
خوش بخت طالع چو روز او
من از کار زنت بجان میکنم
شنیدند قصه آغاز کرد
نبی با چو عباس زبان بدید
پس از خطبه ایجاب گشت قبول
که اول طعام و ولیمه دهد
به نزد بطحی میان اهل دین
بر در رسول خدا آمدند
که منزل [illegible] سر و رسانی شما
بپاسخ نگفتن از شرف مصطفا
نباشد بعد از سه روز اگر

همه زانکه جو زینب [illegible] حرام
رجالها اصحاب خیر البشر
یکی خواهری داشت میمونه نام
بتزویج میمونه رغبت نمود
شده نزد با تو لطف این سخن
ز آزرم داد جواب این چنین
ندارم من از حکم او اجتناب
که میمونه با تست با جفت
خوش آخر گنی افروز او
وزان فخر بر آسمان میکنم
سر حرف با حرمی باز کرد
چو گالی خود دیم از حرمی برد
عقد در آمد بعقد رسول
وزان پس رسیدند الشرف آورد
بر فتن نشستند بر اسب زین
و با نیز [illegible] احبا آمدند
توقف نموده [illegible] شهر ما
[illegible] مصطفی که چه از روزها
درین شهر باشیم [illegible] القدر

که بگرد و ز زینب خوانی کنیم
نگین کرد طعام از بهر ما
بپرسش حبیب خدای ودود
نگفتش که گنجی در وقع این سخن
حبیب خدا سید انبیا
چو دانسته خویش سلامی نی
بهر به رجو سهیل از زمان
تبسم بفرمود لطف از کرم
بدین جو شنید [illegible] عباس خویش
بسوی مدینه گذارند گام
نمودند [illegible] درین سلام وداع
طلب کرد پس از غلامان خویش
بدو گفت که با [illegible] گنی
حبیب [illegible] شاه دین
نیامد [illegible] آن تکوری هم
ازین داستان بزرد آنجم
بیا ساقی ای [illegible] جفا
بیاران ابانی شراب کهن
ز جام [illegible] گذار

نکف [illegible] بازه گفتیم
بروید و نوا مرو از بهر ما
کسی چو سعد [illegible] ده بنود
مباد از ابا در این سخن
که شد بهر او [illegible] سما
[illegible] تکلم کنی
[illegible] از من حبیب [illegible]
نگین [illegible] طبع چو [illegible] ادم
بحال آمد آن سرو [illegible] خویش
نماند کس [illegible] حرام
برفتند از [illegible] وداع
ابو رافع معتمد [illegible] خویش
بهمراه او [illegible] نبی
با قبال [illegible] زمین
بیاورد همراه اهل حرم

آمدن خالد و عمرو و عاص و عثمان بدرگاه جهان پناه و اسلام آوردن

کلامم کنی تازه و آبدار

چنین گفت [illegible] در جواب
در آمد که [illegible] بجا
ز انگشت از قول آن مجتبا
[illegible] از بدر این [illegible]
بآن لطف [illegible]
نخواهیم [illegible]
نبی چون چنین [illegible] احوال
کز این [illegible] و ز بیمان ما
بفرمود پس سرور انبیا
سهیل [illegible] لطف [illegible]
رسول خدا [illegible] اهتمام
بدو گفت [illegible]
زمین [illegible] آن بامداد
همه یاران همراه او
حبیب خدای [illegible]
که بی دم این وقایع تو

[illegible] ز زمان و آب
بیان سهیل و رسول خدا
برو [illegible] از [illegible]
که باشد زمین از جهان [illegible]
تو با این [illegible]
[illegible] بیکار
ز [illegible] بسوی [illegible] و رود
سخن [illegible] از عهد و پیمان [illegible]
که شد [illegible] بیمار [illegible]
[illegible] کام [illegible]
که [illegible] حرام
که از بهر میمونه [illegible]
برون رفت از بهر [illegible] کار
ز بطحی [illegible] نهاد [illegible]
با قبال [illegible]
ز اسلام خالد [illegible]
[illegible]
[illegible] کف [illegible] سهیل [illegible]
[illegible]

چنین گفت راوی که اسلام دین / نتابید و فضلش جهان آفرین
چو سوی حرم محترم برفراز / نعوذ و شرف یافت برگشت باز
فزونش بد از روی گردها گروه / چو روز به جنگ و در غار و کوه
نشستند مجلس ... آن محل / که آمد نبی در صف هم جدال
وزان پس فرستاد خبر و بار / شد از فضل بر دل آن آشکار
بدانجا عجب ... راه یافت / ز عزم سپهر کین ... یافت
فتادند در فکر گردنکشان / که اکنون درآید به ما بی گمان
از آن جمله خالد بن ولید / که خیزد از آن دم که تیغ او کشید
چو انگه در اسلام فرتی گرفت / جهان را شعاع سپهری گرفت
بدو رفت از طبع گفتار خویش / نمودند صلح از زبانی و بیش
در آن دشت ... بود و ما هم کنند / که از دست ... هر ... زنند
که از خواری عزت آید بدر / شود در کمان و عمان نامور
کمی مبتلا گردی به سوی حبش / ولی یار گشتی نشان و دلش
بگفتی که شاه چنین ... / که او بنزدین محمد گزید
پس آنگه که او رو سوی روم آورم / روم بر در قیصر ... شوم
وفای که ... او بن ... ر / که داد ده از فتح ایران ... ان
چه ... اهل بعرض ... شوم معتبر / کنم ... که ... دشمن خبر
کجا کشور روم من ... / که آید با ... چند مرا
پس آنگه که نزدیک بنمود او روم / بدین کلیم نبی ... بروم
دگر باره گفتی ... ... / که روزی ... کنون ...
که چون زن ... نمود ... / ... ... عیار
همان به که نزد محمد روم / کنون ... هر ... بروم
گروهی که دانا کمال ... شدند / با و در ... سنانند ... شنند
دهم عزم بر سر اسلام او / شوم ... ... صدق ... ده
از این جنس ... ... / بیاد ... صد ... هر سخن
ولی ... رفتی ... ... / ... ... هایش
بی خبر ... از ... ... / ... ... هار
ولی ... ... سنان کام / ... ... عثمان ... ... ام
همان ... کرد ... ... جدا / ... ... از ... جدا
پس آن ... ... / نهادند در ... ... قدم
در آن ... ... / دو ... ... پس
گران ... ... / ... ... ار
از ... ... کرده بود / ... ...
نمودند ... ... / ... ... سخن
چو ... ... / برای ... ... آفرین ...
نخندید و گفت ... ... / ... ... عجب
... ... / در آنجای ... ...
... ... / ... ... ر

بس آنگه ده و سه کس همه رفیق / نهادند پای طلب در طریق
درین مصلحت ... دل شدند / که تا ره به مقصود ... شوند
... سواره ... همراه او / ... ایشان ... ره ...
بدین عزم در راه چالاک شدند / ... مدینه ... داخل شدند
برون آمدند از پس سفر / فگندند چون ... بر
... ... / ز افعال ... ... در حوا
چو جنس جبت جدائی مجید / به ... خالد بن ولید
... ... / در آمد دل خالد از اضطراب
به ... آمد ... بروی اسلام / جوابش بگو داد خبر الانام
با فواحالد ... ... / بگفت آنچه اسلام شرط بود
... عمرو و عثمان ... / زبان ... که ... با اسلام ...
... ... / بپرسید احوال ...
... ... قابل شدند / وزان پس به اسلام داخل شدند

نامه نوشتن سرور کاینات بحاکم بصره و فرستادن حارث و شهادت آن مؤمن از همه

نمودند اسلام ... / و ... ... ر
کنون گویم از روم ... سخن / کنم تازه آن داستان کهن
چنین گفت راوی که ... / ... ...
چو برگشت از کعبه ... / ... ...
... ... / ... ...
دلیری ... ... / با و ... ...
بحکم نبی ... ... / ... ...
پس ... ... / ... ...
... ... / ... ...
جوانمرد ... حارث ... / ... ...
بد و گفت ای ... ... / ... ...
که نزد ... از جهان جهان / ... ...
فرستاده ... ... / نگو ... ...
... ... / ... ...
برحاکم بصره ... ... / فرستاده ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...
فرستاده گردد ... / چو ... ...
... ... / بطبع مقدس ... ... نمود
... ... / که ... ...
بفرمود تا نامه ... / که از ... ...

که من میوه سیم زجنگ آوران
زمردان بر خاسته سه هزار
بس از قوم حسنین رسول احد
طلبکرد پس زید را دین پناه
مهیا شدید بیرون زکفر راه
بگفتم خدا و نبی بعد از و
امارت ز ابن رواحه بود
بود باید من جان در گه بود آن
دلیران لشکر من خیر البشر
حدیث رسول حسد لشکر شنید
جنین لشکر ابراهیم هنود
سوی خانه خود دگر هیچکس
محمد را اگر جنگ ...
بفین ... او مجیر ...
سپر دن نهر ... گرم
دگر گفت ... در آن دیار
بآن کوشنه گیرن سوز ...
ز قطع درختان کنید ...
شود زنده اصحاب فرمان رسول

بچون خواهی و سیصد دگران
مهیا شده و از بنا کارزار
بدو لشکر آمد ... سرا
بدو داد سالاری آن سپاه
که بر سند ز اعوان و انصار او
بود جعفر ... نامجو
گر او نیز در جنگ کشته شود
مبادا به یاری گر او دشمنان
نهادند ... برچشم و سر
سوی ... آوردند ...
روان ... بهر ...
از ... آمد ...
... ...
زهر گم ... ازرا
بدو ... گر ... گرم
گر ... عز شعار
اگر چند ... بیرون ...

آغاز داستان شرحبیل از آمدن لشکر
اسلام و فرستادن برادر خود

دلیران لشکر من خیر البشر
کمر بسته و کینه خواه آمدند
بتیغ ... زمین
باصحاب کفر ... اهل
اگر او برادر ...
گر او هم ... برادر محمد
نما بند ... کاسه ... هر
کو ... او ...
شنیدم ... روم ...
چنین گفت ...
ببین ... خیر الانام
بر ... رسید ...
بخندید ... آن مدار
بس که ... آن ...
از آنجا ... دل ...
از ... گران
دگر ... و ... در

به ... شرحبیل ... جان کمر
همه کرده ... راه آمدند
که مردان دین ... انجمن
... ...
که ... جان
شنید ... کرد ... شنید
... ...
... گرد گاه
دران ... بود
... دار
اگر ... نام
همه ... شنید
بپاسخ ... ای ...
... ...
بیاید ... غنایم ...
بگیر ... بهر
... نهان
بسپر ... سر
س ... خانه کس خراب
بس ... مدار رسول

بی سوی ... اندازگیت
بس ... سوی شرحبیل
جو کرد ... ما ... را
... سودی ...
بر خویش خواند آن جهول ...
... ...
بسیجید ... لشکر ...
بهم ... ما ...
... شام
بود ... سپاه
... ...
دگر ... تیغ ...
ز قتل برادر ...
... ...
بنامه ... قیصر نوشت
بباید ... روم
بقیصر ... نامه را
... م
برد کرد ... بسی

نجاشی

... جانب ... سبیل
... ...
... ...
سپاه ... سود
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

نامه نوشتن شرحبیل بقیصر روم
و فرستادن قیصر
فوج عظیم

... ... هر کدام
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
بچون ... بیسه سپه بسپد
... ...

نهادند جنگ آوران ...
بچون خواهی ... مدار
... ...
... روم
... جام
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... شرحبیل
... ...
... ...
... ...
... روم
خود ... را
... ...
... شود

ولیکن نبود ایش هیچ درک
روان شد بلشکر برای مدد
ز خشام هم لشکری بی حساب
بیامد بر خود جهان نیز چشیل
سر از جوش تن کوه را کرده
ز سبزی ز خیمه ز رنگ زنگ
چه صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت
پس آگاهی آمد بمردان دین
عدو هشت هزار است با شه هزار
کنم آنکه شد از دو دو عدو
برای ازین شد که شد اتفاق
تو باشند این کارها از زمان
طلوع چون بدین خدای تو است
که بر بد سگالی بیان رفته اند
که از هم مردانه با سازنیش
و گر آنکه در جنگ کشته شویم
برای چه این فکرها را کنیم
همین است گفتند رای صواب
که از آنکه ورد کار صحنه

امیر زمین از درست آن بوم و بر
سپاهی چو جبل هیچ بیعدد
بیامد چو امواج دریای آب
که از گرز موج دریای جل

نبود نود ز لشکر شمار
چو سیلاب آمد سپاه امیر
چنین گفت برادر را صد هزار
ز خیل و زیل هم و هول و حرب

مصلحت نمودن لشکر اسلام در باب مقابله کفار و عزم بر مقابله نهادند

که دشمن براست قوی چنین
بزرگان لشکر شدند انجمن
هماندم که تا زیم امشب مقام
بخواهیم با بر امداد از او
که آمد ببر ز سپاه دگر
برابر که از هم دو با بود همان
چنین گفت تا زیان انجمن
امید او رایکس تو حفظ جان
بیا تا ز مرگ جز چون خاک
دو روح کرده آن سرشت
اگر بود در دو ز سبا
نبود داد از لطف در درگاه
کنون بر مابد که جنگ عدو
نگویم چه چاره با خصم جوش
اگر فتح کردیم کردیم بار
بجز خدا سر برده بزرم
که در هم هم ز تیغ دو سو دما
بیائید با ره با خدا اکنیم
چنین مصلحت داد آمد در این
هماندم بها قدند با در کار
بیا در دو احد کعبه شدند
بقطع مراتب برد و رخنه
نیازی بری برج برازو رخنه

بیاری برود و برد آن سپاه
بامدی که شامی نوبت رسید
فرود شد تمام آن سپه در شمار
بر آورد در ماه و عجب
سراپرده هر طرف ما موج سپه
بروی زمین جای کرد بنهنگ
ز هر سو سپاه بدار گشت
نگفتند با هم بدین سان سخن
در آن شب کسی نزد خیر الانام
از آنجا که از هم با بیشتر
که ای نامداران لشکر شکن
زاشوب خصم سلاحیه باک
سلاحی که در خور رزمگاه
قوی کرد دلها بتا شد او
بر در رسول خدا سر فراز
نگردد ز ما فوت مقصود ما
نمودند بروی همه آفرین
ز دیگر جوانان سپاه غم شدند
بشود دو کعبه سپاه رخنه

برفتند

برفته از راه سپاه و فرزنده
برابر بشد شمس فر دو امدند
چو روز دگر شاه سیارگان
ز بر دسکله در فلک چرخ برین
دلیران مردان هر دو سپاه
بر کشیدند از هوا آن
کشند داران اسلام صف
همین صف اهل اسلام زد
ز سوی دگر با سپه نیز چشیل
چنان صف زد بیمین و یسار
سپاهی که آمد صف و زینت و فر
ز هر سو ستاده اهل زنگ
چه درع و چه جوشن چه خود و مغفر
ز هیجا و از زبان و بر ند
همی ان و شو که سپاه عدو
نگو هر برد ما دین شود
نمودند شکلی او دیگران
پس از هر دو لشکر بر آمد خروش
که آمد که شمشیر کین بر کشید

بدست کس آورد در و جانم
بغو عدو جمع شود آمدند
بر آمد بتخت زبر جد نشان
زمین سیاه در آورد زیر نگین
نمودند آهنگ آوردگاه
که عالم نگردد رخ چو نگاران
لشکر در بر اسلام کار
همه صف چنین شکر جای سپه
خروشان و جوشان چو دریای جنگ
جناح کین گاه گرد استوار
که آورده باشد کسی در نظر
چو ما از چنین شد میدان جنگ
همه وسلطان پسیم و بر
همی سو که شد حمله بلند
با سپاهی با اهل دین رو بر و
از آن پیش هر که بدان چون شود

رسانند چو ابلیس از رو رخنه
نشستند آن زور بر جای خویش
تو گوئی ز هندوی سر افکند
تو صبح جهان در فلک انقلاب
بپستند شمشیر با بر کمر
سپه ایستاده از روی و در وشت
زمین پر شدند از هر دو سو
گرفته لواری سلاح مکلف
بیامد بمیدان صف صف کشیده
چنان شد که از جنگشان در کمین
ز شیهان تازی و هم از سنام
ببر کرده هر یک ز سالار سپاه
سپاهی چو خرشان چه جاه بلند فر
ز آواز کوس و نفیر باد نای
دلیران دین بالمفضل آمد
جهان کشته از هم بجان و تن

آمدن بمیدان رزم و شهید شدن

بجائی که اعدا بر او نشسته
نمودند رنگ صفهای خویش
هر یک ز افواج اختر فکند
سر اهل عالم در آمد خواب
زره در بر و خود بر فرق سر
که باشند بلقیسان زهم دو رشته
بمیدان در و کرده رزم و رد
سپه از پس و پیش او صف صفه
زمین شد ز بر سپه در کشید
که گوئی که بادا ز جا بر زمین
ز شمشیر هندی ز بر سام
در دو کوه جوشن و کون کلاه
بگرد از انجم سقف سپهر
شده کوس چنین دم که نای
بنه صبح با که کمال آن سپاه
که گوئی که جوشن آن انجمن
سر ند شدن ارشن صد گران
دل جنگجویان در آمد بجوش
که بگذارد بر جای خود هر کسی

رسیدار گرز آن جنود — سراو از سنبر زین زیر بود
چو زین پس درآمد بمیدان کین — گرفتند یک دم ابن اهل دین

گرفتندش اندر میان روبهان — بگرد اندر مجوس و تیغ و سنان
چو شد گرم و هنگامه دارو گیر — بسی سرکشان سالکف آن دلیر

بشمشیر کین خاک و تن برد — زمعو سرو و میان چو بکرد
بس از چند و کوشش براه خدا — سر خویش سالار داد و فدا

بزخم سنان شاه بروی رسید — شد آن کینه بین مرد شهد شهید
چنین گفت راوی که روز کین — رزاد و بوشه جنگ با اهل دین

آمدن جعفر بمیدان کارزار
بدرجه شهادت
رسیدن

شد از حکم پروردگار روی — عجب برق تیغ از میش چشم
شدی آنکه واقع در آن کارزار — ز مهر رسول خدا آشکار
از آن واقعه سختی دیده زر — بودی با صحابه چو هم خبر

بگردید جمع زیر ارشد زمین — باصحاب دین گفت سالار دین
پس از وی جعفر علم برگرفت — ز نیکو شهادت رخش درگرفت

بیاد و شد و ارسطوی نبود — که دیگران بار کشتن نبود
چنین گفت با نفس خود همگو — کرای از جواد و حسن کار هو

ندانم چه داری تو فرخنده کی — که دل بر سپاری از زندگا
اگر کار دین بود برد افت — نمودم مرا او سلام او از طلاب

وراندت داری را و لا — کمند آفریننده مهر از روش
برای غلامی اگر مستعان — بآزادی از خویش کردم جدا

وگرداری از خانه درگشکش — بسالار دین کرد بس سکش
دگر از برای نفس چه ماند — کنون باید تن و جان گرفت

بگفت این و آمد ز تن برد — بقلب سپاه عدو حمله کرد
بگردار مور و پیش روبهان — گرفتندش اینجا بود در سنان

بگردار نجوم اعادی حسد — بحی لاابالی در آن مامور
درآمد چنان در صف کارزار — ور ور واحد صاحب ذوالفقار

برادر جنت باز جو شیر زبان — درافتاد چون برق در رزمیان
روان کرد با ارز شمشیر خویش — بهر سو روان جمع صد جوی پس

بهر سو بتیغ کین می شکافت — صف دشمنان از هم درنگاشت
چو شمشیر و بازو علم می نمود — بهر کس که شمشیر و قلم می نمود

جنها برآورده از هر طرف — همی دست شمشیر صفها بصف
ز خلف امام دین و پیش ار — سپاه از غضب کس بسی زنهار

زبس خنجر او دریچه و دیگر کین — هوی زین فلک گنجوری زمین
دمادم که از خصم اعدا رسید — باو بر جفا ار رحم شد بد

زبسیاری جو نگار فراخش — لنشست تیر از وی مرد کش
بانستان بر جای رفتن ز کار — لوای علم گفت و دست بسی سلوا

که تا باکه

که تا با گاه آمده بهلوی او — بلند اختری بار وی او
جهان زد که شد بت بالس قلم — گرفت او بدان دست دیگر علم

یکی دیگر آمد بکین در شد — بر و تیغ و درع و علم بر فکند
بی کار جهان جواب افتد لوا — بکند اش دست مامور بادو با

زبی صدق و اخلاص و دین برگزید — بابن با مداری و این جمال
درآمد بس و دانت آن با خدا — بالکس کمال روی ما بکار

زدش چون بی برگر جان گرا — بنقبا دان کرد و ین با لوا
چو غلطید درراه و امرود یک — برو در جنت آمد بر بران پاک

گرفتند چون آن سرکش در کنار — زخویش نمود و بر رخ نگار
بجاه است رضوان بصورت بهشت — که همان جنت بود فردوس

بی چون شهیدش ز کمال دید — زریکش بروی مبارک چکید
بلو مود کرمان با صحابه دین — جو کرد جعفر شهید الجبین

عطا کرد و بکس باد و هو جلال — بحای جو در رخ او برد و کد
چو مانند بفردوس در گشت و — ودران جعفر طیران چو طیر

بر دو کره گرد و بر و خوان — نشا نمود و مرگ جهان
از آن ز در رسید دو صعاد رو کی — لطیار مشهور آن نامدار

آمدن ابن رواحه بمیدان کارزار
و بدرجه شهادت
رسیدن

پس از وی شد لمح سواره ام — علم برگرفت و برآمد دلیر
برآورد شمشیر و بر کف نام — سپیدان بر خاشی نکه آنکه کام
برد رو صف خصم نام و باک — چو بود آرزوی شهادت ملک

از اطراف بر کار دش روبهان — گرفتند جمع نقطه اهل دین میان
علم از دست شمشیر آمد بر — درآمد بگردار غرنده شیر

براعدای دین جنگ آغاز کرد — بسی باز بار سر بار کرد
بجنگید بسیار با ترکمان — باو بر آن دست آن ناکسان

بحق زخمهای ملامان رسید — زبسیاری زخمهای شهید
خبردار ار حال او سر رسول — شدند اهل شرف نوبت حول

پس از قتل او نامداران دین — لوا را گرفتند از و تن کین
بدینه داد خود شمشیر او داد — کسی سالجو خالد جنگجو

نمودند رخ پیش او سالار سر — لوا برگرفت آن جوان دلیر
از آنهم خبر داد خیر البشر — بسالار شد خالد نامور

چو گردید خالد در آن انجمن — سوی رزمگه کرد روان دلیر
وزان جنبد از بر دلاک سبه — که بود جنگ آورد ور ولواد

بهمراهی خویشتن بر کدید — از آن کرد آنکار این دلسته
چو بایسته آنقوم در کارزار — کمهان او از بس بسیار

بر بود و مشکل کد کسی برجان — چو بودش مدال آرزوهای نهان
بزمنا لسر دگار بسیار — ز محمد بسیار ناروشن

سپاهش بی خورش از رومی حرم … رفیقان که فرسوده دلان رزم
حکیمانه بنمود جنگ و ستیز … گهی دشت آورد و گاهی گریز
گهی در ظفر بود و گهی در نبرد … بدینگونه آن رزم سلطان و مرد
جو شد جهره زن شرق و مغرب دیار … ز جورش جشم جهان گشت تار
شد از رنگ رخ بخت جولان شکست … ز لشکر برانداخت آئین پست
ندای امان داد در شش جهت … صلا زد به آرام در مملکت
شد اهل چهار از کوشش تهی … تا راکه رفت هر دو جهان
دران جنگی هم از هر دو سو … شتر لشکرش گرد و نبرد
مبارات خالد بکی انجمن … ز مردان دلاور رای زن
نشستند باهم شدند هر کار … که فردا نمایند جون کار زار
در اول ز هر جانبی گفته شد … ولی آخر این رای بد بر نشد
که فردا جو مردان جنگ آورند … بلشکر کوشش شهرت دهند
که آمد بگلم حبیب آنکه … ز هر بر سپاهی ده وادی سپاه
امیر سپه هم ز مردان جلیست … که از متع وار زره ما تهی است
و ما بایدش جرعه جون آسمان … جهار بهم کاعدا کنند اتحاد
بدینگونه تدبیر آنکه کسم … و تغییر در وضع لشکر دهیم
بگو تم و جز این دبیر و بر … رود جانب نیرانی کرد و [illegible]
رود جانب خیر سپاه یمین … بدینگونه قلب و جناح و کمین
بلب سپه خالد نامور … بپاشند بهمان دیگر بار دگر
که پیشه اعدا بهر سو چنین … که راه بان و افواج اصحاب دین
بدانسان که دیدی بود او ورت … بدیدند کس اختلاف [illegible]
ز هر یک فرج دیگر سپه … هر صف بود در صف آمد بدید
بریشان مخفی نبود این خبر … پس از جای خود خالد نامور
در آمد [illegible] از یمین سپاه … کرده هنمی آید آن گرد راه
در آن وقت لشکر کمان و سهام … بآواز گو مینه شاهی کمان
که امکان نمایند ز رنجید … بامداد مانشنن مردان رسید
جو مرد رئیس جانب جنگجو … بفرمود تا بطلب سپاه جدو
ز رهمال مردان دین بر نظام … برآورده شمشیر ما از نیام
باواز تکبیر ما برکشند … بیکبار از قلب آن [illegible]
امید است از لطف رب مجید … نمانند اعدا [illegible]
بگردد رخ دشمن از [illegible] … که فتح مخلد جهان [illegible]
بر این رای کرده همه اتفاق … برفتند آن شب سوی [illegible]
جو رود دگر شاه علک سپهر … ز جام صبوحی برافروخت چهر
برآورد خسرو [illegible] … بهر سو فرو [illegible]
منادی بر آرد در اطراف جهان … [illegible]
نعیم جهان [illegible] … بتحصیل آن سعی کردن روا است
[illegible] … [illegible]
[illegible] … سر اهل عالم در آمد ز خواب

گرسنه

گرسنه بر آید بکام خویش … با خواب نمودی بکام خویش
دلیران و مردان هر دو سپاه … برستند تا صبح آوردگاه
نهادند یاران جانب به پیش … همه لشکر اسلام فتح خویش

آمدن خالد بمیدان و شهرت دادن و رسیدن ضرغام دین و فتح یافتن بر دشت کین

رسیدند بر دشت [illegible] صف … شد از جنبش از دو طرف
شنیدند جون رومیان این خبر … که آمد ز [illegible] سپاه دگر
امیر سپه هم ز مردان جلیست … که در ربع سکون چه او مرد
بدنیان جهان [illegible] … [illegible]
کشیدند در اهل [illegible] گاه … بدیدند وضع دگر با سپاه
نهادند جو دید آن [illegible] نظر … لوا های دیگر سپاه دگر
از این راه گشتند هم بدگمان … که خالد رسیده بآنها
درون ساخت با لشکر فوج فوج … بدانسان که دریا در آید بموج
همه روی کرده سوی رومیان … کشیده حسام و فکنده عنان
جلو داده اسبان [illegible] … علم کرده شمشیر خونخوار [illegible]
برآورد جون از نهان زمین … برانگیخته گرد از دشت کین
شتابان جو بر روی آتش سپند … صدا های تکبیر کرده بلند
جو ایشان رسیدند بر دشت کین … خروشی برآمد از اصحاب دین
که امکان [illegible] مجید … بامداد ما ز آمد نصر رسید
در آمد [illegible] … برآمد [illegible]
وزآنده زارات مصطفی … [illegible]
ستاننده فتح از کردگار … علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن یاوران [illegible] … کشیدند تکبیر ما را بلند
همی تیغ خنجر [illegible] … جو [illegible]
[illegible] خالد [illegible] … ز رهمال خالد [illegible] سپاه
بیکبار بر قلب لشکر زدند … دران جو [illegible]
[illegible] … [illegible]
ندارم [illegible] رزم … [illegible] عزم
[illegible] … همه روی از رزم [illegible]
همه جور دان لشکر [illegible] … ز هر سوی [illegible]
[illegible] … [illegible]
جهان [illegible] … گریزان [illegible]
[illegible] … برفتند [illegible]
[illegible] … [illegible]
همی [illegible] … [illegible]
بلشکر [illegible] آمدند … بفتح و ظفر [illegible] آمدند
[illegible] … [illegible]

که دنیا محل حوادث بود   مبادا او را مرد گر رود بد   ز رفتن بیاساید و خرمی   ظفر یافت از طفل جا

از آن فتح هم داد و سالار دین   لب رزمت بالصار و اعوان دین

قدم رنجه فرمودن سرور کاینات بخانه جعفر و نثار فرمودن جبال آن نامدار

هر کشته جو رسید و بطل روا   رساند به شکر آلهی بجا

قدم رنجه فرمود خیر البشر   سوی خانه جعفر نامور

هنوز اهل او را نبود آگهی   که شد از دو جو بشنو ساده نهی   چو شد در جلی خانه خیر الانام   بگسترد ما نور انس مقام

که دختر برین جوی دو بکی فرور   ولیکن بکلف تکلف نکرد هنوز   بسرهای خود را بیاورد پیش   نی خواند شان از کرم پیش خویش

به پهلوی خود داد جا چون پدر   نمالید دستی مبارک بسر   بپرسید احوال آن نور پاک   صدای مبارک وی گریه ناک

از آن طفل با گریه آمیخته   دل با نوا زهول شد ریخته   بگفت ای فدای تو جان و سر   بفرما چه داری ز جعفر خبر

نماند آن زمان تاب بالجباب   ز چشم مبارک بود آب   بفرمود کان نور با کدین   براه خدا او و جان را قرین

فدا کرد جان و سر خویش را   بدان سان که مانند رود آن   چو بشنید آن نواره این جواب   بیفتاد در گریه و اضطراب

ز بس غم به احوال شد بی شعور   بر او هر سو رسید دگر دو نور   بگفتش حبیب خدای ودود   که از گریه مفت لب بود

من امیکه بر سر ز روی حق   بگو حرف ای مکن مو پیش   غم این جهان محور زینهار   همه کار آن را بمن وا گذار

که بود بداول برادر بسر   ز فرزند دام کنون بیشتر   کرم کرد پس با پسرهای او   در آغوش بگرفت و بسپرد

بالطاف خود سخن بسر آمد   و دعا خواست از زر دو برد کار   و از آن کا بیاید بدو لشکر   بگوش آمدش صوت خیر الناس

که در جعفر با مور کرد است   تمکین او نیز از آف کلاشت   بیاید بر دگر فرزند خویش   بدو پس جا رخنه دستبرد شکن

دگر باره خود کرد زیب   نفرمود با چشم تر آگهی   کنند آن به بر سوی جعفر روانت   از آن بر تمامی زرفضای جلال

باین حرف شکن نه بر زرفوق   نظر کرد نامی الف بود   بکدام فرمود پس از کرم   ها اولاد جعفر را دو ده عم

ندارند پروای آب و طعام   باطعام ایشان کنید اهتمام   طعامی مرتب نمایند زود   ز بر دور مبند ارض در رود

ز رنج دارا کنید آنجنان   هر قدر صبح و شب شد از آن   رسانند تا مجلس بکام آن زمن   درآمد از آن در زمینه طلعت

شنیدم سر سرمدای ودود   در آن روز در خانه خود بود   برون رفته به یک معاشی   ز روی بانگ کرد قاش

بجای آنکه جنبی از این گفتگو   نشد هیچ تغیر در حال او   بعصر آن غضب کوار او بود   بان فول لطف مبارک گشود

ز هستیم از خدا جهان   نه ماتم رحمت او و سکان   بعزیمان فول سلام او کر   و خشم آمد آیه تجر البشر

که هستند یارا چنین بندها   که وقت بعض کنید از آن لقا   با تحویل باشند بر آن سلام   بر آن آن در درود هود و سلام

بر ور سر آن شفیع الامم   دگر باره فرمود رنجه قدم   بخواند آن فتح و رمضان کراهش   ملاطف تو فرمود ز اندازه بیش

بگفت از عنایت که جانان من   ز سرمور شنید و شو سید آن   به هر جاهای در افکنید   ز دل درد و غم را بدر افکنید

بر آشید از سوک آن نامور   که هستم فتح اکنون شما باید   و ز آن پس لشکین با هو دود   بعصر و رضا شمالش نمود

بگفت این دو بر خواست خیر الانام   بلطف خدا آیند آسمان شد سلام

آغاز داستان فتح مکه معظمه

ما بیدای کنان چرم   نشکر الهی برار بر دم

در عمری میان بلا و حرج   نشسته بود بهاطر فرج   رسید او احدای شور مجمن   چلو بود تا ساندی الحجن

زدشمن کنید به شجی   ندید بود و تا از کس   نه بر دید از هر دو رفع بلا   بگمک حج خدای حرم النبی

توکل چو کرده بر ذات او   بطلب رسید نا ابرو   تماشا بود از کرم سربلند   عدو را الهی که زدن قلبند

نبی را عطا کرد آن افسر   ها آمد بدل بچو از نهات   بر شان فکن و جن امداد او   خس و خار کرد و گلشن باد او

کنون شرح آن نعمت بیکران   تمامی نماید از زنده بیان

میان جهد میان علوم خزاعی و شیخون زدن قوم نی بکر بر قوام خزاعه

ز صلح است دین و اهل حرم   مفصل کردیم از بین پیش از این

شد وصلح هم سیوم زبث و دو   در آن صلح با اهل بطحا بود

با بلوازان که ه جانب رود   دارند با هم قسمها جفا   نی بکر با شرکان ایم قسم   خزاعه حلیف شفیع الامم

بلعیدان هر دو حی با مقر   بهم دشمن ازم بدر با پسر   و لا از شما پس عهد نی   به بیجا رها کرده از دو آشتی

جهان شنه که روزی یکی از اول   زحق نیز کار از روی بزل   بطن حب اله وده د   ز ند آورد از زبان بر کشود

سخنهای بیهوده ناروا / که خود بود در حق او ناسزا
بسی گفت از سنت لات و دین / با محمد و اتباع او انجمن

دگر جا بی جنه با نرم و باک / شنیدند از سخنهای دشمن ناک
زنی خواند غلامی عبور / دران بود زنده بزد ابی غفور

چو بشنید از وی سخنهای سست / بر آشفت و گفتش که ای بد درست
با خشم بگشاد و بر خود نگر / ز ناگه بزد ای رسنگ خوار زر

ده نام لعین بنده اخنب / بد مستان بی بشنیم زتاب
بر آشفت از ان مرد بیباک بر / باد و پاسخ تیغ داد از ستیز

بمیگوه آن هر دو تن کرهان / نبود بود و دل یاران
و باز گفت بیرون کس ناصواب / غلام خزاعی بیاور و ناب

در آمد بنصر و بر آورد دست / سر و روی آن زن دل در هم شکست
شد آن بنگ بکسه کال پناه / بنزد بزرگان بجو داد خواه

بی ها بسته بر زر طیش / که چون دید بن بزرگان قریش
بر دند بر بزرگ قوم قریش / بگفتند چندان ... وقعات

سخنهای خیرت فراموش دان / بخوشن آمد را و اطلس
فراموش کردند عهدی / وزان عهد و پیمان بشد جمعی

کشیدند از کینه آن احمد / سهیل و ابو طلب و دگر حکرمه
دگر کار از جنگی کر / بپستند بر کینه خواهی کمر

دراجهرا لقای ان برد عهد / در انجا ی ان بر کردند جهد
نبود هیچ قصد راحتیاط / وز ان جهد خود شنید ما بساط

چو می کرد از دشت یار بیر / نشستند بر زین بعزم ستیز
فکندند بر جهد چون نقاب / که با شد ازو بد مهابا حجاب

نداند کس این بسته و بیان کرود / ازین بیجان و رزم دی مود
وزان پس بتیغ زنها ما / بگفتند بر ما بر کم نهب

بقوم بنی که امیره شدند / شبیخون بکی خزاعه زدند
خزاعه بر عهد و بجز / که عهد نبی بود بس معتبر

شدند اگر آدم که کشتر / برادر دار جان آن ستیزه
سراسر جستند از جای خواب / نبی هم بسرو برین شتاب

سلاحی بران دران کی / بجنگ گشت بیمهدی و با
بدیدند در جنگ چون یار ستم / گریزان برفتند سوی حرم

که سا بدکه ازبد ای بیناه / شود شرکین دشمن دل سیاه
و بیا کرد ابا جهاد و ستم / نکردند شرم از خدای حرم

زلب باری فرود کین بی ربیع / دران منتمدان نهان نوتیح
به تیغ ستم کشتند مرد / کی زنها کس نو ایشر د

ز بیدا دان کافران فرنگ / بران بی جا بسا که ملک
سوری بنظر کرد ما جار رو / فکندند چو بیاز آز زرو کو

برانگنده کشته دو کو بجا / که کردند اجنگ و تیرها
باگشت پنهان ابو براه / بناشد بسر اسر در خانه

بد مستان رها ماند بجهت زمان / ز تن چاره از بستم ملکان
بس از روی پوشیدن شکن / برفتند تا خانه خویشتن

خو بودند در خانها بجهان / که در غار و زنده زنبار و مهمان
زند بر خود بشا دو خورم بسی / گرفتند خبر از ره دلستن کسی

بیا کی نهان ماند این کارها / کنی گر نوار روی دیوارها
بروز دگر کو این داستان / بهر جا و هر خانه و هر زبان

که آن فلان و فلان قریش / شکستند عهدی ز سالار طیش
بیستند رو با رسم زنان / زبس کرده شب چون بهر زبان

بقوم بنی که امیره شدند / شبیخون بکی خزاعه زدند
گروهی دگر از سران قریش / که بودند با سلاح جو نیز طیش

جوا گر ازان نقض پیمان شدند / زا مرد چون یار بیمان شدند
بران سنگ با بداد کوش / بوسکلمه از راه جنگ ابو بسر

که کردند بیدار بهر جا / دران بیره بن خفته سپا
بگفتند بعهد و سر روی خویش / بسیار آن دم زکردار خویش

بسیار آمد تا امید او سود / که کی جنگ از در بیتر بده بود

آمدن ابو سفیان نزد سفیان برای تدبیر نقض عهد

در اصلاح آن ... حیران شدند / زبی جار کار نزد سفیان شدند
در اول بسوز نه دفت ی ار / بگفتند آنکه ز روی نیاز

بدی ارسو گان زجاه جلال / نو ابرخر دمند اصلاح آن
کنون چشم زو ما کان سوی ی / که از تو بخود این گشته درست

بپاسخ چنین گفت آن کبد / که او انکه کرد بیس ما بردای
نی آبر اصلاح آن از کسی / چه مرد از بود هر از من کسی

دگر انکه مدانم او بسا بیقین / چه چون شیر دار من سخن امرین
مرا هم درین مدکان مکی کنید / بسوی من ایشمه وان جه پند

کنون جاره بهتر از این / که باید مراانه به تیر زرین
وما کرد بود بسر جز سخن / کرد بود رسم انجمر بیشتر

... ... / دگر گون کدام سخن بسا سا
بگو هم بدان آدم از حرم / که عهد و پیمان بشید که هم

... بجنگ افکند / که جو کشور از صلح آباد گشت
از ار وی دار د دل ما بیمار / که باز هم این عهد سالنانره باز

... ... / ... آرام بهتر از ستیز
جو من این سخن آرم در میان / محمد قول بس کند جاکان

... ... / وزان بس چه ما که از ان خبر
که باشد خبر کهنه و عهد نو / ابو جهل آمده بدار گرد

... ... / بدار بدا آمده سالار بس
هر نیامد از آن لطمی زمین / نبودند بزرای آواز من

بگفتند لیکن قفس و همان اگر		بندبرو در این نوبت پاسبر
در آمد و دارم پاس آنجان		که بگوی هر کز غضب در زبان
چو باران نمود در این پس شنید		لشکر اسلام اندر هوشمند
که آن بجای لب هر سفر		به غرب رو الشد برآورده بر
زو این استان سلاح همی جا گذار		به بین تا چگونه من او گشت آ
چنین گفت ای وای که روز درگ		چو خورشید تابان برآورده سر
ز قوم خوارج بسی کینه جو		که عمرو کرده بدر نام او
بود او در پس خیرالبشر		ره بگشت تا جنه فرد دار
ز سفیان بره بنشر پاکه زشت		که با خیر فرود در سر رشت
و دانش از آن که رسد درگ		بی سلاح خود ادبوان پاک
که همان بشکستند آن مشرکان		تو هم نیز لشکر مکافات آن
از آن جا بر خیرالبشر		همان روز کرد اهل دین سلاح بر
جهان همه کرد در صبح جلف سرا		بدو الثنا رسول خدا
دوباره بلقو صحابی هم		بنا گفت از بالوان حرام
که آیا چه بود جا این کلام		که کرد و صباد در خیرالانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا		که آمد بگوشم همی دم ندا
که گوید بیا از جراحت حسین		که داد از بی بردا و الطین
نیک سیه چندی شود فرش		بگفتند چندی ز یاران بس
بنده ما هر دو یار همچنس		که با شد در او فرق با درس
شنیدم جواب از که بد نشنم		بپاسخ بگفتم که یاری دهم
بس آنگه ز غم شده در این		که امروز دم بود سید چنین
بی روز الحق برنهاد و بد		بسم روز عمرو و حرام رسید
بسم بود آدم حب آنکه		بر آمد ز در عمرو با بانگ واه
دستاد اول درود و سلام		باستاد پس پیش خیرالانام
سلطان کجا بن بدادردتو		بگوید چشم و زبان برگشود
ز مژگان او ریخت دریای خون		برآورده از دل بسی گلگون
بهی جو از آن جهان پدرد		کد این کجا است سر بریده گرد
شنیدند از ایشان بسی جاه و درس		زرف تلف مود ای خیر رس
بس از جای برخاست خیرش		ردای مبارک کن ای رس بین
رو انشد یکی تیر از جلال		برآورد که بر زبان این مقال
که یاری دهیم ارتقصر م		اگر شادانه یاری دهم
بگفتند یا عمرو هر یک چنین		بدل آمد اسلام و رکن برد
بیخ تا چگونه کشند سوی حرم		برافکند کشتند ایمنی هم
چو کشته عمرو آنکه ایشان بود		مباش ای ستمدیده اکنون حزین
که آمد در حضرت سید بشر		رسید تبی لقو با خیرالبشر
چو شد از وقف مار و دعا		بیامد به سید بشر آسمان
دگر باره همی جمع آمدند		رطاعت خدا که کار شتی
تو موده سید عمرو حسین		که اکنون بیستار کرده حزین

بره سفیان

برده سفیان ما وای خویش		مسارید بجی و ما جای خویش
براکنده کرد هرکرد حرم		کشند لهطار فرج دم بدم
دل از خوارج حکم مطاع		برد بر زمین او سر دشمن وداع
بسوی وطن بار سفیان خویش		رو انگه مرهم نهاده بریش
و زان پس باصحابی گفت ای یمین		نبیم کنان سید المرسلین
گری مهم امروز و فردا نگاه		رسید از سفیان بزم کام خواه
لاه کری خواهد از روی جهد		فرو ماند که بد از آیام عهد

آمدن سفیان ملعون نزد دختر خود

حبیبه بنام و برچیدن سید الانبیا

از زیر آن ملعون و خجل کردن

آن سگ

کند و اسلام دشمنان مرا		کرت بد بود که منش این روا
و بار ببابد فرح کام او		رود منفعل از ننه آ برو
مه تعجب منفدای ام		نسم نمود در اهی ابم
همه ردعان کشته از نقص عهد		که خواهد شدن آن ناجی جهد
چو گه نیز نیب روز دیگر گاه		جهان دیده سفیان در آمد ز راه
نظاره کرد ز بام اسپه تمام		سوی دختر خود حبیبه بنام
که او بود در عقد سالار دین		چو آمد برش قد و منزلش
زکوت همی خواست آنکو را		نشستند روی ب طا رسول
حبیبه چو دید آن جان حجب		به چندی ورجید آن فرش و نطاق
چه گشت سفیان ز کردار او		بگفتش چو ای پیر کردی بگو
کو حبیب ای پرده جهان		بود دم مکر فرش او از آن
که بد لم آنشم در این جایگاه		چنین داشتی ابرسر شیر الاگاه
حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر		زکاری که کرد مرمی بدیر
بدان این مسند اطهر الطاهرین		حبیب خدا سید المرسلین
تو این خیره کرده اندر خوری		کز آلایش کفر و طعن این ی
دکرکو از درگه اخرام		رود اهنت در کنش خیر الانام
ه دار مه گفت رسالت حرم		بود که بدراد و رکرحال و غم
براشفت سفیان ز گفتار او		بپاسخ بگفتش که ای دختر خو
بودی تو در خانه من چنین		چو گشت همه زن مبتدل مکین
چه شد خوی نرم دل مهربان		چو از رفتن ای ادب در زبان
چنین داد دختر جواب پدر		که زکنر جهان داور دادگر
که از لطف کرد او هم ای		عطا کرد از اسلام آب حیات
مرا رنگ فی ل ز آن باز دود		ز آلایش کفر با کم نمود
و ما امروز از دود ارقمی		که با این بزرگی بعقل و ادب
برسی با سگ ما چه رسا		بسنجی بری نرد او النجا
که چشم دار دو گوش ز ما		نه سیه بی بار و رسد زبان

نخواهی ازان بیش کام سپه / مکن شرمی آخر ازین بیش سفیه
بدو سالار گفت از دل آشفت / که دار آتش دلش برفروخت
بگفتش کرای ملک ابن جهان / باین مهربانی و لطف بیان
گذاری مرا ازین ره بپیش / که برآدم از دین آبای خویش
مبادا القصیم که بار دگر / بروی تو ازسهو افتد نظر
بگفت این و رفت از برش منفعل / غضبناک و آشفته و خجل
زپیش گذشت مجلس بر رسول / نشد بوسفیان بر در رسول
بسجد آمد آن وقت سالار دین / درآمد در دعوه مشرکین
بنزد حبیب خدای ودود / شده مهر از زار دل پر کبود
سخن گفت با سالار دینی جهد / ز تطویل ایام و تجدید عهد
وبا رسم شهای و آن کتاب / نکرد التفات و ندادش جواب
چو نشنید پاسخ ز سالار دین / خجل گشت و نومید و اندوهگین
شد از شرم بار دگر آشفته / برون رفت با خاطر خسته
درانداخته افتاد و چون کند / که بطلان او مدت افزون کند
برین رای گشتن خجل در سما / بیاورد دیگر الثنا التجا
شد بر در بیت عز و شرف / که سرگشته رفته آرد بکف
بالحاح در زاری بگرفت کام / شتابان چنین گفت بعد از سلام
بپاسخ بفرمود خیر النسا / که نبود درین کار رخصت مرا
بکاری که مخصوص مردان بود / دران دخل کردن پسر کی تواند
چنان گفت او حضرت در جواب / که گفتن جهد من امسا صواب
بگو با حسین و حسن از کرم / نخواهند حیدر از شفیع کم
که دانم بحقی بنزد رسول / شنو آنچه خواهند ایشان قبول
چنین گفت حیدر الثنا در جواب / که هست این سخن بر تر از بود
مدانا او در خور این از کودکان / روا هست در کارهای کلان
جو سفیان از کوه پاسخ شنید / ز حیدر الثنا چو نشنید امید
برفت از در خانه آزرده دل / ز در رفت در کوچه چون خجل
که نزد که دیگر برد التجا / بکارم رسید شکسته جدا
شد روز دیگر بر آنجناب / بلا بر کری گفت با بوتراب
ندارم بغیر از تو کس سالکان / بیهوده از رفت دل مهربان
دگر اگه چلال مشکل توی / گشاینده عقده دل توی
ز کاری که او را جهان بسر آن شود / جو هست رسولان شنود
بهر در که زد قفل حرمان بصد / کلیدش بر او ادای ارجمند
چه باشد که از روی لطف و کرم / مدد بر کار ما کم گذاری قدم
رهی بهر او نیست بر مصطفی / بخواهر از و عهد و تقصیر ما
که چندی ز جنگ و جدال کم کرده را / نمودند از روی سهو اینک جدا
ببخشد اگر این گنه از کرم / ز نو عهد بندد دگر دمبدم
کرد دیگر ز فرمان او نگذریم / بجز حکم او هیچ راهی نسپریم
گر از راه بیرون گذاریم کام / بجوی که خلاف گشته انعام

بدالله چنین داد پاسخ باو / که ای مرد یکبد ازین گفتگو
بکاری که بودی سالار ما / که از قدرت خویش ادعا
نشد کرده از من روا کام تو / که تدبیر از صواب مقام تو
چو نشنید سفیان از و این جواب / در دوش مال جمعیت اطراب
ز بطالتی گفت با بوالحسن / بس از لطف بنمای راهی بمن
بگو با سالار چه چاره کنم / که این ریسمان سلام
چنین گفت شیر خدا در جواب / که بهتر ازین نیست ادمو آب
که بر خیز از جای صدر انجمن / باشی بگو تا بعد این سخن
که مع در میان های بگذاشتم / خصومت زما بین برداشتم
بدادم ز هر طرف پیغام بار / چه اهل مدینه چه بطحا دیار
جانند خصومت ازین بیش کنند / ز هر طرف در جواب شد
چو نشنید سفیان از روی این سخن / بگفت آنچه گفتی تو با بوالحسن
اگر من بگویم چنین بر ملا / بدو بر کمند جوار هرا
بپاسخ چنین گفت نزهام دهن / بدو رفت سالار ابن قلعین
و با زمیدت گردی ز هنجار / که هستی تو سالار بطحا دیار
چو نشنید سالار خود ارد / بخود گشت مغرور از آن گفتگو

مراجعت ابوسفیان به بطحا
و باز و منازعه او
با زوجه

ز بس شاه مردان نمودش پلید / نفهمید در مصلحت سخن
شد روز دیگر سوی انجمن / باشید بر بابای گفتن سخن
حبیب آمد درود / زگفتار و خویش بود
بر وخنده کرد برد جواب / بگفت این و از انجمن شد برون
برون رفت سوی حرم کرد رو / بدل شاد و خرم از آن گفتگو
چنین ودل جمع ره بسپرد / پس از چند روزی به بطحا رسید
چنین گفت را دگر هنگام / رسید از سفر که خدای حرب
بسوی سرا رفت با کش و فش / چو گردید پیدا آنزمقدس
نشد بر سر راه شادی کنان / بر خنده ها کرد بدل مهربان
غبار ره از روی پوشش فشاند / بآواز بر دوش ششصد انشاند
بپرسید از رنج راه دراز / دگر گفت با عشوه دمبدم ناز
کلب بار کردی ز رنگ / کرد وری از حب بانگ
زلیس و برادری نوای که جدا / جهان شد گمان غم مرا
کردن چه گرفتی سه پیش / که کشتی ز آتش آبای خویش
اگر چه لیس دیر و بست آمدی / ولیکن چه غم گردیدت آمدی
نواز هر کاری که کردی سفر / از آن کارزاری بگو چه خبر
ز نو عهد آشنو آ / بود فرو دیگر فرا
سراز از بطحا زمان بازگرد / بتمکین سخن گفتن آغاز کرد
زبانش که هر کری حرف / ز اول گرفته به پایان رسید

از دو بند چنین نرخ وی سپند چو گفتند بر کین زجا ر دسه ز بس خنده و کین چو حیف الکه جهان زرد و سبز او برد
که او خفار برین آن که خدا که عامه آتش گشت از هر جدا چو افکنده اسلام بتو بر نشست ز حاجت تر سبزه او نشست
بجستند بر آتش آن سرفراز بدشنام و طعن زبان کرد باز که ای بد نشوم نحس پلید کجا کرده آتش چو سا سفید
بدین آتش چون دشنه گوسفند نه ناحق و الفتنه زهر مند کجا ساختند دراز چون عوز را نبود آنقدر بر نفس سر زا
که فتنه سرو زند بر کار سپیدار روی نوای نگار چه دیدی نوای کا و دراز جوش که مغرور گشتی ز بهار جوش
که باشی فتور بهار نگو ام وجودت بجای جهان گو دوام ره بس جوار تو دارد هی چو گشته از خود اجنبی
محمد مانند ای فلیمان ره در بدر و احوال تا مکان با آن صورت بس و سنا او کنون که گذار دو حرف و حجو
چه بود آنکه گردی نوای بود ول که خلق بسر بار با انقلاب همی گفت زبان سخن با او همی کند سوی و همی جست رو
سزا از ربیب افکار بود بدنش سرور آتش چو داده بود نبود شب علاجی در آن عوان نو جهو کو کرد و بزرگی جهان
ره آرد و ساکن [illegible] بس نجز صبر دارد علاجی دگر چو او کرد حالی ز ل جوش فرو دام ار سبزه که خدا
بس از جای برخواست با مرد او کمک خورده و دشمن داده باد دگر بار ها همه بر سر نشست باد بار [illegible] نشست
خوار شده ره سوی چمن ر بدین حال آورد بر سر برد و باد افشاند در کو ا بس علو بحال و آن آتش و آن چشم برد
بدل بود نا مسجل این کار چه از دیر ماندن [illegible] گمان کرده بود [illegible] جرم ره بگذاشت در شارع دین [illegible]
جهان بار خورشید روشن شود ره او ار ربیع آن طی شود چو بنشست سکه [illegible] برون آمد از خانه با اضطراب
ره ربیع گمان خزان کند زنو کرد جو سامان کند بسوی نهان [illegible] آمد هم از هجر [illegible] گوسفند
بسر دو [illegible] جمع سر جا [illegible] برد بنالید جوشن بر و بر دمی همی گفت [illegible] بر [illegible]
ره تا زنده باشم [illegible] بر [illegible] و همان مباد [illegible] ره عزار تو کرم خدای دگر
همی گفت [illegible] گو باز بر [illegible] وز انجا [illegible] دل [illegible] دمه [illegible] نور و جلا
شسبند بس مرکان [illegible] ره [illegible] از [illegible] بسر [illegible] مود همیکرد [illegible] ملیک [illegible] سجود

دل جوشستان شد ازین فرده شد که سیدا دنباد جو صول مراد بگفتند [illegible] که [illegible] نبود [illegible] فرو ده [illegible]
که در شکر آن کرده فرمان کمون رده و سر بسم از جهد و جون بدو ج [illegible] فتنه [illegible] او ز بعد [illegible] گفتگو
بیان کرد [illegible] جوش عوزان [illegible] با [illegible] بگفتند [illegible] نوای که خدا ره کرد [illegible] کار [illegible] هوا
ره [illegible] دادی [illegible] آن ره ما بر [illegible] در فکر آن باین کار روی نو ماد [illegible] دار [illegible] کو خواهد [illegible]
بگفتند [illegible] از زد او زبان [illegible] آن ما گو کنون [illegible] فتنه [illegible] که [illegible] بجای [illegible]

طلب فرمودن سرور کاینات اغاث از درگاه مجیب الدعوات و مستجاب شدن دعای آنحضرت

ولی [illegible] شفیع ام ره چون [illegible] فتح [illegible]
چنین گفت [illegible] ابدا [illegible] ره [illegible] بسغبان [illegible]
بر ورد [illegible] شرف [illegible] هر دولت [illegible]
بحث [illegible] جهان [illegible] هر خواست [illegible]
[illegible] آن [illegible] بهر کار [illegible] ز لطف تو دارم [illegible] که داری نهان [illegible]
زنا فضل [illegible] تمامی جهان [illegible] که با شد [illegible] رسانند [illegible]
دعا [illegible] درگاه [illegible] رسید [illegible] جواب [illegible] [illegible]
ز اصحاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] لطف و کرم
که [illegible] خبر [illegible] قدم [illegible] که [illegible]
[illegible] آوران [illegible] که [illegible] دگر [illegible]
وزان [illegible] [illegible] سوی آن [illegible] که [illegible]
چنین داد فرمان [illegible] [illegible] بر آید [illegible] خدا و رسول [illegible]
فلان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قدم [illegible]
بمانده در آن [illegible] بسوی [illegible] وزان [illegible] که [illegible]

[illegible]

تا نهد سامان ره سوی رنگ ... بگیرد همراه آلات جنگ
دلیران همه هان خیر البشر ... نمودند سامان راه سفر
شدند آنچنان مستعد اهل دین ... که در دم لشکر برآید ز دین
چو کرد این سرانجام خیرالانام ... دلیری ز اصحاب حاطب بنام
که از اهل مکه کس آن نامدار ... بسوی بزرگان بطحا دیار

نامه نوشتن حاطب بجانب بزرگان بطحا دیار و خبر آوردن جبرئیل امین و فرستادن امیر المؤمنین علیه السلام را و گرفتن نامه را

یکی نامه بنوشت یاران درنگ ... که دارد رسول خدا عزم جنگ
و با من بد کو بیست دگر ... از آن روی می آید او در نظر
که آید بسوی شما بیدرنگ ... شما بر شما شد درو جنگ
دگر آنکه با بعوض مر تمام ... بود با جهانی همه جنگ الحرام
ندارم در آن مهلک بگفتم ... که در وقف سختی بگیرد خبر
جهانیست امید از شما پرستان ... که غافل نباید شد از حالتان
گر آید بسوی شما ناگهان ... نگیرد اهل حرم در سپاه
چو تاریخ بود از رقم نامه را ... بدست زنی داد آن نامه را
بدان تا بعقد کسی بدگمان ... که نامه ز روی خرد کار زنان
بر او داد و تا کید از بس گرفت ... که این راز آگه نگردد کسی
بدان بی نهان از پی دارد بر ... که ظاهر نگردد از و هیچ اثر
ستد نامه را آن زن و شد روان ... ولیکن نماند از پیمبر نهان
خبر دادش از لطف حق مصطفا ... نماند از و هیچ از حرف
نیامد چهل لحظه روح الامین ... بگو ما در آنگه که این راز بین
چو بشنید از جبرئیل این خبر ... علی را طلب کرد خیر البشر
ز اصحاب و اصحاب هم چند تن ... بادو داد و فرمود با او سخن
قدم نه براه و برو در زمان ... سوی روضه خاخ با همرهان
ببینی زنی را در آن جایگاه ... نهاده بسمت حرم پا براه
بود نامه در آن زن نابکار ... از و نامه بستان و فرمود آر
بحکم حبیب جهان آفرین ... زمین را بپوسید فخر امام دین
بر غرض ز الکنت با همرهان ... روان شد چو سلطان همرهان
طلبکار از و نامه شیر خدا ... شد منکر آن گره بره را
تفحص نمودند اصحاب نیز ... ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران امام دین ... که هرگز کسی نیست در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول ... از شیر حقانی بغیر و ذهول
جنین داد پاسخ شه اولیا ... که هیهات از اشرف انبیا
نباید بصد در ازو کذب و خلاف ... محالست نقل دروغ از خلاف
ببینید کاکنون از این بحیا ... چنان میستانم من آن نامه را
برد دست بر قبضه ذوالفقار ... بدو گفت از این فعل ناکار
بجان عزیز حبیب خدا ... که بیرون نیاری اگر نامه را

سرت

سرت را ببرم بدین تیغ تیز ... مکن یا من خویش این رستخیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا ... برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین ... شدند از سخنهای حاطب حزین
ستد نامه را شیر یزدان ز ما ... بیاورد و بگذاشت در پیش نبی
و برآمد و نامه را بر گشود ... ز بیم مقدس بیامد هر چه بود
باحضار حاطب نبی امر کرد ... ز شرم و گنه روی گردید زرد
بیامد بناچار چون بیهشان ... ز سر رفته هوش و سخن از زبان
بگفتش حبیب آله و چه بود ... بگو راست زین کار مطلب چه بود
چنین گفت آن نادم از کار خویش ... سر و چشم گردن فکنده به پیش
که از قصد من هست واقف آله ... از آن روی می آرم او را گواه
که دارم چنین و امین و بین دست ... دل محکم از نهضت بت پرست
که شیدا از این هیچ خطا ز خود ... نبود از نفاق و نه از ارتداد
نبودم ز ردی طمع این خیال ... ندارم در آن مکه اهل و عیال
ندارم و ولیکن مهمان ... که باشند خبردار از احوالشان
رسید چنین نامه ملک و ثبت فتن ... نخوردم ز دو جامی عمر من
بدین قصد این نامه کردم رقم ... که هست بر آن قوم منت کنم
از این کار شد کرد مضمون نشود ... که شان بحالی و ما آم کنند
گواهست پروردگار و کهی ... که در قصد جز این چه دیگر نبود
چو بشنید حیدر سخن شیخ امم ... بود مود قصد ولی او از کرم
و لیاچون عزای حکایت شنفت ... بجست و برآورد شمشیر و گفت
جو نامی ای اشرف انبیا ... که ناریم سر این منافی جدا
که با این سعادت و از اعمالی آر ... چنین چرا بی گره ما چرم و آز
بدو گفت بالا از این کامی عمر ... نمی بینم کالان چنانست مهر
که در دین او هست بکو جلل ... از و گشت صادر سهو این خلل
از شنیدن چو این کبر در جام ... که او هست اندر خور انتقام
عمر منفعل گشت و برخاست ... از آن مجلس برجای خود و است
بیا ساقی ای صورت بیغمی ... زمی جو شد باده خرمی
بیار ای پری چهره جلد برین ... که فتح حرم میکند شاه دین
کمی ریش جند اگر شادی کم است ... که این فتح معمور عالم است
از این فتح منصوب زنده دود ... در دین با فاق خواهد گشود
همان با شکوف زخواهد فکند ... رسر گرد و ستار خواهد فکند
بیار آن ابا خ لباب زمی ... که عمر است از مستی
برو تیم بیازید از ستاره کنگ ... برافشنده پیل اشتران کنگ
بکن پرده عاطفم صوی از آن ... دلم را بده بنگ و شو شاد از آن
در آب وکلم تخم معنی بکار ... بکار و بصد رنگ گل زو برار
چو کرد از طبع مرا شگفتگان ... که این دو ستار را مانم بیان

چنین کرد راوی روایت ادا / که چون فتح مدان رسول خدا
بشد ... / بروزی که کفار دین کفر بود

برآمد ز هر سو سپاهی گران / زره پوش با تیغ و گرز و سنان
کمر بسته از بهر جنگ عدو / بسوی مدینه نهادند رو

بدانسان که سیلابهای روان / ز هر سو شود سوی عمان روان
رسیده چو سیلاب بابان حدود / بروزی که کفار دین کفر بود

چو گشتند جمع آمد لشکران تمام / صلای سفر داد خیر الانام
باقبال دولت بفتح و ظفر / برآمد چو خورشید خیر البشر

نشست از بر کوه پیکر سمند / شه از کوه چون شد بلند
برانگیخت پس باره سلطان جهان / جنابت که آسمان سایه افکند

دلیران و مردان پرخاشخر / روان در رکاب سعادت اثر
چو جنبید آن سپاه گران / بجنبید گیتی سراسر جهان

برآمد بتایید رب مبین / بفتح و ظفر سید المرسلین
به پیش سپه شاه دلدل سوار / لوا داد کف و در کمر ذوالفقار

دگر نامداران و مردان دین / بانبوهی موج دریای چین
شده غرق آهن همه مو بمو / روان گرد بر گرد او از چار سو

ز هر سوی فرسنگ داری بین / بود بر افواج نصرت قرین
بود وصف آن فوج کی گفتنی / گذشته از حصار شمار گفتنی

ز سنگینی آن سپاه گران / برون آمد از گاو و ماهی فغان
موید بتایید پروردگار / همی رفت با شوکت و اقتدار

پس از چند منزل بجای رسید / که خواند عرب نام او راهد
نمود امر آنجا حبیب اله / بترتیب ... هر سو سپاه

دلیران چو هفتاد و ده هزار / دگر ... آمد اندر شمار
مهاجر از آنجمله هفتصد سوار / ز انصار فرس چار باره هزار

دگر با همه اهل و حی و حشم / گذشت آسمان ... قلم
حبیب خدای جهان آفرین / بفرمود ترتیب صفها چنین

کر انصار و مهاجر ... تمام / روندش بهمره ز خلف و امام
صفی بر یمین ... ز / همه درع پوش و همه نیزه دار

لواهای نصرت برافراختند / بنامید یزدان برافراختند
لوای فلان فوج کرد اکفلان / لوای ... ...

بفرمود در حق اهل حشم / ... ...
و نامداران ... جدا / همه ابطال ... با لوا

چو ... ... میمنه / همه نیزه و تیغ و ...
پیاده ... و سواره ... / ... ...

برآمد ... / ز دنبال او فوج ...
گردند داخل ... / ... ... جدا

چو ترتیب صفها نمود آن جهین

ترتیب نمودن افواج مسلمین را

برین بر نشاندند قوم مسلمین

روان شد بتایید رب ودود

سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات

بدین گونه قطع منازل نمود

بجائی رسیدند پیغمبر ام / که بد چار فرسنگ از انجا حرم
بزمین ... گران ... / بود ... آن مکان

یکی ... بداماں آمد ... بود / بداماں ... لشکر آمد فرود
ز ... رنگ رنگ / بران ... جای جنگ

دلیران کرا ... بار / غنودند از رنج و راه دراز
چنین بود تا روز ... / ز ... ...

چنین داد فرمان حبیب اله / که هر یک ز خود ... سپاه
فروزد ... آتش شعله ناک / ... ...

بدانسان که ... ز ... مرسلین / اطاعت نمودند مردان دین
... از ... / که باشد ... ...

سراپای ... / شد آتش ... جا بجا
چو ... شعله ... / ... ...

بهر سو که ... / هر آتش ... ...
... آتش ... / تو گفتی که دریای آتش شده

... چنین ... کس ... / که از ... ...
اگرچه دلیران و مردان دین / بحکم حبیب جهان ...

... / ... ...
دل ... / ... ...

از آنجمله عباس کردن فراز / ... ...
... / ... ...

شود داخل کعبه با مردوان / نهاداران قوم ... امان
... / ... ...

روانشد ... / ... اهل حرم
... / ... ...

شریف بردن عباس بسمت حرم و اهل حرم را آگاه ساختن که بزنهار بردن آمده اظهار عجز نماید

روان شد ... / ... ...
... / ... ...

چنین گفت راوی ... / ... ...
... / ... ...

زهر سو ... جهان / شد آرام و جمعیت از مکان
که ... / ... ...

در آن روز ... / ... ...
... / ... ...

... / ... ...
... / ... ...

برفتند با کرّ و در کام / بیکبار رسیدند هنگام شام
چو دیدند از آن خیل آن انجمان / ز گرد ره روشنی بین [illegible]
بحیرت فتادند گردنکشان / بدان تا ببینند تحقیق آن
شتابان برفتند بالای تل / طپش بر دل و بر زبان [illegible]
چو کردند بر دامن آن نگاه / بدیدند هامون پر از سپاه
سپاهی برون از قیاس و گمان / نه آغاز پیدا نه انجام آن
برافروخته هر طرف زان سپاه / به هر جای آتش [illegible]
سراپای آن دشت آتش شده / ز هر آتشی شعله سرکش شده
چو دیدند آنکار سالار لان / بماندند حیران و حیرت روان
بگفتند این لشکر آیا ز کیست / چنین آتش افروزی از بهر چیست
ندانیم آن [illegible] با ملک / [illegible] شده از زمین تا فلک
همی آن زمان گفت با همرهان / [illegible] انجمن در گمان
نباشد از این خواجه تمام / شده جمع آنجا بی انتقام
بپاسخ چنین گفت سفیان باو / نباشد عجب از تو این گفتگو
کی با خواجه است این دستگاه / باین رفت این فوج [illegible]
در این گفتگو با هم آن سروران / که عباس هم رفت زان انجمن
نظاره کنان هر سو تیغ بدید / [illegible] ناگهان [illegible] رسید
چو بشنید او از سفیان سخن / از این سوی آواز چون برفراخت
بگفتا توی یا اباحنظله / برآورده تخت باین مرحله
بآواز سفیان [illegible] بر / بگفت از [illegible] کرم [illegible]
توی یا اباالفضل گفتا نعم / بگفت ای فدای تو جان و حرم
بفرمای کاین آتش از بهر چیست / سپاهی بدین بیشمار از کیست
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که بنشین اگر آری از این خبر
که آمد حبیب خدای جهان / ز طیش و غضب با سپاه گران
دلیران جنگاور ده و دو هزار / زره پوش و نیزه کش و [illegible]
همه تنگ بسته کمر بهر جنگ / دم [illegible] کشنده [illegible]
بدان تا کشند از شما انتقام / نمانند یکتن [illegible]
حضور شما تو ای پیشوای قریش / که دارد [illegible] دل ز ریش
[illegible] / ز نخل [illegible] سر
بکن آنچه ازین برآید ز دست / که فردا نماند [illegible]
چو بشنید سفیان از او این سخن / تهی کرد خاطر [illegible]
بگفتش که ای سید نامدار / بدر ماندگان دست از من بدار
بفرمای تا چیست تدبیر رای / که [illegible] ماند [illegible]
بدو گفت عباس بسیار هوش / که گر [illegible] این دار گوش
همین است تدبیر [illegible] / [illegible] بهمراه [illegible] هراس
که [illegible] بر آنحضرت برم / چو [illegible] آب [illegible] برم
بیا ای [illegible] امان یابی امان / دگر آنچه خواهی دهد بیگمان
ازین حرف سفیان [illegible] / [illegible] مجلس نداد

نزد آمد

نزد آمد نزدیک او چون رسید / [illegible] کشید
ز دنبال رفتند [illegible] / ز لرزه [illegible]
جو آتش در آن خیمه بسیار بود / [illegible] می بود
[illegible] / چو [illegible]
بگفت تیغ برفت از اضطراب / روان شد بسوی پیمبر شتاب
کند التماس از پی قتل او / [illegible]
چه عباس دید این [illegible] اضطراب / ز قصد او [illegible]
عمر [illegible] زد در قدم / [illegible]
در آنگه عباس آمد بتخت / فرود آمد [illegible]

[illegible] / ز نزد [illegible] لشکر خویش راند
همه [illegible] / که از [illegible] سوی عمر [illegible]
عمر دید عباس را [illegible] / [illegible]
بدانست کو انجمن [illegible] / برای امان خواستن آمده
[illegible] / [illegible]
بابی عزم با تیغ آتش نهاد / روان شد شتابان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
به [illegible] مانده [illegible] / [illegible] رسول خدا

بگفت ای حبیب خدای کریم / [illegible] خداوند خلق عظیم

التماس نمودن عباس بجهة صفیان و

بیکار سفیان رسیده ز راه / [illegible]

بخشیدن سید المرسلین صفیان را

امان [illegible] اندر زبان / [illegible]
بگفت ای نبی خلق را [illegible] / بتابید خلاق ارض و سمای
حدیثی چو سفیان [illegible] / [illegible]
بغیر و گر اتفاق این چنین / بفرمای تا بادم تیغ کین
[illegible] / [illegible]
چو بشنید عباس از او این کلام / چنین داشت معروض خیرالانام
[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible] زنهار من
[illegible] / برابر [illegible] سفیان [illegible]
[illegible] لب لا از قرین / [illegible] چنین
[illegible] / [illegible]
بگفتش حبیب خدای [illegible] / امان خواه [illegible]
[illegible] آمد [illegible] امان / [illegible]
[illegible] ازان گفتگو / [illegible] سوی عباس آورد رو
بگفتش [illegible] / [illegible]

بشد سالار عباس و شب روان / برآمد ز روی زمین دمان
بشد نزد سفیان و دادش خبر / که صبح طلب کرد خیر البشر
گرفته بت آن زمان دست او / سوی خیمه خویشتن آورد او
بدین و مسلم خود شدند هم / برفتند همراه آن محترم
بروز سفید آن تیره سال / رساندم این خوف و رجا
که خود را چه فرمایند آیا رسول / کنند آنچه خواهند رد یا قبول
چو آن گوش و سجده دمید / شد که گفتی بیابان رسید
در آن صبح بیند آسمان باکمان / که روشن شد از نور ایمان جهان
موذن اذان گفت بهر نماز / شدامی که لاله دیده از خواب باز
کسی که از خواب جنبش وا / رساندند یاران ذکر صلا
روان شد ز هر سو یکی فراز / ز هر دو یکی از برای نماز
چو سفیان در آن میخ بار کرد / که در لشکر آمد نگه بود بد
بجستند از جای با اضطراب / نمودند بیدار هم از خواب
پس از خیمه خود برون آمدند / ده و بیست یکجا فراهم شدند
بترسید و از بیم گردید کلان / که بهر سفید چهار او بردلان
ز عباس پرسید کین چا چنین / نگاه بوی این لشکر از بهر کیست
بگفت جهانش و دادش جواب / که هر بار کین اینست انقلاب
دگر باره گفتا کنند این در این / بروز روشنی چیده نوبت چنین
بگفتش که از روز شبی بیخ بار / کنند آنچنین طلعتی کردگار
چو بشنید این حرف از آن نیکو / بگفتا که بسیار بست این قدر
خون گشت ما سگان حجاز / همی گفت هر کس نام ماکه نماز

اسلام آوردن ابوسفیان و بزرگان بطحا دیار
و احسان نمودن سید المرسلین و امان دادن
در فتح ابوسفیان بحرم و خبر نمودن مشرکان را

ببار ای مغنی سرودی بهار / ز مطرب ترنم و چنگ و رود و چهار
بهر خرابان از ما بگو / که کوی مغان را کنند رقص و رود
بساقی بزن بانگ کز خواب یار / در آمد که کعبه بانگ نماز
ببار ای ابوان دین و اسلام / بیار آن جام و بیمار را
کنند جام از شراب طهور / در این صبح چون مهر انور
دو هر چه ران بهر دین حجاب / که امروز جشن در گاه یاب
حبیب کریم جهان آفرین / به پیروزی بازوی سالار دین
ز آلایش کفر و دولت نهان / نهی مشتو چنین دل شو مسلمان
چو گردید صبح سعادت تمام / برآمد از این قصر فیروزه فام
بدولت نشست دستیاران / بفیروزی که بود و فروزان
که رایت بیاری بر شاه دین / جگر تفته از کینه مشرکین
بیار است در آسمان شاخ گوش / جهان گرد و دین رسالت پناه
بر دهمی در آن عالم پناه / بر آید همه دار نهان و حسن

ز رحمت که عظم مصطفی / بسفیان بگفت آنکه همره بیا
که کرد دلی کار او مستمی / چه فرمایند اندر حق او سپس
بباید ز هر او فدای با خرد / که گردی ستایش معبود حق
زهی لطف و احسان و فضل و کرم / که من این همه جرم و عصیان کنم
بباید بعفو این داوری / که از او دلداده این برتری
که بودی اگر حالی باحبیبان / نبودی چه دین تو امداد ما
چو بشنید عباس از او جواب / بگو گفت بیهوده در جواب
چو بشنید سفیان از او این سخن / بلرزید از بیم گشته زبان
بگفت آنچه بدگفتم در زبان / تو مالک دل و خدای جهان
تو آگاهی از رحمت کردگار / که سفیان ابوطالب غمخوار
که بخشی باو غمخوار جهان / که کردی سرافراز در هر مکان
بفرمود آنگه حبیب اله / ببرد هر که در خانه او نشست
چو بشنید سفیان از او مقال / بگفت ای فدای سر جان بال
چنین گفت آنگه شفیع امم / که در کعبه هر کس گذارد قدم
ز چندان بود وسعت کعبه هم / از این منت فرمای لطف کرم
در آنگه بیند در خانه سلا / نبود بزرگ این که حکم خدا
فرخص نمودش شفیع امم / روان گشت سفیان بسوی حرم
بدو گفت بسوی آن شهر در این / بنا شد ز رب جهان آفرین
و دانستن بر قول او اعتماد / که از غیب بود و دلش بر فتاد

وفا بود از بیم سفیان ملول / برفتند همره بنزد رسول
بفرمود از روی لطف و کرم / چو آمد بنزد شفیع امم
چنین دانش معروف اندر جواب / چو بشنید سفیان از او این خطاب
بیاری گناه مرا در حساب / تو با این همه لطف ما را خطاب
که باشد خداوند عالم نگار / ندارم در این باب گفتن سخن
مگر او بعفو نشود بعد از این / ولا در نبوت ندانم یقین
بقتلت بگفتند حکم ای بسر / سزاوار شده و در خیر البشر
گر او وعده قتل خود را شنید / علاجی بغیر از شهادت ندید
چنین گفت عمر ای ماجی / چو آورد اسلام آن از جنبی
ز لطف و عطای بیابان او / کنون دار و امید احسان تو
که از بند رحمت و جرم خویش / بیاورد ز آن شش ماه ز قریش
که بخشند با لطف و مهر زبان / سرودی و ایمن بود در امان
که آمد ابخانه بیت النبی / بود وسعت خانه ام تا کجا
چنین گفت سفیان ای ذو جلال / بود او هم ایمن بجان و مال
که هر کس بیندازد از کف براق / بفرمود آنکه سوار براق
ده و هم و بسلا از این جناب خبر / سوی کعبه سفیان برود خبر
بفرمود که افواج نصرت نشان / وز آن پس حبیب خدای جهان
که سفیان ما بی از جا او روند / چنین گفت عباس آنکه باو
ز تیره درون فداکاری کنند / مبادا بیاران خود جنگ

ندیدست هم فوج ما را تمام
که هرگه چو شیر دمان گشت نام
اگر حکم باشد فرح از بر روم
بجای جهانش ستاره کم
که این لشکر از پیش او بگذرد
سپه را ز سر تا به پا بنگرد
تماشا کند قیصر تیره فر
برآرد دجال قاف از صجبر
بهر بسته مهد و ببر برا او
نهاد از قفای وی عباس رو
همه رفت جبهه بالا آن نامجو
رسانید در راه خون سابا او
برآورد و فرمان گفتا لبیت
بپرسید سفیان گه این بیت
بگفت ای نبی نام او جعفر جو
نکشید با این همه در خونش
چنین گفت عباس پاسخ او
نباید زما غدر ای هرزه گو
نه غدر از رسم این ابطحیان
بدان آدم از بیت فرحان
چو هنگامه شوکت این سپاه
به مهی و نور حشمت آن
زمردان جنگاور آب کین
زجهدی که دارند در راه دین
رودی بار کوه تا بحر بانوش
که از خون طلائی نور زند غش
نسازند بیهوده جور و هلاک
لشکر اهل خون سازند خاک
چو سفیان از او انجمه شنید
برای تماشا گاه جا گزید
ستادند عباس و سفیان بهم
از آن سو محکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش و کارزار
شد آن لشکر با صلابت سوار
دلیران دین رزم را ساخته
بهر جا لوای برافراخته
ستادند محو بسته بر لوا
ورا هر صفی از صف هم جدا

سواری فرمودن میمون رسالت پناه با جنود نامعدود بعزم تسخیر کعبه و حکایت نمودن عباس عساکر منصور را به ابوسفیان

مهیا چو گشتند انصار دین
جنیبت طلب کرد سالار دین
کشیدند در پیش خیر الانام
یکی کوه تن باد قیصری بنام
نشست از بر بادپا شمس نور
تو گفتی تجلی است بر کوه طور
مؤید بنا بید یزدان دین
مظفر مدد از روح الامین
مبادا بجاروی شیر خدا
مشرف به تشریف مجد و علا
روان گشت با آن سپه چون جهان
تو گفتی که گیتی برآورد بار
سواره پیاده برون از حساب
همه تیغ بند و همه کامیاب
چو جیبه از جانب خون آسمان
رسن گرد در رو تا روز بی نشان
زمین رفت زیر سم باد پا
سپهر از بر بیرق ها
فراز لشکر آن سپاه گران
خروشیدن شیپور مرکبان
تنور قیامت همی کرد یاد
جهان پر ز غوغای اسلام باد
قطب سپه از طرف مرسلین
باطراف انصار و اعوان دین
بپیش اندر شاه دلدل سوار
بکف ساختی برکف ذو الفقار
تا بدمت آتش مرد حسین
کز انصاف طاری بگواوین
ز بالای او کشتی نوح بود
چو امواج طوفان بگردش جنود

خدا نخهد

خدا را خدا جبرئیل امین ستاد
همان ابر پر لطف در راه او
علم صاحب مدار
لوا داد بر آن لشکر ذوالفقار
بومان او با مداران دین
پی آن گروه سوار دین
برآراسته تن پی کارزار
بگرد بدر ... مرکب فرار
روان شد بنا بید می شد بر
سوی کعبه آن بحر طوفان ظفر
که خاک حرم ساز دار کوه
جهان ساز رخاک اگر کوه رنگ
بدان شان و شوکت سپهر کرم
روان شد با آهنگ فتح حرم
صفوف سپاه ظفر آسا
بدان سان که فرموده بود آنچنان
روان گشت مسمار از جد گر
نمودار پیش سفیان که در
ابو ذر بدان شوکت جنگ رای
ز اصحاب خاص رسول خدای
وران پس پی کعبه بد بسته
تو گفتی برآمد شب آتش زدند
بزرگ حسنیم پیش سپاه
گرفته صف خویش سالار سپاه
بجوشن بعقه تن از بهر جنگ
وران بحر کشتی شناور نهنگ
کلاهی ز فولاد در جان بفرق
در آهن از سر تا پا پاشیده غرق
در آورده روی عمود جنگ
ستبر ... خرد جهن ...
وراثت روان از پی بیش و
عقاب ظفر باز کرده پر و بال
روان از پس و لشکر آن نامدار
زحی بی کعب بانصد سوار
دلیران همه کجانه انجمن
زره های رومی گرفته به تن
شده از تف قهر و از جوش کین
جهان حلقه های زره آهنین
ابر سید آتشی شعله زن ...
زهر خانه زین برآورده سر
گذشتند باید فوج هر بر
رسانید تکبیر با او بر
بپرسید سفیان از آن بی ...
چنین گفت عباس روشن روان
که این فوج فوج بنی کعب بود
بنی کعب رفتند چون تند رود
رسیدند از آن پی چو ابرها
زحی خزینه سواری هزار
بپیش سپه که خدای خشم
برابر و بر کنده از قهر خم
کلاه ملی کج نهاده بفرق
چو جوهر سراپا بفولاد غرق
رسیدباری زفوج و ملحق تو تنش
فکنده بر کار از بر ...
دلیران همی ورپس و نیز او
چو لشکر ... حمله ور بی ...
چه مرد و چه مرکب چه ریا چه بر
سراپا در آهن چو پیکان تیز
پس ورپس همه بسته مرد کان
بدان آن چو جنگی ... خدنگ
بدان جماعت ازیا هم روان
چو امواج بر روی سیل دوان
تو گفتی بد امان آن بیشتر
روان کوه وی از آهن ...
چنین کرده سامان جنگ فرش
گذشتند تکبیر گویان ...
بپرسید سفیان از آن قوم هم
چنین گفت ... شفیع امم
که این قوم جی مرتبه بود
مزینه قرین مدینه بود
پس آمد که دار اجیس جاد
سپاه جهینه بعزم جهاد
زرگ قبیله بپیش اندر روان
بغفره ... در شکون
بکار رنج آهن شده تن
دل از جوانی ... آهنین

ز آهن کلاه و ز آهن کمر / ز آهن عمودی به کف کاوه سر
ز دو سو زره آهنین [illegible] / نهفته ز آهن تنش مو به مو
نه پیدا از او غیر آهن نشان / چو آتش سر از ناف آهن نهان
کمند تا عیان [illegible] / بر او چشم چار [illegible]
همراه او بر [illegible] سوار / روان بر قفا از یمین و یسار
دلاوران سپه مردم رزم ساز / دلیران [illegible] گردن فراز
همه کرده سامان تن [illegible] / بدان سان که [illegible] مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان / ز خود و زره و ز برگستوان
فکنده به سر جوشن و [illegible] / وا کرده از غایت پردلی
برهنه ز کف تا کتف [illegible] تیغ / که قدرت تواند در آن دید تیغ
همه تیغهای برهنه به دوش / بر آورده از [illegible] خروش
[illegible] که شد او سلاح پوش / نمایان با وضع مردان [illegible]
از آن خط بماند اندر شگفت / به [illegible] از آن قوم عباس گفت
که [illegible] بود این سپاه / که از دیدنش خشم کرد و [illegible]
بدان سان دلیران [illegible] خشم / [illegible] دنبال هم
سرافراز عباس دشمن روان / نمودی با نام هر یک عیان
پس از وی چنین کرد سفیان سوال / [illegible] با مجال
با دو کف عباس کای با بصر / [illegible] می کند [illegible] اگر
[illegible] فوج [illegible] / که [illegible] از این [illegible]
که در جنت [illegible] باشند این دو جهان / [illegible] در بحری [illegible]
جوانی تو آن فوج [illegible] در نظر

رسیدن سید المرسلین [illegible]
و باز [illegible] ابو سفیان امان [illegible]
از اشرف حق آسمان و زمین

نماند بدل تاب [illegible]
هنوز [illegible] / [illegible] مصطفی [illegible]
که تا که بکردار [illegible] / نمایان شد آن فوج [illegible]
همی آمد آن گرد چون تیره ابر / [illegible]
ز بس کز زمین گرد بر خواسته / شده بر هوا [illegible] آراسته
رخ مهر کرد [illegible] زرد / زمین و هوا و فلک زیر گرد
[illegible] مرکبان / ز غریدن [illegible]
سنانها درخشان بکردار برق / زمین گشته در [illegible] غرق
صدای سم بادپایان [illegible] / [illegible]
چو نزدیک گردید آن تیره گرد / رخ [illegible] زرد
بجنبش فضای زمین و زمان / در آمد [illegible] تیغ و گرز و سنان
ز بس گرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / سراسر به هر سو چو دیدی نگاه
بهر سو که [illegible] سفیان نظر / [illegible] تیغ و گرز و سپر
سراسیمه [illegible] / تو گفتی که [illegible] آمد [illegible]

برآمد [illegible] عباس گفت / [illegible]
[illegible] / چو دیگر سلاطین [illegible] مرز و بوم
چنین پاسخ [illegible] / همه دم [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] / بگردن [illegible] سر
شد از پادشاهان روی زمین / [illegible] چنین
به دو کف عباس [illegible] / سخن گوی فهمیده [illegible]
[illegible] آن قدر معرفت / که پیغمبری [illegible]
[illegible] / چه حاصل [illegible]
[illegible] / که گشتی مسلمان [illegible]
پس آن فوج گردید [illegible] / جهان گشت از گرد تاریک تر
سرافراز سعد عباده [illegible] / [illegible]
[illegible] / بلای سیاهی [illegible]
گرفته به کف رایت [illegible] / [illegible]
ز خود [illegible] زره / [illegible] زره [illegible]
[illegible] آن ارجمند / [illegible]
حمایل [illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
در آن صف سواران جنگاور / [illegible]
[illegible] / [illegible] سفیان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] باد
که آمد بفضل خدای جهان / [illegible]
[illegible] روزگار / که امروز کفار گردند خوار
تو امروز بینی [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
نشستند امروز [illegible] / [illegible]
پس آورد [illegible] / [illegible] سواران [illegible]
[illegible] مردی [illegible] / [illegible] انتقام
[illegible] سفیان [illegible] / [illegible]
[illegible] / وزان پس [illegible] فتح و ظفر
بیامد بکردار شمس الضحی / حبیب خدا اشرف [illegible]
ز نور رخ سید المرسلین / منور شد [illegible] زمین
هوا گشت روشن [illegible] / [illegible]
[illegible] / هوا از شکوه [illegible]
[illegible] روان با لوا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] / قضا و قدر [illegible] او
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible] چاک چاک

که در شان او گفت رب کریم		نگار شد بد و مومن رحیم
زره بر تن و بر کرد انتظار		به شهنامه چو هزاران هزار
که از تنگ راه بت مصطفی		جناح هوای ظفر کرده وای
سنگ ستان فتح و جوام		رسیمانش بد اجیب از تمام
چو سفیان بد انصرف آورانید		سر هو من از روشن کین رید
و همه شکت از سب آمد		دل از ردها زهره شر آب
چو گلزار سرد فرا اولیا		رسید از پس سرور انبیا
نفصور کشته دید شان فر		بفتح و ظفر بار خی چون قمر
جهان گشته روشن همه داد او		فضا همه در حکم بر داد او
هوا خواه حیدر بیا و ورا		فلک بسته در خدمتش جا کرا
ز خلف و امام و بهی و بار		سواران جنگی هزاران هزار
زره پوش پیش افکن و تیره دار		دلیر و هنرمند و در کارزار
بیاورد منشور و کین رشمشیر		دل جهان از کین بگفتا زرر
ز اخلاص چنین خاک درگاه او		فگنده به سر خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید		جگر خسته سفیان از آن رنج شنید
که ای صبور زرخش گرد کار		خداوند عفو مع الاقتدار
که حلم کردی بقهر و عفیف		بگو هر برا قوام اهل تر
شفیع و فنا می بغزم و دلا		چنین گفت سفیان که ای مقتدا
همین که سعد عباده که گشت		مراد بد از کین بر انگیخت
بگفت آمد از روز از اوج		نشنید بر خاک و از دل دلش
بشنید امروز خشم بکین		به تیغ و نجید برادر حسنین
کنون فرق سر نزد تو ایشان		شفیع آورم بهر این جاهلان
که ذات پاک جهان آفرین		دگر گشت چون سعد همین
بفرما کرم عذر ما را بدر		که در عفو و احسان بما در نظر
جواب که گفت از رهنما		که گفت سعد این سخن خطا
نه امروز روز است ستیز این		نماند سعد ما ز او اهمین
بود در احسان و لطف و کرم		که امروز کرد او حرم محرم
بیاید امروز در عز و دلش		در امروز باشند دائم خوشش
چو بشنید سفیان از او جواب		دلش گشت خرم چو فرخ رباب
برد است و سوی حرم شد روان		برای خبر کردن غافلان
و با جند ای اهل حرم حنین		بگفتند باشید المسلمین

خبر رسانیدن ابو سفیان قوم خویش از رسیدن سید عالم صلعم و طلب و امان آوردن خود بر زبان حضرت و امان خواستن بر ایشان

کمان بان بر مرود در درفش		که دارد امان از آل دلش
علامی که ما حبیب آمد		بر وار گفته سعد را بر یکیز
طلب کردن سر خدا ای علی		بگفت از آن که کرم ماجاها
و ما ماند از آسیب او در پناه		بگویش سخن گفتنی دلپذیر

که مادر نکو هم با طلس		گاه در کین احد با درفش
عظم نو ... خبر از نام		بشنید سعد و بحسن کلام
بیام رسول خدا بار بماند		بغرمان او چشم بر ره نماند
او را بدین عظم شد بر دو		جهان سیاه کشند و دل از کین برد
چنین گفت او که حبیب خدا		که افواج و خدام در روی ها
توقف نمائید با من رسیم		وز آن پس کشند آنچه فرمان دهیم
کنون کو شش کین و استان و درفش		که چنین منشور فتح ز روم عنش
چنین گفت زادی که در جایگاه		بدیدند آن بحر از کوه سپاه
فتادند در هول کرد بکمان		که آمد بیوا چه کردی جهان
پس آن کرده بر دم شد بر شمشیر		نکردار ابر آمدی بر شمشیر
از آن گشت ... دل بیران ...		چو دیدند بر بدند آنکه پو دیدن
چو دیدند ما هون بر از گرد		شده گرد چون ابر از جهان بود
ز سیاری گرد چرخ شد		روان سوی آن گرد و ... بستند
بدان باید شد احوال چنین		که آن گرد از شدت باد بین
برفتند ما حا طرز حب ر		ما گاه کردید سفیان چو و ... چار
چنین گفت سفیان که ای العقلان		بیامد مگر پس سپاه گران
سواران جنگی هزاران هزار		برآراسته بیش کارزار
هم عزق آهن در سرها سپا		سنان شده دشت از سرها
سپی جان منشور یاد او		که گم دیده باشد جوانیان
نمی محشر از سران اسپها		حرم مست نماند تا خواه و خواه
چو فرخ ندیدم این لشکر بکران		دلم از شما سو خس اید بستان
بر فتیم نزد ری حیدر خواه		نگرد از غضب جان فرج نگاه
بدان تا نبود کو نه این گفتگو		نبودم بهار چار رنضد بی او
شد آنکه رفرخ و امی و مهران		برای شما خواستم زر ولان
شکو داد اول قبول الکماس		پس آنچه آمد که این رای الیاس
که هر کس نشد در این عرم		در هر که داخل نشود در حرم
و اگر انداز دار کف براق		بشنید و گرد اردری و رنق
رفتن و عارت لهو و دلان		و گرنه ببینید عبر از زبان
کنید آنچه دانید اکنون مگو		که یا در سگام حنین آمد او
شنیدند چنین قوم از وی سخن		بگفتند رد بر شما ای فلان
نزد همچه حرف خبر از نو سر		شنو رالل ای حلقه خبر
بپاسخ چنان گفت گفتم که خدا		اگر ایند اید و گر بد مرا
او با سپه کرده سامان جنگ		همی با پیر سید حیدر کنگ
پس آن که خدا با ملان گر کسان		سوی شهر گشتند از آنجا روان
که در بیش بازی جان گشتند		در جنگ با آشتی گشتند
بدین گونه با هم در این شهر او		رسیدند تا خانه گد خدا
چو بهندان آن سخن از سبب در شنید		ز بسیاری قهر بر روی بد
ز بر سید آن قصه بر استان		در او بخت بر زشر او با کمان

[illegible]

مبارزه خواستن سفیان و گرفتن ... سعد
سفیان ... و گفتن سخنان بیهوده

[illegible]

رسیدن لشکر ... از حمص ... و علاف شدن
چندی از جاهلان ... از روی
غرور ...

[illegible]

ولیکن

ز بس باری بمد همای درشت — دلیران الطغان بود بیت
گریزان ز فرزند سوی حرم — فتاده ز رنج و درد از کف علم
بنالان از آن طبس عالی — مبادا اسیر جهان گیر
دلیران چو دیدند حسام و سنان — روان از پی آن گریزندگان
بدان بند باری برآورد جوش — خروش و جار برافکنده پیش
چو دیدند اعدا که آن پردلان — رسیدند از پا فکنده عنان
گرفتند کف از غضب تیز تا — گره کرده مژه و تنگ کرده وا
همه کرده سینه ها الماس دم — ز زین بر بر بوده شان اسپ و دم
شد از رسول و لبان آن خیم — گرفتند سپاه کفار آن بیم
درآمد برآورد سلطان خروش — ره از پاکی آن با عقل و هوش
بکشتند ز احوش سپاه شدید — رگ گرز و تیغ برافکنده دید
ز هر کس غضب دار کف بر ف — ه بنده دگر آنکه در بر و ناف
رسول به پیلا بود و دلان — بهمند دل کمین مور سان
بکوبید تا آن چشم سید امیدا — فکنده دود دم رگ کف چو بها
کشته مردان بهم عنان — بخستند معقل آن اصل کشته کان
بماندم حسب الله محمد — با قبال و فتح و ظفر در رسید
جوان گرد بسیار و مرد و حرم — ببر بسته بر غضب شمع امم
بگفتند کار آگهان سپهر — ه باد دشمنان خاک ننگ
بلیغ مبارک گرانی نمود — ه حال اندر کمین جان از شود
فضا سالار لطف حاکمه سید — برای قدم بوس ار در جهد
چو چشم سعیر برادر فتاد — بگفت آنکه گفتم ما مدین مباد
رسانید او بعرض مقدس چنین — ابعد هم نمود ه اعدای دین
سر راه بر ما گرفتند جنگ — کن و مرد زن و تیغ برنگ
نبودیم با هم ز تیغ شرر — با حمد و داد از ره ظفر
فتاد بند جنبی برا انبیا زین — دگرگاه گرفتند الا کمین
کشیدیم با بر امدم جهان — بگم نبود ادم ز بسیار سان
بفرمود آنکه شد انبیا — ه خبر است اندر فضای صفا
و له بعد از بن ای حق ملک غنی — بباید ه ز زر بد چمن فرش
ه بود حرم و جای چمن بکین — حرامست ایجا برادر کین
فرا صحرا دولت بود بسپین — هر تیغ از پی ما خواهند کین
ه خون بر گر سیاه محول — بر آنان ازان ظلم کرده جدال
بس انکه ر والله سوی گاه — ه شنیده تن چو لشکر از در راه
ازان بس سپا لطف و جرم — حرم باک ز دراو بن صمیم

منع فرمودن سید المرسلین و در کین
خون ریختن سپاه در حرم ه

فضای حرم چون جگر کشته بود — بغرو ز رفه دیا سو نمود
بفرمود تا مداران دین — مداگونه باشند در زیر زین

ه سهم بس از لوط و سرسم — بطوف حرم با سپه مردم
سپاه مردان همه جا بجا — بحجره در آمدند انبیا
سروش هی شست از گرد و خاک — بپا نی برآن لشکر روان پاک
ز بانگ سلاسل جهنی غبار — لباس سفید چو صبح بهار
ببر کرد مسعود رب غفور — تو گفتی چو نور سید بود نور
بغوری انکه مرتب نمود — بغوق هما یون ز فولاد خود
ز نور رخش بس که معمور شد — بسر خود جمعی تخته نور شد
زره کرد از آن بس سرا کتاب — زره گشت جیبی چشمه آفتاب
درخشنده شدان جد ه بنی — ز عکس رخ او زمین چون طلا
تو گفتی چه در دیس اکبر بود — تا آهن رسید و طلا بس نمود
بروی زره کرد تیغ استوار — تو گفتی موج آمدان چشمه ساره
با نیزه بر کف انکه بدست — ه از نوک او سینه کفر خست
نبودی جهان شد او باستان — ه گفتی مگر نقش بند جهان
کشیده بر آن یک گفر زرکی — بهشند مدالله الف خجری
برآمد بس از خیمه خیر البشر — جهان گر بس از بزیبان فر
نشست از بر باد راهوار — بر ابلجه همچو باد بهار
جوان کو دن بس کمند اکام — جهاندار مرکب دلیران تمام
ز جنبیدن آن سپاه گران — زمین چو آسمان هم در جنبش کنان
همرف آن لشکر خسته — حلیمی زهره برافروخته
بد انسان نماند همی قدر — بد و دل روان بند لشکر ندر
بدان گه بیش اندر پیش با لوا — سپاه او بس شد و بالا خدا
روان در جلو چتر عالی امین — هما لا زره دامن آستین
بزرگان و اشراف بطحا دیار — درون حرم از پی شهریار
دگر سار اتش بالای کوه — همه بود لطف ج اشکوه
زدو لشکر و شفیع امم — ز انصار و اعوان تا بد قدم
ز برای خود و کرد و سنان — شده خو چشم تا شب نهان
بریده ز سر بوش و از دل کرب — فتادی بتن لرزه بس از نهیب
جبت جدا از طرف انبیا — چو در آمد جاوید شمس الضحا
نا شوکت دشمنان از دحام — چو آمد برد گیب الحرام
حرم جنبش عز بر آنجا داران — ه بر دمن اعدا فکنده کمان
ورا ناقوم سنگی کنده رو در رب — رسید اینجا حالش آمد لب
بس که بنا شد بر دود کار — بیا بیند فو بش تا ن بنشند آر
ه کس را دو کف باند بسر — درا از وراه دارد جهد از عزیز
جهان سکنه از ان طه بر دو — ه کمین هی شد فیش حبشور
یار سیل از دست آن دستان — حرم همه مار بوسش چو سنان
دگر کس از ربیح و دفی علاف — بغرو زرف با تن اکبر صخلص
در از ور از مقدم آمد شب — حرم دنیا الله الجاری به حساب
بس آن انفرخلق بر دو کار — بسجد در آمد بد و ک سوار

کسینهم

نثور جوانان بامید بسی باز
ز دروازه مسجد برگرده باز
رسول خدا با همه سروری
چنان شد که توفیق رب غفور

بسجد درون رفت آن شاه
جهان گشت پر خرم از جاه اسپاه
به شهباز چون شد سوار آنجناب
دگر اهل قبله همه در رکاب

ز بیم دلیران لشکر شکن
همه بود از مسجد چو گلشن
نجیبان که گردنکشان قریش
ز سرها برون رفته انگور طیش

بسوی حرم رفت خیر البشر
سوار و نمود استلام حجر
نمودند اسلام هم استلام
ز شادی رسیده به چهر التمام

پس آنگه حبیب جهان آفرین
برآورد الله اکبر طنین
به تعقیب مقتدای جهان
دلیران دین از کهان و مهان

کشیدند یکباره تکبیرها
به مسجد درگاه دشت بطحا
دلیران و مردان بطحی دیا
همه بود در شهر و در کوهسا

چو بر گوش شهها خوردان غلغله
فتادند از بیم در زلزله
وزان پس حبیب اله وجود
طواف حرم را سواره نمود

بلال در رکاب شفیع امم
پیاده نمودند طوف حرم

طوف نمودن سید المرسلین سواره و در رکاب اصحاب بودن و بیان در

چو آورد طوف حرم را بجا
بدوش فرود آمد از بادپا

بجلد درت خضوع گرفت
یکی سجده در تنگ دیگر گرفت

بسوی جهان رفت با قهر و طیش
همه سازد گون پس خشم قریش
ز اهل قرابت قدم بر قدم
دگر گشته و تنگ جا بر حرم

چنین گفت راوی که در آشکار
در آن مسجد و شمع دین استوار
به در جرم چند بود آن زمان
ولیکن زمین با سپاس نهان

ببردی و پس اعلیش کنده بود
همه از جانبازی جنس بود
بنزدیک هر یک از آن ساز دین
رسیدی به اعلی نمودی ادا چنین

که آمد حق و گشت باطل تباه
پس از نبی سخن داد و دین پناه
بیان بر گرد ز آن شاد
بگفتار قرآن به هادم برد

بدین گونه بر فرق اصنام و
زبانی گشادند از حرف صفا
چنین بدیدند از کعبه تمام
بجائی که جزوی ولایت تمام

دگر بود و دیگر سوار اجل
همه بوده بسیار اعز و اجل
ز قطعیان هر مکان ملند
برادر چنین کافران تر زند

دگر کس اسباب شده دران در رکس
بر پیش جاه مبدا رجا روس
چنان بود مصور بار برد
همه خوان چاکه کنیدان بالمک

چو آنجا رسید فضل اجبا
چنین گفت با او نه شها
که یکبار از ان سرور انجمن
کف پای چو خورشید چو ترس من

تمان سوار این گلشن خود جاه
برآور بشکستن سنگ ها
چنین گفت با او شفیع امم
نشستم کنان با کمال کرم

که اینها ز نخل بار دولت
ترا باشد این میوه چیدن درخت
ز شیع تو خوردن آن کار دین
بیا مردم این کار شد کار دین

کی بود در آنجا چنین کس
تو بودی و من بودم آنجا و بس
همه مردم از گردنکشان قریش
رسیدی بیک فوج با قهر و طیش

برادر چنین شیخ و بیرو سنان
نظر سوی برج خدیجه بنان
تو در پیش من گرد کرده بسر
که گشته رهان در شنشه بسر

نه اندیشه از هجوم بلا
همه روای از کرس استغنا
زمین مینمودی پرداز تنها
بکوه مسکر فی بطوح و رضا

بود رهبری آز و رجیدی نسرآ
همه اعدا کرفتند سالار
دگر جنگ اخراج کا عدای دین
نمودند پیدا دلی چون کمین

ز الطاف او رهبر دشمنان
نی باشند اهل دین بوبیان
در آنوقت چشم همه خیره گشت
همه عمرو دلا ور ز خندق گذشت

مبادر طلب کرد چند انکه او
برزش بیا ورد کس حرز او
تو با او گشتی بمیدان کمین
بکردانندی آن سور اسلام دین

بنجیر چون خشن بدنما که بود
برآورد دست نظام دل یهود
دلیران بیا بارها روش
برفتند و گشتند ناکام باز

بسر رفت چون شیخ بود از پیش کار
ستاد او چشم نور ز کردگار
که کردی سنا شید رب کریم
بکرد از آن کارهای عظیم

وزان کارها جز رضای خدا
نبود ست در مطلب و مدعا
تو کرد از برای من و بهر خویش
نکردی ازین کار تمنای خویش

چنین گفت فرخنده دین در جواب
که آنجا که باشی سرور رب
دگر حرف از این عجز دین بوده ام
بیکبار جهید گشتن تو دام

کدورت علم قدر مجید
برای هدایت مرا آفرید
برای تو از رحمت ذو الجلال
بماندم درت آنچه بود در خیال

کنون گوشتم از کمال کرم
همه روش اقدس که ادم قدم
بماندم فراز حبیب خدا
تو گفتی از رحمت الهی سجده ها

بدو گفت انکه بسر قدر
چنین از علم حکم قدیر
که نور از نهی بر دوش من
بمیخنده قدر از انکمن

ستاینده عز و وقار ترا
بدرگاه حق اعتبار ترا
پروردگار الطاف سمیع
چنین مید بدام عهد ما مطیع

اگر چه ادب نیست مانع و ما
چه جان از حکم خداوند نی
بس آنگه زبان با کمال کرم
بر پیش بیا بر دوش خود کردم چشم

بران دوش اعظم نور و علا
برآمد حبیب خدا
چو شد بار بر دوش اقدس شفیع
چنین گفت از لطف باوی نبی

همی بینی الآن حقوق سپهر
شفیع گفت آن مقتدای جهان
رسیده بسر عرش عظیم
بیستم تو بر چه را بنگرم

اگر خواهم ای اشرف مرسلین
فرود آورم آسمان بر زمین
بفرمود از لطف انگهی
رسیدی با مول خود با شفیع

بس آن شیر فرزند جنگ خدا — برآورد اول صلای ... جا
چنانش بیفکند بر خاک پست — که اعضای او خورد در هم شکست
بر آن بت چو آمد ز دستش به پیش — برآمد ز گفتار بطحی خروش
بشعبان چنین گفت آنگه زبیر — ز بالا ز رو زد بدان اخبر
کرم گفتش یا هبل اعز بر — بپیش گرو کشته او بر زبر
چنین گفت شعبان که ای سرور — بطعنم مگردان رسولا دراز
گرو بند اسلام اینش و بس — نفاد این چنین بد در و کس و بس
بی گروی خانی ما و کر — درین حال از ما کرفی خبر
پس از روی قرآن هم بر زبان — برآورد گردن نهاد مات
بزرگان اصنام یک یک — برآورد وزد بر زمین چون خدنگ
بروی هم از زور بازوی حق — بیفکند چنین کشتگان احد
دلیران بطحا سران قریش — چو زان سان اسلام بر فرق دیش
روان کرده چون از دل و دیدگان — و با همگی اسلامیه باران
که از بیم آن شیر خیبرشکن — توانند چون وی جدا دم زدن
چو کرد او فارغ از کار بتان — فغفور پاسی لوت بدوران
بجنب از رحش ... لا ازن — جدا از من ... سو بر روی زمین
دران او فتاد و تبسم نمود — نبی گفت این خنده بهر چه بود
چنین داد پاسخ معروف آن شیر نر — که آمد مرا خنده زین بیکرر
که خود را فکندم ز جای بلند — جهان ... ازگزند
ز لطف و کرم گفت نادی — چگونه گزندی رسد با علی
که اول محمد ملذت نمود — پس آورد روح الامین فرود
ازان رفت و آن لب سوال آن جواب — دل حاسدان خاک شد کباب

طلب فرمودن سید المرسلین کلید در حرم را از قریش

کرفتند در سینه ها کینها — چو آن مرد در دفتر شد کجا
ازان پس حبیب خدای ودود — بدروازه روی مبارک نمود
در خانه کعبه را بسته دید — که در نزد شیبه بود دست کلید
بسا ان اهلیه طلحه بود — همان طلحه کاندر احد کشته شد
که او از بزرگان بطحا ببار — بدو بود آن مفتاح دار
در اهل حرم صاحب احترام — که از بهر ما عثمان بنام
که با خانه اسلام آورده بود — باو گفت مسعود رب ودود
برو بیاور زود ... — کلید از بر مادر خود بیار
بحکم نبی آمد ... — بر مادر خواست آن کلید
چنین گفت با وی ... — ز طفلی ولیکن کار کرد کر
کلید ار بگیرند ... ز ما — دگر باز ناید ... بما
بود در شهر با توان و نفس — کلیدش نخواهم ...
بسر گفت با او که ای مهربان — سخن ... فهم ... بر آور زبان

توان گفت اینجا ... از شور و ر — در آمد ما از جو توان ...
اگر در سرت نکته ای شک سی — بر در از تو کرند با ما خوشی
چو آمد ز دست تو آنگه بگو — بین ده کلید و بر آ برود
جواب چنین گفت آن پرزن — که این کار هرگز نباید ز من
بزور ار بگیرند باشم صبور — که با لا تو دارای ... زور
و ما چو ... طوع رضا داد هم — که دانم نباید دگر در کفم
بدو گفت عثمان کردن فراز — اگر جو رد ... روی نیاز
بود اغلب احتمال ... — که بار ... نیارد رسول امین
دگر گرد ... در وجدال — بود بار ... بعید و محال
بدینگونه ... بسر — نگرد اما با ... هیچ از
چو ... دیر و عثمان نکرد بد باز — دگر گفت ... ز ... طرز
حبیب خدای مجید و ودود — تصدیق ... فرمان نمود
... سید — بیاورد ما ... عثمان کلید
... — برو دستش آرید با آن کلید
... هر ... آن هر ... — اگر ... مفتاح ... ز زن
رسیدند ... — بعثمان ... حمد ا
... — بر ... کلید ... سیار
دگر ... اندر ... — بر آرم ... آن کلید برون
... آواز ... — بر ... در ... کلید
و اکنون ... — مباد اگر ... و عدی
ابوبکر ... عدی — هم ... بود ...
کلید ... — که چنین ... اندر ...
چو گرفت عثمان ز مادر کلید — روان رفت ... رسید
گرفتش ... — ... اندر ...
بی گردن مبارک در از — که ... آمد ... نیاز
بدو گفت ... — ... داد ...
بر دگر کلید ... — درین ... بجام ...
جو عثمان ... — که خویش ... با کلید
رسول خدا از وطلب کرد باز — که خویش ... آورد باز
دگر باره عباس ... — به ... او که خویشتن
درین ... — چو ایمان ... برخدا
برو ... — بین ده کلید ... چنین
بیاورد عثمان ... کلید — بگفت ای حبیب خدای مجید
بگیر ... — ... دگر ... روا
شد ... عباس ... — بهم ز عثمان کلید ... م
کرفت ... خدای ودود — در خانه کعبه را برگشود
چو شد در آن خانه آن محرم — تو گفتی ... حرم
بنگر ... ببار — ادا کرد اول ... طرز

دران پس ز ذوق و نشاط تمام بلشتاد در بار خیر الانام حبیب خدا او بد بالا و پست گروهی ز بازوی در سلام دست
پس اول عمر را بخواند آنجناب بیاورد پی آورد و بغیر جواب بفرمود تا آنکه ... کران ... بخوان ...
رخلف عمر سر بگشید پیش بیاورد افزار بر سهو خویش دران پس ز ... و ... طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را با لطف تمام باو داد و فرمود خیر الانام ... ستان در ... نمودن دران ... جهان ...
بگیر و نگهدار در پیش خویش بدان ای ... پس خویش چو عثمان ... ان او همی خواند کرد ... او
کلید حرم را ... بستاند گرفتن ... بر جا ... بگفتش ... او دادی ... ستار ... بار
جهان ... ام او ... که نستاند از جان ... بگفت ... عثمان ... نبی بود ... ستار ... جای خویش
دران وقت از اوصاف لطفی دبار بسوی ... کرد ... او در حق ... کنند ... که آنکه احسان کند
پس اول حبیب اله و ... بحمد الله ... بگفتا ... خدای ... ظفر ... برابری ... عناد
کمر ... سلام ... سنگی ... قدری ... افتد ... بلا ... زنگی ...
بر ... ان ... او ... ان ... بیاورد ... روی ...
کنون ... اکرم مو ... اگر ... آتش ... بیان ... ز رو ...
پس آورد ... لطف کرم ... جهانت ... او ... آید ... سما
بگفتند لطفی ... بکوئیم ... کلانی ... او ...
حبیب خدای ... جوان ... او ... ستاده ...
بامر ... داد ... ز دین ... نگرد ... او دادش ... اکرم
بفرمود از روی لطف عمیم او ... بگوئیم ... او فرمود ...
کنون ... برای ... بنشانه ... او کشند آزاد ...
شنیدند از ... ربع از ... کشود ... جانان ... بو ... الدان

بگفت

بگفتند با ... تمام سخن آنکه بد ... مقام دران پس حبیب خدای جهان باخطره سر کرد ... بان
سر خطبه حمد جهان آفرین ... ز ... قدر ... خبر بود ... خبر
ز ... روز و مهر و مه ... زمین ... مکان بیاورد ... عدم ... کنند ... بود
علی ... برگ ... شجر ... نظر ... ستار روان ... بار
وحوش و طیور و هوام ... نی نوع ... جو ... جوانب ... باد
چو کوه گران ... بسیط چو سطح ... محیط زمین و سپهر ... اوست ... ازو ...
بود ... بود ... ستکار ... زمین ... با نوح ... خلق نمود
ز هر نوع ... جهان ... آفرید ... عقل ... جهانی ... بکار ...
اگر ... حار ... کار جه ... بود ... او بود ... روا
... شود سخن ... شود ز ... بود ... ستکار
... بیان ... ازان ... کرد ...
سوالات ... دهد ... مراد ... زمین ... بین
... پیش آورد ... اگر ... گاه
بر ... بار چه قطره گر ... تمام ... قیام
... دار ... نمود ... و ... زمین ... بین
باطل ... چه ... اگر ... آتش ... بود ... الا و ...
بگفتن ... جهان ... جان ... مرا
بود ... داد ... القدر ... حرم ... او
ز لوث ... سلام ... خاک ز کفر ... آورد کرد جهان ... سلام ... کرد

بس از حمد و شکر جهان آفرین
بیان کرد احکام دین مبین

نخست از فضائل ... بود
ستود از نبی آنچه مأمور بود

دگر دعوی حق و دعوی ...
همه رسم و آداب امر حلال

بفرمود با طاعت انبیا
بحکم خداوند ارض و سما

پس آن حکمها را که نازل
بیان کرد وز حکم رسول

پس آنگه حدود الهی چنین
حلال کرد و باید بیان بعد ازین

دران پس بانواع ... بار
بفرمود مسنون پروردگار

امر و نهی ... غنی
زدو دار ... کو ...

نژادی نوع انسان تمام
رسید از آدم علیه السلام

که باشند فرزند نیک پدر
تفاخر ... برکند گر

دگر آنکه هستند خورد و کلان
همه بنده کردگار جهان

مباز ... آبای ...
بد ... همچون ...

همین ... که
بود بنده ... خود ...

... خود ... غرور
او خوانده ... چنین ... کور

ازین ... کمان
بیرد ... کرده ... مکروه

چنین ... امثال
کر ... برآمد ملال

بگوید ... آن مبنده
که گفتار ... همی بشنوند

مقرر فرمودن سید المرسلین بلال را
بگفته اذان در بام حرم

باد ... از برای ...
برآمد ... حرم ...

ادا ... آنجهان ... کوه
همی آمد آواز ... کوه

جهان ... کلمند
... آن ... جهان ...

برآمد ... دگر
سخنهای ... برکان

رسانید ... های حجر
گوش ... خبر

چو کرد ... ازمار
باد ... حرم ...

... آن ... الطف
چه کشند ... خاطران ...

... گویندگان ... حرف
گفتند ... ازگرفت

... خرد ودود
گر این ... د

چنین گفته الله سفیان ...
دانی ... نو

بزرگ ... دانستانی ...
... برود و در آن انجمن

... سختی ...
بگفتم ... این ...

نبی زان حکایت تبسم نمود
چو از کف ... آگاه بود

چو روز دگر ... آخر ...
در آورد ... از بر ...

... بار
چو ... بر ایوان ...

ازان باد ... آنجناب
بی جند ... ازان ...

که ... دار حرم
به هر جا ... نشان صنم

بحکمش دلیران دین در زمان
... هر یک ... دمان

شکستند ... بار
زبنیاد کندند ... را

نی آمد از ... هیچ
چو کرم ... بسیج

وزان پس ... آمدند
... آمدند

ازین ... وجود
بگذرالهی ... بود

کرد ... و ... بسام
پرستند در ارض ... احرام

که ... بار
... اللها ... حجر

... مسلم
چو خالد ... ماهر ...

مقرر فرمودن سید المرسلین به خالد
... سوار

دران پس ... و ... باد
بالعزی سید المرسلین

دلیران دین ... گرفت
بهر یک ... بود

... نشکند
بهر جا که ... نه

... جهنمی
دلیران ... احرام

نمود ... ازین ...
... زبان

کذر کرد ... چنین
شد از حرم ... گاه

برآمد ... روی زمین
... از هر طرف

بفرمود مسنون ... بود
... ازین ... کمند

بکردم ... ویرانه
جو ... دین ... بود

... نام
... بندر ازمان

که ... حیدر جهان
حبیب خدا سید المرسلین

با ... سوار
... دگر

... هم از ... سلیم
... احوال ان

... جبیب خدای جهان
بزدند ... این انجمن

... کلمند ... زمان
... دو ...

... احکام ان
در ... اطلاع

که بود ... عناد
... ای ...

... بود
... ادگار

... آورده بود
دران ... منزل بود

خونبه نمود ... قتیل
... حباب ... سبیل

... فلان
دگر ... کرد ... مال

رسول خدا کرده ... مال

چو خالد بدل داشت کینه نهان کمر بست بر قتل آن مومنان
گر آمد سپاهی بجنگ شما رود بخت اکنون ز رنگ شما
که دشمن بکین بهر جنگ آمدن چو ما که چنین بی درنگ آمدن
گرفته بکف نیزهای دراز برون آمدند از حصن سرفراز
بپیچید از غایت قهر و کین که ازان کو بدید با اهل دین
ببستند بار جفا و ستم خداوند ... طلعت و ستم
بکوشید کاین تیز تیغ جفت ... ز قصد بر جان ...
چو خالد رسید سوی ... گمان شد که آمد دشمن آمدند
دگر بار خالد بگفت از غضب که دارد ... از غضب
چو بودند از ... اسیران ز منش بکو زده همکان
پس آن کینه جو چون ... درخوش بر شدند آن دو ... درخش
چنین گفت با همرهان در زمان که اکنون ... سپاه ...
نبودند ازان گفته ناروا ... ز ... اهل ...
نبودند آل سلیم العباد که بودند با خالد از ...
فتادند چون ... کینه ... ببستند ... هم
نمودند فرهاد ... جهان ... ... لنگی ... نشان ...
فتادند از قهر بر اهل حق جنان ... بر ...
بهرجا که ... آل حرم نمودند تاراج آل سلیم
ببردند آن زمان خالد کینه کش

چو آمد بنزدیک خیبر سپاه خبر شد بآن مردم با کف
جوقی گرد بودند جوانان بنودند آن نامداران کلان
فکندند در دم ره ... ببستند بشمشیرها بر کمر
چو خالد بدید که آن پردلان رسیدند با درع و با تیغ و سنان
بگفتند ما مسلم از اهل دین بکجا ... رسیدند المسلمین
چنین گفت خالد ز روی جفا رسیدند از بهر دین ما
بگفتند آمد ز دم ... که حصنها ... دگر
ازان ... تیغ و ... که گفتیم جنگ با دشمنان
کنون ... تیغ ... کنید تا صدق ... آشکارا کنید
کشیدند ... سنان ... ز تن ... تیغ ...
چو دیدند ... تا ... آن ... آمدند
ببستند ... دست ... که ... سر ...
که مردان دین ... بیاید ... همی ... سر ... گشت
چو دیدند ... ستم ... کان گرفتند آن قوم ... دست ...
چو دیدند آن ... جان ... همانند ... و ... آن
جو ... مردان جنگ دلیران ... جنگ
جدا ... در زمان براکنده گشتند از بیم جان
... اسیران ... سر ... چو ... آمدند
تا ... خون ... خویش

رسیدن خالد بر قوم خزیمه

چو آن روز رفت و روز دگر بگفت انجمن با کمان خویش
ما ... بعد از کرم ... گرمی که مبیان چو گفت را ... ببند
بر آورد ... دم شعله گون ... ببند روی هم
زبان ... دل ... آرزو بگفتند ما هم سخن ... ببند
بکی ما ... از هم وداع بدینگونه با بود ... اندر نظر
چو ... کمان ... منزل ... بهنگام ... خالد ... در
اسیران جو دیدند آن ... که ای نامداران و مردان دین
بگفت ... تاراج و در ... نبود ... روا ... شما
بهار ... و ... خویش کنون ... گردن زدن آمدید
بدینگونه کردند ... ماری ...

مرا کردی چاپ ... زروی ... بر ...
یاران ... آمد برون چو ... هم
زده ... کرده بر گلو بخواند ... که ...
نیاکان ... از ... سوکند ... جماع شاه ... حکم
ببهبودی ... اسیران ... تو ... سر
نبودند ... آواز ... و ... نشستند ...
گفتند ... انکار جنگ ... ما
که ... بدر ... چنین ... ببستند ...
دلیران ... اسیران ...

تاراج نمودن اموال خزیمه

بدان ... کم ... جو ... داع سر دان ... سوی ...
جو ... چهار ... سپه ... جوان ...
بر آمد ... صبح ... بس ... هم ... جای ...
سر ... کمان ... او ز خشمش ... کرد ...
جو آمد ... ز ... دلیران آل سلیم ... سر
برآورد ... بیکار ... ه دارم ... دین ...
جو ... در ... نبودند تاراج ...
کی خدا و رسول خدا بر ... یاران ... دل
دلیران آل سلیم ... ستم

بیاران ... اسیران ... کو گرامی ... گفتگو
ه دادم ... صلح ... جو آمد ... جوش ...
شدند ... آن ... بدیدند ... رودان ... جو ... چشم
در آمد ... نبودند در ... یکی
زن ... که بار ... ... گو ... ببرد ... نهان
لشکر ... اسیران ... رفتند ... تیغ ... سر
بگفتند ... ... بکار ... ره ... شما
ره ... کرفتم ... دلا ... دار ... تاراج
بهاد ... در ... کنند ... قبول
نبودند ... علم

هر آنکه به تیغ خود کشته شد اسیران شدند آن زنان ناسزد
زن و مرد بسیار در پیش و پس کسی را نماند به فریاد رس
ز زاری که شد در دل خستگان کشودند پس زین سبب ...
بنام خدا و رسول خدا نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران سپه او کردستان گشودند از این سپهر مسلمان
رسانند آنگه بسی ... سر بسی ... خاک کنند ور
چو آنکه ... سعید ... خبر سوی ... رسید
همه چون ... اسیران ... کام سراز ... کنند ... جفا
ز هر جمع ... شاه و فغان ز هر دو ... جوی ... دوا
بگفت آه و ... ز رود برود یکی ... که کنند بو
ز زاری ... افغان بی شمار فتاده ... شد ... کار
بس آنگه ... خون ... گون برون آمد از خیمه ... بشت
... جنس ... کمان در ... کرده ...
فتاده سپاهان ... سوز دل فرو رفته ... گل
خروشان ... مویه کنان ... که ... رسید روان
کداران ... سوران ... پناه رسانید ... آن ... گاه
همه گشته ... خستگان چو آمد ... آن گون
بهکند ... بالای او رخ خویش مالید بر پای او
بنالید ... روی ... زمان ... سینه ... روان
رسید ... آمد ... درون بسی ... آمد برون
جهان ... فرو که بر روی ... و ... جست
بدان کام ... گداز گرفتار ... آمد
بیفتاد ... درکشید روان ... مرگ ... رسید
چو ماند ... بیابان ... بود آه و فغان ... خویش ... بود
... حبیب ... عنایت ز هر گوشه ... اسید ... شتافت
برو گریه کرد ... جوان ... جان
بران ... جان همه براز طعن ... ایشان همه
بران قوم ... کار چو رفت ... جان ...
بکاران اسیران ... سپاه بزدی ... با انگشت و آه

رسیدن یکی از اسیران خود به خدمت حضرت ... ارسلین و شکوه نمودن از سلوک خالد

حکم ... سپه ... درد بگفت ... خالد ... چه کرد
حبیب جدای محمد ... به چو شد آگه از کار ... ولیه
ظلم ... کرده ... دین ستم ... طمع اندر ... خین
برآورد دست دعا ... سپهر شکوه ... مهر
هم بر آرام ... کرد کار و ... خود ازین کار ... خالد ... بود
چنین ... جهان مرهم ... دل خستگان
جدا گرد ... اندر ... گرد ... ...

وزان پس جهان سالار خویش خواند سخن های بی جان آن قوم راند
ز رفتن نمود و ... چشم تر بگفت ... به سوی ... گذر
ببر ... بای ... کرد ... ا ... دادن آن ... ها
بگفت ... قوم آن قدر ... خاطر ...
دست ... او ... ل ... سپاه ل
... جانان ... کوش ... لطف ... کوش
با کرام و احسان و لطف و عطا ... رها
... خاقانی ... ... زین
... سوی ... روان چو ... سوی ... خستگان
خبر ... کمان ... ... رسول خدا
... گرم ... درد و ... دم
... خستگان ... نوید دل ... آمد ... رسید
چو ... آمد ... فرا ... پیکان ... نواز
گلگونه ... ... شد ... کاک ... کرد ... چاک
نمودند با ... آه و فغان ... جعبان
دل ... بردان ... خون ... جان ... دو ... خت
دست داد و ... و ... مال ... دل ... املال
چو ... ... مومنان ... سیر روان
... عرب ... ز کف چو آمد ... کاه ... رف
قدم کرده ... مجلس ... ... قوم معروف ...
رسول خدا گفت ... ان ... شدند آن ... ان
... خاک گشت ... ور ... خیر البشر
... خداوند ... ر و ... کار او
چو خالد ... رسید ... ار ... لشکر ...
... گشت ... جل ... دل
دگر ... مردان دین ... جوانان دین
... خالد ... ار ... بر ...
نموده ... رسول رسول خدا ... قبول
... سپهر ... ف ... کوب ... ولاف
... لطف کلام بیان کرد احوال ... نظام
به پیغمبر ... رفت ... کنان ... کنان

آغاز داستان غزوه حبش و ابتدای ... فتح دمشق و در برای ... کشودن و امر فرمودن حضرت خیر البشر ... امیر ... لشکر

نماند ... درد ... رسید ... ام ... رسید
فرستاده ... چون ... خشم ... چنین ... خشم
بیا ساقی آن باده ... بیار ببر گرد مهر دفع غبار
... باده ... بگیر ... خاطر ...

به جام ازل مست گردد ار	چهار غزوه رفتند و هم کار
اگر جنگ کنیم نامم خویش	بده جرعه ما در آن کام نوش
برآنم ازین بیچ و تاب چاره	سوم سر جوشن از آن خونخوار
نعت نبی و مدح علی	کنم هر زمان هم قلم [illegible]
جوان فتح را گرد ساله دین	بکام حکیم جهان آفرین
جهان یافت [illegible] فراغ	[illegible]
کزین پس بگوید محمد مرد	[illegible] زان [illegible]
گهرهای منظوم دارم نهان	برآرم [illegible] این [illegible]
گشایم زبان سخن گستری	در آن فتح خیبر که شد حیدری
بنوعی که سازش [illegible] بار بر	زبان [illegible] در
برای نثار علی ولی	جوان دستان [illegible] گستری
کنون آنچه [illegible] جهان	[illegible] مومنان
درین غزوه هم شه نگم قدر	در اول [illegible] و در آخر ظفر
[illegible] کامل عیار	[illegible] روی کار
تمام به تفصیل جنگ میان	ده هر کس [illegible] بر در
چنین گفت [illegible]	تماشا [illegible] جهان از آن
جو فتح حرم [illegible] نمود	جهانگشت در خشم [illegible]
[illegible] ظفر	بشنید از غم نگون جگر
[illegible] بنوازن [illegible] عظیم	بودند در ملک طایف معظم
[illegible] مرد [illegible] رزم	ز افزونی مال و سامان بزم
ز دیگر حصنها [illegible]	تا [illegible] اندر عرب کم کسی
راعیان [illegible] خشم	بشنید [illegible] گردید [illegible]
ز کار حبیب خدای جهان	سخن آمد آن قوم سالار میان
بگفتا به خاطر [illegible] حشم	[illegible] فتح حرم
نخواهم کنون از کهان و میان	چرا [illegible] او کس بود در جهان
نه دینی [illegible] دین او	نه آیین دیگر جز آیین او
کسی کو به سجده [illegible]	[illegible] او نه بند دگر
چنین [illegible]	[illegible] کارزار
پس آن به که ما بر فرازیم	ده باشد [illegible] ازل
بر آن جای گشتند هم داستان	بشنید [illegible]
سخن از بد اجتماع سپاه	ز دیگر حصنها [illegible]

مجلس نمودن جمعی از اهل ضلال بسرکشی و قتال و شنیدن رسول [illegible] و امیر نمودن با خود مالک [illegible]

[illegible] با هم [illegible]	نمودند [illegible] طلب
بنی کعب و مردان آل کلاب	نمودند از آن [illegible]
بنی نضر و آل جشیم دگر	بنی کعب [illegible] ببستند کمر
بزرگی و هوازن در آن روزگار	یکی نامور بود ناکرده کار

جوان مغز

جوان [illegible] جای کام	دلیر و نکو [illegible] مالک بنام
[illegible]	[illegible] صغیر و کبیر
پس از [illegible] لشکر نامدار	برآراسته از بهر کارزار
[illegible]	[illegible] در میان
در آن [illegible] سر ما [illegible]	جو [illegible] اژدها
[illegible]	[illegible]
گرازنده [illegible]	در آمد [illegible] جنگ
[illegible]	[illegible] آورده سر
کمانها [illegible]	[illegible] سرمایه است
[illegible]	[illegible]
چنین کرده آرایش کارزار	دلیران [illegible]
[illegible]	[illegible] رسول خدا [illegible]
بدرگاه آن نوجوان آمدند	همه [illegible] نگون آمدند
جو مالک [illegible]	[illegible]
سخن از بد [illegible] خاص خویش	طلب کرد [illegible] سلاح پیش
دلیری [illegible] نام تو	[illegible] سام بود
[illegible]	[illegible] شیران نر
[illegible]	[illegible]
[illegible] عراق [illegible]	هر کار دشوار [illegible] دراز
[illegible]	[illegible] در عرب
[illegible] بار	[illegible] زاهرا
[illegible]	[illegible]
[illegible] پهلوان	[illegible] سنان
[illegible]	[illegible] آورد او
برزم دلیران [illegible] توش	[illegible] گوش
[illegible] بود	[illegible] زال بود
[illegible] لشکر شکن	مبادا [illegible] کین
[illegible]	[illegible] کارزار
[illegible]	[illegible]
مبادا [illegible] اندر جهان	[illegible]
نهیب [illegible] کم مباد	تو با هر [illegible] مباد
[illegible]	[illegible] خود بداد
قدم پیش مگذار ای نامور	[illegible] ظفر
[illegible]	[illegible]
رسید [illegible] زمان	[illegible] آن پهلوان
در آن [illegible]	[illegible]
جوان دلیران بنام و ننگ	[illegible] بار جنگ
[illegible]	[illegible]

که فرزند و زن ساختن دمند   در آنجا فتادم سوی دیگر بند
خود آنان دل از کار کرده جدا   وزان پس برد قوم خود را جدا
هوا از بفرمان آن خوب سال   گرفته همراه ما موش و مال
بزین بر نشستند اکنون دژم   گرفتند در پیش راه [illegible]
مدنبال او آن سپاه گران   روان شد چنین [illegible]
چو جنبید آن لشکر از جای خویش   محل گشت هامون بجهای خویش
جهان تنگ شد بر [illegible]   به جایی نیافت [illegible] پا
زمین تیره از بار و برق سنان   زمین و هوا گشت آتش فشان
پس آن لشکران لشکر [illegible]   ز بسیاری خویش پر شور و [illegible]
نبودند منزل بدان روز و شب   بجایی که او طاس خواندی عرب
چنین گفت راوی در این داستان   بجز خشم از جهاندیدگان
که با مور [illegible] در بد   کسی بود چنان کاو [illegible]
کسی پاک و دیرینه و هوشمند   بسی دیده در دهر بد و بلند
به بیشوری در [illegible] منقف   بشد بر در آتش [illegible]
ز غرش گذشته صد و شصت سال   کمر در میانش چو [illegible] ملال
ز پیری زبانش بعبرت بجا   ولی بود در حال دیگر نوا
چه گردد منزل در آن سرزمین   زنی سوران گرفتند زین
[illegible] آمد از آن   صدای زن و گریه کودکان
ببر بسته از قوم مردکین   همه بر [illegible] زمین
[illegible] در بن [illegible] کار   تماشا شد این راز آشکار
چنین داد پاسخ بیاران میان   همه سالار ما ملک نوجوان
بی چاره از [illegible] مال   گرفتند همراه مال و عیال
دگر قوم او از [illegible] اول   نشان داد کرده [illegible]
چو بنشسته از [illegible] گام   بکف [illegible] خام
وزان پس طلبکار [illegible] خویش   بامرد آداب و اسلام بیش
بگفتش بروز آن نوجوان   بتخت اندر او اسلامی سان

طلبیدن [illegible] ملک را و [illegible] گفتن باو [illegible]
نامیدن ملک ارمنیه در بدو خطاب نمودن بادی

وزان پس بکوشش [illegible] ای ارجمند   بود گفتنی [illegible] چند
[illegible] در [illegible] آید   ازان [illegible]
اگرچه بدین [illegible] مقام   [illegible]
[illegible]   [illegible]
سزد گر تو [illegible] آوری   [illegible]
[illegible]   جو [illegible] دام
سخن [illegible] جهاندیده مرد   [illegible]
[illegible] بیام   [illegible] تمام
بیاید به [illegible] در بد   [illegible]
[illegible] کار   جهاندیده گفتش [illegible]

بوار خشم [illegible] کرام   گر [illegible] انتقام
چنین گفت [illegible] هوشمند   [illegible] دردمند
پس آمد بعد آن بردلان   فلان و فلان گفت و [illegible]
برآورد آن [illegible] نفس   [illegible] سپاهی و بس
بگو چون [illegible] در جواب   [illegible] گلاب
چنین گفت [illegible] نواز   [illegible] جنگ آغاز
بگفت او [illegible] و بار   مدد می نمودند مردان کار
بگو گر دلیران [illegible]   [illegible] برکشند
کجا شد همه در [illegible] رزمگاه   [illegible] سپاه
چنین داد پاسخ بدو نوجوان   [illegible] همراه او بردلان
چه عمرو چه عامر [illegible] خوف   [illegible] شیران [illegible] خوف
در پیش چنین گفت با هوشمند   [illegible]
دگر کیست از مردم [illegible] ساز   [illegible] فراز
بگفت او چو دل پر ز رزم زن   [illegible] انجمن
[illegible] آن [illegible] اردان   [illegible]
کنون [illegible] ازین جبال   که هر چه [illegible] جبال
بدانست [illegible] از مرد   زن کودکان [illegible] نبرد
جوان داد پاسخ [illegible] کهن   [illegible] مردان زن
چه ما [illegible] همراه باشد بجنگ   هنرمند گویند مردان جنگ
بود گرچه [illegible] جان   [illegible]
در بیدار آن زمان گفت [illegible] درد   [illegible] یاد مرد
[illegible]   [illegible]
جوان و مغرور [illegible] سپاه   [illegible] سپاه
مباد [illegible]   [illegible]
شود گر چنین [illegible] انجمن   [illegible] زن
جهان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] جهان [illegible]   [illegible]
[illegible] جوان   [illegible]
کنون [illegible] صبح   [illegible] صبح
[illegible] ستم   [illegible] خشم
[illegible] گلاب   [illegible] گلاب
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] گر بر   [illegible]
دل [illegible]   [illegible]
بر [illegible] گفتگو   گره [illegible] اندرد
[illegible]   [illegible]

زره بست بر تن از بیم رنگ ‌ فتد زان لرزه از نام جنگ ‌ ورا شد از او جو بیننده گفت ‌ که زینسان کنون در صف

هنر رفت از رزم و میدان چه کار ‌ گهی تو گهی جوشیده کارزار ‌ بگفت ای [illegible] دامن فر ‌ جوان فرحت بر بر زره بر

برفت از تنش با دل پر عجب ‌ چنین بر زمین فرق شد ملب ‌ جوانی سوی رفت مرد کین ‌ چنین گفت با ایران انجمن

که این چه کرد که سرفراز ‌ ندیده کسی نیست و فراز ‌ برانجا از آن کان غرور ‌ فتاد از سپند برت کور

که است بلندی به جنبد برا ‌ رود و بالی با [illegible] بگاه ‌ شده باد جهنی پر طبع او ‌ که عقلش افتاد از رنگ و بو

چو جمعی افکند بر ده خویش ‌ نبید بچشم خرد ش با ‌ خرد ساکند جانی بار و بود ‌ بهار باز چشم روشن چه بود

رها داد خویش [illegible] ‌ تماشا کند جانب [illegible] ‌ بیاید ازو هیچ عزار غباد ‌ ده به نام دشمن [illegible] باد

اگر [illegible] برجان جوش ‌ برادر دو رجانی جو [illegible] ‌ رها شد از دست این جوان ‌ گر بجان جو جهان جنگ توان

وگر باز این مرد ناکرده کار ‌ به [illegible] نهنگ و جار ‌ دلیران شنیدند این سخن ‌ ازان جنگ و خوانده مرد کین

رهاند [illegible] بیجا رسگ ‌ رها [illegible] دیکبار [illegible] ‌ چو مالک [illegible] که [illegible] ‌ ز فرمان او برکشیدند باز

نگرد جانب زاو صاف جوش ‌ بر تیغ بکد [illegible] ‌ چنین گفت [illegible] ‌ ندارد [illegible] نگاه

بجز [illegible] کشند ‌ در سوی [illegible] کشند ‌ بجنبانم این تیغ [illegible] ‌ ز [illegible] آرم [illegible] خویش

ز [illegible] تیغ [illegible] من ‌ تماشا [illegible] ‌ نهانی [illegible] ‌ کنون [illegible] ماند [illegible]

بکفتار [illegible] گینه [illegible] ‌ بلال [illegible] ‌ بکفتند [illegible] از نرم او ‌ من [illegible] خودرای نا محو

برو زر [illegible] داران نگاه ‌ [illegible] سپاه

نفرین نمودن [illegible] اهل [illegible]
سوی [illegible] میان لشکر [illegible] آوردن
مرد [illegible] دار [illegible]

از [illegible] سالار دین ‌ [illegible] طالب [illegible]

نمودند [illegible] احتماع ‌ گر [illegible] بهر نزاع

نهادند [illegible] ‌ گرفتند [illegible] ‌ شنیدند [illegible] خبر [illegible] ‌ تخست [illegible] دلیران [illegible] نامور

[illegible] ‌ [illegible] ‌ بکفتند [illegible] ‌ برونا [illegible] دشمنان

که دانش [illegible] و [illegible] ‌ و چند [illegible] احداثی [illegible] ‌ بجلو [illegible] سنان خورد و کلان ‌ ز خفتان [illegible] ز تیغ و سنان

ز مردان گردنکش سرفراز ‌ گردار [illegible] ‌ چه از اهل [illegible] چه از اهل [illegible] ‌ که [illegible] این خود تمامی

سپاه و سپهدار ما [illegible] ‌ بدل [illegible] کینه ور ‌ دگر [illegible] دشمنان ‌ [illegible]

زمین [illegible] سپهداران نامور ‌ روان [illegible] ‌ وزان [illegible] سالار دین ‌ چه از [illegible]

نیابند [illegible] برد ‌ [illegible] مردان مرد ‌ [illegible] دلیران [illegible] جنگ ‌ نمودند [illegible]

دگر [illegible] داران [illegible] زمین ‌ چه از [illegible] چه از اهل دین ‌ [illegible] ‌ [illegible] جنگ

شمار سپاه [illegible] شتاب ‌ دو [illegible] آمد [illegible] ‌ شده آماده [illegible] لشکر [illegible] ‌ [illegible]

بیامد [illegible] خبر [illegible] ‌ زمین [illegible] گرد [illegible] ‌ چنین [illegible] ‌ که ای [illegible]

بسی دیده ام [illegible] سپاه ‌ ندیدم [illegible] ‌ سوار و پیاده همی [illegible] هزار ‌ و [illegible] سوار

شده غرق آهن سراپا به پا ‌ ز آهن کلاه و ز آهن قبا ‌ [illegible] ‌ ز تیغ و سنان و کمند و کمان

ز مردان نامی دران انجمن ‌ دلیران [illegible] رزم [illegible] ‌ که از [illegible] ‌ نهنگ [illegible] آدمی

در [illegible] مرد [illegible] هوش ‌ [illegible] ‌ سپاه و سپهدار هم [illegible] ‌ [illegible]

دگر [illegible] لشکران ‌ فزون از [illegible] تیغ و سنان ‌ بود [illegible] ‌ [illegible] بار

[illegible] امتزاج ‌ فزون [illegible] احتیاج ‌ برابر [illegible] ‌ [illegible] نظر

[illegible] شگفت ‌ [illegible] ‌ چنین [illegible] جهان ‌ [illegible] لشکران

نمود [illegible] نامداران [illegible] ‌ ظفر [illegible] ‌ [illegible] ‌ که [illegible] دلیران [illegible] رزم از ما

هزاران [illegible] کارزار ‌ بگیرد [illegible] آسمان [illegible] ‌ [illegible] ‌ برابر [illegible] لشکر [illegible]

زرهها [illegible] داودی [illegible] ‌ گرد [illegible] هم [illegible] ‌ ببر [illegible] رزم [illegible] ‌ بچشم آمدی [illegible]

که [illegible] مرد آهن قبا ‌ نهنگی [illegible] از دها ‌ [illegible] بنهاده ز آهن کلاه ‌ [illegible] بر تیغ [illegible]

به شمشیر و نرگس بهین و لب ر … نمودند مردان دین استوار
سپر بافت و سپاهیان … بفرمود پس زین گروه بهای درشت
پس آنگاه در خانه زین باب … نشستند چنین تیز اندر کلان
بدرگاه سالار دین آمدند … جو امواج دریای چین آمدند
حبیب خدا از ره اسما … بسوی خدا حلی سالار سما
برآمد ره آن سرا با ظفر … بدان پس که از ده [illegible] لو ظفر
نهفته تن پاک سالار در زره … نمود تیغ حمایل او سالار کره

امر فرمودن سالار دین لشکر اسلام را ترتیب آلات جنگ و مستعد شدن بر جهاد خیبر [illegible] سالار دین

موی زره بر تنش این چنین … که گفتی به موج آمده بحر دین
بفرق همایون آهن کلاه … گرفته جهان پس سپر در پناه
حمایل بر مغفر آهنین … گران بحر خواهد چنان جهان چنین
گران در ره دین خدا … بر روی گرد تیغ سالار داده جا
نمودی در آن بحر فیروزه رنگ … کمربند کرد از پی تیغ سنگ
تو گفتی که گرداب کرده کمین … که جهد کش فی غزا اعدای دین
پس کین گاه او کمند رد … کمین گشت بیدم در کشد
ببر بود در شب آن حجاب … تنی لشکر بر روی دریا کتاب
گرفته سنان بکف ار دار … ازان ابر گرد و برق سکار
برآمد به دلش [illegible] … سپهر شیر ره کشنده گرد سر
حمایل بپی بار چار سو … بگرد فرس بخشد ابر رو
طلا کرد پس از اجابش جو … چو سالار برجود کامد بپیش
تحت از حساب عطا کرد وی … که سالار جهان آل لوی
بگفتش که ای لشکر لوا اجلی … بدین برنشین و بجو با علی
که دانم ده حق درین جنگ هم … بدست تو مفتاح فتح ارم
هر برنان شیر پرورد کار … گرفت آن علی لاکمیک استوار
ببوسید دامن بر چشم [illegible] … روا کرد از [illegible]
جوان شیر فرد در جنگ خدا … روان شد بپیش پیمبر لوا
بنازم برا کف فرج بر زنگش … که همش عالم از فرید وش
تو گفتی که ایمان بصدق و یقین … جوان مردی و همت و درد دین
وفادار کرم شوکت و اقتدار … شکوه و صلابت [illegible]
دلاور مردی ال فتح و ظفر … زبک حبیب باهم برآورده سر
هزبر درپیش ضرغام دین … بدنبال او از [illegible]
جوانمرد کاو دعوش انتخاب … دلیران دین از یمین و لب ر
کشیدند پیش حبیب خدا … یکا که وبن نافه باد با
نماید حق قدر آفتاب … درآورد پای ظفر در رکاب
بنام خداوند بالا و پست … زبانها بسالار بکرداند [illegible]
برآمد بران باره شد رو … بدان کی در آسمان ماه نو

ز نورش

ز نورش منور زمان و زمین … جهان شد که از مهر چرخ برین
برافراخت اعلام بر سپهر … [illegible] لشکر سالار داراز هم چهر
ز سوی دگر شیرها [illegible] نجف … گرفته لوای سپاه بکف
زچار جهت در شب دل [illegible] … زچار زمین [illegible]
دگر نامداران و مردان دین … همه گرد آزادمرد کین
دل کینه دشمن ابد دو حصه … زرح از آتش دل براورد حصه
نشستند بر خانه زین جنان … ز تیغ جوهر که لمعانش جهان
برانگیخت [illegible] دلیران بدین … بجنبید لشکر چو دریای چین
درخشیدن آن سپاه گران … کز تیغ و درع زره [illegible]
ز آتش خاک که بود [illegible] … جهان بجنبیدن گرد [illegible]
زپس در فراز آن لشکر گروه … عنان از زمین بر فلک کوه کوه
بپوشید چون شد چشم از غبار … چو شب در گرد [illegible]
ز رنگ سپر زانچو در سنگ … بجز شیرهای ما فوق رنگ
نمود جهان در ظلمات [illegible] … [illegible] برافراشت دست و دور
سرتیغ لعل [illegible] تا زبان … ز تیغ [illegible]
[illegible] گردان کلاه … [illegible] چشم ماه
همه کوه و دشت و زمین و زمان … [illegible] گران باران
بهر سوکه [illegible] ظفر … [illegible] و نبرد [illegible]
[illegible] … [illegible]
در اندم [illegible] چار سو … [illegible] لشکر [illegible] جنگجو
شگفت آمد [illegible] آسمان گران … [illegible]
[illegible] … جنین گفت با همرهان [illegible]
[illegible] سپه [illegible] جنگ … جه داراب روم و جه سلطان
[illegible] … که بر جانب [illegible]
بود [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
ازین [illegible] دین … خبر [illegible]
بران رفت [illegible] … [illegible]
نمانند [illegible] یار رسول … [illegible] آوران فحول
[illegible] … [illegible]
چه خوش گفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
که بودی [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

آگاه شدن ملک خیبر [illegible] از طلوع نیر اقبال حبیب [illegible] در [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

کنون باشد این فتح … مقام ‌‌ ‌ شود کعبه از لطف ایزد تمام

جواب [illegible] سعد [illegible]

چنین گفت راوی ز … دین ‌ ‌ برآمد چو فوج نصرت دین
برآمد به هنگ رزم شتا ‌ ‌ کز شیون برآمد برزم شتا
چو کسری ز دلیران یاری و هوش ‌ ‌ فرستاد او … خروش
فرستاد کان را دل چاره ساز ‌ ‌ برفتند با کام دشمن بناز
نگشتند با کار … چار ‌ ‌ بهیبت دلیران ابلق سوار
بگفت ار ایشان بجوش و بخشم ‌ ‌ گروه گروه از دو کرده خشم
بگفت این … مقبل ‌ ‌ جهان پر … دو سالار دل
ندادیم … او را جواب ‌ ‌ دو دل گشته جمع از اضطراب
… نزد تو بار ‌ ‌ یقین بر رسیدند ای سرفراز
بیابان بیاید برا جنگ … ‌ ‌ کز آب این … مرد دید
بگفت غلط کردم ای پردلان ‌ ‌ … کردم تماشا … روان
… دهان و زبان ‌ ‌ برابر … نوان
سپاه مرا هم بدل گسند ‌ ‌ بسران … سالار کل
بدان تا بگویند با کس سخن ‌ ‌ … انجمن
با لشکر حق پرستان روند ‌ ‌ خبر از کم و دشمنان آورد
نتیجه از سواران اهل یقین ‌ ‌ بدیسان … ازین
تو هم آنکه دانی بکن بیدرنگ ‌ ‌ … جنگ
ظفر کرد آنگه … ‌ ‌ زهر … چند کار …

رسید این خبر سوی اهل حشم ‌ ‌ که صاحب فتوحات دین اکرم
چو بشنید صاحب … این خبر ‌ ‌ … از هول دل … جگر
بلشکر که سرور دین رو نهد ‌ ‌ ز یک طرف … لشکر اگر شوند
بگفتند آنگه با مالکی چنین ‌ ‌ … لشکر اهل دین
… دیدن … برد لان ‌ ‌ عجب … سپاهیان
ندانیم شمار این سپه چند ‌ ‌ کنون … گویند تا بشنوند
درمانده … عجب ‌ ‌ ز رفتار … رب
ندیدیم در جوش آن با هم ‌ ‌ … ز انجا قدم
هر کس … نظر افکنند ‌ ‌ … ما که کنند
… با مالکی این گفتگو ‌ ‌ بران … ز … آورد
جنگ کرد … خشم … ‌ ‌ فکندند … بی تابی
تماشا بود … سرا ‌ ‌ ازین حرف بیهوده یارو را
بگفت این دو فوج … ‌ ‌ بزندان … نشان بیدرنگ
… مرد … جوان ‌ ‌ مقرر نمود از پی امتحان
برفتند … دشمن بناز ‌ ‌ بگفتند با مالکی کینه ساز
دگر آنکه آمد … سپاه ‌ ‌ فرود … منزل … راه
بران … کابل … ‌ ‌ … فرمودند …
چو جمع آمدند آن ظفر کردگان ‌ ‌ چنین گفت کز دشمن نوجوان

بر او آمد آن دوستان بی گزاف ‌ ‌ … آمد همی برای مصاف
دلیران همه رزم را ساخته ‌ ‌ … سالار افراخته
بروز دگر … کمان … برسد ‌ ‌ بدیسان … با مردان …
معین نماند … جا ‌ ‌ و میدان نماند … شتا
در آخر … جهاندار … کوش ‌ ‌ چنین گفت … جوش
ازین بود … مصاف ‌ ‌ بود چون … صاف
چو بشنود … از قدم ‌ ‌ برانگیزد … بهم
در … کرده با خشم ها ‌ ‌ درآمد … جا
… آمدم … اضطراب ‌ ‌ نماید دگر هیچ غیر از فرار
جواب حرف سرداران بزرگ ‌ ‌ … بزرگ
در … خیر البشر ‌ ‌ رسانید … این خبر
که کرد … بنور روان ‌ ‌ … لشکر … روان
طلب کرد … ‌ ‌ … بین
با سالار سعد ابن وقاص … ‌ ‌ … ساختند …
بحکم مطاع رسول خدا ‌ ‌ برآورد … هر یک لوای جدا
دلیران جنگی … ‌ ‌ گرفتند …
بره با نهادند با کبر و دار ‌ ‌ خروشان … چون سیل …
دگر نامداران و مردان دین ‌ ‌ ز خلف و … بر رو یمین
چو بشنید … جنگ ‌ ‌ برفتند با آن … گاه جنگ

برار آستین لشکری بیکران ‌ ‌ بکم دید چشم کسی مثل آن
رسید آن … نزدیک ما … ‌ ‌ اگر آنکه …
بگویید … مردم … شدند ‌ ‌ که … این جنگ …
بیک جای … هر کسی نام برد ‌ ‌ وما دیگری … شمرد
… چنین … خورد دل ‌ ‌ دگر جا نباشد … ازان
وزان سو … آمد بجنگ ‌ ‌ بود بر … گذرهای …
گروهی … آمد … ‌ ‌ نباشد … هم …
زکین … ترنج ‌ ‌ درانجا …
چو بر گرد آن لشکر … مور ‌ ‌ … ظفر
رسانید … سر زمین ‌ ‌ … در هر کسی … کین
برآمد اگر … جا در چنین ‌ ‌ … نمود فرمانده خافقین
درانجا … آمد … دود ‌ ‌ دگر بار … لشکر نمود
یاران لوا … لازم ظفر ‌ ‌ … عمرو … خیر البشر
دگر سروران … خشم ‌ ‌ چهار … اهل حرم
… سینه … خروش ‌ ‌ لواهای الوان … بجنبش
… در آورد … ‌ ‌ شده … ز شوق …
بدین … سینه … ‌ ‌ غضنفر … لوا
… نبرد ‌ ‌ نمودند … نبرد
بجای رسیدند … آن ‌ ‌ … آمد … آن

عجب وادی و جای بس هولناک / همه پر گو و همه پر مغاک
چو دریای پر موج سیل بلند / فتاده در آن کوهسار آب کند
خزان کوهسار راه دیگر بسته / نه جا جای لشکر که آید بسته
زهر گوشه گشته چو جیحون روان / همه گشته از دیده هم نهان

رسیدن لشکر اسلام بولایت چین و ناگاه برآمدن
منکران از کمینگاه و افتادن جنگ با اهل ملت
از منشا ده و آن کال تباه

چو زنده مستی کوه پر درخت کمین / کمین برگرفتند اعدای دین
یکی دشت دیدند نام آوران / چو دریای آهن گران تا کران
زره پوش مردان جنگ گذار / سواران نهنگان پی رهسپار
علم کرده شمشیر و گرز گران / دویدند بر روی آن پردلان
هوا گرد جان تیره برداد / بدلها جهان حیرت او فتاد
همه از سنان و تیغ پیران دین / نمودند آن تیغ و خنجر زمین
زدن ما به یکسر از رفتن سر / اران عجب چون هوس از رفت سر
بهر جان همه بر زمین از خطر / نماندند ازیشان یکی را دگر
غنیمتها بیکبار بر ما فتند / زمین از سم اسب لشکر فکند
جهان گشته دانا و آن خبر / همه پس از همه حال مامور
بگو اندر آن وصف کار زر / شنیدم که در خیل آن نامدار
از اهل سپه اندر آن مسلمین / که از خاص جمعی دگر ز دین
بسد الله خوالد و او در آن / دراین خرد دارد استاد کا
کسی کار هر تیغ خدا خوانداد / یکی کس گرد دار کار او
چو یکبار کار آن سپاه گران / گرفتار شد از تنش آن زمان
جهان شور را ز غبار زمین / به کفر و ز کفر نهان چنین
فکندند گرز آن یک لوا / هر گرد بسته بار دگر در هوا
در آن وقت مسلک طلا روز جنین / امام ابن با مصطفی مسلمین
دمار و مسکر و کسی بار بس / روان از ... چون نفس
بر شده از سم ابراهیم عباد / بر در جنگ در آن ... باد
همیشه از دم آتشی / نه سیم از خداوند شرم از کسی
نه ز کرد بگشتن فرش / که ... بود در گرد دشمن
نه ما اگر در فتح ... حرام / بالشان نمودند آن احتشام
کنون با جهان خیز و فرهنگ کار / نماند از تنش آن نشان کرد کار
بجنگ نهادند ناموس و ننگ / هر بار از جلالت ... جنگ
در آن وقت از غایب اضطرار / رحمهای ... نامدار
هر در صدق و خلاص و مهر وفا / شده در فرون از همه خویشها
حرم کرده آهو در آن بیشه دشت / گران رسول ... عثمان
بجنگ ... عثمان آن دار گفت / هر دل ... مرد ... جفت
گرفتش عثمان ... کرده در / بگفت این سخن ...
نوای که مصطفی این نامدار / بتن گر بود جان مر اصد هزار

کنم هرگبار

کنم هر کار را نوبت جدا / فدای قدم رسول خدا
شب و روز از پیش او شد ولی / چه پروانه بودی بگرد نبی
در مسجد و خلوت چه ایوان یار / بیکشی از وی جدا شد بدار
براه وفا از همه پیش پیش / بدعوی اخلاص از جمله بیش
کمر بسته دایم نگهبان او / سر خود فدا کرده بر جان او
جهان ملک و بلطف و یکدل و جان فدا / هم از جانب صدق و فرط وفا
بر ابروی ربط فی خون خود / بهر جا که قطره خونی چکد
در اسلام ... آمد / بکوثر ...
دگر آمدی کس برای لکان / نبودی کسی مثل ... پهلوان
در آن دم که اینها نه در کار بود / از آن باده ظرف او سرشار بود
شب و روز بی گفتگو و آشتی / همین بود کاری از رود داشتی
دلش بود چون با نبی متفق / دعای تو شد مستجاب از شفق
در آن بار بهر تو بر ورد کار / سزاوار کشتن که کم بسی ...
کنون آمدان در این جنگ تو / ز بهر چه بر بسته ... رنگ تو
چو بشنید آن جلوی بود کار دین / همان جوهر در کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیغ خونریز / هم اظهار نمود بهر ستیز
چو بشنید از لب آمد ایمان نثار / هر کشتی جدا از درون کار زار
نگون سرکشان هستند اینک روا / که بد بسته در کشتن ما بند کوه
کشیدند همه بر زده تیغ تیز / بسوی نبی کرده روی ستیز
نه از ... عدو العزیز / هم کبری ...
کشیدند ... کارزش / بپیش آمده ...
رخی ... آتشی با فنی / ازین هم ...
بلی لشکر و در حصول مراد / بکشتن تیغ بر روی اهل عناد
رسانید ... نبی / نکرده ...
بکشتن با توانی از این سرکشان / هر کسی مست در کفر و در ...
از آنها کسی گفت او کم شنید / عثمان چو ...
همه رفت با غایب اضطراب / بیکی ... شست ...
دگر هر که از اهل ... زمین / بدل ... مرد ...
بطعن و کنایه بصوت و نوا / همی گرد خالی ...
بدل ... / همه خالی ... دل از علی

شنیدن قدم در زمین بسته عالم با عهد ... جند
در برابر ... گاه فرخو ... نزد ...
برکت نمودن و به التماس علی ابن ابی طالب
و ... ... در فرمودن

گرد بود ... همه / برادر ... روان همه
چو دید ... / بر ...
همه بسته ... کارزار / بتنهای ... هزار
چنین گفت ... چو آن ... / که ... ره ه

هنر دید از آن همه انجمن
و بودند از آل هاشم تمام
ز روی یقین آن چند تن
بگو شیر کو شسته ... مرد آ
هم چو ... نا خود بنا نهد دین
برانگیخت چاره بر دشمنان
بدو داد این عم رسول خدا
به پیش آمد و گفت شیر خدا
محمد که ... سالار ... کتاب
وز ان پس تو دانی و اعدای دین
به پیش ... شه اولیا
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار
شده موج ... از رزمگاه
سواران جنگاوران هر زمان
ز صفها که بسته ... دغا
ستاده جهان ... کین
ز جان ... که ... سر
که ... آهو ... جنگ
که ناورد مردان ... هزار

همه جوشن ... دیگر خیر الانام
ه بودند همراه گفتا که من
و ... لطف کردگار
کنند حمله بر لشکر مشرکین
تو گفتی که جنبید جان جهان
ز رفتن ... چاره ...
ز مهمان ... ازرق ...
مبادا اگر امیر ... کوب
... جهان آفرین
بسر کرده ... جوشن ...
وزان سوی اعدای ...
... آن ...
مکمل ... کارزار
کشیده ز فولاد دیوارها
که گفتی شده آسمان زمین
قدم کرد ...
ز ... مردان با نام و ننگ
جهان شود در کارزار

ولیکن نیاورد سالار دین
رسول خدا ... دروغ
... نافه ...
با اقبال ... فتح و ظفر
...
...
...
نور جای خود باش ...
بفرمود ... کلام
از این ...
زمین ...
...
زره ...
... گران
... نامدار
همان نامور لشکر ... گران
... ستاده ...
درآمد ابوجهل از رزم ران

ولی چند اماندند بازش تن
بل ... انصار دین
نزادم ز ... هاشم ...
بکردند ...
... داد گر
...
... انجاب
... در جنگ
... دغا
... نام
... مرد
دو ... طیور انس و جن و ملک
شده ...
بگردن برآورده گرز ...
شده تنگ جا بر زمین و زمان
ستاده ... هزار
جهان ...
بران ... چشم ...
بگردش ... چون چند تن

بل گفن

بل گفن ...
بجنبید از جای خود با علم
جوان آهنین ...
تمام ...
دگر باره آن اژدهای دمان
که ... آمد ...
همان کوه ...
ندارد ...
هزاران ...
... قلزم ...
... ذوالفقار ...
جو ... شیر خدا
جهان ...
که ... جنگ
... بازوی او
دلش ...
...
ز جان ...
... عنصر ...

مبارزت ... ابو جهل نامدار

همه ...
بس از نامداران ...
...
که ...
... مصطفی
بیاید بمیدان ...
چو گفتار ... بشنید
زمین از ...
که ... اژدها
گرفته ... مصطفی
... هم
...
برون آمد ...
...
که ...
برآورد ...
...

... جنگ
... جنگ او
...
که ... آهنین
...
... هم
...
بمیدان ... ذوالفقار
و ...
... لشکر شکن
...
...
ابوجهل ... بمیدان ...
...
...
درآمد ...
برآورد ...

... دگر
بمیدان ... قدم
...
که ... جنگ او
...
... زمین
...
...
...
...
... سموم
...
...
جهان ...
... بشنید
...
...
که آمد بجنگ ...
برآورد ...

برو تیغ زد آن که ضرغام دین / بسر آن سه منقر آهنین / نشد کارگر زخم آن نابکار / شدش تیغ چون تیر در دامن دار
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید / چو ضرغام الهی بجا بر دوید / بنالید از ضرب دین جهان / که نالد گل از باد در بوستان
برافروخت رخ چون مهر منیر / برافراخته بال شد شیر / گرفته بکف ضربت ذوالفقار / برای جدا و جشم سالار دو جا
فشرده چو مهر ببوی دلدل ران / گشاده بر او بس کرده عنان / برو همچو برق درخشنده تاخت / بکفش بکرد و بکرفش تاخت
جهان جو رد در بازکش تیغ کین / که از سبل بلند بانش زمین / چو برکار کرد ... چنان / چو مرکب بنش از زمین و سما
بیفکند بر جای دشمن نبرد / رسانیدش اندر زمان ... که کرد
چو اندخت آن را ابلیس که / برآمد ز هر ذره روح فداک
چنین گفت راوی که ضرغام دین / در اندم که آمد بمیدان کین

مسئول ابن مالک با عبد الله ابا بوجود و
و همه حیف شمردن و بر رسول خدا حمله کردن و
رسانیدن ضرغام دین جو را باو دشمن لعین جهد

چو مالک بدید آنکه آن شیر مرد / در اندم در آمد بدشت نبرد / نماند ازو کس بر دسالار دین / که بشنید که ناپاش از مرز کین
نگاه ورا الکبو از میمنه / بسوی نبی زد فرزند ملف / چو بنا ... او دیگر کرد / با جان فدا شده زان شیر مرد
که بودند نزد رسول خدا / برآمد ببکاران از دها / هم حمله کردند ... / که سر جنبا کرده ... مکن
برافروخت مالک بسنان ... / بزد در ... آن ... / رها کن چنین ... / سنان ش بر دین چنان ... داد
ز ... ما ورده ... / رخش ... / جوان مرد دین ... / بنالید ... از آن ...
فرو ... / ... / ... / که ... بدند ... ش زد
در او ... / زبا ... / جو ... / کشیده ...
برانگیخت ... / همان تیغ ... / خود ... / منم ... آرد
جو ... / عنان ... / برانگیخت ... / ... داد
زدیم ... / بیفکند ... / ... / بیامد ... انجمن
برو ... / رسانید ... / ... / گرفته بکف چو ... ذوالفقار

طریق جست بر صف ... کین / بمازش ... بخواند بمیدان کین / رکیب ... / نشد ... کارزار
ز انصار ... / ... / بروی ... / ... آورد
پس آنگه ... / ... فرمود از روی مهر / ... / بخواند ... کان
شنیدم که بود آن ... / ... / فرو ... / حبیب خدا ... المرسلین
... جهان ... / زمین ... و آسمان ... / ... و نعیم / ... کرده ... کریم
سنا داد ... / بمیدان کین ... / ... / ... خدا ... رو
شنیدم ... / ... کین / ... / دل ... زمرم ...
... / ... / ... / ... کویش ... اجر
... / رسانید ... / ... رسول خدا آمدند / ... آمدند
... / ... / ... / برآورد ... و الفعال
... خدا ... / ... / ... / ... المرسلین
... / چنین گفت ... / ... / ... جهان ...
... / ... / ... داد و داد گر / ... ظفر
... / ... / ... / ...
... / در این ... / ... / همان ... ضیغم ...
پس آنگه رسول ... / ... / جوان ... / ... دعا
... جهان ... / ... قضا و قدر / ... / ... مهمان
... / ... / حمله آوردن ضرغام دین ... / ... آمد ...
همان سرفراز ان ... سوار / ... / ... / ...

کزو شستن از حکم رب ودود — **رب العالمین** — بیارند آتش برآرند دود

بس آمد برون همچو آفتاب — بر آن پهلوانان سیمین رکاب
جهان پهلوانی که بودش لقب — بکشتند آن مهتر روی عرب

جهان شوری افتاد در دشت کین — که گفتی حکیم جهان آفرین
که سالار کرد از جوانان نجف — ستاره همه سنگ گرد و بدرد شگفت

مغاران ز آتش ده و دله کار — برون رفت حیدر چو ذو الفقار
درفش سیه جلوه داد و ز کین — مبارز ولی نامداران دین

بر انگیختند اسب سالار تفد — کشیدند تیغ و بازار جهد
علم کرده تیغ آبدار و نشان — رساندند چو سالار پیل دمان

در آمد بدان قلب با صد سوار — نمانید حق در صف سی هزار
نه با کار اسب سواری نگش — نه اندیشه جان نه تن را خوش

بکشتند خود را القب سپاه — چو شیر ژیان شد به نخجیرگاه
رسول خدا سید المرسلین — بفرمود تا نامداران دین

در آمد که شیر خدا حمله کرد — که شد گرم آنگه نبرد و نبرد
پس از کار حیدر امام مبین — برآورد از الله اکبر طنین

برافرخت شمشیر خونریز تیز — برآورد از آن لشکر رستخیز
جهان تیغ حیدر ز کفار بستد — که گفتی فتاد آتش اندر سپند

دم تیغ خارا شکاف از زبن — تن آهنین جامه بازرین
فگندی به بیداد آن مجرم — بیفگند اصنام سالار حرم

از آن تیغ دین پرور کوه کاه — در افتاد آتش در آوردگاه
بآن تیغ خونریز والا نسب — بسر هر که را خورد بر زین نشست

دگر هر که بُد هم جنس بود — دگر رزم دیگر زدن برآن کبود
هر آن کو که او خورد ذو الفقار — برآورد از آن جان اعدا دمار

زمین سال تا روز در دار و گیر — زره در دم تیغ چون در ظفر
بچون آمد بیداد اختر ستیز — همیکان ز خاک آن تخم را

چو خورشید در تیغ افتاده در آن مرگ — همی شد آب دم تیغ او
زمین شد چو جیحون ز آب فرات — همی کندی تکاور بس حیات

چو فولاد دو چه آهن و چه حجر — همی قرار ز تیغش گذر
بس [illegible] آن نامداران دین — ز خون کرده شمشیرها آتشین

همی از نبرد شستن کمان او — هم اندر صف ما سپاه عدو
دگر آمد از ان انبی سوار — همان لشکر خود انشه کرد کار

فگنده تن بی سر سال ذلیل — سنان از امل و اجل قتیل
دلیران کفار هم از ستیز — برافروخته هر یک تیغ تیز

شد گرم هنگامه کارزار — قضا برد کفار را زنار
بر آن گشت مردم کش صد تیغ — بباریدن آب اجل از تیغ

زبانه از شمشیر ها — چو دریا چو گردن زد [illegible]
فتاده در آمد ز بر افتاب — سر خود بوشان مثال حباب

سنانهای چو خار جنگ آوران — نمودی جهان بحر خوار آسمان
فروزان چو روبه دلیران کین — ستان ز [illegible] بهای چمن

شده نیزه از گرد چرخ جهان — سنانها و شمشیرهای یلان
فروزان چو مشعل دلان بر دماغ — ز خون [illegible] چشم رو و غنچه راغ

صدای ده و گیر [illegible] — در رفت از گُرده [illegible] آسمان
فتاده سرو دست مردان جنگ — در آن جنگ خونخوار [illegible] سنگ

ز بیم و جان جنگ هر [illegible] جهان — نه ماه و نه خورشید و نه آسمان
در آن معرکه [illegible] ذو الفقار — نظر داشت بر مالک نامدار

شد [illegible] صفها ز هم بردرید — سر [illegible] آن نوجوان [illegible] سپید
عنان [illegible] رفته روان دلیر — که [illegible] تا [illegible] شیر

چو برگشت روی دین از کار زار — قدم [illegible] سالار [illegible]
سپهدار روشن بود انجمن — هر آن کو که بر گشت گرد و بدن

سنانهای [illegible] قیصر [illegible] — ملک [illegible] راه فرار
دم تیغ خونبار بر جان دین — همه رو چو سیل [illegible] کین

رجا برد از کوه فولاد [illegible] — کند از زمین [illegible] داد [illegible]
شد آن [illegible] لشکر [illegible] — برافگنده [illegible]

نمود [illegible] اضطرابی [illegible] — از آن شیر دل [illegible]
جوان [illegible] دلان [illegible] — زمین [illegible] سپهسواران [illegible]

بهشت آمد آن کعبهای [illegible] — همی [illegible]
کفر [illegible] — نه مالک [illegible] جان [illegible]

درود [illegible] — ز جان تن [illegible] جانم [illegible]
بی [illegible] شدند از رزمگاه — [illegible] از راه

برافگنده کشتند از [illegible] — به [illegible]

منهزم گشتن لشکر کفار از ضرب ذو الفقار
حیدر کرار و بخشیدن سر کردی
لشکر مالک [illegible] داد باز

زهر سو هر [illegible] می شنیدند — عنیمت [illegible]
بهمراه مالک سواران تمام — سوی [illegible] نهادند گام

بران [illegible] جاده [illegible] حصار — ز [illegible] که کارزار
با [illegible] — در [illegible] ضیع [illegible]

[illegible] بعزم [illegible] برد — بجز [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — در [illegible] رفتند [illegible]

بآن [illegible] طمع [illegible] رهبری — [illegible] آوری
دگر [illegible] — سوی [illegible] گرفتند راه

[illegible] اضطراب — [illegible] آب
وزین [illegible] مردان [illegible] — گرفتند [illegible]

[illegible] فتح کشتند باز — ظفر کرده [illegible] فراز
[illegible] — [illegible]

دگر هیچ اندر جهانش نبود   نظر بر اسیران و مالش نبود
نه خوش چاره اطفالشان دید   جبین مبارک چو گل بر دمید
طلبکار دین و گرفتش به بر   روان پس به آن جمع چشم قمر
بدو گفت پیغمبر روزگار   که دست من ار داد ای شهریار
که امروز بنیاد دین بیسن   ستمدیده بودی ز شمشیر کین
نمایش چه باشد خنی استوار   که مادر و دختر بود در قرار
خدا از نور هدی رسول از نثار   ز اولاد هر یک حرم خویش بار
غضنفر سفارش به رمان او   بهاری مبارک بالشد رده
همه گفتی با تک روا داب   روان گشت شادی به برج از طرب
که ای شاه چون بت قصد کرد   که باشد خدا راضی و هم کردگار
نگفت این سخن شیرین زبن   باسناد دین سالار دین
دگر باید اران بر جا نشو   بسوی غنیمت نهادند رو
بچون صد از نبر نر   بود که نفس از ضباع کر
به یک گفت که در ما چشند   بتاراج اموال برداختند
دگر آمده بر ان گردن کشان   هر گشته بودند از دشمنان
جو دیدند که خضر گردکار   نبی را لطف داد در کار زار
بر فشند احداد زخت نمال   از ان نیز مانده بر مال
نبودش اسیران چو اکب   رسانده چو ساجه ببر بنات
چه بدید تقدیر آن آه سینه   چه چاره ما چاره خواسته
زهیم ماهی که دکان زرن   بجورم کرده آهو بهر سو ح ات
دلیران بسی کن ساده دهت   چه کرکان و مرکب با ساده ست
چه لفد بچه بس که بود که چه زن   چهار چار باران آسوده تن
بر فشند ازان نکد بر کاه   نه مانده ازینها م در زر نکاه
بر قصه بردند رسول خدا   که بی شمار ش چنین کرد ادا
اسیران نوم بی ورد   چه دو شنبه دبان حج کود گه
بخمس بر آن آمد در شمار   شترها چو بار ده ده هزار
دگر گوسفندان چه ماده چه نر   شده بخش حال زهد دو شنر
هم از نقره ماک عیار   بوزن و دفینه ده و سی هزار
چه کیف و کم آن ببه زر   بعرض حبیب آه محمد
طلبکرد دربار مردی تمام   عبا و البیع شش بر کرده نام
جو او گشت حاضر لطف و کرم   چنین گفت با او شفیع امم
که شد از جهان رب مجید   فراوان عنبر شمار النجیب
دیانت بسکام تقسیم آن   که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون بسوز وی   بجز از البیع ما لکه را بری
که جفت محفوظ دو دار الامان

در اسیر آمدن دختر جعبه با نوی دایه آن
سرور رضا به خبر المنذر رد

چرا کالسمایا داب روان
نگه دار آنچ تمام   که باید در بعضی کنم انقسام

زمین بوس

زمین را ببوسید و آمد به دین   روان گشت لشکر سوی مسلمین
در آن دم که بود اسمی در میان   زنان از اسیران بعز و فغان
بگفت از سر نور فرمان راح   منم خواهر تو بحکم صلاح
چو بشنید و بشنید این گفتگو   بگفتش زنی چنین نفس بگو
جواب حبیب خدای جهان   چنین داد آن خسته ناتوان
که ای نیم دهقان اسپما   درآن ام عهد و تعهد سما
تو بکر و زنبور در آغوش من   بدندان گرفتی سر دوش من
چو آن نور آمد به سالار بار   طلبکرد داور الطاف و داد
ردای مبارک بحکم او   بگسترد و فرمود بنشین او
نشسته به روی ردا چشمش   بپرسید احوال و مواجش
بگفت آنچه پرسید اشتا از و   بپرسید بسی از باب و از ام او
چنین داد از معرفت نامی منبر   که آنها نشد بر حق صد بر
بی حاجت نشد ها و پسند بار   از این داد ارکانی مدارا لقرار
بسلام دعوت نمود رسول   بصدق جهان کرد دعوت قبول
بدو گفت پیغمبر انجمن   که باشی گوارش اگر نزد من
بآواز وحرمت ادارم تورا   زخواهی گه کز شمارم تورا
بسوی وطن باشد ات گر نیاز   فرستم با تمکین باز
وطن را نمود آن جو ز اختبار   که آرام دیگر بود درد بار
باو داد لطف و کرم   بخلعت جمال و حشم
برادر گردش ز دیوان انجمن   بعزت فرستاد سوی وطن
بفرمود که م   که مرجع چون بجعرانه منزل کنم
جهاد ار و مهار   بود موجود بهر نثار
که هر سه ازم   سراسر بیچاره از مر مغتنم
لشکر غنا بانگ آن مهان   بنه پیش ترجمان
طرف حاکم و ازین   بعزت روان گشته سوی وطن
وزان پس رسول جهان آفرین   شد اندر پی قطع اعدای دین

فرستادن اشرف امت ابو عامر اشعری را
باوطاس در مقابل غربیان

ابو عامر اشعری را بخواند   سپاهی بهمراه او بر نشاند
بگفتش باوطاس و سید زنگ   گرسته گروه با جنگ
با عده جوش   بزن آن جملگی سپاه
همه رزم کس   که خود عدد شیر
برادر زاده دشمنان   عصب انجا
زمین را ببوسید آن رزمخواه   برانداخت دشمنان با
رسانید جان   همان دلاور مرد جهان
باوطاس بی کرد کر   رسیدند مانند باد و مطر
جو دیدند مردان جنگ   زمین را بی درنگ

بشمان با جار گشتند باز	پس از هر طرف دستها شد دراز
بشتر گردند با هم سلام	نشد خورده و کرد کم کلام
دم تیغ خصمان در ایشان گرفت	ز شمشیر با خنجر جگرشان گرفت
چو شمشیر بران خونریز بود	کزو از غضب بر سر [illegible] بود
سپه نامداران پرخاشجو	فتادند بر خاک از هر دو سو
دریغا که آن جهان [illegible] شدند	بتان [illegible] سر و کار [illegible]
بخواری شکستند در رزمگاه	همه بر زمین خفته در [illegible] گاه
وز آن سوا بو عامر نامدار	براه خدا کرده جان را نثار
بروی از آن زمره گشته شهید	[illegible] آن مرد کشته سعید
ولیکن بیامد بر ابن حسین	ظفر کرده که تیغ دلیران دین
بر اعدای تن بر سر افتاد	مدد از دلیران چنین [illegible] داد
چنین کرده [illegible] کشتند باز	ظفر کرده [illegible] سر فراز
رسید آنچنان نزد سالار دین	بر ایشان نمود از کرم آفرین
دو سه [illegible] حزب سالارشان	که در دست اسلام در باخت جان
غنایم بخوانه نزد [illegible]	دو سه [illegible] فتح کرده [illegible]

پناه بردن لشکر قلعه طایف و ثقیف فرعون
سپه عالم با اعوان و انصار روی محاصره
نمودن آن حصار

دراز پس [illegible] خبر اسیر	رسید [illegible] کار را کمان این خبر
که در طایف آن جاهل [illegible]	هزیمت شد از بی کارزار
سرانجام یکساله از روی جرم	ز ناکول و طبل و آلات رزم
بفرمود [illegible] خاصکن	که مردان جنگ آزموده آهنین
به سردی بخشیده داد [illegible]	لطائف [illegible] باز سفر
دلیران بفرمان بستند بار	گرفتند در خانه زین قرار
بدرگاه عرش آشیانه آمدند	که [illegible] در محوار آمدند
برآمد فتح و ظفر [illegible]	زدامن [illegible] چو اختر ز صبح آفتاب
طلبکرد [illegible] هر خداد [illegible]	که چند از آن کار [illegible] درست
نمودش عطا از سر [illegible] عوض	چنین ظلک کرد آنکه [illegible] جنس
نشست از بر بادپای	باقبال و فتح و ظفر [illegible]
لطائف [illegible] سر [illegible] بر	سنان [illegible] که [illegible] بر
مبیدان [illegible] در جهان	زمین [illegible] نگون [illegible]
بدو [illegible] خواند [illegible] سپاه	هوا کشته از گرد [illegible] سپاه
در آنجا [illegible] آن ورود	[illegible] کرد جو
بفرمود تا [illegible] آتش [illegible]	تو گفتی که [illegible]
ازان قهر [illegible] رزمگاه	دخان [illegible] هوا [illegible]
چو گشت [illegible] کار [illegible] سپاه	بروبار بگذشت [illegible] سپاه
بدان [illegible] محمد	زمین گرده [illegible] لطائف [illegible]
بفرمود تا نامداران دین	تمامی [illegible] چون نگین

بفرمان او

بفرمان او مردان در زمان	گرفتند آن قلعه را در میان
زبالای قلعه مردم قلعه نیز	کمان و فلاخن زروی ستیز
گرفتند در جنگ و [illegible] جنگ	همی بیخت بر روی هم [illegible] سنگ
زبس گرد روی هوا گشت [illegible]	دران گرد و بار بدان سنگ و تیر
تو گفتی زدالان [illegible] نبرد	بکار از جوانان [illegible] نورد
که باریدن ابر تیر و [illegible]	بجنگی با هم [illegible] مطر
ز بیرون تفرت نامداران دین	قدر کرد آن قلعه را چون نگین
بر [illegible] و طاس [illegible] جنگ	بدرت اندران [illegible] جنگ
چنین تا بهنگام جنگ از دو سو	ولایت [illegible] جنگجو
دران [illegible] جسم [illegible] گشتند	برابر [illegible] کشتند
چه از [illegible] شدند [illegible] شدند	زمین [illegible] سر [illegible] شدند
بتا [illegible] اهل جهان	دکان [illegible] افکنان
درخانهای کمان [illegible] شد	لب [illegible] افغان [illegible] شد
بر فتند مردان [illegible] جا	که [illegible] کارزار
جو [illegible] گردون سر	ز خورشید [illegible]
خطوط شعاع [illegible] جنگ	نشسته [illegible] جنگ
بدون [illegible] باران سپاه	بگوش دلیران آهن کلاه
شده [illegible] کرد هجوم	بلند [illegible] بر [illegible] کوم
دلیران [illegible] کین	بر فتند [illegible] دین
بفرمود [illegible] قدر	همه مردان جنگ [illegible] شیر
بگیرند بر [illegible] آن قلعه جای	فتاده بر جای [illegible] کوه پای
بوزد [illegible] کنک	که [illegible] لطف [illegible] جنگ
سکنکش دلیران جنگ آزمای	باطراف آن در گرفتند جای
بپسند سعی [illegible] کر	[illegible] کشته [illegible] در
نمودند [illegible] چارسو	ره آمد و رفت [illegible] عدو
ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت	همان [illegible] در خانه داشت
ز بالا [illegible] اهل دین	زبالای [illegible] کین
[illegible] روز [illegible] جنگ و	کهی [illegible] کهی بادرنگ
درآن روز [illegible] مسلمین	بکاروز [illegible] دبان دین
بهر دو [illegible] سرا	طلبکرد [illegible] سلا

خلوت نمودن سید انبیا صلی الله علیه و آله و آن سر
دفتر اولیا با نبی نمودن به انهدام [illegible]
طایف و [illegible]
[illegible] ۵

نکوبت [illegible] بارها [illegible] دراز	همی با سرخم [illegible] گفت راز
زا [illegible] کفته جمعی [illegible]	[illegible] این عجم
بسی راز [illegible] آنجه بود	چو بشنید [illegible] دود
چنین داد پاسخ [illegible] باز	[illegible] مردم براز

بداد از مشکف جان آفرین / بگفتار زنده آسمان و زمین
چو این حرف فرمود خیر البشر / نبی گفت آن قوم را سر بسر
فتادند از رنگ در پیچ و تاب / همه چاره شود از خشک و کباب
وزان سو چو جبار جهان آفرین / چنین داد پاسخ امیر خدام دین
بگردید بر اطراف طایف تمام / بهر جا که باشند زنجانه نام
نهان گشت چون خانه سازد خراب / رسانند خاری ز پیش سر آب
چو گشتی در آن حلقه ملا دین / همه بد چنین حکم جهان آفرین
ببیع شهنشاه یک حضور رسید / زره بر تن پاک خود در کشید
گرسنه و کرده ساران را / بیابد بر آنگاه و خویش آشنا
رسول ابن خاتم المرسلین / چو دیدش گرسنه در راه دین
بر و خواند نام خداوند بسیه / زنگار بعد زان نکر جبه
طلبکرد پس زان احاص جوشنش / نشستم کنان خواند و سلامش
پس آنگه ز جنگ آوران دلیر / بهمراه او داد جمعی کثیر
بسر در بسر برد کار و در / جلیلش بیک بود خضر شود
غضنفر بن ادب پوشید داد / لوا بر گرفتن ره روبها
بر آمد ز ایوان و بر زین نشست / جو شیری که گور برکرد نشست
روان شد نیامد بگفتا خدا / گرفته یک ره ابن مصطفی
پس و دشت او صف جنگ آوران / جو امواج دنبال کشتی روان
بهر سو گرفتی جه باد بهار / ز اسلام گلشن شدی آبدار
بهر جا که دیدی منعم خانه / بیکدم برو دلش ویرانه
جولان جو برجمع کردار / دران فوج او فرد و جهر تمام
همه کرده پامال جنگ و قتال / برافراخته بیرق دولت جلال
رسید بر فضای میدان کین / همه کبر مکبر ایکه نهان دین
ازان ناکه هر دو برخاست جو / همه کم دیده کرجهان کرد جاد
بجان پلنگان کین از فنی / بها لا و مار زود آل بریتی
زهر دشت و آل از درها جار جار / که دار و گیر آنجهان سهمناک
که گوینده داستان برد / ز پس هول یا پس فرو شیر کرد
برد دشت و امد بمیدان کین / بیمار ز طلب کرد از اهل دین
نجنبید کس از دلیران جهان / ز بیم ره و منعه جنگ آوران
همی گفت نبرد در دشت کین / شماتت همی کرد بر اهل دین
جو شیر خدا دید کز بیم او / بلاجست نماند کس را نکو
بر انگیخت دلدل جو بار گل / بدان تا زود جو بر جنگ قتال
سرافراز مردی او را عمر نام / که بود دین بپس بحر آلام
بیامد پیش و کرفتش عنان / بگفتش بمهر ای بزرگ جهان
بمیدان نمار فتن از حزم بخت / که سالار نخوا آید رزم سخت
بگفتا تو بست جان جهان / زبان برتو بادند زبان همه
ره جشم رحمی بزاری از دهر / نشود زرگانی ز این قوم بهر
نو بر جای خونبهاش لشکر / بکو تا کنند دیگری کارزار

بپاسخ

بپاسخ چنین گفت فخام دین / که ای سوی این نامداران ببین
که خود پیش نامد کسی مرد او / مرا رفته باید بیاورد او
اگر من شوم کشته در دار و گیر / تو باشی به این نامداران امیر
بکف برگرفت و دلدل جا / درآمد بیکبار آن اژدها
سروکار فتنه برهم چنان / که از ظلمت و درمش جنگ آوران
بخت آن سینه جشمی / همان دو بود پیش آدمی
زد تیغ بر مغفر شیر حق / ز ضربتگه کرد و او را چار شق
نگهداشتش ایزد از شر او / نکار کرز خمران آهنکو
ز دهان پس نماند پروردگار / برآورد شیر خدا ذوالفقار
درآمد بگرد از شیر غژمن / که برزد به بیباکی آن بد کنین
برافروخت چهره برافروخت / رسانید جون تا آسمان بال
کجا بعره زانکه کرکسند / که از هیبتش کوه و هامون طپید
بفرق سرش تیغ خارا شکاف / جنان زد که تا جانش از تن خلاف
ز جشمی بارزه بشند هم / دل دیگران جمع شد از آن بیم
نماند آن سپه را قدم استوار / گرفتند در پیش راه فرار
شهنشاه مردان کمین کرد / که نماند از جاجو آن مرد
بکس مروت نماند روا / که کس جا جوان تیغ رو در قفا
وز آنکه آمد ز خار ا شکاف / رد نهار استند هم ز مصاف
ز جنگ بسی نماند ان جهال / که آید بر او هجوم قتال
هر برز بان قائل شد کمان / بنا بید پروردگار جهان
بجی لقیف بود آن تمام / ز بنجانه بر آمد خبر تمام

خوار شدن رسول خدا و استدلال نمودن بر عدم
فتح قلعه طایف و فرجت امیر المومنین ع از انهدام
کمان بکلون طلسم آن جه دیده او با حضرت رسالت در کفتن باد

دران بس بر و سینه نفح و ظفر / بشنود فخام نوس خیر البشر
روا بد که بند او کنون چنین / که فخام دین بلاجه سالار دین
بفرمان پروردگار جهان / در نبار مهر نشست تا آن
به دولت جنین دید مکر خواب / که در پیش او جامی از زر ناب
همی خواند او را نادل کند / هم انکه خورد پیش میفار زرد
نغلطید جام و فرو ریخت شیر / لبش از جشم شیر نظر
بالهام جنبی شه انبیا / جهان کرد تعبیر آن خواب را
هم از سعی لنفی در جای عدد / بیامد بیامد فلکش نکشت
جو شد روز فرمود سلطان / بیوکر آن خواب را تعبیر آن
بلشکر کس انکوان شهر ز نو / هر ان آن که کلک عالم شود
بیامد بر دست خدا / ازو باز پرسید آن ماجرا
نکو کود در پاسخ آنجناب / هم از ان تعبیر خواب
بو بکر پس پاسخ داد که عمر / دهر کرا جاری رسول آمد
ز بیانی فرزانه به نکه سیاه

اجازت بداد از شرف مرسلین ‌ ‌ عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول خدا ‌ ‌ بگفتند مردان جنگ آزما
همی بر فتح خیبر اگر بی‌گمان ‌ ‌ جهان زود خواهیم بر مکمان
چنانست امید ازینها بما ‌ ‌ وزین جنگ بر ما ندارد روا
عمر باز شد نزد سالار دین ‌ ‌ بگفت آنکه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ رسول خدای ‌ ‌ که انصار را گر بجنگست رای
ببستند بر روزگار نامیان ‌ ‌ ستاره شدند از پی کارشان
بشد باز نزد دلیران عمر ‌ ‌ بگفت آنچه وی گفت خیر البشر
بماندند دلیران بدین گونه نام ‌ ‌ نبرد از حصار سوار و حسام
چو ز ایشان بدیدند سوی حصار ‌ ‌ ندادند [illegible] کارزار
ز بالای برج مردان جنگ ‌ ‌ همی باز گشودند بر تیر و سنگ
گرفته کمانها بجنگ استوار ‌ ‌ بجستن آمدی چون شود آمده کار
ازین تیر و نیزه بر آن تیر کین ‌ ‌ همی شد مسقف ز سنگ زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ ‌ ‌ بجز داوری بجز سنگ و خدنگ
ز بس سعی کردند مردان دین ‌ ‌ همه روز سالار از بهر کین
وباسعی ایشان نجنبید سود ‌ ‌ همه بر فتح تقدیر ایزد نبود
ازان مومنان بس که ادب ‌ ‌ نه چندانکه شد پاره زین ...
ولی خسته گشتند مردان بسی ‌ ‌ برون زین نخستی که گم گشت کسی
چو خورشید پاسمیده زد پا دید ‌ ‌ جهان جادو فرکون ... شید
برفتند تا کام انصار دین ‌ ‌ ازان پای در نزد سالار دین
بگفت از عتاب رسول خدا ‌ ‌ بگوشش نیامد کی ... شما
و ما اکر تقدیر حق بود ‌ ‌ که تسخیر این قلعه رفته نبود
نیامد مر از ابر و ظفر ‌ ‌ سپاهی شکسته که از این گهر
چنین داد شان آن جهان کائنات ‌ ‌ سپه کشت خوش دل ازان التفات
بس آنکاه در انتظار ... ‌ ‌ نه وقت نقد فتح مو انکار ...
بس ازیکه دوری بسیر زمان ‌ ‌ نیامد بفتح و ظفر ممکنان
برون بس چه افکار چشم ... ‌ ‌ برآورد ... از خرمی
قدم بس نبو رسید ... خدا ‌ ‌ گرفتش مبرا از شرف انبیا
دراورد بس ... اورانب ‌ ‌ بکوشید ... بخشش
نبی با خدا ما ... در راز ‌ ‌ بفرداز ... بگفت آن راز
عمر از خبر بر دل آمد کوش ‌ ‌ برآورد ... سرد و خروش
همه خندا با علا ... ‌ ‌ کسی خلوت در راز کونا ... لوی
همه چون بش چنین گفت باز ‌ ‌ همی بس ستم ... بر از
چنان گرم دانی ... ‌ ‌ باوراز مبکو بد از بس کرم
دگر گفت بس سلمان ندر روا ‌ ‌ همی ... ندرم کجون ...
ازان بازش ... گرد ... ‌ ‌ بصلح جد عیبه با ... خطاب
بتر سید کای بر جنح او بود ‌ ‌ دل بسبه بر ده از ... نبود
نفس ... ‌ ‌ بپاسخ دگر بر نهادر دم

نیامد ز ما نی ... ‌ ‌ جهان از بکش روا و سی شنید
نه لیکن که کس از زنان ‌ ‌ گرشتند حرف کس آوارشان
چو شد گفتن آن گفتها تمام ‌ ‌ بجا باقی چنین زحیرا اه نام
سوی خیمه شد از خیمه باک ‌ ‌ دل حاسدان شد زغم چاک چاک
نبودند آگاه خیر البشر ‌ ‌ همه وزرا بهر ... سفر

روانه شدن پیغمبر علیه السلام از طایف بجعرانه و قسمت غنایم ... عطا ...

برآمد چو روز دگر آفتاب ‌ ‌ بداد او ره‌ای ظفر در رکاب
روان شد بجعرانه با اهل دین ‌ ‌ بتقسیم اموال آن مسلمین
بدولت که آنجا چنین رسید ‌ ‌ بشد بار او با اهل اسلام دید
سخن از همه کس سفیان باد ‌ ‌ همه ای ازو برب خوار زد
نبودی در آن ... ‌ ‌ مداری نوا و ... و جمال
جوانه که این مال بردن رحید ‌ ‌ بجاهم ز لطف نصیبی رسید
زکفش بسر ... ‌ ‌ بآرام و در بار او فرود
همه چنین بفتح و ... ‌ ‌ ولش ... کرد ... مبین
نمودش عطا ... رسیم ‌ ‌ و کر صد شتر هم چوان ... جسم
دل کرد صدای عرب ز عطا ‌ ‌ جهان شد شکفته ... گل ازش
جهان دانست معروف خیر الانام ‌ ‌ همه ای نو خوش اینکه کام
ببر بس ... خاطرم ‌ ‌ نبودی عطا از کمال کرم
ولی آنکه دارم ... جوان ‌ ‌ ز هر من حجابی ... دوان
ز لطف وی احسن ... دار ‌ ‌ همه کشتی در امثال ایشان افتخار
بهر یک از ایشان همان ... جمال ‌ ‌ ... ارادوداد ... مال
چو بشنیدن ... بجه ‌ ‌ جهان بلطف‌ها درخور خویش ...
بکلی ... خرمی و نشاط ‌ ‌ ... شد مجلز انبساط
زبان ... ‌ ‌ بگفت ای ... آرد و ...
همی ... آورم ‌ ‌ نه خاطر کس ازان ... کرم
چو بشنید از وی ... ‌ ‌ بس ... از گفته ...
بابن ... ‌ ‌ نه اگر کس شنیدم ... ام
مرا کر ... ‌ ‌ نیامد ز صد یک سخن در زبان
همه بود هم ... ای ... جمال ‌ ‌ در ایام کفر و عنا ... ضلال
نیامد ز ما ... ستم ‌ ‌ ... بیک ... از کرم
کنون ... ‌ ‌ شد ... ازین ...
نبودی ... وجود ‌ ‌ عطا کر ... هم نبود
ازین ... رسم آئین نو ‌ ‌ ... دین نو
ز بی ... دار اسلام ... ‌ ‌ همه ... بر
نگفت ... ازین داستان ‌ ‌ همه اگر ... اهل جهان
کسی کز دنیا ... دار ‌ ‌ ... دار
بود آنکه ... زری در فلق ‌ ‌ بخواندند ... حق
برای ... رسید ... ‌ ‌ دل ... زمین

که او دم نیارد در شمار — چه مقدار و چه جای بازار — سبیل و چو لطف حکم و سپه — با شمار صد صد شتر کرد صبه
دگر بود هر کس از ایشان — همان لطف و موهبت بر حال شان — حکیم انجمن گفت با اصحاب — ای منفعل از بی‌حسابی حساب
دگر بر صد اشتر گو بن — رجوع و خواهش نیای کن — ز لطف و کرم ... افتا — بقدر نیاز بود دست عطا
گروهی گر از ایران ... — که بودند قدر زمان قوم کرم — هر کی عطا کرد به شتر — شتر جان ... بر
نبرد لب عطا با گر چه آن — که گیرند الف ... بر گشتن
وزان پس معنی از اصحاب هم — نبی ... آن شفیع ام
با مرد عباس مرد اس نام — که بودش فصیح نظم کلام

الف نمودن عباس ... از کرم طریقت بیهوده چند
و امر فرمودن ... عالم بقطع لسان
او و دستان او

حبیب خدای کریم ... — با دو چار شتر عطا بنمود — عطای کمش بر دل آمد گران — طراو بد راز دلش بر زبان
گف از دو فور طبع ... — هر مضمون او بود دل ... — چو گفت بیهوده او سپه — بسمع رسول خدای مجیبه
بفرمود ... ساقی — هر قطع زبانش کن ... — غضنفر گرفتش بر آستین — برون برد از مجلس دین
چو عباس حکم نبی را شنید — بدست ... خود را ابد — فرا بد برون بش از بیم جان — برای بد و گفت ... کمان
که اشتر بر درگاه مجید — زبان تو بحبس خواهی بر بد — غضنفر گفتش ز حکم رسول — گر اندر ... آن ... عدول
بر بود از حکم او ... — بس آنکه گفته ... آورم — چو عباس بشنید از ... — تاب ... از زبان
بر بر زبان کرد ... — هر آورد ... — بر دشمن چنین ... زبان — بجا ما ... مجمع اشتران
همی کرد از ... — غضنفر ... — چو ... کفش آمین — ای این مرد ... سالار دین
زادان ... شتر اختیار — ... جوانی ... — چو عباس بشنید از ... — دل ... از خوی برد سپه
زد بر بوسه برد ... — ... — ای ... دارم — فدای تو باد جان و سرم
جگونه بود ... — ... قطع ... — کنون آنچه گوید ... — من از این شتر ... اختیار
چنین داد ... خواب — ... رسول — ... بلطف رسول — نماند بطوع و رغبت قبول

هر در آنکه

که در انجمن بود ... داد — شنیدند ... خواهی ... بار — سخن کرد عباس ... قبول — رضا مند شد بر رضای رسول
همان چار اشتر ... پیش — ردیف ... خوان بابوان خویش — دگر گرد ... روایت چنین — هر آنکه ... نطق با ... دین
بفرمود در حق ... حرم — دل آزرده گشتند ... ابراهیم
جولان کم ظرف کوته نظر — بگفتند از رشک با یکدگر
هر در کام اشتر ... ازدها — کشیدند ما از رسول خدا

دل آزرده گشتن انصار از فرط عطایای سید مختار
نسبت بقریش و نماز ... و خاطر جوئی
نمودن اشرف مرسلین انصار دین را

سیدان کین ... گشتیم — ز دشمن ... نیای کشیم — ... با بغوی ... — هر از تیغ ... خون ما ...
بود بهر ما تیغ و تیر و تبر — ... درم ... — از آن میکرد ... — هر خون شد ... ما ... جفی
بدیشان سخنهای رسم خبر — ز رشک عطا ... — بگفتند با هم ... کمان — نماند ... ما ...
رسید از سخنهای ایشان تمام — بسمع همایون خیر الانام — بفرمود تا خیمه ... — فراز ... دیگر ... الفدا
در آن خیمه انصار آمدند و بس — نیامد از ایشان دگر هیچ کس — چو در خیمه انصار جمع آمدند — علی ... آن ... آمدند
ز بس لطف ... — بدو لتمنان خیمه ... — نمود اشرف خلق ... — بحمد خدا ... جهان
با انصار فرمود اگر چنین — هر ... دین — جنین ... — پس ... از زبان ...
بزرگان آن قوم اخلاص کیش — بگفتند ... پیش — هر ما چنین ... جان — نه ... بر زبان
جوانان نادان جاهل ولی — نمودند ... — جنانست ... رسول — هر ... زما
بفرمود پس اشرف مرسلین — هر ای ... مردان دین — سخن آنچه ... — حقوق مرا ...
نبوده آیا شما بر ضلال — هر کشتند ... — بگفتند ... — بفرمود ... شفیع ام
هر بود ... — ز هر ... با یکدگر — پراکنده بود ... — ز هر جمع گشتند ...
بر آن ... — ز من ... — بپاسخ بگفتند انصار دین — هر ای اشرف خلق ...
حقوق تو بر گردن ... — فرو ... — رسانید پروردگار ... — بما ... کشتن

بانشان بود مودیس آنجناب | و من آنچه گفتم همه بُد صواب
بگفتند آن قوم اخلاص ور | نداریم جز این جواب دگر

بگفت آن زمان از ره مصطفا | چنین گر بگوئید باشد روا
همه داده حق بر ما بی‌نوا | که گر کس بود ... بود ...

نبودند تکذیب اهل حرم | نکردند کم از جفا و ستم
همه عهد ما را نکردیم لب | فزودیم در احترام و ادب

نبودند قوم تو چیزی ... | هر آنکه ... بجا آورده ...
گرفتیم ... از ... | ز ... تو ... کار

دگر دشمنی ... | نکردیم در خدمت کوتهی
... خلاف آن قوم حق ... | بردیم ما ... از ... کس

چو گفت این سخن آن رسول خدا | ببخشید از صدر کار رجا
از آن لطف و احسان ... | زبان شکر ریزی ... بکنار

بحق دو موی ... رنگ | جهان شد همه ... رنگ
نبودند ... او را | چنین ... ادب ...

بگفتند با ما ... | همه ... کار عذر
بکن لطف ... ما | همه ... لطف ... جان ما

همه پیشتر ... دلیل | همه کرد جبت خدای جلیل
بالی ... لطف ... سخن | فدای تو ... و ... جان من

چه حاجت ... ما | همان ... ما
بهر کس ... خواهی ... عطا | بحکم تو ... رضا

... دین | هر آنچه ... دین
با ... لطف ... | همه کردیم ... شود

بدان لطف ... | همه کرد ... کفر ...
همه ایمان ... آورده ... | همه ... آورده ام

چو ... دین ... نفع | شود ... نفع
نکردیم ... بر ... | دلم جمع ... سخن ...

همه دارید ... ایمان ... | نکرد ... اکنون ...
همه ... جان ... | همه ... سخن ... بدید

سخن ... برای شما | در ... آباد ... شما
همه آن قوم ... | از آنجا سوی خانه ... شدند

شما با رسول خدا ... کام | سوی خانه ... کام
چو گفت این سخن ... | بگفتند انصار ... وفا

که ما را ... کام و مراد | اگر ... و رضا د
همه ... صبح و شام | بود ... از ... مدام

فدای تو بادا زهی مال و جان | تو جاوید باشی تو با ... جهان
مبادا چشم کس از روز بد | همه ... شود

نصیحت نمودن رسول خدا انصار و اعوان ... را
خبر دادن از رسوائی که بعد از رحلت آن ... در

چنین گفت که ... بر | گران وزر ... گر بر
که ... این عالم ... | بود ... روزگار

عالم کون ... خواهد داد

بر ... آن ... | همه ... از روی زمین
همه ... از ... | تمام ... زوال و فنا

بود چند روزی ... کی | و لیکن ... نباید کی
... | ... برای ...

تمام ... اگر ... | که ... الا القتال
تمام ... | شود ... دیده ها

که ... | بود ... نم ... مدام
همه ... | ... دور

تمامی ... این نظام و نسق | نکردند مردم ... این حق
... | ... کتاب

شود ... | ... کفن
تمامی ... | ... مرا

بر همه ... امور ... | که ... این ... رولین
... خداوند ... | ... شما

کتاب خدا ... | که اندر ... زمین
... | ... شان

دگر ... همراه ایشان بود | ... شود
... | که ... جان

... در ... | ... شد
... | ... کار

دگر ... راه صواب | ... جواب
... | ... من

که ... عقاب | ... آن کرده ...
... | ... تمام

... یاوری | ... او
... | ... فرشته

... عقاب | ... ات
... | ... من

... چنین | ... دین
... | ... آن

... بباد | ... باد
... | ... شد

... ان | ... جان
... | ... رد

بگو بیدار چشم را امشبان / بسوی چشم دوانیدشان
بپرسید دیگر مرا این گناه / که هرگز نخفت چدا آگاه
کسی را که ماند بدین این نماز / که گردد بر او در جزا سرفراز
شود قسمت او در جای جدا / نگردد در محشر او هم جدا
سخن آنچه گفتم بدین شنوید / ازین بگذرید و ایمان بگروید
ز نومید من بستید اگر کمین / نگردید رفته دلیران دین
بگفت این و در خواب شد بسته جا / گرفته بکف دین حیدر خدا
روانه شد سوی یار زبانه ج / نگردید برانقوم حق سالها عمل
چنین گفت پیر ادای که روز دگر / چو خورشید تابان برآورده سر

رجوع نمودن گفار طایف در شرف اسلام شرف گردیدن و درخواست اسیران خود نمودن و بخشیدن آن سرور اسیران را بایشان

رسیدند آنقوم غارت زده / ز چند رغبت یاران شده
بنزد رسول خدا آمدند / با خلاص و صدق و صفا آمدند
گشودند لب بر نیها در سخن / گزیدند ایمان بصدق درون
بگفتند بس با نیاز تمام / که ای سید انبیای عظام
زبان کار آن تیره روان / شده کرد بیما دو رنگی کلان
که ربودگان جناب تو تیغ / کشیدیم از جهل خود بدریغ
نداریم ما چشم از انفعال / که هم سوی تو ای بیمثال
ولیکن چو حق خداوند بالاد است / برادرت چو لیکن جانه است
نگردی رحم بر حال ما / به بخشی تمام اهل و اموال ما
بهر پس آمد که آن جادوان / بیا گوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب خدای ودود / حلیم کرام رضا جمت بود
زلیخای بخوار بهر مرا / که بید برای برادر مرا
اگر نیست بدین ان نیک نام / نشاده بین باسلطان نام
از آن تن سیری که ما سود ها / که ما سال سازدی بیهوده ها
بشغل لوا ولای از دیگران / که بود زین بنوحی هرکس جهان
تحت بر ابر جاودان اسیر / که دارید بر تو همه حق شیر
بود ما عطا و بود ما کرم / و زایشان ما را بکن محترم
چنین گوید بیح لشکر بدر / شما خود درین کار کردید در
بر چشم ما بود در انتظار / که آیند تا از پی اختیار
اسیر و غنیمت برای بهین / نکردیم قسمت بر اصحاب دین
کنون زان کو یم حق با شما / که بود دیگر راستی بر دما
تمام غنیمت بیارید ما / که دارید حق بر اجناس خود
ازین هر دو یعنی اسیران و مال / بیا کرد شمای تمام حلال
بخواهید تو قوم آزار ما / که باشند کرامی برد شما
بگفتند خواهشگران در جواب / که ای دشمن از دین تو خراب
بجنس اهل ما را بما از کرم / که ما هستیم بیزر مال و حشم

بنو موبگاه

بفرمود آنگه خیر الانام / که ای شیر مردان تمام
نمودم تحمل بر شما تا قلم / که محتاج آن کنی بخشیم
ولی داد من سهم اصحاب را / بخواهم از ایشان اگر اروا
شود حاصل آن این بر انجمن / که هنگام پیشین چو اصحاب من
بر من بیایید بعد نماز / شما حاجت خویش خواهید باز
که اصحاب هم از من خاص کنم / شما را ز خاک و خوش کنم
بران شفقت و لطف خواهشگران / ثنا را شکر کردند و گوهرفشان
چو شد وقت پیشین ز بعد نماز / شود آن زمان گفتگو وقت ناز
چنان که بگفتش پیغمبر بجای نماز / بپرسش ایستاده گروه مسلمین
نمودند یاران ما و فنا / چه گردید فارغ رسول خدا
بدید آن زمان جا رسول امین / ز آنقوم بر پا ستادند باز
اسیران جمع و سابقه تمام / نمودند خواهش ز خیر الانام
نبی کرد خواهش ز اصحاب دین / بفرمود ای معشر مسلمین
بگفتند این قوم از راه خویش / گرفتند رای شمار اسیر خویش
ببستند چند صلاح کیش / ز اسلام گردند گر شرف
بود و لطف اکنون بر ایشان روا / که خود بنده اسیر ما جدا
من از حصه خویش و اقوام خویش / گذشتم بتغیر الهای ایشان
شما هم اگر از سهم خود بگذرید / بر آنقوم احسان بجا آورید
دگر هر کس این امر مشکل بود / نخواهد اگر سود خود بگذرد
شفیعان او هم بپیش هم دیر / بهرکس اسیر این و پیشین بعیر
جهان هم جواب رسول خدا / بصدق جهت تحسین ادا
بگفتند ای سید جان ما / بدست تو مارا بود اختیار
بحکم تو از جان و خود بگذریم / چه حاجت بمال و غنیمت بریم
نجوی آنچه را ببت تقاضا کند / ز حکمت گرا هند رجا کند
بپیشبر آنقوم ز خشم کرد / اسیران آنقوم تسلیم کرد
فرخناک گشته خواهشگران / بدان گه بیا بدن مرد جان
گشودند از شادی پیغام لب / زبان بر ثنا و درود و طلب
وزان پس شفیعان آن رسول / بپرسید از مالک بن عوف نزول
بگفتند ای مقتدای جهان / بگو تا بهم از حال آن نوجوان
بطایف نشسته است افسرده دل / ز تو خائف از کار خود منفعل
بفرمود پس سرور انجمن / که آید گر او نیز نزدیک من
زالایش کفر دل کرده پاک / بجنت بسلامت کند جای پاک
برآورده از جیب اسلام سر / ز تو بر بعین کرده گهرش ابر
ز بخشم باو اهل و مالش تمام / دهم نیز از انعامش از احترام
بر ایشان الطاف بیش کنم / در ایشان خود و پر نظر بیش کنم
شنیدند چون قوم از مژده آن / ز شادی شکفتند چون گل ازان
گشودند از آن لطف و جهان / ز هر سو زبان برای دعا
فرستند از ... در زمان / پی مژده بردن بان نوجوان

ایران چو در آمد ز رفته تمام
بیامد بر سید المرسلین
نبی هم دلش را کرم کرد و
با او داد و مالک جواب
پس از شفقت و لطف خیر الانام
در اشیان و اقران خود ... بود
بلطفی که گشت با دل خویش
پس آنگه بیامد بپروردگار
عزیزی ز اصحاب عثمان نام
گهی چند دیگر ز مردان دین
بگوی مسلمان چه نقش نگین
که بود او فلان ... من
پس آنگه بفتح و ظفر همعنان
سوی مدینه بیامد رب مجید
چه آید از این ... نا سازگار
می آن که در امر ... کند
مرد و ار ... رسید او عنم
ز امر حکم تقدیر ... بود
کنون با غم ... آن

بطایف رسیده چو ... تمام
ار ... گذر ... بن
جواب سلامش با کرام داد
پس ... از آن کرده ... جواب
با او داد و اموال و ... ش
در ... طایف ... شد
با عزاز و اکرام ... ش
ز جعرانه سوی حرم ... بار
خرد ... و صاحب احترام
که بود ... در کار دین
بدل ... احکام ...
به دولت ... بطحا رسید
بجز خدمت و فکر اصلاح کار
می آن که ... زبان ... کند
چه ... کل ...
ز ... سال ... شد
... توفیق ایزد ... بان

بمالک ... آن ... بود
... او زبان ... شد
نمودش ... افواه در انجمن
ز ... که ... پیش
دگر ... انعام کرد
مرخص شد آنگه و مالک ازو
وزان ... خدا ... بود
چو شد داخل کعبه سالار دین
بر آن کشور نور و الا نمود
بتعلیم احکام اهل حرم
دگر ... قدر ... نمود
به ... آنجا ... گشت
خوش آمد ... الصدور ...
و جامی از آن باده خوشگوار
در آیم ... الحان ... بستان
... آنچه بنمود ... و
الهی منت بنده ... عاصیم

روان گشت مالک ... گرد ما
وزان ... شهر ... نمود
نشاندش ... خویش
زبان ... خویش
دلش ... انعام کرد
ثنا خوان ... ز رحمت ... بود
غنایم با اصحاب قسمت نمود
پس از عمره برد ... دین
ز ... ش ... بود
مقرر نمود ... کرم
بجز ... حاکم نمود
فرستادش آن سوی ... انجمن
شد ... سوی ... ون
که ... آمد ... ش
آن ... ساقی ...
مرا باده روزی ... نخار
بر ... ان
شد آیات ... باد
بفضل تو از جرم خود ... سیم

ندارم امیدی ز افعال خویش
نمودن ... جان
چنانست امید ... غیب
روا به که ... کلام
نگارنده ... بود
چنین ... عم
بدو داد ... رسول خدا
در ... ش ... ین
نیا ... در
... ز ... کنان
چه ... چه ... بر
که ... حرام
که ... رند
ولی ... نهار
چه ... رسول
پس از ساعتی ... سبا
... گران ... راست
... سان
... داری

که خود ... خویش
که باید ... شرح آن
بشوی دل از ... و
که بود ... خیر الانام
حبیب خدای مجید ودود
که کار ... باید
چه ... بان
نه ... ش
ولی ... جگر
که ای ... جهان
که ... ین
که ... کام
همان که ... نه
نسازی ... ستگار
بگو ... ان
بگو ... ی

بعون امید ... قبول
... آیات ... ذکر
درین نظم یارب زبان ...
که ... بنشر
سوی چهره ... قدم ...
چنانست امید ... سبا
بی ... باده
چه آمد ... پیش ... باز
چه ... رسول خدا ... کرد
چه کردی که ... خون کردیم
ز ... خلق ...
از ... چون ... گفت
بدو گفت ... خیر الانام
اگر ... ی
بدو گفت ... خویشتن
چه ... گفت

ز مدح رسول ... رسول
دل آن ... بعسکر
... افسرا
... بی
چه ... مبارک ... ت
... علا
که ... جاره
... فراز
... گرد
در اشیان ... کردیم
... چنین
... گفت
که ... حرام
گنه کار ... نبی
نمودار ... قبول
... افسرا
... ست
که ... من
با ... گفت

بخندید با خاطر پر سرور   برا و حفصه گفت از کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام   برای من این خطه خود را تمام
حمیرا ازین پس باعث ازو   بیا گر دانی آنچه گویم بگو
برنج گرچه شد حالتش با دو کام   ولی بر دل انجمنی امر آن
که این حرمت از بهر من گشت شد   برازواج چه در من افروختن
گره گردان نکو دار در درون   که در روز فتنش آن در خاطر برون
بدو گفت پس حفصه ناز کنان   که با کس میار این سخن بر زبان
که در نمود آنکه پیغمبر را   که دارم نهان در دل این راز را
منت گفتم از صدق و اخلاص دل   تو اما مسازی مرا منفعل
بلطف او بهم انفعل گشود   ولی آنکه بود تنش آن ابجد بود
در آن سوی روح القدس جبرئیل   بیامد بنزد رسول جلیل
رسانید پس سلام علیم خبیر   چنین گفت پس مالک نیک بر
که با عایشه حفصه از آن زمان   نمودار شد طرح جود عیان
زکم ظرفیش گشت آگه نبی   بیاورد بر روی جمعش ولی
برون رفت کو مقتدای امم   سوی حجره عایشه زد قدم
جرا چه شیش راز نگفت   برش آمده از سر طعن گفت
که اسرار من بر حبیب آگه   دل تنگ ما دار غم کم گنج
نمود در نوبت من یک جا به   که اسرار نقش بود در کاره
ببر بر بیارام و دلتنگ مکن دل   اگر کردم بر او نوبت خود و گل
ولی آنکه در نوبت دیگران   محمد آن متعصب کن عیش شان
از چون شنید آن کنایه سخن   سرش طبع اقدس بشد ملول
نداد پس از سن جوابی جواب   سوی حجره خویش زد در شتاب
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش   باو گفت ای با غضب
بگفتم تورا من که بی اختیار   برون رفت آن راز از آشکار
چو از فرمان من نا فی   سخن مرا از بستگی
رسید حفصه دو باحش   لبش خشک گردید و تر
نیامد زاعراض خیر البشر   جز این بر زبانش جواب دگر
که آگاه کرد از این ماجرا   که من کردم این سر را بر ملا
بپاسخ بگفتش بشیر نذیر   که کرد آگهم آن علیم خبیر
از حفصه بشنید چون این مقال   دگر بر نیاورد دم ز انفعال
برفت از بر شن بگشته به عیش   ولیکن پشیمانه از کار خویش
بیامد همان لحظه روح الامین   بیاورد آیات حق مبین
چرا نکنش کار خطا دم صواب
چنین میکند با حبیبش خطاب
که بخود نمودی حرام از چه   حلال آنچه کرد است بر تو آنه
نکردی برضای ازواج کار   غفور است و رحمت پروردگار
که بی نبی بود در رضای خدا   که باشد با و کار هر دو را
از آنست آزار به بیداران   بدیگونه رخ کرده پنهان آن
بوگفتی

تحقیق پس شما فوق الجلال   نمود آنست ملک یمین حلال
شمار است سوره خدای شما   علیم و حکیم از برای شما
پس آن قصه پیغام کرد کار صمد   زبان حکایت بیان میکند
از پیغمبر صدق گنجش   به بعضی از ازواج خود راز خویش
زکم ظرفی او کرد فشای راز   نبی شاخبر داد دانای راز
بپاسخ باو گفت خیر البشر   که از گفتمش سر که دانست خبر
برسید ازو از کجا این خبر   مرا چون گرفتی این راز بر ملا
چنین گفت با او بشیر نذیر   که کرد آگهم آن علیم خبیر
در آن پس آمد بدان خطاب   بازواج او منهای خطاب
که نادم بود هم زگفتار خویش   شناسید توبه زگفتار خویش
شود مایل حق قلوب شما   بغفران گراید ذنوب شما
گذارید پس شرم و رشت آم   جدا ناتبی ساز رسانید الم
مدد ابا رسیدش یار روح الامین   زامت همین صالح المؤمنین
در آن پس دیگر یار باید ظهیر   شوندش ملائک معین و ظهیر
و بد گر نبی آن شمار طلاق   شود بیش بسیار و بجوید فراق
باو خانی از آن زنان دگر   مهد عدد بدل از شما خوبتر
ز اسلام و ایمان و دین بربری   همه پرهیزکاری و فرمان بری
چنان در جمیع صفتها نکو   به غیب جه اکفار توشه رو
در آن جنت ایام دیگر کار   نکو شهر و مهین نمود آشکار
ز یعنی عمر دانست ز وجه دگر   شنید از بدر او حفص خیر البشر
جدا و جنت دیگر عادیه نود   که سالار عالم کناکش نمود
ز تو ضبح حق بود از عرض   که بخشید با و شمل او رخی
پس آن آیه چند رب قدیر   بضرب المثل منماید نظیر
که چون قره لوط و نوح نبی   که بود بدار حکمتان لنجی
نمود نه بدند خیانت فساز   از آنان نه است خیر نیاز
بود آن زمان سیاه انتقام   شوید بنار جهنم مقام
که نبی بیاشد بدل کرد صفا   همی بود در نجات انبیا
گره و سبب او عفو گناه   گر آن زنست منظور امراله
در آن بیش نباید جهان از دین   مثال زنان نکو را چنین
هر چون جفت فرعون پلید   که روز جزا در هر دو کی نسبت
گذشت از ره ولف و جنان خویش   ولی آنکه گذاشت امان خویش
ز ما خواست تا نحو دان رحمتی   ربنا بی از وخانه در بهشت
نمودیم از وزر جهارا رها   بفردوس کردیم خانه بنا
دگر مریم ام مسیح نبی   که بر رفت خفش تحسین قوی
بیا که بود بهترین نشان   لب بند برگرد کار جهان
هر نبی بن لشا و طلاق   بجو دید نبی از شما با فراق
در آن ناشا برد کار جهان   بنجش باد رحوش زنان
زنیت بود جفت فرعون او   هم از با کره مریم پاک زاد

ز این شیب دیگر روز مرداد | عوض کرد از آن شیب دیگر داد | کنون ای مکلف بر او بپا | تأمل بکن در کلام خدا
بحث اگر جوید اگر مدعی | — | — | ز نسل یابی حجت قوی
که گردد بنا بر این گناه | بود بر نبوت آن گواه | رسد گر بر آن بکلیه چنان | که آید طلاق و مثل جهان
وز آن پس صدا اوند عزوجل | بیاورد آنگونه ضرب المثل | لفظ هر زنوی صداو نبی | ولیکن برغم آزرده که
وز آن پس کلام حدیث دگر | ز قول خدا یار زحجر انشر | از این شیوه زحق بر قبول | نکرده است بر هیچ کونی ایل
بر این چنان ماند پس آن گناه | جز او با تجاوز بود با آه | رسد لغو حسن با رجب | ندارم ما در برابر جواب
وهم اگر در پیش وانشران | در آن صدر گر نبود بیان | که بر بیشتر هم چون بکار ایت | شود گار ز آنکه ضعیف و دشت
که در رفع آن ابهم او با | نپوشند با ذات پاک خدا | که آز او انسد از شش | ز ما نرا هدا آنکه بستوان نخود
بود پس حین ضمن از خفی | کردانند از احد او نبی | برد از بیان ابیات پلسان | که جوینده گانند با بندگان
نشان نه زقول همین آنچه نبر | یکی قول دیگر بود ای عزیز | که آنهم شود کشته در جانی بین | کنون دارم اینست از به بین
نسیم اگر از ابر باری هی | خدای علیم و قدیر و قوی | از آنست بجید وهم بپشها | نبود است بکیم و ساز اختیار
چنین چند وطا هر از قول حق | نبر گرد اگر زرد و دق | نماند جز او هیچ کس با نبی | شوند آنکه زمه بیروان اجنبی
اگر دیگری گوید این در سخن | توان حمل کردن با قرار زن | و لیکن بود قول حق عزیز | که او علم دارد بجای القدر
و لال آن بان سکندای خبر | کز آنست بینند و آن کس کرم | و گر آنکه در صالح المؤمنین | بود اختلاف ز اصحاب دین
که آیا که باشد ز صالح مراد | ولی اختلاف است با عصا | که در موضع نصرت و اقتدار | و گر نه بود ظاهر آشکار
مراد حق از صالح المؤمنین | بود آنکه از نامداران دین | نه هرکز بگشت از پیمبر جدا | برادر و سخت و یار خدا
مر این جا نقشانه هم از خاص و عام | کسی جز علی نیز در انتظام | بهر جا کرد در عقده خیا او کار | که شد او بشنه از صاحب الفقار
بهر از مکاهیکه مردان دین | که بر آن برقصد از کین | علی ماند نزد رسول خدا | که صدر ختم بر جانشین او ثنا
بزد تیغ در راه دین لا یعتذر | که بخشید و دست او حق ظفر | شنید بود نیز در قول بین | حدیثی از انس در انجمن

که دارند انطق پاک رسول | چه در پیش سر اهل تقدیر دلیل | که او کهف جون کوکار جهان | عروج هم نبوده در آسمان
بحکم جهان داور دادگر | فکنده بخور شید آن نظر | به هم بر آن جرم بر دی چرخ | شده نقش با کلک قدرت سطر
که آلله آله و محمد نبی | نمودند تا بیند او از علی | نبوده او آگه کسی چنین | بحکمت از مکس انصار دین
بود منبع نور شمس این کلام | که عالم از آن گشته روشن تمام | نبی خدای جهان آفرین | که باشد علی صالح المؤمنین
جز او دیگری سزاوار نیست | اگر کس غیر او مرد انکار نیست | اگر طالب حق این است حق | وگر نه تو بیکو سخن های لق
کنون میروم بر سر داستان | — | — | روایت کنند اینچنین راویان
که از آنکه طبع بر لطف رسول | نکرد از ازواج گشت ملول | بتهر از حرم ها بی سر و ن نهاد | بتنهائیش قسم کرد یاد
که یکماه بشنه بدل بر همین | نیاید در آن بهر گرد زن | ببالای مسجد یکی حجره بود | هم در آن حجره تنها نمود
بر فتی بمسجد برای نماز | شدی وقت خلوت آن حجره باز | در آن روزها مادران دین | ببردند با هم گمان اینچنین
که رسید نبوت برای طلاق | که بیند ز ازواج خود و افتراق | هر از ازواج هم او فتاد اضطراب | ز تن رفت آرام دارد دیده خواب
زهره دل هر یکی جان | گشودند بر طعنه هم زبان | نکوهش نمودند بآن و این | که گردی تو آزرده خاطر چنین
عمر رفت روزی بر آنجناب | بحسرت فرو در فضا آن انقلاب | چنین گفت مردی خیر الانام | که شهرت چنین کرد در خاص و عام
که دادی تو ازواج خود را طلاق | بحیرت که مدتی آن فراق | بپاسخ نفرمود خیر البشر | که این باشد سر از خلاف این خبر
و لیکن که خوردم قسم با خدا | که یکماه باشم از آنان جدا | شود روزهای قسم چون تمام | نپیوند تو ان فراق النسام
عمر چون بشنید انتقام این نبی | برآورد تکبیر از خرمی | هویدا چه کرد بیاد از زبان | برآمد ز دلهای خلق الامان
دل بانوان حرم زان نوید | وز آن اضطراب و فرق آرمید | چه ایام بگذشت یک کم ز سی | شد آن روزهای قسم منقضی
قسم یاد یکماه بود مهی | بود گاه سی گاه گاهی | بآن اعتبار از شرف آب | از آن یک کم از سی گرد نو ماه را
ابر آنگه تمام از کمال کرم | چه مه گشت طالع بجای کرم | ولی آنکه باشد مه نو هلال | بدان ماه نو بود بر ضیاح جمال
بدولت سرا گذاشت پا در حرم | همه بانویان کرده از قدم | زمین بوسش بانویان آمدند | ببای بوس آن خسرو فرخنده

دل چو زان نهضت شاد شد برافروخت آتش خانه آباد شد شد این قصه از لطف ایزد تمام سرایم کنون قصهٔ ملک شام
چنین گفت راوی که خیرالانام چو آمد به یثرب ز بیت الحرام
برآسود با اهل دین چندگاه پس از چندی از گردش مهر و ماه
سوی یثرب آمد ز شام این خبر که اعدای دین جمله پرخاشگر چو هرگز چه اندیشه اندر چه بود بهم متفق گشته چون پاره‌ای
بر قیصر نامدار این مرز و بوم بدرگاه فرماندهٔ ملک روم بروی تظلم ز خیرالبشر نمودند چندان که گویم بگو
که آمد ز اولاد ایشان بمهر بتحریک سایه چه گردون سپهر دگر نیز اعیان آن مرز و بوم نمودند ترغیب سلطان روم
که شد دیگری بر نبرد رسول شه روم کرد آن سخنها قبول بفرمود تا لشکر کل روم بیایند تا یاور مرز و بوم
ز هر کشور آمد یکی نامدار که آورد و شد بود در انتظار بهمراه هر یک سپاه گران [illegible]
برغم هم آن دلاوران جنگ برآراسته فوج [illegible] ز تیر و کمان و ز گرز و سنان ز خود و ز جوشن ز برگستوان
ز شمشیر هندی ز زوبین خام ز رهبان تازی ز تیغ لگام ز زرین کلاه و ز زرین کمر شده کشور روم چون کان زر
سپاه است چندان که [illegible] که جا تنگ گردید بر بحر و کوه بهمره آن لشکر فوج فوج نه در موج انجم نه دریا موج
دگر نیز از این مردم داد خواه سپاهی فرستاد ترک کلاه شده جمع و پیوسته با پهلوان همه با هم کرده کین داوران
بآن بیت [illegible] ز خاک [illegible] چنین با سپه داد فرمان فرار که گرد و چه از شهر یثرب سوار
[illegible] روز از اندیشه [illegible] [illegible] [illegible] ایشان چنین داد فرمان که مردان دین
بتابید تا [illegible] فتح و ظفر به بندند بر جنگ اعدا کمر چه باد سحر در ره ملک شام [illegible]
گران [illegible] [illegible] بآن مرز و بوم بکم کش دلیران شتابان شدند نگر سرانجام سامان شدند
بسوی قبایل فرستاد [illegible] [illegible] که مردان دین سوی جهاد بخواندند از روی مهر و داد
چنین گفت راوی که [illegible] بحکم نبی [illegible] برآن [illegible] که سامان لشکر اسباب بود
دگر بود [illegible] قحط و غلا شده [illegible] هوا گرم و گم آب و راه دور [illegible] فرمان پیغمبر حضور

[illegible]

نیارست کس عذر خواهی کند گر از ضعف و گر از تن درد بود سرانجام [illegible] [illegible] قدر مقدور خویش
چه آگاه از آن حال سالار دین بجز [illegible] چنین
که بر رضای حق کردگار نمودند یاران سوی [illegible]
ولی اکثر از بینوایان عور نداشتند سامان این راه دور روان [illegible] از مایه داران [illegible] از مایه داران خبر
چه گفت [illegible] نمودند [illegible] قبول [illegible] خیرالانام [illegible]
یکی نصف [illegible] که کردند یاران [illegible] [illegible] زاد [illegible] عطا همه بینوایان [illegible] برگ و نوا
نمودند سامان زاد سفر ولی [illegible] سبب آنکه چون [illegible] چنین حکم [illegible]
که هر کس که خواهد [illegible] سوال [illegible] [illegible] [illegible]
چه آن [illegible] [illegible] کلام [illegible] ز بیم [illegible] انجمن [illegible]
بجز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] نمودی [illegible] پس آنگه [illegible] نمودی سوال [illegible] جواب
چنین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
دگر بار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
در [illegible] تمام بهم متفق [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] السلام
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چنین [illegible] مردان دین [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دلیران [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

یکی سوار از روی بهره ببرد
بادخانه و جای خود در ابرد
بفرمان پروردگار ودود
ز لطف و کرم حاجتش شد روا

پس آنگه بتقدیر حی قدیر
نشست از بر زین شبدیز تیز
برآمد بفتح و ظفر همعنان
سوی شام با آن سپاه گران

چنین گفت راوی که سالار دین
علی ساقی کوثر کرم جانشین

نبی چند از خاصگان علی
که بودند از گزین او ممتلی

به تسکین دلهای خون آن زمان
براند آنچه بد در دلش بر زبان
که بسیار ما بسکه بیزار بود
باین گونه از خود جدا پیش نمود

بگوئید علی این سخن را بزیر
دل مهر قرین تو ز غم بر دمید
نباشد سخن یاد کرد آن شنین
برفت از پی سرور انجمن

نبی دارالسلام کز خود در رفت
که آمد بدیدش ابر یکطرف
چو دیدش نکرد از شفیع امم
بشاشت نمود از کمال کرم

بپرسید از ایشان سبب
چنین داد سر ورش [illegible]
گرامی شرف و نقش [illegible]
علی بود تاج سر خاک پات

جدا ای تو زینت منبر دین
بود در ایت نقمه مومن
مرا راحت جان و آرام دل
سرور نبی خلق تو خاک دل

نبی اکرم آن حبیب خدا
ز خود و خاصگان نقل خود در آبدا
چنیدنش اندر زبان جهره
که گوید آزرده رفته از او

علی را گرفتار جو ماهی ساز
هم او از طفلان وزرالان بناز
چه کرد او چنین مرتکب جفا او
بفرمود رفت رسول خدا

سرشته اگر از کرم بکنار
بپرسید علی از تو چند بار
بگفتش که ای [illegible] و بازوی من
بفرود شرف هم ترازوی من

چراغ من و جان من تو [illegible]
که اهلی ور خانه من تو [illegible]
ز تعظیم ایزد مرا بی نیاز
مرا داد از انبیا امتیاز

که با تست من ابن عم و تن
که ماروش تن از برگزیده جهان
پس از من تو [illegible]
مرا گر نبود و پس از من نبی

بسرم من از جان و مالی بخویش
بدان گه مهر بسیار در من [illegible]
بر و جان من باش با جان من
که تنبود جمع تو [illegible]

علی از سر اشفت آنجناب
زشادی برافروخت چون آفتاب
دو باره شباورد عذر از ادب
بهنر بر روان شد از وطلب

روان شد بسوی شام حیدر بتیز
باقبال و دولت بفتح و ظفر
بنا شد پروردگار مجید
برسد آن مملکت جون رسید

بیک جا که بود نزدیک شام
که خوانندش از ابو کبیس نام
ملامست از آب و علف بار
زمینش همه چشمه و مرغزار

حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود آن مقتدا المتقین
که در صحن آن بود بسیار دود
یکی آنکه تا شام نزدیک بود

۲۱۲

دگر آنکه چندی در آن جا سپاه
بر آن سایه دارش بنهی تو زاه
سیم آنکه از لشکر شام دردوم
نشانه نبید اندران مرز و بوم

توقف نمود و خبر ز اشر
که غایب شود دمشق و کرب خبر

شنیدم ز راوی خیر الانام
ز شرب ره رکابشت جون سوی شام

ابو ذر که بود از خلوص یقین
ز خاصان اصحاب سالار دین
ز بس خستگی و سستی از شتر
پیاده قدم مرده بین گه [illegible]

ز بسیار شتر [illegible] گشت
دیگر زاد و ره نیز بر پشت
ز بار گران و پیاده روی
نیامد از و پای [illegible]

بعقد توان او اسیر بد
چه کرد او ز پی کاروان مقید
رسانید خود را بخیر الانام
در آن دم که به درنکش مقام

چنان شد که بنمود سالار دین
بخیبر در آن بود با مسلمین
که برخواست از راه [illegible] غبار
بر آن ابن جشم گرد بار

یکی مرد از آن گرد آمد پدید
بگفتند اصحاب با یکدگر
که این سیاه رو بیکان [illegible]
ندانیم تا شخص آن کیست

بفرمود آنگاه خیر البشر
که بنمود دیگر بود در [illegible] در
چه بود دیگر کشت آن شنام
همان به که فرمود خیر الانام

بر فتند پس [illegible] او
ز اصحاب آن شد سبز
بدیدند او را کما جانان
که از درد خون شد دل [illegible]

عصا در کف و زاد بر پشت
ز رنج ره آن گشته [illegible]
نفس سوخته و خسته گردیده کام
روان جانب [illegible] دلارام

بپرو دند آنگه بما جا چنین
نبی و حبیب جهان آفرین
چه دید آن [illegible] اجابی جوان
بتعظیمش از لطف برپای خواست

گرفتش در آغوش و بوسید خوش
بپرسید ببر بر ادا حشش
بفرمود او ابو ذر [illegible]
ز رنج و بلا کرده تا بر [illegible]

بپالید رنج بر فرقهای پاک
همی گفت بر دم گردوی [illegible]
سرشت [illegible] کرده قدم
بپرسید حالش ز لطف و کرم

چنین گفت بوذر که ای مقتدا
ازین آستان تا که بودم جدا
ز اندوه و درد و بلا و محن
ببین هیچ کم و درتن جان من

کنون کز عنایات رب مجیب
شد این حالت بفضلی نصیب
چنان گشته ام شادمان روان
که گویا که هستم ز نو جوان

مرا بخت یکسان بر العهدها
که آن رنج و سختی بیاد نماند
بر و آفرین کرد سالار دین
بر آن صدق و آن اعتقاد یقین

بفرمود پس از شرف [illegible]
تویی جسم از رده [illegible] بیا
که بر بستر تو بر چو جام
که زد تو بهتر گدا این مقام

تو گویند مرا از زمین جسم
که آنجا بیابان [illegible]
بپرسید بازی که [illegible] است
برست به زین [illegible]

نوکه ز هر جانب بد بانگ سر که در گوش بیدم آنجا بسر
بیارندش پس آنگه که گست که شد آنگهی که ما کاست
فتاده جهان و فکنده مهار برجوت نمانید بر روی سوار
برانندش آنگه که گشتم تمام نه در بار کاب و فنه در کهکم
بریده درفشنده از روی فر نه پنهان و پهنی با جلای جهر
تو تنها و پیوند هم و پیوند که زندگانی در انبر زمین
پس از موت خود فرود شهاب روی همان نیز محشور شهاب شدی
حدیث نبی چون ابو در شنفت ز جان پس مرتش آنگه بگفت
که جان ابو در فدای تو باد با بیاتش آنگه در روز شود
چه ایمان سلامت تو پاک که ایمان بجز در ...
چنین گفت شاهی که در عهد خویش بیاوردش آنگه در عجبان پیش
نباشد زمن هیچ کس روا که داند که سر کس خدا
بیا ساقیا ای همه هم آستان
که باز آمدم بر سر داستان
بده جرعه زان می خوش گوار
سر آور نوا همچو بلبل ببار
چنین گفت شاهی که سالار دین با اقبال و دولت هلا گزین
ببر برده الطف ایزد و در ماه که لشکر بر آسود از رنج راه
دگر آنکه از جانب شاه روم نیامد سپاهی که آن مرز و بوم
عیان شد با اصحاب خیر البشر که بد با اصل هم آن خبر بر سر
دلا آنکه قیصر بسوی نبی فرستاد مردی بر رومی خفی
بدان تا بیاید روان نهان که عیسی ابن مریم خبر داد آن
که مهر نبوت بسر می بخشم ز بود آن نبی نیز بود آن بچشم
دگر آنکه باشد اگر او رسول که ضد وی کند رد و بد قبول
شد آن مرد لب بسته و در خفا بلیغ که از ترف ایب
برفتی بمجلس روان صبح و شام چه شد مطلع راز نهان تمام
بسوی شه روم گردید باز بگفتش سخن آنچه بد پیش باز
بگفت آن نهان که بنمود بود بدیدم در او جمله در وجود
چو بشنید قیصر از این سخن برآمد با ایوان و گرد انجمن
بزرگان و لشکر وران بخواند که از خود دبیر کار آن شاه
برآور دبس راز از بهر خفت سوی ایمان آن زمان ... که گفت
که اظهار اسرار از بهر خفت بجز حق که بنمود نقش روا
بدانید پیغمبر تهنیت که انجیل وصف او محمدی است
بود او همه بهترین پیغمبر که عیسی از آن داده ما را خبر
اگر حکم عیسی بجا آورید باین ارجمند اقتدا آورید
ز رنج قوم از گفته شاه روم بر افروخته مانند آتش ز بوم
بگفتند با قیصر شه تمام که آن زور بر ما مگر آن کلام
که گیریم از این عجب کنار نمانیم این دگر احتساب

و انحوه

۹۶

نو را خود اگر اینچنین برتری بر و خود به بین تو در آی
بمش لیک برکوش با این نوا که عیسی احد شاه دیگر با
چو بشنید قیصر از آن جواب زبان بسته گردید و شد انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان من شما شاد دین باب با سوی ظن
نمودم مگر این چنین امتحان ندیدم مگر کیدل و کیش شان
دلا گشت بیند بخنده بر این سخن که هستید ثابت در این دین
شما را همان صدق یابد نصیب بد آنگونه داوار خود دیان نصیب
ثنا خوان بگشتند آن امیران گشودند بر عذر خواهی زبان
پس آنگاه هر یک از آن شاه سوی خانه خود گرفتند راه
دگر قیصر روم با انجمن نیاورد بر لب از این در سخن
دلا هست اهل سلام این که خود یافت توفیق در پاس دین
چنین گفت راوی که بعد از آن رسول مؤید بحکم آن آمد
به یثرب از آنجایگه رو بداز بیا تا بحق غالب و در سفر
بگمکین و آرام ره میبرد بغزو ترف یا ثیرب سر ببرد
روانه که راوی اکنون چنین
که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد در آمد انت چون قمر جا
که از او در آمد یکی جنگ را
بگفت اینچنین با شتر ... بود زهد و دادی بل جنبی گیر
ز اعراب میان بر ... شد جمع وه از ... گفتگو
که از خود پای پردن نهند شتر مرده پیشون نهند
بنی چون بشنید آن گفته ... بسوی ابا کبر ادر در رد
بده گفت بر خیز ای سرفراز سپه برکشان و لوا برفراز
بر هر سوی وادی با جنگ ... بگردار باد و جوان سپه
بشمشیر جمعیت ... گان زهم پاش چون برگهای خزان
بگفت این و از ... سپه چه آنگه در کار بود
سپهبد تو عیان که تیغ ... ببرد بر زمین و بر ... شد و داع
عنان ... نیفشاند ... ... گرفت و بر این برنشست
بشد با سپه سوی وادی روان بدل نقش بست ظفر در گمان
همی خواست تا ... ز ره سر برگان ... چو
ازان ره بتعجیل ره میبرید و لیکن خبر ... رسید
چنین گفت دانای ... که نزد ... سکن گران
رسیدی که بر ... آن ... فراز نعیمان از آن لحظه تیز ... و فراز
درختان ... ز هم باقی ... زمین جای بجا سیل ...
نمود او از آن کوه های کلان که گردند در دی سواران نهان
نشستند چون ... گان ... که لشکر فرستاد ... شر
فکندند خفتان و جوشن ... سر نهانا بکف تیغها بر کمر
رساندند خود ... از ... زمین نشستند بر جا نهان ...

زبس تیغ خون اکنده غبار
که کردند در وقت کار آشکار
وزیشان ابو گرد دانش زده
نشانهای هر وقت آن گروه

که ناگه از آن قوم حق ناگذار
نهد تیغ تیز و بر آرد دمار
ولی غافل اکنون کس آسمان
که آن قوم ما و اکنون آن جهان

چه آمد بدان وادی هولناک
نهنگی چو مردان آمد از هر کنار
گشوده عدو اکنون کاه ما
به بسته بر وی سراه ما

بجبار و بدخو مردان دین
که هر شش تیغ و سنان از نفین
همه گشت بر توده دیگر دار
که نا شده از برق شمشیر بار

علم کرد شمشیر تا مرگ کین
که بدخو بر روی مردان دین
گروهی که بودند در پیش صف
شده بدار دم تیغ اعدا تلف

از آنجمله کشته گروهی شهید
به چندی دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهداران عرب
به در رفتند زجالهای عجب

نماند ان قدر استقامت به کس
که بر جای خود ایستد یک نفس
عنانها به یکبار برتافتند
به راهی که رفتند بشتافتند

کشیدند اگر جلوهای خود
که آثار شرب نمود ار شد
برفتند تو تو بی رخش
نمودند رو در ره اشکار

سخنهای این مرد اگر بخواب
نفرمود هیچ اگر زرم در جواب

بسوی عمر روی آورد و گفت
ترا باید این کردار فرو نهفت
لوا را که گرد سپه برفشان
برو جانب وادی سرکشان

بروی آن سر شمشیر کین از نیام
بدانسان که از کس انتقام
روان شد ابا استعانت ظفر
شده بر سپه پیشرو او عمر

بکیدرستانی بکو بدست تیغ
دمان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس بار رفیقان خویش
که این بار بنمود چهان یار پیش

درین بار باید نهند پیر و رأی
نگه دارید جهد و در پیش پای
نه چون بار گشتند اعدا کمین
شما سلاح و تیغ در آستین

بدانسان کشید انتقام از عدو
که آرید باز آب رفته بجو
چکوبم بس از خون ایشان روان
که بستند اگر شما هم اران

که جان کرده ام بر تمهید شاه
ندارد دگر بس سرم از عناء
بکرد و بکس سپه اسپه چین
رود و گر زجا همچو دریا زمین

بخنبد مرا پای یکمو ز جا
نگه گاه افتد سرم زیر پا
بپاسخ گشادند انجمن
که ای شاه گوهر سرانجمن

بلای بیارم سرکشان
که گوبند تا روز محشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب
دل از شفقت قوم چه اکجان

همان لحظه بر تیغ نفس ظفر
برفتن شتابان نفس از شعر
بگفتار شد انجمن پیه زنگ
عمر آمد او شکری بهر جنگ

نشستند چون انجمن سرکشان
برفتند خندان و دلی کمان
نشستند بر جایهای کمین
سر سپاه بستند راه این

عمر با سپه چون بانجا رسید
عجب بشنید و به هر جانب گذر زد
روان شد سپه بر وی نوبت رسید
در آمد سپه بر کنارهای تنگ

که ناگاه اعدای آن قوم شر
همین بر گشودند با تیغ تیز
سنانها و شمشیر آن القدر
علم شد که بنده آن صاحب نظر

بوادی چنان آتشی بر دمید
که از هر کنار شعله سر کشید
پس آن قوم چابک بپا و بپی
بسوی دلیران نمودند روی

چه رو داد آنجا که آن جنگ ساز
بشد کوته اندیشهای دراز
چنان رزم شد هیچ کس بر جا نماند
که جان از سپاه و سپهبد نماند

نپرداخت کس باکی از جان
بیکبار پیچید لشکر عنان
بیا از کس انگشت ما نماند
از آن می نمی در سبو ما نماند

پراکنده گشتند از هم چنان
که برگ درختان ز باد خزان
برفتن گرفتند ایشان بشتاب
که گشتند ایشان خجل با دو داب

برفتند زهره شده از رزمگاه
نگهدار و آزوزر در روز سپاه
پس از چند گاهی به پیغمبر رسید
ببردند بر رسول خدا آمدند

مجید

بگفتند ناچار احوال خویش
سرافکنده آمار زخجلت به پیش
خجل و پشیمان چون شمع ام
نفرمود هیچ از کمال کرم

هر آنکس بیامد به پیش عیص
زمین سای و بوسه بر وجه خاص

وزان پس بگفت الحبیب خدا
مرا هست بهری زند بسر دوا

تو بودی سخن را به لطف تمام
نزانم از ایشان کسی انتقام
پیمبر کلیش تبسم نمود
علم داد و گردش بر جوند

شده زان غبار هر بر افروخته
علم برگرفت و زمین بوسه داد
هر چیش شد از بنده آن الجواب
بیرون رفت و آورده باز آب

نشستند بر اسب ایکف
همه کین همه در پیش رفت
برفتند همراه او پر دلان
بحکم حبیب خدای جهان

چنین گفت پس عمر با اهل دین
که ای زنده پیلان میدان کین
مدانید این بار چون آن بار
که هستم من این بار حق جبار

نیابد امان از دلیران کسی
بگیرید همه شب بسی
دگر بهگ کس از شمار ایران
نیابد زمینی یک قطره خون

چه یاران شنیدند ما رزم دیو
بگفتند از خون ما سر در جواب
که محکوم تو کرده رسول
نیاریم برگز ز حکمت عدول

بدانسان که گوید بره پا نهیم
اگر برجا باشد نهیم
دل عمر گردید خوش زین جواب
بر عزت ایشان سر کز تاب

چنان سان کو در عزرود
در آمد بته دحیه و کرد بود
وز آن سو بگفتار نیم شب حرف
که آمد به پی به سپاه دگر

کمر بسته به جنگ مردان دین
رسیدند چو در آنجا کمین
وز آنسو چون عمر آنجا رسید
عنان از کشید و برو دید

یکی ساعت جنگ در کفر بود / وزان پس که از کار شد عقده گشود
بدان کف بباید که چون پیلکان / بجلدی که شستی حجر زیر لکان
مر آنها که شد نیزه اعدا کمین / بروی درت باشیم ما این چنین
پس آورد رو جانب یاوران / بگفت ای دلیران جنگ آوران
مدین سان ما را کنون مصلحت / که اسبان بتازیم اندر صف
بجنبید اعدای دین یا رجا / برآریم جو در از این تنگنا
سپه چون همه در رشدند تمام / از این پنج ازیشان کشیم انتقام
دلیران نمودند ایشان قبول / فکندند اسبان اندر خیل
ندیدند چون وسعت اندر زمی / برو در فتادند چو در دهی
رسیدند چندان ز [illegible] / بفرمود شه [illegible] انجمن
مر اعدا گشودند تا که کمین / هر آن کس بشد بر ایشان [illegible]
بدیدند چون روی اعدای خویش / همه جنگ ماند بر جای خویش
جلو بر زدند از ان سان تمام / جلوگیر گشتند تا که تمام
ز انبوه اعدا از انجا گذشت / نه هر ریزش بهره بارش گذشت
از انجا گذشتند جمعی قبیل / دگر باره با سعی و جهد تقیل
از انبوه ظن کرد خود خاص / زبان بر نفرین عمرو بن عاص
عدو تاخت آورد با تیغ تیز / نه راه بر آمد نه ساده گریز
نه جا گیر گردید و نی [illegible] کنند / بقدر توان [illegible] اعدا کنند
نه انگه بجهد و ره پیش / شنیدی که پیش خود او [illegible] خویش
قیامت [illegible] / بد انگونه فتحی از ان [illegible]
برفتند پس [illegible] و بار / [illegible]
بنزد رسول خدا آمدند / بجائی که نبود ره آمدند
حبیب خدای کریم ودود / براحوال ایشان ترحم نمود
بفرمود آنگه غضنفر کجاست / کشاینده باب خیبر کجاست
بیارید این بار او را برم / که بردار دین بار از جا لام
[illegible] / نمودند [illegible]
بهر قوی [illegible] خدا / فراز [illegible] مصطفی
بیامد [illegible] / [illegible]
برافروخته روی چون آفتاب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زمین [illegible] خدا / بگفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

درآورد دست

درآورد دست علی را بدست / بیامد ز ایوان و بر زین نشست
بفرمود تا صاحب ذوالفقار / ببندد کمر بر پشت دلدل سوار
با دهمغان بگفت چیزی تمام / ز بی قدرت و عزت و احترام
ببندد کمر [illegible] / بجاه او و او [illegible]
چه آمد بانجا که شد خیبرا / ز تن عمر را کرده بد سر جدا
برآورد و بگشود جاری سپهر / بنگرید دست غضنفر بمهر
بگفت ابجد او [illegible] / علی را امین باش و یار و نصیر
نگهدار تو از خود خدا [illegible] / [illegible] سپارم دعا [illegible]
که از لطف در حفظ خود دار خویش / بهنگام سختی نگهدار خویش
ظفر بخش او را بر اعدای دین / نمودار ایشان [illegible] کین
ز فیروزی فتح کرد و فتوار / بر این سان سلامت رسانش باز
بگفت این و وا دار کما کرم / [illegible] مبارک علم
ز [illegible] عمر اعظم رفت / بجائی که بر چشم و بر سر گرفت
مر [illegible] شد از [illegible] المرسلین / [illegible] زین
ابو بکر و فاروق با عمر عاص / دگر بر چندی ز اصحاب خاص
سپه نیز چندانکه در کار بود / [illegible]
چنین گفت [illegible] / که باشد در حکم این عم
[illegible] / ز حکم غضنفر [illegible]
بلال از اطاعت [illegible] / نهادند بر چشم انگشت خویش
غضنفر روان شد [illegible] حق / با قبال و دولت [illegible]
حبیب خدا از ره [illegible] / بگردید از انجا بدولت سرا
چنین گفت [illegible] / بدولت [illegible]
بگوید اول [illegible] خویش / ز راهی که [illegible] یاران [illegible]
[illegible] / سپه نیز با او نمود اتفاق
سبب آنکه [illegible] / یکی [illegible]
که آن راه [illegible] / در آن ره [illegible] بود
بدانره روان شد غضنفر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدانگاه از ان راه عمرو [illegible] / بدانست که رفتن آن [illegible]
شود [illegible] فتح از [illegible] / که اعدا اندازد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

درین ره که او پا نهاد از غرور
بود دیو خونخوار مانند مور
ز گرگان رانده فرزند
بهر سو یکی کله افگنده

بجوشند در انجاک مار اژدها
مگر کرم خوانین جابی دگر
ز بسیار زهنده تن و جان بدر
ازین دشت چون دیده کنار دگر

شمار ار رسد گر باین نوجوان
نماند به از حور خاطر نشان
که بر گرد از این رخ خوف
نسازد عجب اهل این ساک

برفتند پس پیر شیخ متین
به تکلیف افزود خاطر ببین
بگردند در شور از جی بیان
نمودند تکلیف عطف عنان

نخستین چه گفتار ایشان شنود
بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که آن بد ...
شمار ار حسب خدای جهان

نمودست فرمان برای من
نفرماند و حکم فرمای من
نگردم ازین ره بگمان ...
مگو شیده ... سخن ... مقبول

فهیم چون شنیده شنیدن ازو
زبان را ببستند زان گفتگو
ولی عمر دیگری چیره در
چه دیدند آنجا ...

همان لحظه از راه حیله فگند
برآورد آواز خود بلند
چنین گفت با سپاه سلطنین
که ای نامداران ... دین

نمره دید ازین ...
ولی کرد هم رزق ...
بپاسخ بگفتند آن مردمان
که صعد ورستیم با مردمان

کنیم آنچه فرمان خداوند علی
از آن رو که کرده است یاری
بفرمان او نه بفرمان تو
نمودند ... جان تو

روان گشت پس شیر پروردگار
بعزم و بهمت بغزد و عار
بهنگام شب رفت ... آن بار
شدی پیر ... آفتاب آشکار

زره برکناری فرو ...
... بجا ...
در آن ... که ... شیر ...
سوی ... تیغ ...

بدینگونه آن راه ... برید
پس از چند روزی بمقصد رسید
چه ظاهر شد آثار فتح و ظفر
ز نعم عمرو ... بخون ...

چنین گفت ... صبح
ز با فوج شیر خدای ...

ازان لحظه ... صاف
ز ... خود را ...

شدند آنگه آگاه اعدای دین
که بر خواست گردان ... سلطنین
شدند ازین ... شبها
ز ... زمان ...

از آن گرگ ... شدند
... جوان ...
بکا ... از هول ...
یکی خود از هول در ...

یکی تیغ بگرفت و ...
ولی خود ... زانو ...
یکی پا ... بکمند
شده ... جا بلند

برفتند ناچار ...
دل و دیده ... بر ...
چه دیدند ...
... شیر ...

برافراخته رایت مصطفی
برافروخته رخ چو گل از صبا
چه افتاد چشمش بآن ازدحام
برآورد شمشیر و برگفت نام

برافراخته بازو علم کرد تیغ
بزد بر صف دشمنان بی‌دریغ
بر اعدای دین تیغ را امتحان گرفت
ز ابر بلا خون جگرشان گرفت

بهر کس که او کرد ...
بگیریم ... آنانش ...
دلیران و مردان ثابت قدم
که بودند در پشت شاه علم

فرو زد ... بر خاک پا
ولی از دم تیغ شیر خدا
ز خون ... آمدش ...
برانگیختم ...

بشکر بنمود ...
که بستند ... هم
دلیران ... بیرون ...
... بدست ...

فکندند ... از آن جنگ
دلیران ... جنگ
ببستند ... شمشیرها
... جمله ...

فکندند ... برون
ثناخوان ... خویش
دل ... ثنا ...
ولی ... خسته ...

عجب ... افتاد
که ... گرفتن ...
بفتح و ... شه کامیاب
سرفراز ... آفتاب

... سپاه
... طلب
چه آمد ... شیر ...
خبر شد ... این ...

بفرمود ... تمام
برآمد ... شاه و کام
بیایند ... قدم ...
... او مردم

بگفتا این ... این
چه ... اهل ...
... اهل ...
زمین ... باش

ازین ... رفت ... آب
وز آن ... اولیا
چه افتاد چشمش ... آب
... خود ...

بیامد ... شفیع امم
... قدم
بشد ... رسول الله ... زین
... جبین

فرخا ... آن ...
بفرمود ... او
زکاری که کردی ... چند
خدا و نبی ... راضی شده

بشد ... حدیث نبی
روان ... رخ ...
بفرمود ... انجمن
... نبودی ...

که ... ای ...
همان ... اقرام
... از کرم
... تسبیح نبی

ز فیض ... امروز من
چنان ... این انجمن
که بر خاک چون ... دی
شدی بر ... هجوم

ربودی ... هم ...
... یقین
... بخشش
... تقی ... بخشش

بی ... کرامت ...
بفرمود ... خویش
خدا را ... گاه ...
درست ... والله اعلم ...

به بهمن عزت و جاه و قدر و شرف
چنین گفت کای برتر از آسمان
خبر شد با حشام زنگ و دور
دگر جنبد این هم فکندند از روم
بدان شه چنین گفت آمد سلطان
در آمد که از کعبه بیرون نبود
ببر داد گردونه آهنگ او
وزان پس که آگه خبر نبود
بنا بر سخن بخاری بجا گشت
پس آنگاه چنان شام و روم
دگر رفت تا شام و بر تاز
پر از خشم و را متین نمود
اگر بنشنیدیم بجا خویش
بنوبت فرستد برو بر سپاه
ز دنیا شود دست ما بی امان
چگونه برآییم عقبی دگر
ازین عزت و جاه هیچ خویش
مگر آنکه آریم ایمان باد
که گردد [illegible] از [illegible]

رسته خاک درگاه شاه نجف
بدان شه نبودند من و نعم
نباشد روا حق نمودن بیان
کسی جز خدا همراه او نبود
شکسته [illegible] آهنگ او
بدان [illegible] دست نبود
مر آورد [illegible] بجا گشت
شکسته بیاید بگو [illegible]
از و قیصر روم کرد احتراز
که از جان [illegible] برآورد گرد
نباید [illegible] ایمان خویش
کنند این [illegible] سپاه
که خود گشته کردیم [illegible]
که صد بار [illegible] بتر
بیازیم دنیا و عقبی خویش
چو اینک بیازیم [illegible]
ز قوم عرب [illegible] سپاه

سر دار که بود آن آیینه عجب
به هر حق به هر قوم امیری که بود
به هر [illegible] نبی
بزرگان و گردنکشان قریش
برفتند هر بار از آن زمان
در آن [illegible] قریش
اگر بیایی به خدا [illegible]
بگفت آنکه من [illegible] او
کنون این دلیران [illegible]
بیاید چنان کار بر ما گمان
بجنبد [illegible] ما
بیابیم از عهده او بدر
بر قبیله [illegible] عیال
[illegible] قوم [illegible] جحیم
به [illegible] جنگ [illegible]
همان به که ما [illegible]
با این شاه [illegible] دیم

همی فخر برماه و بر آفتاب
همه چون [illegible] جهان
ز [illegible] گردنکشان [illegible]
بخوردند [illegible] مجمع نمود
[illegible] نباید [illegible]
سپاه گران [illegible]
[illegible] بکار نباه
[illegible]
باد این عمل [illegible]
[illegible] دیار
که [illegible] جمع آمد
بیکبارگی کردگار جهان
[illegible]
اگر [illegible]
بنا رایج [illegible] مال
لباس [illegible] جحیم
امان [illegible]
[illegible] کنیم
بیاریم ایمان با دگر دوم

[illegible]

بیاییم با این عهدهای رسب
بپاسخ بگفتند [illegible]
[illegible] سالار دین
[illegible]
ز هر حی هر قوم و هر انجمن
به درگاه حق از شرف [illegible]
وزان پس که از سجده [illegible]
وزان پس [illegible]
سرا [illegible]
عجب مجلسی [illegible]
جهان [illegible] آراسته دین
بحکم [illegible]
نخست از کمال [illegible]
[illegible] زبان
ز روی ادب [illegible] آمدند
بلطف و کرم گشت [illegible]
سپرد آنگه از [illegible] خویش
پس از چند روز [illegible] نمود
بسوی وطن [illegible] ایشان

بدنیا امان و بعقبی بهشت
کنون اندرین کار [illegible]
بزرگ هر قوم با چند تن
به لشکر [illegible] زمین
با صحابه [illegible]
بیامد به دولت [illegible]
در آن محفل [illegible]
[illegible]
پس آن [illegible] نشین
برایشان [illegible]
رساندند [illegible] بجا
[illegible]
به تفصیل [illegible]
[illegible] کلمه باز
[illegible] خویش
بلطف [illegible] بود
بهره [illegible] ایشان

چه گفت آن [illegible] حشم
ز هر قوم [illegible]
بدین [illegible] روی نیاز
بلشکر [illegible] نیاز
[illegible]
[illegible] آورند
[illegible]
[illegible] جهان
به درگاه [illegible] آمدند
برایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول
[illegible]
بلطف [illegible] نمود
از آنجا بسوی [illegible]
بانعام [illegible] داد
که احکام [illegible]

شه [illegible] آن همه
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] شمار
که کرد [illegible] اسلام کردن فراز
[illegible]
[illegible]
[illegible] توان
[illegible] اطراف [illegible]
[illegible] جهان
دلیران [illegible] آمدند
[illegible]
جواب [illegible] باز داد
[illegible] قبول
[illegible]
[illegible] نبود
[illegible]
عنایت [illegible]
نمایند [illegible]

چنین گفت راوی که ناگه / همین گشت مشغول جیب آن
ز ترس آمد خلق بسیار بود / شده آن نیز انبار اهل وجود
تا آمد خوی ازین ناشام / کمربند اسلام مردان تمام
که کوکب بخت احتشام دور / که گرفت از آن نور تابنده نور
دیگر آنکه عبدالله ابن ابی / که در راه این بود او سر به پی
منافق از آن شد که رسول خدا / که شد گفته حالش تقرب بجا
جهان نامور سال بدرود کرد / بعقبا ز خجلت اندوه کرد
به شه مشغول نزد و ابای عجب / که در سینه بود وشی باز غضب
به پیش آید انجام خورشید رنگ / که آئینه دل برآرم ز رنگ
از انجام پر نور ماننده مهر / همه سینه روشن از آن سپهر

زبانها زد و هم زانی تاب / برآرم که چون گل آفتاب
که نبود در وصیح [illegible] / بود رنگ او همچو خورشید او
چو نور که چون تو نگشود / دل یاران نور روشن شود
دیده ببینید بسیار روشنی آنقدر / که آید به چشمش هر نظر
از آن ماه روشن تو ناشکیب / شوم در خورش دست از آن شکیب
سرانجام گیر داستان شگفت / که بنده از آن اهل توفیق لطف
چنین گفت راوی که روز لطیف / به هنگام میشدن روز شریف
بمسجد شدند جمع بهر صلوات / ولیکن هنوز از رکعات
نیاورد تشریف در انجمن / معتقد بران بعرش و زمین
بیک گوشه هم ورد خدا / ستاده نمودی نوافل ادا
در آمد هم در آمد بتقدیر حق / بمسجد در آمد یکی مستحق
فرش شد آتب جمع گلخته / بگلگون دماغ آتش اندر خفته
سگم گشت نهاده بر روی / ز بیم فنا دین حسابش گشت
حیا مانع و جوع در انتقال / تکلم حیا بر لب از سوال
که نیز از صف جمع نیز / ز اظهار آن بود بس ناگزیز
همه بدو از روی عجز و نیاز / که باید در آتش اندر گداز
که چون بحالش بنجیده بود / که شد لاعلاج در زبان گشود
بگفت ای دلیران مردان دین / نبی خدا که جان آفرین
بجان عزیز حبیب آن / که بسیار کرده جان
ستمروده او کنون کرد طعام / نخورده از دو مرا هیچ در شام
تحمل رفتت از این قوا / توانم نمانده است بر روی پا
باین ناتوانی مرا اضطرار / برآورده از خانه با اختیار
از این نامداران با کرم کیش / نخواهم بجز قوت یک دو دمش
همه گشته در فکر آن ناتوان / بپوی نالان و زاری کنان
همه گره صبوری شتاب مجید / در آنجا سالاری که بشنید
ولی هیچ مردی از آن نامراد / ترحم نکرد و جوابش نداد

چنین تا که ناگه

چنین تا رسید او بمسجد فراز / بجا آورد تکبیر و تسلیم نماز
هم از آن وقت در کمال خشوع / و صحی رسول خدا در رکوع
که آواز سایل بگوشش شنید / ز شفقت دل مهربانش طپید
در انگشت او بود انگشتری / ز یاقوت رخشنده چون مشتری
چه حب خدا خاتم آسیا / با و داد آن خاتم پربها
مرو مانده مصر از آن تنگنا / در نشان ده بود دستش بهای
بها داشت آن خاتم بی مثال / هم از خرج مصرش به چار سال
چنان مهر کرده اثر … ها / برافراخت انگشت پیش گدا
اشارت به تعیین آن ناتوان / بیامد ثناخوان و شادی کنان
برآورد از انگشت انگشتری / برآمد وجانش از لاغری
پس از آن افتاد گنجی جهان / روان شد بمدح تو زبان
همانا که بدولت تشنیع ام / برآمد برای نماز از حرم
بیامد بمحراب بگرفت جا / نمودند اصحاب ابن اقتدا
چه فارغ شدند از من شکست / به پیش سیاه نمودن حق پرست
که آن سایل خیر با توان / در او گشت نالان و فغان آوری کنان
مر از سود اداء و در حق او / ز جود و کرم حاصل من ازو
دلیران مسعود حبیب ودود / بگفتند امری که رو داده بود
چه کرده به مسعود خیر الانام / عطای جهان از امام همام
… دست دعا با دل پر امید / برآورد پیش آن مجید
بگفت ای نگارنده ماه وا / که یا ذوالمجد ذوالکبریا
نبی تو موسی ابن عمران بود / ز راز عبادت عزیز الوجود
برآورد پیش تو دست دعا / بغفو و نیاز و بخوف و رجا
وزیری طلب کرد از بهر خود / چه هارون که باشد ز بهر کش
دعا ایش بغفران جانب بر / با و باد و رشنع نمودی مدد
تو هم بود بنیز همچون کلیم / رسول تو هم بنده است ای کریم
ز دو آشنه در جانب بر … / وزیری همی خواهد از بهر خویش
که سازی یاد یاز و هم مولوی / ز رادر او … کس …
چه در حق شاه … اولیا / نمودند دعا از رب اسما
دعا گشت مقبول رب جلیل / بیامد همان لحظه ام جبرئیل
بروشد به پیدار اناد وحی / برافروخته رخ زانوار وحی
بفرمان خلاق … انسا / بیاورد روح الامین … سما
ز فرط فرح بار رخ لاله گون / بخواند آیه … وهم بیکون
در آیه بفرمان دیان دین / که آیت نموده دیگر …
که بنشسته ای آیت مصطفی / ولی شد او نبی …
شد او دیگر … کایات / دیگر در رکوع انگه داده …
وز آن پس که شد وحی حق منجلی / برآورد تکبیر از خوش دلی

بشکر اجابت سروش سما / بمالید رخ بر خاک پیش خدا
وزان پس که برداشت از سجده سر / عبد المطلب دید [illegible] بشر

باعلام آن جمع مؤمنان / برآورد آیه خواند شادی کنان
بفرمود آنگه بلطف و کرم / که باد این بشارت ترا ای عم

کنون حق جنابت بمن وانمود / که تا روز محشر عطا کرده بود
زبعد منت خواند الله قدیر / بر آفاق کردت ولی و امیر

رسالت به ما داد و داد او بمن / امامت ترا داد زین انجمن
ترا از سلم خدا خواند امام / بود دین ما ناقص و نا تمام

ز شادی و لطف خداوند [illegible] / زنده شد [illegible] از ره چشم
بپاسخ چنین گفت [illegible] / که ای بنده ام تو جان ام فدا

نزاد این [illegible] پیش / نباید زمن شکر نعمت [illegible]
که این عبادت بود در جهان / که این منت جان من کی بود در آن

خدا [illegible] قدم / جنابت [illegible] سرم
مگر این کجا [illegible] لطف / ندانم که خود زانت [illegible]

ز سر برگزم سایه ات کم مباد / مرا زندگی چون نکردم مباد
چو بشنید پاسخ چنین از [illegible] / ز شعف [illegible] بفرمود [illegible]

میان ابو القاسم و بو تراب / بدین گونه میشد سؤال و جواب
دیگر آمد از قادر ذو الجلال / چنین آیه رحمت [illegible]

شد از قصه خوش چنان [illegible] / بدل زو گرفتند بعضی دگر
که هنگام وصفت گشته [illegible] / نگشته شد [illegible]

ولیکن از آن جمع [illegible] / فکندند آتش درایمان خود
شود آن زمان [illegible] / که بر خود [illegible] و از دل کار

کنون قصه عمر معدی کرب / سر آید چنین قصه خوان عرب

زین بیشتر این سخن گفته شد / که اعیان اسلام با قوم خود

بر از حرف حق می آمدند / شرف [illegible] دین [illegible]
بدانگونه هم عمرو معدی کرب / که بود از میان قوم عرب

بیامد رسول خدا [illegible] / بیاورد اسلام با قوم خویش
برو در ره دین غنایت نمود / در اشغال غزوه فارس فزود

پس از چند روزی [illegible] یقین / تعلیم احکام و ایمان دین
به شرب [illegible] نمود اختیار / بکار [illegible] شده چار

با همه [illegible] / زکین [illegible] زبان [illegible]
ببر [illegible] / نخواهد [illegible] چون پدر

چه دعوی خود آشکارا نمود / بکشتن [illegible] شود
که دعوی ایام کفر و ضلال / بفرمان [illegible] ذو الجلال

پس از این اسلام با حل بود / نباید [illegible] مرام شود
تو بعد از دوست خود بازدار / [illegible] چنین حکم پروردگار

[illegible]

پس از کشتن عمرو ذکر [illegible] سخن / به پیچید چون مار بر خویشتن
جفا چاره رست [illegible] / ولی وا [illegible]

از آنجا برون رفت [illegible] / بر آن بار رسول خدا [illegible]
بزین [illegible] / سوی حق [illegible]

بهنگام رفتن برآشنای [illegible] / ز بسیاری [illegible] سپاه
[illegible] اسلام [illegible] / رسانید [illegible]

بجا رت [illegible] رفت / سوی حق [illegible]
چه [illegible] کرد او / بر [illegible] او

بفرمود تا خالد آمد به پیش / بگفتش [illegible] انجام خویش
[illegible] بر آن سپاه / بدنبال آنها [illegible] سپاه

بگفتش [illegible] آن نابکار / بر [illegible] دود [illegible]
چه جان [illegible] / بود [illegible] حلال

نمی [illegible] نشود / بحکم خدا [illegible] بود
[illegible] / [illegible] باب [illegible]

سپه [illegible] / علم [illegible]
تعجیل با [illegible] سپاه / [illegible] بدنبال [illegible] خواه

ولی آن سپه [illegible] / زخالد [illegible] بود
[illegible] / [illegible] گی

بفرمان حق [illegible] / [illegible] پیش
بد [illegible] / فروزنده [illegible] من

اگر [illegible] بدنبال [illegible] / [illegible] خالد [illegible] خواه
ولی [illegible] / [illegible] او

زمین [illegible] / [illegible]
بفرمان [illegible] کمر / [illegible] بر

چه گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپه [illegible]

دگر خالد [illegible] تمام / بفرمان [illegible] خیر الانام
جبین [illegible] نمود / [illegible]

بپای مبارک علی ولی / [illegible]
برآمد [illegible] انجمن / [illegible] تن

لوای [illegible] / نهاده [illegible]
[illegible] / [illegible]

بخالد [illegible] / بحکم [illegible]
[illegible] / [illegible] المرسلین

ترا با [illegible] / [illegible] باانجمن
چه [illegible] توقف / [illegible] بفضل خدا

چه آن [illegible] / [illegible]
تخلف [illegible] / بفرمود [illegible] سوار

رسانید ازانجا به پیش خبر / رسانید قاصد بعثیم خبر
چه کرده آنچه ز کردار او / بر آشفت ازان پیرو کار او

طلبکرد شیر خدای مجید / بکنا مو رضا ابن سعید
بگفتش برو نزد آن خیره را / بحکم خدا و رسول خدا

بهر جا که مبنی لکاهش عار / اگر او نمود دگر آشکار
بپرسش جدا کن ازان بخرد / جو دیده بهر جا که خواهد رود

زمین سلیم بسعید ابن سعید / رود نشسته بر خالد ابن ولید
شنا یابن ابی سیف آن نامور / رسانید خود بسو بر زر دیگر

چه افتاد خشمش ابن ولید / شکاش نمود و جواب شنید
وزان پس باو گفت آن نامدار / ز تو این ابابود ابن ناگوار

دگر آنچه از سهو شد انبساط / توان گفت آنرا ز مبحث ما
کنون گر نهادی نه ای نزد / توقف بکن تا [illegible]

بپاسخ نداد و بدین سخن / ز تبعیت کس نباید زدن
من و ابن پیران بر جانشین / که همراه من کرد هر کس سپه

بگفتم آنچه دانیم آنرا بگو / نباشیم فرمان بر غیر او
دلیر خود و منه ابن سعید / چه کفتار بیهوده او شنید

هر آنکه شنفت و بر گفت ای بوالفضول / تخلف نمائی بحکم رسول
دگر باز گو با غیر بان او / بگفتم آنچه دانیم آنرا بگو

چنین کرد فرمان حبیب اله / که باشی بحکم علی پادشاه
اگر حکم [illegible] پیکار آوری / سپهجان سر خود ز حکم علی

برو قصه کوتاه کن با جدا / که او هم [illegible] داور ترا
بس آور [illegible] جانب سلیمان / بگفت [illegible] ایران [illegible] دین

شما را ز لطف و غضب آن نبی / نمودست محکوم حکم علی
ازو فرض داند حکم رسول / جدا [illegible] ابوالفضول

بپاسخ بگفتند آن پردلان / بحکم رسولیم ما بردوان
که ما راست در دست آن اختیار / بعمرو بکر [illegible] چه کار

چه خالد از ایشان شنید این سخن / پشیمان شد از گفته خویشتن
ز ورد آمد از اسپ خود خواهد او / توقف نیارا کرد اختیار

دگر زد در شیر خدا [illegible] / [illegible]
غضنفر بیاورد [illegible] / بری [illegible] احوال او

پس آنگه در شیر خدای ودود / فرود آمد آنجا و منزل نمود
بر [illegible] دگر [illegible] / بدنبال آنها [illegible]

چه آمد به [illegible] / [illegible]
خبر شد [illegible] / که آمد غضنفر [illegible]

بفرمود تا جنگجویان همی / [illegible]
[illegible] / که چون او [illegible]

مبادا [illegible] / [illegible]
[illegible] / که آید چه فردا بمیدان [illegible]

کنداو

بگه روز معلوم [illegible] دوش / [illegible] آنچه کرده پیش

چو روز دگر آفتاب دمید / [illegible]

دو رو به لشکر نمودند این / نمودند آهنگ میدان کین
چه دیوار آهن ز هر دو طرف / برابر بهم بر کشیدند صف

زمین از آتش [illegible] / نظر جانب [illegible]
مراد دل [illegible] / [illegible]

[illegible] / برانگیخت [illegible] غضب
ز هر جوان [illegible] میدان کین / مبارز طلبکرد [illegible]

غضنفر [illegible] / برانگیخت [illegible]
بدو گفت [illegible] قدم / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / دو دو [illegible] طعام

بباز نام [illegible] / بری [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / عمان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / نهادند بر قوم [illegible]

[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] فرار / که [illegible] قرار

[illegible] / [illegible]
ز اصحاب [illegible] / [illegible]

بگفتش چنین [illegible] / چه بود [illegible]
غضنفر [illegible] / اگر تو [illegible]

[illegible] / [illegible]
چه خالد [illegible] / وزان پس [illegible]

خیانت [illegible] / وزان پس [illegible]
بدل گفت [illegible] / مرادی [illegible]

وزان [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه کاری [illegible] / اگر [illegible]
دل آزرده کرد [illegible] / [illegible] آب [illegible]

چنون من این کرده ام جواب / کتابت ولیکن تمام الجواب
نکرده این علم از کاری چنین / تو آزاد ابتر نبودی بار این
برو پیش آن نامه آورده باد / دیگر آنچه خود هم نوا را بگو
بریده از او کرد طوعا قبول / نوشت او کتابی نامه بهر رسول
سر ابا شکایت ز فرعام این / دیگر آنکه او کرد کاری چنین
که بحکم مسعود شریف بود / جدال عقبت از شرف نمود
پس آنگه ابدست بریده بداد / بریده که گفت وی را نشیه باد
بر فرزند دیگر شراب مجید / ببرد آن غنائم را بن سعید
چه احوال و چه چار پا صد هزار / بده و بگفت ابو شنیده دلیر
تو انجا بکن چند روزی مقام / که من نیز دانم نزد خیر الانام
کسیرا که از زمره شد گمین / شود بخت یار و سعادت قرین
بیا بنده برت نامدم از کلونش / بگیرند بر حال اسلام خویش
نمی شفقت و مهربانی باد / بده باز مال و عیالش باد
دیگر آنچه مانده زمال و ابر / درآور ز ضبط از قبیل گثر
بفرمان او ما ندان نامجو / شی چند کرد اهتمام او
بفتح و ظفر شد خود و آگه / روان گشت تا خالد که خواه
بنزد حبیب خدای مجید / بریده و را خبر زود رسید
بر آشفت نوعی ز قهر عتاب / که راوی بر آورده حیران و آن
بگفت از غضب کی نگار بد / ز نام عبد الله ان برد
خطا را نکار کرده و فرق الصواب / که انکار او می کند احتساب
بده نسبت او را بشر خدا / نگه خالد ابن ولید او کجا
ولی خدا او وصی رسول / چرا با بدش گفت این البطول
بحق خدای مجید و صمد / نه هرگز نگرد است او کار بد
نگیری اگر به ز سهم خویش / جهت آنکه سهمش از آن بود بیش
بریده را اعرابی خیر البشر / همینجواب تا ماند لبیش دیگر
بر او حرف خالد کور گفته / نه خود هم بفر غنائم این بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین / درین باب فرمانده از تو چنین
نباید دیگر ضبط هرگز از / کند دست خود بر غنائم دراز
بگفتش رسول خدا بر بود / که باشی عدو وی ز اندر
بود آنچه بر بی مباح و حلال / حلال است بر دی بی ضلال
منافق بود هر که با مرتضی / ندارد درین جسم لطف عطا
که نبود دلیل از من او بهتری / نه بهتر که نبود از او دیگری
بدان ای بریده که باشد / پس از من وصی و امام است
بود بعد من او بحکم خدا / ترا او همه خلق را رهنما
گرش دوست داری بصدق جنان / ترا اوست دارنده دو جهان
اگر باشی بیش دشمن ای نخود / بود دشمن کردگار صمد
روایت کنند از بریده چنین / که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من بسر گرم و دندان جهان / که گفتم نکو دار کنم تا آن

نکته وابین

شکافد زمین در دم من فرو / نه تنها یم این بی دیگر باد
بگفتم خجالت چنین باری / که بردو دم از شیر یعنی جنبه
شدم از خجالت بگریه او / نمودم که کرد عفوش چه کو
ببخش ای شفیع امم این گناه / ز حق نیز آمرزشش من بخواه
که در لرزه افتاد هر مو جدا / ز بیم خدا و رسول خدا
چه عالم نبی بد از روی مهر / برآورد دست دعا بر سپهر
طلبکرد آمرزش از کردگار / دلم یافت در سینه آرام و قرار
از آن روز دیگر بجز کم نبی / نکردم تولای کس جز علی
به نوعی که از دوزخ آزاد گشتم / نهاد دم خش دست بر دو اشتم
پس آنگه ز روزی که هم / چه دیدش نبی از طرب بر دمید
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین / همی کرد هر دم هزار آفرین
ز نسالار دین نیز آن / چه نسبت نجم و الشفاعت دمید
یکی گشت از ره درآمد سوار / که آن تیر او نیز آمد بخاک
وز آن سو بنزد رسول ابن سعید / بشد ابن سعدی که بد با امید
پشیمان از آن کرده از خویش / برافکنده سر از خجالت به پیش
پس از عذر خواهی او گفت / بیا در ره اسلام بار دیگر
ز احسان پیغمبری سوال / مرا می باز بس ابل و مال را
بزید فضا ابن سعید این سوال / با و باز بس ادمال و عیال
برو مهربان گشت ابن سعید / بده گفت پس مال بر امید
که اکنون بنزد کرد نوای نامور / کی از رحم بسر نظر
دیگر بره باد ره من نهاد / با و نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمتش آنکه دین خدا / چنان ماند مال و عیالش بجا
پس آنگه شد جمع بنداز گوه / ببرد او برت کلا بیات
برو آفرین کرد خیر الانام / که مصر در رب تبداز اسلام

بتوفیق پروردگار جهان / شدم فارغ از نظم این داستان
سرایم کنون داستان دگر / که دل تازه سازد چه گلبرگ تر

چنان داستانی که ایمان فزود / ببارد چه ریحان درو اطراف جو
بر فرزانه عشق اخر زمان / ریحان فیضی که ابر بهشتان
چنین گفت شاهی که سالار دین / چنان داشت در نطق گوهر گزین
که آن آل اهل عقب نام / رود بهر جرعه می بجام
دلا چو نگه کار زر / برسم بریدهٔ جابجت سنور
بدیح زهر سوکه می آمدند / برهنه لطف می شدند
ز هر تو مسلمان جمع گشته / که در دل همان جای گر
بوصفی چنان چین انگرده / گران بود بر طبع اهل گروه
چنین خواست / که منسوخ کرد سبیل
نمد او نه / برد سوره توبه نازل نمود
سفاد جهل آیه آو لبین / چنان بر کجا سورهٔ سالار دین
ز مضمون آن آیه رنگ / ز خدا به ابیا

بتقدیر شکر الهی رسید ابوبکر این حرف خواند
باده او آیات رب قدیر بفرمود پس آنگه بشیر نذیر

فرود آمد سوی حرم بهر حج چنان کآنگه آنجا رسی بهر حج
بر آن قوم این آیه را بر خوان ز حکم خدا آشکارا کن آن

مناسک بیاموزشان شرع مبین بده یاد ایشان مناسک یقین
بکن منع از قتل و سیمای خوف که دیگر نیایند عریان بطوف

بفرمود چون این نصیحت رسول برفت ابوبکر و دست قبول
باو داد آنگاه آیات را مر این حکم و فرمان رسول خدا

بهمراه او داد سیصد سوار که بر جمله ایشان بس اعتبار
ابوبکر از آن عزت و اعتبار در ایشان خود شد سپهدار

بیامد بره خویش چون برهمن روان شد سوی کعبه با انجمن
چه او رفت از نزد سالار دین برو در رسید جبرئیل امین

بدرگاه سید ز عرش عظیم بیامد بفرمان حی علیم
بگفتش که ای مجتبای جلیل سلامت رساند رب جلیل

چنین گفت کای اشرف انبیا بجا آر تعظیم این حکم ما
دگر هیچ مردی ز اهل جهان نباشد سزاوار تبلیغ آن

بغیر از تو یا آنکه آن دین پناه بود از تو چون نور در عز و جاه
چه بشنید حکم جهان آفرین ز روح الامین سید المرسلین

ولی خدا را طلب کرد زود که آن زبده جز او کسی نبود
بگفتش بتسلیم کنان ز خوف که ای نایب من برو در [illegible]

چنین است حکم علیم حکیم که از بهر تبلیغ امر عظیم
که از نزد من سوی کعبه روی که [illegible] میان [illegible]

تو از رفتن باید کنون با من عم بتبلیغ این امر سوی حرم
غضنفر [illegible] از آن [illegible] بپاسخ چنین گفت شیر ژیان

که ای اشرف و افضل کاینات نزه بعد [illegible] ذات و صفات
تویی آنکه از غایت احترام بعمر قسم خورده حق کلام

تویی آنکه لولاک در شان تست تویی آنکه [illegible] خوان تست
تویی آنکه جوید رضای تو حق خداوند دیگر [illegible] تو حق

که باشم من و [illegible] بار را که باشم [illegible] از امر [illegible]
کمینه غلام هواخواه تو غبار ره و خاک درگاه تو

چنان است حکم تو بر من روان که بر مو بمن حکم [illegible] جان
بیارم بحکم تو ملکی دیگر که تا خبر دارم گناه کبیر

بی [illegible] گفتار [illegible] گفت که دل با زبان همره [illegible] جفت
بفرمود آنگاه سالار دین مر قصوا را آرند [illegible]

باو گفت ای [illegible] دین بعد روز رفت [illegible]
بر آن ناقه بنشین بزودی سوار ره [illegible] بیاسید پروردگار

رسی چون [illegible] عرش [illegible] همان آیه را [illegible] آن
ره [illegible] قدم نه به پیش رسانید [illegible] خویش

الکافرین

رسانی چه خود را به بیت الحرام بخوان آیه را بر اهل ظلام
بعنوان مختوم کتاب خدا همه عهد کفار باطل نما

مناسک بده یاد جهال را مرتب بیاموز اعمال را
زمین [illegible] تو هم چار چیز اسم آنها بگو با صدای بلند

نخست آنکه دیگر ز روی [illegible] [illegible] نباشد [illegible]
دوم آنکه عریان نباید طواف نباشد روا [illegible]

برهنه شود کس [illegible] چنانکه که کرد [illegible]
سیم آنکه کفار [illegible] [illegible] پروردگار حرم

برین حکم محکوم [illegible] کین [illegible] جسم [illegible]
چهارم که [illegible] بود گر بعهد خدا و رسول

دران پیش از آن [illegible] سلامت [illegible]
وگر نه بود خون ایشان هدر که هر جا [illegible]

بهر کو ازین [illegible] انتفاع زمین [illegible] در وداع
برو رفت از پیش سالار دین [illegible]

چه نزدیک قصوا رسید آن جناب نخست از ادب [illegible]
بران گه [illegible] انتخاب که [illegible]

بحکم خدا و رسول خدا برانگیخت آن ناقه را زان [illegible]
وصی محمد رسید آنکه برادر [illegible] قطع [illegible]

که خود را رسانید [illegible] از آن [illegible] مقصد [illegible]
چنین گفت [illegible] ابوبکر با بردن آن [illegible]

وضو ساخته از برای نماز [illegible] اما بجای نماز
که او از قصوی [illegible] بیاران چنین گفت [illegible]

که گویا حبیب خدا آمده [illegible] باید تبلیغ مامور شد
بیامد ز دنبال [illegible] زمین [illegible]

که او از قصوی [illegible] همین لحظه خود نیز گردد پدید
[illegible] عمران [illegible] اوست [illegible]

سپاه و سپهدار [illegible] گفتگو [illegible] بنده [illegible]
چه بوبکر [illegible] بخود آیه [illegible]

غضنفر بیامد ز قصوا فرود ملاقات [illegible]
جو [illegible] ستادند با هم برای نماز

چه گشتند فارغ از آن بندگی ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید [illegible] چنین داد پاسخ امیر عرب

بکار که بودی تو فرمان پذیر مرا داد فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا که [illegible]

زدم بار پس سوی بیت الحرام بتبلیغ مطلب [illegible] قیام
دگر باره پرسید ابوبکر ازو که تغییر این [illegible]

غضنفر بدو گفت [illegible] دین [illegible] اینچنین
کنم آنچه [illegible] چه با [illegible]

سبب شد خدا را و مصطفی	بود حکم بر دار الیش کارها	ابوبکر با ما ندم مجلس صلاح	بود دو آوایات راه افتراع
چو آمد آیه بسته و نازل آمد	روانه بسوی حرم با سپاه	برو داد و بوبکر بگرفت قول	که ناگه برگشت از بیم سول
که بر سنه مبعوث تب و دود	دگر منع سازد به باغ چه بود	دوم آنکه او زیر با مرتضی	روانه بسوی حرم بخدا
و لیکن به بست تز فو د	که ممنوع پیغام را چون بود	بود لیکن حان قول را اعتبار	که برگشت از راه آن بامداد
چو آمد خبر در رسول خدا	بخشش کای از برف ابیا
در آنم که پروردگار روده	به تبلیغ این آیه حکمت نمود
بسی کردن از ظهر شد در	بود اندی اکرم امینا	ز اصحاب خود برگزیدی مرا	که تبلیغ آن امروزی مرا
به نقصان مکن کو ابا بروز	عم ماکنش و اصل مقصد هنوز	زره بار کردانیم بی سبب	رسیدست این غم به جان لب
که بوذر به عزت و اعتبار	به جنبان سنگ کوی بی بر کا	که آمد وی پرشان بگن	غم بشد این بار روز جان بگن
به وکفت شاه دین اکرم	محزون ای ابوبکر ازین سیاه غم	ز تقصیر این کار گرداند بت	نه اعراض دیگر خوبی داند بت
و لیکن انزال کردی فرتی اع	بیاورد جبریل حکم مطاع	که این امر با منظم بسی	ز او دار او نیست دیگر کسی
چنین است حکم آمد همه	در امر که این وحی صادر شود	رود خود و یا آنکه از او بود	کجا نیش ماس خاطر بود
که از من است و من از ع	باشند میان من او ده	و رسانم او را با حضرا	که این است نبود از بیع روا
اگر قدر او بر تو معلوم نیست	تو او را اگر خود ندانا نکه گفت	کنم قدر او بر تو من منجلی	که بنشسته نور با من
بدان ای ابوبکر او را که گفت	برادر و وارث من علیست	بود بعد من وارث انجمن	خلیفه بر این امت ذوالمنن
وصی من و جانشین من اوست	نگهبان آیین و دین من اوست	دیون مرا او نماید ادا	هم او وعده من رساند بجا
چو بشنید ابوبکر خاموش ماند	و لیکن آن حدیثش در گوش ماند	وز آن سو دلاور خدا با سپاه	به تعجیل در عقب شد براه
رسانید خود سوی بیت الحرام	بود که از هر جانب خاص و عام	بر تو من صدای سخن مستمعان	چه طاعت و رای حق بیان
همه جمع ... رسم	به جوی که جا کنگ بر قدم	ز انبوهی خلق سیر از باد	زمین هم از زمین ساد
لو کهر

که آمد باسپه با کمان	هر زمید واوی گران تا گران	چه افشا و بر روی او جمع خلق	نبود غالب تو جمع او ...
ز روی یقین بیشتر ...	زبان بند کرده به یک ...	بمانده از زمین ناگهان	هر چشم چون چشم از جان
به زبان چون جمع ...	بحکم حبیب آمد همه
بهیبت ... آیات حق	رسانه ... ز ادل ... عشق
در آن پس تکلم عظیم	بنوز مود و باطل ...	برآنکه به تبلیغ آن جناب	بپرداخت او با صدای ...
در آن دم که ... نزول	چنین گفت با وی ... جبریل	که باطل ... گران ...	که با این علم ... بود
بنوی نمودیم با ... خدا	بپاسخ چنین گفت ... خدا	نه مسبوق ... حکم خیر الانام	که من ... از ... تمام
بجان عزیز رسول خدا	که بیکار دم اکنون ...	چه ... شنید	... بر ... دمید
... خوش ... اب	نفس ... و دولت	دیگر ... خدای ...	که بشنود ... ماند
... بهوش مند	بر ... طواف حرم ... کنند	ز روی ... شاه دلدل ...	بز ... والعق
... حق خدای حرم	که ... گذارد قدم	همین ... نام ... ادیم	... افتادیم
... همراه بود	ز ... و ... بود	دلا آنکه همراه ... نشست	ز ... کرامت
... زاد ... اند	که در ... ایشان ...	بگو ... خیر الانام	ز ... حرام
... ایام حج منقضی	ز ... ابن ...	بیام ... شرف ...	رسانید حکم الهی بجا
... خدا و رسول	در انکار ... قبول	برو ... آفرین	گرفتش ...
... مبارک ... کف	... ز ... ترس	ملاقات کردند ...	که ... رهان
... که بروی پیمبر نمود	زبح ... آنکس ... نمود	بر آیم کنون ...	که ... هم ...
... بحور و دادم ... نگار			بیا باغبانا ... بهار
... در باغ ... باز کن			برو ... باز کن

چمن‌ها درین صبح عنبرسرشت
هر صبحگه نور او مه مثال
که آورده باد از گلاب طهور
بیا به بازیب و زینت جهان
درآن بزم او رنگ گل یاسمین
فراهم به هر جای از گوشه‌ای
بدستم به جام او [illegible]
چنین گفت شاه [illegible] کتاب [illegible]
ز فرش و کنار رسول خدا
بر فرهای تابان [illegible]
ز گرمی جهان [illegible] ز نم
حوارت [illegible]
بنالید در پیش یزدان پاک
فزون از حقوق [illegible]
تاب او جگر گوشه [illegible]
دعایش اجابت [illegible]
وزان مهر گردون [illegible]
گرفته [illegible] جهان
برو رفت [illegible]

گه دم زند از هوای بهشت
روان [illegible] از آب [illegible] زلال
منقش به غلمان مطرب به حور
[illegible] اهل جهان
لب‌ها [illegible] خلد برین
چو آن [illegible] جام [illegible]
رخ [illegible] قصه [illegible]
[illegible]
[illegible] جا
چو [illegible] شفق
خانه [illegible]
دو دیده [illegible] جان
بنالید [illegible]
حسین و حسن [illegible]
به پیکران [illegible]
بایشان [illegible]
[illegible]
به پیکران [illegible]
[illegible] آن

رخ‌های الوان [illegible] جهان
[illegible]
مجلس [illegible]
برنگ بهاران بزم طرب
به هر جا دران بزم اصحاب را
به هر جرعه [illegible]
کنون آدم [illegible]
پس از [illegible] حسن و حسین
[illegible] مبارک [illegible]
ز ضعف [illegible]
[illegible]
چه [illegible] حمید و مجید
بگفت ای کریم و رحیم و صمد
[illegible]
دران [illegible]
چه [illegible] جهان
[illegible] حسن
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] زرنگار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

که آنکه آرزو از بهر او
جگر گوشه [illegible]
[illegible] قرار
[illegible]
خداوند [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه [illegible] فراز
که اینجا [illegible] کرم
[illegible]
[illegible] آمدم
چه [illegible]
چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیگر [illegible] قصه [illegible] جهان

برو [illegible] صباح چو
همه روز [illegible]
[illegible] از روزگار
یکی [illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
به دست من عاجز ناتوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ناتوان
شد آن [illegible]

بر این [illegible] سوی خانه برد
پس آن [illegible]
بیاورد [illegible] اولیا
ستاده [illegible] برای نماز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رساندم [illegible]
نخواهد [illegible] احوال من
همان [illegible]
بگفتش [illegible] خدای ودود
چه زهرا [illegible]
حسین و حسن [illegible]
از آن [illegible]

[illegible]
[illegible]
عجب [illegible]
به درگاه حق با خشوع و نیاز
که در علم [illegible]
بدان ما [illegible] اهل جهان
به لطف الهی [illegible]
بسوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان را به مدح و ثنا برگشود

بگفت از من عاجز ناتوان / چه آید بوصف شما در زبان
که خاک شما را فدای حرم / سرشته از صلاح سخا و کرم
زهی سروران و بزرگان دین / ندیدم کسی مثلتان در زمین
که دارد روا این چنین خود حرج / رساند بارباب حاجت فرج
بود بر شما ختم این نیکوئی / نزیبد کسی را دعای دوئی
چنین داد پاسخ امام انام / که ما را مکن منفعل زین کلام
نمودیم انعام بر جد ما / نخواهیم شکر از تو دیگر [illegible]
نهفتن گذاریم بر کار خویش / نخواهیم [illegible] بازار خویش
که هستیم [illegible] پروردگار / از او در رجا نیز در زینهار
که باشد عبوس و بود قمطریر / کند رحم آن روز رب قدیر
بر آن مستحق بینوا ناتوان / ثنا خوان بگفت از بن جان
نمودند افطار ایشان از آب / و خاک و تیمم [illegible] ثواب
بطاعت ستادند در پیش حق / بآرام جان از اضطراب و قلق
گذشت آن شب اندر نماز حضور / بروز دگر [illegible] سحور
گرفتند روزه بحکم [illegible] / که خود رهنماشان [illegible] جلیل
چو خورشید تابنده بنمود رو / گرفتند ره در پی جستجو
برون رفت هر یک پی کار خویش / و آل خدا نیز با اهل خویش
چه [illegible] گندم [illegible] / سرانجام افطار از او نمود
درین شب بحکم خدای کریم / یکی از کواکب بشکل یتیم
بیامد قدم کرده از [illegible] / [illegible]
در آن شام هم سید اولیا / [illegible]
بیاورد [illegible] در زمان / بپیش وی از بهر افطار نان
نشستند بر سفره اهل صیام / بدان تا کنند کام از طعام
ز ناگاه [illegible] / [illegible]
چنین مرحبا [illegible] / که ای اهل بیت رسول خدا
[illegible] / ضعیفم بسی فقیرم [illegible]
[illegible] / [illegible]
که در سایه خویشتن جا دهید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر بر در این التجا میبرم / ندامت از این ادعا میکنم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که هستم [illegible]
[illegible] / [illegible]
سازید [illegible] لطف خویش / که هستم جگر خسته [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگردید از آن چشم [illegible] آب / چنین گفت آن اهل جود و [illegible]
[illegible] کریم / عطا کرد [illegible] لطف عمیم

امام را

زما هست [illegible] هنوز / دو روز است بر روی [illegible] روز
بگفت این فقیرا [illegible] / بر و رفت از خانه [illegible]
بود [illegible] کرم / ز میوه اگر صد اگر [illegible]
[illegible] / [illegible] رسانید [illegible]
ولیکن [illegible] / بجز دیگران هیچ [illegible] نبود
[illegible] / دیگر [illegible] دادند نان
زبس گشت خوشنود [illegible] / ثنا گفت سایل [illegible]
بپاسخ و آل خدا [illegible] / بگفت آنچه در شب باو گفته بود
ثنا خوان [illegible] / زبیرون سوی خانه آمد کریم
نمودند با آب افطار باز / برفتند [illegible]
ستادند در طاعت کردگار / ز توفیق طاعت زبان شکربار
تن از رنج فاقه شده ناتوان / ز صدق و یقین دل [illegible] توان
لب [illegible] / بدل نیت روزه کردند باز
بطاعت ستادند [illegible] / بر افروخت چون چهره [illegible]
جهان چهره از خواب [illegible] / دیگر خفته [illegible] هشیار شد
بروی [illegible] / بیازار [illegible]
کسی [illegible] / [illegible] آشکار [illegible]
ز آمد شده خلق از چار سو / [illegible] بازار [illegible]
بود [illegible] / [illegible] روزی طلب
برفتند از بهر تحصیل آن / بهر جا که میوه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بگیر قناعت بقدر کفاف
در آن روز [illegible] خدا نیز باز / شد از بهر افطار [illegible]
بتوفیق حق [illegible] عیال / [illegible]
درین شب بحکم خدا [illegible] / یکی از بزرگان [illegible]
[illegible] / بیامد پی امتحان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کنند [illegible] انعام [illegible] دیگران
برای [illegible] / در آن شب [illegible] امتحان [illegible]
[illegible] / بشد فارغ از طاعت کردگار
دیگر بار [illegible] / بیاورد نان کرد خوان [illegible]
[illegible] / بدان [illegible] رسانند [illegible]
که آمد ز بیرون [illegible] صدا / که ای اهل احسان و جود و عطا
یکی عاجز و ناتوان و فقیر / [illegible]
گرفتار در بند [illegible] / بخواری [illegible]

فتاده ز قوم و قبیله جدا / بدرد غریبی شده مبتلا
رود دور دور از محبت و در تعب / [illegible] ز دنبال [illegible]
سر و تن برهنه گرسنه شکم / زبان پر تأسف دل پر ز غم
نه فرزند و نه بالین و نه پوششی / نه سودی و [illegible] کرکشی
[illegible] اسپ و [illegible] روان / ز چشمش [illegible] بر رخ روان
ز خشم [illegible] حال من / [illegible] احوال من
چه شیر خدا زاری او شنید / ز رنگش [illegible] رحم [illegible]
چنین گفت با [illegible] / [illegible] ادوار [illegible]
بابن روزی او [illegible] بود او ز ما / [illegible] بر ما
بگفت [illegible] / گرفت [illegible] در پای [illegible]
با دو او نان [illegible] صد رحمت / بدینگونه داد و [illegible] رفت
دران امر [illegible] امیر تمام / [illegible] قیام
امیر آنچنان قوم [illegible] / که گفتی ازان [illegible] شد
زبان [illegible] با [illegible] کریم / [illegible] ازان [illegible]
ولیکن خدا نیز [illegible] / [illegible] کتاب
[illegible] / [illegible] امیر
در ایام هم [illegible] / [illegible] بود [illegible]
بدینسان [illegible] / نه در [illegible] عجب [illegible]
ولی بود ازان [illegible] هزار / [illegible]
کی طاعتی میکند [illegible] زمن / [illegible]
بطاعت [illegible] کوتهی / که با ضعف تن بود [illegible] قوی
و [illegible] ضعف [illegible] / بذات [illegible]
که بود [illegible] / در آن وقت [illegible]
دیگر بود [illegible] / [illegible]
ازیشان [illegible] / کشیدن [illegible] رضای خدا
زما [illegible] / [illegible] گردگار
[illegible] / [illegible]
بی [illegible] کردگار جهان / چنان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بود [illegible]
شب [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
ز نور [illegible]
[illegible]
مدد [illegible] اعمال اهل جهان / [illegible] در آسمان
[illegible] اعمال [illegible] / بحکم خدای علیم مجیب
[illegible]

بر ساکنان سموات سبع / بسیار [illegible] به طبع
بتعجیل [illegible] / شدند از پی [illegible] آن
چنان بود بر آسمانها ز ذکر / [illegible] به فکر
ملک [illegible] / شدند آنقدر [illegible]
ز عز و شرف [illegible] / [illegible] هدیه [illegible]
بدرگاه ایزد نمودند رو / ثنا خوان [illegible] آل او
بمدح و ثنا با صدای بلند / [illegible] دیگر [illegible]
بهر آسمان [illegible] / شدندی ثنا خوان شاه نجف
بدان احترام آنقدر [illegible] / بجهد رضای خدای [illegible]
ببردند تا درگه کبریا / ز عرش عظیمش بود منتها
خدای قدیر [illegible] / [illegible]
[illegible] قبول / زهی قدر اعمال آل رسول
ندا شد [illegible] قرآن / [illegible]
پس آن قصه را او [illegible] / ازان [illegible] طعام [illegible]
دیگر آنکه [illegible] / کند [illegible]
ز لطف [illegible] / [illegible] لوح محفوظ ضبط
پس آنگه [illegible] رب جلیل / [illegible] جبرئیل
[illegible] لوح محفوظ [illegible] / [illegible]
کر آن سوره [illegible] / دیگر [illegible]
[illegible] / که دارد [illegible] فتی
دیگر کاسه از طعام بهشت / [illegible]
[illegible] الانام / [illegible] سلام
بدرگاه پروردگار جهان / کند [illegible]
دیگر [illegible] حسن / [illegible] حسین و حسن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رساند اول آن قصه را تا تمام / [illegible] الانام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] از رحمت / [illegible]
رساند [illegible] خدا / [illegible] جدا

کبیری حسین و حسن پیر
بخوانند بر ایشان بکشتی نوح
باین جمله از زمره انبیا
بایشان بگوید سخن مصطفی
رسول خدا با کمال سرور
درآمد ز در پیش حجره درا
بحجره گرو واکردن چشم
چه فرمانشان بر همه نظر
درآمد دل اطهرش در خشوع
سلام و درود خدا و کردگار
چه در گوششان جمع ایشان آر
بجا زبده و دست از شرف انبیا
به احوال ایشان همه چون آب
بر آن آب خواندند از شرف انبیا
روان شد ز رشکش [illegible]
کز آن پس جبرئیل امین
در آن رخت [illegible]
گرفتند اهل سخن در کرام
بقدر طلب زان گرفته کام

زنخ بوسه برد و دو چشم
باین اجر احسان عجیب
ترا کرد مخصوص در آل عبا
به به اکنون بر او خبرا
بر آن کز ان بود از بس الم
بنا دوختی به بوسه سر
ره راست بگشتم مبارک جمع
رسید با فرزنده اجر کار
زنو فوج در تن آمد پدید
گرفت انگه گوشه ناز ایجا
بجنبد مبارک بگرد آمد آب
که کرد و بسکون رسمی شفا
تر الله عشق کشت مقبول آب
بحکم خدا گشت آن آفرین
نشسته در آنخوان بعد بخشش
شنع ازان بهترین طعام
ولیکن [illegible] ظرف آنجان بر طعام

پس آنگه نزد منشور لطف عطا
پس آن بعد خاص علی برین
محمد خانه جلوت کند از پس
نشستند بیالین ستمدیدگان
پدر ما درافکنده سر پیش
حبیب خدای زمین و زمان
بر ایشان نمود از کرم آفرین
بر آمد ببالین ستمدیدگان
گشودند مژگان با ضعف تن
بجنباند سر به شه از برو
پس از حکم پروردگار دو دود
چه بنگران شکر برد آن پاک
پس آنگه ز ایوان شه انبیا
طعامی که از جنت آورده بود
نشستند از شرف اهل جهان
بآن طعم و لذت طعام دگر
چو گشتند سیر از طعام جهان

برآورده دام سوره هل اتی
کرد ادب سینا جهان آفرین
ثنا و دل خمائید با آل خویش
که بود آن عطا [illegible]
روان شد بفرمان حی غفور
ز بس ضعف شد ز ارکان ناتوان
هم از حال ایشان هم از ضعف خویش
چه احوال ایشان بدید [illegible]
بسوی شان از لطف خویش
بنام و نسب کرد آواز شان
نمودند اندازه [illegible]
ز شعف [illegible] چشم
نبی اهل بیت را تلاوت نمود
بجا آمده [illegible]
سوی حجره همراه آل عبا
در آن حجره [illegible] که بود
باطراف آن [illegible]
نگشته بود زان بیشتر
چه بنگران بعد شکران

بدالله

بدرگاه پروردگار درود
که روح الامین تا بزیر بود
از این لطف حق در حق آنجناب
بجا ساختی شمع بزم طرب
که درگاه سبحانه در نشست
طلب کن پس آن [illegible] فروش
از ان بانه انجام هر نیاز
ستایش ز دو دست و قلم
گزان حجره چون [illegible]
که از گردش آسمان کج نمود
بر آن اشرف حق می آمدند
به یکباره چون گوهر [illegible]
در آن [illegible]
[illegible] آنجهان گشت [illegible]
از آنکه شد سرور انبیا
[illegible]
در اطراف چون [illegible]
[illegible] جهان داور [illegible]
زخورشید تابان سپهر برین

بر افشاند [illegible] سجود
بجای که از انجا آورده بود
شده از غم دل [illegible] کباب
که آورد [illegible] دریا بخوش
بر آن جانب بالای جای نیاز
فرو [illegible] چون [illegible] دلم
[illegible] آرام خود
[illegible] نمود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسانید پس آن [illegible]
[illegible]
ز انوار نور محمد زمین

چه از سجده که بر کرد سر
[illegible]
بتوفیق حق قدر و عزیز
[illegible]
[illegible] بسر کار
[illegible] مرا
بتوفیق حق [illegible] رحمان
چنین گفت [illegible]
[illegible] نام و نشان
[illegible] بپروردگار [illegible]
[illegible] فهم دین
[illegible]
[illegible] سالار دین
[illegible] هم بیشتر
[illegible]

[illegible]
دل خویش [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآورد [illegible] بیمار
[illegible] مرا
[illegible] بیان
[illegible] چشم
مساجد [illegible] جای آن
[illegible]
[illegible] احکام دین مبین
[illegible] زبان
[illegible] لطف [illegible] آفرین
چنین گفت [illegible] البشر
در اصلاح [illegible]
[illegible] قدرت [illegible]
[illegible] ایشان نمود

که محو از زبانها نابسته و مهر
فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون ز آشنا نام رهبان
که مشهور بد بر صحابان آن

روایت کنندا چنین راویان
ز جمع کثیری ز انصار همان
در آن روز شاه دل شسته انجمن
یهودان که بودند بلاد یمن

که آن قوم مسعود رب ودود
که تا نامه بنوشت مسعود نمود
چه خواندند مکتوب خیر البشر
بجستند سرها که که گر

نمودند اول بسی قیل و قال
ولی یافت آخر چنین اتصال
که اعیان آن قوم با خویشتن
به درگاه آمده روند انجمن

نمایند با او سؤال و جواب
کنند آنچه دانند آنگه صواب
از ایشان سه تن کردن اعتبار
همه بودند ممتاز و صاحب وقار

یکی حاکم ملکم چنین و حشم
که صاحب درش نام آن محترم
دوم صاحب هوش و عقل و صلاح
علی آنچه اعتقاد

سیم صاحب علم و خیل و حشم
ابو حارثه نام و معرف علم
بسی معتبر نزد سالار روم
به او معتقد اهل آن مرز و بوم

برادر مر او را کوز نام
خداوند الطاف و هوش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن
به یثرب نمودند رو از وطن

چه شد چند منزل ره پیش
چنان شد که روزی که آمد به بر
شنو ابو حارثه نامدار
بگفت آن زمان کز ره اعتبار

درآمد سر ابیض آنگه او
مرا کش نبود زبان گفتگو
بگفتش ابو حارثه ای پسر
که اینچنین نمودی اینقدر

ز رفتن برادر تعجب نمود
بگفت اعتراض تو بر چه بود
جوابش ابو حارثه گفت باز
که آگاه بش ای برادر تمام

نمود جهان خاتم انبیاست
که این بر مقدم او گواست
همین است آنچه گر کار
که ما داشتیم آن ز اخبار

برادر بگفتا از این خبر
تعجب فزود ...
بگفتا که تصدیق او بابی
برای چه ایمان نیاری به او

جوابش چنین داد آن نامور که
ترا ایم ایمان اگر ما به او
نماند بر ما شاه روم اعتبار
بر قوم این مکرم و این اعتبار

رهد جمله عزت و امتیاز
که داریم از ... باز
از او گر رخ اینجا ...
برابر با آن لعن بردی نمود

... گرو بد از روی صدا
ز ولنشه بسترد ... خدا
به درگاه خدام خیر البشر
رسانید خود ... از آن ...

رسیدند ... آنجناب
بر ایشان ... صواب
چه فهمید ... خیر الانام
ز روی ادب کرد بر وی سلام

نبی او از ... جواب
دلش یافت تسکین از آن اضطراب
وز آن پس ز بان نبوت گشود
نبی ... لطف بروی نمود

درآغوش و اکرام ... خویشتن
در اصحاب بنشاند ...
نمود از کرم چون بیاد آوری
رسید ... نفرات ... آن

...

شب ... داخل شدند
بآرایش خویش مایل شدند

بجامه از آن لباس سفر
گرفتند رخت حریری به بر

چنان داری آن جامه از قدر باد
نه ... که کشتی کشته ... باد
بر بسته عمامهای زری
به دست آن طلا کرده انگشتری

باین حال رفتند اهل کتاب
ز نخوت خرامان بر آنجناب
به مسجد نبی بود با مؤمنان
درون رفته آن قوم دامن کشان

نمودند بر عادت خود سلام
جوابی نفرمود خیر الانام
نکرد التفاتی به ایشان به حال
نشستند از آن بیان انفعال

ز بس ... ساری ... کز آن
ستادند پیشش برای نماز
نکرده مانع رسول خدا
نمودند رو سوی مشرق ادا

نماز ... آیا بین ... خویش
برفتند پس بار دیگر به پیش
سر روز کردند این بار باز
نفرمود ... و لیکن ... باز

توجه ندیدند چون از رسول
دل آزارشان شد نهایت ملول
ز شرمندگی گشته رخسار زرد
برفتند سرها فگنده ...

نگر اوفتادند ... کشتند
مراد ... آن کار ... کشته
بر عثمان و هم ابن عوف از ...
به آن قوم ... ارتباطی ...

برفتند حیران و ... وار
گرفتاشان گوی ... سرکار
بگفتند ... آمد ... قدیم
نمودند چنین خلقی ... عمیم

ندانیم ... بگو چه عتاب
چنین بر همه انجمن کرده ...
کنون آمدیم از پی مشورت
طلب میکنیم از شما مصلحت

که ... آگاه از خوی او
نیابید سرای که باشند نکو
بجا بر ... لطف آید اگر
توقف نماییم چندی دگر

ولی از فتن او بود این دیار
بگویند تا ... بنشینیم بار
به پاسخ بگفتند آن ... چنین
که از ... خلق و خوی ... این

زهی ما ... آگاه ...
ما ... زبان آوریم این سخن
به فهم ... گوید ...
بگوییم اگر جواب شما

پس از آن کمال ... آن جناب
برفتند و گفتند با بو تراب
شنید ... اهل نجران ...
... بر ایشان نمود التفات

ز بس ... کین ...
برفتن ... سوی ... مانند
زهی بازخوش ... شه ... نکار
نمودند ... شما اختیار

کنون ... کو نشسته باز
ز ... صحبت ... سرفراز
به پاسخ ... فرمود ...
جدا ... لباس ... زر و طلا

... از ... بر تن او
از آن زر ... ایشان بگرداندند
خرد ... دامن کشان
بود ز ... کرده ...

زنید ...
برآورده انگشتر ...
تعالی ...
بدان ...

درآیند در مجلس آنجناب / ستانید سلام و دو شاهان جواب
به عثمان و هم ابن عوف آن سخن / شنیدند از آن شاه سرکش کهن
فرخناک و مسرور شاهان شدند / ازانجا سوی ابن نجران شدند
به ایشان بگفتند آن در نهفت / ازان مژده دلهای ایشان شکفت
چو شد روز دیگر به بیرون آمدند / بوضعی که بودند آن جمع شه
ره درگه اشرف انبیا / گرفتند با این خوف و رجا
چو گشتند داخل در ایوان بار / سلامش نمودند با انکسار
نبی شادمان چون بوضع مراد / جواب سلام از کرم باز داد
بجایی که درخورد آن قوم بود / هم از لطف حکم نشستن نمود
بفرمود در جا بداد او مکان / نه هر کس هم بود همراهشان
وزان پس باسلام دعوت نمود / نمودند انکار قوم جهود
بفرمود تا تمام حجت رسول / نکردند از جهل و نادان قبول
بپرسید اسقف ازو آن زمان / که در باب عیسی چه داری گمان
پیمبر بگفت از ره آن مهین / که داریم در باب عیسی یقین
که او بنده خاص حق آنجناب / خداوند تنزیل وحی کتاب
چنین گفت آنگه که اسقف بدانی / که آیا پدر بود او را بگو
بفرمود مشهور شد در وجود / که او بی پدر آمد اندر وجود
بگفت اسقف آنگه ازین چه راه / تو گفتی که بد او عبد اله
که در بندگان خدا از بشر / نبودست هرگز کسی بی پدر
بگفتش پاسخ چنین آنجناب / که این را بدهم نیز تو جواب
که نبود جوابی ازو خوبتر / ولیکن تو امروز روز دگر
درین شب چو سلطان آفاق خفت / که از نزد حق آیدش بشنوید
ازان کو وعده فرمود در روز دگر / که بر جای خود بود بخشش نظر
برفتند آن روز را اهل کتاب / که ایشان در آن روز دیگر جواب
بهر جمع را بود در انتظار / که تا حکم رسد حکم پروردگار
بروز دیگر جبرئیل امین / بیاورد آیات از آن دین
که عیسی چو آدم بود در مثل / بنزد خداوند عز و جل
که از خاک خلقش بتقدیر کرد / بیاورد شرح از امر کن در وجود
پس آنگه که هر کس که بحث آن مسیح / بیاید ز ره ور در دین صحیح
تو چون علم داری ز احوال او / بآنان که آرند حجت بگو
بیایید ای اهل بحث و مکان / بخوانیم ما و شما در زمان
پسرها و پوشیده رویان خویش / دیگر جمع خود ای عزیزان خویش
ازان پس به درگاه ذوالجلال / نمائیم ما و شما ابتهال
بخواهیم از درگه حق چنین / که بر کاذبان باد لعنت همین
چو این حکم فرمود حق قوی / طلب کرد نصرانیان را نبی
برایشان بگفت آیه حق بخواند / سخن بار دیگر ز دعوت براند

نگردند

نگردند اسلام ایشان قبول / بحکم خدا گفت آنگه رسول
جدا بنیاد بهر صدق مقال / نمائیم در حق هم ابتهال
او دیگر کرد آن قول اسقف قبول / بدان تا ببینید کرد آن رسول
برآید ز تزویر ایشان چنان / که عیسی خبر داده ما را ازان
برایشان رسول و رفتند با عناد / که بر روز دیگر قرار اوفتاد
چه در منزل خود گرفتند جا / نشستند از بهر تدبیر رای
که گر بر در صبح آید زمان شعاع / در اصلاح کوشید با ز نزاع
چنین گفت اسقف بر ایشان یقین / که ما را خبر داد عیسی ازین
برآید گر این شه به همره نبی / بهمراهی مردم اجنبی
مبادا که آید به درد دل ازو / که مبعوث موعود خواهد بود
تعارض نمائید با او صریح / که کردید غالب بحکم مسیح
برآید اگر آنکه با اهل خویش / نباید شما را که دارید پیش
که هر کس که بود خاتم انبیا / چو آرد بکف دست بهر دعا
نماند ز نصرانیان کس بنام / چه در روم چه در دیگر جا تمام
بر این رای ایشان فتاد اتفاق / برفتند هر یک بسوی وثاق
رسانند تا سینه پر ز سوز / در اندیشه و فکر شب تا بروز
بروز دیگر صبح صادق دمید / چو زنگ شب از روی گیتی سفید
جهان از فروغ خورشید دگر گشت / که کامد در روضه آنجا برات
بر تخت فلک شد شه خیر ات / چو دعوای صادق قبول گشت
در آن صبح بعد از فراق نماز / بحکم جهان داور بی نیاز
وز آن سایه کس مجزر رب کو / بر قوم نعت کر جیله چو
که بر وعده چون شدن حاضر شوند / نمانش که از قدر قادر شوند
طلب کرد پس اهل خود را اصول / علی و حسین و حسن با بتول
بدیشان بفرمود سالار دین / که چون من برآرم به حق آفرین
برآرم دو دست از برای دعا / در آن دم بگویید آمین شما
بفرمود این بود ارزان جای / بدین حسن ظن و آنکه زدین
حسین علی خاتم شفیع امم / شنیدند چون این ز شاه کرم
که آنچه بی حجت بشیر خدا / بفرمود آنگه بدارید با مرا
بدان سان برآمد ز دو سرا / بفرمود آنگه رسول خدا
که همره نباید دیگر ز مجلس / که هستیم ما بهر استغفار بس
چو بستند و آن شد بوضوح چنان / بلرزید بر خود زبیم و فغان
که چون برکشید نشید شعبدین زیان / بر و نام کس نماند اعان
نقصان آنکه ز فرو آمدن ز خشم / قدر سوی نصرانیان ز دو چشم
ز دانشور آمده ز آنجناب / ز نسوی رسیدند اهل کتاب
برآن جای گشتن نشان هیچ فتاد / نمودند هرگز چشم نام نزاد
یکی گفت ای شیر یزدان علیست / که داماد و هم ابن عم احمد است

بجان بنده او دین خویش او   از و واجب از همه پیش او
عزیز است چندان ز نزد کس ع   که چون نقش خود خواهد او دا نبی
دگر آنکه خود را بجای نعت   نبی است خیر عباد جنت
که میدارش بهترین بشر   ز مجموع اولاد خود بیشتر
هر کودکی گر خدا آنچه هست   نمیراند پوشش و کبرا بست
دو فرزند دلبند آن دخترند   نبی شاه هر دو دیده انورند
از این چار تن ندید خیر البشر   ز خلق جهان هر کسی دوستر
به عقبی که گر نام از او برآ   عزیزند بر خویش چون جان بها
چنین گفت با قوم خود آن زمان   که هست او رسول خدا بی گمان
بدانسان که فرمود عیسی به پیش   برون آمد امروز با آل خویش
نوزر ند ز نزد بار باد فراغ   که هر گز نیابید از و قطع
چه او در گشاید بنفرین زبان   نماند ز ما یکی اندر جهان
درین گفتگو اسقف هوشمند   که در پیش خلاق رب ولبند
در آمد بزانو نشسته اینجا   که نفرین نباید بر آن اصفیا
پس آورد رو سوی نصرانیان   که آیند ای قوم ابکمان
بدان تا نباید در جلال   نمایم باکید کم اتصال
چه این شنید اسقف بالیان نیکنین   که ای قوم حق بنا بیاید بگفت
نشست او به هجو که پیغمبران   نشسته و قرب چندان نبوین
بحق خدا و بحق مسیح   که نیکیست از حق بر بن هیچ
که هست این جهان خاتم الانبیا   که عیسی خبر داده از وی بما
من این را ندیدم پر بهره ور   بنودی بس ایمان فقیر ار که
بهشت او بخواهد بداد بستان   که با شیب جان خود دهان
مرا بیند از زنهار گرم و ستیز   زخود دور میبارید خود ز ستیز
که او چون بنفرین گشاید دو لب   عجب ار شما کس رسد تا شب
همه بیند بر جانش با مصطفی   در آیند از در صلح و صفا
ز باج و خراج آنچه خواهد او   ز زر و جان خود سازد و دا
بر فتند نصرانیان پیش پیش   پشیمان ز گفتار و کردار خویش
بگفتند با عجز و با انکسار   که ما از بیکار مستعد و ورار
نشاید ز ما اتصال و جدل   بفرمای بر کشتن کر حمل
بفرمود آنگه نبی آن رسول   که اسلام باید نمودن قبول
چه دعوت باسلام کرد آنحضرت   بگفتند نصرانیان در جواب
که این دولت ما بیشتر نگذرد   که ما بر نگردیم از دین خویش
بفرمود آنگه رسول خدا   که آماده کردید بهر جنگ
نمودند بر عجز خود اعتراف   که با تو نداریم تاب مصاف
ولیکن گذاریم منت بجان   ازیرای صلح ابا غدیمان
باین شرط کز حلهای یمن   که هر یک از ایشان حلهای یمن
بود چهل صد و در هم بشمار   لباس از ایشان هزار
که بهتر اگر رحم و لطف کنی   نماید قبول ابن نیاز خیبر

برخی

برخی زنوی آبا ابن خویش   بملک نو بسیم بر دین خویش
باین شرط صلح و امان داد رسول   بحکم خدا کرد و ز ایشان قبول
پس مقبول افتاد آن التماس   برآمد دل ز هیبان از هراس
شدند آنچنان خرم و شادمان   که گفتی زنو جسته اند از عذاب جان
لشکراند آن کرم کستری   پس از عذر خواهی و پوزش گری
گرفتند رخصت برای ایاب   در آمد باسقف یکی انقلاب
که می بیند کو بهای فلان   روی چن با نجابس از کر زبان
بخوابید و دید او زرمای دیگر   تحیری بود لیک خواب بی سر
سراسیمه بالا و زاری برون   که داری بهشت نشسته او گو
چه چشم نمود کدبی از خواب باز   نحی کرده خوابی که امتیاز
پس آن قوم رخصت گرفتند راه   سوی منزل خویش گردند راه
باسقف گذشت آنچه او گفته بود   همانم خواب بر شهادت کشود
بگفتا زبان مرا ما گواست   که مسکن محمد رسول خداست
بیا در دایمان و لطف در نهان   که آگه گشت وش ازان
وز سوی پیغمبر صدق کیش   بیدو گشت آرفت با اهل خویش
بفرمود آمدم که اهل ضلال   اگر می نمودند خود ابتهال
دعای من آمد ابن نجان   ز آفاق بودن شان این کین
بجز نیز میمون خدا آگهان   نمودی فرو در غضب شان
بیارید آتش خدا دگر   نبودی کسی زو وادی ابندار
که بود خدا نیتقوم برگشت   نه یکمرغ ماندی از ایشان درخت
چنین گفت شاه دیگر سالار دین   چه فرمود در باب آن خیرین
که حق از دعای من اهل   نمودی چنان حال آن انجمن
کسانیکه بر ترتیب آل او   حسد داشتند از کمال علو
نگفتند با کید کر در نهان   که هر گز نیرزد خدا آنست
ندارند از نیه آتش وله   همیگو بداز خوا آتش خود چنی
بدنشان آمد حسبت نشان او   نکردند مردم ثنا خوان او
خداوند دلاله ماتی الهدی   ز شهان ای حوان آن که
بخند انا عیان آل او   دیده ها از انجمن شد ز خشو
رسناد آید لطف جلی   به یاد کر اهلبیت نبی
چنین گفت شیاد که یک کام   نبی در حرم جای او
زار وارج بود از آن سلمه بر پیش   سه دو نیست او در حوش
نبی آنچه در حجره خود غمام   که آورد جبریل از نزد مقام
رسانا من سلام کریم غفور   پس آن آیه خواند کمال سرور
که زد ... انکار در نهان   نشسته در زمره بندگان
بر انگشت اعمال از منکرات وبه   ز نظر ایشان خبر میدهد
به پیشنه آن آیه جبرآن   ز تن دوبی اوز حب چون نمر

پس از شکر حق با کمال طرب / نمود اهل بیت نبی را طلب
شه و بتول و حسین و حسن / بذات مبارک در آن انجمن
پس اول علی را ولی پیش خویش / نشانید زانو بزانوی خویش
بزهرا پس آنگه [illegible] / که [illegible] اندر نهاد
گرفت آنگهی دو نواده را در کنار / بروی حسن آنگهی بوسه داد
بیاورد [illegible] در زمان / بیاورد عبای و [illegible] چنان
همه پنج تن [illegible] / بیاورد و بالای آن پنج کس عبا
گرفتی حبیب خدای مجید / خود داخل [illegible]
در آن وقت بانو نمود او دعا / که خود هم درآید بزیر عبا
نگهدار عبا را پیمبر گرفت / بدو گفت بانو [illegible]
ازین پنج تن اهل بیت [illegible] / به پنج تن بود و خیر البشر
که هستی تو بر خیر لیکن [illegible] / از ایشان که رب علیم و قوی
بفضل و کرم حق از ایشان [illegible] / به تطهیر شان آیه نازل نمود
[illegible] از خیر اخیار زن / و دیگر [illegible] ز مرد و زن
بگفت این و بر [illegible] دعا / بگفت ای خداوند ارض و سما
همین چار تن اهل بیت منند / که کردی تو از لطف خود ارجمند
بفرمودی از جمله پاکیزگان / برافراختی سر بر افلاکیان
بپاکی و تطهیر بنواختی / ز خاصان درگاه خود ساختی
کجا شکر این نعمت بیکران / توان گفت هر چند گردد زبان
[illegible] / [illegible]
پی شکر این نعمت عظیم / بدرگاه پروردگار قدیم
نهاده سر بر زمین نیاز / زبان شکر [illegible]
از آن روز تا چند گاه دیگر / بهنگام طلوع صبح خیر البشر
برفتی [illegible] / شدی بر در خانه مرتضی
بفرمودی اهل بیت نبی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همانا [illegible] / بهمراه او سوی مسجد [illegible]
زهی قدر و عز زهی اعتبار / زهی رحمت قادر بی نیاز
[illegible] / رضا داد [illegible]
بجای [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] که آمد خبر / ز ملک یمن [illegible] خیر البشر
که باران [illegible] / ز دنیا سوی آخرت [illegible]
[illegible] / ز ملک یمن [illegible]
[illegible] / [illegible] مصطفی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بی له

پس آنگه حبیب خدای ودود / و بار یمن پنج قسمت نمود
[illegible] / [illegible] بوموسی اشعری
عطا کرد یک سمت [illegible] / [illegible] همه اهل آن
که از قوم او [illegible] انجمن / گروه کثیری بملک یمن
و دیگر سمت [illegible] / [illegible] عطا
که از اهل هجرت [illegible] / [illegible]
ولیکن چون [illegible] / چنان [illegible]
[illegible] اصلاح آن [illegible] علی / [illegible]
پس او را طلبکرد خیر الانام / بفرمود با التفات تمام
که ای شیر یزدان و [illegible] / ترا رفته باید بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین برکنی / [illegible]
به پاسخ بگفت [illegible] / که احکام و حکم پروردگار
[illegible] فرمان [illegible] / زمین [illegible]
برو آفرین کرد [illegible] / [illegible] جبین
برون رفت از نزد خیر البشر / برای سرانجام ساز سفر
چنین گفت [illegible] / چه شاه کواکب [illegible]
برآمد برین بخت فیروز فام / برنگ عقیق یمن شادکام
فلک شد [illegible] / چه دریای [illegible]
چنین بود فرمان رسول خدا / که بهر نزول شه اولیا
دلیران [illegible] / سراپرده و خیمه برپا کنند
پس آنگه طلبکرد [illegible] / شه و لا را برای وداع
بیامد [illegible] شیر خدا / سرانجام ره کرد بر مدعا
بدو گفت سالار [illegible] کرم / که من [illegible] ای ابن عم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس آنگاه از فضل لطف و کرم / حبیب خدا مقتدای امم
طلبکرد عمامه خاص خویش / [illegible]
بدست شریف مبارک نبی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس آن [illegible] / [illegible]
دلیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible] مبارک [illegible]
امیر عرب [illegible] / [illegible]

به پرسید و پرسش در بر لوا — بدانسان که در جان از کروه جا
وزان پس چو پیسه به روی زمین — مرخص شد از شاه با صد یقین

در آمد رسول الله از روی مهر — بر آورد دست دعا بر سپهر
زد درگاه حق خواست تا حشم تر — برای سپاه الله فتح و ظفر

برآمد غضنفر ز زین هستی — که از لطف حق و علی
لوای ظفر را گرفته بدست — چو بنشست بر مرکب تیز کوش

بیامد نشسته از آن پس به شیر — که آمد که گوش من قوی بازو بزیر
جنابش به یاری ذو الجلال — برانگیخت مرکب بیامد بکال

بفیروزی و فتح با انجمن — به دولت روانه سوی یمن
به بنگونه هر روز ره می برید — برسید ملک یمن چون رسید

بخت آمد آن نور زبان
بشد وارد ملک یمن در امان

دلیران مردان آن حی همه
نمودند مجمع ز الپی واهمه

دل چو از بیم اندر شکسته — زره پوش گشتند و شمشیر بند
به پیش شوران نهادند زمین — نشسته بر زین با کینه کین

گرفته بکف تیغهای و سراز — برفتند آن قوم سوی سپاه
بیامد از آن سوی شیر زبان — برافراخته رایت سروران

سپاه از پس پشت و پیش جناب — زجنبش ولی از دعا کرد تاب
چه افتاد چشمش به هم بدان — بایستاد در جا کشیدی عنان

بفرمود تا مانداران دین — گشیدند مصحف برابر و یمین
وز آن سوی هم اهان بر صحیف — گشیدند شمشیر و تیر کیف

وزان پس ولی خدا انجمن — یکی از اصحاب خود برگزید
بگفتش بر و نزد ایشان — بد ایشان پیام یاران رسان

از آن پس به شمشیر آن انجمن — بیا ز اول این چند سخن
بدان تا با آیین دادا ز چند — بگویم با آن سخنهای چند

وزان پس بگو از من سخن — در صلح با آشتی وا کنند
فرستاده شد نزد آن انجمن — لبالب از آن قوم گفت این سخن

بزرگان حشم دادن حرص نام — دلش گشت خرم شنید این پیام
نبی چند از اهل فرهنگ و رای — فرستاد نزد ولی خدا

به پاسخ آن سهمزا او ایم چنین — سلامی نمودند با این خویش
غضنفر جواب جنان باز داد — مر دلهای آنه یکان کرد شاد

بفرمود آنگه ز روی کرم — که هست ای دلیران نکو نشیم
شود و کرده شما در عرب — بفرهنگ صدق و صفا و ادب

سخن آنچه گویم ز من بشنوید — بغیر از تامل در آن بنگرید
ره حق و انصاف گیرید پیش — در آیین بمانید در آیین خویش

چو آدم ز جنوح خلیل و نوح — به موسی و داود هم چون مسیح
همدون گروه شما در این جهان — تعجب نمود این امر را بیند

تحقیقت که بیند این را یقین — ازین پیش حق را جهان آفرین
فرستاد بر بندگان انبیا — که گردند حق ساز باطل جدا

بفرمود

به آنچه ببرای تو بر شیسان — مه شمع برکت چند ان نشان
ز اعجاز روحی نزد کتاب — ز احکام حق بود و مجملاب

ز اعجاز شد نام خیر البشر — چه احیای اموات و شق القمر
بدانسان دگر معجزات مبین — که فرمود تا راه جهان آفرین

چه حاجت که بینی دگر اثر آن — که مستند اگر شمار بیان
دگر آیهای کلام مبین — که از آسمان فرمود جان آفرین

فصیحان در سوران آن چکر — شده اندر فکر اندیشه زیر و زبر
که تا آیات رب ودود — توانند آیت ای ایشان نمود

نیامد به یک حرف از آن مجال — اندیشه شده چار از آن جلال
بگوش شما هم رسید آن — همه بسته چشم از حق اوبگرد آن

نگارنده صحو حکمت — ورود حق از ارزق و نبوت حیات
دیگر کردن از صدق امر قبول — که تا در آن بس بید مرد بل

بدانید او معجز اکنون پیت — شدن تابع حکم فرمان او
فروغش ز حج و صوم و صلوة — غزا در ره دین و خمس و زکوة

شعار زنی بو و صدق و صل و کرم — دیگر بر طاعت شکر و صبر و نعم
که گفتن و صفت این چو بشنوید — نخست از اصول دین آگه شوید

به بینی که سنگ آن نمود — که گمره هر کسی بود در وجود
دیگر تابع حکم شیطان شدن — چنان کرد که آن بدکار ایشان

ز روشن مسامی فرض و دستور — شعارش ورع فسح کذب و غرور
بزرگ نمایند غرور تمام — که این بود کیشش در آن کرام

چو از صفا نمودند آن انجمن — ز لطف ولی خدا این سخن
بپاسخ بگفتند ای محترم — ز نصیحت نمودی ما در کرم

با ایشان ولی خدا از نمود — سوی قوم خود در رسید و شنود
بگفتند با مهر خوش سخن — شنیدند از آن چه اذی سخن

چنین گفت آن قوم در آن گروه — که حق گفت گفتار او گروه
سخن بگذرد حیالی از اجتماع — بیانشد بجز جهل و تقصیر لجاج

برآن صاحب انصاف با قوم خویش — بیامد ولی خدا پیش
رسانید او اول اسلام و درود — وزان پس پیامی بنهاد گشود

از آن شاد مان گشت خیر الانام — ز رفتن بپرسید روز چنین
پس آنگه سلام در اولیا — نوشت از برای رسول خدا

چو بشنید آن گرد مضمون آن — دلش گشت خرم باغ جنان
بسکر الله بگداشت سر سجود — بدرگاه پروردگار ودود

هم ها فروز و فتح دگر کار را — برای مه حوات از کرد کار
جواب شد تحسین لطف تمام — نوشت و فرستاد خیر الانام

وزان پس ولی خدا کرد جهان — از آنجا بسمت دگر شد روان
مروز شرکان یکی شهر چند — سکونت در آن سرزمین شد

چو بشنید آگاه اهل حشم / برآمد بگردون ز شیر دژم
فرازنده رایت مصطفی / فشاننده جان برای خدا

دلیران و مردان چندان حشم / نبودی بجایی مجال قدم
سواران خنجرگذار [illegible] / [illegible] بر ایشان گروهی [illegible]

برفتند با تیغ و گرز و سنان / با هنگ ناورد شیر ژیان
وز آنسو بیامد [illegible] / [illegible] آمد

روان پیش لشکر برافراخته / لوای ظفر برافراخته
صف آراسته صبح و هم [illegible] / نهاده [illegible]

چو دید آن صف [illegible] کین / بفرمود تا نامداران دین
بسته چو کوه [illegible] / وز آنجای [illegible]

که سازد بر اعدا جهان [illegible] / وزان پس کشیدند تیغ از نیام
باین عزم [illegible] / [illegible]

به پیش صف [illegible] استاد / به پند و نصیحت زبان برگشاد
بگفت آنچه [illegible] / بگفت [illegible] اسلام [illegible]

ز [illegible] / نکردند از وی نصیحت قبول
[illegible] / بسوی صف خویش گردید باز

بفرمود تا اهل اسلام نیز / [illegible]
برآراست [illegible] میدان کین / [illegible]

[illegible] / جهان [illegible]
و [illegible] / [illegible] دیگر بار نیز

[illegible] / [illegible]
دیگر بار [illegible] نصیحت [illegible] / بگفت آنچه [illegible]

نکردند آن جمع [illegible] فضول / وزان بار هم آن نصیحت قبول
جوابی ندادند [illegible] / که از [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیامد [illegible] / بگفت [illegible]
که [illegible] / [illegible]

که ناگاه از لشکر [illegible] / یکی نام [illegible]
برانگیخت مرکب [illegible] / درآمد بمیدان [illegible]

رجز خواند و گرد [illegible] کین / مبارز طلب کرد از اهل دین
وز آنسو [illegible] / برآمد [illegible] اولیا

دلیری ز انصار [illegible] / بمیدان [illegible]
[illegible] / گرفته [illegible]

گرفته [illegible] / [illegible]
[illegible] / کف آورده بر [illegible]

پس از [illegible] / درآمد به پهلوی آن [illegible]
[illegible] / درآورد وز زین [illegible] بخاک

[illegible]

دلیران اسلام [illegible] / کشیدند تکبیر [illegible]
چو [illegible] / سوی لشکر خویش گردید باز

وزان پس [illegible] / برآمد [illegible]

[illegible] / رجز خواند [illegible]

چنین گفت [illegible] / [illegible] مبارز [illegible]
هزبر [illegible] / چو بشنید [illegible] آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
درآمد بمیدان [illegible] / [illegible]

[illegible] / چنان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / برانگیخت مرکب [illegible]

[illegible] / وز آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
و [illegible] / [illegible]

برافراخت شمشیر [illegible] / برآمد [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
وزان پس [illegible] / [illegible]

برافراخت بازو [illegible] / درآمد [illegible]
برآورد [illegible] / [illegible]

بزد بر سر خصم [illegible] کین / [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] / دو پاره شد [illegible]

چو [illegible] / کشیدند تکبیر [illegible] اهل دین
[illegible] / شده [illegible]

درآمد سوار دگر [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible]

[illegible] / نبرد [illegible] جان [illegible] ذوالفقار
بماند [illegible] / [illegible]

درآمد [illegible] ذوالفقار / [illegible]

ز [illegible] لشکر [illegible] شور / [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

چنان پهن گشتند در دشت زاغ … که از دشت بارز خیل کلاغ
غضنفر در رحم فرمود باز … نمودند ز دست زبان دراز
هر آنکس که مردم ازو شد ستو … مباشید زین بیش پرخاشجو
بیارید اسلام با دل و جان … بمانید با اهل ایمان امان
چو دیدند کز گشتن خشم … ز خود آن خشونت ازو اکرم
زبد کردن خود پشیمان شدند … باسلام از صدق جان شدند
تحنت ز غضنفر امان خواستند … زبان را چو نیزه ز پس آراستند
شنی چند از سرزار آن می … بر فتند پوزش کنان نزد وی
نمودند اسلام طوعا قبول … وزان شاخ دامان شده وصل اصل
بیا پیش نکت اکرم جا … بفرمود در حق ایشان دعا
باعزاز و اکرام و احسانشان … رها فرمود از همکنان حیشان
بگفتند کز کرده گشتیم خجل … ز ما صاحب حق عفو و کرم
کنون از غضنفر بیار عجب … شد این قصه عده از عرب
که از ظلمت کفر گشتیم دور … ز شمع هدایت گرفتیم نور
ز احوال ما خوش رب حرم … بگردید با هش رسان اکرم
بفتح و ظفرهای نیکو ز پیل … که ما در رکاب تو با فوج و خیل
سوی مشرکان رنجه فرمائیم … باسلام دعوت کنی اکرم
شه از دین آگه کرده بصیر … چه ما نیز حق آنکه از دین گیر
نباید بره آنکه از گمرهی … ز تو حکم از و فرمان دهی
رها آنکه چون بیم با دین قتال … رسول بیاریم اهل ضلال
برنهج غضنفر بنمود آن سیر … پس آن نامداران سر مردان دین
بهم متفق گشته با مشرکان … قضا وند چون نی در نیستان
کسی را که بخت و ز هدایت قرین … برآمد ز کفر و در آمد بدین
امان یافتند اهل مال و جهات … نشد هیچ از دو کم بغیر از نجات
کسی را که ابلیس اغوا نمود … ز بیخ اهل تیغ جنت نمود
شد آن جمله از بهر جان و بال … جفا بر قوم نبار ایج مال
پس آن نامداران بحکم امیر … فراهم نمودند مال کثیر
چه مال غنیمت چه مال زکوت … زاهل ضلال و ز اهل نجات
بتابید بر دو رکاب قسیر … شد آنکه ملک بجز زبان پر
زاهل مسلمان نه ندا کری … بماندند در کفر هم کمری
اطاعت نمودند اما قبول … نکردند از بیم دادن عدول
غضنفر بخدام خیر الانام … نوشت آن نظام و ز حق تمام
چو آن نامه نزد پیمبر رسید … ز خواننده مضمون آن را شنید
بسی شادمانی شد شرع پناه … برافروخت شمع نجم کرد ماه
ز درگاه حق بهر شاه نجف … طلبکرد یاری و عز و شرف
بر و آفرین کرد و تحسین نمود … که کردار او جمله مرغوب بود
و دست مبارک سوی سما … برآورد و فرمود از اسلام دعا

بحاله

بیا ساقیا ای همدم جبرئیل … نثار آر ده ساغر سلسبیل
بیار آن بیاضی که دارم بکف … پر از باده مدح شاه نجف
لبم زان لب تشنه من گذار … بکامم نمی بخش و کامم بر آر
بده آب خشک زبان مرا … بکن آشکارا نهان مرا
که گل مدح گلو دارد این گل چمن … بارنگ نمی گل شود صحن چمن
بگوید ام سازد طب اللسان … بچینم جمع نبیل گل از نخل زبان
ازان تازه گلهای باغ بهشت … که جبریل آورده تخم از بهشت
نمی هم بود در کرخ الوداع … نمایید اهل سامعان استماع
مرد شرح آن بزم خوشها … بر از گل کنم دامن گوشها
چنین گفت راوی که ساقی ادب … درین سال اقبال الغدیر فی رجب
بنوعان پرورد کار رو نمود … بحج حرم عزم از اسیح نمود
بهر حق اسلام خیر الانام … درستاده مردی که کرد این پیام
زهر سال ز هر حج حرم … زنیرب برون سبکبار قدم
میان شما از زن و از زوج … بود آنکه بر زاد راه مستطیع
به بنده گرش نامی بیسود … ببا ید که از من بجکم آید
بدو بود نیز از حصول فرح … نشاید ببا سور داد آب حج
چو از ترک خدام خیر الانام … نوشت از خدا نیست لطف کلام
ز هر حق و از هر حسنی او … کرده کسری نهادند زاد
همان بهر تایید حق بان عجم … کرین پیسته اوام حج حرم
بیا با تو سوی کعبه با انجمن … ز را نیز با بد رمک یمن
خدا از تو راضی رسول از تو شاد … کرد دار تو جد هد دست داد
رسی تو کرده بگیر قبول … بنرد خدا تو نیز رسول
رسانی بمن خوش بشر آن نیکو ان … که کردیم در وقت حج همعنان
چه داری و سجده تعلیم لم نشوی … کی غسل و احرام دم توشنوی
کشود و در مضمون آن کنکشت … بحکم نبی عازم راه گشت
بحج حرم عزم خیر الانام … بود اینچنین در تواریخ عام
و دارای اهل بیت نبی … کمار ابوالحسن هم اجنبی
نه اندوهان کرد ان حق ادا … بیابند به برنه ز اسلش ادعا
بدینگونه در شرح این انتظام … روایت نما بد از این حج امام
کمان دار اسکتو ما صفدر … ز صدق این سخن مشهور زنده تو
همان به که من بیش ازین گفتگو … تمام جهان شاه صدق او
روایت کنند آنکه علم … که در عهد خدام خیر الانام
یکا کشته با دیگری هم علی … ببرند دعوی نبرد نبی
کسی کو بمعنی زبان گشته … گواهی ز ایشان بنام

نمودش برای شنود مطلب
حذیفه به پهلوی که بگشود لب
عیان بود چون صدق او بر دل
بجای پر شاه نمود قبول

از او نور از اهل صدق و ادب
به شاه بدو شهادت نصب
روایت کند راوی این چنین
عمران پیغمبر از شاه امین

و سنه مهبرا لسوی یمن
برای سوال یکی روز من
برفتم به درگاه سالار دین
چه بردم سلام بر او و بدم چنین

که دیدم براه اندر آن شجاب
برانگو کرد شیر کوه اب
چه بشنیده بدار این انجمن
که هر گه بود دحیه از وی بمن

بیامید در مجلس محجاب
نمانید آن آمدن احباب
نماکه نهان رب جلیل
بدان صورت آمد بر جبریل

زرفتم به بیت شرف ان کیب
نهادم قدم باز پای ادب
نمودم رخانه خولیس سر
که آمد بر پیش باز وقت دگر

در اثنای ره شد دو چارم
که برفت اینجا نزد نبی
چه من دیدم او را نمودم سلام
جواب سلام با لطف کلام

بداد آنچو آن اتحسبم کنان
بپرسید که گرای سیحان
بپاسخ بگفتم باد انجمن
که می آیم از نزد سالار دین

دگر باره پرسید تنها بیار
برش رفته بودی برای کار
بگفتم سوالی مرا بود ازو
ولی بود چون دحیه نزدیک او

بیاد آمد از رفت جبرا نشر
ز رفتم درون بازگشتم زدر
چنین گفت آنگاه از قرار
بیا همره من مکن احتراز

که میخواهم امروز از بهر خویش
بگویم ز شاه به اصدق کیش
که جبرا تهمیر در این انجمن
تو باشی گواه من و حرف من

شنیدم که گفتار شاه نجف
شدم هم رکشش با اشرف
چه آمد به درگاه عرش اقتدار
زدر پرده بر داشت آن شهریار

درون رفت من ایستادم برون
بگوشش بیامد صدا از درون
که بر دحیه فرمود شیر خدا
ز روی کرم او سلام ای اخا

پس آنگاه دحیه بگفتش سلام
به دو گفت باد اهدر د سلام
زمین بر تو ای مومنان امیر
سر این عم خود از من بگیر

که هستی بپای گلو هر زمکان
سزاوار تر از من و دیگران
غضنفر نشد پیش و از او گرفت
بزانوی دحیه سر او بداشت

نشستن به بالین پیغمبر خدا
برون رفت دحیه برون از سرا
چه آن با مور رفت از در برون
مرا خوانده آن شه خدا اندرون

برفتم نشستم بر شیر و او
سر شاه دین بود اندر کنار
حبیب خدای مجید ودود
پس از ساعتی چشم اندر گشود

چه دید از غضنفر ای علی
سر خویش بر زانوی مرتضی
بسویش نظر کرد و گفت ای کرم
که بگذاشت بر زانوی تو سرم

چنین داد پاسخ شه اولیا
که البته از دحیه بسا
به بر حالت پا بدل اهتزاز
نصیبم شد از دحیه سر ...

تبسم کنان

تبسم کنان گفت با وی نبی
مراد او بود روح الامین ای علی
بیان کن کنون تا که بشنود من
که او چسان با تو آورد سخن

کلامی که او گفت بد با تمام
علی داشت معروض خیر الانام
بدو گفت که ای شفیع امم
مبارک مبارک ترا ابن عم

بیفتاد اعراض این شیر نر
مرا ز ساکنان زمین پیشتر
نمود در ستکان عرش یمن
سلام از سالار حق مومنین

بدانکه که آمد با تو از ان سخن
بحکم خدا گفت با بوالحسن
بمن نیز امروز بد از سلام
رسید از نزد حق این پیام

رو اجب شنا بم بر صحابه
خطاب نبی با امیر المومنین
بگفتش سلام بر تو ... عمل
دگر خواهشش اوست نعم البدل

بگفتم بحق خدای جلیل
شنیدم بگوشش خود از جبرئیل
نمود آنگاه سید یمن
به هر کس رسیده نواز این انجمن

بگو آنچه خود کرده استماع
ز جبرئیل از من بلا استناع
در اثنای آنزه بحکم رسول
نهادم به در دیده دست قبول

برون آمدم چون بپیش شرف
شدم مدح خوان امیر نجف
رسید ای ز اصحاب رکن یمن
باو گفتم هم علا این سخن

بیکار ور هم گشت با من دو چار
عمر از قضا در سر ره گذار
بگفت آنچه از حذیفه شنیدم چنین
رسیدم بهر کس از اهل دین

رسانید ز روح الامین نبی
پیام اما رسید برای ...
بگفتم که آری چنین است این
نمودم بحکم نبی این سخن

عمر گفت آیه از آن نسب
که آید مرا زین حکایت عجب
و زان پس بگفتند حق و لی
بملک یمن شد به حکم نبی

چنان در یمن بود آن محترم
که رسید بر آمد بحج حرم
ستوده سبب راوی حق گزین
روایت کند از حذیفه چنین

که آمد درین سال روح الامین
به فرمان حق نزد سالار دین

چنین گفت با سید کاینات
که ای با جهت خلقت کاینات

سلامت رساند پرودگار
ز رحمت لباب جو ابر بهار
نمود است بعد از سلام این پیام
که کردی تو تبلیغ خود را تمام

ز امر و نهی و نقصان سود
رساندی بخلق آنچه درکار بود
تمامت حجت نمای بر عباد
نخشند از نمرود اکر انقیاد

هر حکم دیگر باند ...
که باید رسانید در ...
یکی حکم حج ای شفیع امم
ولیکن ... مستطیع

بود حکم ما در ...
بحق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عامی بر اهل ...
که کامل شود دین نعمت تمام

بود آن صایب که گویم جهول
نمرده که گر او بعد از رسول
نمرده بورزد اگر بعد از آن
بود از ان دهر که از کار جهان

نزا باید اول بحج حرم | ز یثرب برون رفت کنار قدم | صلاه و هی نیز از بهر آن | با صحابه از کهان و جوان

جهاز اهل شهر و چه اهل حشم | بری همه خود بحج حرم | بانبیای اموزی از فیض عام | ز قرب و ز بعد سناسک عام

معین نماند وصی آن زمان | که حکم آمد آیت از آسمان | چه صادر شد این حکم خیر الانام | و رسنا بسوی ... تمام

بر آنکه نه کو رسته قبل ازین | نمودند مجمع چه مردان دین | بفرمان پروردگار جهان | بر آمد بنوروز شرف همنان

روان شد بفرمان حق صمد | سوی کعبه با خلق افزون ز حد | بتعداد اصحاب خیر البشر | که بودند همراه او در سفر

بود قولها مختلف در شمار | یکی گفت هفتاد و باره هزار | یکی را بود صد هزار اعتقاد | یکی چارده کرده بر صد زیاد

ببین شان و شوکت چه باید که | روان شد بسوی حرم با سپاه | شنو فیض خورشاه را ابر بید | که در منزل ذوالحلیفه رسید

کشیده ازرکاب وغنان بار و دو | تن با کرا غسل و احرام بست | وز آن پس نشست از بر بادپا | زبان بر ز لبیک ولی بر دعا

بفرمود و لبیک خود بر زبان | که بود این بلطف کرم انبیا | وز آن پس نمود از شرف مصطفا | شتر بهر قربان شصت و سه جا

نمودند دستور سالار دین | در احرام و در لبیک مسلمین | بقربان نمانند اتفاق | یکا یک دوکی کرد سیاق

یکی اشتر موقوف ناید مقام | باآن ار و اجب ناید قیام | بنی با سپه چون براه حرم | نهادند لبیک کویان قدم

ز لبیک بر شد هوا آنچنان | که از یاد حق سینه ها شد روان | ز فوج ملک گرد سنت و ... | به لبیک گفتن زبان کرده وا

صدای دلیران لبیک گو | به پیچید در گنبد هفت تو | ملایک شگفته چه گل را ... | شیاطین ... بر کرجان ...

از فسوی سینه چنین ... | روان شد بلطف کرم آمد

وزان نو جابد امیر نجف | با قبال و دولت ...

چه دانست هم ... شد چه کجا | بشد محرم آنجا و قی آمد | بهنگام احرام بستن چنین | بفرمود ... نگهبان دین

... بر احرام حیث احرام | بقصدی که بست خیر الانام | پی ... قربان نمود اختیار | بالهام غیبی ز سی و چهار

دلیران که بودند با ذی ... | ببست احرام حب العتیق | باتیان ... آنچنین | ز شوق قدم بوس سالار دین

مرا کرده ... اختیار | نگنجد ازین ... قرار | دیگر نیز مامور ... اجتناب | که قبل از حج ... گشت

تمام شد

شتابنده با شیر جای خویش | ز حاصل کنم من تمنای خویش | وزان پس ... از آن مداران دین | یکی مرد با ... چنین

که در عزت و منزلت ... خویش | ملک بر ... نشاند بر جای خویش | سپرد پس سپاه و ... تمام | بگفتش که در همین جا مقام

ز ... سپاه ... | ز مال غنیمت ... | که من بهر پابوسی آنجناب | ... نور از افتاب

ز ... ارم ... قدم | وز آن پس که با بوس ... | نیایم برای ... | گفته آنچه فرمان آن ... جلال

دلیران بگفتش ... آنجا بگاه | بماندند آورد او ... براه | همه ... لشکر آنجا بماند | روان ... خود ...

همی رفت سوی شفیع امم | چه باد بهاری بسوی ارم | برعت ... | ...

... با بوس ... | دیگر ... آمد | ... | شتابان ...

رسانید خود را بشوق تمام | در آن ساعت خوش که خیر الانام | ... پروردگار ... | ...

ز ... آمد علی ولی | ... | ... | ...

بشوق قدم بوسی آنجناب | ... | ... | زبان ... محمد ... لطیف

رسول خدا ... | ... | ... | بر وکر دو بر کار او ...

وزان ... | که چون ... حج ... | چنین ... | ...

... | ... قصد ... حج ... | ... | ... احرام حج ...

بقصدی که بسته رسول خدا | ... حج ادا | ... | که با خویش آورده هدی ام

چنین ... | ... سی و چهار | ... | برادر ...

وزان ... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

نمانند محروم آن اهل دین | شود او ... مسلمین | و لیکن ... | که با هم ... حج ...

بوزمان خیر البشر انتخاب بهانم در آورد با کاروکب
روان شد عسکر کو خوشتن که باز آید این بار در انجمن

چو آمد به بنگاه در خام این ملاقات فرمود با مسلمین به به آنکه دارند خبری ببر چنین غنیمت قبا دگر
بر آشفت طبع مبارک از آن بپرسید از جا آن نبی در زمان چنین داد انصار [illegible] کیش که از من بیارم در [illegible] خویش
گرفته جز این [illegible] چند تن نگشته ممنوع از شرع من از خوف ضیغم شد آشفته تر چه حد کفر [illegible] از این بیشتر
که مردوی [illegible] شود به مال غنیمت تصرف کنند از آن [illegible] نفس بگوید اموال را باز پس
گذارند جایگه [illegible] بیشتر رسانند سالم بخیر البشر چو اوند گرچه نبا کام باز دل آزرده گشتند اما باز
بجنگش گرفته از آن چند کس همان لحظه اموال را باز پس [illegible] و غنایم تمام به دولت [illegible] علیه السلام
پس آنگه بده خاندان [illegible] وصی پیمبر امیر نجف نبی شادمان شد [illegible] [illegible] داد
ز الطاف [illegible] بیشتر رسانند [illegible] بخیر البشر پس آنگه [illegible] میان که بود در [illegible] در خام این
بی [illegible] اراجان بود در بدن یکدل و یکزبان حبیب خدای کریم ودود سزاوار هر کس [illegible] نمود
بنزد رسول خدا آمدند به تفصیل [illegible] چنین گفت [illegible] که دادند اموال [illegible] باز پس
شکایت نمودند نزد نبی که [illegible] آبرو کرد ما را علی گرفتیم جنسی [illegible] خویش ز ما باز بگرفت با [illegible] خویش
شنید این حکایت چو سالار دین گران آمدش [illegible] چنین داد فرمان که در انجمن منادی بگو [illegible] این سخن
که در کار [illegible] در خام این نخواهد تساهل کس از مسلمین منادی [illegible] چون این ندا [illegible]
[illegible] قبولست [illegible] خیر البشر علی بود عادل [illegible] منافق [illegible]
وزان پس [illegible] طوف [illegible] ز حاجات [illegible] تشفیع [illegible]
برآمد [illegible] انتخاب باقبال [illegible] کاب [illegible] صبح [illegible] برآید که [illegible]
نشست از بر ناقه [illegible] تن بعز و شرف سرور انجمن [illegible] بشد تیز [illegible]

[illegible]

دگر [illegible] تشفیع [illegible] سوار [illegible] و برون از [illegible] روان [illegible] تشفیع [illegible] بشوق تمنای طوف [illegible]
نبی چون [illegible] ابتدا نمودند اصحاب [illegible] سوی [illegible] نمودند [illegible] [illegible] و [illegible]
از آن [illegible] ز [illegible] از زمین [illegible] ز [illegible] لبیک [illegible] چنان [illegible]
[illegible] براه خدا [illegible] خدا میهمان خدا [illegible] از ما [illegible] بود [illegible] دود
[illegible] اقدار [illegible] [illegible] چو آمد [illegible] آن [illegible] فرود آمد آنجا سوار [illegible]
[illegible] حبیب خدا [illegible] بفرمود [illegible] اسلام [illegible] نمودند [illegible]
وزان پس [illegible] بسوی مقام خلیل [illegible] ادا کرد آنجا [illegible] [illegible]
پس [illegible] رسول خدا برآمد [illegible] [illegible] سوی [illegible] نمود [illegible] از آن
[illegible] [illegible] بود بیامد [illegible] جبرئیل امین بیاورد آیت [illegible]
بر خواند آن [illegible] جلیل رسانید حکم خدای جلیل
[illegible] از [illegible] چنین کرد [illegible] خطاب
[illegible] مسلمین چنین [illegible] حکم جهان آفرین [illegible] آورده همراه خویش کند طوف [illegible] خویش
وزان پس [illegible] [illegible] طوف [illegible] [illegible] این [illegible] که [illegible] در انجمن
[illegible] [illegible] خویش [illegible] همراه خود [illegible] شود
[illegible] کردند طاعت [illegible] [illegible] طوف [illegible] [illegible] بشتر ز حکم الهی [illegible]
[illegible] [illegible] خویش [illegible] چنان [illegible]
[illegible] [illegible] گفتار [illegible] خویش [illegible] خویش
شنید این حکایت چو سالار دین که دارند این [illegible] مسلمین [illegible] فرو برد [illegible]
[illegible] و داخل حج [illegible] بحکم حکیم جهان [illegible] [illegible] حکم [illegible] بیاورد [illegible] همراه خویش

نمایند شما را اگر مؤمنید که از حکم خالق تکلف کنید نورزید از حکم حق انحراف بهانه مجوئید بهر خلاف
بیک کف از آنم دم خود ببند که ای پیش پشت تو بالش بلند بفرما که این حکم ایزد بود چنین امر ما را بود تا ابد
بپاسخ بفرمود خیر الانام که حج تا بشد الحکم هم بر دوام چنین گفت اگر دین در جواب که ای روشن از روی تو آفتاب
که از تو آموختم دین خویش شناسا شدم من بآئین خویش بیکبار احرام خود بر گشود خجل گشت بر حرمت خود فزود
پس آنگه بشد اندر خیر البشر بشد نیز را اگر زنی کارگر نشد چند احرام باد لونشی بر ستند از طعنه و سرکشی
بر احرام ماندند چندی دگر شنیدم گرانشان بیکبار گر چه دیدند اشرف خلق از سما که داد از ره احرام خود را بها
بطبع مقدس گران آمدش گران از دل بر زبان آمدش ندانم ترا عیب گفت ای امیر که من آنچه گفتم نکردت اثر
شدی واقف از حکم رب العباد نکردی چرا حکم را انقیاد چنین گفت آن مجتهد در جواب که من هم گر این بدانم صواب
که مقصود پروردگار صمد در او انم شنیدم تو را بود که دارم من از بهر آن جستجو بشویم سر و تن بپوشم ثیاب
بگفتا رسول الله از من مجل که ما هیچ کس نکردم عجل چه بشنید این جواب از علی مرا نیز مقصود شد انقضا
نماد بود از دو ستدار انجا بود بر بعد از دوستان اند کجا ز احرام گفت اشرف انبیا تو این حکم هر گز نیاری بجا
چو او را آمد چنین بر زبان شد از اتفاقات او خیان که نشست خلافت آن یک کمام نفرمود کو متع حرام
بر از لطف عمره رسول خدا بده دستوی خیمه بگذارشتها نمودند در خیمه ها اعتکاف دیگران هم این بعد از طواف
در آن بیت البضای دود در آنجا بهفتم ماه بود
بهشتم آمد بعز و علا تا بفکنگ حج اشرف انبیا
تشفاز نیاد و سالار دین شد از ناد بعد دوش حق تن بیا همه اول شب بر آن جا چه بسیر روان در ره کار بس جمع دیگر
بر تسبیح تهلیل طب اللسان بود چون مطالع طالعت روان بپس اول جیب خدای ودود بسوی منازل آمد در و دود
در آنجا در شب بنماز دعا سپر برد با اهل این در منا در آنجا بود تا شب صبح رود نگاه در اینجا بیک جا بنود
بهر جا بود موقف بیر محل ز ذکر و نماز دعا و عمل بکار آنچه بودی ساندی بجا شدی نیز اتباع از رهنما
بو کردید

چه کرد به فارغ نماتمال حج نماجو آمد بیرون تا به حج چه پرداخت از انکار بحر نشر بفرمان او در بر وزن دیگر
بر پیش جبرئیل آمد از آسمان بر و خوانده آن القدره ورشیان بفرمان حی الذی لا یموت همان اول سوره عنکبوت
معاد شن نظاهرش تا چنین که او مانده آسمان و زمین به بپنده آگاهی بشد کمان چنین نیایی چنماید بیان
که دارند آیا عباد این کسان که او دارشان بود را یگان بجز آنکه گویند از ایمان خویش رود دکار دین هم پیه دنیا پریش
نیابند چنین تا نگه ما امتحان نیابیم شان هیچ چشابیان در آن امتحان هر که دارد و ثبات بود کامل ایمان و صادق ثبات
به آن آنکه مسلم که با حق بین بود همچنان امر آنکه دین چه بشنید فرمان حی جلیل پیمبر پیمبر از جبرئیل
که آن امتحان چیست ای سرفراز که پاسخ از الله ذکر امتیاز بپاسخ چنین گفت روح الامین که ای اشرف خلق روی زمین
سه است رسانید بود در کار چنین گفت پس آن خداوند کار که فرمان او رغبت نماید جهان بود پایه تکلیف اندر میان
بود حجت ما بر عباد جهان چون ما کرد و داد او نشان پس تبلیغ احکام را در تمام نماید نبی بر خواص و عوام
بخوانیم او عقد بر خود ولی چنین نام هم بر پیش وصی که او نصب نیز مخصوص ما بود جا و دستان انبیا
که مانند پیامبر آن حق غیر که بس از که به بهاد خود و از بیه هم که بر انستانیم بر جای خویش که باشد بکرد از رهنمای خویش
بکلم و بعلم و بنصر نجات بشر اول آن کار را آن جاکاه بود چون نبی نیز مسعود او نیشد رود و سهو نسیان از او
بود خلق شد او رشد و مقتدا نه از بهر خود از برای خدا بدان تا نگردد بی بر عباد نسازند احکام کم و زیاد
بیک جان بین شده با حق بدر دیگر امت ادرا بود دربدرست بود و یار رسول الله این امتحان که بر حق گراه دربار بشبانیان
کسی کو نبی را اطاعت کند بفرمان او بری صداقت کند بود نیز دوست نور از آسمان ز اهل تقرب قرآن آسمان
گذشته آنکه گردن از فرمان او بود کار به خیر و دنیا برد جهان بخیاد که بحکم ملاع که آمد مرا هم زمان فراق
رسیده از نزدیک هنگام آن که بربده و سازی که جهان جهان را گذاری بجسمانیان که شرف گنی بزم روحانیان
برای از این ظلمت آباد نار تجلی عالم قدس نور بار بدرنست بخرای غیر از ترا که سکن بود عرش اعظم ترا
تو ای آفتاب سپهر شرف ز نیه زمین گوهر سرای شرف که بکبه که نقش آن نور باک سپهر برین عرش زمین تاب

ترا این سرا کاسزاوار بود
نبودم ازین خلقت شرمسار
برای وصایت ز پیشینه پیش
که بعد از تو باشد کسی کدخدا
وزین حکم هر کس جدا بعد دل
وصیت که جانشینت علیست
بخوانش بفرمان ما نزد خویش
کنونست علوم همه انبیا
دگر آنچه کردیم تسلیم تو
بکن جمع پیش اهل بیت تمام
چو بشنید این حکم خیرالانام
بشکرانه آن جناب نمود

ولیکن به تبلیغ ناچار بود
برای نبوت ترا خواستار
که در خورد آن مرتبت دیگریست
اطاعت بکن هر که این حکم را
بود کافر و ...
نگهبان آیین و دین علیست
بامر از ... کرام از پی ...
که رازی کنون ... اسرارها
بیاموز او را و آگاه بده
که سودی سازد قائم مقام

جهان را تو ... اول نقطه
چه در کار تو از برای ...
بود ... همین امتحان
بود وصف ... نزد ...
نه چندان ... عقاب ...
بجز او ... بیکار ...
ز ... و در ...
دگر هم ... معارف تمام
تو ... او در میان ...
بر آن ... امام و ...

فکندم ... جهان ...
... بار کرد ...
با این ... زنان
نیفزاید ... بود
بود ... اول
که بر دیگری ...
که بسته ... او مردان
در هر ... قیام
نباشد دگر ... انجمن
برای ... قوم ...
زنا ... بنام
بدرگاه خلاق عالم سجود

چه برداشت سر گفت با جبرئیل
سپارم ... چو ...
که دانم ز اصحاب من ...
مبادا که افتد ز راه ...
پس از رفتن ... شفیع امم
نخستین ... المرسلین
ز مژگان ...

... بفرمان رب جلیل
سپرده بمن از کمال کرم
ز رشک ... آید جگر
با بن عم ... ز ...
که ... خویشتن خوانده ام
بشارت ... زبان ...
بلش ... گلستان ...

... خویشتن
ولیکن ... کنم
ز ... برو ... چاه
چو ... آب
... ز ... است
چو ... آتش ... بر ...
با لبه ... بجان ...

کنم خانه خلوت برای سخن
که در شهر یثرب گذارم قدم
... آگاه ... چیاد
... و رفت از ...
بخلوت ... باد ...
ز رفت ... آب
...

...

همی بخت از وی ...
منم کمترین بنده کردگار
بود این عنایات ...
تو باشی ... ز فرط ...
بفرمود آنگاه ...
از آنروز ... جهان داور ...
نبی شد زبان ... گوش
پس ... در شب ...
بفرمود ... سالار دین
برآمد ز خلوت نبی خدا
چنین گفت ...
بدارد ... نوبت ...
پس از ... اول ...
چه گفت ... بود آیا ...
چه او ... بسیار گران
... آن
بفرمود ... جواب
ولیکن ...
که آنگه ... مرا

همیکرد شکر عنایات رب
ترا کمترین عبد خدمتگذار
طفیل تو باشند ...
... جان ... نثار
بدان ... گان
سر ... بین ...
با ... اوش
... خیر البشر
... بخاطر ...
... را ...
بیا ... انبیا
... دراز
در آمد ... در زمان
... زبان
که ... خاص ...
...
... کرد ...

پس آنگه ... سالار دین
... معتمد
چنان ... امید ...
چه گفت ... شنود
پس از ... درگاه رب ...
وزان پس ...
رسول خدا راز گفتن گرفت
رسول خدا ...
چه کردند ...
حبیب خدا ...
بگفتش ...
بی ...
بگفت ...
... من ...
مرا ... خدا ...
من آنم ...
گناهی ... گران ...

بدو گفت ای اشرف المرسلین
که بعد از تو حق کرده ... مرا
نشان ...
رسول خدا ...
... دیگر ...
سر ...
علی آنچه ... شنیدن گرفت
با وی ...
علی شد ... خیر الانام
بخلوت ...
که ... عرب
ز ...
عجب ...
بمروانه ... مبارک ...
مرا زین ...
نبود ...
...
و ...
که ...

کسی کان گنه را کند ارتکاب / نیابد بکار و نکو هم صواب
چنین گفت پاسخ لب با دین / که آید گهی گفت پیغمبر این
در اخفای راز که تأکید چه / نباید ایا شرط آن وصف عهد
گر احمد و یاران فشای آن / نخواهد مگر آنکه ایمان جان
چنان هست کس که دوزخ نشین / که زنسان بسیاری تو از یمن
پس آنگه نبیند سرور انبیا / ز اول جای گردد تا شها
چه بشنید بانو از این خبر / شد آزرده از رشک تو جگر
بدو گفت و احمر با احمد / که دولت بآن خود بجا رسید
خلاف بود تا بروز قیام / از ایشان بیار آنکه بیند تمام
نخواهد اگر نام از راز خویش / و هم زین ابنکار از پیش
و زانجا ز خشاک قریش رسول / گران عهد ظاهر نکرد و قبول
چه رفت از بر سید انبیا / که حفصه شد با دل شد رسا
بدو گفت آن حفصه تا آفتاب / دل حفصه شد تیز زان کباب
نکرد آنگه دندان نهد بر جگر / دو شد او پیغام نزد پدر
که ای غافل از خویش شب باش / بشو آنگه از کار دور کار باش
چه بشنید پیغام او والد / چنان شد که گنج گشت کم
بر فتش بر سید از آن قرار / بشد نزد دو تو ز هی اختیار
خبر دار کرد از نهان / ابوبکر هم گفت جسته بدان
نشستند باهم بتدبیر کار / برای فتن پیش ایشان قرار
که جویند از ایشان نفوس / که کی بود با عقل تدبیر
نمایند نوعی بهم مصلحت / که وا مانده ز انکار از تحشت
پس آنگه از ایشان سالار خویشتن / بخواندند و آورد از انجمن
چه خالد چه عثمان چه عبد الرحمن عوف / ز ایشان نمی انکه همه رجوع
دیگر بوعبیده که جراح بود / بر سنگ اکنی سخن طالع بود
مغیره جمیل سعد وقاص نیز / دیگر ذو فنون عمرو بن جابر بود
بدینگونه دیگر ز نام آوران / که بودند از شیر حق دیگران
چه کردند انجمن آراسته / … / بشد پرده از کار برخواسته
نمودند بر قوم فتنای ساز / … / بدیشان سر عرف گوید باز
که آمد نبی رسول خدا / خود اول پای پایه بگذار ما
که خود نشود ز ما هیچ گمان کرده / تو شکی [illegible]
نمودیم با هم باو عهدها / رسانیم شرط رفاقت بجا
که بشنیدیم سخنی از عهد / که باشد خلاف قریبا بداد
بیک کس نبخشد که این امتیاز / کند جمع او در کشش ... فراز
فزاید بجاهش در منزلت / بود یک نفسی تخت ملکت
نه بگشیم خود شهریار و امیر / نه دیگر کسی را بحکم وزیر
ببا هم از عزت و احترام / نشینیم چندی بآرام و کام

ولی آنکه او را ز آل آزاد / که باشند از بعد او آل او
چه او حاجت ملک و اقتدار / بدینسان که هستیم ما خاکسار
همه جواهر اند و نیست شری / برای علی و آل علی
که کرده از بعد او کرد امام / ز امروز تا روز حشر و قیام
خلاف از دو باشند و آل او / نباشیم ما عزت و آبرو
بگلگشت آید همه مزد و بوم / شود وقف ایشان همه مرز و بوم
چه جای بآن بارام و کام / که مردم نمانند ما را بنام
که آنچه که زین پیش کاری کنیم / که تمهید او را بهم برزنیم
سخن گفته بر گشت از آن داوری / ولی حرف او کرد در دیگری
نمودند اول بیست شور و شر / در آخر ولیکن بیامد بگر
بگفتند چو هر دو برخواستند / ندانند کس تا به ار اسشند
ولی چاره دو تن بدان گرد زن / بهم گشته در شهر و شهر بان
برای حصول تمنای خویش / ره ماجرا بگرفتند پیش
بدان گونه راوی روایت کند / که احمد که آن را حکایت کند
ولی در حکایت بجای سخن / که تا قول او راست از قول من
چنین ز الراوی روایت کن / که آنجا ره مرد در انجمن
نقل شد اتفاق او فتاد / که دیدند آن ز چه صلح [illegible]
بگفتند او داده بخود قرار / که بجای سیبی از شب و یار
بابن عم خود و بجای خویش / بیایید ما را از انکار پیش
چه کرد و هی دستی آرای او / نشاییم جای از وجای او
نقل شد با مداران بن / نمانند تمهید این حیف
که چون انتشر خلق هر انجمن / شود واره جنبه هر سه
در آن راه باریک صعب دراز / نشستند باهم که تا فراز
چنان سیاه باریک سنگلاخ / کم اندیشه کرده در آن راه تنگ
رسد چون در آن راه خیر البشر / بجا بگذرند از آن جهت
نتانیم کاری بحکم خود / که ناگاه بجاره اش کنیم
به گردید از پشت ناقه جدا / شود دیگران گام یاران او
شد این مصلحت بگو و ... / بدان نابجو بد که زان کنیم
بر انکار پیمان ز هم خواستند / … / بجور و ندو کند و برخواستند
پس آمد بفرمان رب جلیل / … / نبیر و رسول خدا جبرئیل
خبر داد او راز فتنای ساز / هم از مکر یاران هنگامه ساز
چنین گفت آن پیشوای ... / که روز نزول خدا ...
در این باب از شرف آگاه بین / همان آیه صالح المؤمنین
گزان پیش در وقت مارینه / که او دید ... کی جا به
بر گفته با شرط و ربط تمام / ولی آن روایت بود از عوام
بود این روایت نیابان آن / که گوید نبی خواند ...

بظاهر چنان قول معنی نظام
پر از بهر شو و تماشای آن باران
که آسیب نابد ز رسول جلیل
در انجا حکایت بود معنوی
بود انتقام از برای نزول
بطبع مبارک بیاید گران
نمودم بیک ره کف اعتقاد
پر از شیشه با نواز و اشتغال
بپاسخ بفرمود ایزد که است
که او کرد از این راز آگه مرا
وزان پس حبیب خدا را کسان
بیاد ور در آیت نزدت و دود
در ام و صحابت ابو خانم این
کنم آنچه فرمود حق تمه
همان دیده بودند زان ما کسان
در این جا و کاری که کنند آنچنان
چه او هم اولا بیافت پاسخ او
بیا ساقیا ای آرام دل
بیای روانبخش رنگ دل

در انجا بجا نزد بود ز المقام
که از بهر نعش خدا کیهان
خدا یار باشد دگر جبرئیل
بقتل نبی و بنزل وحی
سزاوار نزد هم نبی رسول
گران مهربانش بنه خاتم آن
بپرم شهر از خود سپاه و داد
فرو نزع نشسته از بن انفعال
که ابخودت و مخش ابن قرات
وزان پس بخوانند آنکه یار را
شده آگه سوی بد بدر زاده ان
برو خوانده بد از کلام و درود
نبی آن پس بفرمود جهد نبی متین
و لیک دارم اندیشه از اهل حسد
که بود نقد درجات بیت و مدان
که ناشی شود دشمنهای گلان
سوی سدره المنتهی کرد

که انجا شارع زرنگ حمزه نیت
نکو بد بان اقتدار امام
دیگر صالح المؤمنین باد یار
بتقریر عنت به تنزیل دین
علی ای تعد بر چون جبرئیل
ملک کرد او را سیه مهوت نبی
در اخفای آن کرده لطم انجام
ز خوف نبی گشته زنگش سفید
همه ره به گفت یار هر چند
نگفتش و لیکن پیچ خبر النشر
که ته نه نمی از رفت تا لا دین
در مضمون آن نیز خبر البشر
بپاسخ چنین گفت جبرئیل
زنگی که گردند با یکدگر
خبر آنکه اکنون نجات نشین
از آنکه بدم وز بیت اثبات انجمن
بسر رد آنچه لب نشان احجاب

که اصلاح آن در پس بخشش
که از مدکر ایت نبی پشت هم
وزان پس که یک بر آن اسرار
که معظم آن گه که معظم این
خبر داد او را اسرار ان قال دل
بگفتش که ای چرخ بند احتجی
تو دادی هیکو ایش از تمام
چه انکار کردن علاجی ندید
گواهی که خواه از حق انکو نسبه
از ان عهد اصحاب با یکدگر
که آمد بر پیش جبرئیل امین
ز نزدیک جهان و اور دادگر
که در چشم من هر حکم رب جلیل
تو دادی بفرمان حق خم خبر
مباد آنکه از غایت نقض و کین
که او را به تدبیر نگیم نجات نشین
برو ز دیگر تا چه آرد جواب
بیای بی نیت هر کام دل
بیای که از ره غم گسل
بیای بی‌
گر

بیای بی سخای رباض نشاط
بیام هم سبزهای فکار
چه ره وراسته امروز قرآن بهر آن
بهر ترتیب و بهوی پیغمبر
بمطرب بگو آور و به رنگ
رسن و دیگر دل در میخانه
از آنکه که انگور تاج بهشت
از آنکه که رخوش رخوش خجسته
بر آن باده صاف در وهلا
بیکو عه آتش کن از رود و ران
درین بزم از حق گروه با پیلمین
درین روز فرمود کیهان خدا
علی را بفرمان حق قسم به
درین روز خوش حق بی آن شده است
در ان جمع ببعد از ادای آن
چه پس بهم اسکندر نامو
ازین باری گوی و بر بستان
روان هر شب چنین رسول آمد
سوی خود با آنسبه ارد بنمود

بیا باده و خورشید تابان بیار
بیا دوام السالمی جبین
بیارای می صد جلوه برین
رباب و دف و بربط نای و چنگ
لبالب می با ز بمار شد
فشاری به قدرت از رشت
دل مرده را تربت زر گشت
بنزدیک و چه زار نگال و لا
که ام روز خجسته در لا مکان
هم انعام نعمت هم اکمال این
بتمیز و باطل از حق جدا
برانست نموده امام و امام
ز عید محب و غرای عدو
بتابند و فرمانده کاینات
فضا تنگ گردید بر دشت و در
بر آخر شب و بار از نو شده عیان
چه انجم فروزنده در پیش ما
که آنرو ز منزل بر آنجا نمود

بیا برق باطل بیا از حق
خم آروه سبو آرد و مینا بیار
همه بر معان هم بهای رسان
مغنی سرآید سرود و خیبان
از آنکه که کو نر آن تار رضوان
از آنکه که مستیش ایمان بود
مجن زان بتر دل افروز
بر او هر که آید بصدق ضمیر
درین روز شادی نمودن رواست
درین روز و بخت بنیاد
درین روز و فرخنده اخلاص و عام
درین روز شادی شکوه فال
چنین گفت شادی که خیر البشر
بر آمد به دولت ز برده سرا
رسن هم چنو ران ز رخ خود
رخ عالم افروز خیر البشر
حبیب خدا از رود اسبا
بدولت بهر قدرت تا شان و فر

بیا ای گل گلبن انبساط
که او داری که گف ادی بر ورق
قدحهای چون چشم مینا بیار
که آئین به بند دیگو بخوان
که آیند در وجد گرد و بیان
از آنکه که زود آرزو بسازد دو جان
زخود در گیفه عین عرفان بود
ای باغی که دو از خسته خو بر
برو مهربانان خوش وجهان بر
که نیکوترین همه روز ماه است
سعید و شقی با هم انباز
نبی کرد تبلیغ خود سپاه تمام
که روزی چنین بیت دسترس سال
ز عرجه تار و زنار عنبر
نشست از بر باده با دیا
زمین هم زمان چاک و رحاک بود
بر ان آسمان بود ماه قمر
بر فشان بتوفیق عز و علا
چه لختی از آن راه با بشتر

بنزدیک جائی رسید آنجناب / در انجا که بد غدیری از آب / عجب آب شفاف عذب الفرات / برنگ از انکو بیش آب حیات
خجل انگبین از گوارندگیش / بنور آب کوثر مصفا تیش / بدان آب فرمود ابن السبیل / در آمد شد علویه چون سلسبیل
غدیر است نامش بخم غدیر / چه نزد انکه پیش آید از شیر زیر
بیامد برش باز روح الامین / ز خاکش دهد شمال [illegible]
رخی از کمال نشاط و سرور / بکردار آئینه لبریز نور / رسانید اول ز داور درود / درود و سلامی ضمیر [illegible]
پس از حکم هم کرد با وی خطاب / خلیده در آمیخته با خطاب / که بهر آنچه از آسمان / شده بر تو نازل بامر [illegible]
که ابلاغ از انبیائی بجا / چنین گفت ای اشرف انبیا / که تبلیغ احکام از بیش و کم / نباید ده بستی بجا [illegible]
در اندیشه داری از اهل حسد / بنیادش هر کز کرامت جهید / نگهدار داور شبانی ترا / بود خالق تو نگهبان ترا
بپاسخ بگفتا که ای رب اعلا / که پروردگار من آن ایزد است / درستان از لطف و هم از عتاب / بنه هر که در این [illegible]
کنند آنچه از قبض با من عدو / بود پاس او حق بتهدید راه / ندارم غم از بیم اهل حسد / مر این رضای احد
من از حکم فرمان او نگذرم / اگر بگذرد تیغ خصم از سرم / شتابم بود از برای یقین / که حق خود نباشد بتابان دین
بزودی رسانم بشهر و دیار / در انجام حکم آشکار / بگفتش دگر باره روح الامین / که ای اشرف خلق روی زمین
چنین است حکم علیم قدیر / که چون شد مردم بخم غدیر / جدا میشود سوی حق خشم / پراکنده گردند انجا ز هم
تو باید که پیش از بر انکه که / که در دو صد حاجت نشیند بگاه / فراهم کنی شان بخم غدیر / بر ایشان نما علی را امیر
چه این حکم اسرار عالم شگفت / بشد شاد و باز آمد و آنگه گفت / بفرمود آنگه رسول خدا / که هر سو کنند یک منادی ندا
که امروز حکم علیم حکیم / رسیده به تبلیغ امر عظیم / همه اهل امت صغیر و کبیر / بهر شهر [illegible]
به اصحاب هم جیش انصار دین / چه از سابقین و چه از لاحقین / نمایند مجمع بخم غدیر / که این حکم محکم از بشیر نذیر
بحکم حبیب خدای مجید / ز هر سو منادی بدادند [illegible] / ز ره چون رسیدند ایشان [illegible] / رسول خدا شد [illegible]
چه آمد بفرمود سالار دین / کروهی بند آمدند سالکین / ز رنگ و کلوخ و ز خار و خس / بدانسان که دل از هوا و هوس

بفرمان او مرزبان امین / برفشاند آئینه و آواز زمین / و زان پس چنین منبر پاک [illegible] / چنان با شمع جان بلبلان [illegible]
بهار از نسیمش فراهم کشند / چه منبر بپا به بهم بر نشسته / همانم بحکم بشیر نذیر / مر آن شیر آمد [illegible]
تمام اهل دین منبر آنجا زدند / چه پروانه بر گرد شمع آمدند / ز ارکان خلق از صد گرفت / چنان [illegible] جان بران [illegible]
بهر سوی آن منبر از پیش و پس / ز مرصد گفته شده [illegible] / ولی جمع بیچاره دارد روا / که به نقشه صحرا از [illegible]
ز حکم خدای مجید و بشیر / ز تبلیغ آن حکم در عرش شاه / دل دشمنان دوست در خار خار / ستاده با آن حکم در انتظار
از آن صدر آرای ایام [illegible] / در آورده دست علی را بدست
بر آمد بفرمان حی قدیر / بر آمد بعرش اعظم نظیر
بپرسید با شاد و با ارتضی / بگفتند کروبیان مرحبا / ز مستانه خوش حبیب خدا / فلک کرده انجم بر ایشان نثار
بچار بد نور از سپهر الغدیر / برشد خاک آمد زنت کحل البصر / زبان گشا با نورش بین / لب شکر با حمد روح الامین
چنانست اصحاب زیر و زبر / نمود از رخ جنت غلمان حور / به دوش [illegible] کوثر و سلسبیل / شراب طهور از [illegible] آب سبیل
بفرمود جوان با خیل نشاط / ملایک بر افلاک و در انبساط / زبان گرد از آن سرود عظیم / بحمد [illegible] علی عظیم
ز هر سو در خورشید تابنده تر / بروی نبی نور را شد نما / ملایک [illegible] / [illegible]
همیدید چون جانسپاران [illegible] / که باد او بر آمد در منبر نبی / رخان بگاه [illegible] / که روح [illegible]
یکی خرم از بس غم او بر افکند / یکی غنچه رنگ پرو فکند / یکی بی غضه با کینه / یکی [illegible]
یکی لب بدندان گزیدن گرفت / ز خشم آن یکی خون چکیدن گرفت / یکی بر پاک طریق خجل / [illegible]
یکی دست افسوس بر رو بسود / یکی را زبان سهر آلو دبود / ز حیرت نگه سر بالا فرخت / [illegible]
یکی جز دندان فرود بر جگر / یکی خار خار حسد زد به سر / یکی را شکم [illegible] گداز / یکی [illegible]
چه احوال اعدا که ایشان سخن / نمون حالت از رشک کین کهن / یکی زعم برافروخته چون لعل رز / یکی [illegible]
یکی سیل اشکش فرو شد ززیر / یکی از دماغ از خود گشت [illegible] / یکی خواست تا جان [illegible] / یکی [illegible]

یکی پای او کرده چشم نیاز — یکی از لب شکر خنده کرده باز — یکی [illegible] فراوان نثارش کند — دل خویش شاد [illegible]

بگیرا گل از چمن برشگفت — بگیرا هزاران گل از رو شگفت — بگیرا [illegible] — بکاسه [illegible]

یکی ده هم گوش [illegible] چشم چار — — — کز او شود حکم پروردگار

محمد نام حبیب علیم حکیم — خطیب ملایک بعرش عظیم — بحمد الهی زبان برگشاد — ز ترکیب [illegible]

بکا خطبه بسر کرد خیر الانام — که هرگز زبان [illegible] نظام — کلامی [illegible] — [illegible] شنوده نبود

[illegible] — بنام خدا [illegible] — چنین گفت آن شفیع امم — که با ترجمه ذکر آن میکنم

ستایش سزای [illegible] — یگانه خود کرده [illegible] — [illegible] بود خاصه آن [illegible] — بهر چیز نزدیک و از جمله دور

[illegible] — عظمت [illegible] — برون هست چیزی [illegible] — زبون جمله خلق [illegible]

مجید [illegible] — حمیدی که هرگز نگردد تباه — فرازندهٔ آسمانهای [illegible] — همان گسترانندهٔ [illegible] خاک

سموات مجبور فرمان او — [illegible] — الهی که قدوس سبوح او — خدای [illegible]

بهر کس که آورده او در وجود — بود صاحب فضل و احسان و جود — کریم و حلیم [illegible] — کند در جزای گنه کار در

[illegible] — بود بر [illegible] نقش — بود هر که [illegible] عذاب — [illegible]

تحقیق داننده علیم و خبیر — ز اسرار و اظهار ما فی الضمیر — بود [illegible] — نگردد [illegible] جهان

بود چیز آنکس سمیع و بصیر — محیط است غالب قوی و قدیر — نماند با و هیچ شی [illegible] نظام — که مخلوق او [illegible]

از و هیچ [illegible] نبود — از و یافته [illegible] جود — بود دایم و قایم و دادگر — نباشد بجز او خدای دگر

عزیز و رحیم است [illegible] غفور — دگر نیست معبود [illegible] — [illegible] — [illegible]

قرآن صفتها که پروردگار — ستوده بآن خویش را آشکار — گواهی دهم [illegible] — [illegible]

خدای [illegible] ز چون و چرا — که [illegible] — کند آنچه خواهد خدای جهان — نخواهم [illegible]

[illegible] همکار [illegible] — نباشد تفاوت [illegible] — نمود آنچه ابداع آن [illegible] — نبود [illegible] مثال

[illegible]

ز خلق [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

بود عادل و [illegible] — [illegible] — شهادت دهم [illegible] — چنان [illegible]

خدا [illegible] — در افعال او حکم صانع [illegible] — چنان [illegible] — [illegible]

اراده [illegible] — همانا [illegible] — بود آنچه در علم او [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — بود [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — بود خالق [illegible] — [illegible]

خداوند مولای [illegible] جهان — خدا [illegible] سزاوار آن — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] خاصان او — دگر [illegible] رسولان او — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — گواهی دهم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — خدا [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — دگر آنچه باید بود [illegible] — [illegible] — [illegible]

که در شأن او گفته حق در کتاب چنین کرده با اهل حق خطاب
همین گفته از رسول خدا و زان مصاحبان یقین پیدا

که بر خدا در رکوع صلوة رساند بایشان ز سایل زکوة
بگفتم بجبریل بی باک وصاف که خواهم ازین [illegible] شکاف

از آنرو که من علم دارم یقین که در قول من صاحبان یقین
کمند و منافق بود بیشتر دغا پیشه و منفعت جوی گر

نماینده خود سالار اسلامیان برای دغا کردن دیگران
که بر قول ایشان کنند اعتماد بورزند از آن اعتقاد فساد

که از حال ایشان حکیم علیم خبر میدهد در کتاب عظیم
همه آنان که دارند در زبان نه چیزی که در دل ندارند از آن

شمارند نزد خود این شیوه سهل ببین سهل آسان نبرد خدا
بود آن گناهی عجایب کلان که دانند وقت مکافات آن

رسانند اذیت بمن بیشمار نه یکبار گر بشمرم چند بار
بجایی رسانند از آن کار که کردند نام از آن آشکار

نمودند در حق این کافران که من میکنم گفته دیگران
سبب گشت با من پس از عمر این شب و روز میبود چون پیر این

که یعنی بفرمان او میروم بمن آنچه گوید همان میکنم
ز ربانیت گفتگو اشتهار ورنه آیات پروردگار

ز آیات مدح از کمال علو نگردید نازل بهر شان او
شهادت بفرقش [illegible] ملائکه نه حق داده بود در حق فتی

جز او نیست کس در خور انتخوا نه آمد باشد بهر جش ردا
بدانید ای معشر مسلمین [illegible] داد [illegible] ز این مبین

قسم میخورم من بحق قدیر که داد این خدا از آن علیم خبیر
نمود است نازل ایشان [illegible] پس آنگه [illegible] خواند از بر [illegible]

بامر چنین گفت آن تقی پناه خدا عنوم حق شاهد کزو گواه
به تبلیغ حکمش نمودم قیام رسانیدم سوی شما این پیام

شنوید اگر الطالبان هوا که بر عاصیان کرد لطف جدا
بیان چنین عاصیان عنید درستان آیت خدای مجید

پس آن آیت بلغو اند که گردان شنو قول کلم ایها الثقلان
بدانید ای معشر ناس نیز که بگذاشته پروردگار عزیز

شما باید از بعد علی را روید بغیر از علی ره نگردید
نگر ایها الناس آن مستقیم صراط کم پروردگار قدیم

بتبعیت آن شده رهنما بود از پی من علی پیشوا
چنین از پی او همان جهت تن که از صلب او میشد اولاد من

و زان بعد الحمد با تمام بخواند و بفرمود خیرالانام
که نازل شده سوره در شان من بشان همان شیعیان من

سخن گوی ختم الانبیاء بحمد و سپاس جهان آفرین
چو شد فارغ از خطبه خیرالانام بیکبار که اهل حق شد تمام

بعد المحاربه

چو اصحاب هجرت چه انصار دین چه از ساکنین چه از لاحقین
چه وحشی چه شهری ز برنا و پیر ز خورد و چه صغیر و کبیر

چه اهل نفاق و چه اهل وفاق همه گروه باهم بگر اتفاق
بگفتند با صوتهای جلی شنیدیم و کردیم فرمان بری

بامر خدا و رسول خدا بیارا نهادند با دستها
پس از بهر بیعت بدون نظام نمودند از جا ربودند ازدحام

پس اول ابوبکر و آنگه عمر تصافح نمودند و عثمان دگر
دگر بوسفیان بکر بوراه که کردند بیعت بدون تمام

عمر در حضور نبی اجتبا چنین گفت خندان که روی بدا
ز روی تعجب تعصب جلی مبارک مبارک ترا یا علی

که امروز صاحب گروی کلام شوی بر من و اهل ایمان امام
چو با هم تو گفتش تبسم نمود که از آخر کار آگاه بود

و زان پس دگر یار مسلمین بر اصحاب هجرت هم انصار دین
باندازه رتبه قدر خویش یکایک بر فتند یکیک ز پیش

که آن بود هنگام نماز عشا نمودند با حضرتش یکجا ادا
بدین گونه آن روز تا نیم شب نمودند بیعت بر آن عرب

شدی نزد هرکس ز اهل زمن باو دست دادی و گفتی چنین
که حمد و سپاس خدا را که او بزرگ کرد ما را ز جمیع عباد

شد این رسم از آن اتفاق ارجمند که در وقت بیعت تصافح کنند
و لیکن بگشتن رسم شد عمل نمودند بچارده و جمل

روایت کند مرد خوش کلام حذیفان یمانی علیه السلام
که در وقت آن بیعت آن سبزوار در آمد بچشم عمر آشکار

نکو مرد شابان فرخنده که که از نور [illegible] بجا بر کند
در او دید [illegible] که از دوستان [illegible] نمود

درآمد لباس آنمرد با احترام تبسم کنان با عمر در کلام
که من این چنین مجمع [illegible] ازین پیش هرگز ندیدم کسی

ندیدم و لیکن هرگز از هیچ احد ز پیغمبر این استواری کند
که امروز بیعت [illegible] ستود برای عمو زاده خود نمود

برین رشته بیعت از کلام رب بزو تا که عقدهای عجب
[illegible] کردن [illegible] و جهاد از کلش [illegible]

باین حکم از جان [illegible] کرده الا عقدهای گردن نهید
[illegible] حکم [illegible] کنه و زان رشته این عقدها وا کنند

ز بیگرده حق خود بروز جزا بیابد ز دادن بیهودگی سزا
[illegible] نمودن فرو عتاب [illegible] آن عذاب

خدا بد کردار این بناید که او [illegible] خود [illegible]
بگفت این [illegible] عمر ماند حیران از آن ماجرا

بیا و در پس بسوی نبی بگفت آنچه بشنفت از آن اجنبی
بپاسخ [illegible] که او [illegible]

مرا گفت پس از رسول جلیل   نبی گفت آمد بمن جبرئیل   که این خبر داد است بحکم خدا   اگر خبر خواهی بپرس از خدا
نکوهد از آن بنده او را بدل   که فرمود اگر دین بری حق محل   از این خلافش شوی پر نوره   به منی غضب با که او وعده کرد
چو گردید بعیت جمال انجنین   بفرمود از آن پس رسول امین   که باید زنان نیز بیعت کنند   بیکبار از بهر جان بیش ازین
گذارد پس از ترسد این حجاب   یکی کاسه پر کرده از آب   بیانید زانرو به بیعت گری   از انسوی ایشان بگیرند علی
که از دست بگشت در روی آب   زنان هم قصه فتح بود در حساب   بگردید کفت آنچه سالار دین   نمودند بیعت زنان هم چنین
بیان کلام جماعت ز نظم   بگردید با حجت اکنون تمام   بحق خداوند بحق رسول   بحق علی و دو سبط رسول
چو این خطبه بشنید با کشف و ریب   کلام رسول شنو زغیب   مرا حکم حق کرد خیر الانام   برانت بشنو بحجت تمام
نه از دیگر مجالس بیان   چه بسته کلام رسول و مستمعان   ولی منفعت دیگر و گنج در   نکرده همین چو از انصاب مهر
زر زیاد از عقده چون علم   نه جاهل شود عارم از اهل علم   مرا از حضور کسب بیش ازین   نبی سالک گنج جهان آفرین
همه با اهل سخن کنند استدلال   هم از علم میداند ایشان کوشان   همه ابای خود چو خود و کسب   علاج عدو ضرب حیدری
بیا مطرب ای بلبل بوستان   بیا طوطی محفل دوستان
ایا ساقی رسان از شراب طهور   سرودی بیاور از دل برون
زبان را بمدح علی برگشا   بر طبله مشک و عنبر گشا   از آن گلها چون غنچه بر پیرهن   مشام دل و جان اهل نیاز
بیا ای نام محب بر جهان   که آرایدا از گل چمن بوستان   ممنون گوش شد از بهای الحمد   که مطرب بیدحس ز نوا برکشید
زهی قدر و عزت زهی اعتبار   زهی احمدی زبر پروردگار   زهی نسب آکنده زرد کار آگهان   که تا باشد جهان خواه اینکار دوران
زهی کار سر افرازی زهی برتری   امامت بود بعد پیغمبری   ولی باید اول چه بسته نبی   که زیبد جهان علمش دهی
وگر نه بقول خدا کمتران   که بهتر نباشد ولی ازان   وصی هم بقدر رو شرف   بود افضل انبیای سلف
چنان مرتبت ان امام مبین   بسنجید با زبده مرسلین   بحق آنکه او را ز لطف و کرم   خدا خواه او ز نفس شفیع امم
نبی افضل از همه انبیا   بود او هم افضل بحکم خدا   دگر بهر آدم علیه السلام   که از غایت ضرب آن شمشام

بفرمان پروردگار ودود   چالاکی نمودند او را سجود   عصیان بگفت پروردگار   ولی از حق صاحب اقتدار
بفرمود خلاق ارض و سما   ور تشکر کرد بدست شما   اگر داری انصاف ای مرد دان   مرا امر بد قطب حق چنین
دیگر در حق نوح کنعان ودود   که از امت خود شکایت نمود   غضب خواست از بهر آن کافران   در نساد طوفان خدای جهان
بفرمود در حق فرعون این   که از امت خود جفا بر زمین   نخواندید هر که با ایشان خطاب   سلامان که گویند آمد جواب
در اینجا هم انصاف بیگمان   بپیمان نوح و فضل بود با امیر   دیگر گفت حق از زبان خلیل   که او خواست آنکه بود کار جلیل
که احیاء اموات چه اثر او   بدان تا شود مطمئن قلب او   بدان آنکه حق آنچه فرمود مان   چنین کرد دانا از خود بیان
که بردار و از پرده حق مبین   بیقین ام هیچ اندر یقین   دیگر گردان بجانب سالار دین   یقین مع ریاله انسان بیان
بگفتش بقدر و شرف با خلیل   حکم ساز قول خدای جلیل   دیگر آنکه فرمود حق در کتاب   چنین گفت در حق مرد خطیب
چه باشد که موسی بفضل کلیم   بنزد سرور موسی عظیم   بدان آنکه سحر ایشان لطف   لن ترانی فرمود حق و لا تخف
لسان صدق گفت یا خدا   که اوبر نی کرد جا را فدا   که بود وحشت و گرفتار این جهان   برای رضای خدای جهان
سخن گو بالطاف آنکه پیغمبر است   ز ایشان بنزد نبی گرم فضیلت   ممنون گوش حق ابوالحکم   شنو فضل مولای خود با علیم
که در حق مریم بنت بیت السمای   ببیت المقدس بشد جا   در آنجا که وقت ولادت رسید   با و امر فرمود رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس رود   نیاید درون تا نگردد   ولی مادر پاک مولای ما   بکاشانه خود بیت اندرون جا
شب ساعت وضع حمل شد   در آمد جهان در وی آمد بچه   که گرد به در ازدرش پیرار   بحکم ابوطالب نامدار
شد از خانه بیرون بدبی حرم   که ناله بدیوار خانه شکم   که از غایت آن عبادت   شود مشکل آسان مخلص مراد
چه گشت با دیوار مخلص نمود   حق از لطف خود گشاد مطلع   یکی فرزند او آمد به بر   نگوید ز غیب ارشاد
که ابا در بسر و وردا بسا   درون آمد در خانه اما با نوا   در آنوقت با او بحکم خدا   ببیت الحرام اندرون کرد جا
ولادت شد شیر ز دوران حرم   حرم گشت از مولدش محترم   جز او نیست کس خانه زاد خدا   چه قدر در نگریست ای دمی فدا
خوشا ما خوشا دین و بنای ما   که هست این مناقب ز مولای ما   بمدح تو از خالق ممکنات   سر آید و هر خواجه کاینات

فدای تو باد این سر و جان ما بحق کرده حب تو ایمان ما ندانیم بعد از خدا جز تو کسی بغیر از تو مولا نخواهیم ما
ندانیم کجا هست آنکه جا ولی دانیم او را بحکم آنکه بحکم حکیم علیم قوی ز بعد نبی سرور ما تویی
امامی که بر اهل عالم است امامت تر است او ز حق قدیر بفرمان او خیر المرسلین نموده بیان عز تو جانشین
بحق خدا و رسول خدا بود منکر آن مستکبر مصطفی عدو انکار ثابت بود بی‌حساب شود منکر حکم و نص حبیب
ستاند حق آنکه که پروردگار بادو او دست چنین آشکار دگر آنکه کردند اهل وفا چه نقصان از آن قدر جاه مرا
ترا خالق خلق خیر الانام نمود دست بر اهل عالم امام شرف باقی از بعد او تا ازل نه چون غیر از ظلوم و جهول
بر احوال آن کس که باشد بدا که خواهد ستاند حق مصطفی ز رشک چنان بی‌حیا بی‌کرم که بر آن غضب خالق اکرم
که انکار کفار بطلان زمین بود باعث نقص سالار دین ز انکار قوم جهول بود نقص آن جانشین رسول
خوشا حال آن کس بر قرار که بگذشت از حکم حق زینهار ندادی کس [illegible] [illegible]
مرا کرد [illegible] سعادت قرین که بنشسته [illegible] اکمل دین ولی [illegible] که در اهل حق خلعت [illegible] شود
چنین حق آمین نکرد دعا پدر بر پدر [illegible] مرا بر خدا و رسول خدا نمود [illegible] مرا
دگر شکر آن نعمت بس عظیم [illegible] [illegible] [illegible]
زبان دل و جان [illegible] نیاز
نمودم بمدحت تازه باز
رسانم از انجام [illegible]
[illegible]
کنون بر سر داستان [illegible] ازین پس [illegible] چنین گفت [illegible] که ناگه [illegible]
بحکم خدا و رسول خدا [illegible] برفتند از پس [illegible] [illegible] تمام
رسانند آن [illegible] بحال تباه [illegible] [illegible] [illegible]
بالیده رو با نیاز تمام بخاک قدوم نبی و امام [illegible] [illegible]
که هرجا گذارد [illegible] قدم شود [illegible] برآمد ز ذرات عالم ندا که [illegible]

[illegible]

سواری سپهر و مه و سالار دین نشسته بر آن مرده با آن جبین سر از خجلت هم [illegible] برو منفعل چون [illegible] خسته
در آن [illegible] پیچ کرد [illegible] کرد همه رفتند شادان [illegible] با تن رسانید حکم خدا
نموده بر آن قوم بخت تمام بدل سوخته آرزوهای خام [illegible] [illegible]
بیفزود شرف [illegible] علی [illegible] چنین گفت [illegible] سالار دین بحکم حکیم جهان آفرین
[illegible] امام بر امت [illegible] امام پراکنده [illegible] هم اعدا [illegible]
[illegible] تمام که با شاه دین [illegible] تمام [illegible] ز هر سو [illegible]
نیارست [illegible] نشست از بر [illegible] روان [illegible] نیاسود [illegible]
[illegible] بخواری [illegible] رسول خدا [illegible] هنوز [illegible]
نشسته بنجد رسول خدا گرفته دلیران ز اطراف جا [illegible] [illegible]
[illegible] سلام در آمد [illegible] کلام بگفتی [illegible] بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین فرستاده بر [illegible] زمین نمودیم [illegible] [illegible] رسول
بگفتی دگر [illegible] جهاد [illegible] در آن [illegible] فرمان تو [illegible] عصیان تو
نمودی [illegible] مگر بود این هم بحکم خدا چنین داد [illegible] که این هم بحکم خدا کرده ام
چو بشنید [illegible] ز بس [illegible] قرآن [illegible] برآورد [illegible] بگفت ای [illegible]
بمجلس [illegible] خیر الانام علی را [illegible] امام [illegible] [illegible]
بحاکم [illegible] [illegible] اصحاب [illegible] بگفت [illegible] برو [illegible]
سوی ناقه [illegible] [illegible] گفتگو [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] همان [illegible] [illegible]
چنان خورد [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

رسانید او را بلغو سفر   بدوردست آنگه بجنگ اندر   چه پرسید و اصل و فرع آن نبی   از انجا بتمرل کشید
ولیکن چون هوا بود بس گرم   که دست سنگ چون موم نرم   حبیب خدای کریم ودود   لشب قطع از راه ...
چو آمد بران جعبه سالار دین   که باران یکی دل برای کمین
بهم کرده بودند قول و قرار   برفتند بر قول و عهد استوار
نهفته ز چشم و نگه مسلمین   رسانند خود سوی بجای کمین   همان چاره ده مرد ثابت قدم   که بودند در بند سوگند هم
نشستند بجای که بد تنگ   یکی تنه خالی پر از سنگ   که چون نافه سرور آید صبا   جهان کنجا آید درین تنگنای
نهانید آن دنبه از کف رها   بجنبانید آن سنگها در صدا   کنند نافه در رم ز آن نهیب   نبی از فراز قلعه در نشیب
بکرد دنبه را چون به پیش رسول   مراد دلیران بیامد حصول   ولی پیشتر زانکه سالار دین   بانجا رسید جبریل امین
بیامد بنزد خدا کجبان   خبر داد کردش رسول زمان   نبی شد چه آگه ز اعدای خویش   بنزد خود آگاه حذیفه به پیش
اشارت بشد بدو دو او و گفت   که با تو امان نیست ای با جفت   بکمرا ندیمهای تیر از کنگ   نهد پای قیمه در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام   همی رفت با احتیاط تمام   قضا را در آن شب بحکم اله   هوا بود در زیر ابر سیاه
شبی تیره چون اندرون عدو   نه مه بود پیدا نه اختر ازو   بجستی کجی قاران بیرنگ   گران هم شدی دیده تیز رنگ
چه مجاز بست بد المسلمین   بیامد بنزدیک آن کمین   نمودند آن دنبه باران ها   برآمد صداها از آن سنگها
چه پر جوات از دنبه آن   حذیفه در آمد بسر تنگ   که باشند از تو شتر کهبان   نه از بار شد نه در آید بره
مقرر آن بانگ ثقل در زمان   چنین گفت با نافه آن راهبان   که ای نافه از خوابی پیش   رسول خدا آنکه بدار پیش
بجست از زمان برتن ...   نمودند از روش ...   همان چاره ده ...   نمودار گشت آن از ان ...
پس آنگه ز روشنی از طور اجهان   که شبا خفتان حبیب امین   دلیکن بجنب نافه در جا   چنین در چون کوه برکوه پا
بنافه بگفت اشرف انبیا   بگوشت نمیخورد آن هیچ جا   چه میکردی از هول آن آواز   چنین تیره شب با چنین راه کو
بپاسخ بگفتم خدا کجبان   شنه آن نجز ربانی گوبا زبان   ز روی ادب کرد او السلام   چنین گفت آنکه ز عشق تمام
بانجا نهاده ...
زمن بود هم اکه از این افتخار   ز بهشت اشرف حق من سوار   بگرد دور آن دنبه پر سنگ   بنی قطعه آنکوه اگر سه ...
نمی رفت پای من از جای خویش   برانکو من بند دم پای خویش   حذیفه چنین گفت کس پای   که ای آگه از رازهای خفی
من این جمع دو حدیث با خشم   در انزوشی کار خود باشم   اجازت ده که رسول خدا   لیکن کینه یلی اعیان با صدا
نبی امروز سود و گفت اگرم   ز اسلامی به رسوائی خودم هم   بگفت این و گذشت سالار دین   بعز سعادت سعادت قرین
ولی نادم آمد از آن کار خویش   پشیمان و غمگین ز کردار خویش   برفتند در پیش حیلت زده   برفتند ازهم بسی ماتم زده
زهر سوی هر یک بوضعی جدا   رسانند با آن سنگ خویش   شدند از جیب دولت در انجمن   همان خیمه یاران ...
رسول خدا را که شاه میر بد   پس آن که روزی بمقصد رسید   با قبال دولت بعز و علا   بیارات مسند بدو لشکرا
نتابید تلاق لیل و نهار   شدی بینوفی دیده ...   بعز و شرف از قبه المرسلین   قریب ... بود محبت قرین
جهان خواست لیکن ...   که از وصل خود ...   ز عزت بکرد اندر ...   بکرد به جهال نبی ...
مل کرد محجب ...   نبی آنچه خواهد کند ز جلال
بکرد ابد ... در فرش ...   خدایا ای حق ...
با تم نشستند ابرو و ماه   بپوشید بر تن لباس سیاه   ز بیان ... کائنات   بخاری و آمید ای کائنات
ز فرق ای عبا ... کلاه   ز جان ... شیون کشید   بگوش ... ای ...   به بر ... ای اصل و فرع
برآورد ... پرستان ...   در آمد ... فغان ...   در ... ای کسان ...   رسانید افغان ...
شو ... ارشاد ...   بسازید با جور و رنج و تعب   که کردید چنین غم جانگداز   الفیت ... زمانه دراز
نخست آنکه او بود جان جهان   جهان گشته ... پیرو ... ان   نمائید اجوای آن ... تام   با تم نشستند از ... عام
دیگر آنکه از ... مصطفی   جهان گشته زندان ... عبا   نشستند کان ... کسار ...   فرو ... شد از ...
شدند از ... ارباب ...   رخشان که رفتند ... ب   بآن ... از فرط ... جفا   که کردند اهل عبا و الکفا
... بیت ... کم   به بستند ... بده زیر   چه خود ... شدند   نگارنده نقش ... شدند

بیکو که این خواست پر دخشد | حدیث از زبان نبی خشد
نمودند اسناد سوی رسول | بدان تا شنانید مردم قبول
بی چیزه در شرع دین او فتاد | غلطها در ارکان دین او فتاد
کم و بیش کردند در کار دین | بهر شرم از خدا و نه سالار دین
ازین قصه‌ها که کرد درست | بکرشید تا قیامت درست
چنین گفت سلمان که رسول بکو | ازان [illegible] که خیر البشر
بنجیر بکام مطهر که داشت | بتقدیر حق برنشین جای آن
[illegible] | [illegible]
زهر دو سر و آن تبه بید وار | نبیناخت جسم سلیم کرد کار
زمهر نبوت ولی انجاب | ازان [illegible]
زانکار دید بر وی یقین | هم گفته خبر رسول امین
که این بجمانیهای [illegible] | نباشد بغیر از [illegible]
دل اطهار اشرف علی هم | بهر کار حق دانست [illegible]
بدانست چون باز رب العلمین | زدار [illegible]
بحال نمود چنین بر عیان خطور | که حقا که [illegible]
از آن رو که او صاحب ذوالفقار | پس از وی خلاف [illegible] فرار
برین عزم او کار خیر البشر | برآمد چنان بلند و در بر
عصا بر برست [illegible] | زضعف [illegible]
ردا داشت [illegible] | بدان تا رود کار [illegible]
بمسجد [illegible] | [illegible]
باحضار اصحاب فرمان نمود | اسامه [illegible] بود
که او [illegible] بود [illegible] سعید | [illegible]
ملکبر کمان [illegible] جمع آمدند | چو پروانه بر گرد شمع [illegible]
اسامه چو [illegible] شمع ام | بیامد [illegible] ازکمال کرم
[illegible]

[illegible]

بکینی [illegible] خیر الانام | در آنقوم [illegible]
ازان [illegible] | [illegible]
بقومی که [illegible] | امارت [illegible]
بحکم رسول [illegible] | [illegible]
[illegible]

کنون آنکه خواهد کسی فتح ل رضای خدا و رضای رسول رود همرهش با غرور و کمال نموده لباس الایش الغرف
که گو این حکم سر واز زند خدا و نبی شو به قهر آورد چه یاران شنیدند از این بیان کشودند بر عذر خواهی زبان
بظاهر نمودند لابه گری زکینه دل از سینها ممتلی بفرمان نبی جمله کردند بیعت گرفتند دست اسامه به بیعت
بیالای خواهش کرده قبول ببردند اسامه خبر در رسول از انجمله اگر بطوع رضا ولی جماعتی از طریق دغا
نمودند همراهیش احتساب شده سینهها چاک از خار خار نبی شد رنجیده و دلفگار اسامه درآمد بزیر لوا
اسامه بحکم نبی با سپاه روانشد بسوی منزل [illegible] دلیران برفتند همراه او دل از مهر ماندن چاره جو
دیگر آنکه از خوف خیر الانام نهادند در ره نیاچار گام
پیامی ز پردلان [illegible] سفر ته منزل [illegible] شد بر
همان [illegible] سپهبد [illegible] سپهدار با چندی از [illegible] نشسته بیاسا [illegible] انجمن بند پیر آنکه فرا آمد سخن
که گوی [illegible] دل دردمند شه از [illegible] بلند بدان کرده نظر چون رسید بدلها عجب [illegible] آمد پدید
لب از خونهای دیگر [illegible] خند بر آن کرد [illegible] همی آمد آن گرد تا [illegible] درآمد پی [illegible] سواری ازان
چو نزدیک شد [illegible] فرود آمد [illegible] در انجا که هم [illegible] در آورد پیش اسامه [illegible]
اسامه [illegible] بدید آنکه [illegible] که بعد از سفر [illegible] بشد صعب [illegible] از خیر البشر
کنون [illegible] که خلق از جهان [illegible] تو فهمیده [illegible] نگنجد از اندازه [illegible]
اسامه چه [illegible] زرخش [illegible] نمودند از [illegible] زمضمون [illegible]
سپهدار با دیده اشک [illegible] بیاران بگفت آنچه [illegible] از ایشان [illegible] نمودند باهم [illegible]
پس از گفتگوهای [illegible] شد آخر [illegible] که ماند سپهبد [illegible] [illegible] بر نامه [illegible]
[illegible] رسید تا [illegible] حبیب [illegible] رساند خبر [illegible] رسول خدا که حال تو [illegible] ابتدا
چه فرمائی اکنون تو [illegible] [illegible] کنند آنچه [illegible] رسول [illegible] نمودن [illegible]

[illegible]

پس کردند یاران [illegible] چنین درآمد همانجا اسامه بزین نشست از بر بادپای [illegible] برون رفت تنها ازان انجمن
بماندند یاران دیگر تمام که تا چون رسد حکم خیر الانام اسامه چه شد از نظرها پدید همانجا دیگر [illegible] رسید
که آورده بد نامه [illegible] ز نزد ابوبکر و نزد عمر [illegible] که بودند [illegible]
در آن نامه مرقوم [illegible] که خیر البشر [illegible] حکم قدر [illegible] شما چون گذارید [illegible]
ره رفته را باز گردید زود که آمد بدست آنچه مقصود بود چه خواندند آن نامه سرداران نهفتند از قوم مضمون آن
نمودند [illegible] گرفتند آرام [illegible] پس آهسته آن قوم [illegible] [illegible]
رساندند خود [illegible] [illegible] اسامه [illegible] [illegible] طی
چنین آن شب و روز [illegible] [illegible] تمام بریدند ره با کمال تعب رسیدند [illegible]
همان وقت هم جبرئیل امین رساند آنچه [illegible]
رسول خدا [illegible] برآورد آهی [illegible]
[illegible] درین شهر [illegible] فسادی کلان فسادی که باشد [illegible] تمام ز امروز تا آخر قیام
[illegible] [illegible] که فرزند معصوم [illegible] جگر خسته [illegible]
بیارید [illegible] [illegible] [illegible] نه او را بود [illegible]
نمودند [illegible] [illegible] [illegible] روانه [illegible]
[illegible] نه در دل قرار و نه در دل توان غم و درد از جان [illegible] روانشد از دیدگان سیل
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] طلبکرد [illegible] نهاد از بر سینه خود [illegible] [illegible]
همیگفت ای مهربان [illegible] سکون دل آرام و جان [illegible] [illegible] بفکر خود [illegible]
[illegible] برای [illegible] روزگار [illegible] نموده غم [illegible] [illegible] بغیر از خدا [illegible]

بجز ضعف و ظلم و عناد و ستیز — نه بیند از امتم هیچ چیز
چه وحشی چنین چاره سوزی کند — شما سالها خدا امیر روزی کند

غریبی پدر با دل و جان ریش — جدا بینی از سرای خویش
روان از دو چشمش دو سیلاب خون — چه دریای جیحون که گردون

همه زخم با بیند با اشک و آه — همی کرد فریاد و است راه
ز هر سو همی کرده قطع امید — بهر زخمی داده دل پر امید

همی گفت از سوز اوای من — هر کسی گر کرده مولای من
مبیناد چشمم دم آن چنین — که باشی من شود بعد از این

در عالم بر بی سینان بوی — که جانم ز گریان بوی
ازین پس که غمخواری من کند — همین غم که دلداری من کند

تو چون از سر من روی ای پدر — که بگذارد از قهر و ستم
مرا چو بدر رضای دل و طره — شود در بلا حامل و طره

که خواند مرا قره العین خویش — که بر من کند از ره لطف بیش
مرا بر یتیمم سوز و جگر — که بستند جهان بر سر

چنان سست باشد که خلاق پاک — برو از توام نیست زیر خاک
مرا ای پدر زین تاب ستم — نکرد آن نکرد ایچ از خودم

نمی آورم از فراق تو تاب — مبادا که تا از در خاک
چنین چون حسین این و دگر — که بگرد بر آن هر دو نیز ببر

جوان و نشاطان و نازک تنان — بنزد که خواهند رفت آن زمان
کنون بی دل و گر خواهند — تبرا زو از که خواهند خب

ازین پس غریب که خواهند دید — رخ خود بروی که خواهند دید
نخواهد کشید از کرم باز شان — نشاند که بر دوش اعزاز شان

به بخت سیاه کس و خوار ما — ز بعد محبت و غم گرفتار ما
چنین خوار با دل و اغدار — ببخشد و دیگر بسی سوز زار

ز بس گریه بیتاب و مدهوش شد — بر آن سینه پاک از هوش شد
همه حاضران سرای نبی — چهار آشنا و چه از اجنبی

بگریان چو بانوی با انبیا — از آن حال جانسوز طاقت گداز
از آن گریه سالار کربلا شنید — ز سوز دل و سینه بریان شنید

پی او ساقی بر ز صبح بود — ز صبر و شکیبش وصیت نمود

از ان پس بفرمود که بوالحسن — که غم دور و رو باز روی من

رضا جوی با رون وی من کجاست — وفادار و شخی کن کجاست
در ایام من یاور دین حق — پس از من نگهبان آیین حق

نباید او سالی من هم نشین — غم با هم نشینم که بعد از این
بگویم باد آنچه دارم بدل — که من میشوم زین جهان منتقل

پدر بشنید حکم نبی بو تراب — بیامد بر شن با دو چشم پر آب
چه روی رسول خدا دید — شد از آن حسرت غمش ناپدید

الحمد لله

رسول خدا انبر قف بود — که اگر ز پیش آید کاربود
طلب کرد آنگه علی را ز پیش — گرامی چه جای او بخون خویش

در دست مبارک به دست نکند — همان سر ز درد از انگشت شکند
بدو گفت با دیده اشکبار — گرامی ابوالحسن که شنید

ز بعد من از اهل بعض و حسد — فراوان ز آیت ستوه رسد
همی ابن هند گر حکم رب رسد — نشان تو گفتم بخشم غدیر

ز ارض بیاساید ما ندیست — بد نهاد بخشند با مهر و دست
ز قرآن الهی بر در عطا — نیارند از حق و نیابباد

بجز ذات پاک علیم قدیر — نباشد زاکس که بیند و نصیر
به یغمی چه آید و ز ماه بد نه — مگو یا ز آدم چه چاره کند

چنین گفت شیر خدا جواب — که اینجا که اینست سر بو تراب
فراق تو است بسیار — بود بدتر ین شد ایدر مرا

چو آید مرا از سر آرزو دید — دگر بعد از این آنچه خواهد رسید
شود گر سر و جان من تن بلا — که جشو نباید مرا جان بر

دلا چون چنین است تقدیر حق — که با تسلیم ز بعد تو صاحب رضی
هر آنچه گفت سختی جور و ستم — توام آنچه فرمایدم محکم

بگفت این و ماند بر رسبار — بر رنجش و دو رنج بر اختیار
نی ز نیر با دیده اشک ریز — بگفت ای مرا و تو جان عزیز

نبودی که باشی تو در سیان — خاندی بی ان ملک ارکان شان
چه بینی که آنگه دم جو دشمن — بدینجا که حق چو رقیب نشوند

تو انگه شد دامن این حق — که هستی نگهبان آیین حق
دلا صبر و ستمگر کسی بزرگ کن — در آغاز و انجام اندیشه کن

هر آنچه خدا ایجان است ار ناسپرن — کند یاری تو و اتقای دین
چه گر زنگان از غضب کند — تو بار و تقدیم رو آورند

شود آنگه آیین حق آشکار — همی باز گیرد بمر کر قرار
دهد دین حق را شناسان بنا — بتائید تو خالق کائنات

که قایم بود تا بر فرو معاد — اگر چه از ان پس هم اهل عناد
در اخفای آن دست یاز برند — نگهدارد شان ایشان آزرند

بفرمود این و خاموش شد — که از شدت ضعف بیهوش شد
کنون من بگیم شعار السیادان — ز حال سپاه اما میبان

چنین گفت سالار کی کبیر شناس — دراید به ید بود ندا صبحگاه
همه گشته اندر هم شد غمین — بهر جنبه از دیدار دین

نمی گرده بود ندیم انجمن — همین دمیان شب شکن
که از ربع بی سایه باشد مال — مبادا کند زین جهان ارتحال

اگر او هم از این جهان بگذرد — ندانیم بر ما چه آن بگذرد
چه سازد کرد او که غمیم — بپرسد خویش بر ما امام و امیر

دلا اکنون از ایران ورکش
ز دهشت برکشند و نقش و طش
دین ایران که بر برده اند
بهم با مداران قسم خورده اند
عزم بهند تا دم مقعد خواهش
ز بهدوی انکار رفتن بپش
خانیم تا بر کرد انجام کار
خلافت پس از وی که گیرد قرار
در آن وقت بابا بعان چون کنم
مراد رسیعت بدان زنم
بحکم پیمبر خدا نیم کار
که سوه بزرگان کنیم اختیار
گذشت آن شب تا زهنه نقاب
در آن جنبش از جنبش خواب
که شد سور کشته آن خبر
که بنشست بوبکر و هم با عمر
شنیدند چون انچه آن جهود
نمودند که انچه با عجب بود
دگر در پسینه نبستی نهاد
از ایشان عنان که بر دست نهاد
دلا هر که خواست از مسلمین
جلاد غد غاب منکر درین
سوی شهر می شد ز دلان ایسر
نمیدانست از ح جه پس
همه بشد بفرمان خیر البشر
اسامه چنان میبده ابن خبر
چنین بگفت و دو و دو چار
بهم متفق گشتند بیشمار
شنیدند اکنون از اسپگران
همانزد رسوی مدینه روان
چنین گفت دلا ای بر ترب
سپه سلک با شند بسیر کنه
نورزند پا او شبات قدم
چه او شد کرده سلک با شد از هم
کنون لشکر انکو شد او ده من
که گویم ز حال اسامه سخن
چنین گفت سالاری که زر دگر
چه از جنبش خواب آورده گر
اسامه بدرگاه عرش آشیان
شد ازو بهر بجه چیسکم آه
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت
که آمد زره با سپه گذاشت
تحیت بیا داد او خیر الانام
نبی گفت بعد از جواب سلام
که بود چه برگشتی از هر سپاه
چه کردی همگوی تو با سپاه
اسامه بگفت ای حبیب خدا
سر و جان من تو باد فدا
بگوش من آمد چنین خبر
که شد رنج ذات مبارک پدید
نماند اختیاری که کس این خبر
نه دیدن قرار و نه هوش سرز
ز مشتاقی اهل من خواسته
که یکبار کا مهر رحمت کشند
بدان تا نیفتد خلل در خبر
سپه را بماندم بجایگه بود
بمشتاقی جوش گشتیم زوار
که آیم بدرگاه عرش افتخار
کنم آنچه فرمان بجا آورم
سپه را بجا بنگه گوئید برم
کنم از جمال تو روشن نگاه
رسانم بعرض تو حال سپاه
هنوز از سخن است او در میان
که صدیق و فاروق هم با کسان
ز در بیجی اندرون آمدند
بسالار دین چون مقابل شدند
ز بعد سلام و جواب سلام
را عراض فرمود خیر الانام
که من با اسامه شما را چون
نمودم بحکم خدا یکجهان
بفرمان و حکم که بار آمدید
که از بیگونه احتراز آمدید
بپاسخ بگفتند مردان دین
که بر جنب ... دشوار ازین
که بر رسم حال تو از دیگران
نه بینیم روی تو از دیدگان

نمودیم

نمودیم از انزوی ترک ادب
که باشیم در صدمت روز و شب
رسول خدا گفت که ای بوالفضول
ز حکم خدا و ز حکم رسول
از ایشان بصدق و قول آورده اند
بفرمان من با اسامه روید
فکندید اندوستان بس بزید
بمجلس نگشتند و جان بر نرید
پیمبر براورد دست دعا
بدرگاه خلاق ارض و سما
بگفت ای خدا انجش ...
تو بفرست لعنت بر آن کس که رو
بحکم رسول تو سر وا زنند
ز جیش اسامه تخلف کنند
نمودا سخن هم از ایشان اثر
برفتند از نزد خیر البشر
سوی خانه خود گرفتند راه
نمودند سوی اسامه نگاه
به بستر بخفت آن شه انبیا
برفتند اصحاب هم جا بجا
برآمد زمانی با صبا دگر باز
بران شد با یدروی نیاز
دیران ... برادشت آه
نهادند مجمع در آن بارگاه
زخاصان نبی چند هنگام چاشت
بجائیکه خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله و چشم تر
از آنجمله بوبکر هم با عمر
همه تا که چون با ایشان فکنند
بدانست کز حکم سر وا زنند
با تمام تحیت نموده انجناب
بگفتار مجلس بیان خطاب
که بهر من القوم پاک اعتقاد
بیارید قرطاس و کلک و مداد
زنامی نویسم با مر خدا
بیا حکم محکم برای شما
که هرگز نیابی ... این انجمن
نگردید گمراه از بعد من
چه کرد ... از خیر الانام
صدیقی بیکو فخی الفرام
که گلکار زوی خلافت نوشت
بفرمان من هم خدا او نوشت
از خوف ...
روا نشد که کردن آن آزاد شد
همی خواست کار روان قلم
که انگه حکم بیاید رقم
دلا انکه مسجد آن آرزو
دگر انکه بد بابد انده بر او
از آن خوف غلبه و مضطر شدند
که آگه ز صدق ... شدند
بگفتند با چشم و ابرو بهم
که می خواهد اکنون بقیده قلم
در آرد خلافت بنام علی
دلا ساز داد او سلاطین جلی
دوان ... قلم رانباید گذاشت
کنون باید انبوه غوغا ...
و ... فرقه شدند آن زمان
یکی با جهان دگر با ...
نمودند با هم بسی قیل و قال
رسید این سخن تا برنج و ملال
شد از هر دو جانب صدا تا بلند
دلا ... شد غمزده ند
از آنجمله اول ز نزد بستر
...
برآورد آخر ...
که ... رسول خدا
شنیده بگفته بنحو ...
بهذیان ...
برین قول نتوان نمود اعتقاد
که کاغذ بیارید کلک و دوات

چو کردند اصحاب [illegible] با / بر [illegible] از آن گفتگو
بگرداند روی مبارک ز خشم / در آمد [illegible] بر چشم

بفرمود از اینجا نه بیرون روید / نه راه و جدل جای دیگر کنید
که نبود سزاوار نزدیک من / بدینگونه ناپاک گفتن سخن

نشسته از آنگونه یاران خموش / نمی ماند خود نیز یکدم خموش
وز آن پس زبان [illegible] / [illegible]

بفرمودشان از کرم [illegible] چند / ز احسان و شفقت [illegible]
دگر [illegible] سوال نمود / جوابی که [illegible] شنود

یکی گفت [illegible] / تن پاک آن سید کاینات
چنین گفت آن سرور انجمن / که [illegible] سخن

که از بعد رحلت [illegible] نبی / [illegible] سزاوار [illegible] علی
وز آن پس یکی از اولو الرجال / [illegible] این سوال

که بعد از تو [illegible] / بگو تا که [illegible] خدا
جوابش بگفت از [illegible] / علی ابن [illegible]

ازین بیشتر [illegible] غدیر / نمودم [illegible] امام و امیر
پس از من [illegible] / [illegible] کس

[illegible] خدا [illegible] / [illegible] بر خود امام [illegible]
[illegible] / [illegible]

پس از من [illegible] رهنمای [illegible] / امام شما مقتدای [illegible]
[illegible] / که من [illegible]

[illegible] / که با من [illegible] علی [illegible]
[illegible] / فتادند چون [illegible]

بفرمود [illegible] نمود / ز ضعف [illegible] بود
ز تیز [illegible] اصحاب [illegible] / [illegible]

[illegible] / بگفتند با هم چنین [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] زنجیر ماند

که اسلام [illegible] / چگونیم [illegible] جای [illegible]

چنین گفت [illegible] سالار دین / از آن گفتگو [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در آن ضعف [illegible] / نه خود رفت بیرون [illegible]
[illegible] / [illegible]

فتادند در گریه و اضطراب / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رسید [illegible] / که [illegible] اصحاب [illegible]
چنان [illegible] / که آب [illegible]

[illegible]

ز هر جانب [illegible] / [illegible] بدان
[illegible] / [illegible]

تن پاک [illegible] رسول خدا / [illegible] جدا
[illegible] / در آن ضعف [illegible] آمد پدید

[illegible] / با حضار اصحاب فرمان بداد
چو یاران [illegible] / که بر منبر آمد [illegible]

[illegible] اختیار / که بودند [illegible]
گروهی [illegible] / گروهی [illegible]

چو گردید [illegible] / بمنبر بر آمد خداوند دین
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز مدح [illegible]
[illegible] / [illegible] شوند

خبر داد از حال خود [illegible] / ز دامن [illegible]
[illegible] / [illegible]

وز آن پس [illegible] / [illegible]
که این خطبه [illegible] / [illegible]

[illegible] مسلمین / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برآورد [illegible] / [illegible]
همان [illegible] / که بودند [illegible]

بفرمود آنگه رسول خدا / که من بوده ام [illegible]
چگونه رسول [illegible] / چسان [illegible]

بپاسخ بگفتند آن [illegible] / [illegible] گریان [illegible]
که ای [illegible] / که جان [illegible] فدا

گواهی [illegible] / [illegible]
که هر [illegible] / چنین [illegible]

[illegible] / [illegible] از عدم
بود [illegible] لطف عمیم / حقوق [illegible] عظیم

[illegible] / نیاریم [illegible] بجا
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نمودی چنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] لطف [illegible] / [illegible]
دل و دیده [illegible] / [illegible]

ز عدل و ز ظلم و ز حلال و حرام
بداد او به اصحاب احسان
رسانید و بنمود ز اشفاق خویش
کنون از تو کرد اکار جهان
بفرمود پس از شرف المرسلین
که آنچه افتد ... دل از کرم بیش
یکی عهد او کرد بعید دیگر
جزا بخش اعمال روز جزا
قسیم هم من بحکم خدا
که باشد ز اظهار آن ... گفت
چه گفت ای نبی سید المرسلین
ولیکن چون دین باب نبی او مسلم
تو ادا ساندی ... در همه زمین
بیا در حق او ز لطف دعا
که روزی مرا گشت ... حال
کنون از تو ما خواهان ... شادم
عزیزی دیگر پای بنهاد پیش
منم نابکار شقاوت نهاد
خیال گمرو و دیگر دو دلم

رخ حق ز باطل ز نور و ظلام
که هستم عاجز ز اصحاب آن
ثنا ساده او با تخلق خویش
تمامت حجت باین ... کان
ستانند از و حق مظلوم ...
که خواهید از من حق خویش
زمین ... امروز در هم ...
با ستاده بر پا که ... ابد
بحکم تو اظهار آن ... کنم
با داوری ... در انجمن
دعا کرد و فرمود حق ... ادا
... در هم بدر رفتم از ... مال
زدید کردن حق ... باشدم
که هر کس عیب ... خویش
کردارم ولی ... عناد
بجز ظلم و طغیان ... نشتم

ز حق ... ز ... نیست ... کم
که این حق آیا بود ... این
به تبلیغ احکام پروردگار
حقوق نبی ... تو نمان
کنون ... من بگیم ...
دیگر آنکه با ... در دل
بدان ... ما ... هم ...
بگفت ... جان
همه روز ... سایی ... نوا
نکردم طلب ... ما ...
پی ... جای ... دیگر
... در هم ... زوری ... کان
از ... آن ... سوال
چنین گفت ... شمار
بود ... کاری ... افترا
چنانست امیدم که ...

ز هر گفت ... اطلاع ایم
که دادی تو یا ... المرسلین
نباید کسی از تو یک ... دار
نمودند گریان ... آن ... بیان
که باشد آیا ... المسلمین
سفر چنین کرد با نفس خویش
نباید ستم ... بار رساند ... خود
بدرگاه آن ... دیگر
... باید ... تنگی
بر آرم ... از ... ان
که داری تو بر ما ... بکران
سوال از تو کرد ... جه
نمودم بحکم تو آن را بیان
چنین ... خیر البشر
ولی ... از ... نهان
نمودار کرم تو بر ... قبول
که این صورت ... کار
عجب ... نفس ... مرا
... این ...

عمر زد باد ...

عمر زد باد و بانگ گفت ای جوان
نبی گفت خاموش باش ای عمر
... اعتراف کناه
ز صدق ... الفضول
بر او رفت آن ... ز ...
فضیحت بود ... روز ...
چه از او حیا و چه از او ...
چه از او این چه از او ...
که از حکم ... ما ...
بگردن ... طوق ...
چه اصحاب ... چه اهل ...
چه کرد ای ... نام
چنین گفت ... سید المرسلین
باقبال ... فتح و ظفر
همان تازیانه که ...
که آن تازیانه ز ... ل
ز ... آن ...
که آن تازیانه که ...
بگفتی ... سلمان ...

مداری که ... از همگنان
که او ... از ... خبر
که باشد ... آنگه
دعای ... او ...
شد او ... باک ...
شود ... اهل ... عناد
چه از ... و چه از ...
همه ... دین
بر آن ... حال ...
سر ... کهان ...
به ... انفعال ...
سوی کشور روم کردی سفر
چه ... آید ...
فرود آمده ... ام که ...
بحکم تو اکنون ... خواهم ...
بدانش ... آشکار
... بر در خانه ...

چه گوشش ... چنین
درینجا ملایک همه حاضرند
چه او بر بد خویش اقرار کرد
... او ...
کنون ... گوش ...
که خاصان درگاه آن ...
چه ... و چه ...
در آن مجمع جمع حاضر شوند
نباید ... تقصیر
بر ... فضیحت ...
بود آن فضیحت ... ای عمر
یکی روز بودی ... حفص
... هم ... بوده ...
سر تازیانه ...
... این ...
بر ... جا ... خدا
که ای ... رسول خدا

فضیحت ... ازین
که بر قول و فعل ... ناظرند
ترحم باو رب غفار کرد
... خجالت
... فضیحت خبر
چه گردید ... پیغمبران
دیگر ... ان
بر احوال ... شوند
کنند ... تا
... نمایند
کند عاقل ... فضیحت ...
یکی مرد ... نام
... حکم ... بن
سوار ... تازیانه بکف
تو بردی ...
... آورده ...
... بفرمود از ... انجمن
از و تازیانه ... بار
گرفتار ... رنج و ...

طلبکرد واست ازو یک بسا / فلان نام را به نیز دو شما
چنین گفت خیر النسا در جواب / که دارد درین ضعف من آفتاب
بدانم که زمان سواری بخت / طلب کردن نام زیبا درخت
چنانکه دو سلمان باد با جرا / برآورد افغان دو احمر ها
بحکم پدر نام زیبا نهاد / ولی گریه در موی بیش فتاد
حسین و حسن [illegible] ملک کرد و رود / بدانسان که گفت آنچه بشنیده بود
بغو سود آنگاه شیون کنان / که جانان من هم همی بندم روان
بر جد مطلقاً خود رود / برای علی کاشانه چون آتش
که این از غم خلق و محبوب رب / ندارد درین طلعت از غضب
از دست ازوی همه زاری نبرد / بگیری عنیمت لیک از ماده [illegible]
نه از غیر از ما کشی انتقام / که هستیم ما بسط خیر الانام
برفتند شهزادگان در زمان / بدنبال سلمان تضرع کنان
چه سلمان بشد نام زیبا بدید / بریزیم آسی جهد است
ز اصحاب جواب شنو از نهان / رسید از زمین نام زیبا آسمان
همانم که [illegible] ان انجمن / رسیدند از بعضی حسین و حسن
چنان اشک ریزان که از چشم ایشان / شده چهره های مبارک نهان
نبکانه گفتند با اشک و آه / که از ما قصاص نبی بخواه
بکن هم بر جدها ای عزیز / تن ما بکن در عوض ریز ریز
مباشکو اورا این ضعف تن / با این حلقه جمله ما زن
در آمد عجب حالتی در نهاد / بکا بر زمین و سپهر او فتاد
اساطین مسجد دران [illegible] تمام / چه محراب منبر بر سطح و بام
فتادند در گریه ها ها و هاسی / همه ابو دنیا آسمان گریه های
همه ساکنان فلک با خروش / از آنجا که در گریست در خروش
در آنوقت از درگه کبریا / نجا صان درگاه آمد ندا
چه جبریل چه گروبیان / چه عرش کرسی [illegible]
که من بهر [illegible] که دنیا [illegible] / زمان و مکان و سپهر [illegible]
چه جن و چه انس و چه پرده خانیان / چنان خلقت هجده هزاران
در اینجا که آورده ام در قدم / چه بنید لورا که از دوخشم
نشسته است چون [illegible] کان دو بیل / که بشنفد از نام زیبا تقبل
چنان [illegible] / با این جد با انچه احضاری
که خود نیز بر قدر خود عارفست / بآن معرفت اندر حالت است
رساند او حق [illegible] ز انجا / نمی خواه انجا جز [illegible] ادا
که بگذار تن ز آن زمان / کنم آنچه باشند رضا [illegible]
چه مبعوث بر ذات مجید / مگر گوش [illegible] حال
که زاری [illegible] حل مشکنند / روادار [illegible]
گذشتن [illegible] / جهان چون بگرد و بکام [illegible]
عزیزان [illegible] گوش ند / حسودان قوی [illegible]
بیا شند زیارو [illegible] / بود هر طرف خیلی [illegible]

بو [illegible]

چه بند در بکعبه اند اگر / چه آمد آن یکیسان سنگ بر
گهی باشم از دوزخ آه آه / که از شر ایشان شوم [illegible]
بگفت این دو باره یک اخبار / رگ [illegible] همچو ابر بهار
بغو سود گریان که جانان من / ضیایش [illegible] گریبان من
بجو بیند هر قصاص اختصاص / که جز من برو آمین بر کن قصاص
نبکاشانه گفتا بیا [illegible] / بیا و قصاص خود از من بگیر
در آنوقت عکاشه گفتا سخن / برهنه بدان نزد [illegible]
نبی در شن اقدس برهنه نمود / ز لبها برآمد در آن لحظه دود
از ریگ بس اختیاری نماند / دل سنگ [illegible] هم قراری نماند
ز جا از د عکاشه چون [illegible] / بمهر نبوت فتادش نظر
ببگفتند آن نام زیبا بکف / [illegible]
بمهر نبوت بمالید او / [illegible] اشک ریزان [illegible]
همی گفت با ناله و اشک و آه / که [illegible] عکاشه بر گناه
که کمتر بود از سگ کوی تو / فدا باد [illegible] سر موی تو
مرا باد در دو جهان عالم [illegible] / [illegible] قصاص از جهت آن
همین بود مقصد که از فی نیاز / بعالم [illegible] طراز
که برمن خداوند نور و ظلام / [illegible] حرام
وزان [illegible] / بیفتاد بر پای [illegible] کان
همین جواست [illegible] / وزان [illegible]
که از بهر تقبیل مهر رسول / [illegible] قبول
وزان [illegible]
برفتند اصحاب هم جابجا
چنین گفت [illegible] روز دیگر
[illegible] ضعف بی بیشتر

تب ضعف [illegible] / [illegible]
چه شد وقت [illegible] بلال / ز هجران [illegible] بلال
برآورد [illegible] / ز ضعف [illegible]
بپاسخ بگفتش [illegible] / بحجرت [illegible]
بگفت این [illegible] / بجان [illegible] اضطراب
بلی ساعتی کرد با اضطراب / [illegible] بهر جواب
ولی عایشه گرد [illegible] / [illegible] علیه السلام
ز ضعف تن [illegible] / ابوبکر با [illegible]
بلال آنچه را ابوبکر داد / ابوبکر با [illegible]
چه دیدند اصحاب [illegible] / بمحراب [illegible] جای نبی
از آنحال [illegible] خروش / از آنجوش [illegible]
شده [illegible] / از آن صدق [illegible]
در آمد [illegible] هوش / چه آورد آن [illegible]
ببر [illegible] کنند باز / که ابوبکر استاد جای نماز

وزان پس که برخاست در دیده ها — که خالیست جای رسول خدا
بتر حشمش رسانیدند کار آگهان — که از کفر ما دور مومنان
بذات خدای قوی و حکیم — که دارد کجا بی نقاب عظیم
برفتند هر دو بر بو جهل — نمی خواست بر پای تابان جمل
در آن وقت بوبکر استاده بود — ترا نیز [illegible] میبود
بماند در جای خود از حجاب — دل خلق آمد از آن اضطراب
که از شدت ضعف جانها گذشت
چنین گفت شادی که آنقدا
ز ضعف و ز بیهوشی بیخود شده — به بستر بخوابید از جوش شد
به بیهوشیش دیده پر آب شد — ز جوش محبت دلش آب شد
که ای اشرف خلق بر دو جهان — نگاهی بکن سوی این بیکسان
شود روز و چند انکه بر پان شکی — به پاسخ صدای [illegible]
بگفت ای فدا [illegible] بر بو تراب — شب رفته دیدم بخواب گران
[illegible] ارجمند ای خدا — که حسنینش ای رسول خدا
وزان پس چنین گفت پیغمبران — که من نیز [illegible]
بفرمود از دست من خواب خود — پی حسنینش ای رسول خدا
به بگونه دیدم دوشینه خواب — که خفتیم با دیده های پرآب
روانیم ما هر دو در شب آن — سر و پا برهنه تضرع کنان
که دوغ تو من بوم ای ابن عم — که الحال از تو جدا میشوم

دگر بار پرسید خیر الانام — بحکم که کرده بد بو کرام
برآشفت و گفت اشرف انبیا — چنان [illegible] برکه شما
بگفت این [illegible] سوگند را — [illegible] رسول این خبر خواند
برو رفت بالای آن رهنما — در آمد به مسجد رسول خدا
چه او سوی آن کو از آنجا نمود — [illegible] گرفته و [illegible]
چه کرد این نظر [illegible] از نماز — به دولت [illegible] که باز
مجال سوال و جواب [illegible]
چه آمد ز مسجد [illegible]
برش آمد [illegible] — بیالین [illegible]
برآورد و فریاد [illegible] — همی گفت یا [illegible]
در آمد [illegible] — بادکه گفت [illegible] دلنواز
برو گریه [illegible] افزون ز حد — در آن وقت خیر خدای احد
[illegible] — ز [illegible] لسان [illegible]
ز حسرت [illegible] — و [illegible]
بدیدم چنین [illegible] — [illegible]
بگفته [illegible] حسین و حسن — که [illegible] انجمن
ز تلخی [illegible] — [illegible]
چه [illegible] — چنین گفت پیغمبر خوب [illegible]
پس از [illegible] — [illegible]
[illegible]

بگیر حق [illegible] آشکار — که رستند از فر پروردگار
همه روز بشتابید و [illegible] — بیاید تو با یک [illegible] چاره گر
از آن روی ها تو همه پوشیدند — بجان [illegible]
ز دین و ز آئین خود [illegible] — [illegible] کنند
ولیکن [illegible] عم آن زمان [illegible] — که صبر بر آنچه پیش آیدت
کنی جبر تا کرد کار [illegible] — ز بیداد اعدا نجاتت دهد
شود قایم از سعی تو دین حق — تو باش نگهبان آئین حق
بخاتون جنت [illegible] درود — چنین گفت پیغمبر [illegible]
بگوید بسیار زاری کنان — ولی آنکه از [illegible]
[illegible] جهان جان تو — [illegible] تو
ز تو ای [illegible] فرزند [illegible] — [illegible]
ز [illegible] آب و نان — [illegible]
کند رحم بر تو کریم رحیم — نجاتت دهد زان نبی عظیم
[illegible] حسین و حسن — بفرمود [illegible] انجمن
نماز [illegible] شود — [illegible] تضرع کنید
نه [illegible] کس — بغیر از پدر مادر [illegible]
بگفت این و برداشت دست دعا — چنین گفت با خالق ما سما
علی فاطمه با حسین و حسن — دگر [illegible]
[illegible]

[illegible] در کتاب — بر اعقاب [illegible] انقلاب
که دارم [illegible] — [illegible]
[illegible] رنج و سختی [illegible] — [illegible]
بگو [illegible] آشکار و نهان — [illegible]
بصبر و ثبات [illegible] — [illegible]
زمانه [illegible] — [illegible]
دگر آنکه [illegible] — [illegible]
[illegible] مصحف — [illegible]
لب از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
غم و غصه [illegible] — [illegible]
رهاند ز بیداد [illegible] — [illegible]
که باشد [illegible] — [illegible]
مرا ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فتادند در گریه و اضطراب — چه کرد [illegible]
[illegible]

ستایش رسانید بر کردگار			بپرسید احوال آن اشکار
که فرمود آن قادر ذوالجلال			که ای از همه خلق من بی‌مثال
بهر چه چشم رضای خدا			بود بهترین همه کارها
که ای من بفرخنده هر دو جهان	کنم آنچه باشد رضایت در آن	اگر میل داری بدولت بقا	همین دم شتابید و بسم دوا
بگوید امر افقد رو در جهان	که باشد ترا طبع خواهان آن	وگر آنکه خواهی لقای مرا	بگو تا بخوانم بر خود ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا	که دارم لقای خدا و اندلقا	برفت از بر شه جبرئیل امین	رسید آن زمان حکم رب مبین
رود قابض روح آن جان جان	که آن افضل جمله پیغمبران	حبیب من و رهبر نوع بشر	که چون او نباشد نبود دگر
لقای مرا کرده او بس طلب	برو بر در خانه‌اش با ادب	زنی دم بدرگاه آن سرفراز	اجازت طلب کن ازو بی‌نیاز
بدستوری او در آ در سرا	بکن قبض روح و بیا نزد ما	بحکم خدا قابض نقد جان	برآراست خود را به اعرابیان
بیامد بدرگاه خیر البشر	او برگرد ایستاده بیرون در	بدان‌سان نموده ابتدا او کلام	که براهل بیت نبوت سلام
چنین گفت او با صدای بلند	منم مرد اعرابی مستمند	که می‌آیم از ره بسیار دور	مرا با نبی هست کاری ضرور
اجازت دهیدم که ای خشیار	در آیم نمایم سوال و جواب	در آن وقت ضعف نبی بیش بود	ز بسیاری ضعف او چون نبود
چنین گفت خیر النسا در جواب	که در غایت ضعف هست آن جناب	ندارد در این دم مجال سخن	ترا حاجت نیست زین آمدن
دگر باره باز او ز بیرون در	طلب کرد اجازت شنید آن جواب	سیم بار با گریه کرد او خروش	نبی آمده بود اندم بهوش
بپرسید بار از نبی خیر النسا	بدو گفت ای سرور انبیا	یکی مرد اعرابی اکنون زراه	رسیده ستاده برون بارخواه
بدانست او را رسول خدا	چنین داد پاسخ بخیر النسا	که جان بر ربایست کی او	ستاده در آنجا پی چیست او
بود زور او از همه بیشتر	در آید بهر خانه بی‌خبر	ندارد که هیچ پاس ادب	ندارد کسی اجازت نا طلب
بهر خانه کو گذارد قدم	شود شیون و نوحه آنجا بهم	بود شاه و هم جمله نزدات او	کند خاک او بر سر آرزو
نه بر کس کند رحم او در جهان	چه کودک چه پیر و کهی و جوان	نه محتاج اذن و اجازت بود	نه ممنوع از کفه کس بود

ای الهو

ز بس لطف و احسان حق ای کریم	نمودست بر والدین این کرم	که کرده باو امر با از ادب	بیاید کند اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا	که بنود جز او پیش هیچ ردا	چو بشنید این را خیر النسا	برآورد و فریاد واحسرتا
همی گفت با گریه و اضطراب	که وای پدر شه چه پر خوناب	رسول خدای حمید و مجید	چه فرزند خود را به آن حال دید
بشفقت طلبکرد او را بپیش	بچسبانید بر سینهٔ پاک خویش	رخ خوش به آغوش و بیهوش رفت	ز رنگ رخش از سر هوش رفت
چنان رفت از هوش خیر البشر	که پیدا نشد زو نمود و اثر	ز بیطاقتی گفت خیر النسا	ببین ای پدر سرور انبیا
در آندم حبیب خدای ودود	ز بسیاری ضعف بیهوش بود	ندادش جوابی ز ضعف آن جناب	چو بشنید خیر النسا زو جواب
ز بیطاقتی گفت بار دگر	که بین سوی فرزند خود ای پدر	درین بار بشنوش لب ور دود	کم و بیش چشم منور کشود
بفرزند دلبند آن دل‌نواز	بحسرت نگه کرد و پوشید باز	دگر باره ضعفش از افزون بود	بنوعی که از پیشتر هم فزود
ولی فاطمه گشت بیتاب تر	برآورد افغان پر سوز جگر	همی گفت با دیدهٔ خونچکان	که ای بی پدر وای بر کودکان
مرا مادر ای کاشکی می نزاد	که او زاد او دادی سیهم باد	که با این الم دیده دجله رنگ	نمیدیدم امروز این رستخیز
ازان گریه زار خیر النسا			بیامد بهوش اشرف انبیا
ز گریش تبسم مبارک گشت			گرفتش بیار بر سینه خود فشرد
ز مهر نبوت بگفتش سخن			بگفت ای گرامی قرة العین من
که آدم چه جن و چه حور و ملک			که باشند کان زمین و فلک
چه روحانیان و چه کروبیین	که دانند بر هوش عرش برین	ازین گریه زار در گریه اند	اگر گل اگر خار در گریه اند
پس آورده رسمی از دواج و جفت	که باید بگوش دل و جان شنفت	پس از این کی حبیب این صفت شد خوار	بگیر بیدر خانه خود قرار
ندارند کاری بکار جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان	ره آمد و رفت از آنجا نها	ببندید بر خود که بود روا
پس ای دخترم خود را از آن	بدار بدار چشم نامحرمان	بجز طاعت داور دادگر	مباشید مشغول کار دگر
ز فرمان حکم حق نگذرید	بجای من او را اطاعت کنید	که من گفته‌ام مثل این بارها	کنون میکنم نیز تکرارها

که از بعد من با حکم خدا　　وصی من است و ز آن خدا
بر آنکس که از حکم او سر کشد　　فراوان بلاها به محشر کشد
پس آورد و سوی خیر النسا　　بدو گفت کای دیده شخص مرا
بگو مو و با دیده اشکبار　　حسین و حسن را بر من بیار
بیاورد آن هوش رفته ز سر　　جگرگوشه‌ها را به نزد پدر
بپیش پیمبر شدند شهزادگان　　روان گرد و چون ارغوان گلان
پیمبر بیان رسیده و پیش او　　در آغوش بگرفت از هر دو سو
حسن روی بر روی اطهر بود　　حسین روی بر سینه‌اش می‌نمود
همی گریه زار و خیر النسا　　بپای مبارک سر خود بسا
ز بس گریه رفته سر و هوش و هوش　　نماند آن زمان با کسی تاب و توش
ز عرش برین تا بسطح زمین　　همه خلق کائنات آفرین
از آن گریه بودند گریان کنان　　مبینا و جنی و انسی جهان
فکندی نظر سید انبیا　　ز رافت بسوی جگرگوشه‌ها
ز رشک از نظرهای بیناکنان　　سر روی بر تر از روح پاکشان
گهی بوسه دادی لب پیکر او　　گهی کردی از شفقت و مهر بو
گهی روی بر روی شان داشتی　　گهی سینه بر سینه بگذاشتی
وصیت نمودی ز شهر و نسب　　که آگه بدار قسمت و از غضب
که شهزادگان بیخبر حالشان بود　　بجز گریه فکر و خیالی نبود
چهار چشمشان اشک ریزند بی‌شمار　　زدن ناله بر چرخ اخضر ز آه
از آن گریه خود بیقراری شده　　دل او از این غم ز بریان شدی
در آن وقت بشکفت خیر النسا　　نهاده رخ خود به کف پا بها
که ای پدر این چه حالت آه　　چو این شد بدینگونه روز سیاه
غم خویش را بعد از این ای پدر　　بگو با که گویم که گردد اثر
مرا چاره کن خود تو درد مرا　　بسوزد دل آه سرد مرا
چه روی نگرد و نهان از نظر　　ز روی که او وحشت یابم بصر
کنند از رخ چهر آن گوهکان　　شود از که حاصل تمنای شان
نزنم چرا آن چون از جگر　　که میدانم از بعد تو ای پدر
عزیزان تو خوار خواهند شد　　بدل کین کفار خواهند شد
وزان پس پیمبر نمود کس تو داع　　همه آمدند اصحاب بهر وداع
پس اهل حرم جمله بیهوش شد　　بدو دیگر اصحاب جمع آمدند
ز بعد سلام و جواب سلام　　به اصحاب فرمود خیر الانام
که ای دوستان آنچه بود و بود　　بتبلیغ آن حکم فرموده بود
ز حج و جهاد و صلوة و صیام　　ز خمس و زکوة و حلال و حرام
معین نمودن امام و وصی　　که باشد پس از من امام و ولی
رساندم بسوی شما بندگان　　نکردم کم و بیش یکبار ازان
به هر کس دل ... برداشتم　　نه از بهر کس حکم کین کاشتم
بحکم خدا در خم غدیر　　علی را نمودم امام و امیر
وصی و خلیفه امیر و امام　　نباشد کسی جز علی والسلام

من انجا

من آنجا بحکم خدا کرده‌ام　　حق و باطل از هم جدا کرده‌ام
بود حجت حق تمام ای عباد　　نباشید مغرور روز معاد
از این پیش گفتم بار ها　　که من بهر ماندم برای شما
دو چیزی عجایب کلان و عظیم　　یکی زان کلام خدای کریم
دوم عترتم یعنی آل عبا　　که هرگز نگردند از هم جدا
بود تا جهان هر دو با هم بوند　　بهم تا لب حوض کوثر رسند
به هر کس که آن هر دو را ... بوند　　خدا و نبی نیز راضی بوند
وزان کس که آنها تکبر کنند　　همیشه بسوی جهنم برند
نیاید اطاعت از این سروران　　نگردید بر گرد بیداد شان
مگر کردن عداوت بر اولادمان　　همه کشتن ... بی‌گمان
بود دشمن من عدو خدا　　عدوی خدا است در روز جزا
ستانید انتقام یا کرده کیش　　ز خصمی ایشان مر خصم خویش
بدا حال آن کس که در روز حشر　　که من در محشر بود خصم او
کنون که شما نیک آگه کنید　　همان کشته خود ... برد
بدانید آفرین بندها مدتشان　　که دادم بحکم خدا یک جهان
رسانید این پند های مرا　　باولاد خود و فرزند اقربا
با آنها بگوید بی کم و بیش　　رسانند آن را باولاد خویش
پس آنها باولاد خود همچنان　　رسانند تا آنکه باشد جهان
بدینسان سخن آنچه در کار بود　　بگفت و وداع عزیزان نمود
برفتند یاران ز نزدیک او　　یکی گریه ریزان یکی خسته رو
پس آل عبا بجستن حجاب　　طلبکرد بهر وداع انجناب
دگربار زهرا جان شوهرش　　بر خویش بر خواند فرزند خویش
بگفتند اولاد گرفته ببر　　همه فرزند اولاد بنده و گر
ز حال که آمد در آندم پدید　　نه یارای گفتن نه تاب شنید
چنان شمع رنجش او شعله‌ور زبان　　چه شمعش فنا در آن اندر زبان
که سوزد ز ... چنان　　قلم سازد آتش ... بیان
چگویم در آندم رسول خدا　　چه گفت و شنیدند اهل عبا
نه شرح آن گفتگو را مجال　　ندارد زبان قلم ... مجال
بسوزی که کرد ... بداده نشان　　که گشتند بریان زمین و زمان
چنان گفت پس عالم انتها　　که آرید پیشم حبیب مرا
چه حفصه شنید از نبی آن لقب　　چنین گفت با عایشه از طرب
که بوبکر باشد خود آن خیر البشر　　بدو عایشه گفت ای بیخبر
حبیب خدا و است خود نبی　　نداند کسی را بغیر از علی
علی آن امام آنکه ... برش　　که کس نیست ... بر سرش

علم از خبر شد از این ماجرا | بیاید بر او ... | اشارت نمود از رسول خدا | که در زیر ... [illegible]
بر این سبزه خویش بنشستم گذار | ببینی ... گوش [illegible] | بدانسان که فرمود او مصطفی | بخود ... عشق و ولا
بگوشش ... گفت | ... از ازل در جهان [illegible] | ز اسرار مکنون آب قدیر | که بیدار شد ... [illegible]
روایت کند از علی اینچنین | که آموخت آن اشرف المرسلین | بحکم و بفرمان پروردگار | ز ابواب علم ... هزار
که از هر یکی زان هزار دگر | بس ... گشاید دگر | پس آنجای ... خواند ... | بخواند بر پیغمبر آن مقتدا
شد ... جان بر ... | سلامش رسانید از کردگار | دگر گفت یا سید المرسلین | چنین است فرمان جان آفرین
مر او چون ... برانگیخت | ... | پیام خدا ... | که من ... لقا
و ... جبرئیل | بیاید ز نزد ... جلیل | بیا میهمان لحظه روح الامین | بگفتش حبیب جهان آفرین
... برادر نبود ... | ... | بیا ... چنین گفت روح الامین | که ای اول و آخر مرسلین
بفرمان آن قادر ذوالجلال | بکار تو من ... اشتغال | برای تو دارم عجب مژده ها | فرح بخش و جان پرور و دلگشا
برای تو محمود کل فعال | ... افلاک ... | ... | ز نور ... علیین
شده ... | قصوری نگار ... بهشت | ... جنت ... غلمان و حور | مزین شده از کمال سرور
بفرمان آن کردگار قدیر | ... شده سرو ... | ملائک بر آسمان صف بصف | نثار و هدایا گرفته بکف
دگر انبیا صف بصف با تمام | بآن ... قدر ... احتشام | ... چشم ... دو چار | قدوم ترا بند در انتظار
نبی گفت ... مژده ها | بده مژده ... | چنین گفت جبریل کای مقتدا | بروز قیام اول انبیا
تو بر ... نور بار | ... | هم اول ز درگاه حق ... | تو ... شفاعت ... شوی
نبی گفت ... بگو اینچنان | ... | بگفتش چنین جبرئیل ... | ... قصد مراد
نبی گفت ... | از انجام این ... | چنین گفت احمد بآن جبرئیل | که ای اشرف خلق ... جلیل
رضای تو از درگه کبریا | بود بیشتر از همه ... ها | بقدر رضای تو ای مقتدا | ببخشد ... [illegible]

... الکرمی

نبی گفت اکنون ... | که از ... | بگفتش ... | ... بعد
بآن ... روح ... نبود | که آرد بجا حکم رب ودود | ... | ... از ...
... | و چشم ... | زجاه و ... | ... آشتی
تا ... اختصار | نمودی طلب ... کردگار | در آنحال ... | ... عاصیان
بگفتا ... | که ای کارساز رحیم و کریم | بهنگام ... | ... کرم
... از رسول کریم | شد از شرق تا غرب عالم ... | ز ... شبو بلند | ... شنید
از آنجا ... که کبریا | علم بود ... | زنیم ... شور و فغان | ... زمان

| | | بآن ... | شود ... |

هزاران ... هزاران ... | زما باد بر خاتم الانبیا | درودی که ... | زما باد بر صاحب ... الغفار
دبر آل پاکش هزار آفرین	که هم طیبین و هم طاهرین
... الکتاب ...	...
...	... عبدالله
ابن ابی طالب ...	اللهم اغفر ...

نمرده
فلک ... سعد

شعر
این یادگار ... کاظم ولد حاج حسین ...
... ناخوانده ... کند
... کجا کند

این یادگار ... غلام رضا ولد ... ابراهیم

... یادگار ...
... کی ...

سید محمد خان

ازین عمر و دنیا نشاید [illegible] — بگرای خدا و نه روش [illegible]

شه از بهر آن کس که دنیا بدید — سپهر و زمین و سیاه و سپید

نه با او بود این زمانه وفا — نه با آل او کرد غیر از جفا
با عمار ریشان اگر کام داد — نه انجام را نیک انجام داد

نظر گر کند او بدادش از آن — و [illegible] دوزخ فرستادشان
بود دیو سیرت جهان دنی — که او دوستی بود نیز از دشمنی

بکس کو او [illegible] کند — [illegible] بذات [illegible] کند
وزان [illegible] ز چندان [illegible] — که یاد خدا [illegible] از روش

بان [illegible] زد قصه گفتگو — دهد [illegible] پس از صد جفا
نماید [illegible] دشمن [illegible] — کند آن جهان را همه دشمنش

که از [illegible] بیابد [illegible] عار — چو [illegible] هزاران هزار
[illegible] خود [illegible] التجا — که او را پرستد بجای خدا

هر آن کام کان از روش بگذرد — [illegible] صبح [illegible] شیر در
پس از این [illegible] جستجو — هنوزش بدل صد هزار آرزو

از آن محنت و سر نگرفته کام — [illegible] شب [illegible] بام
که ناگه اجل حلقه بر در زند — نبود آن زمان [illegible]

همه در نظر مال و فرزند و زن — ولیکن [illegible] قدرت بقدر سخن
هنوز از کف با نیفتاده گرد — که باید ز سر دست کوتاه کرد

کند سوی دنیا بحسرت خطاب — از و [illegible] کم [illegible] جواب
که بجات [illegible] اسیر گرم — نه آن زن [illegible] شوهرم

دل آرزوهای اندوخته — [illegible] در دم شود [illegible]
نه مهلت که دل ز چندان [illegible] — نه وقت که [illegible] آن [illegible] کند

از آن کارهای که میافت کام — با [illegible] دنیا [illegible] ذوق [illegible]
شود آگه آنکه ازین کارها — که بر تن [illegible] چون مارها

کند اعمال زنجیر و طوق — [illegible] آتش [illegible]
ز بدکاری خود بوقت حساب — شود [illegible] هزاران عقاب

بود تا ابد در زخ او [illegible] — دهد [illegible]
بکس که خصم گردد روزگار — برون آرد از هستی او دمار

ولی پیش روز در دست شیر و عناد — [illegible] او را [illegible] اعتقاد
ببخشش [illegible] ذاتی این [illegible] کار — [illegible] اعتبار

بود آنکه ده پایه کمتر از او — نصب پایه افزایدش در غلو
دهد زاغ را جلوه [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

گران تر فروشد صدفا [illegible] — کند عیب او [illegible]
بدانت خود [illegible] — [illegible] امتثال

جوان شیر دل [illegible] قدم — نگردد از آن جمله [illegible]
در آید از آن راه این کنه پر — که در [illegible] آرزوها فقیر

برو تنگ گردد جهان [illegible] — که محتاج گردد [illegible]
درین ره [illegible] خلق را [illegible] — که حق را [illegible]

[illegible] در پی حق جو [illegible] — [illegible] دل خود [illegible] رسید
کند [illegible] کوشش اندر جهان — [illegible] نشود رام او [illegible]

ولی آنچه خواهد ز نظرت [illegible] — نگردد [illegible]
ببخشش نیاید برابر [illegible] — نه در دل از آن بیم [illegible]

نگوی از راه حق بگذرد — نگیرد [illegible] فرمان او را [illegible]
کند زندگانی با آن [illegible] — که [illegible] بر حرف او

هر گاه ایزد رود [illegible] فراز — که مید [illegible]
نبود [illegible] آرزو [illegible] — همه آرزو [illegible] عطا

بود آنکه دنیای دون دشمنش — جان [illegible]
هم از مهر گفتم هم از کین سخن — تو آن را که نیکو توانی بکن

[illegible]

کنون میروم بر سر داستان | بوصافی حالت داستان

چنین گفت راوی که سالار دین | در آندم که بودش دم واپسین | بماندم چرا ابر زد بدر | کسی را فرستاد کش خبر

که یکدم نبی را نماند ز پیش | تو اکنون مشو غافل از کار خویش | فرستاده گفتش این سخن آشکار | که مادر رسول خدا احتضار

ولیکن این حرف آهسته تر | که بشنید از حال خود چون خبر | بزرگان و پیر گستان نبی | که دل با زبانشان نموده یکی

ز تغییر حال رسول خدا | نمودند آه و فغان بر ملا | در آن صحن گفتند با درد و سوز | که اسلام ابهی اول هنوز

بسی دشمنانند بر گرد و پیش | که دارند این روز را دید خویش | درین خطره از هر سو خفی | که باچشم برهم گذارد نبی

بر آیند هر یک بجنگ و جدال | نمایند اسلام را پایمال | ضرورست بر ما همه پیش ازین | که بعد بعثت او برای همین

همین است تدبیر این کار و بس | که چون در گذشت حبیب پیغمبر | همان دم یکی را خلیفه کنیم | باعدای غیرت نه فرصت دهیم

نباید که یکلحظه بعد از نبی | بماند مقر خلافت تهی | گروهی که بودند همدستان | کشودند یکسر به تحسین زبان

بگفتند الحق بود اینچنین | که هستند اعدای دین در کمین | نباید بخوتم فرصت دهیم | همین دم خلیفه مقرر کنیم

ولی مردمی بی غرض در جواب | بگفتند چون میکنید اضطراب | دم از رفع و دفع خلل میکنید | خلل خود درین کار می افکنید

بحکم خدا کرد بر ما نبی | علی را امیر و امام و ولی | اگر کرده سید زعالم سفر | نشیند بجای وی آن شیر نر

کسی را نماند دگر آن مجال | که آرد دو وصل و خلل در خیال | که از هیبت تیغ آن شهریار | نماند دل دشمنان استوار

بگفتند هنگامه سر زان جواب | که بود آنچه گفتیم یکسر صواب | شما نیستید آگه از اینکار | که انجیر فهار اکسید اعتبار

وزان پس ابوبکر و دیگر عمر | دیگر خالد و بو عبیده دگر | از آن مجمع عام برخاستند | کنار دگر خلوت آراستند

نشستند باهم بتدبیر کار | نمودند تمهید را استوار | که چون پرده از روی کار افکنیم | بهانه خود آشکارا کنیم

چنین گویم آندم من و تو خان | نمائیم پس لابه با دیگران | بحسن زبان و بلطف کلام | ستانیم بیعت تمام از عوام

ز نفسان تن چند کر گروند | نه یکچند آخر سر از انجمن | درین کار را اهمال نبود روا | بامداد دیگر این کار را

از آن پیشتر کرده باید ولی | که فارغ ز رفتنش گردد علی | هنوز آن بزرگان از آن روی ... | بهم داشتند این سخن در میان

که برخاست شیون ز همشیره را | طپش بر دل افتاد اصحاب را | سوی در حجره بشتافتند | خبر از ارتحال نبی یافتند

چو تحقیق شد بر عمر ارتحال | بزد دست بر تیغ و گفتا ... | برای فریب عوام و فضول | که دانند ... از تفضیل رسول

که هرگز نمرده رسول خدا | بود مرگ نسبت باو افترا | کسی کو براند بمویش سخن | سرش را ببرم باین تیغ تن

ابوبکر گفتا که چنین | که بر صدق خلافت ایزد دین | بسر ذکر نایم سر خود فدا | نخواندی ولی در کتاب خدا

که فرمود اندر حق آنجناب | خدا انک میت در کتاب | عمر کرد تحسین او در جواب | که دادی نجاتم ازین اضطراب

ز مونش تعجب مرا میفزود | که مضمون این آیه یادم نبود | پس از آن سوال و جواب چنین | که کردند از خیمه مردان دین

ابوبکر

ابوبکر چون دید آن انقلاب | که دارند اصحاب ازین اضطراب | ز لطمه زمین تا بسقف سما | علم بود فریاد و واسیدا

بستاد بر تکیه مصطفی | چنین داد تسکین اهل عزا | که بودید اگر بندگان نبی | بدانید کو مرد و شد مختفی

اگر آنکه هستید حق را عبید | بود دایم لا یموت آن وحید | بگفتا این و آمد بمنبر فرود | عمر گفت اکنون نشاید نمود

علی را بود تا درین قیل و قال | بتجهیز و تکفین او اشتغال | بامر خلافت بپردازیم دست | که از پای اکنون نباید نشست

حبابان مسند ز کر اصحاب بود | ز فاروق چنین این سخنها شنود

بسی زین سخن شد تعجب بر | که دی بود سید بگفتم غدیر

علی را بان جد و آن احترام | نموده براتست امیر و امام | بزرگان دیندار توفیق بند | ز حالات چنین فکر افتاده اند

نباید چو حکم پیمبر وصول | نداریم ما دیگری را قبول | همان به که من بعد بیعت کنیم | بنزدیک سعد عباده روم

که امروز سردار انصار اوست | بگوییم که در قوم این عشق کوست | باتفاق هم آمد ز مسجد برون | سوی سعد شد ... پر خون

عمر یافت کان رفتن از بهر چیست | وران رفتنش بوی از ضرر ... | همانندم بگوشش ابوبکر زد | که اکنون که او این خبر می برد

مبادا که انصار سر وا زنند | بتجویز خود فکر دیگر کنند | همان به که ما نیز آنجا رویم | کنند از تخلف معارض شویم

علی را گذاریم با مصطفی | که از وی بجا حق مهر و وفا | پسندید ابوبکر تدبیر او | بگفتار آنکه نمودند رو

بحسن ادا در خور هر مذاق | نمودند تکلیف در اتفاق | نخست از همه منعفان علی | رفاقت نمودند از خوش دلی

دیگر برخی از شرم برخی ز عذر | گروهی هم از وعده جاه و قدر | یکی از طمع دیگری هم زبیم | ز اصحاب گروهی عظیم

بهم متفق گشته باهای و هو | سوی خانه سعد کردند رو | چو سلمان و بوذر چو مقداد نیز | چو عمار و چون جابر با تمیز

چو انشان دگر چند تن از کبار | که بودند کس همه از خیار | نرفتند همراه آن سالکین | نشستند در کنج مسجد غمین

هم از رفتن سید زینب | هم از سر بر آورد ... | علی داشت خاطر پر ملال | بتغسیل و تکفین او اشتغال

کنون حال سعد عباده شنو | سخن بی کم و بی زیاده شنو | سخن نی کم و نی زیاده شنو

در آنروز با سعد بیمار بود | دلش بیقرار و تنش زار بود

ببستر شد و در رسید جان ... | که قادر نبودش برفتار پای | رسید آنخبر چون باو ناگهان | که شد محو رحلت نبی از جهان

شده همچو دلا زغایت مضطرب | بر آمد ز خانه بحال خراب | نه در پای تاب و نه در تن توان | بیفتاد بر خاک خود کرد ... حال

بیامد بایوان مهمان سرا | نمانده ز غم عقل و هوشش بجا | بهر کس که افتاد او را نظر | ببرسید احوال خیر البشر

بیامد همانندم ز در حبیب | خبر داد او را از آن انقلاب | که چون روح پاک رسول خدا | بشد عازم درگه کبریا

عمر گفت از او بوبکر این | غمناک شد کش اندوهگین | نه دردی بدل از ارتحال نبی | نه افسوس از ارتحال نبی

نه پروای تغسیل و تکفین او | نه در فکر تجهیز و تدفین او | ازین فکر دلها شده ... | که باید خلافت ستاند ازو

بود تا که مشغول آن جانشین   به تجهیز و تکفین سالار دین
نباید که ما فرصت از کف دهیم   همانندم خلیفه مقرر کنیم
نباشیم از خود یکی را امام   که باشد به اندازهٔ آن مقام
به وعد و وعید و بخوف و رجا   ببیعت درآریم این خلق را
چو کردد ازین کار فارغ علی   اگر آنکه کردد بجا مدعی
چو آید درآندم مشهانتنش   بود کر همه آن تن آزار هش
علی را که با آن همه اهتمام   نبی کرد بر ما امیر و امام
غرض آنکه لیکنش ز دلها رجود   که پنداری آن روز هرگز نبود
نماندست کونی کسیرا اباد   که باید علی را نمود انقیاد
که خود را حق بیشمار ازو   درین کار روا رند عجب غلو
چو من دیدم اندازه یاران چنین   برت آمدم از برای همین
که حکم رسالت پناهی نماند   امامت بامر الهی نماند
کرانست ان نماید از خود امام   باو چنین نباشیم ما اهتمام
امامیکه نبود بحکم خدا   خلافش نباشد گناه و خطا
چرا ما غیر چو خود بکردیم   برای خود از خود امامی کنیم
که بر روشن بکمش از کم و بیش   نماند کسی جفت دعا خویش
ولی هر کسی مرد اینکار نیست   کسی جز تو آنرا سزاوار نیست
چو اینجا رساند این سخن جواب   چنین داد سعد عباده جواب
معاذ الله ای دوست زین آرزو   دگر آنچنین ناصواب مگو
ز دوزخ تن سعد را تاب نیست   که نباید این امر را ارتکاب
خلافت نباشد زکس جز علی   که داد از خدا او را خدا و نبی
اگر هست ما را امامی علیست   جز او دیگری کاذب و ...
درآندم ز انصار جمعی کثیر   به سعد بودند برنا و پیر
نمودند با او بدینسان خطاب   که معقول بگوید این را جواب
چرا با فلان و فلان بگردیم   برای چه دنبال ایشان رویم
نباشیم از خود یکی را کلان   نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت سعد آن زمان   هم از خویشتن ما نخ همکنان
ولی جز او با کسی را لایق نیم   نه بیعت بکس جز علی میکنیم
درین گفتگو بود آن ارجمند   که از در عزیزان درون آمدند
کشودند بر سعد باب سلام   بناچار داد او جواب سلام
ولیشه مکدر از آن آمدن   کرد   که دانست هنگامه خواهد شدن
تواضع بدستور و آداب کرد   ز رهبر نبی دیده پرات کو

سخن را ز اذن عزت بر زبان   بپاسخ بگفتند آن مؤمنان
که تقدیر حق را چو چاره کنیم   چرا آن سخن را دوباره کنیم
کنون سر کنیم از خلافت سخن   که بی سر نماند این انجمن
مبادا در اسلام افتد خلل   که در دیانت بهر حوادث محل
بپاسخ چنین گفت آن نامور   سخن این نگوئید فهمیده تر
خلیفه است بر جا بحکم نبی   که باشد عموزادهٔ او علی
که هستیم در بیعت او همه   بود او چو چوپان و ما چون رمه
ز تجهیز و تکفین چو یابد فراغ   ببزم خلافت فروزد چراغ
بپاسخ بگفتند مردان دین   که معلوم گردیده بر ما چنین
ندارد باین کار میلی علی   که گردیده در گوشهٔ مختفی
جواب اینچنین داد او بهر کس   که ای جمع نشناسان توفیق اس
هنوز است نقش نبی در میان   نکردید او فارغ از دفن آن
پس از آن گزینند اگر انزوا   شما را سزد آنکه این ادعا
بگفتند این را بما فی الضمیر   که او را نبی کرد کر چو امیر
ولی اهل اسلام راضی نیند   از آن روی ما نیم اندیشه مند
که در دین چو افتد خلل زین عمر   پس آنگه بگیریم امیر دگر

بگفتا زمانی

بگفت آنزمان سعد با خردمند   که هیهات ای مردم هوشمند
زحکم خدا و رسول خدا   نمودن چنین انکار را با
پس از آن اسلام را گذاشتن   شدن حامی باطل انداشتن
زحکم خدا و رسول خدا   چو قدرت کسی را بدور ابا
امامت که یکبار بود ای مسلمان   توان کرد تغییر و تبدیل آن
پس احکام اسلام را زین قرار   بود در کف مسلمین اختیار
بجائی که باشند راضی کنند   چو راضی نباشند سر وا زنند
بجایش تر باشند حکم دگر   که این بهتر از آن پسندیده تر
در این صورت انحراف کفتن ز دست   که دین خدا نیست این سستی است
عمر گفتش ای مرد صاحب خرد   در احکام دیگر کسی را چه حد
که گفتار شه بر دو قبول   بود حکم حکم خدا و رسول
دران کر گزینند کسی پیش و کم   نباشیم از آن سرکش چون قلم
نخستینه سعد آن زمان آنچه گفت   ازین ره سر راه بروی گرفت
که بشکین ای مرد پاکیزه کیش   که گوید منافی گفتار خویش
چو باشد بجای نبی جانشین   بود تابع رأیش احکام دین
چنان جانشینی که او را نبی   بحکم خدا کرده باشد ولی
که احکام دین را ازو بشنوند   بدانسان که فرماید او ره روند
چو امت نباشند راضی ازو   روا باشد ای منصفان عزل او
ولی گر در احکام کس پیش و کم   کند بایدش سر زدن چون قلم
ز حاکم فرستو بحکم او بشری   زهی حق شناسی و فرزانه ای
بپاسخ چنین گفت آنگه عمر   که باشد ز حق حکم نه از بشر
بود هر که رهنمای او رواست   که حکم از خدا و رسول خداست
در آن هر که خواهد کند اختلال   بود خونش از شیر مادر حلال
دگر باره خندید سعد و بگفت   که بادا روان تو با هوش جفت
اگر حکم ازو کمتران هم ازوست   نه تغییر در آن نه در این کوست
چو آن گفت بشنید کفت اینچنین   بجوشید از کین دل انجمن
بدانتم ما خلط بحث کنند   همه بر سر سعد جمع آمدند
زبانها کشودند بر قیل و قال   که سازند انحراف را پایمال
چو دیدند انصار آن ازدحام   که کردند بر سعد یاران تمام
بدیدند تیز از غضب سوی هم   بلاده هم مشتم دند بر روی هم
کشودند آنگاه چون دشمنان   بانگار هم از دو جانب زبان
سخنهای بی پرده نامحدث   بگفتند و بردند بر تیغ دست
چو سعد عباده چنان دید حال   که گر ماند آنجا شود پایمال
عزیزان پی جانش افتاده اند   ز بیم زبانش شده گنگ سنه
بابن عذر برخواست یورش کنان   که چاریم بر ده تو توشی توان
ندارم ازین بیش تاب قعود   سپردم شما را به رب ودود
مدانید این را که دنیا مدام   نمانده است بر هیچ کس والسلام
بگیرید عبرت ز موت نبی   چگوییم دگر از خفی و جلی
بگفت این و رفت آن ز ریگزار   سوی خانه خود بچنان ناتوان
ز مجلس چو برخواست آن نامور   گرفته پرخاش یاران ز سر

بانصار خشمناک پیش آمدند   به بیعت صلا از تحکم زدند
نمودند انصار کردن کشی   شده از غضب چهره آتشی
نداریم بگفتند بر خود روا   که بر ما نماشند امارت شما
نباشیم از خود یکی را امیر   شما را اگر کرده ایم فرمان پذیر
بگفتند اصحاب هجرت جواب   نه بیعت بود این سخن ناصواب
که باشند بر ملتی دو امام   نگنجد دو شمشیر در یک نیام
دگر نیست لایق امام از شما   که گفتیم ما و شما جزو ما
شما خود بگوئید ای دوستان   که کل تابع جزو گردد چسان

که ما اول اسلام آورده‌ایم   بهجرت سفرها بسی کرده‌ایم
دگر هم بقول پیمبر قریش   سرافراز باشند در قوم خویش
بابن فضل خویش هرگز روا   نداریم سالاری غیر را
شمار از سالاری ما چو عار   که هستیم افضل بهر اعتبار
بپاسخ بگفتند انصار دین   که ای نامداران صاحب یقین
کلام حدیث رسول خدا   بود گر چو پیکان از مدعا
بفرمن و بعضی ز درباز خرد   برای شما نقش قالع بود
که بر ما بگیرید حجت بآن   خلافش ستانید از همگنان
چرا اندیشد ازین پیش شهریار   ندارد بشان علم اعتبار
بدینسان که با وصف حکم نبی   شما سرکشی میکنید از غبی
شما را چنان نیز ما رو کنیم   امام جدا از زمرهٔ خود کنیم
خولیشان کشیده سر از قبول   سخن خوبت میکند عزم طول
فتادند القوم در اضطراب   که بدبختان برای خلافت شتاب
که غوغا مبادا شود بیشتر   فتد کار صحبت برور دگر
شود فارغ از دفن سید علی   نبخشد دگر کار حاصلی
فزون بود شیخین را اضطراب   چنین است مرقوم در هر کتاب
ابوبکر برخواست آنگه زجا   که انصار دین را شود پیشوا
دلم گفت از این ره بدملال   که این کار افتاد در قیل و قال
مبادا شود دیر اندر دستان   فتد وحشت اندر کف دشمنان
در اندم که دشمن بر آرد تعف   چو سود ار رجالیم کف بر کف
بدانید ای مردم هوشمند   قریش از شمائی که از افضلند
پس آن به که گیرید راه صواب   نمائید ترک نزاع و عتاب
ندانیست منصب بغیر از دو کس   دگر ثالثی مرد این کار و بس
بگفتند قوم آن چو کس گشته شد   که بهتر ازیشان دگر نیست شد
چنین گفت ابوبکر اول عمر   بود دیمه او بوعبیده دگر
دلیری ز انصار ثابت بنام   در آمد چنین آن زمان در کلام
که هرگز نداریم این را قبول   که همسان نشینند جای رسول
اگر گشته اید از علی سرگران   اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را امیر سپه   شما جمله را گشت فرمان پذیر
نمودند فرار و غوغا بسی   که بخشد امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما را قبول   نفرمود از کردهٔ خود عدول
چو کردید کردن کشی بیشتر   نبخشید جز لعن دیگر ثمر
بر آنکس نبی خواست لعن از خدا   که گردد ز جیش اسامه جدا
بود پیش که بهتر از دیگری   که داده است او را نبی مهتری
همانرا نمائید سالار خود   که انحرف راهی بره میبرد
باین حرف فی الفور راضی شدند   گروهی ازان مردم خود پسند
که بودند خصم امیر عرب   نبودند لیکن خلافت طلب
بگفتند ما را سخن در عصبیت   جز او هر که خواهد بود حرف نیست
ولی طالبان خلافت سخن   چنین چون شنیدند از انجمن
شده سرخ و زرد سیاه از غضب   بطعن اسامه گشودند لب
نمودند رو جانب آن فضول   که گردید سالاری او قبول
بگفتند بدبخت این کلام   ز نقش شما قوم با احترام
که برخاست و قدر خود بنگرید   همه تابع ابن عبدی شوید
سخن باز افتاد در قیل و قال   عمر خواست از بهر تعظیم حال
بزرگی ز انصار کامد عیار   که بودش بنزد نبی اعتبار
همان نامور سرفرازی که بود   مکنی بیعقوب در قوم بود
نشسته بکنجی حزین و خموشتر   ز فوت نبی مو بمو در خروشتر
عمر خواست تا او کشد حرف ازو   بپوشید ستاایش کنان کرد رو

کار عجب

که ای صاحب زهد و صدق و صفا   مقرب بر حضرت مصطفی
ز اصحاب انصار خیر البشر   نمودی تو مصلحت بیشتر
که بودش بتو نیت اعتقاد   تو انصاف ده بی کم و بی زیاد
که از بهر سالاری مسلمین   احقیم ما یا که انصار دین
چنین گفت آنمرد دین در جواب   نبد در میان چونکه حق و حجاب
از آن روی مرگشته بودم خموش   چو حق خواستی بهر بگشای گوش
بدانید ای اهل هوش و خرد   بدینسان نمودید کار بد
که نخل زمین تا بود بارور   بغیر از ندامت نبخشد ثمر
نخست آنکه رسم است اندر جهان   حقوقها در اسلام آید دستان
که هر کس که از خانهٔ بود   گرامی دگر آنکه ادنی بود
بدفنش ببندند اهلش کمر   نگردند مشغول کار دگر
سپارند از آن پس که او را بگاه   شوند از پی کار خود شغل نک
کنون رفته است از میان شما   عزیزی لبان رسول خدا
که قهرمان ترسی از ید ر   بگوئی حسنا و بحق راه سیر
بحکم خداوند کار شما   بداو صاحب اختیار شما
چگویم دگر ای گروه فضول   که بودید امت شما او رسول
شما را سزاوار بد اینچنین   که در ماتم سید المرسلین
نشینید بمعجز اشک و آه   شب و روز گوئید واسیداه
گذشتیم ما از غسل او فزع   نکردید صبر اینقدر از طمع
که گردید فارغ ز تدفین او   نکشتید غارت گر دین او
گذشتید از حق او سر بسر   ببستید بر سعی باطل کمر
نمودید از خویش از حرص آز   زبان بیهوده و لفظی دراز
که بر دین منوخ جان میدهند   بنام رسول خانمان میدهند
شما ای بزرگان توفیق مند   ازین قوم خود میگرفتید پند
نمودید کاری که تا روز حشر   بدنامی خویش گشتید شهر
که دین نبی تا قیامت بود   برای شما این ملامت بود
چو انصاف صاحب گفت این سخن   نگون شد ز خجلت سر انجمن
اگر چو سر از شرم افکنده شد   ولی دل نه زان آرزو کنده شد
بناچار افسوس موت نبی   نکردند با گریه غالبی
فشردند صد بار مژگان بهم   کلاگو شده چشم بر دوشت نم
خطائی دوم را چنین گو ادا   که این نیز لایق نبود از شما
که دعوی صدق و صفا میکنید   ز حکم رسول خدا بگذرید
به پیرور در پیش ما و شما   بآن جعه اشرف انبیا
بحکم خدای علیم و ودود   بر امت علی را خلیفه نمود
در آندم ابوبکر و تو ای عمر   نمودید پرسش ز خیر البشر
که این بیعت آیا ز امر خداست   نفرمود آری همه کس گواست
کنون از چه این ادعا میکنید   ز حکم خدا سر چرا میکشید
گر ایمان برب خود آورده اید   پس از خواهش نفس غوغا بگذرید
مباشید از آنها که حق در کتاب   چنین کرده در حق ایشان خطاب
که آرند ایمان به بعضی کتاب   به بعضی دگر میکنند اجتناب
بترسید از آن آیه اندر دستان   مبادا که باشید مصداق آن
که پروردگار ودود حلیم   خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان انتخاب   بر اعقاب واقع شود انقلاب
جزای کسی کو کند این عمل   بیان میکند نیز عز و جل
ندارید دست هوس زین طلب   مبادا که گردید از آن منقلب
پس آورد سوی ابوبکر رو   بگفتش که ای صادق راستگو
مدانکه اول بشیر و نذیر   بتو داد آیات رب قدیر
نمودت سوی کعبه آنه روان   علی را فرستاد از پی آن
که از نزد گرفت از تو دین راه   نه برگشتی از ره بحال تباه
نمودی گله از رسول خدا   جوابت چنین داد آنمقتدا

که این را من از پیش خود گفته‌ام   بحکم خدای همه کرده‌ام
بیان نیست هیچ شبی او را روا   ترا ای ابوبکر غیر ترا
کنون بسته بر خلافش کمر   بنوعی که بندند بر رخنه گر
که آیا نداری بیاد ای عمر   که دست علی از همه پیشتر
بیفکندی از طوع مغفر و پر   بگردن همان رشته تعلیقتر
دگر آنکه اندر مرض آنجناب   دوات و قلم خواست بهر کتاب
یقین بد شما را چو ای مسلمین   که سالار دین بد سید المرسلین
نمودید اسناد هذیان باو   نکردید شرمی از آن گفتگو
که باشد علی از پی من ولی   که او هست با حق و حق با علی
مرا نیست حسن سطیعی در میان   سخن راست گویم امید و ستان
همان گفت اولی بر آنکی شما   که دانسته اولی خدای شما
چو بشنید از وی عمر این سخن   پشیمان شد از پرسش خویشتن
فتادند از فکر در پیچ و تاب   که سازند در رفع حجت جواب
در این باب ما را نخواهد نمود   که او را بآن کار رغبت نبود
که رغبت کند یا نکرد و کنار   بحکم خدا بایدش کرد کار
بود چونکه این واجب الی الیقین   که احکام بشنید در حکمت این
کسی کو ستانند ازو انتقام   بتحقیق غاصب بود نه امام
منبر و شما دار و این اعتبار   کنون هست در دستتان اختیار
کسی را نمائید از خود امام   در آئید در بیعتش والسلام
که جای علی غیر وارث شود   مبادا کنون فتنه حادث شود
گروهی نمائید او را امام   بر آرید شمشیرها از نیام
عمر گفت ما هم برای همین   در این کار هستیم ساعی چنین
هر آنکس که اکنون مقرر شود   گر احمد که از بیعتش سر کشد
بخندید آنمرد و گفت ای امیر   بجز فتنه خود گفتی اکنون مگر
پس آیا چو باشد کسی را سزا   که او گشت بیعت کند با خدا

نفرمود آنکه بشأن علی   که باشد پس از من شما را ولی
تو امروز از این فرار رسول   نمودی بطوع و برغبت قبول
بسوی عمر پس بآواز وی   باو کرد آنگه چنین گفتگو
گرفتی و دادی باو بیعت   نصائح نمودیش بر بیعت
ز بعد تو اصحاب بلکه تمام   نمودند بیعت چو خاص و چو عام
که بد همچو کعبه که گفتگو   نکردد کسی کو زره از بعد او
برای علی می نوید سند   نگشتند راضی ز رشک و حسد
نبی بود چون واقف از آن غرض   نکرد از غرض بود در آن مرض
کنون بسته بر خلافش کمر   ز نص فزون و ز همه پیشتر
که بر نفس و بر نص نعمت کشید   ازان بیعت اولین کشید
نکردید از بیعتش زینهار   که کرد و حشر خداش مسار
دل ساقی از فقان خویشتن   ز خجلت فکنده سر خویش پیش
نماند جوابی خود این خیال   که دانیم هر کز غضنفر جدال
چنین گفت آن منصف نامدار   که او هم ندارد در این اختیار
چو صوم و صلوة و چو حج و زکوة   امامت بود نیز از واجبات
نزیبد امامت بغیر آنکه خدا   که او را عطا کرده باشد قضا
نباید که گویم این ای ولی   که هر کار بحکم خدا و نبی
چه از پی قضی می‌برده   که غیر از غضنفر همه چون همه
چو نا کرده اندیشه ز انجام کار   نمودید خود این عمل اختیار
کند دیگری نیز از این دعا   که خود را شمارد احق از شما
در این کار سرعت نکوتر بود   ز تاخیر آن فتنه حادث شود
که امروز گردد مقرر امام   که مردم نخفته در فکر خام
وگر کس در آید ز راه شر   سرش را ببریم با تیغ تیز
کسی کز شما گشت بیعت کند   سزاوار خون ریختن می‌شود
عمر چشم خوابانده و کرد اندرو   که بد لاجواب آنچه را گفت او

ازان حرف

ازان حرف فاروق گشتی حباب
که من دیده‌ام تیغ برای تو
تو با آنکه دادی به هر جنگ پشت   ز رفتار زبان تو حرف درشت
تو از این سخنهای نفرت فزا   ز خود می‌دهی هم دل خلق را
عمر منفعل شد ز گفتار خویش   بپوزش در آمد پی کار خویش
که از فتنه دارد دل من هراس   ضرورت بر ما همه حفظ پاس
بزودی شود گر مقرر امام   بمانند شمشیرها در نیام
فکندی تو در دین خلل آشکار   کنون کرده خویش را استوار
از این هم خبر می‌دهد در کتاب   بشان جنات شما با عتاب
خدا باشد شاهد و روح الامین   از امت دگر صالح المؤمنین
نه هرگز بجا تو او همسر و د   نه حق گذارد که از کف رود
سپر آورد رو سوی انصار گفت   که ای حاضران چند باید گرفت
ازان حرف آتی صاحب تمیز   در اندیشه می‌بود انصار نیز
نباید بیک کار دادن مجال   که غیری مبادا کند این خیال
ازان روی دادند ایشان جواب   که ما در که نشستیم ازین حساب
امامش نباشید که گفتگو   که ما هم نخواهیم بیعت باو
کشیدند ایشان چو پا از طریق
بوبکر که فرقه یار و دگر
ولی بعضی انصار از هر تن   نبودند راضی در آن انجمن
یکی نیز بسیل عبیده بدشت   خصومت ز نو در میان با کدام
نگفتند آن مردم چاره جو   که با دیش آتش فزو
که خود را شمارد سبب از نبی   که صاحب اختیار و ولی
نباشد حسب معتبر نه نسب   ز نسبت و بلند مراتب سبب
نه ممتاز باشد شر ... فنغ   لطاعت لطفشان مردم فنغ
مرا زنده بود آن ... از نبی   که او بود هادی و ما مهتدی

شد آشفته و کرد با وی خطاب
نیاورد افشردن پای تو
بود آنکه نام ابو بکر نیز   که بر تست شمشیر تو ابن عمیر
نگرداری ای مرد شیرین سخن   تو سوزان بجای زبان در دهن
باو گفت پس ... غیر ...   ببینداز این حرف ... از شیر
از آن گفتگیم سعی جهد و جدل   که در دین نباید افکند خلل
حباب گفت ای خوار ...   ز آفت ... ز ... رعیت
بود ناپسندین درشتی ز آنکه   به ... که داند ... ارد ...
که بر پشت هم گرار نه پشت   درآئید با سرور دین درشت
یقین صالح اهل ایمان شعار   که او حافظ شرع و دین نبی است
عمر زان حکایت تبسم نمود   که حرف ... آشنا شنود
در این کار تعجیل باید نمود   چو شد جمله بیدار آنکه چو بود
که گردید چون این چنین التزام   که باشد به تجویز امت امام
باو نیز چندی دگر گمره ...   ... پس افکند
نمودیم امام شما را قبول   بود هر که نزد شما از غم و ... ل
ز دنیا بیاریم ما هم پس دین   بعقبی بود کار حق مبین
مهاجر شدند از زبان یک فریق
یکی با عبیده یکی با عمر
چو دانست که رم از عمر می‌بود   حباب از ابوبکر بیزار بود
دگر باره نام علی تازه شد   همان بیعت اول ... تازه شد
گشودند آنکه زبان این چنین   بتالیف قلب دلیران دین
نبخشد تفاوت نخورد در نسب   بیکسو چو ... نه چو ...
بود چون ... ... و امتیاز   به افشای زهد و بطول نماز
بود مشفق تر غلامی اگر   ز خواجه بود عزتش بیشتر
کنون رفت آن صاحب اختیار   نظر کرده باید باجرای کار

نباید شود جهل بر پیشتر   کدام ربی بود چیست دگر
بزرگی او بر همه میرسید   که بودش بزرگی ز رب مجید
تفاوت میان صغیر و کبیر   کدا زیم ما چو که کردیم امیر
از آن سبب آنانکه ما اکهیم   تواضع فرا خور دهر یک کنیم
شریعی که آرد فرایض بجا   نبستت نکرد دارد عاش وفا
نباید بر آن مرد بر حبیج داد   وضیعی که باشد نمازش زیاد
امارت بوالا نژادان دهیم   ریاست بهمت طلبدان دهیم
که آن شیوه از خوب بر زیده اند   بزرگی ز رتبه و پدر دیده اند
نکردند هرگز طمع را اسیر   که باشد دل چشم اکو هم سیر
فرانیم در عزت آن گروه   که بودند از آن پیش صاحب شکوه
بهر چیم ان برادر سلوک آوریم   کرا خوان دینی نکید کیرم
چو این وعده با خور دبر گوشها   نشسته دلها از آن جوشها
نگشتند خاموش و بزم آمده   سخن باز سر سوی مقصد کشید
ابوبکر آنگاه گفت اینچنین   هدایند ای نامداران دین
که امروز این کار را لا تعتیم   بچندین ره از غیر خود فاتقیم
ولی هست کاری بغایت بزرگ   نگهبانی که نباید ز گرگ
دگر آنکه دار و بسی کم و بیش   نبینیم این حال در نفس خویش
که از عهده کار آئیم برون   چو من خویش اکرده ام از کنون
بهر گیا زین هر دو نیکو شویم   که بیعت نمائید بیعت کنم
چو بوبکر صحبت بگفت انجمن   عمر پیش آمد از آن انجمن
چنین گفت تو از همه بهتری   باین کار از ما مناسب تری
در اسلام نیز از همه اقدمی   نه در شأن و در شوکت تو از کسی کم
بهجرت نبی را بدی یار غار   بجای تو شب زود در آنجا رسار
هادی تو دختر نبی را بخفت   خلافت قبائی ببالای تست
بگفت این و بگرفت دستش به بیعت   بآن دست کو با نبی عهد بست
گرفت و ببوسید و رفت نمود   ابوبکر از صدق بیعت نمود
وزان پس همه دوستان علی   نمودند بیعت بعوت جلی
به بیعت نمودند سبقت از آن   که بستند در زمره سابقان
وزان پس ز خوشحالی بیشمار   عمر شد مخصص براهرای کار
کمی را بباید کمی را به سیم   کمی را بباید های عظیم
کمی را هم از وعده عشرت و جاه   به بیعت در آورد با خواه و نا خواه
ز هیبه گشتی قبیر بیش عبور   چنین کرم بد تا سه روز آن تموز
مدان آن که در روز خم غدیر   خبر داده بود آن بشیر و نذیر
که بعد از من ارباب جور و دغا   همه در سقیفه کنند اجتماع
بابداد و هم گشت بیعت کنند   دهند که خواهند بیعت کنند
چو دیدند از زور اسلمین   جای دادند آن حرف سالار دین
بهم باز گفتند آن انجمن   ولا افضل الخیر را هزن
نه آن حرف کس تعقل نمود   نه از کرده خود تامل نمود
که کراهت دین از خدا و نبی   کسی که کردند ایشان ولی
بر آن کیش دادند همگنان   ستاندند بیعت ز پیر و جوان
بحکم خدا کرد خیر الانام   ته تیش این همه اهتمام
چرا دست از بیعت واکشیم   همچون خودی از چه رو گمرهیم
نکردند با نفس خویشتن حساب   بجستند چنین تیش زآب
که کر دیده بد چشم مردم سنا   ازآن وعده عزت و مال و جاه
بعقبا بیکباره واد ندپشت   گرفتند دامان دنیا بمشت
بآن بهر زن جمله بسته عقد   که نسیه است عقبا و دنیاست نقد
کنون گر گشودم زبان قلم   کنم حال آل نبی را رقم
شنیدم ز دانای این داستان   نه از رنج نهادان بل از راستان

که سینه چو پوشید

که سینه چو پوشید چشم از جهان   کشودند چشم طمع پروران
معینان دین پیمبر وانی   گرفتند پرده ها ز روی جبینی
مدابان و دنیا در او آویختند   ز دین تاب گور بگریختند
فرستند سوی سقیفه تمام   که آنجا رسانند خود را بکام
چو این قصه شد گفته زین پیشتر   چو حاجت بتکرار نبود دگر
کم و بیش اصحاب نامی نفر   چو سلمان و عمار و چندی دگر
نشسته بکنجی حزین و خموش   ولی رفته از کار یاران ز هوش
علی بود در پیش خیر الانام   دگر با نوان حرم و السلام
نخست آن ولی خدای مجید   کمی پرده از پیکر انور کشید
گرفتند ایشان سر پرده جا   طلب کرده او فضل و عباس را
که در غسل و تجهیز آن نور پاک   رفیقش بود با دل دردناک
شنید ابن عباس چون این ندا   در آمد بفرمان او در سرا
چو افتاد چشمش بآن نور پاک   ز رخ خاک لم شد دلش چاک چاک
روان کرد از دیدگان رود خون   بایستاد افسرده و سرنگون
بجنبش کمی پرده بشیر خدا   بیست گره زود بر آن از قفا
که هنگام شستن نبیند نظر   بعریان تن پاک خیر البشر
کردیدن برهنه تن مصطفی   نبد جز و همی دگری را سزا
دو گفت آنکه علی و نبی   که آب آورد بهر غسل نبی
گرفت ابن عباس در کف سبو   ز دیده روان آب مانند جو
و هم حبیب خدای ودود   تن پاک سید بر هنه نمود
رساندی با و ابن عباس آب   بشستی علی پیکر آنجناب
بهنگام شستن ز فضل خدا   که بد حاصل حال المقتدا
ز پهلو به پهلو چو صاحب حیات   بگشتی تن سید کائنات
از آن حال کردید کریان علی   که آمد بیادش حدیث نبی
حدیث پیمبر که چگونه بود   که آن چو شیر خدا در وجود
حبیب خدا از کمال وداد   بدست خودش غسل مولود داد
بگشتی در آن وقت خود آنطفی   ز پهلو به پهلو و شستی نبی
رسول خدای علیم و دود   چو آن حال را دید رقت نمود
ابو طالبش گفت ای جان عم   چرا است دست شد بدل بغم
بپاسخ نبی گفت چشم تر   که ای عم دل سوز تر از پدر
چنینش که من سیدهم شست و شو   ز پهلو به پهلو کسی کرد او
در آن دم که من نگذرم از جهان   دهد غسل آن روز این پهلوان
در آن وقت من هم کردم چنین   شد از یاد آن روز مبعوث
بدیگونه با دیده های پر آب   علی بود در شستن آنجناب
که آن پرده نا که بحکم قضا   شد از دیده ابن عباس وا
بران جسم اطهر فتادش نظر   که سوخت در چشم آن نامور
رحیشش چنان رفت مینه که   که نامد دگر باز در زنده گی
دگر آنکه زان پیشتر جبرئیل   بفرمان پرور دگار جلیل
برای حبیب خدای ودود   ز فردوس کافور اتقه بود
شنیدم حنوطی ز گلزار جنان   دو ده مثقال بد وزن آن
چنین گفته بودش بحکم خدا   که این را سه حصه کن از مقتدا
یکی بهر خود کرد دیگری   بحیر التا ده بجیدر یکی
که هنگام رستن زدار فنا   نمانید از این حنوط شما
رسول خدا کرده بود آنچنان   طلب کرد آن را علی آن زمان
پس از غسل شیر خدای وحید   نکا فور جنت حنوطش نمود
وزان پس کفن کرد با چشم تر   دلش پر ز درد و پر از خون جگر
چو کرد او فارغ ز تکفین او   سوی حجره خاص آورد رو
که فرموده بود اشرف انبیا   معین در آن مدفن خویش را
در آن حجره بس حفر قبر نمود   ز دیده روان خون دل شد محو
چو کرد دیده فارغ از آن کار هم   بزد سوی آن سینه چاکان قدم

که بودند با دیده‌های پر آب / بمسجد نشستند بحال خراب
طلب کردشان از برای نماز / دویدند با ناله جان گداز
بایستاد در پیش شیر خدا / نمودند یاران باو اقتدا
چو برداشت از بهر تکبیر دست / ز بس درد با سینه در خون نشست
ز عبد سلام و صلوة و درود / بناچار آهنگ دفنش نمود
تن پاک او چون ز جا برگرفت / زمین در زمان [illegible]
دگر باره از دفن آن ارجمند / ز اهل حرم گشت شیون بلند
بتخصیص از اهل آن انجمن / بخیر النسا و حسین و حسن
گذشت آنچنان حالتی از ملال / که در شرح آن گم زبانست لال
ز بسیاری اشک بی اختیار / که بیرون شد از دیده در کنار
نگشت او هر آنکو نمودی نظر / نه دل ماند در سینه‌ها نه جگر
سر خاک از عرش اعظم گذشت / که در رنج و غم زآن تن پاک گشت
چو کردید فارغ ز دفنش همه / دل و سینه از خون دل ممتلا
بایستاد با دیده چون سحاب / برای وداع از بر آن جناب
که آن خانه را خالی از مصطفی / نشایست دیدن شه اولیا
دگر آنکه نیز آمدش در نظر / که یاران فکندند طرح دگر
نباشد در آن خانه بودن روا / که بیگانه گردد امیر سرا
بتول و حسین و حسن را بخواند / که جز صبر دیگر علاجی نماند
گذشته عزای پیمبر تمام / سوی خانه خود نهاد او گام
برفتند با دیده خون چکان / همین حرفشان بود ورد زبان
چنان بی تو بنشینم ای [illegible] / که بی تو سپارد کسی جای تو
نگفتند و رفتند رخصت شده / مرا جای چندین مصیبت شده
کنون میروم بر سر داستان
کز آن گفته این قصه خوانشان
چنین کرد راوی روایت ادا
کز آن مخلصان رسول خدا

چو کردند دل جمع از کار حشر / نمودند پس یاد سالار حشر
همه جمع گشتند آن انجمن / بگفتند با یکدگر در سخن
چو آنکس که بیدار گردد ز نوم / که بگذشت از فوت سید دو یوم
بشد ذات پاکش سپرده بخاک / وگر چو تعویق آن نیست باک
که مشغول بودیم در کار دین / ز تدفین و غسلش ز ترتیب این
کنون رفت باید به تمکین او / که کردیم تشیید آیین او
اگر چه خبردار بودند ازین / که تدفین او کرده خیرالمدین
نکردند خود را بآن آشنا / که بد در نگاه همه‌شان جفا
برفته با اشغالش تمام / بتدفین و تکفین خیرالانام
رساندند خود را بجنب الشرف / برنج چنین اندوه و دل پر اسف
پس از خیف و افسوس حشر از شمار / بچه گونه دادند بر خود قرار
نبی را بر آرند از قبر باز / که لازمست گذارند بروی نماز
بر آن حرف بی مغز دور از خرد / یکی گوشه چشم یکی خنده زد
رسید این خبر چون به خیرالمدین / که دارند اصحاب در دل چنین
غضبناک آمد برون از سرا / حمایل در افکنده شمشیر را
برافروخته رخ ز تاب غضب / شده راست مو بر تن از آن سبب
نگه تیز چون خنجر جان گزا / زبان تند چون تیغ گردن زدا
بر اعضاش افتاده لرزه ز خشم / شده سرخ از غایت قهر چشم
گره از رگ هاشمی بر جبین / بیالا شکسته سر آستین
بیامد ز نشتر غضب ممتلی / بایستاد در پیش قبر نبی
بر آورده آن تیغ خاراشکاف / برون آمدی خود بگو از غلاف
چو دیدند اصحاب حالش چنان / گشودند در عذر خواهی زبان
که داری تو با هر کس جنگ روا / که مائیم ما زین شرف بی نوا
که حقهای ما پس در انجمن / فرو ریخت بر ما ز موهای تن

پسندیم این غبن بر خود چسان / که بعد از سفر کردنش ناکسان
نباید ز ما اشنید هم نماز / که بروی گذاریم گوئیم نماز
چو بیند مگر دلش دفن اگر / که امت شود زین شرف بهره‌ور
کنون هم چو ایشان ز رشته گرا / برای گران آن گوهر گرا
که یاران گذارند بروی نماز / بآنکاف آنکه گذاریش باز
چو بشنید شیر خدا این مقال / ازآن کامجویان امر محال
بپاسخ چنین گفت با زهرخند / که ای حق شناسان اخلاص‌مند
ز تجهیز و تکفین غسل و نماز / شمار آنکه مانع شد و داشت باز
که گفت این سخن بر ملا یا خلا / که حقش نیابید یاران بجا
نکرد آگهی زان این بخاطر خطور / که غسل و نماز است بروی ضرور
برفتید بی خود بدنبال آز / کنون یاد آمد ز غسل و نماز
ولی هیچ دیگر چه حاجت باقی هنوز / که گوئید غسلش [illegible] روز
چو دیدید مگشت مدفون اگر / که میشد ز تدفین ما بهره‌ور
ازین حرف وای بر آنکه [illegible] / که در پیش برآید ای دوستان
بدان تا گذارید بروی نماز / وزین کار حاصل کنید امتیاز
شمار آنچه چشم اندرون شرم نیست / وزین گفته‌ها هیچ آزرم نیست
بحق خدا و رسول خدا / که دیگر برآید اگر این صدا
بشمشیر [illegible] / حدیث نبی یاد آورید
که مبعوث پروردگار [illegible] / ازین قوم تا [illegible]
روا نیست بر هیچ یک ز اهل دین / نمودن به کاری آنچنین
که نسبت به هیچش بخیرالبشر / شمار آنچه باشد ازین در نظر
شنیدند اصحاب چون این جواب / گذشتند از اندیشه ناصواب
نمودند اما از آن داوری / ندانست خود ذمه خود بری
برفتند یاران بدیوان خویش / ولی جمله اند بایوان خویش
چنین گفت راوی که روز دگر
خلیفه به تجویز رای عمر
که گیرد مدین سوی بگذار کام

بسعد عباده نمود این پیام
که ما راست حرفه ز تو گفتنی / ز ما گفتنی و ز تو پذرفتنی
فرستاده شد نزد آن نامدار / رسانید پیغام صاحب عار
بپاسخ چنین گفت آن محترم / که بیماریم برده رو در ارقم
ضعیف تن و ناتوانی تن / بر آید شدن نیست مقدور من
بود آنچه از این طلب مدعا / به پیغام هم میتوان کرد ادا
بگو تا کنند مدعا را پیام / چو بشنید زین بشنود با تمام
فرستاده شد نزد بوبکر باز / بگفت آن چو بشنید از آن سرفراز
ابوبکر بشنید و خاموش ماند / عمر شد بر آشفته و سر نگاه کند
فرستاده را گفت بار دگر / برو نزد آن تند پرخاشگر
بگویش ضرورست این آمدن / که گفته شود رو برو این سخن
بدان ای دلاور که این مدعا / به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوان ور توانیست تن / علاجی نداری بجز آمدن
وزین بار رسم عذر خواهی اگر / ضرورت بیاریم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور / رسانید این پیام از زبان عمر
چو سعد دلاور شنید این پیام / چنان شد که بنده ز تشویش کلام
دلش را زبان عمر زنده کرد / بر آشفت و از تشنگی خنده کرد
لب از زهر خنده دل پیچ و تاب / چنین کرد پس باز با نامه خطاب
که ای خان خانان [illegible] / نگیرد بخود دست [illegible]
چنین بود تا بود کردار تو / بجز گرم گردید بازار تو
پسندی تو گر بعد خیرالبشر / شود صاحب حکم بر ما عمر
که دیدی که جواب ارادم ز تیغ را / بجستی ز جا تا بسقف سرا
کنون گشته ز انصار خود بر زبر / که ما را برآورد ز خانه بدر

چنین گفت آنگه زجوش جگر | چو دید او چو دانست حرف عمر
که تهدید من سکینه اینچنین | من اکنون بتابید دیان دین
بنامم و هم بسر انجمن | جوابی زبان بند دندان شکن
علیکرد و شمشیر بر هنه دار | حایل مگشتند آن نامدار
پس از جای برخواست با قهر و کر | روان سرفرازان بسوی فرکر
تنش ناتوان بود از تاب تب | ولی داشت قوت ز قهر و غضب
خلیفه بمسجد همیداشت جای | که از در درون آمد آن نیکرای
ز ذات نبی بود مسجد تهی | نشسته ابو بکر جای نبی
چو بر وضع مجلس فتادش نظر | ببارید از دیده خون جگر
کشیده آه آتش فشان چنین | که پنداشتی سوخت روی زمین
شده همچو از درد مانند مست | نیامد سلامی نمود و نشست
ابو بکر دادش جواب سلام | نشاندش بر خویش با احترام
چنین کرد آنگاه با وی خطاب | که ای هستی تو از کارها در حساب
که اجماع کردند امت تمام | بسالاریم بعد خیر الانام
نمودند بیعت بصدق یقین | ترا هم ضرورست کردن چنین
بپاسخ چنین گفت آن نامدار | که من بر همان عهدم استوار
که گر رفته از یاد بشیر و نذیر | برای علی روز خم غدیر
دگر از خدا و نبی بعد از آن | نشد حکم دیگر بتغییر آن
عمر گفت آنکه با او اینچنین | نمودند راضی باو اهل دین
طبایع از آن سو بدین سوی گشت | نباید ز اجماع امت گذشت
چنین گفت سعد دلاور باو | که هستی درین ادعا راستگو
گر اجماع این نامداران دین | خبر رسیده بود در کتاب مبین
بر آشفت از گفته او عمر | ولی سعد شد زو بر آشفته تر
عمر گفت با او ز روی غضب | برآورده از خشم دل تاب تب
بود گر ز من کافران بو الفضول | که اجماع امت نماید عدول
چنین داد سعدش بخنده جواب | بود کافر آن مرد خسران مآب
که بر خواهش نفس خود سر رود | ز حکم خدا و نبی بگذرد
خدا کرده تکفیر آن دل سیاه | که گیرد هوا و هوس را اله
برآورد آنگه ابو بکر دم | تو گشتی ای مرد ثابت قدم
تو از نطق خدام خیر الانام | نکردی مگر استماع این کلام
که فرمود از گفته ذو الجلال | نکردند جمع امتم بر ضلال
بود بهر حقیتم بس همین | که کردند اجماع امت برین
چنین گفت آن مرد صاحب وفا | که ای وارث بر حق مصطفی
من این قول نشنیده ام از رسول | نمودم ولی گفته ات را قبول
بهوش ار تو قول نبی را بفهم | برآر از دل خویش این ظن و وهم
مراد نبی نیست از این کلام | بجز آنکه یکباره امت تمام
نکردند گمره تمام آنچنان | که دیگر نماند حق اندر میان
درین صورت اصحاب اعتقاد | نباید بکثرت نمود اعتماد
بود ظاهر از قول خیر البشر | که گمراه خواهند شد بیشتر
از آن روی فرمود خیر الانام | که گمره نگردند امت تمام
چرا بود اگر جمع شما | کشید امتحان را لبیع شما
بدان آن که فرمود تفترقند | بسی شما شد کنون آنچنان
همین قول را پرورد این کلام | که فرمود سید علیه السلام
که بعد از من امت ز رای خود | بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
از آنجمله یک فرقه ناجی بوند | که بر حکم و فرمان من رهروند
دگر جمله باشند از اهل نار | بدوزخ بسوزند شان هیمه دار
درین حرف شبهه و نه شک است | که هفتاد و دو پیشتر از یکست
چنین داد بو بکرش آنگه جواب | که ماییم ناجی و اهل صواب
چنین گفت با خنده سعد آنزمان | که از کی چنین است ای پیر دان
شمائید آن فرقه نامدار | که ماندید بر عهد خود استوار

در انجمن

در آن مجلس آیا نبودیم ما | ندیدیم کرد بیعت شما
نمودید اول ز سید سوال | که این حکم امر است از ذو الجلال
نبی گفت آری بتحقیق آن است | علی بعد من حاکم دین او است
نمودش چو حکم خدا و رسول | بظاهر در آن روز طوعا قبول
زبان برگشود دیده بر تهنیت | بدل گرچه بود در تغیر نیت
به بیعت گرفتید دستش درست | شما ناجی اکنون و او هالکست
بدارید شرم از خدا و نبی | دگر هم ز محرم و اجنبی
کنید آنچه خواهید روز شما | هلاکت بحقیقت اما خطاست
وز آن پس چنین گفت آن نیکرای | که ای جانشین رسول خدای
عجب خوار خوار است اندر دلم | که از تو حل گردد این مشکلم
خلیفه بگفتش بگو چیست آن | چنین گفت سعد سعید آنزمان
که من نشنیدم ز خیر الانام | نه تنها همین من شما هم تمام
که از امت خود بفرمان رب | دوات و قلم کو کاغذ طلب
مدان تا نویسد کتابی چنان | ز لطف و کرم بهر این پیروان
که آن امر را گر کنید امتثال | نیفتید از بعد در ضلال
بخوبی از آن امر خیر الانام | چو جاری بدی تا بروز قیام
شدیم اگر چه خرم و شادمان | که مانیم از گمرهی در امان
ولیکن نگشتید راضی شما | که اسلامتان بود اقدام ما
رضا چون نبود دید حایل شدید | بسر پیچی از امر مایل شدید
نمودید در منع چندان غلو | که کردید اسناد هذیان باو
ز قدرش نگشتید اندیشه ور | ز گفتش کشیدید دلخسته سر
برآشفت زان منع پیغمبر آن | که از بزم خود راندتان در زمان
چو یکسان بود جمله احکام او | شمارید ارکان دین ازو
نگشتید راضی بدان حکم او | بدین حکم دارید چندان غلو
خلیفه چو بشنید از وی مقال | عرق عرق شد ز بس انفعال
بگفت شد اعضای او جمله آب | ولی خشک گشتش زبان از جواب
چو بشنید او این سخن ها عمر | ز اول هم آشفته شد بیشتر
ولی سعد هم زو نمیکرد کم | چو کم بیش میرفت چندین قدم
بگفتش عمر پس ترش کرده رو | که ای مرد کرد این کشش زشت خو
نه دینی ز امت مصطفی | که داری ز کردار امت ابا
چنین داد سعد دلاور جواب | که من هستم از امت آنجناب
از آن خود نجستم بحکم و قول او | ندارم دگر گفته کس قبول
اگر امت است این بود همدمی | بگفتار تو راه پیمودمی
بهم هر دو گشتند گرم جدال | سخن را فکندند در قیل و قال
نمودند هر دم صدا را بلند | عمر با غضب سعد با زهر خند
عمر کان همه گفتگو مینمود | دلیلش جز اجماع چیزی نبود
که هر بار گفتی بزنگ دگر | همان نغمه را با تملق دگر
نمیکرد سعد دلاور عدول | ز حکم خدا و ز حکم رسول
بهم بر نمودند بالا و پست | ولی سعد بد در سخن چیره دست
فشردی گلویش بدانگونه تنگ | که فاروق گشتی زرنگی برنگ
چنین گفت فاروق آنگه باو | که بیهوده تا کی کنی گفتگو
نمودند قوت بکل مسلمین | که کردند بیعت بصدق یقین
چنین داد سعد دلاور جواب | که بود این سخن نیز دور از صواب
نگردد مرا تابع قوم آنکه | ز ذات شریف رسالت پناه
نه هرگز بنیز و خدای صمد | بود تابع قوم بودن سند
که ماییم مامور ای بو الفضول | بحکم خدا و بحکم رسول
عمر دید کز عهده آن دلیر | نشد بر آمد با آن بم و زیر
رسانید آخر ببحث سخن | که رفتن نباید ازین انجمن
نه تا بیعت از تو ستانیم ما | وگرنه نگونت نشانیم ما
بخندید از آن حرف آن نامور | بدو گفت سعد دلاور عمر

که بیعت نمودن بو قاسم رم — دران شق دیگر ولی حازم
ولی بر سر قبضه کرده شت دست — کمر تا بد او و محروف نشست
رفیق عمر اهل هجرت شدند — سوی سعد انصار جستند تیغ
ابوبکر از دیدن آن جدال — بهر سید کافتند بیچ جدل
ندارد کسی با تو جنگ و جدال — قدم نه سوی خانه به قتل و قال
چنین داد سعد عباده جواب — که از من نشد عباد این سوی آب
نکرد او ان عذر و پرسش قبول — دگر باره آمد نشست رسول
برون رم ز خانه برون بیکشید — تبرا ز بر دستی خویش جید
سوی خانه خویش بگرفت راه — نیاید دگر نزد شان هیچ گاه
چنین گفت راوی بود حسگر
عمر را ز فکر علی دل تفیت
ز بیگانه پس خانه پرداختند — همه هم به خلوتگه ساختند
چو ما این راه بگذاشتیم — بدل اضطراب عجب داشتیم
مگر آنکه آخر بر اندر گذر — دگر نه نبد آنچنین در نظر
بما این خلافت مسلم شود — اساس دو چگونه محکم شود
علی راست بس سخت در کار دین — طبایع بود مایل رفق و لین
دلیران القوم را سینهها — پر از بغض مبود زان کینهها
بگفتی نگردر نشان علی — که باشند پس از من بشمار اولی
که با وصف بیعت بخم غدیر — بجا روی کردند جمعی کثیر
ولی جمله ارکان این مشتند — نظر کرده صاحب ملتند
که بیعت ستانیم از بوتراب — دگر نه بود کار در انقلاب
همین بود منظور آن تیره روز — که بیعت نکرد است حیدر هنوز
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز — چو جابر چو مقداد صاحب تمیز
بجا روی هرگز نمی آورند — همه انتظار علی میکشند
بگفتارشان سینه دل پذیر — بیاد آورند از حدیث غدیر

عمر باز ترساند او را ز خشم — سوی تیغ خود دید از زیر چشم
چو با ما صحبت بانجار رسید — در اصحاب آشوب آمد پدید
نشستند بر روی هم از زخشم — گرفته بکف قبضه تیغ خویش
چنین گفت بهمند لایکنیان — گرامی تو مرد مهتر اوسیان
گذشتیم از بیعت ای عزیز — تو هم کند از این فساد و شر
بسی عذر از آمدن خواستم — چو زن شیر زن را یار است هم
عمر خواست ترساندم از زبان — که امروز کشته ز تو پهلوان
بگفت این آمد ز مسجد برون — سرافراز و ممتاز نه سر نگون
غنیمت شمردند القوم نیز — که رفتی ز مسجد برون بی شکیب
که گفتند چون کینه ور دگر
بهنگام شب نزد بوبکر رفت
چنین گفت پس با خلیفه وزیر — که بود آنچه کردیم امری خطیر
که آیا چو بازی کند روزگار — جهان بعد ازین چند در انجام کار
که یکباره انشا جوع آورند — همه متفق گشته بیعت کنند
دگر داشت این کار چندین سبب — یکی آنکه دانند کیسر عرب
دوم آنکه بودند مقتول وی — سران قبایل بزرگان حی
سیم آنکه میداد خیر الانام — تفوق بر اصحاب او را مدام
ز رشک علی سینهها بفگار — همان بغض آمد درین دم بکار
نماندند با او مگر چند تن — که هستند زهاد این انجمن
کنون گر چه این کار شد استوار — ولیکن شود آن زمان پایدار
بان شور و شدت برو بر سفیند — که بر بیمر دو شید مانند رعد
بهرگونه هستند چندی دگر — زخاصان اصحاب خیر البشر
بهرگونه چندی دگر زین میان — که دانم تو هم نام آن پردلان
بجا بند مهلت اگر چند گاه — دل اهل مردم بجا بند راه
زبیم خدا و رسول خدا — ز فکر مکافات روز جزا

همین سینهها را

همین سینهها را ازین سینهها — زداید چون زنگ از آینهها
همین اند اعوان و انصار ما — کنند این ادا را چو در کار ما
نه تنها بود حیف خود وان شر — که آید درخش خصومت ببر
چو باید بتعجیل تدبیر کرد — نباید درین کار تاخیر کرد
هم گفت ابوبکر کای بی نظیر — سخن آنچه گفتی بود دلپذیر
که دانم بتحقیق حق با علیست — یکی نامه بنگاشتم با و الهی است
نویسش یکی رقعه با آب و تاب — بهینم چنان می نویسد جواب
پسندید این رای او را عمر — خلیفه چنان کرد روز دگر
نوشت و از آن پس که با بوالحسن — بگوشت رسیده بود این سخن
باجرای احکام و حفظ حدود — بتحصیل اموال خرج جنود
ز اصحاب اخیار با اعتبار — نمودند این بنده را اختیار
دهی دست بیعت بصدق یقین — درین کار رغبت بخشی من
پس آن را فرستاد نزد علی — چو خواندش وصی نبی
درود و سلامی که بودش سزا — نوشت و چنین کرد مطلب ادا
که حکم نبی عین حکم خداست — در اسلام از آن سرکشی کم رواست
بر من ز بیعت نمایم ابا — تو از روی عنف حکم مرا
تو بشنیدهٔ از رسول امین — که فرمود در شان من آنچنین
دگر خواستی نیز از من رضا — که دانم محق خلافت ترا
نوشتی فرستادیش بر جواب — چو خواندش خلیفه شد از غم کباب
چو کرد آگه از مضمون عمر — بدو گفت ای مهتر نامور
چنین داد بوبکر او را جواب — که ارتی همین کار باشد صواب
بخوانیم فردوش اکنون بگاه — ولی باید از مشفق نیکخواه
که رستند با بوالحسن سرگران — همه چاره آید پی هر جوان
چو دادند زینگونه باهم قرار — روان شد پی طرح اجرای کار
چنین گفت راوی که روز دگر

دلیران زما روی گردان شوند — چو صید از پی شاه حیران شوند
چو آید زما از پی این شکست — بگیر دست افسوس بودن بدست
علی آمدم از ما بزجر تمام — مبادا که گم خواهد گشت انتقام
طلبدار فرزند اعمی الکهاه — که بیعت ستانیم ناخواه و خواه
علی را نسکین تو آگهی دان — به بیعت نه پندار چون دیگران
چنین بنگرید دل دلالت مرا — که اول نویسیم ز مهر و ولا
ز مضمون آن پی بعقبه شر بدیم — مناسب بدان جانب او رقیم
نوشت اول القاب با احترام — که شاید با بیعتش آرد مدام
که اصحاب پی از صغیر و کبیر — ز بعد رسول بشیر و نذیر
دگر آنچه دار و تعلق بدین — که هستند و اقف بدان مسلمین
سزد از کرم گر تو هم بگروی — بکرد از جمهور راضی شوی
اگر نه مرا نیز معذور دار — که رد این بود و حسن اتمام کار
جواب شر همان لحظه انشا نمود — که محتاج فکر و تامل نبود
که دانی تو خود را چو از مسلمین — کسی چون سرا حکم سالار دین
کنی پس من نیز تکلیف آن — بتخفیف و تکلیف سازی چنان
در آری به بیعت چو زید و عمر — که دو جهت بخود دانی اتمام امر
که در کار دین آشکار و نهان — نترسید علی از ملامت گران
مدان آنکه راضی بکار تو من — نبودم نه هستم نخواهم شدن
عمر را بخواند از زبان نزد خویش — چو آمد نهادش نوشته به پیش
علی کی با پی گفت تهاتن دهد — نگر روز محنه که گردن نهد
مرا از بهر اتمام حجت بر او — نبودم بخشت اینچنین گفتگو
بیا نزد تو هم بزد مازو دیر — دگر آن دلیران پرخاشجو
علی را تو خود نیز دانی که کیست — به بیعت درآور دلش سهل نیست
شبا شب بقوم اعلام کنند — خبر کرد تا صبح جمع آمدند
چو خورشید تابان برآورد سر

خلیفه چو آمد بمسجد نشست
مسلح شده منفقان ع
از اجماع القوم اعلان شد
بشد چون بگوشش بیابا ع
اگر عذر آرد مده زینهار
گذارد ع چون درجنج پای
سلام و تحیت بآواز داد
کز من که ام عهده با چنین
نیایم برون زان سبب از سرا
از اجماع دارد ز دام نخوش
مرا ز درستی سرآیم سخن
نه را نه انم چو فهمیده اید
نیابید برو روزگار جهان
مرا با چنان همتش او فتاد
خلیفه چنین با عجال نیاز
نشاندش بجائی که در خورد بود
سلامی نمود از کمال ادب
نشسته خاموش در نزد شر
که با حشم چو از برای کمک
ضرورست از بهر حفظ حدود
مرا بهر این کار در کار شد
کز کر توهم در حمت از وداد
که ناچار شنیدار آن سبب
شنیده چون اهل دین باتان
شنیده یم ما از رسول خدا

که بودند از بغض دل ممتلی
فزون شد غرور عزیزان چند
که میخواندت جانشین نبی
بدانست کو دانشش با خود بیار
به تعظیم او کس نجنبد ز جای
جوابی سلامش ع باز داد
که تا آنکه از لطف دیان دین
بگو تا بجنبند یاران مرا
غرور عجب کرده جا در رئوس
قدم رنجه فرمای تا انجمن
که خوش تر ز اجماع خود دیده
روان شد بسوی مجمع مسلمان
که بیند عمر قوم را شد زیاد
جا بنده تملق کنان پیش باز
تنزل ز روی درشتی نمود
بگو پیشت رسته لب
ز بانها شده قفل از حشمتش
بگفت این چنین زانفعال ادب
که با سر بگردند ملک و جنود
که از دیگران افضل انگاشته
بحقیقت چو دیدم دل نهاد
که با او مطیع شوند اهل دین
بگفتند چون شد تمکین آن
که گفت این قول را بر ملا

برفته با شیخ زهرا آید ار
عمر با یکی گفت از آن بیرون
بیا رو اگر عذر در آمدن
فرستاده شد چنین آن سو روان
فرستاده شد تا بیت الشرف
رسانید پس از خلیفه پیام
بیارم فراهم کتاب خدا
فرستاده گفتا ای خداوند حق
بیائی تو بیرون اگر از سرا
شنید این سخن تا وانی خدا
روم من کنون نزد شان بر ملا
چو در مجمع قوم گذار گام
همه جملگی از جای برخواسته
ببوسید دستش بذوق تمام
عمر با همان لهجه تلخ گوی
دگر نامداران لشکرشکن
پسران نجات کردگار جهان
که دانه ها توان ز علم اهل دین
همه اهل ملت ز خاص و ز عام
همی بایدت ز تقدیم تو
پاسخ چنین گفت امام انام
ز احکام ملت همه واقفید
که از اعظم است مصطفی
کسی گو نداند امام زمان

ز بهر سوالش منشت آن عمر بود
که فتنه بر دو در ایشان قرار
که بر خیز و باید بر او از فلان
بیا و بیارش درین انجمن
همی گفت فاروق با حاضران
ز بیرون در برابر امیر نجف
پاسخ چنین گفت با او امام
نوشتم بر او گفتش خوار از روا
شده کار اکنون بدیگر نسق
حضورت نمایند اهل جفا
بدم خود از قوم دور از حیا
بگفت این و آمد برون از سرا
نمود از بزرگی بر ایشان سلام
زبان ز تحیت بیار است شد
بیاورد پیشش ادب گاه با احترام
بیامد بر پیش رنگ رفته زروی
که بودند حاضر در آن انجمن
چنین با ابوبکر شد همزبان
که بعد از رسول خدا جانشین
بیکبار مجمع نموده تمام
که فهر تراساییم به توفیق تو
از رو نیز بدار و چو میم امام
عمر نیز برای خود شد مسکنه
نباید بعید از توان او عا
بر آن جمعه چو بگذر ز دین جهان

باشد

نباشد بغیر حقش از آرد
بغیر خود آنکه نگهبان دین
امامی که نزد خدای عظیم
هر آنکس که میرد در اسلام این
ندیده کسی امر بی احترام
که آنرا که خوانند ساز نه امام
پسند نمی ایکان را مشهد
بدانسته آنکه باید بر در جهان
بتوفیق و تائید رب جهان
دگر آنکه برسند از او مسائلین
ز هر دم شکفد ز ارکان شرع
ز دانش ز روی یقین با صواب
که دستان که بر طلب سیر محیط
بود از بد این بسا فنون امام
پس از وارد حکم آلهی قوی
جوانی بگفتگو آن معارض شنید
ابوبکر گفتش که یا بوتراب
برغبت نمودند بیعت بمن
در ابتدم که سوی سقیفه شدند
چرا تابع حکم غیری شویم
بایشان گرفته حجت تمام
بمن حجت القوم اعلام شد
در اسلام زانگونه من اقدمم
قرابت بدانستگی رب علیم
دگر آنکه در سایر الفتر ما

که بر جاهلیت بود مرگ او
خداوند چو او را امام زمان
که اسلام بر او بنا شده تمام
پس او را بود نزد حق احترام
بود نزد خالق چو او معتبر
بود افضل مردم آن زمان
تواند براهدا درین میین
ز هر جا بعالم ز هر شیخ دین
ز اعجاز خالق ز اصل و فروع
دهد پاسخ آن جوابش کند لاجواب
برون از مسیح از کتاب بسیط
نه همچون عمو که رند جاه و دم
نه زبان کرده بشد و گم
شد از شرم آب و نفس از زبونش
که اقدام آن بگوید جواب
بود از تو هم حشم بر نشان
بامت صلاح بر بیعت ز دید
که در منیع بابا از کسی گرد ایم
که اول باین کار راستیم ما
به بیعت ز انصاف را غرشده
که در روز بعثت بسلمان شدم
مرا خوانده نفس رسول کریم
منم زاهل بیت و ز آل عبا

بجز نور درست ید کائنات
نه بخشد او بود اسلام او
نه خدا اختیارش خدا و رسول
که هر کس نه بشسته او را ولی
همان آنکه باشد وجود امام
چنان نیز باید که باشد امام
چو نصرانی و چو مجوس و یهود
ز هر امر مشکل بهر اختبار
ز سنت ز فرض ز حلال و حرام
ز دو قوت باشد در کتاب خدا
دلی جز به فضل خدا جهان
امامی چنین از پی اهتدا
هر آنکس که او را نداند امام
دگر اهل مجلس صغیر و کبیر
دلیکن چو اصحاب ملت تمام
جوابش چنین گفت شنیدم که من
نمودند انصار آنکه ز ما
نمودید با اسم سب قبیله قال
در اسلام اقدم به هجرت رفیق
من آن کال مرا در آدم بهر خویش
از آن روز تا هفت سال دگر
نبی گفت خود بر سر انجمن
به هجرت نمودم ز شرح جان فدا

وجه امام است از ورجات
که هر گاه در شید ای مسلمین
بود القدر در شته او عظیم
چو کار زبور و ز فرخ انجام او
ز دنیا بظلوم کرده جهول
چو بیرد بود کافر و بر زخ
نه گرد و غدار و شفیع خواهی و یام
که گرد و غدار و شفیع خواهی و امام
بداند او احکام حجت نمود
زمانی و مستقبل روزگار
دگر از خدود و از آیات تمام
بماند آن حق ز باطل جدا
نیابد ز کس حکم کردن ما ل
ن ز ز و [illegible] کسی غیر خدا
چو بیرد و بد و زخ بیابد مقام
ز حیرت فگنند سرها بزیر
چو خورد و کلان چو خواهی و یام
خبر دارم از بیعت انجمن
که فرمان ز ده ما بود هم رها
پس از گفتگو آنحیدر جلال
دگر خویش و قوم رسول شفیق
همان احتجاج شمار به بیشتر
نبد غیر من یار خیر البشر
بود دم دو همدم و الهم ز من
بجانشین نخستم بحکم خدا

نباشد برابر

مباهات فرمود رب جلیل   ز نارم بچنگال و جبار شهیر
که دارد دو عمر من این راز   کنون کیست او که گوید باز

ابوبکر گفتش که با بوالحسن   در اعزاز تو نیست جای سخن
ولیکن ز گوشش خود این قول را   شنیدم ز نطق رسول خدا

که در شور آن امر باشد محال   که گردند جمع امتم بر ضلال
چو کردند اجماع بر امر تم   بحجت خود بعضشان شدم

وزین روی تکلیف کردم ترا   که بیعت اکنون بفرمان مرا
چنین داد ضرغام دین را جواب   که نشنیده‌ام این سخن از کتاب

ولی صحت خویش چنین خوش   حدیث رسول خدا او بشر
نمودم قبول از تو این قول ام   که از امت از ملت تو دو هم

چو از کار امت بشیر و نذیر   بداند که بحکم علیم خبیر
که افتند از بعد او در ضلال   نمایند دانسته حق پایمال

خبر داد از کثرت گمرهان   که سازند حق را بباطل نهان
ولیکن نه یکباره امت تمام   که دیگر نماند ز حق هیچ نام

خبر را شما هم بنید اشتید   پس آنرا بحق خود الفا کشتید
نمودید تا دین برای خویشتن   که سازید جای مثال خویشتن

ز حکم خدا و رسول خدا   تخلف نمودن چنین بر ملا
پس انکار اجماع گویان تمام   مر چگونه دادن فریب عوام

چه فرمود پیغمبر ذوالجلال   نگردند جمع امتم بر ضلال
اگر گفته سید علیه السلام   که گمره نگردند امت تمام

نفرمود کاجماع باشد بجای   بود گر همه چون بحکم خدای
کدام امر را از فروع و سنن   چو مسواک کردن چو شانه زدن

دیگر آنکه اجماع امت تمام   بود بهر این منع از التزام
که باشند جمعی از آن مهتدی   نگردند گمراه را مقتدی

از آن روی اجماعشان از ضلال   بود منع ای مرد صاحب کمال
شما هند از اکر فتنه بیشتر   مر چگونه کردید انکار خویشتن

ببر آن کمتر بر شما منقطع   که اجماع چون باشد ممتنع
بقومی که باشد مخالف ضعیف   محال است اجماع هر دو طرف

بدان آنکه اجماعشان از ضلال   شد از بودن فرقه ای محال
بود این سبب نیز در ضد آن   محال است اجماع حق نیز از آن

حدیثی که دارید از آن سند   بر ابطال معنی سندی شود
کر اجماع امت بود معتبر   نبودم من از امت او مگر

چنین گفت بوبکر با اختیار   که داری تو در امت ای نامدار
بفضل و شرف بر همه امتیاز   نباشد کسی چون تو ای سرفراز

پس ام مقتدای بحق رهبر   ز اخیار اصحاب خیر البشر
چو سلمان چو مقداد را نام بر   مر چگونه نامی نفر را شمرد

که ایشان نبودند از امتش   نه آنکه ز آیین و از ملتش
ابوبکر گفتا که بودند نیز   بجز دو ز آن نامداران عزیز

چنین گفت آنگاه شیر خدا   که بودیم ما در جماعت کجا
فرو ماند ابوبکر از انفعال   که در پاسخ او زبان گشت لال

وز آن پس چنین گفت ضرغام دین   که بشنو دلیلی قوی تر از این
کند نیز تبیین آن ای کلام   که فرمود سید علیه السلام

تغایر ز هفتاد هفت اجتهاد   بود در فرق نه ز یک انتقاد
همین قول ای صاحبان غرور   که دارید از کثرت خود سرور

ز بسیاری گمرهان ناطق است
که هفتاد و سه باطل و یک حق است

تطابق ز انصاف نه از ستم
دهید از ره قول نبی راهبر هم

عمر گفت بر جایت ملت هنوز   نگردید واقع فرق را بروز
از آن حق پرستی ز عهد نبی   نگردیده تا حال کس اجنبی

شنیدند از آن

شنیدی و دانا حق بوتراب   چنین داد فاروق او را جواب
بجز آنکه در عهد آن بی همال   نبودی نفاق و فساد و ضلال

بقرآن بفرمود رب صمد   عذاب منافق که کافر اشد
منافق بود به شکوه با یقین   نه از مشرکین بلکه از مسلمین

بعهد نبی نیز اهل شقاق   دل داشتند از شقاق و نفاق
ولی قدرت کس بر ایشان نبود   که او بود مبعوث رب ودود

بظاهر همه دین او داشتند   از آن و قدم پیش نگذاشتند
کنون هم چو راحت تهی گشته‌اند   ز دل بر زبان راز بر داشتند

دگر آنکه گفتی که ملت بجاست   جوابش هم از من شنیدن رواست
کجا بود ملت ولی زین گروه   شما نگذارید بر یکسر خلاف

که گردید در که انگیخته‌اند   وز آن روی رخنه فرق ریخته‌اند
کتاب مبین تا عظیم   که بنیاد دین است از آن مستقیم

رسول خدا گفت آن بر ملا   نه یکبار و بار بعد بارها
از آنجمله هم روز خم غدیر   که از حکم خالق مرا کرد امیر

بگفتا و بشمار اگر شاه و گوا   که من می‌گذارم میان شما
دو ثقل معظم بحکم خدا   که هرگز نگردند از هم جدا

بود ثقل اول کلام اله   دویم پاک آل و کمیلان راه
که باشند پیوسته با یکدگر   دهد این حیار رجال و گر خبر

مر چگونه بخشند با هم بوند   بمن بر لب حوض کوثر رسند
ز هر کس که ثقلین را بس بوند   خدا و مرا نیز راضی کنند

دهم آب کوثر بحکم خدا   مر او را بجو هم بیفزاید جا
هر آنکس که بشنود ایشان بعضب   ز دوزخ برندش چنان تشنه لب

دگر گفت و اینده ای انجمن   که باشند کتاب حق و آل من
لعناب فرو بسته از آسمان   رسول خدا جانب بندگان

زند هر که دست تو ایشان   بود در ذرب عوار ز ازستان
کسی گو کند ترک حبل المتین   بود بر تر از زمره مشرکین

در ابطال اجماع ما را بود   حدیث فرق او لین رسند
دلیل دوم این حدیث صحیح   که حجت نباشد در او صریح

حدیث سفینه دلیل سیوم   مدار دو کر شرف بشتم
که بود در الغول ان الیقین   برابر بمولای خانق رودا

بود این احادیث روشن جواب   که باشند در امت الخباب
هم اهل هدایت هم اهل ضلال   پس اجماع باشد بهر سو محال

ولی در کم و بیشی بود شیخ   بود دگر تا بیشتر از یکی
یکی سوی باشند گر صد هزار   بود دیگر که همه سه و چهار

مسکرد و اجماع صورت ببرد   بپرسید از صغیر و کبیر
که اطلاق اجماع بر کس رواست   بدون یکی نیز نقصان کجاست

بکثرت نباید نمود اعتصام   که فرمود موسی علیه السلام
که من خفیتم مالک برادر که   مگر بر خود و برادر دگر

نمود از همه قوم خود اجتناب   گران مید هدایت حق در کتاب
دگر آیة صالح المومنین   که باشند بحر فم دلیل مبین

که از امت سید الانبیا   خبر مید هد وقت رازها
که در روز بد یار خیر الانام   بود لیکن از امت او تمام

منازید بر کثرت خویشتن   مناسید اجماع از نو و کهن
بچند آیات پروردگار   که فرمود بی پرده و آشکار

بصد جا فزون تر خدای جلیل   مذم کثیر و مدح قلیل
بود گفته او سند خیر او   نه کلپیره و یوح هر یاوه گو

مکرر ز مبعوث رب مجید   مر چنان سخنها وعد و وعید
شنیدید و شنیده انگاشتید   ز دین دست دانسته برداشتید

ازین قول و از آیه انما   خدا داده امر خلافت بما
گرفتید از ما خلافت بزور   فکندید از قول اجماع شور

زدو دیده از خاندان شرف   نمودید دین خدا را تلف
نهادید بسی زبغض و عناد   که هر ظالم و جاهلی بنهاد
گه از زور بازو گه از زور زر   بجای دو تن چند را زیر پر
نمایید اجماع از رای عوام   گرفتند از او امیر و امام
پس از اتفاق خود ستم کیش   برای راحت در اعمال خویش
زکم عقلی و وز ریا و هوس   بر د آنجا سوی [illegible]
که سازد حدیثی زخیر الانام   بدانسان که باشد مراد امام
کند آنچه خواهد دل بوالفضول   دلیل آورد از حدیث رسول
بدینگونه این امت نامدار   که دارند یک ملت و یک شعار
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد   که هر کس رود در ره رای خود
برای خلافت خدای مجید   ازین دو از آل نبی را گزید
که یکجا نه مدعی نیاید درین   ما نشینیم عاجز چو آن و چو این
رانداناتیم محبت تمام   رسانیم هم ورستاز انجام
ستمها چنین خلافت جدا خواسته   بدینسان دکانها بیاراسته
ضلالت درین ملت انداخته   هدایت خود کار دین ساخته
از آنروز نمودیم ما اجتناب   که گمراهیست این نه کار صواب
نه تنها همین من دگر چند تن   که هستند زاد این انجمن
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز   چو ایشان دگر چند مرد عزیز
چو مقداد [illegible]   [illegible] در سکمان
زخاصان اصحاب آن سرورند   نه دنیا پرستند دین پرورند
گمگشته راهی بگفتار شما   که دیدند ناحق سفار شما
هر آن حرف ما را بود اختلال   که اجماع حق نیز باشد محال
دگر کثرت قوم را اختیار   نمایند از غایت اقتدار
همان را نمایید اجماع نام   خیالی بود دانند نزد عوام
بدانسان که گفتم ازین پیشتر   حدیث فرق سید هفتاد و چند
که هفتاد و سه فرقه از یک پیمبر   درین حرف [illegible] شبهه نیست
کز این هر شهادت که [illegible] بقول   بر اثبات ذات خدا و رسول
بدینگونه از بهر اثبات حق   توانستیش در جمع فرق
دگر زهد و تقوی و علم و صلاح   جدا از حرام ار تکاب مباح
بود صورت فضل و ایمان دین   بهر فرقه باشند چندین چنین
که بر طبق آئین خود صبح و شام   پرستند حق را المجید تمام
ولی زان عبادت نیاید [illegible]   فتنه شان بنار جهنم ورود
بسنجید با خویشتن اهل دین   کدام است آن امر حق مبین
که آن امر حق گر نیاید [illegible]   نه اسلام باشد نه طاعت قبول
هر یک گفته است این سخن را بلند   که یکفرقه ناجی دگر هالک اند
بود دلبر بقول رسول خدا   ازین امر آمر متمم جدا
اگر سالکان طریق حقیقه   زد [illegible] امتم   [illegible]
ازین دو ار صحابان غرور   خداوند دانا رهانم القدور
که آگه بود از کار اصحاب دین   خبر میدهد در کتاب مبین
که چون بگذرد از جهان انجناب   رواعقاب واقع شود انقلاب
زبعد رسول خدا از جهان   همین امر واقع شد ار پروان
اگر معتبر بود این ازدحام   بگفتی خدا این چنین در کلام
بدو گفت بس بو عبیده چنین   که ای اقدم و اعلم اهل دین
درین حرف کس را نباشد سخن   که هیچون تو دیگری در انجمن
بعلم و شجاعت بفضل و نسب   نباشد نظیر تو کس در عرب
ولی هست بو بکر هم از قریش   در اسلام از ما اهم بود و بیش
بزرگست در سال از این فریق   بهجرت رسول خدا را رفیق
برادا ابر دین انجمن ساخته   که در خورد این کار بشناخته

سزد گر تو

سزد گر تو هم سر نه پیچی ازین   رفاقت کنی با دیران دین
چو کرد این سخن بو عبیده تمام   چنین گفت در ورد گفتش امام
که ای ابن عم رسول خدا   نداریم ما از ربولت جدا
برای خلافت تو اولی   ولی از نظر با چو پنهان شدی
نه در مجمع ما نهادی قدم   نگفتی حدیثی زلا و نعم
درین فکر شد رهنما منتقل   که مطلق نداری تو این کار دل
به حفظ آئین ملک و جنود   بقیمین سالار ناچار بود
هم از هم اهل عناد و شر   نبیه از هر جزو بود تا خیر نیز
نمودند امت ازین اضطرار   بو بکر بیعت بچند اعتبار
نخست آنکه بعد تو ای شاه دین   در اسلام اقدم بد از مسلمین
دوم داشت این عزت و آبرو   که سالار دین بود و امداد او
نبرد ادگر بود او یار غار   بغیر از پیمبر و صاحب مدار
دگر از قریش است نه اجنبی   بکام میشود در نسب با نبی
با این اعتبارات اصحاب دین   نمودند بیعت باو از یقین
تخلف زجمهور نبود روا   سزد گر تو هم بیعت آری بجا
چو بشنید از او این سخنها   چنین داد پاسخ به انشوری
که با این تکلم تحسین ادا   مرا سیفری بود با خویشتن را
نخست آنکه گفتی به حفظ دین   ضعیفه ضرورت در امر دین
ندانی که امر خلافت نبی   معطل نکرد و نمود او وصی
که امروز باید تو و دیگران   معین نمایید کس بهر آن
ستمها هم نرفتست کاندر غدیر   بفرمان خالق بشیر و نذیر
با آن بسط و تفصیل و شرح و بیان   که هستند واقف از آن همگنان
مرا بر شما کرد امیر امام   نمودید بیعت برغبت تمام
نیاورد کس عذر زاهل ایمان   چو سابق چو لاحق چه پیر و جوان
بمانند ثابت بر آن مستقیم   بوضع سنن از لطف کریم
فرستاد آیت جهان آفرین   برای اتمام نعمت بر اکمال دین
دگر گفتیم چنین نهفتی تو [illegible]   نمودیم ناچار ما جستجوی
کو شیدار اهل صدق و صفا   روا بود این کار نزد شما
کز من آن تن پاک سالار دین   که بود او افضل خلق و [illegible]
نگفته مه بدبستان درون سرا   که بر هیچ مسلم نباشد روا
بغسل و کفن کرده نه دفن او   برای خلافت کنم گفتگو
نداوید مهلت بمن اینقدر   که پردازم از دفن خیر البشر
غنیمت شمردید آن غسل من   نمودید از بهر خود انجمن
نگشتید حاضر به تکفین او   نه بهر نماز و نه تدفین او
چو فرصت بدست شما او فتاد   نمودید بس کار خود بر مراد
کنون آب رنگ سخن بسته اید   بدین گونه الزام من جسته اید
زحکم خدا و ز حکم رسول   نمودن باین شوخ چشمی عدول
بس ار [illegible] چنین سهو انگاشتن   ز من هم [illegible] چشم او داشتن
چرا گشته اینقدر بوالفضول   نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
[illegible] باسلام بهر [illegible]   شما کرده بودید ایمسلمین
که تا چشم پوشیده رسول خدا   برآئید از پوست چنین ما را
نه تکبیر کرده به تکفین او   فتادید در غارت دین او
نکردید منصوب نفس اینقدر   بعبرت گشائید بر خود نظر
بحق خدای جلیل حق   که گر غیر من دیگری را نبی
باین کار بر داشتی از کرم   سر از پای او بر نمیداشتم
ز فرمانش یکمو نکردیدمی   بجای رسول اللهش دیدمی
کنون هم تخلف نه از سر کشی ست   به پاس حکم خدا و نبی ست
چو امروز عزت بزور و بزر   بیار و مدد کار و بال و پر ید
مباشید غافل بروز جزا   که آن روز نبود چو این روز را
در آن روز نه زور باشد نه زر   نه یار و نه یاور نه بال و نه پر

بود کار با کردگار جهان / که بر تن سپهر سوی بخشد روان
میان تا در آید در گفتگو / نگویید با کس بد و نیک او
نمایند از آنگونه حجت تمام / که راهی نباشد بر انتقام
روا نیست زد گفتن در جواب / که آخر بود داده باید حساب
از این حرف چون چراغ مه هوش شد / سر افکنده در پیش و خاموش شد
دگر سرکشان هم ز شرم و ادب / نهادند مهر خموشی بلب
ولی چون وزیر خلیفه بدید / که با این صحبت نه بجا رسید
وصی رسول خدا بوتراب / نمود ابی اجماع را لا جواب
برآشفت از خویشتن آن زمان / چنین گفت پس با هزبر زمان
زمن راست بشنو تو یا بوالحسن / که رفتن نیاید ازین انجمن
که تا دست بیعت دهی ای عزیز / گر از طوع باشد و گر از ستیز
دگر تو از آن دست داری نگاه / ستانیم ما از تو ناخواه و خواه
علی چون شنید این سخن از عمر / درو دید چون شیر در گور خر
که ای ابن صهاک خاموش باش / نگهبان خود بر بر و هوش باش
عمر را همان دم ز رخ رنگ رفت / عنان ابو بکر هم از چنگ رفت
دگر نامداران که بد کیشان / که بودند اعوان و انصارشان
همه خشک ماندند بر جای خویش / خلیفه بعذر آمد از پیشتر
بدو گفت ای شیر پروردگار / ندارد در اینجا کسی با تو کار
اگر آنکه از لطف بیعت کنی / بران بنده احسان و شفقت کنی
دگر نه بدولتسرا باز رو / هر آنگونه ارزنده از ما مشو
نداد ایش جوابی وصی رسول / ولی آنکه بر خواست از جا ملول
برآمد غضبناک از انجمن / روان شد سوی خانهٔ خویشتن
چو او رفت کوتاه شد گفتگو / مر آن قوم را رنگ آمد برو
دگر کس نزد حرف از کم و بیش / برفتند هر یک بایوان خویش
شد آن حرف روز دگر داستان / نگفتند با غاییان حاضران
گذشت آنچه آن روز در انجمن / شنیدند چون دیگران آن سخن
یکی گرد بصدیق پیغام دین / که فی الواقع ای داستان هر چنین
ندانیم ما را چو شد آن زمان / نکردیم چون ما و آئینه داستان
که بیعت نماهی نکردیم ما / بجز دکار را سپهد کردیم ما
یکی گفت الحق که حق با علیست / کسی را در این جای گفتار نیست
ولیکن نمودند چون مسلمین / بهر کرده بیعت بحفظ دین
تخلف ز جمهور جایز نبود / بی امر کردیم ما هم ورود
شنیدند چون دشمنان علی / نگفتند از غایت خوش دلی
که این کار را ما نکو کرده ایم / بخجلت کسی که دل خود آمده کلام
رسید این سخنها بگوش عمر / فتادش تزلزل بدل بیشتر
فرو رفت در فکر تدبیر کار / که بنیاد را چون کند استوار
رسیدش بخاطر که باید نخست / از آن نامداران بیان درست
که قایم بآن بیعت اولند / علی را همه جا براه بپرند
ستانیم بیعت بوعد و وعید / به نزدیک آریم کار بعید
چو عثمان که تنها بماند علی / نگوییم با ماست او مدعی
چو این کار را کرد آنگه روان / لشد باز نزد خلیفه روان
بخلوت نشستند با یکدگر / چنین گفت پس با خلیفه عمر
که اندیشهٔ بیعت بوتراب / زمن برده تسکین و آرام و خواب
عزیزی پر پرور در انجمن / زبانها چو شد آشنا با سخن
در آمد بدانگونه در گفتگو / که نامد زکس ز گفتار او
همه نامداران اخلاص کیش / نشسته افکنده سرها به پیش
که گوید ببرهان و حجت سخن / ندارد کسی پیش او دم زدن
هم باز ار کشید چنین دختری / نکردند از ما دل اکثری

جلارد

بیارد چنین نامور از اصحاب / رسد گر بخیزد چو از قلاج آب
از آن پیشتر کرده باید علاج / که نطقش گه گاه افکند در رواج
خلیفه بدو گفت کای مهربان / مرا نیز که اهستیه زین فکر جان
علاج چنین درد و دشمن جگر / کند چون تو دانا طبیبی دگر
چنین گفت پس با خلیفه وزیر / که ای شاه تحقیق رایش ضمیر
پس من نه تا تن نمودم زرین / بخاطر رسیده اگر هم این چنین
که خاصان اصحاب خیر البشر / چو بوذر چو سلمان چو چندی دگر
رفیق اند با او درین اختلاف / از آن گشته راسخ چنین در خلاف
دگر گر و بیعت دگر با که نیست / دگر نه بگوییم او مد علیست
ز روی نقاضت کند این ادا / که از بیعت ما نماید ابا
خلیفه پسندید رای عمر / عمر گفت ای اهستا نامور
درین کار تاخیر باشد گناه / هم اکنون بکار اگو تا نگاه
بنزدیک سلمان و بوذر رهو / بیارد بدانسان که ممکن بود
خلیفه بتجویز او در زمان / یکی را بفرمود کز راه چنان
ما و پروشان روز دیگر پگاه / رسیده به هر دم بحال تباه
نبی رانده بد چنین در میان / گشودند سینه ز رشک روان
بانده و حزن و ملال تمام / بر آنقوم کردند لا بد سلام
دلیران بتعظیم بر خوانشد / سزاوارشان جا بجا راستشد
خلیفه نشسته از دیدن هر دو شاد / بنزدیک بنشاندشان از وداد
برانده چنین پس بپرده از زر و گهر / طلب کرد بیعت از آن هر دو یار
چنین گفت سلمان با آن نامور / که من خود ز خدام خیر البشر
ازین دور کرده بقوم سوال / جوابم چنین داد آن بیهمال
مرا دار معذور ازین گفتگو / که هرگز نگردم ز فرمان او
عمر گفت از آن سوال اجواب / شنوند آنکه این قوم بشمه صواب
چنین گفت سلمان که بگذر ز من / نپرسیدم از سرور انجمن
که گر از خدا کار بر آسمان / پس از تو بیابیم ما در جهان
نفرما که ما که کنیم اقتدا / که باشند راضی رسول و خدا
بعرفو وسیه که بود روا / پس از من بکس جز علی التجا
دگر باره پرسیده ام از احتیاط / از آن حاکم روز حشر و صراط
که باشند نیکو کرانت تمام / نماید علی سوی دیگر قیام
در آنوقت ما را چو فرمان دهی / بانت بکردیم یا با علی
حبیب خدا سید المرسلین / تاکید فرمود باز اینچنین
بهر بار و هر وقت اولا کرد / که اوهست با حق حق با علیست
من از حکم سالار دین نگذرم / شنا گر ببرید ازین تن سرم
ابوذر بگفت آنکه دانید راست / که از جانب من هم او عذر خواست
چو ایشان بدادند اینسان جواب / فتادند جفت در پیچ و تاب
یکباره آن نامداران تمام / زبانها گشودند بر این کلام
که از بودن حاکم و جانشین / بود مطلب اجرای احکام دین
چو حاصل شود آنچه باشد مراد / کجای علی کو ابو بکر باد
جواب اینچنین گو سلمان ادا / نگه داشتن رسول خدا
بحکم خدا سید کاینات / به حج و صوم و صلوة و زکوة
که داده بهت هدی وقتی قرار / نباشند اگر امت نامدار
بآن چند و آن وقت خاطر نهاد / توانند تغییر و تبدیل داد
عمر گفت آنکه چنین در جواب / که این شبهات بود دم راز صواب
کجا چند صوم و صلوة و زکوة / که آنرا خدا کرده از واجبات
بود از خلیفه همین مدعا / که دارد همه این حکمها را بجا
در احکام نبود تخلف روا / ولیکن بود در خلافت بجا
بر آن کس که راست رجوع آورند / روا باشد او را خلیفه کنند
ازین حرف سلمان شده خنده ریز / بگفت ای خداوند عقل و تمیز
ز هر فن که گفتی چو انصاف ده / جواب مرا بی غش و صاف ده

که باشد چو حکم از خدا و نبی / چرا کافر بشه از اجنبی / چو داند کسی عزت ذات خدا / که آید ثواب از که از که خطا
ضرورست از جانشین نبی / بود همچو ذات نبی منتهی / مبرا ز سهو و ز جنس و خطا / بود چنین نبی تا شود مقتدا
بگوید عدو که به برهان سخن / تواند به برهان شکستن دهن / ز ناسنج نه عاجز نه حیران شود / اگر سایل او فلاطون بود
بود علم از اهل بیت تمام / که از وی رسند اهل حجت بکام / شناسنده کسی قدر آن راهبر / که در علم باشد از او بیشتر
ز پنهان که وصفش نمودیم ما / بود علم از او رسول خدا / خداوند دانا به ما فی الضمیر / سزاوار باشد به نصب امیر
که بر وی بود حالت چند کاخ / چو ظاهر چو باطن سراسر عیان / که خواهی خبر داد دانای غیب / مبرا ز عیب و معبرا ز غیب
که دین محمد علیه السلام / بگیرد فضای زمین را تمام / چو ایران چو توران چو هند و چو روم / چه چین و خطا و چه مرز و بوم
بتدریج آید در دین وی / بعالم نکوهین آئین وی / بود نیز آن مقتدای نظام / چنین بود از زند و خلقت مدام
چو باشد بهر ملک شاه جدا / نمانند محفوظ خلق خدا / نمانند چون نسل از ایشان امام / دهند از تسلط فریب عوام
که دارند شان در بزرگی قبول / ز نعمه خدا و ز نعمه رسول / چو گردد در آفاق این شیوه عام / شود جمع در گرد آن صد امام
که باشند جمله امامان جلال / چو زین دار فانی کنند انتقال / ز زشتی اعمال خود جز سقر / نیابند دیگر مقام و مفر
چو باشد نکو حال آن نگار / که باشد امام و ز اهل تبار / چو نیز علامت بر و نام او / زنند آتشین گرزها را بر او
از ایزدی پرور دگار جهان / که هست آنکه از حال بندگان / بیک خاندان کو امامت عطا / که باشند آل رسول خدا
از ایشان هم آن کردگار همه / ده و دو تن پاک را فخره / که باشند از جمله احد عشر / در ایام خود خلق را راهبر
ولی خاتم آن کحق رهبران / بود قایم و از نظرها نهان / که حوریش بر روز قیامت رسد / ظهورش قریب قیامت شود
چو بیرون خرامد ز غیب آن امام / برون آورد تیغ کین از نیام / جهان پاک سازد ز اهل شقاق / نمانند ایشان هم ز کفر و نفاق
زینسان که گفتیم خدا را نکو / بعینه چو پیغمبر الحق نمود / رسانیدن آن مقتدای امم / نماید بما و شما حاله از بیش و کم
که ناحق نکردند مردم تلف / بجویند زان خاندان این شرف / مفرح باعجاز و علم نبی / شناسند شان خلق از اجنبی
بوند آن امامان عالی مقام / ز حق خداوند آن احترام / که ایمان نیز ز خدا و رسول / نباشند بجز معرفت شان قبول
معذب شود منکر آن امام / که بر وی بود حجت حق تمام / پس آورد سوی ابوبکر روی / چنین گفت از منبر آنجا به او
ز قصه ای ابوبکر بشنو سخن / ببین تا چه گویم بمن گوش کن / که مشکوریت بی نزاع و ستیز / ز روی نصیحت بشنو ای عزیز
مکن تو فراموش روز غدیر / مگردان ز بیعت خویشتن ای امیر / مکن ای ابوبکر این کار بد / ز عجب و غرور و ز جهل و حسد
که در انگنی عالمی را بنار / مشو در زنخ آباد کن شهر دار
سخن را چو سلمان بکار بشاند / ابوبکر بشنید خاموش ماند
عمر تند کردید ازین ماجرا / بگفتش که آورده ام من ترا / به بیعت اینجا نه از بهر وعظ / که القا کنی بهر ما جبر و وعظ

نگرفت

ولی آنکه از غایت کین عمر / شده رشته عمر دم دم بیشتر
چو سلمان بگفته کردی نزاع / مدان تا گسسته اهل دین اجتماع
ندانند اورا نکو خواه خویش / نمایید امداد در کار خویش / نمودی سوی ابوبکر روی / فزودی ستیز غضب و کین او
در آن دم عدو گفت خیر الخلف / نباشد عجب از تو این کارها / خبر داده بد جبرئیل امین / لب آلا ز دین سیدة المرسلین
نه تا نیز سید از این غضب و جبر / خبر داده و امر کرده بصبر / ملقب از آن کرده خیر الوری / بفرعون آل محمد ترا
مکن آنچه دانی ز ظلم و فریب / که هست از تو پیدا و از ما شکیب / عمر راشد از طعن او دل کباب / به تندی چنین داد اورا جواب
که باغ فدک بود از سمین / نمودیم صحبت ز اصحاب دین / دگر آنکه از نعت خیر الانام / بود خشمش بر اقربا و حرام
نیابید دیگر از آن سهم نصیب / مدان این عجیبه بای شکیب / بگفت این واز غایت مکر و فن / که بر هر موی خشم دود سیه چو زهر
چنان نامه سیده ز غیب / که تکرفه بود از خیر الخلف / ز هم بر درید و بیش شکسته / چنین گفت با لعنة و زهر خند
نکو عهد دار آنرا بجا تمام / که آید بکار تو روز قیام / پس آن کاغذ پاره پاره ز جا / گرفت و چنین گفت خیر الخلف
سزاوار از این خشم ترک ادب / نباشد ز فرعون اینها عجب / نمودن چنان گفته تو رسول / ز رفع نموده تو بودی زم عدول
مکن این جفاها تو با قشر مهر نبی / که از خصم در دیدی مدین چرنگی / چنین پاره پاره نکنید از شر / بروز قیامت برون از آتش
تو هم این سخن را ولی یاد دار / که بسیار از عزت آید بکار / مکن آنچه خواهی ز جور و جفا / که سیده خبر داد ازین ظلم و عب
ولی خویش را رازق کس مدان / بود بر خدا روزی بندگان / تو این رزق را گر بریدی ز ما / دهد خالق ما عوض را بما
که هستیم ما اهلبیت نبی / مقرر ز نزد خدای قوی / که از لطف فرموده تطهیر ما / برا اهل جهان فرض توقیر ما
فرستاده در شان ما از عطا / بآن مرحمت سوره هل اتی / دگر آیه تولیت بر عباد / دگر آیه اتصال از و داد
مقرر نموده بحکم جلی / هم از خیب ما خواست حق تیغ / دگر تا کجا من نمایم حساب / که هستند آن آیها در کتاب
شنیدن نشد آیه انقلاب / برای هر غنیمت بکمال و عذاب / که در بهر غزا چو که بود جنگ / هزیمت نمودید با عار و ننگ
مرا بد خواه نگذر گشته / قدم بهر امروز بر داشتیه / کر زنده را گفته حق قدیر / بود ز آخر خشر جا و بئس المصیر
دگر حکم شرع از رسول خدا / بگردن ز بیرون حجره ندا / هر گونه آیات بیحد و عد / فرستاد بهر شما آن صمد
عطا نیک فرمود پروردگار / بآن سرور و آل او آشکار / نمودید بر عترتش او حرام / که باشد حق اصحاب تفت تمام
چنین وارث دین و شرع نبی / شما جمله گشته و ما اجنبی / کنید آنچه خود را بید عیدشت / غزال عرض ز بر فتیه شمات
ولی از خیر هست روز دگر / که از روزها باشد ای بی خبر / شود حاصل از روزها ما را عرض / ندارد که آنچه دارد عوض
کنید اینقدر ناحق ناصواب / که باد اشرانیز از آید تاب / برآمد ز غزه مشو ای مقتدر / بیاد آر از روزها ای عمر
بروزی که من گردمت مدعی / بنزد خدا و بنزد نبی / کند حاکم حشر روز جزا / جدا نانه خویش و دیوان ما

کنی یاد از آن روز و آن دم بسی / که یار و معینت نباشد کسی
در ایدی تو خط شفیع امم / بدرند روزی تو از ستم شکم
ولی این سخنهای غیرت فزا / که فرمود به پرده خیر النسا
بسر آید و آنگه خدا در کلام
که از امر حق حکم کرده نبی / ببخشید قسم شاهد از مدعی
خلیفه نکرد رو سوی وزیر / که از وی نماید جواب امیر
نماید خراهیش جواب دگر / که بد مدعی بنت خیر البشر
جوابش چنین داد شیر خدا / که ای حاکم ملت مصطفی
اگر او پس از سید المرسلین / تصرف نمودی در آن سرزمین
ولیکن از آن روز کین سرزمین / در آمد بدست رسول امین
تو دانی و هم سایر مسلمین / که از روز تا حال آن سرزمین
که محصول آن را رساندی باو / چو شاهد تو میخواهی از وی بگو
برای معیشت باو داده بود / کنون جانب اصغر جهت نمود
جوابش چنین داد شیر خدا / نبودم من آنگه ازین ماجرا
نکرده تو ناحق تو حق بیکسی / چرا تکیه بر پای خود میزنی
پس آورد سوی ابوبکر روی / که کرد به بگوید حجت بر او
چنین گفت آنکه غضنفر باو / که منکر بسوی حق بهانه مجو
براهی جهان حب آل نبی / در آنجا که فرمود حق قوی
حقوق بنی اسماعیل حقوق / نسازید اگر هست با او وثوق
بحکم و داد از آنکه عیور / بود پاس خاطر عنایت مزور
دگر هم زنگاه رسول خدا / ولیکن بیارم براین مدعا
میان رسولان ختم کمند / همان جفت زینب در آمد بهند
رسول خدا دید رقت نمود / که آنرا خدیجه باو داده بود
گذشتم از آن و بدیدم امید / نشاهم که از حق خود بگذرید
که دانی تو از سایر مسلمین / بنزد حبیب جهان آفرین

دگر چشم میدارم از کردگار / بجویی که امروز ازین ره بیار
نگفتا این گوی لب از تکلم ببست / ز خمس و زباغ فدک دست شست
ز شرم عمر رو بدیوار کرد / ولیکن نه دل از ازل سرد گشت
برایشان چنین گو محبت تمام
کو امان زن زهرا چو افتاد بر / تو کردی طلب وجه کین آشکار
عمر نیز افتاد در اضطراب / که ناچار بایست دادن جواب
که میخواست گیرد حق مسلمین / ضرورست شاهد در امری چنین
سخن گوی بر طبق شرع نبی / مکن فرق در مالک مدعی
شدی در حق ما حقش آشنا / ترا میرسید آنکه خواهی گواه
بحکم خدا کرد تملیک او / گواهند واقف صدیق عدو
گرفته فلک حق بخیر النسا / در آن روز بد عامی او جدا
عمر گفت بود آن حق مسلمین / ولی بد چو محتاج سالار دین
ندارد دگر این سخن فایده / که شد قسمت اهل حق مانده
که در امر حق حسبه توان عمر / بود از خدا و نبی بیشتر
نگهدار انحرف خود را باید / که آید بکار تو روز معاد
بیاد آر دستگاه خیر الانام / دهد گوشه لشکر ملطف کلام
مشو غافل از امر پروردگار / که واجب نموده است او آشکار
که در حق امر خود از این عباد / بخواه از پی اقربایت وداد
به بینیه با حجت شرط و داد / بیارید از آنجا نه عناد
که با بعض من بود اگر حق شان / رعایت بود فرض بر مسلمان
مداری بیاد آنکه در روز بدر / چو شد فتح اسلام با بهر عذر
کو بند خود را بعید العجاب / فرستاد زینب برای فدا
باصحاب فرمود آنکه چنین / بود آنچه نیز حق من در این
فرستم منش باز از بهر او / مراد من آن بود ازین گفتگو
احب از همه بود خیر النسا / که فرمود خود این سخن با شما

بگو زنان

نمر با غراز او کرد امر / بهر یک ز رحمت چو زنده و عمر
تو هم گر نخواهی درین انجمن / نباشد در آن هیچ کس را سخن
چو رفت آن حقوق شه انبیا / کجا رفت رحم و مروت کجا
نیاری بجا هیچ از آن حقوق / نماند حقوق شه دل با عقوق
شنیده نه چنین قوم حرف امیر / نکنند ندا از شرم سرها بزیر
که دانسته میکرد این کار را / بپاسخ چنین گفت کرار را
ولی آنکه از من نمی آید این / که سازم تلف حق اصحاب دین
نمی آیدت شرم از انبیا استان / که طعن نمی آوری بر زبان
همان بود حق دیر آن درین / که از حکم حق سید المرسلین
چو حرفت بقول خدا و نبی است / بگو قول تطهیر در شان کیست
چنین گفت آنگاه شیر خدا / که کرد نالکاری بخیر النسا
مدرنست ابو بکر از آن کلام / که او میکند باز حجت تمام
بکن حکم در حق او از زمان / بحدی که باشد سزاوار آن
علی گفت آن حد بفرمان کیست / بگفت او بحکم خدا و نبی است
اگر حد بحکم خدا و نبی است / بگو آنکه تطهیر از قول کیست
کسی را که حق کرده پاک از خطا / تو باور کنی در حقش افترا
بود مرتد و هست او را سزا / بحکم خدا آتش و بوریا
ندارد دگر حاصل این گفتگو / بیا تا سوی خانه زاریم رو
جز اجماع قوم و حق مسلمین / نمانند چیزی ز احکام دین
ز انصاف حق چشم بربسته اند / ببرکنه شان ما کمر بسته اند
ره خانه بگرفت شیر خدا
بیامد سوی تربت مصطفی
زهره رفت سلمان بحال تباه / هم دید پر از شد دل پر ز آه
بیفتاد در پای قبر پدر / همی گفت گریان بسوز جگر
کجائی تو ای شمع شبهای تار / کجائی برو ز سیه غم گسار

بدان لحظه در خواست خیر الوری / ز اصحاب خود آن نکو بنده را
بامر خدا نیز بمحث نظر / بگفتن بیا تا که خیر البشر
که گیری ز فرزند او آب و نان / نباشی از آن کار خود دیگران
ستم بر جگر گوشه اش مقتدر / نباشد روا باشد انصاف اگر
ببارید از دیده‌ها آب گرم / ولیکن دل او نگردید نرم
که گفتا ربه سنیه انبیا / روا بود ازو این چنین کارها
جوابش غضنفر به بیگونه داد / که ای مرد و بی یار پاک اعتقاد
اگر هست منظور حکم خدا / ترا باید از من نگیری فدا
رساندی باشان فرا خورد حال / ز مال غنیمت هم از بیت مال
بگفتا که آن آیه کرده نزول / بشان شما اهل بیت رسول
کند نزد تو هسنا و جرم کلان / تو با او چو خواهی نمود از زمان
کند رفع تا حجت انجناب / مدار شر یار آن محاله جواب
ولی حق ز باطل چو نتوان بگو / جوابش باو باز رجعت نمود
چنین گفت شیر خدا از زمان / سخن را بفهم و بیار از زبان
که بهتان هر کاذب مفتری / تو از قول خالق فرو بگذری
بود آنکه مفصوص رب ودود / خلافش هر کس که باید وجود
پس آورد رو سوی خیر النسا / باو گفت ای بضعه مصطفی
که کردیم حجت بر ایشان تمام / ولی حرص شان برده از کف زمام
کنون شیر ازین جای گفتار نیست / که جز دشمنی شان دگر کار نیست
پس آن هر دو شان بجحیم و جنان / برفتند بیرون ز ایوان شان
ولی با دل خسته خیر النسا
که خالی نماید دل از آن جفا
چو زهرا بنزدیک مرقد رسید / شد از آب دیده خجل ناپدید
کجائی تو ای دین و ایمان ما / کجائی بهر درد درمان ما
کجائی تو ای مرهم داغ دل / که کرده خزان راه در باغ دل

تو در شان من گفته از کرم   بو فاطمه بضعهٔ از تنم
کسی کز اذیت رساند بما   در ایذای من که باشد غلو
بود موذیم موذی کردگار   بود کافر و گشته ناکار
که حق را رسد جور ایذای او   جهنم بود جا و ماوای او
کنون دارد این بضعه‌ات ای پدر   دل پاره پاره ز دست عمر
تو آنی که پروردگار علیم   ترا وصف کرده بخلق عظیم
ندیده است هرگز کس از تو بدی   ندانیم ما هیچ ناسندی
چو بد با عمر کرده بود که تو   زکین خاک بیت نبوت بباد
بستم عم تو آنکه با تیغ کین   جهان را ببر دخت از شرک و کین
نه نیکی نمود او بحکم تو هیچ سر   نه هرگز گذشتش ز دل این خطر
بهر رزمگه پای بگذاشت پیش   فدا کرد بر تو سر و جان خویش
تو بودی باو عجبت الجنان   که بغض تو خواندش خدای جهان
گرفتی تو دستش نخستین غدیر   بحکم خدای علیم قدیر
نمودی امیرش بر امت تمام   که دانند بعد از تو او را امام
کنون امت دشمنان دیند   همه تشنهٔ خون و جان وینه
هنوز از تو اعتبار علی   عمر را دل از بغض شد ممتلی
کنون فرصت افتاد در دست او   بما هر کرا دید شد کشته او
اگر چه لبت عمت آتش حق   که گشته ز نقش دل کفر ...
تواند که امداد حق قدیر   هنوز دو فرشتان لسان چریر
از انها نه مجزور نو بکشت   ببرشان کفنهای خویش
ولی چون که امرش نمودی بصبر   ازین گشتهان ملک ظلم و جبر
که هرگز نگرد ربست او سجفا   بغیر از رضای تو و کردگار
نه رحمی باحوال سبطین تو   که بودند انوار عینین تو
لب سبطین خود که شیر از رخند   در ریحانه بوستان منند
نظر کن باحوال ریحانتین   بحال حسن بین و حال حسین
که از خشکه سال جفا و ستم   نمانده بطبعیک جنازه نم
باین خورد سالی نت ای بزرگ   هدارند رحم از عناد و ستیز
لب تشنگان بر حضر تو   گل نازه پرور در آغوش تو
لگدکوب ظلم و ستم گشته اند   درین عمر با بار غم گشته اند
مزور این عمه تو و ای پسر   دریغند که با نیم جنس شیر
همین است منظور این پردلان   که از ما نماند بگیتی نشان
برفق اکثیان تقدیر مقام   خواص تو باشند و یار عوام
عالم نماند ز آل تو کس   باصحاب امت شناسنده بس
باین نیز راضی شده ام ایدر   چنان است اما رضای عمر
که زنده نماند ز ما هیچ کس   که نقش و را شر همین است بس
که دانند حافظ دین قیصی   نگهبان احکام و آئین تست
نمیخواهد او باشد اندر میان   که تا باد دل جمع این مهتران
کنند آنچه خواهند در دین تو   نمانید بدعت در آئین تو
نظاهر بود نام تو در میان   ولی باشد احکام در دستشان
بهر کو کورا بر آید ز دست   کمر را بابلاک ما لبته بست
گرفته ازما فدک را بزور   نمودند تکذیب ما از غرور
ز منظورشان شاهد و بینند   نبخشش نه میراث شه بستند
نکمعبه دعوای تو بهر چیست   حق و تسمیه است حق تو نیست
نمودند پس خمس بر ما حرام   که نه جا بشت با بیم و نه شام
بجز ما همه وارث حق شدند   چو وارث که مختار مطلق شدند
یکی از فرشته دگر ای پدر   رجوع را بابکر و ظلم عمر
الم ریخته بر جان من تا صدی   که هر روز اگر رحمتی شب شدی
مدانسته کرد نموذح در کتاب   بر اعقاب واقع شده انقلاب
زما جمله روی گردانده اند   نه غیر از سه و چار کس مانده اند
که اینها هم از کینهٔ مهر ما   چو مانید در صد بلا مستبد

نماد الابر

ز احوال پرسی نه یاری دهی   نه ما را است امید روز بهی
طلب کن بنزد خودت ای پدر   که طاقت ندارم ازین بیشتر
چو در پیش بستر رسول خدا   ازین درد نالید خیر النسا
شد اندام جنبان و جنتی اثر   که دارد در بستر جسم مقتدار
چو محراب منبر چو مسجد تمام   چو آن مرقد پاک خیر الانام
چو دیوار و چو صحن آن آستان   همه زین فغان آمد در خروش چنان
که از پای دیوار بر خواست گرد   ز بس هول شد رنگ خورشید زرد
بر آن حال سلمان نظر چون فکند   خروشی کشید از دل دردمند
که ای بضعهٔ مصطفی الحذر   کنون می‌شود دهر زیر و زبر
بعصیان این جنبه کم کرده را   مکن کار بر اهل عالم تباه
که هست اشرف خلق پروردگار   بر اهل جهان رحمت کردگار
بود نیز بر آل او این صفت   بکن رحم بر امت والدت
بدانسته که فرمود خیر البشر   بجز صبر نبود علاج دگر
چو زهرا نمود این سخن استماع   چنان خسته دل از پدر شد وداع
روان شد سوی ظلمت آباد خویش   دگر باسپهرش چو آورده پیش
ازین داستان گشته حاصل فراغ   گذشتم ولی فارغ از درد و داغ
کنون می‌سرایم بسوز جگر   چو آید ایستان داستان دگر
که هستند این قصه‌ها مثل هم   همه پر ز بیداد و جور و ستم
روایت کند راوی صدق کیش   که از فوت احکام و فرمان خویش
چو خمس و فدک را از آل نبی   گرفته اولاد تیم و عدی
که رب شیر خدای ودود   که وجه معیشت رجای نبود
برون رفتی از خانه هر بامداد   شدی سوی باغی بمزدوار باد
همه روز دادی بآن باغ آب   وز آن اجرتی یافتی انتخاب
ببر بردی اوقات را با عیال   بدی شاکر از کسب قوت حلال
از آن حال تاکید کز منصفان   زدندی نهان طعنه با غاصبان
عمر دید از آن ضرب هم بوتراب   نکردید حسابی اورد تاب
دگر طعنهٔ دیگران هم شنید   دلش باز از غصه در خون طپید
ز خویش دل آمد دگر در گداز   بخلوت نشسته بنزد ابوبکر باز
براو کرد راز نهان آشکار   نشستند باهم ببند پیر کار
عمر گفت تا زنده باشد علی   نگردد این شکست سهل
چنان تکر براهش باید نمود   که بیرون کنیمش ز ملک وجود
ابوبکر گفتش که ای مهربان   نه آسان توان کرد کاری چنان
چو او را نبی امر کرده بصبر   از آن مسکنه امینه ظلم و جبر
گذارد چو شمشیر پا در میان   شود و ایش حفظ جان از زمان
برد دست او چون بشمشیر تیز   برآرد جهان همه رستخیز
که او را تو در رزمگه دیده   رخ فی که کعبی چو فهمیده
عمر گفت کمتر مترخرف کوش   مرا نیست پس اینقدر عقل و هوش
که این کار رشوان نمود آشکار   ولی کرده باید ببند پیر کار
ابوبکر پرسید تدبیر از و   عمر کرد با وی چنین گفتگو
که کم نیست خالد درین انجمن   نمودار او در خصومت زمن
همین دم بر خویش او را طلب   از آن پس کشاییم بند از لب
ابوبکر کردش طلب در زمان   بیامد کمر بسته آن پهلوان
بشغل شتت در آن انجمن   نشسته تنها بهم هر سه تن
عمر آمدم از جوش دل بر دمید   چنین گفت با خالد بن ولید
توئی در عرب آن نبرده سوار   که خواهد ز تو اژدها زینهار
بود حین تو نام آوری یار ما   چرا بر نداری ز دل خار ما
بگفتا و بد بخرف ایزد گواست   که جان و سر من فدای رشت
از آن هر من نیز جنبید اکنون   بدر فع آن تا بجان همدم

چو زی کو باشد صلاح شما
بگفتند با خالد از یاوری
درآمد ابوبکر پس در سخن
تو باید که گرگانه بی احتراز
جو این حرف را از عنعنه شنید
خوش در گذشت و تعنیده …
دگر آنکه انوقت رفته ز دست
کشید صف با لدین از قفا
ولیکن ابوبکر قبل از قعود
پس اول چنین گفت آن معتدا
چو شد صادر این قول از آن معتدا
زره شرم او داد پاسخ چنین
گرفته تکاه او را …
چو شه تنگ تر جنگ شیر خدا
به تحبیذ از این … در قهر
رها از عذر بر خواسته
ازو دست بر داشت آن شهریار
بگفت این و پس رفت از نزد آل
همانا که بودند با او رفیق
چو کردند آل خیر البشر
که بیداد بسیار شد بر ملا

بگویند تا من رسانم بجا
علی را تو باید بقتل آوری
بگفت آنکه فردا بدین … من
بایستی پس بت چنینش در نماز
بچشم ار پس گفت این ولید
بحکم خدا را سیاه و سفید
بعید خفیف افسوس از جای جست
در آن صف هم استاد شیر خدا
پشیمان شد از آنچه بگفته بود
که خالد بکن آنکه گفتم ترا
بخالد چنین گفت شیر خدا
که بودم همان کار را در کمین
فشرد از عقب آن جنان … گر
بکمر دار کاو اندر آمد صدا
که انشاد کارش با جز نفس
زبان از سوزش بجان خسته
چنین گفت اما ان بهر یار
همی افکنده گشته آن … شان
کشیدند ها … خود ز ان طرق
بر آورد آهی بسوز جگر

نمودند هر دم باو آفرین
عمر گفت خبر صبح و وقت نماز
بیایم بمسجد از آن وقت پیش
دهم من چو بعد از تشهد سلام
پس از جای بر خواست با طبع شاد
خیال خواب بوبکر را در ربود
از آن فوت فرصت دلش گشت زار
بایستاد خالد بپهلوی او
نمود آنقدر در تشهد درنگ
ادا کرد از آن پس سلام نماز
که او کرد منعت از آن بنمود
هر بر زبانش تا دهد اطلاع
که طاقت بیاورد آن پهلوان
فشردش چو شیر خدا … شیر
در آنوقت آن هر دو در عز و … بکن
که ای صاحب جود و مجد و عدد
که باید عزیزان … رات جهت
از آن زور شیر خدا درد او
چو سعد عباده چنان دید حال
چنین گفت با آل خود ان عزیز

که باید چنین مرد صاحب یقین
نشاید باو دست کردن دراز
که ممتاز گردد در هم رکن دین
تو کارش بخنجر نمائی تمام
که آید بمسجد در آن بامداد
که روشن چو شد صبح دیده گشود
بیامد بایستاد جای نماز
بدانست خوشه بقا بوی او
که شد وقت اشراق خورشید تنگ
عجب بسته ماند از آن سر قرار
تو ننگر در این کار کوته بود
کسی را که دانسته بود شجاع
بغلطید بر خاک زاری کنان
بگردانده چشم و بشنید تحبیر
که صدیق و فاروق خواندش ان
بخشا بر جاهی بی خرد
نباید بان فکرها دل گداخت
دگر ترک بر خورد یاران نمود
که از غایت ظلم اهل ضلال
بر از درد با دیده اشک ریز
نباشد درین شهر بودن روا

نه زوری که از پیش کاری بریم
بگفت این با خویش داد قرار
ز رغبت یکباره بر کند دل
که از غم نباشد دلش … رنگ

نه صبری که بر ظلم تاب آوریم
که بنهد سوی کشور شام بار
زبهر سرانجام شد مشتغل
رگ و ریشه بر کند از آن خاک پاک

بریم از شه اینجا که جای نبات
بس از دل بر آورد حب وطن
خود دیگر دل بار گشتش بنود
بس آن رحمی تیغ بغض ذات

که باشیم از انجا جهیل و در راه
که این بست آن تازه از این چمن
سرانجام رفتن بنوعی نمود
بحسرت بگفت این زار و داع

کراز

سوی تربت سید المرسلین
دو چشمه چو رگ بود زار بهار
رگ دار یاران صاحب وفا
بجا جهیم رسانند حکم خدا
بماند بدیوان شیم بعدی
حکم گوشه ات هم سپهر روز کار
که حق را رسانند بحقدار باز
شهادت از آن نامور شاهان
فدک را گرفتند هم عمر را
ولی آنکه دارد بالت عناد
کسی راکه دارد ولد با علی
قبول است این طعن ما را ولی
نمی آید از ما برب العباد
نه صبری که بینیم این رستخیز
پس از آن بکزین شهر رو کم
همین خواستن بود در دل ایام
ولی دشمنان زور آورده اند
بهر جا که باشم تراب بنده ام
وز آنجا بیامد بنزد علی
بکر کرد چون بر امام زمان

رفت و بشکسته تن بر زمین
نفیر پسر شد شرر بار
که بودند شهرت بصدق و صفا
چو سان اجر حق تو کردند روا
شدند از نقاهت باو مدعی
ز قول تو و قول پروردگار
سر طاعت از گذارد بکار
که خو گشته ناطق بتطهیرشان
نمودند بدخل آل ترا
بود نزد شان بهترین عباد
بگویند خصم خدا و نبی
ندانیم امامی بغیر از علی
که ورزیم با عترت تو عناد
نه یارای این بغض و ظلم و ستیز
نه بینیم این غم نه بشنویم
که گرد و نعیم مقر و مقام
مرا بر سر شور آورده اند
دل از مهر آل تو آگنده ام

همین روی بالید بر روی خاک
همی گفت نالان بسوز جگر
چو کردند بعد از تو در دین تو
نمودند بیداد و ظلم امیش بر
نکردند شرم از توای مقتدا
ربودند حق خویش تا بتوان
ز میراث گشتی بجشش بتول
نکردند مقبول از حرص و آز
چو کردند با عترتت قهر و خشم
با و سید ارث اموال تو
بود نزد شان بدترین عباد
که از حکم حق کردشان یاعلی
بر زیم این خاک خود را ابر
نه زور تکیه را بگذاریم پیش
منم خسته ام ای رسول خدا
شود چشم من خاک درگاه تو
خراب نیست اکنون علاج
بگفت این و گریان و زاری کنان

همی ریخت خون دل چاک چاک
که ای از شرف خلق را راهبر
آل تو و شرع و آئین تو
که خیر الانس کرد جا در لحد
رسانند ایذا بخیر الانام
ولی منصف غیر ایشان نبود
نمودند تکذیب قول بتول
که دست امل بد بغایت دراز
چو ما عاجزان را از ایشان چو چشم
که بهتر شمارند شر از آل تو
دهند شر زکیش نسبت ارتداد
بر است امیر و امام و ولی
که کردیم در نزد شان معتبر
نه عاجزی که سر را گذاریم پیش
که هرگز نشوم از ندوت جدا
بود چشم من نیز همراه تو
که این جهت بسیار از آن بهتر
بر آمد ز درگاه جنت نشان
چنین سینه از خون دل ممتلی
گذشت از سر شر موج رشک روان

بیامد بر او چو ابر بهار
چو کردند این دشمنان باشما
بحق خدا و رسول خدا
نه با کار این نابکاران روم
شوم هم زنان دیده مهار خلاص

تن از جوش دل مو مو اشکبار
رسانند کار ستم تا کجا
که ماست از روی شهادت مرا
کنم جنگ چندان که کشته شوم
جانم از لطف حق اختصاص

چنین گفت پس با ولی خدا
نه هرگز شنیدم نه خود دیده ام
اگر تو بفرمائیم یا امام
که از دیدن ظلم های جفا
روم هم بنزد رسول خدا

که ای سرور سعد عباده فدا
که کس اینقدر کرده باشد ستم
بر بون آورم تیغ تیز از نیام
شده طاق طاقت مرا یا علی
ز بیداد یاران کنم دادها

اگر زانکه بود رضایت درین   کمی رخصتم تا ازین سرزمین   کشم سوی شهر دگر رخت خویش   که ظلم است زاندازه بیش
فزون زین ره اجزم سفر کرده ام   سرانجام سازم سفر کرده ام   شدم رخصت از بستان نیز   وداع تو هم میکنیم
چنین گفت باوی بلطف کرم   که امروز دین دار ثابت قدم   رساندی تو شرط رفاقت بجا   دهد اجر صدق تو یکتا خدا
ولی نیست امر از شه انبیا   که سازیم دستان مرتع آشنا   نه یاران خود را کنم امر جنگ   که مأمور هستم بصبر و درنگ
نه مارست رخصت نه آسایش است   که این فتنه مردم در افزایش است   ازین بیشتر جبر باید کشید   سپر بر سر از صبر باید کشید
که از حکم پروردگار و رسول   نباید ازین امر کرد عدول   چو وقتش رسد هم بحکم خدا   کنم آنچه باشد در آن دم روا
بود نیز بهر تو بهتر همین   که خود را بر آر ازین سرزمین   اگر در شهادت دلت مطلب است   بهر جا که باشی خدا میدهد
پسر او با دل و چشم پر خون و آب   مرخص شد از خدمت آن جناب   رخ و چشم مالیده و زار گشتان   منغص شد کیف بار شهر ازان
نباچار دل کنده از خفقان   برون رفت گریان و خسته روان   ولی بود ازین ره دلش پر امید   که ازوی نموده شهادت شنید
شود گفته او نیز در جای خویش   که چون سال شش آمد شهادت به پیش   کنون هم سکینم از حکایت تمام   که باید رسانید او را بشام
چو رخصت شد از خدمت آن امام   نشد بهر رخصت بر دوستان   برو دوستان جمع جمع آمدند   بجائی که نتوان سرودش شنید
شد از دیدن رنگ حسرت روان   که بودند بیچاره و ناتوان   نمودند ناکام او را وداع   زبان پر ز نفرین اهل نزاع
پسر آمد با اسعد بد رو کرد   کشیدند از سینها آه سرد   روان شد سوی شام سعد سعید   پس از چند روزی بمقصد رسید
ز اموال دنیا که بودش چنین   یکی خانه بگرفت و باغ و زمین   دگر وضع آنچه در کار بود   بانکی زمانی مهیا نمود
بسر برد عمر و رنجی ندید   همانجا بعز شهادت رسید   که آنرا نمایم تو قسمت بیان   کنون هم سکینم ختم این داستان
بیان سکینم داستان دگر   شنیدم که آن زاهد خبر
کنون داستانی به پیش آورم   که خصم در دل خصم خویش آورم
نه از قول هر کاذب بوالفضول   ز گفتار راوی آل رسول   روایت کنند راوی راستگو   که یکشب خلیفه بعید از زر و
یکی مجلس خاص ترتیب داد   که دارد شبی صحبتی با مراد   در آن مجلس خاص از بهر عیش   عمر را چندی دگر از قریش
که بودند مخصوص با شه او   بر خود طلب کرد آن نامجو   که خالی ز اغیار در خلوتی   مدارند با یکدگر صحبتی
چو جمع آمدند آن طلب کردگان   ز صحبت گشودند باهم دهان   ولی بیشتر بود در انجمن   ز هر باب کی و جاهلیت سخن
که بودند مختار در کارها   ثواب و عقابی نه در کارها   نبد های تکلیف اندر میان   ازان دور بد آنطور مرغوبشان
بیاد خوشیهای ایام خویش   همه در تأسف ز اسلام خویش   ولی دست داد اتفاق عجب   که رفت ابن عباس هم بی طلب
در آمد ز در بیخبر ناگهان   چو دیدند او را تأسف خوران   شد افسرده از دیدن او دماغ   چو باد و که ناگه وزد بر چراغ
ولی تیر چون جسته بهر از کمان   بجستند از جا تواضع کنان   بظاهر فراخ و خندان شدند   لبالب ز رشک و حسد آن شدند

نمودند تحسین او زان درخور   که دیگر علاجی بجز آن نبود   گشودند باهم در اختلاط   نمودند آنکه هم از انبساط
که دیگر نباید کسی با خبر   که صحبت منغص شود بیشتر   سخن بود از جاهلیت چنان   ولی آنکه بد غلط مهربان
بهم میبرودند یاران سخن   کمی از رفیق و کمی از حسن   یکی غرفه در گوشه نیز بود   که کس کمتر آن غرفه را میگشود
یکایک در غرفه گردید باز   در آمد از آن در یکی سرفراز   محاسن سفیده درخش لعل فام   هویدا ز سیمای او احترام
جوانی که نور از رخ روی او   صفا صاف گستر ز گیسوی او   ملبس بتشریف عز و شرف   ردائی بدوشش و عصائی بکف
ز دیدار او جمله حیران شدند   رسیدند و احوال پرسان شدند   امیر و وزیرش تعجب کنان   که آیا که باشد بزرگ چنین
بتمکین همی آمد اندر میان   نگاهش بود از امیر و وزیر   سلامی بر آن صدر آرا نمود   مرآنرا که دستور معمول بود
خلیفه جوابش بدستور داد   پس آن پیر چون داد خواهان آن   عمر گفت با او بلطف کلام   که ای خوش لقا سیر با احترام
بگو کیستی آمدی از کجا   چو نوبت ازین آمدن مدعا   چنین گفت آن پیر روشن ضمیر   که در دو دم گوش کن ای وزیر
منم از اهل نجدم کجا با تو آن   مرا یک برادر بد از پهلوان   فزون تر ز هر یک ازین بی کسی   که چون او نباشد بعالم کسی
نعیم و به تقوی و خلق عظیم   ز خاصان درگاه رب کریم   بزرگ همه مردم اندیار   بزرگیش مانند روز آشکار
هواخواه او اهل آن مملکت   باو بود از غایت مرحمت   ز ارثان فزون بود ز اندازه   صفات حمیده درو بیشتر
که از خود باو ملک باغ داشت   دران سرزمین او یکی باغ داشت   کنون کرده او این جهان را وداع   بدرگاه حق یافته ارتفاع
سپرده بداماد خود جای خود   وصی کرده بر ابن اشیار خود   همین باغ ازو مانده ایتام را   دگر دختر با دو طفل صغیر
که وجه معاشش از ثمر دگر   بدار و دگر باغ و ارث پدر   ز ظلم و ستم حاکم اندیار   بناوا بکیدند آن نابکار
که هست آن ستم پیشه از شر او   بتدبیر برده ز شیطان کرد   پسران باغ را غصب کرده ازو   ز حق و ز انصاف گردانده رو
چو زاغی که در باغ گیرد مکان   ستاند ز نسل بجز ایشان   برافروخت نیران بیداد را   گرفت اول او جای داماد را
کنون آن خلیفه که هست از عمیر   بزهد و ورع ثانی آن پدر   دگر آنچه ناکام طفل صغیر   ندارند هیچ از قلیل و کثیر
که اوقات خود نگذرانند از آن   بر ایشان شده کار تنگ آنچنان   که بیداد آنکافر سنگدل   کنند رحم و از غم شود تنگ دل
ندارم کمال بلکه دارم یقین   که نزدیکی هیچ دارد ازین زمین   صعوبت بهدشان ز اندازه در   که بر آن زن پاک و آنجا پسر
تکرر نمودم من و دیگران   با نظام احوال ایشان بیان   نکرد از قساوت درو هیچ اثر   چو ناچار گشتم گزیدم سفر
ازین پیری و ضعف و بی راحله   که بد مرکنم بای برگ آنچه   رساندم بنزد شه خویش را   که مرهم گذارم دل ریش را
عمر چون شنید این حکایت ازو   بر شفقت بر حاکم خصم جو   چنین گفت پس با خلیفه بدرد   که این ظلم را کم نماید شرد
فرستاده باید که حق گذار   کز آن دستگیر ظالم نابکار   حق آن ضعیفان کنند مسترد   رساند بایشان بگیرد سند
بگفت پس او را تو معزول از   که دیگر نگردد کسی گرد آن   نباید روا دار باشی ازین   که کرد و بعهد تو ظلمی چنین

حنیفه هم از درد آن مرد پیر / برآشفته شد بیشتر از وزیر
بپرسید از آن پیر با چشم تر
که ای پیر مظلوم با احترام / بگو داشت آن مرد زاید چه دم
ستاندند حق دار زار از چه جرم / بلیشان رسد حق ما نیز اجر
در اخبار آن پیر با احترام / درآمد برنگ دگر در کلام
برادر کلامم رسول خداست / همان دختر پاک خیر النساست
منم خضر و تو حاکم ظالمی / که در ظلم و طغیان نکردی کمی
که ناکرده شرم از خدا حرم / نمودی بر آل محمد ستم
ز خشم و ز نیران شدی اجنبی / هم از قهر حق از عتاب نبی
کنون بگذر از قول بیجان خود / بکن خود ز انصاف دیوان خود
زپیر حنیفه بگیر دیده حال / حنیفه خجل سر بزیر از انفعال
که این عجیب بود و دانم یقین / که از بهر اغوای مردان دین
ولی غافل از صدق بیقوم بود / که این مکر خوان بیشان نمود
بصوت حسنه و زبان فصیح / در آن مدعا حجت صحیح
بگو اگر از غایت حرص و آز / نظر بستی از دست کردی دراز
چو دانند بر کردن جامه جست / بسر تاج را بر نهادن درست
کجا بنده و زن کجا حیدر شرف / کجا غار نیکی کجا شرف
نشستن بجائی که زیبای آن / نباشد کسی جز علی در جهان
بکن بازگشتی بسوی خدا / ازین مکر حیلت بآئین بیا
مدد داری این گروه عینه / که بغض و نفیشان بود عینه
گرفتی فدک را از آل نبی / شدی از خدا و نبی اجنبی
بجز آنکه داد خیر البشر / نمود او بتفرقه بحکم پدر
زبهر وصایت بر آل مجیبه / مراد او ز خاصان خود برگزید
رساندی این رتبه ارجمند / چو آن جنس که دارش شاید حمند
تو خود شاهدی آنکه کردی شغب / بحکم خداوند عالم وصی

ز روی ترحم بسوز جگر
که قیس و ستم کاخ حق کرد شق / ره او نزد آن ظالم سست دین
کنند عزل او را الحق چنان / که گیرند عبرت از او دیگران
بفرمود در پاسخش پاک و صاف / که مردان چنین بس کنند اعتراف
حسین و حسن آن دو فرزند او / علی هست داماد و پیوند او
مشو تو بهلوشین تو تو / منو غره بر غصب اغوا نمود
گرفتی فدک را از ایشان بجبر / فراموش کردی ز مرگ و ز قبر
ز بس ظلم کردی ز اندازه بیشتر / شدی معترف خود چنین از دو شر
بگفت این و شد از نظر ناگهان / بماندند حیران از او آنکسان
عمر زان نهان گشتن و قت یافت / بدنبال او بهر مقصد شتافت
برادر گرفت خود را آنجا چنان / که از زره بردشان سپهر زبان
چو همراه شد آن گفتگو از عمر / همان مرد پنهان چنان از نظر
بگفتا که آرام من از شاعری / نه تازی زبان بر زبان فارسی
برآمد که لایق نبود بر آن / چه دردی که پوشد لباس شهان
بلو شوکت و فر شاهی کجا / بزرگی و عالم پناهی کجا
چه عاری ز اخلاق مولا بود / از او وضع آن خلعت اولی بود
که جا در نبی تکیه گاه وصی است / جز او هرکه آنجا نشیند شقی است
منم خضر و الیاس خوانند مرا / ز بند و بر امانت رسانند مرا
نباشند چون صادق انبیا / که بهر تو گفتند خود را بجا
منم نیز شاهد بر این مدعا / که تا نذر کرد او بحکم خدا
زمن یاد این تیم بشنو سخن / بکن ظلم اندر حق بوالحسن
خدا این بنا بهر حیدر نهاد / تو خود را بمال و غرور و عناد
بشو زین هوس پا ز دم ابتر / بکاری که کرد عنقریبش برس
که او هست بیشتر از همه مسلمین / نعیم و جحیم و قایم بدین

بحق خدا و بحق نبی

بحق خدا و بحق نبی / که این جای کس نیست غیر از علی
درآندم که بودی تو کافر هنوز / نبود آن زمان خود را بآتش مسوز
که داوند او را خدا و نبی / تو جا در به تسلیم کاش ای جلی
ندانم فراموش شد بهر چیست / که لیلا به نزد خدا قدر نیست
کنون از پی صحبت خویشتن / طلب دار ایشان ز پیر انجمن
مشو غره بر شوکت شان خود / فرو بر سری در گریبان خود
که هستی تو در خورد این آرزو / ترا هیچ زیبد این گفتگو
مشو غره بر شوکت و شان فر / مرو در حشر و فرای سقر
بترس از خدا از نبی شرم دار / از این کار بیهوده آزرم دار
بیاید رفتن بپای حساب / بدانای اعمال داد جواب
کنون شرح گفتار خضر نبی / نمودم بیان بر علانه خفی
زیادی چو هیزی زیاد شر بدان / که آن اصحاب آن حجت این شرح آن
دلا جوهر پاک متغیره بود / که پند و نصیحت کند نفع و سود
بگفتند با او همی چنین / تو مجرم مشو هم نشین
چنین گفت آنکه پس از ان جواب / که از من بغیر از این صواب
دگر باره گفته لابه گفت ان / که هست اگرچه تحقیق تو بشر از آن
مرادش نشی آنکه قسم ها سخت / مرادش که گفته آن تنگ تخت
خوش شد روز یاران کرم جلا / بر رفته در حین شد آن آب ط
بپرسید آنکه امیر عرب / تبسم کنان از سخنهای شب
چنین داد پاسخ که ای این سخن / نگویم که گر دیده ام مؤتمن
خبر داد آن شاه انجم سپاه / ز خورشید شب تیره ما صبحگاه
پس آن مهتبان را که در تیره شب / شنیدند بر خواند امیر عرب
چنین گفت پس آن ولی خدا / که خضر از زمان بود در پیش ما
مقصد تو آن شاه دشمن گداز / زبان ابن عباس بگشود باز
اگرچه بر آن شاه گیتی فروز / عیان تیره شب همچو ماند روز

علی را که بد اشرف مرسلین / نعیم و جحیم و بقرآن و دین
تن خویشتن را بآتش میآر / بکن بس تو این کار را واگذار
بیاد آر از روز خشم غدیر / که دارند یادش صغیر و کبیر
تو از روز اول بصدق و نیاز / نمودی باو دست بیعت دراز
بکن شرم ای از خدا بی خبر / بخود آی ازین بیشتر هوش بر
نگاهی بانصاف کن سوی خویشتن / در آئینه خود ببین روز حشر
نزیبد بحق خدای قدیر / کلام کبیر از دهان صغیر
که روز جزا دور باشد اگر / بد مرگ نزدیک ای بی خبر
ز هول قیامت مشو اجنبی / ستاندن بپیش خدا و نبی
مبیند از ذلت خود را مدام / که حق بر تو کرده است حجت تمام
که هاتف مرا گفت با لستتر / تو در ترجمه کن ز قول حضر
چو یاران شنیدند از وی ندا / لب خشک لب ها و تر چهره ها
ولی از ابن عباس هر خار خار / که سازد سخن را بعلاء آشکار
نماند که پیش علی این سخن / بگوید چو تو هستیدم مؤتمن
که آتش فروزد سخن چنین هم / فتاد آنکه بیژن و تخت آهنین هم
نگیرد امان دل ما قرار / که باشد فقط ما یه رستگار
بیاور دمی فهم در میان / وز آن جمع شد خاطر دوستان
بره ابن عباس و شیر خدا / ملاقی شدند در طریق از قضا
که داری جواب ابن عباس یار / ز قول که هاتف بآن لب کشاد
امیر آنکه جهی دست او را بدست / گرفت و بکنج گوشه ای نشست
سخنهای شب را چنان وانمود / که گویا در آن جمع اول شب بود
شنید ابن عباس چون این بیان / مصدق شد گرد گویا زبان
خبر داد بگیر از آن گفتگو / که با آن ستم پیشگان داوری
بنام خدا کرد و گوشند بار / که از این به کم گفته شد زیاد
ولی خضر هم باشد اولیا / سخن کرد از وضع آن ماجرا

که با آن همه حجت آشکار — گذشتند انصافیان شرمسار
اگر خضر او را شود رهنما — نگردد دلش از طریق هوا
گزان مخصصان رسول خدا
یکی مالک بد نویره بنام — شجاع و خردمند با احترام
بجز خود از آن نامور دشت جای — که فرمود رحمت رسول خدای
بدانست کز شاید از دین سپرد — غزای نبی را گرفت آنچنان
پس آنگه بستان با گوشش رسید — که در راه آن گونه آمد پدید
چو بشنید مالک تعجب نمود — بر آن داغ او داغ دیگر فزود
بدان تا نماید لب حق تمام — نبی را زیارت علیه السلام
که بر زینهٔ منبر استاده بود — بر آمد نفس از دماغش چو دود
علی را بحکم خدا کرد امام — نمودند بیعت بر او خاص و عام
رسید که این تیمی بی سواد — که جای پیمبر تواند ستاد
که گرچه علی را نبی کرد امام — ولی آنکه از بعد خیر الانام
نمودند بیعت بوا بالمدین — کنون او نبی را شده جانشین
کدام امر بیشت ای بوالفضول — فزونتر ز حکم خدا و رسول
نه هیچ و دانسته بحث براین — بحب دنیا و انکار دین
بگفت این دو از غایت غرق درد — نبی را زیارت هم از هر دو کرد
بگفت ای ولی خدای غنی — گر از غاصبان دعوی حق کنی
برآورد ضرغام دین آفرین — که بخشند مردان تو همچنین
ولی امر فرمود بر صبر نیز — نکردیم اکنون بکرد ستیز
تو آن وقت [illegible] بیا — که با به توفیق حق [illegible]
لطافت [illegible] — که واجب حفظ تن از عدو
نباید رفتن آنکه از بهر جان — شوم با عدوی تو هم داستان
بگفت این و [illegible] دیده — ولی خدا نیز رقت نمود
روان سوی [illegible] — از آن زندگانی شده سرد دل

کسی را که دل غرق گرداب هست — که از خضر وارا بیشتر آگاهی است
کنون سر کنم داستان دگر — بیا بشنو این نظم خوان دگر
که دل از زبان نشان بودی جدا
میان عرب [illegible] نظم بود — ز بزرگی که هم ز حشام بود
چو این قصه جانکاه از آن شنید — بسر ریخت خاک و گریبان درید
بشد رو [illegible] — سپر برد با قوم خود چند گاه
گذشته از [illegible] — سپر کرد و دست از دلا
روان شد سوی شهر [illegible] — دل و سینه از غم چنان چاک چاک
بیامد ز ره سوی مسجد ملول — ابوبکر را دید جای رسول
ز فردی بپرسید پس آن دلیر — که در روز [illegible] غدیر
کنون چون نشسته است او در [illegible] — چو نسبت بسوی ابوبکر این کار را
چو آن مرد از اهل اجماع بود — به پاسخ زبان را چنان بر گشود
هر چگونه امر توی دست داد — که بر نام بوبکر قرعه فتاد
چو بشنید مالک ز و انفعال — به پاسخ بگفتش که [illegible]
که آن امر را اهل دین [illegible] — ز حکم خدا دین بگذرند
مرا گر ببخشند عالم تمام — ندانم سوای علی را امام
وز آنجا بشد نزد شیر خدا — رسانید چندین تعزیت را بجا
من از عهده کار خود [illegible] — ولی با سر و جان خود حاضرم
بدان آنکه مبعوث رب [illegible] — ازین روز ما را خبر داده بود
بدعوای حق [illegible] حکم خدای — معین نموده است او وقت را
کنون باشی از دل [illegible] — ولی آنکه از بهر دفع ضرر
چنین گفت [illegible] اعتقاد — که جان و سر من فدای تو باد
چو ظاهر چو باطن ز حق [illegible] — اگر آنچه آرد قضا بر سرم
پس آنجا که دین با چشم پر آب — مرخص شد از حضرت آن جناب
نمودند آن قصه را جا نشان — بنزد ابوبکر یک [illegible]

زغم زکن

زغم سرنگون گشت آن سرفراز — ستا
که بشکرد و اتمام این اشتیاق
جهان به که من فکر مالک کنم — ترحم ز خلاص [illegible] کنم
که مالک به آنگه روان بود باز — مبادا [illegible]
پس از نیمه کاری بانکار آن — نیاورد این حرف را بر زبان
از ایشان گرا دین و ایمان [illegible] — گرا بی [illegible] است
که خود را رسانند در هر چشم — بیابند [illegible] ثابت قدم
پسندید این رای او را عمر — برو آفرین کرد و بوسید سر
چو خالد ز مالک دل آزرده بود — خلیفه از این کینه پر [illegible] بود
عمر چون از آن قصه آگه نمود — به تجویز بوبکر تحسین نمود
چنین گفت با او که ای سرفراز — بهر کار ره دادم ترا امتیاز
کسی که [illegible] — ثابت قدم [illegible]
ز اقوام اکرام و احسان کنی — هم از [illegible]
کمر را بکوه از همه [illegible] — که حال [illegible]
طلب کرد و [illegible] پس آن [illegible] — باو داد کردش سپه [illegible]
خلیفه ولی [illegible] — نهان از عمر کرد او را طلب
بدان آنچه کردم [illegible] بود — که باید سر مالک از تن ربود
نه پس در اقوام [illegible] — ز مردان ببرداز روی زمین
چه باشی سر افراز ای محترم — [illegible]
بود با خلافت [illegible] — تو باشی بر افواج دایم امیر
چو صبح خورشید گیتی فروز — بر آورد سر از گریبان روز
پی رفع طعن ادل [illegible] — سوی [illegible]
با عزاز و اکرام ایشان فزود — ز سوی خلیفه [illegible] نمود
روان شد با [illegible] افواج خویش — که آنروز بدارد او را به پیش
بدان آن گروه [illegible]

سپاه و ز فرشگه [illegible] دراز
که [illegible] گنه اتفاق
ولی با عمر این سخن از زبان — [illegible]
نبود انقدر [illegible] باقتدار — که با اطلاعش کند هیچ کار
ازین درد در آمد که [illegible] نمود — نداریم ز حشام [illegible] خبر
از آن [illegible] — ببرون فرستم سپاه گران
نمایند [illegible] — کنند آن [illegible] را پایمال
نشسته [illegible] گروه — به تجویز سالار بر آن گروه
دگر که [illegible] ضمیر — روان فوج [illegible] کرد [illegible]
پس آنگاه که [illegible] — خلیفه به اعزاز و لطف عجب
بدان تا ببرد [illegible] — [illegible] احوال [illegible]
[illegible] صوم و صلوة — دگر آنکه [illegible] و جهات
دگر آنکه برگشته شد ز راه — رسانند [illegible] گناه
بدو گفت خالد که [illegible] — [illegible] چنان
برفت از بر خالد مامور — [illegible] بسیر
بدو گفت ای [illegible] مدار — براه [illegible] استوار
با آن [illegible] ارتداد — [illegible] آنکه [illegible]
کمن [illegible] دختران را اسیر — [illegible] غنیمت [illegible]
[illegible] — که برداری [illegible]
بدو رفت خالد [illegible] — [illegible]
برون آمد از شهر خالد چو باد — سوی [illegible] بنهاد
اگر [illegible] — نمود [illegible] حساب
سوی مالک آنگاه سر کرد راه — کمر بسته [illegible] پناه
چو شد مالک آگه [illegible] خود — [illegible] خود
بمهمان نوازی گشودند لب

تحیت فرستاد و کردش سلام   سخن گفت با او بلطف کلام
ولی خشک برخورد خالد باو   نخستین ز دین کرد سر گفتگو
دو گفتش مالک که ای نامور   مرا سوی خویش از پرسش تو خبر
نبود این گمان بر تو هرگز مرا   که از دین من شبهه باشد ترا
ز عهدی که بستم لب لا ازین   بدل جای دارد چه نقش نگین
نکردم ز عهد رسول خدای   اگر سر نهادم از تن جدای
تو ای نامور با دلیران دین   فرود آ و دین داری ما ببین
گمان از زمان مسیح خالد باو   بیاید بنزد یکی حی فرود
چو وقت نماز و عبادت رسید   مؤذن ندا از دو سو بر کشید
هم از جانب حی هم از جمع   رسانند اذان و اقامت بوجه
پس از هر دو سو بندگان خدای   نماز جماعت نمودند ادای
از آن حال خالد نمی کرد اوقاد   که باشد کسی را که این اعتقاد
چنان نسبت ارتدادش بهم   چو تغییر بر کردن او نهم
که باشد سزاوار خون ریختن   ابن فکر او داشت آمیختن
که مالک دگر باره بعد از نماز   بر خیز رفت و گفتش ز روی نیاز
قدم رنجه کن سوی ایوان من   بفرما کرم باش مهمان من
دو گفتش خالد سخن از زکوة   چو بشنید داد آن نکو ذات
که از عهد مبعوث رب ودود   مقرر بدینگونه گردیده بود
که هر سال وقت ادای زکوة   فرستاده سید کائنات
برای وصول زکوات آمدی   چو آن مال یکجا فراهم شدی
به بردی بنزد رسول خدای   که آن بود حق مساکین ما
نمودیش قسمت بحکم نبی   بر این بینوایان نه بر اجنبی
بود از تو هم اینزمان چشم آن   که قسمت نمایی باین عاجزان
بدل گشت خالد از این حرف شاد   که آمد بکف رشته ارتداد
نظامی چنین داد او را جواب   که دور است این از رد صواب
نهایت بعید از تو بود این کلام   ندانی که تا روز حشر و قیام
بود حکم و عهد نبی بر قرار   مقرر چنین کرد پروردگار
اگر راست پرسی خلیفه کجاست   که او را خلافت بحکم نبی است
نوزیم از گفته او عدول   که دانیم قولش چه قول رسول
ولی هستی امشب چو مهمان ما   ز مقدم مشرف کن ایوان ما
نشینیم فردا بتدبیر کار   کنیم آنچه نیکو کنیم اختیار
چو بر خالد این راز شد منکشف   که راست از هوادار [illegible] بکف
بدل عزم خون ریز او کرد جزم   ولیکن نکرد و [illegible] برزم
ز مهمانیش کرد [illegible] آن   چنین گفت با میزبان آنزمان
که کرمانه هر روز با یوان تو   گذاریم و گردیم مهمان تو
بود بر تو تکلیف و بر ما حرج   نیاییم ازین میهمانی فرج
پس آن به که هر یک ازین همرهان   یکی را ز اهل حی را شود میهمان
ندارند صحبت بهم حجاب   بیابند آرام از خورد و خواب
چو مالک از آن مکر آگه نبود   قبول این سخن را برغبت نمود
پس از نزد او شد سوی حی آن   بدان تا نماید سرانجام آن
ازین سو امیر سپه چون شنود
سرانجام مهمانی او نمود
رفیقان خود را بخواند آنزمان
چنین گفت با هر یکی در نهان
که در قتل شان بعد از جستجو   که مرتد شد مالک و قوم او
بود قتل شان فرض بر مسلمان   ولی فکر آن هم نمودم چنان
اساس تقاضای دلیران دین   تجویز مالک نهادم چنین
که کردند هر یک ازین همرهان   بر یکیکس از اهل حی میهمان
از آن کردم اینکار را ز انقلاب   که آید پس از خوردن هنگام خواب
چو هر یک کند تکیه بر جای خویش   بود مرد دین آنکه از رای خویش

الخ

رفته و مهمان ایشان شده   پس از خواب غارتگر جان شده
خوش صبح خورشید اسلام تافت   کسی راهی سر از جا بر نتافت
همه رفته یکجا بمالک عدم   بیکباره شور از تمام حشم
ز تاب حشم در فغان گه وغا   دلیران دین در جهاد و غزا
هم از روز رجعت آمیزه ان   زنان کرد خالد شتابان اسیران
دگر بردگان هم گرفتند دست   که اشیاء و در مسند آنجا نشست
اسیر و غنیمت گرفته خوب   نمودند آنگشت را پای روب
عمر چون خبردار گردید ازین   نهایت دلش گشت اندوهگین
بنزد خلیفه زبان پر عتاب   برفت و چنین کرد با وی خطاب
که امیر و دانا چو پیر رهی   سر فتنه را چون بر افراختی
چو مالک کجا بود و مرد دگر   در اسلام ثابت ز دین بهره ور
که کشتیش از تهمت ارتداد   ز کاری که کردی ترا شرم باد
چو بیکبار از این سخن شد نشینه   فرا گفتار دیگر علاجی ندید
نباشد مرا اطلاعی ازین   که با او چه کرد خالد چنین
چو آید شود ظاهر این ماجرا   که حق گردد پیدا حق این کار را
بر و ز دگر چند خالد رسید   ز خود دا [illegible] چون [illegible]
بتر سید و با خویش این رای زد   که تنها بنزد خلیفه رود
پس اول بنشست با دل پر هراس   بنزدیک حاجب پی التماس
ولی چون که حاجب بتر سید کم   کند تا دلش را کند رام و نرم
تحفه آن فرستند عیار سنج   کشیدش ز رنج چند دینار سرخ
چو حاجب نگه کرد بر دست او   دلش گشت پر مهر بر خسته او
بتر غیب نمودش از وداد   بپرسید از غایت اتحاد
که بودی کجا آمدی از کجا   بگو تا چه خبر است مطلب ترا
چو خالد از و دید آن اتحاد   دفائن را پیش او بنهاد
شکفت از تو دارد دلم این زمان   که در مسکنان سازیم [illegible]
بمیرند بو بکر ای نامور   بوقتی که بود نزد او عمر
پس او آن زمان نیز در آن گشت   ز شادی ز خشم چون طلا در گشت
دو گفتش [illegible]   [illegible] که بود عمر
بود این سخن شهره در سنین   که بود آن [illegible]
که در وقت احمدی داد [illegible]   و زان پس دگر راه بکشاد [illegible]
گذشته مهر [illegible] از [illegible]   که کشتی بر او راز [illegible]
گرا بود [illegible] الحجاب   ز [illegible] مذرت ارتکاب
برو پرسش پس آن حاجب نامور   بنزد خلیفه نهان از عمر
بیان کرد خالد باو سر گذشت   بگفت آنکه مالک چنین کشته گشت
پس از آن چنین گفت آنکه خدا   بحکم تو کردم من این کارها
کنون گشته با من عمر سرگران   نباید کسی جز تو اصلاح آن
خلیفه باو گفت دل جمع دار   غنا و عمر را کجا ظاهر [illegible]
بدان آنکه من مجلس آرا شوم   چنان با اسیر و غنیمت برم
ولی آنکه من بر سر انجمن   به پیچیدم پرسم ز تو این سخن
تو باید چنین گفتنی ای نامدار   کن ارتدادش بجنبه اعتبار
بگفت این نصیحت نمود از وداد   ز نزدش برون رفت خالد چو باد
خلیفه بر آمد بایوان بار   بیامد عمر نیز با اهل کار
پس از رفتن خالد بن ولید   رزه با اسیر و غنیمت رسید
خلیفه چو دیدش پرسش کرده رو   بر آشفت و گفتش که از زشت خو
بگو با که با ما نمودی جفا   سر اهل اسلام از تن جدا
چنین گفت خالد بحسن کلام   که ای حاکم شرع خیر الانام
نکردم نمودم خود از مسلمان   که اسلامیان زا رسن نیم زبان
ولی کشته ام مرتدی چند را   که یاران نمودند این افترا
عمر گفت با او به [illegible] مجو   تو از ارتدادش چه دیدی بگو
ز بانگ صلوة و ز احکام دین   چو دیدی از او کم که کردی چنین

چنین گفت خالد که بانگ صلوة
بگوید ولی در ادای زکوة
جفا ورد عذر و تعلل نمود
که قایل بر اجماع امت نبود

صریح او سخن گفت او برملا
که نبود خلافت بغاصب روا
زکوة از برای حنیفه بود
زغیر طلب کار حیف و بد

نبودش به اجماع ما اعتقاد
دگر شاخ دارد نگر ارتداد
عمر چون چنین گفت زین شیخ شنید
بجیب خموشی سر اندر کشید

بظاهر اگرچه تعلل نمود
به دل لیک با خالدش کینه بود
ابوبکر از آن حرف چون گشت خوش
بر او آفرین کرد و از لطف گفت

که باید چنین قوم حق پرست
بجا بود کارت مریزاد دست
ز تحسین او خالد بن ولید
سر خویش بر آسمان بر کشید

نبودند ثابت چنین کافران
که بودند اجماع را منکران
پس اموال و اولاد آن بدگزین
نمودند قسمت بر اصحاب دین

شنید این خبر چون ولی اله
فرستاد رحمت بر آن بیگناه
لب شه غمین چون خم ذوالفقار
از آن ظلم بر پرده آشکار

که کردند قسمت بر اصحاب دین
اسارای اسلام چون مشرکین
چه باید داری تو ای آسمان
ز کردار این قوم ناخاکیان

بیک گشت پس خشم با کردگار
که کار دگر گشت دست و چار
نیاورد بر چرخ که سر فرود
بعالم دگر آن خدای کنود

بیک گشت با انبیا مدعی
چو سیداد اگر داد از گمرهی
بکی غضب حق امامان نمود
بخاطر هرآنچه آمدش آن نمود

چو جفتها که باطل شد از غرور
بد طلبی که بر حق نیاورد زور
چو بهمان که کشف این تیره خاک
چو دانا که از غم بگردید چاک

چو طاعت کرد و جز شه دیگران
چو سنت بدعت که نشد در جهان
زرنس شور نخوت بسر در کشید
ره راست و آسته بکند اشتشد

نکردند بر امر حق اقتدا
که دل خواست بشنید شان شفا
نشسته در فکر و تدبیر کار
پس از غور کردیشان آشکار

بود نام تبعیت دین ضرور
که باید لباس تقیه عزور
چو کرد وی حق باطل آمیخته
شود رنگ بر مدعا ریخته

چو کردند بر خود مسلم چنین
برآورده شد دست از آستین
گرفته بکف دامن دین خام
ولی سر برآورده از جیب خام

چو سرها که اهل حسد از غرور
ز آوازهٔ خود فکنده شور
ندانم که کردند چون این چنین
ولی دانم آنرا که باشد یقین

بقول خدا و رسول خدا
نباشد چنین با خبر از خدا
کنون داستان شرف دگر
کزان تیغ زینت حرف دگر

بگویم زکار بزرگان دین
ولی خواهم انصاف از مسلمین

چنین گفت دانندهٔ انجمن
که چون حال را دید زال عمر
که سعد عباده ز ترتیب دید
سوی کوثر شام بربست بار

لبش گشته مالک بخواری چنان
شد نداهل او بندهٔ دیگران
دل اهل الهام زان ستم
رسانید فی الجمله نفرت بهم

علی بود برای خود استوار
دگر پیروانش چنان برقرار
علم زیده بر خویشتن برگ کاه
مقتاد در فکر روز سیاه

در آن فکر از غیرت و درد کین
رسیدش بخاطر زغیظ این چنین
که ما را بعجلت این همه نگر
شب و روز با خود همین ذکر

ندارد علی غیر از این چند تن
که هستند ضعیفان این انجمن
دگر اهل ملت صغیر و کبیر
دلیران مرد افکن شیرگیر

همه دست بیعت بما داده اند
بکاری که گوییم آماده اند
تامل درین کار بود ضرور
ستانیم بیعت ز حیدر بزور

چو رایش مصمم بدین کار شد
بتعجیل آن شوق سرشار شد
بخلوت شه بخرد امیر
بر او کرد روشن شای مانع العقیر

ابوبکر گفتش

ابوبکر گفتش بفهم ای عمر
مکن با چنین که اسد اقتدر
مدارا که صبر و شکیب علی
نباشد بجز پاس حکم نبی

نبودی گر این رشته در شصت او
نبودیم ما مرد یک دست او
نه دست همین بلکه بست شال
برآرد ز دل خویشتن انفعال

نباید بجائی رسانید کار
که ناچار او برکشد ذوالفقار
بود در خیالیم ما در نبرد
پس آن کار را باید مهتر کرد

عمر گفت هرگاه داری قبول
که سپدار او پاس حکم رسول
نقیبان که هر چند چند جفا
تحمل کند در خیال زجا

مگر آنکه ما اول از بهر جنگ
بیاریم شمشیر الماس رنگ
در آن وقت باید بحفظ سر
کند دست بالا پی دفع ضرر

ولی آنکه ما بهر جنگ از نیام
نیاریم بیرون برویش حسام
همین است علاج خلاصی ز رنج
ز من بشنود با خود از انسبنج

که فردا من و اهل بیعت تمام
نمائیم در خانه اش ازدحام
بریم آتش و هیمه همراه نیز
که گر در ببندد ز روی ستیز

در دروازهٔ خانه آتش زنیم
پس از خانه او را برون کشیم
نمائیم که پاره بروی غضنفر
بگیریمش در آنیم از چار سوی

چو آید ز بیتش که او یک کس است
بیک کس ده و بیست صد کس بس است
چو از خود نبیند تمیم هنگام کار
که داریم با او هزاران هزار

بگیریم از چار سو در میان
بیاریم نزد تو او را کشان
نمائیم آنوقت هم ازدحام
برو جمع گردیم یاران تمام

تو هم بهر صلح گو از زبان
بپاسش چندان ولا یکتان
بنرمی سخن گو زلطف و وداد
بگفتن منع ما را هم از تند باد

بگیرم چو دست ترا من بدست
مکن دست روی بیعت شکست
نه برکف دست او دست خویش
دگر من برم کار بیعت ز پیش

چو بشنید بوبکر از و این بیان
بگفتش که ای شخص چاره دان
نخست آنکه سکویت خوب نیست
وزین کار ما چاره ما چاره نیست

که یک لحظه نباید نمود
باتمام حجت نباید فزود
نخواهیمش اول بنزدیک خویش
که دانیم او پای ننهد به پیش

بهانه نمائیم اگر سبب
که چون عذر او آورد او در طلب
پس از این بیفزود اگر سرا
بزورش بر آریم باشد روا

عمر گفت این گرچه درکار نیست
ولی اتمام این نیز دشوار نیست
تو فردا چو گوشش کنی هم کنم
سر انجام خود را بوجه اتم

بگفت این و برخاست از پیش او
سوی خانهٔ خویش آورد رو
شبانگه شب یاران نمود اجتماع
که باید بگه مردم ما تمام

بمسجد زره پوشش حاضر شوند
مبادا اگر این کار قاصر شوند
چو شب رفت آمد درخشنده روز
شد از سینه ها را بهیا پر فروز

خبر کردگان جمله جمع آمدند
کمر بسته بر قتل و قهر آمدند
بیاد ای آل رسول خدا
زهی دین اسلام و صدق و صفا

برآمد عمر نیز با کر و فر
کمر بسته و درع کرده به بر
نسبت آن شیر و با همه پیروان
نمودند رو سوی سالارشان

برآمد قنفذ با بیوان بار
از ایشان یکی مرد با اعتبار
فرستاد نزد امیر عرب
که او را به بیعت نماید طلب

فرستاده رفت و رساند این پیام
بپاسخ چنین گفت با او امام
نگاه کرد دیدش بیاران بزم
که دارم درین کنج صحبت بقرآن

بجمع کتاب خدا اشتغال
ندارم بکس هیچ جنگ و قتال
نشسته است در کار خود اختیار
ولی آنکه با من ندارد کار

فرستاده شد نزد بوبکر باز
بگفت آنچه بشنیده از آن فراز
عمر چون ازو این حکایت شنید
ز هر موی او شعله سر کشید

در آمد زجا بی تحاشی ز قهر
چو مار سیه گشته لبریز زهر
چنین کرد پس با قنفذ خطاب
که ای بد مرقع ز لعن و عتاب

که محکم کنم باز این سخن   که با او تو رفق و مدارا مکن
نهد کلفت تو او با پیش   که پیدا اندت صاحب حق خویش
روان شد بر انگیزه با بهوی   همه اهل اجماع همراه او
عمر شد روان با همه همرهان   بکف آتش و هیمه بر بار آن
شنیده چو این خبر با کمان   نبی هاشم ار گفته با در زبان
دلیکن خبر از ایشان رسید   در خانه را از درون بسته دید
دگر نه درین خانه آتش زنیم   زبان ار تو آید بکابت کنیم
تو در جای خود باش ای ابن عم   بغز مای تا من چه در روم
ره باز و قصه مگرد و دراز   که بر ما ضرورست این احتراز
ولی زین جهت ما از او نوع و فشا   به هیچ جا در رسند تا بجا
که در کنج این خانه بنشسته ایم   در خانه بر روی خود بسته ایم
نخواهیم در از خدا اجنبی   نه زانکه هستیم آل نبی
نه تا از رضا برسد الحزن   بو گر بیعت کند بو حسن
شنید این سخن را چو حضرت   نیاورد تا به در آید رجب
ندانم که خود را تو مرتد کنی   بهیبت نبوت چو آتش زنی
لگد بر در بسته زد آنچنان   کر شد کنده آن در ز جا در ره
در آن بضعهٔ مصطفی با در   که افتاد بر روی آن کفر بار
عمر زید از آن ناگه عرش برین   بیاریده خفتن چشم روح الامین
رود گشت بابا از آن پشت در   که خود را رساند بحجره نگر
ابو بکر چو در حرف و در شرع هم   چو زد و عرب در میان عجم
نه به اذن و دخل شدن لا بیت   کتاب خدا هم بان ناطق است
نهاد ان قدم بسته چشم از حیا   برخالق و خلق باشد روا
ابو بکر و تو رسالهٔ صدق یقین
چو در کنده گردید از ضرب بی
زخویش ابو بکر قنفذ بنام   بکیان دشمن آل خیر الانام

بو وصیت ها بکس روا   که دشمن مدانم کنه اشدا
ز آتش گرفته بکف پاره   هم از حجره همراه بسیار
بسوی بنی هاشم آمد خبر   کرامد ز در جنگ بسته کمر
بیاور دخل عام دین میرود   چو چین در زنم بر ز کین پرده
ببستند شمشیر بر کمر   ره خانه شد ممو دند سر
با ستاده گو این خدا را چه   که از بهر بیعت بیا ای علی
چو بشنید خیر النسا این ندا   چنین گفت کرده این بشر خدا
گذارم نه من پیام سخن   نگر شد نه آید ز گفتار من
با و داد رحمت ز آل خدا   بدو در شد بضعهٔ مصطفی
بگفت ای عمر از خدا و رسول   بگفتن شرم و عار از مردان فضول
نداریم کاری بکس از نشا   ترا هست چندین عداوت بما
بپاسخ چنین گفت با وی عمر   که این آه و زاری ندارد اثر
وگرنه درین خانه آتش زنیم   وز آن پس ببینی چه بیدادی کنیم
چنین گفت با وی که ای سنگدل   نخواهد آورد این به خودی اجل
عمر چنین از دو نام مرتد شنید   برآشفت از کین دل بر دمید
ز ضرب لگد چنین در آمد ز جا   شقی از دو بطن خیر النسا
بر آورد آهی چنان درد ناک   که دلهای کرد و بیان چاک
به پیچید در درد آن در شکم   که نطق از زبان شد بیان ازو هم
چو در وا شد کنده در ز جا   گذشتند یاران ز شرم و حیا
که در خانه کس جز من آن زمان   که باشند پوشیده روپا زنان
نگویند ای محرم و اجنبی   که در خانهٔ اهل بیت نبی
نمودی بسر این ظلم و جبر و ستم   که اکنون بجان مینماید قسم
بو داین عمل ظلم ای بو شبن
یکی از رفیقان آن پیشوای
درآمد ز در روی کرده ترش   یکی تازیانه بدست اندرش

بزد ازترش

بزد بر سر کتفش آن کینه خواه   دگر باره از دل بر آورد آه
بزد پشت کتفش و پهلوش دگر   بر آورد زهرا خروش دگر
نمودند مسکنها باو نیز روی   که منظور او بود از آن جستجو
بشیر خدا پس در آوردند   غبار گشتش بر انگیخته
بگفتند باو که یا بو الحسن   ز غیرت خویش بشنو سخن
بپاسخ چنین گفت شیر خدا   که ای خوش نشان صاحب شرف
شده گر بجور و جفا میرید   بدین بیرویم خود و شمشیر
درآمد ز گو عمر نا گهان   بپیش گمان شده بر آسمان
بدست عمر شمشیر آسمان   دو دیم در کف خالد پهلوان
چو دیدند احوال او را چنان   سوی تیغ بردند دست آن زمان
بصیرت امر رسول خدای   نیازد و کسی دست از پا خطا
پس آن نامداران صاحب وفا   مردان خاص رسول خدای
همه قول هست در نزد اهل سیر   ولی قول اول بود معتبر
و هم آنکه شد سوختن ان زده   چو گردید حاصل کنندن مراد
درآمد ز دنبال شیر خدا   عبا بر سر افکنده خیر النسا
خروشان رسید او بناگه و آه   برآورد فریاد و و اسیداه
حسین و حسن در خروش آمده   برهنه سر و پا و حیرت زده
همه در خروش و غریو و فغان   چو ماتم سرا گشته انجمان
ملایک ز سقف سپهر برین   بحیرت ز کردار ضد فاسدین
شده قایل از انصاف و علم   که معقود ریاضت این صبر حلم
دران مجمع عام شیر خدای   فغان ز دار خود سود دست حیرت
مدوار بازارشان خورد سر   از آن سوی خالد از آن سو عمر
دگر بار زن سوی الصبر گیش   که دادید در آستین دست خویش
ابو بکر پس امر رسول خدا   که او امر بر صبر کرده مرا
نزار بجز صبر من تا کجا ل   مرا بود این مدعا در خیال

ز دنبال او خالد نابکار   درآمد بکف تیغ زهر آبدار
بیا راد گر تاب و طاقت نماند   ز خجلت اعوذ با ایشان رسانه
چو آمد عمر هم ز دنبال ایشان   قوی شد ز امداد شان بال ایشان
بغضب شده کوه و وقار   عصا را دست عزیزان ز کار
همان به که آئی ز بیعت برون   وگرنه کشان سر بیعت کنون
درین کار رغبت نداریم ما   که در راه طوعا گذاریم پا
شد او نیا با حریفان خویش   بدینگونه گفت و بشوریده شیر
منفک شد در گردنش از غلاف   ولی خدا نیز گردن نهاد
بیا ندم رسیدند بتیغ تیز   بنی هاشم افروخته از شیر
با ایشان نفر بود صد فاسدین   که بیرون خیازند شمشیر کین
ستادند سرها فکنده به پیش   ولی جمله در لرزه از قهر خویش
ببردندش از خانه بیرون چنین   بآتش زدند لیک از نفع کین
که بیرون از آن خانه چون آمدند   در خانه را نیز آتش زدند
غرض خشم بسته ز روز جزا   کشیدند او را برون از سرا
فراموش کرده ز درد شکم   گران پیش تر بود درد و ستم
ز دنبال آن بهترین زنان   جگر گوشه های رسول خدای
ز دنبال ایشان شده انجمن   گرده بنی هاشم از مرد و زن
بغیرت علی گرده از چار سو   چو اصحاب شهر و چهار باب گو
که در وقت حکم ائمه اجتهاد   بهنگام منع این امر افتاد
مدنحال شیر خدای مجید   بیازار شهر مدینه رسید
مرا گفته بر سینه زد بی رضا   که از دستشان آن رسن شیر را
چنان هر دو رفتند از هر کنار   که تقصیر باشد بروی حیدر
مرا مدعا جنگ و پرخاش نیست   نه صبر و شکیب من از عاقبت
که باشند این مردم خود پسند   که بر گردن من رسن افکنند
که بینند خود محرم و اجنبی   ستمهای است بر آل نبی

برجا پیچ

کنون هر که خواهد بیاید به پیش / ببیند دلیل رو به روی خویش
شها را چو حاجت که من … / بجز حق نی محتاج عون کسم
دگر باره آن قوم هنگامه ساز / بپیش آمدندش ز روی نیاز
که ای قدرت قادر ذوالجلال / کرا با تو یارای جنگ و قتال
کسی کو به راه سفاهت شتافت / سزای خود از ضرب تو باز یافت
کنون چون قدم رنجه فرمود / بهر گون این راه همچو د
بغیر از کرم چند کام دگر / که امروز این راه آمد بسر
کنون با ابوبکر رو و بدل / که او در نیاید ز راه جدل
روان گشت همراهشان آن جناب / که عاجز بماند کسی در جواب
رسیدند ابوبکر را پیشتر / علی و عمر با رفیقان خویشتر
فرستادند اصحاب را یک طرف / سزا باشم از یک طرف تیغ
علی را گرفته اندر میان / ز بهر سوی بیعت کشیده زبان
در آمد خلیفه هم از جای خویش / بیاید به عذرخواهی به پیش
ابوبکر گفت ای امام دین ای عزیز / نداریم ما با تو جنگ و ستیز
دلیلی گر هست بر مدعا / ز قول خدا و رسول خدا
بیاور ز من بیعت خود بگیر / وگرنه عبث در میان ز صغیر
ابوبکر آمد بپوزش گری / بیستاد در پیش روی علی
علی دست او را بها ز کف / گرفته بدست امیر نجف
رساند و برآورد آنکه سرود / که شیر خدا نیز بیعت نمود
پس از آن ستمهای فاش … / گرفته بیعت چنین از علی
دگر نیز دارند این اعتقاد / گروهی ز روی ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النسا / ز بیعت ابا داشت شیر خدا
چو فرمود رحلت بتول از جهان / به بیعت در آمد زمین و جهان
که در خود نمی دید شاه نجف / پس از رحلت زوج خود از شرف
ندانسته اند از وفور ضلال / که بخشنده قادر ذوالجلال
کسی را که او داده باشد شرف / نکرده دراز دست سوی هر طرف
شود ملکه رعیت زیاد / که دارد باو لطف رب العباد
اگر راست پرسی همین گشت و بس / که او دست بیعت نداده بکس
نه از دعوی خود پشیمان شده / نه قایل بکار رهیبان شده
که امر که دانسته او را خلاف / بتحقیق کرده باز انحراف
که باشند پیوسته دور و جدا / حق و باطل از هم بحکم خدا
کسی این سخن را ندارد قبول / شنید که از حق نورزد عدول
نباید بجز خالی از شور و شر / خرابی باده اندر سواد دگر
که حق باطل ما کجا گشته حق / نماند بحکم خدا آن نسق
بود نیز مشهور در خاص عام / که از بعد خدام خیر الانام
بزهد و بتقوی و علم کمال / نبد دیگری مثل آن بی همال
که باشد علی آن عزیز الوجود / که در خانه حق تولد نمود
بود نیز مشهور از قول حق / نه در پیش او در تمام فرق
که بوبکر چون بر خلافت نشست / باو اهل اجماع دادند دست
نکردید حاضر امیر عرب / ورا آن پس که کردند او را طلب
به بیعت نیاورد از آن سر فرود / که دعوی حقیت خود نمود
خود انصاف ده از کجا … / نبود حساب این مراتب علی
که در شان او گفته یکتا خدا / که مشکور کردید سعی شما
روا باشد این قدر زشت و قبیح / که دعوی نماید در امر صریح
مر آنرا ابطال دهد انصاف / کند پس بتحقیقش اعتراف
بحق خدا و بحق نبی / که هرگز نمی آید این از علی
دگر گفته دشمن و مدعی / تو در بارشان این اگر بشنوی
ز قول خدا دانا آنرا زیاد / ترا از مخالفت شرم باد
دلیلی هم از گفته مولوی / بیارم کنم قول خود را قوی
[illegible] / [illegible]

حکومیم دگر

حکومیم دگر را که در خانه کس / اگر هست باشد همین حرف بس
کنون ما سر ایم بنزد جگر / برانده و غم دوستان دگر
چنین گفت راوی آل عبا / که چون کرد رحلت چنین مرتضا
رقیبان از او دست بر داشته / بحال خودش باز بگذاشته
بر آمد از آن درد غم و آز / سوی خانه خویش گردید باز
ولی بود در ناله خیر النسا / ز بسیاری درد اندوه بها
بتن درد او دم بدم بیش بود / طبیب علاج دوائی نبود
ز بس درد او هر دمی بیشتر / بتن بود هر موی چون نیشتر
طبیبی هرگز روح از اختیار / که یک دم نمی داد او را قرار
ولی خدا سر فکنده به پیش / هم از درد او و هم از درد خویش
حسین و حسن نیز با خواهران / … / خروشان و گریان و زار کنان
ولی صبر ز آن حالت جانگداز / ز خود رفته مانده از صبر باز
ز رنجش به مادر مهربان / …
چنین حالتی دیده یکبار که / همه گشته حیران ز رنجش که
کردشان بهر سو در آن حال … / که شاید علاجی بجائی رسد
پسر رفت آن روز و آن شب چنین / بروز دگر گشت حالش چنین
پسر بود الطف صاحب حیات / که شد قطع از زندگی حادثات
ولی خدا محسنش کرد نام / تولد شده شش مه گذشته تمام
ولی چو بگردید خیر النسا / که با بیت فرزند او داد رضا
از آن درد و پهلو بستر تهی / شدی دم بدم درد او بیش …
گذشت این چنین چند روزی / ولی روز به هیچ نمود رو
تن ناتوانش ز نو به گرفت / که هر روز در دش فزون گرفت
رسیده بجائی از آن درد کار / که نو شد علامات مرگ آشکار
خبر شد ز حالش بر آن غافلان / که پیدا شد آن حال از جور شان
خلیفه چنین گفت پس با عمر / کنون میرود او نبرده …
بیا تا برای عیادت رویم / وز آن التماس عتاب و کینیم
از آن ضعف ان مسیر دارین صفت / که خواهد از گشته خود درست
پس آن هر دو تن حضرت فاطمه / دل و چشم شسته از آب حیا
به عذر و دره ره نهادند پای / رسیدند تا بر در آن سرای
ز بیرون در با کمال ادب / ستادند و کردند رخصت طلب
که در خانه فضه مصطفی / ملک نیز ننهند بجز اذن پای
بخیر النسا پس خبر شد از این / که بهر عیادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده اند / ز او آب رخصت طلب کرده اند
چنین گفت خیر النسا در جواب / که هرگز نبیند چشمم بخواب
نه در کار باشد عیادت مرا / که دید شقاوت شهادت مرا
دگر رخصت اذن از بهر بیت / ستان را اگر کار خود باد نیست
همان خانه است این که زین پیشتر / بضرب لگد زان شکستید در
ز غیظ و غضب آتش افروختید / در خانه بیکسان سوختید
کنون اذن از طلب میکنید / رعایت ز شرم و ادب میکنید
دگر باره آن هر دو گردن فراز / بگفتند از روی عجز و نیاز
که ای فضه اشرف انبیا / ببخشای بر ما تو بر این خطا
نکردیم دانسته از حد عدول / ندانسته کردیم از خود ملول
کنون بهر رفع غبار نزاع / بزحمت آمدیم از برای وداع
بکن از کرم حاجت ما روا / دگر باره خیر النسا کرد ابا
بگفتند از عجز بار دگر / نبخشید انجم هم هیچ اثر
ز روی خجالت بر این برآن / که گویند لشنیدا و عرض شان
بنزدیک شیر اله آمدند / بخجلت شفیع عذرخواه آمدند
بگفته خواهیم ز خیر النسا / دهد میزبان در پس پرده جا
که او را وداع و زیارت کنیم / بگوئیم حرفی و رخصت شویم

علا از پی رفع تصدیع شان
بخیر النسا گفت امیر زمان
مرا اذن با این دو جوهای کلام
پس آورده آیند بهر سلام
بگوئید احکام مطلب چو گفتند
جوابش بیابند و چون بشنوند
بفرمود خیر النسا در جواب
که آیند و سازند مطلب کتاب
برفته نادم زکردار خویش
بنرمی سر حرف کردند پیش
که ای بضعه سید المرسلین
که او رحمت است بر عالمین
تو هستی نیز فرزند پاک وی
چنانکه طینت زخاک وی
نمودیم اگرچه گناه و خطه
ببخشای بر ما که کردیم بد
ز هر شکوه ما هست زو نی
که داریم چیبا ز خویش قوی
چنین گفت خیر النسا در جواب
که ای صاحبان حیا و حجاب
ستمکار قسم سید هم ربنا
بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بودید از وی خطاب
که شکیف در حق من آن جناب
مرا فاطمه هست عضوی ز تن
در ایذای او هست ایذای من
در ایذای من هست ایذای رب
بود سوزش کافر بی ادب
در آتش بود جای آن نابکار
برآورد از او مار چون زخم مار
الهی بحق این موذی فاطمه
سزاوار آن آتش حاطمه
نگفته آری درین شهر هست
که ایذا رسانند اهل بیت
شنیدیم ما از رسول خدا
نه یکبار و ده بار بی بارها
چکردند اقرار بر مدعا
چنین گفت انگاه خیر النسا
که هرگز نبخشم من این ظلم و جور
که بیش از اندازه تا بد صبر
رسیم چنین نیز در رسول خدا
که من شکوه اول زبیت شما
برآورد ابو بکر از سینه آه
همی گفت گریان که ای ...
براشفت گفتش عمر ز خطاب
چنین گفت با او ز روی عتاب
چو داری عبث نوحه و شور و غم
چو در کار باشد رضای زهرا
بخیر النسا گفت پس این سخن
که هر شکوه از من بخواهی بکن
نداریم از شکوه ات هیچ غم
بگفت این و برخواست از جا بهم
ابوبکر را همره خود گرفت
برآمد از آنجا ره خود گرفت
ولی بود خیر النسا هیچ جان
از آن درد نالان و زاری کنان
همی گونه بگذشت آن روز و شب
برو روز دیگر بهر تاب و تب
برآمد برون کنبد سیکوان
جواهی قضا با دل پر ز خون
بحب سینت امیر نجف
برون رفت لابد ز بیت الشرف
چو برگشت آمد بسوی سرا
بچشم اندرش آنکه خیر النسا
همی گونه نالان و شوریده حال
نموده یکبار رسته اشتغال
یکی دیگ بگذاشت در دیگدان
پر از آتش و آب کرده روان
سرشته نظر بکس چند سو
که می آمدی بوی عنبر از و
طعامی دگر پخته با آن چند
نهاده بسوی آن ارجمند
بهشتش یکی گشت بیتش روان
بپیوستن چرخ شهزادگان
مرو گفت آن شاه والا صفات
که ای دختر اشرف کاینات
چرا با چنین درد و ضعف حال
بدین کار را کرده اشتغال
بپاسخ چنین گفت خیر النسا
که ای صاحب ... اهل انبیا
شب دیده چشم چو یکدم غنود
یکی خواب دیدم که چندی نمود
بخواب آمدم پس رسول الله
چو دیدم بگفتم که یا سیدا
ندارم از این بیشتر تاب ظلم
که صد نیزه از سر گذشت آب ظلم
نکردی نپرسی اگه از حال ما
که اعدا و دشمن بود پی بحال ما
مرا از قضا و دو تعقیبت عمر
باین حال افکنده است ای پدر
من عاجز و خسته تن زار بین
علا و حسین و حسن را ببین
همی داشتم این سخن بر زبان
چنین بود آنکه از چشم ...
بدر حال من دیده و رفت نمود
ز گریه ز چشمش مژگان گشود
بمن گفت آن پاره از تنم
ضیا بخش چشم و دیده روشنم

جگرگوشه

جگرگوشه درد و غمهای من
بگلشن نسیم غم آمیز من
بس از من ستمها از این شیخان
کشیدی فزون تر ز تاب و توان
نداری از این بیش تاب جفا
که داری ز هر سوی هجران بلا
برآور تن خویش از این خطر
بیا نزد من ای جان پدر
چنین گفت که فردا هنگام شام
بیابی تو با ما ... شام
یقین است بر من که امشب مرا
سفر کرده باید بسوی آن سرا
ندارم کسی را که از بهر من
بپرد خبر از حسین و حسن
باین کار دارم از آن اشتغال
که نزدیک آمد دم ارتحال
بود تا که فردا بگیرد بشام
نپوشند هم اطفال خود را طعام
بشوئیم سر و تن ببر رخت پاک
بپوشانم و خود روم زیر خاک
وزان پس تو دانی این کیمیا
که صبر رخت را بکشتم ز هجران
چو بشنید شیر خدا این کلام
برآورد آهی ز دل شد تمام
فرو ریخت از دیده اشکش برو
چنین گفت چشم گریان بدو
که ای مونس جان غمخوار من
بجانم زدی آتش از این سخن
هنوز از تف داغ خیر البشر
نه دل فرصتی یافته نه جگر
که از رفتن خود خبر میدهی
بر آن داغ داغ دگر مینهی
بگفت این و مژگان بخون میشود
که چشمش طرب اشکو بی آب دید
چو خیر النسا دید حالش خراب
ببارید خون از دل و دیدگان
باو گفت بر دگر این انکسار
که ای اول زمره هشت و چار
نه از اختیار است این افتراق
که نتوان کرد با قضا اتفاق
قضای خدا خواهش ایزدی است
قضا را علاجی بجز صبر نیست
نه از خواهش خود جدا میشوم
جدا از قضای خدا میشوم
کنون صبر کن تا کنم کار خویش
تو هم پس الغار زیر سر ار خویش
بگفت این و شهزاده را کار خوانم
بانفاق ایشان بر سر خوان نشاند
وز آن پس چنان با دل لخت لخت
سر و تن بشست و بپوشید رخت
ز روز اول عصر بود آن زمان
که فارغ شد از کار شهزادگان
بخفتش ولی روز تاریک شد
بدانست کان وقت نزدیک شد
بایشان بگفت از کمال وداد
که ما را فرستادن شاه ... باد
در آن گاه چه خود آرید رو
شتفته بهر ما در بخواهید از او
بفرمان او چنین برون از سرا
برفته در ره نهادند پای
ولی خدا را بر خویش خواند
برآورد آهی و اشکی فشاند
چنین گفت با او که ای شهریار
سخن آنچه گویم بمن گوش دار
که هست این سخن حرف آخر مرا
کنون گشته باید سفر مرا
نخست آنکه حکم تو از من روان
بداز نعمت حکم خدا جان ...
بفرمان مری عمر بردم بسر
بود سهو و نسیان ز روی بشر
ندانسته کاری اگر کرده ام
که از حق و دولت را یاری کرده ام
کنون عفو اکنون و سازی بحل
برانی غبار کدورت ز دل
نداری روا بر من این انکسار
که جنت کشم زند پروردگار
شنیده این سخن چنین ولی خدا
بفرمود با گریه های رسای
که ای نور چشم رسول خدای
سر و جان من بر تو بادا فدای
تو صاحب این شرف در جهان
که ثانی نداری میان زنان
بمن چون عطا کرد خالق ترا
برافروخت سر از تفاخر مرا
تو بضعه یار خیر الانام
که هستم من او را کمینه غلام
بود در تو جمیع صفات کمال
لب من گشتن بفتنه جمال
بود بر تو این تهمت و افترا
که گردانی آزرده از خود مرا
بحق خدا و بخیر البشر
که سوگند خورد از این بیشتر
بقدر شان بر مور هم
تو از خود نیازرده هرگز مرا
نه دیدم ز تو غیر فرمان بری
بجز غمگساری و غم گستری
همیشه رضا جوی من بوده
دلم از تکلف نفرسوده
مرا نیز هست از تو امیدها
درین لحظه هم ای چشم آن

که گر گرده باشم خطا و چنین / کز آن خاطرت گشته باشد غمین — ببخشی و در قهر احسان کنی / چنان سنگ بر من آسان کنی
یکی این بلا میشود روز بیم / که از وقت خویشش میوزیم — نباشد گران هم شوم داغدار / که بردی ز من بر دل خویش بار
دگر آنکه از دولت من تو هم / کشیدی ز اعدا بپیش ان ستم — که جان بر سر آن ستم ما کشی / برفتی و تنها مرا ساختی
بپیش خدا و رسول خدا / نکو نام گشته زین سبب از جفا — بگفت این برنگ از دو چشم ابر / روان گشت مانند ابر مطیر
از آن گریه گر سیل پیدا بد او / بزهرا چنان حالتی دست داد — که گردید ساکت زبان در جواب / بلا بر نیامد نفس زیر آب
چو دل را از آن گریه خالی نمود / زبانرا بپاسخ چنین برگشود — که ای صاحب قنبر و سلسبیل / فرا رنج زیبت لا فتی
تویی آنکه از نغمه سالار دین / کسی چون تو نبود بروی زمین — تویی آنکه در شأن تو ای کلام / تکرر بمن گفت خیر الانام
نبی بود اگر صاحب ذوالفقار / نبودی ترا کفو در روزگار — تویی آنکه جان بر رسول خدا / هر وقت در هر جنگ کرد فدا
تویی آنکه در روز هم در خواب و خیال / نیازردیم هرگز ای بی همال — نیفتد زبانم ثنا خوان تست / دل جان پر از شکر احسان تو
بنزد خدا و رسول خدا / گواهی دهد مومنیم هم خدا — که من هیچ هستیم از تو بدست / گواهم ز هیچ از فنا ان غیب
دگر گوییت از حسین و حسن / که تو بوده‌ای نور چشم من — که آگه نبینند از زهر و هوز / نه وقت به مالیشان بهوز
ولی آنکه تقدیر حق قدیر / چنین بود در باب این صغیر — کس از شومی از عجب آورند / نگاه در نمازی که بی مادرند
مرا هم من ام و اب تو تا ابرها / کنون هم پدر بیش هم امّ شان — چو زهرا سخن را بانجام رساند / دگر تاب گفت و شنوشان نماند
دو دیده نمودند چشمون نظر / از نیکوی زهرا از آن کو امیر — ستیم آنکه دانی تو ای مهربان / که با من چه کردند این ظالمان
رهید او ایشان چنین میروم / بصد داغ حسرت قرین میروم — ستم کشته ظالمان حجاز / نخواهم گذارند بر من نماز
شبا شب تو دفنم کنی ای جوان / که آگه نگردند این ظالمان — نکن صورت قبر هم آشکار / که آنجا مبادا فتد شان گذار
چو او گفت شیر خدا کردگار / رسیدند شهزادگان نجور و شیر — چو بشنید آواز ایشان پدر / برون آمد از حجره با چشم تر
در آغوش بگرفت و گفت ای جناب / چو آگه چنین انقدر اضطراب — بپاسخ بگفتند شهزادگان / بگوئیم ای والد مهربان
چو رفتیم در روضه جد خویش / برای زیارت بستادیم پیش — رسانند در گوش ما این صدا / که بشنیدیم انیک حضیر خدا
جگر خستگان جفا آمدند / تنیان حضیره الجنت آمدند — پس از مرقد بسته احمد نبی / بر آمد صدای شیر بعضی چنین
که ارواح پیغمبران سلف / که هستند اجداد ما در شرف — بذوق ملاقات خیر النسا / که مرا آید امروز او نیز و ما
در آنجا همه جمع گردیده اند / ز نوش سرا پا همه دیده اند — رسانید خود را بسر بر شرر / که نزدیک آمد دم آخرش
از آن خود گذشتیم بی توش و تاب / رسانیدیم خود را بپیش اضطراب — کنون ای پدر نزد مادر ببر / که بینیم مادر بیش یک نظر
ولی خدا از حسین و حسن / چو بشنید با گریه آه این سخن — بغلطید بر سینه قبر صبور / که بر صبر او رفت او در رور
شده رنجش و رنج از رحم ایشان / به نزدیک مادر چنان بهر شان — ببالین فشاندند با چشم تر / بگفتند زهرا بر ایشان نظر

ازو زهر کرد

ز زاری چنان کرد شان پیشتر / ز شفقت چو بوسیدشان چشم و سر — ربت پدر داد پس در رشان / بفرزانگی اشفاق و بخشش آن
بآن عالم انگه او کرد روی / که بودند مشتاق اجداد او — ولی خدا چون چنان دید حال / رضا داد بر خواهش خود بدل
نمود امر هم اهل خود را بصبر / شد او چون بدان گفتنی تر — بگوییم دگر تاب گفتار نیست / اگر هست این فعل پیش علم نیست
ولی این سخن میسرایم عجب / موافق منافق همه بشنوند — که هرکس بر آل رسول خدا / نمود از غرض ظلم و جور و جفا
دگر آنکه شد تابع ظالمان / که بنهاد تخت برحق اهل مکه رشان — بنزد خدا و نبی روسیاست / ز عالم فزون لعنت حق برو است
مدینا اگر داشت او اعتبار / برآید از آن اعتبارش بکار — زبس کینه کرد است او بهر جهان / چو در خون وی شاد بنمود دل
مدینا لعنت نیابد مفر / بعقبی سقر باشد او را مقر — بود ای عزیزان درین مدعا / دلیلم حدیث رسول خدا
که کردی نمودند خلق حجاج / بحبّ ... ولی با ... زاغ — خداوند در رنج تمام آرزو / بفرمود ای منکران غنیه
سخن مختصر شیر پروردگار / بشب دفن کردند و خشتش فراز — ولی داغ او همچو داغ نبی / بدل داشت تا بود زنده علی
شدم فارغ از لطف رب العباد — ازین داستانها اندوه نهان
کنون می کنم داستانی بیان — که آتش فتنه در دل کافران
روایت کند راوی راستگو / که روزی بگوری چشم هلا — بدستور معمول خود بود اوب / بیاغ ... بمرد و سپید او آب
چنان شد که خالد در آن روز نیز / بحکم خلیفه برای ستیز — بکجی ز احشام بر روی شهر / بر آشفته بیرون نبیرز قهر
زره بر تن و خود بر فرق سر / هم دوشش سپر تیغ کین برکمر — ستوری در آورده در زیر ران / بگردار کوهی که باشد روان
کمر بسته با آل عزم او شیر / ز فرش پا در آورده در جست خیز — عمودی ز آهن نهاده بدوش / ز برهنگی خود چو دریا بجوش
بترتیب آراسته صف لشکر / سپه از پس پشت او پیش‌تر — در آنکو فتاده گذار از قضا / که شد آب سیدا و آن باغ را
چو استاده دیدش بیالای جاه / بزد خنده از شعف قاه قاه — چنین گفت انکه بغیر عام دین / که در دل مرا بود دایم همین
که یابم مرید شان بکجا تو را / فلک ساخت امروز کامم روا — کنون گر بود صد درخت بتن / نیاید یکی برد از دست من
چنین داد پاسخ شه اولیا / که من حاضرم ای عدوی خدا — نیابم بپای خود اکنون به پیش / که از دل برارم تمنای خویش
بگفت و بیامد ببالای چاه / به پیشش بایستاد و بربست راه — بر انگیخت از جای خالد سمند / عمود گران سنگ کرده بلند
چو آورد آن گرز را زود زود / بیازید شیر خدای ودود — وصی محمد سر زبان / سر دست او را گرفتش بکینه ان
که شد وارهم بیخ انگشت او / بفشار آن گرز از انگشت او — نمانند یاران او در شگفت / غضنفر ز خالد کمر زیر برگرفت
پس برگردش دسته گرز را / بهادر به نحو شیر خدا — که شد آهنین گرز همچون کمان / بگردن فتادش چو طوق گران
دو گفت پس صاحب ذوالفقار / که باشد زیاد زوت این یادگار — بهر کس که رو آورد ای نامجو / ز خود هم چنین کونه زنهار بگو
بگفت و بیامد ببالای چاه / ز آن کو خالد بدحال تباه — بشد باز نزد خلیفه روان / بگردن در افتاده طوق گران

زمانی که خود بُد بسی منفعل   سر افکنده در پیش چار جبل
دلی که بود گشتنش عار بود   ولی رفتنش نیز ناچار بود
سیه خنده‌ها از پس پشت او   دگر هم بازار از پیش رو
ز بی‌خواری آن مست جام غرور   بنزد خلیفه شد با قصور
سبب را بپرسید گفته باز   که او خود نهاده سر خود نگار
برآرنده با سحر زجا   فکنده‌ش بدین حال گوشش رها
که قتلش اسد جوان دلیر   ندارد دلیر چنین مثل و نظیر
خلیفه فرستاد کس نزد او   بیامد بر شیر آن جنگجو
بخندید چندی ظرافت نمود   گرفت از ره دست پس بر گشود
نشد لیک ممکن ز حکم خدا   ز هم طوق سر گردنش زو جدا
نکرد چنین زور او کارگر   ابوبکر شد مضطرب بیشتر
بگوئید شان تا که آهنگران   که آرند سوهان و آهن بران
رسیدند آهنگران بس ضعیف   در آورده هر یک سوهان کثیف
نمودند از بسکه سوهان بزور   فرو ریخت دندانهاشان چو مور
فتادند آهنگران هم ز کار   نفس دار گردنش لیک بار
بگوید که دانید سر خدا   نماید از قید او را رها
تو دیدی که سوهان نشد کارگر   نداریم جز این علاج دگر
ولی چون نمائیم گرم آهنش   کجا ماند آنجا سر گردنش
گران بند سازد هلاکش چنان   نمی‌اندیش هیچ تدبیر آن
نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت   ملک عدم را همی گام داشت
ز هر کس بپرسید آن پیشوا   گران بند سازد ز چیش رها
نباشد جز او کس نبیند دگر   نه او کوی خواهی اگر زنده در
چنین گفت او که یا بوالحسن   ندارد زبان گر چه جای سخن
ولی چشم دارم ز احسان تو   که ناخوانده گشتم چو مهمان تو
بگفتا او پاسخ امیر عرب   برو پیش او را به مسجد طلب

ز سنگ ناغسل که بود آشکار   سر و گردنش رفته در زیر بار
مر این حیرت و العجب بار   در آمد بشهر آن شجاعت پناه
جهان پهلوان سر فکنده بزیر   نواخوان شده بر منبر کبیر
خلیفه چو دیدش بر آن حال بد   هم از نوحه‌ها خورد و ماتم خنده بد
شماتت نمود این خداوند زور   بشیر خدا از کمال غرور
خلیفه تفکر و خیالش فتاد   یکی گفت با او ز روی وداد
که این گره او تواند گشود   دگر نکشد کس نیابد وجود
چو افکنده بر حال خالد نظر   که گشته بدین شیر دل جفت مر
نمود آنچنان زور بازوی نیته   که از هر دو جانبش طوق چسبید
چو وا ماند از کار بازو دست   رها کرد از آن او کجی نشست
چنین گفت پس با دل زرچمن   که خوردند آهنگران را سخن
که سوهان بر شوند پس آهنش   برآرند این طوق از گردنش
نهاد آنچنان پهلوان تکار   که شد دست آهنگران و از
نشد لیک از آن طوق گم ذره‌ای   بقدر سر رشته آهن جدا
خلیفه پس آن چنین گفت پس   که عیب از شماست این کار کس
بپاسخ بگفتند آهنگران   که ای حکم تو بر سر ما روان
که آهن با آتش نمائیم گرم   ز گردن برآریم گردد چو نرم
چو گفتار آهنگران را شنود   در انکار ابوبکر حیرت نمود
بر ایشان گذشتش به روز و شب   ز سختی کشی اندیشان تاب
ز خاطش ابوبکر در اضطراب   از او رفته آرام و تدبیر و خواب
یکی گفت از نامداران دین   خدا را مگر لیک کیست این
ابوبکر تا چاره شد نزد او   سر افکنده پیش او گردد رو
که خالد چو خود منتظر کار بود   گناهی که کردی سزاوار بود
پذیری ز من عذر خواهش کری   ز تقصیر این یا حسن درگذری
که من نیز می‌آیم از پی ترا   بدان تا کند آتش اهم زان بلا

رشادی ارام

رشادی برآمد ضعیفه بر فلک   برای خلافت از آنها چو نقش
خبر چون به اهل مدینه رسید   ز بهر خلاصی بن ولید
برای تماشای آن آمدند   ز بازار و کوی و دکان آمدند
چو آمد بمسجد ولی خدا   ببردند نزدیکی آن گنبه را
وز آن پس بیامد به پیشش نشست   بران آهنین گرز بازید دست
روی بر سر پهلوان دلیر   جهان پهلوان سر فکنده بزیر
شده پیش گردون بزانو نمال   ولی داشت افکنده سر از فعال
نشسته ز شیر خدا منفعل   به پیش دلیران دگر چون جبل
دگر چند ذکر خلافت کنم

روایت کننده راوی راست دان   ز صادق زبانان و از راستان
جز اینها که گفتیم در عهد او   دگر آنچه از پیش و کم داده رو
کنون ترک این داستان میکنم   ز حال وفاتش بیان میکنم
نمودی خلافت دو سه تمام   نه دیوان برون آمدی هیچ ز شام
ز اجرای فرمان و لشکر طرب   که خواهد گذشتن چنین روز و شب
نه هرگز کفاهی بسوی قضا   نه زور دل هر رسی بر جزا
به هر کار دل خواه پر دامشی   نتیجه از این هیچ نشناختی
ره کوچه خود سری بند شد   تن زور مندش گسل مند شد
نگاه طمع نور چشمش گشید   که نظاره حسرت آمد پدید
فکنده‌ش بگرد ادراک کرد   که ناگه فتد از قضا در ته
ز سر هوش و طاقت ز تن در فتاد   به بالین سر و تن به بستر فتاد
چو دیدند حالش چنین همرهان   برای علاجش بهر سو دوان
نمودند حاضر به بالین او   ولیکن نشد هیچ تسکین او
روایت کند راوی راستگو   ز یاران و محرم داران او
چو گشتی نکو دار گفتی بزور   چو کردم ستم از بهر این بزور
که در آن مرض گفت او چند بار   نکردم من ای کاشکی این چنین کار

بمسجد شده دیگر او در طلب   بیامد از آن پس امیر عرب
غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد   در آن شهر به آنچه از خیر مرد
چنان صحن مسجد پر از خلق شد   که راه نفس تنگ بر خلق شد
که خالد بدید و بگوششش برزد   که گردن کشی سر نگون دهد
گمنه ای از آن گشته تقدیر   بسر پنجه لمحه ای بسان حریر
چنان گشته نا گشت آهن تمام   برآمد سرش سید از قید دام
ز نطق کرد و عذرخواهی کند   ز خشمی که سوی‌اش نگاهی کند
دگر بود تا زنده آن نامجو   نکرد او ز روی عداوت بدو
همان به که فکر خلافت کنم

دو سال و سه ماه بعد از نبی   که بوبکر شد حق را مرتضی
تبار بگیها ثبت گشته تمام   برو گر تو خواهی بخوان در اسلام
روایت کننده ابن صدوق   که آن جانشین رسول خدا
نشستی به منبر برار راستی   همان حکم کردی که دل خواستی
نبودی چو آن عاقبت از انجام   که بشنید آن آن زرکی مدام
زنش کرده بر پرسش جا بجور   ز بالینش برون رفته از بشور
که ناگه رسیده آن دم جا بکذا   که نبود بس پیش بدوی روا
ولی گر نداشتی غوغای خود   شکوفه چو گل بود و پژمرده شد
بر آن تن که از آن بدین گمان   ز رنگ چه به بخیه جنس پسیان
نمود او ستانش یکی یک دلیر   چو دزدی که آید عسس را بگیر
زبان نوا خوان بزد در فغان   لب چسکران گشت فریاد خوان
ز نوع طبیب و حکیم آنچه بود   چو گبر و چو نصرانه و چه یهود
همه دستها ماند خالی ز برکه   که با آلات از دستها داده ترک
که چاره‌اش گشت چون بیشتر   شدی درد هم بیشش دو چند
بود نیز مشهور در خاص و عام   برادهم این چارده ماه تمام
شد از آسیا ز سه جدا   نشستن بجای رسول خدا

دگر آگهم من ز خیر الورا
دگر سوختن ابن قحافه را
چه نیکو نهاد یاد از هر کمش
چو بیماری او بجانی رسید
بدو گفت آن سر در انجمن
در آورد هم اصحاب او را تمام
بایشان بسی رشته دید و جلی
کنون چشم دارم ز جهان میز
ابو بکر گفتش که ای مهربان
که در حجره ستیده اغنیا
ابو بکر انداخت بس کار خویش
یکی عهد بنویس از سوی من
بگفت این قدر حرف بیهوش گشت
بهوش آمدش چون ابو بکر هم
خلیفه بگفتش که من نام او
خلیفه بر آن حدث کرد آفرین
باو باید از صدق دل بگروید
نیارید او را بعقد و عقب
کسی کز غضنفر بدل کینه داشت
در این کار رای سگان خدا
دوات و قلم خواست بهر کتاب
همان کار را کرد بوبکر نیز
بگویم از این کاش تر من از این
ابو بکر را حال شد تنگ تر
غضبناک او را در آن حال دید

در خانه‌اش سوختن از جفا
که او داشت از بیعت من ابا
نمودی دگر گردی بخود سرزنش
که یاران نمودند قطع امید
تو خود واقفی بهتر از کار من
ببیعت ترا از خواص و عوام
گرفتش چنین بیعت از علی
ملاقی بخانه عمر العزیز
کنم آنچه گفتی تو منت بجان
گنه دفن با من باپش مرا
طلب کرد عثمان را نزد خویش
برای دلیران این انجمن
نخست آنچه او گفت عثمان نوشت
بگرداند رو سوی صاحب قلم
بزد دم چرا تو نوشتی بگو
بگفتش که بنویس اکنون چنین
بجای نبی و منش پس بدید
بود قهر او موجب قهر رب
بر آن نامه مهر شهادت نهاد
تامل بانصاف باشد روا
که دین را نگهدار داز انقلاب
که گردید معقول اهل ستیز
بانصاف آید ار اهل دین
بچشم اندرش چیزهای دگر
بگو تا که نتوانست گفت و شنید

دگر داد جواب خویشتن
بدان سر مالک مکینان
ولی آن تنگ سینه او بود
یکی روز آمد بنزدش عمر
که گردم چو آن زنگار دنی
بسی توان آتش او ز چشم
شب و روز بودم خبردار تو
که بهر این دم دم آخر است
ولی من هم از غایت اعتنا
عمر هم بخوان این سخن را بگو
که او کاتبش بود صاحب رقم
که از بهر خود برگزیدیم ما
نوشت از پسش نیز نام عمر
بگفت آنچه تحریر کردی بخوان
چنین گفت عثمان باو در جواب
که من بر شما کردم او را امیر
امام زمان است این نامجو
چنین چند اندرز و پند دگر
عمر گفت با خاطر پر شعف
که چون صاحب دین رسول خدا
عمر کرد از گفته او عدول
کلام نبی بود هذیان تمام
وزان پس که انکار شد آشکار
رسول خدا آمد او را بچشم
علم زد بر خویش از بیم آن

به تهمت که شد مرتد از انجمن
نمودن چنین روز خود را سیاه
که وقت تدارک زکف رفته بود
بدل شاد و از مصلحت چشم تر
نشد دم ترا من بجای نبی
در خانه فاطمه سوختم
نه یکلحظه غافل ز تیمار تو
ملطفت دل و جان من ناظر است
بمهر تو سبب زم این التجا
ولی گر داد از حکم ایزد عدول
بگفتش بیاور دوات و قلم
زبهر خلافت برای شما
پس از نام بنوشت چیز دگر
بخواند او و نام عمر در میان
که من بودم از ناخوشت سر حساب
که باشد بدنیا و دین دستگیر
که مسئول گردید فردا از او
نوشت و بداد اش بدست عمر
گرفته سجل خلافت بکف
که بد نطق او وحی نه از هوا
که بشر دهد هذیان کلام رسول
کلام ابو بکر صدق انتظام
عمر رفت کردن بر افروخته
زبان بر ز طعن روان پر ز خشم
در آمد یکی ناگه و گفت آن

پشیمان شد

پشیمان شد اندم ز نیکی گذشت
پسر را طلب کرد و گفتش برو
پشیمانم از کرده خویشتن
محمد روان رفت نزد علی
چنین داد پاسخ وصی رسول
که من ظلم کردم بحق علی
مدانید او را امام بحق
پدر گفت رو باز از من بگو
رسانید خود را چو سیل بهار
بیان کرد او نیز قصه از آن
بلند شیر و دستش بابر نهاد
بدو گفت خندان که ای شیر یار
بپاسخ بفرمود شیر ژیان
محمد چو این حرف گفتش گرد
دوان باز آمد بنزد پدر
سوی عایشه کرد آنگه پیام
بدانسان که بودم همه یار غار
بپهلوی مبعوث رب صمد
که برون نشاید صاحب بدار
جهاتا وصیت بجا آوریم
که بد حضرت سرور انبیا
کنون این حکایت بپایان رسید
گرفته سجل خلافت بکف
که از قتل مالک جگر تفته بود
بناچار رفت از مدینه برون

که بهر عمر آن سجل را نوشت
برو وی بنزد خلیفه برو
سزد گر رسی تو بفریاد من
برادر کرد حال پدر
که این کار را نیز کردم قبول
گرفتم حقش را بزور آوری
که کس نیست از او بپاکی احق
بیا آنچه گوید کنم روبرو
ابو بکر را دید در احتضار
که می آمدش در نظر آنزمان
نفس تنگ گردید و او جان بداد
مدد یافت توفیق از کردگار
که او شد بمنزلگه خود روان
برادر از سینه آهی ز درد
بدید آنکه او کرده آن سو سفر
که آن همدم غار خیر الانام
کنون نیز دارم امید جوار
در آن حجره خاص دفنم کنند
منم اندرون صاحب اختیار
بدانسان که فرمود دفنش کنیم
نباشد در آن حجره رفتن روا
سرایم دگر قصه های جدید
کمر بر مکافات آن بسته بود
زنیم عمر با دل پر ز خون

ولی پس گرفتن متیسر نبود
بگو با تو بسیار بد کرده ام
ببخشی خطا و گناه مرا
پسر از جانب خویش بگشاد
باین شرط اما که در پیش من
کنون حق بکعبه ادا در دگنم
پسر باز نزد پدر در رسید
بسوی علی چنین روان شد پسر
چو دیدش ابو بکر گفت ای پسر
عمر چون شنید این سخن را از او
از آن گفتگو نزد عایشه پسر
نمود آنچه فرمودی از آن قبول
مدار از کنون رفتنم هیچ سو
دلش چون شنید این خبر
عمر جا گرفته بپالین او
وصیت نمود است از این چنین
که ای اهل بیت او ترا
چو بشنید از او عایشه این پیام
دگر کیست جز ما درین انجمن
نکردند از غایت اقتدار
نمودند در دفن او اجتهاد
روایت کنند راوی این خبر
چو بشنید ابن خالد بن ولید
ولی بود در فکر تا چون کند

از این غم بسی دست بر دست سود
ستم بیش از حد و عهد کرده ام
که از ره بخشش ستوده ترا
که وقت است اگر رحم آری براد
بگوید چنین بر سر انجمن
نکو شاکیم من نه بد شاکیم
بگفت آنچه او از شیر یزدان شنید
عمر را از آن گفتگو شد خبر
بگویم چو می آیدم در نظر
بگفتش که بیهوده هذیان بگو
که او را چه کار است با نزد پدر
قدم رنجه فرما که باید حصول
که او رفت بیرون ز ملک وجود
که حبل المتین امید گسیخت
نشسته بتکفین و تجهیز او
که من بعد هجرت بسالار دین
سزد گر موقر نمایید مرا
چنین داد پاسخ بلطف کلام
کز این کار مانع تواند شدن
بحکم خدای جهان اعتبار
جواب خدا نیز خواهند داد او
که چون شد از آن کار فارغ عمر
بیامد بر مسلمین باشعف
بسی دل پراکنده شد زان خبر
که از خاطرش کینه بیرون کند

پسر از فکر بسیارش آید باد / که سعد عباده ز نفعش عناد
بو بکر بیعت نیاورده بود / عمر هم از خویش آزرده بود
بان قهر از شهر رفته بشام / نموده در آنجا مقر و مقام
همان به که سر در پی او کنم / سوی شام پنهان و تنها روم
بهنگام رفتن از آن نابکار / به انشا نمودم برآرم دمار
زملک وجودش نمانیم بر / ازان پس بیامیم بنزد عمر
که از قتل او شاد و خوشدل شوند / بجز مهربان تر ز او دل شود
چو آن فکر را کرد آن پهلوان / سوی شام شد با تنی دو روان
پس از چند روزی بمقصد رسید / بویرانه چند روزی خزید
بپرسید چون مردم لاغرض / زاحوال سعد آن سر اهل غرض
که ای صاحب عزت و اعتبار / بناچار بیرون شده از دیار
از آن طرز پرسش بلطف کلام / چنین گشت معلوم مردم تمام
که او سعد راحت ز رنجستان / نمودند احوال او را بیان
که دارد فلان جای آن سرفراز / یکی خانه و باغ زینت طراز
که هر صبح بعد از ادای صلوة / کند سیر آن باغ خوش صفات
بتنهایی خویشتن چون غبان / کند دور در آن باغ اوراد خوان
وزان پس بقدر ضرورت تلاش / کند نیز از بهر کسب معاش
شود باز مشغول طاعات رب / بهر گونه روزی رساند بشب
چو آگه شد از وضع آن کاردان / کمر بست و شد سوی مطلب روان
نهان از نظر با اهتمام شب / درآن باغ شد با دل پر طرب
دگر با دو همراه تیر و کمان / که آن نامور را سرآرد زیان
بجائی درختی که انبوه بود / تمام شب آن کینه ور بر غنود
چو شد صبح و شد از نمازش فراغ / بدستور خود سعد آمد بباغ
همی رفت هر سو تفرج کنان / باوراد مشغول و تسبیح خوان
قضا عاقبت دامنش را کشید / سوی کمینگاه ابن ولید
رها کرد دلیر تیر را چون نهفت / خیابان خود در او که ناگه گشت
ازان جسم جان نور سعد سعید / بیفتاد بر خاک و آهی کشید
ولی کرد شکر کریم مجیب / که گردید او را شهادت نصیب
ازان سوی خالد کسان بس سپند / از آن باغ خود را ببیرون فکند
نه ایستاد آنجا دگر نیم آن / همان روز شد سوی یثرب روان
شتابان پس از چند روز دگر / رساند خود را بنزد عمر
عمر چون بدیدش بگرداند رو / که پر بود از کینه اش سو بسو
ولی آنکه خالد بپیش دلیر / برفت و بگفتش بصدق ضمیر
که از قتل آنکه تو بر من ز رزم / سپاسش از خداوند عدل کرم
که انکار کاندر من از وجود / زرای رضای ابوبکر بود
ولی از برای رضایت بشام / شدم سعد را کار کردم تمام
عمر کرد چون گوش از او این سخن / دلش گشت فارغ ز داغ کهن
بهاندم بگرداند رو از وداد / بدل گشت با اتحاد آن عناد
دگر بود خالد از آن روز باز / بکرم بنزد وی سرفراز
ملقب نمودش بسیف اللهی / ولی داد شهرت ز نطق نبی
که در جنگ موته رسول خدا / نمود از کرم این خطابش عطا
بابیه خالد در آن انجمن / از آن گرفت بر خویش صد پیرهن
شدم فارغ از نظم این داستان / کنون داستانی نمایم بیان
زکار ابوبکر و کار عمر / که منصور خلیفه بکید گر
چگونه شنید احباب دین این کلام / که عدل از که سر زد و عدل از کدام
روایت کند راوی خوش بیان / نه از زور و غیرت ز روز یقین
که شد در خلافت چو فرمان روا / چنین کرد راعی عمر اقتضا
که آن قبیله تاراج از بغض بود / که بوبکر نسبت بمالک نمود

نهاد او بگوش جهان نام داد

نه او گفته نه چشم او / ولی بود بوبکر با او عدو
رکین کردشان نسبت ارتداد / نمود آن ستمها همه از عناد
نه بر طبق شرع نبی بود آن / که ظلم صریح و جفا بود آن
اسیران آن قوم را با تمام / که بودند مشرک کنیز و غلام
که با شه بکفار حرب روا / با صحاب دین داده بد بر ملا
بغیر بود کز دست آن مالکان / کم بنده و آزاد سازند شان
که بودند به شبه از مسلمین / بر ایشان روا هست ظلمی چنین
لکن شر برفته جمعی کثیر / سوی خانه هر صغیر و کبیر
از ایشان بهر جا که بردند بو / کشیدند بیرون بفرمان او
روایت کند راوی هوشمند / که چند از آن جمله هم دانشمند
که افتاد در زمره طالبان / بکلیت و حرمت جملگی شان
شد آنروز معلوم ز جمع علام / که بودند مشغول معنی حرام
ندامت کشیدند از کار خویش / فکندند سر از خجالت به پیش
ندامت ولی بود محض از زبان / که اسلامشان بد ز اول عیان
که کردشان نسبت ارتداد / سزای عدو هیچ کفار داد
همی کرد تکذیب آن ادعای / زبو نسبت اسلامشان را جلی
چو بر سر زد این شر بر آن دین / کزین هم خلاف صریح مبین
کدام است بر حق بگو کدام / ندارند پاسخ بجز این کلام
که این کار را هر دو حق کرده اند / ز صدق و ز عدلش لیق کرده اند
اگر گفتگو را کنی کرم تر / که بحث ار تو گوش و بهوش و بصبر
روا نیست حقیقت و تفتیش / کجا رفت حق و کجا شد تمیز
چو لشکر برو تهمت رفض و لبر / مهیا کوابان از یک دو کبر
سخن مختصر بهر صد شور و شر / ندارند جز این جواب دگر
بحق بودن این دو امر تفتیش / خود هستند دانند نه هر بی تمیز
دگر هست مشهور از نظم ام / بگیر و زان صاحب احتشام
چنین گفت دین گر چه شد آشکار / که بوبکر در خورد این اعتبار
نمود ایغیر زان رب العباد / یکایک ولی بیعتش رسته داد
اگر شد او دیگری بعد ازین / کند بهر خود آرزوی چنین
نقیضش نباشد بسعد و غلو / که بود جز ایذا سزاوار او
کسی چون بپرسید از آن مقتدا / که کرده تو در حیثش ابتدا
به بعد و خلافش تو شد الغیاث / که گردید بیعت با و مسکنان
کنون هم کرفتی از آن این سند / که بهر خلافت شده مستند
بجای عمر از چو حجت سزا / بود قتل او را خلافت ترا
بحجت ولی بد کدام امر او / که خواهند حجت در این امر او
روایت چنین کرد راوی دگر / که در کار چون مستحق شد عمر
نمود این چنین شش که با ظهور / که باشد نشان هم از امر و زور
مرین سپین دل بشرع متین / بدان تا بدانند مردان دین
چو در زندگانی چو بعد از حسیر / بود ناگهان او جو دم دخیر
بدانستم کردم خلافت جدا / منم از خاندان رسول خدا
همان احتیاری که بر مسکنان / خدا و نبی داده بودند شان
نمودم در انکار شد بیر چند / که با سایر ناس یکسان شدند
ضرورت وجه درین کار هم / که دانند خلق اختیار اهم
ملتیه نباشد نشانه چنین / بغیر از تبدل در احکام دین
که داناتر هم بیاید حصول / فزون تر ز غیر خدا و رسول
این عقد و نمود آن نامور / باحکام ملت مرور و نظر
بهر سو نظر از تحقیق فکند / پس از فکر و غور و نظر کار چند
زحج و صلوة و امور معاشر / نمود انتخاب و بشر کرد فاش
چنین گفت یکروز آن هوشمند / پس از خطبه بالای منبر بلند

که بد در زمان رسول خدا سه چیز مباح و حلال و روا
که حلیت آن ندارد شکی از آن بهشت حج تمتع یکی
دوم عقد متعه برای زنان سیوم حی علی خیر العمل در اذان
نمودم من امروز آن را حرام دگر بعد ازین هر که از خاص و عام
پس از منع آن را کند ارتکاب ز منبع من غیر رنج و عقاب
بگفت این و آمد ز منبر فرود تصرف در احکام این هم نمود
پس از چند روزی چو ماه صیام بتغییر او هم نمود او قیام
نباشد در آئین غیران تا امام نمازش من با جماعت روا
بگفت آن رضا جوی رب مجید که باشد مجوز بحکم جدید
که این سنت شهر جامع خدا ازین حکم گشتند عاصی چرا
دگر شد از ایشان قصور و فتور منم آنکه دارم کنون در ظهور
کدام از رین همه چنان سنتی بر خدا و نبی بهتم سنتی
پس آن حکم فرمود در خاص و عام نمودش نماز تراویح نام
که تا حالت آن همه حکمها همان قسم در جا زنند هر رد
ندارند این قوم اعلام کیش ز سر سنت درآئین خویش
بحکم خدا و پیمبر نظر که ممنوع شد آن بحکم عمر
کند کسی درین باب اگر گفتگو بود در فرض واجب بود قتل او
این عذر و دانش خلاف خدا ز سر بود عاری و بد دستگاه
ورا تمام حجت بر اعدای دین در اجرای احکام دین مبین
چو پیش آمد این شکلی از قضا شه را ما حجز او با نمود در خطا
نگشت آن منکشر منجلی بجز التفات بخا و لی
نامیم ازآن هم بقدر توان یکی داستان عجبی بیان
چنین گفت راوی ز روی شگفت که چنبر کار فاروق بالا گرفت
بقیصر کتاب سلام و درود نوشت و باسلام دعوت نمود
که بشنو فرمان خداوند روم مشو غره بر لشکر و مرز و بوم
که من هم برآنم سخن را صریح مبرا ز کذب و خلاف و فریح
که دین محمد علیه السلام بود ناسخ جمله دینها تمام
چنین است حکم آنکه هست که هرجا یهود و نصاری بود
بخوانیم او را بدین مبین اجابت کنه کو ز روی یقین
شود دست او فضل خدا سعادات ذات بهر دو سرا
بود نزد ما هم بسی محترم بدان که بشنید اخوان بهم
دگر سر بپیچد ز حکم خدا بود از زمان فرض در دین ما
که چندین بکوشیم با او بکین که آید بدین یافته بر زمین
رساندیم شرط خبر را بجا تو اکنون ز بهر که خواهی درا
چو آن نامه او بقیصر رسید بخواند و مضمون آن را شنید
بگفت آن خداوند تاج و سریر بدان ای مسلمان جوابش نویسید دبیر
که خواندیم ما نامه ات را تمام شنیدیم اگر از نده فی السلام
بدان آنکه آن خاتم انبیا که عیسی خبر داده از وی بما
بنزد خدا قدر او فقر او بود از همه انبیا پیشتر
که بشنید از انبیای سلف فزون او صیاش بقدر و شرف
شما را بدان سان که فرمی این که دعوت نمایید ما را بدین
بنا بنیز و اجبی در آنچنان که اول شما را کنیم امتحان
کنون چار تن از پی امتحان بنزدت فرستادم از مکران
یکی زاهد دین خبیر بنج حرم عالم ملت موسوی
ز اتباع داود مرد سیوم چهارم بقا رست بد اشتلم
کنی منکشد هر یکی را اگر بدرمان که باشد بنزدش زرست
هر یک بهر ز کیشش جهان بخی بعد از این جهان کشاند
نماند هر یکی پس از این سوال ز اعجاز صفیر بر او مثال

جواب نگارا بیا آوری

جواب نگارا بیا آوری بگفت جو کو را آوری
دل ما شود جمع زین امتحان کنیم آنچه گوئی تو فرمان بجان
نگردد گرایمگار از تو فروغ بود آنچه گوئی سراسر دروغ
نخواهی زما باز این کام را که ساقی نکرد او این جام را
چو آن نامه آمد بنزد عمر بفرمود تا آن سفیران ز سر
جایشانه بازیش آنچنان که باشد سزاوار چندی ازان
به هر گونه وضعی کنند ارتکاب که گردد از آن زهره خصم آب
بجوئی که فرمود انجا نشین نمودند تزیین دلیران دین
ضعیفه جات خود از آن صدر بوضعی که بار دار از فضل و قدر
به هر گونه مجلس بیاراستند فرستاده روم را خواستند
فرستاده با نامه آمد به پیش سلامی نمودش با آئین خویش
بادو داد پس نامه شهریار باداب دستور آن روزگار
دبیر آمد و نامه را بر گشود بخواند آنچه در نامه مسطور بود
چو بشنید مضمون آن را عمر بر اندیشه از رنج زنگ بهوشش ز سر
چو بشنید از علم و هنر سؤال شد از آن منع مضمون بر شد ملال
ز نادانی خویش هم عار داشت نمای سخن بر خشونت گذاشت
کند تا غلط پی برد و بسر گم فکند از درشتی گویا به بیک
برافروخت مانند آتش ز باد زبان شعله سان بر تعرض گشاد
که آن کافر باد بی چوچه که مانند جان مستحق گشته
در اثبات دین رسول خدا که هستند از آن منکران انبیا
زمین کرده از اهل ارز رسید کتاب خود آن هرزه گو
ازین هرزه تر انحرف باد رهوا که خواهد ز من معجز انبیا
بگرگشته از زندگانیش سیر که گوید این بو چهار دلیر
پس آورد رو سوی یاران خویش چنین گفت با مدار ان خویش
شما ای دلیران فولاد چنگ نمایید سامان ره چه رنگ
که من سر دم خود میدان او بدان تا جو ابشر دهیم رو برو
فرستاده زان مجلس بد دعا هم کنان گفت از شما
ز تو این همه مجلس زیبا نمود که انجز فدا پاسخ انها بود
ندانی که باشد وصی نبی با عجاز همت ز از اجنبی
که زور و رزو و حشام و سپاه ملوک جهان زا بود تکیه گاه
بود تکیه گاه وصی نبی با عجاز و آیات علم قوی
که فرمان او کوه را ساز و آب ز آتش کند او بشر ز ابر سحاب
نکردیم ما ارزوی محال چرا بر شما گشت زینگونه حال
کلام که خود کرده ایداعا ز لیست طلب کرده ایم از شما
نه مابت پرستیم و از کفر رشت ز اهل کتابیم و یزدان پرست
تو تقصیف بر گشتن این خویش زناکی سزای بزرگ و ریش
ضرورت بر ما پس این امتحان شود صدق و کذب تو بر ما عیان
بود بر تو هم فرض این مدار که حقیقت خود کنی آشکار
ندانی اگر رست این حرف منی پس از زرکان این انجمن
گذشته پس خبرخواهان او که میگویید این مرد رومی مگو
مدارد جوابی دگر این کلام را و با یدت کرد حجت تمام
عمر چنین زیاران هم آن شنید علاجی بجز خلط مبحث ندید
به فرصت جو بند هر کار جوابش چنین گفت آن نابکار
که امروز برگرد و فردا بیا که گویم جواب تو بر مدعا
فرستاد از جانشین رسول شنید این سخن را و کردش قبول
سوی منزل خویشتن باز گشت عمر با دلیران هم آن از گشت
چنین گفت آن پس بر نشر گرو شما چیز مو دید و لعنت بر او
من از لاعلاجیش دادم جواب که فردا جوابت دهیم با صواب
چو امروز و فردا چه روز دگر نخواهم شد از این مشتهر
نهان چنین سر آید لیم زمزمه که هستید واقف ز حالم همه

پیشش سالار مصر خود چو نشستم
کجا من کی معجز انبیا
گفته آنگاه یاران او
عمر این سخن چون ز یاران شنید
عمر گفت کو هر دمام از علی
کنون پیش این مردم مدعی
مدبر باو گفت ای نامدار
چو فردا در کاهت آرند رو
تخت او بگوید جواب شما
بماند ترا پرده بر روی کار
نیاید دگر زین فضولیش بر رو
ز راز نهان پرده را بر کشد
عمر کس فرستاد نزد علی
مدار دکانشانه خویش جای
عمر با تنی چند از اهل دین
دگر گفت کان مرد ربانی

که یک سوره بقره آموختم
نیاید چنان کار خود از شما
چو عاجز شدی از جواب علی
سر خود بجیب تامل کشید
هر مشکلم می‌شود منجلی
چگونه برم التجا بر علی
از این کار غافل مشو زینهار
تو از دیگر نازی با ایشان بگو
اگر عاجز آید بگوییم ما
که از بابت شد جواب اگر
که در زیر سنگست بود دست او
جواب از سؤال بقدر کشت
طلب کرد او را بخواهش گری
لبیرا ز صبح رفته برون از سرا

چه دانم که تورات و انجیل چیست
نماید که گر هیچ گون با جواب
بر التجا باز نزد علی
که گفتش بگا این تامل چیست
ولی هایی یگانه در میان
که باشم خلیفه من و راهبر
که این هست کار بخت ملکان
که داریم ما از توابع یکی
طلب کیس علی را برای جواب
ملغز و درین اگر پای او
لبستند به تدبیر او را عمر
فرستاده نزد عمر با حجاب
فرستاده برگشت بیشتاب
بباغ آبیاری همی مسکنه

بعبری و سریانیم ربط نیست
که روز جهانش بگوییم جواب
که گردد از و مشکلت منجلی
علاجی دگر غیر از این کار نیست
نمی‌بود درینه ای راستان
به سینه او راز من هست نیز
عجب گر علی هم نشود عقل آن
که در علم او هست ریب و شکی
اگر او جواب دهد با صواب
شود سر دنیا از علو غار او
بر آن کار ربت از ته دل کمر
بباید که بر وعده گیرد جواب
که آن مظهر کارهای عجب
که وجه معیشت بدست آورد
که بودند با او رفیق و معین
فرستاده بود از پی امتحان

عمر قنبر

لوبی جان باغ کردند رو
نمود ابتدا از در رو سلام
بباید کند مطلب خود عیان
چنین با عمر گفت آنگه فتدا
لبیرا او رو رو سوی آن ممتحن
چنان جد نمودش ولی خدا
بر آورد آن نسخه مرد آن را
لبیرا از معنی آن کلام مبین
چنان کرد ختم تمام کتاب

که میکرد شه آبیاری درو
وزان پس بگفت آنگه با تمام
جوابش ز من بشنود در زمان
که اول بگو اهیه … وارها
بگفتش بپرس آنچه خواهی ز من
که محتاج باشد ز علم نبیه را
ثنا کرد و در خواندنش ابتدا
همان علم حق روی …
که شد مدعی ساکت و لاجواب

بیامد عمر با رفیقان خویش
جوابش چنین داد امیر جبیر
لبیرا آن از این ممتحن …
بیا زد بکجای جسم من کسته
بپرسید امرزد با احترام
چنین گفت آنگه با و زکتاب
چنان خواند از حفظ از آن تمام
تابیه بر دور کار رود و و
لبیرا رخای برخواست از جای

ز پی مردم ممتحن جو رشیر
که اول همان مرد دین خلیر
بباید صحف را گره ز نیک
وز آن همرا آنگه آتش رسند
از و مشکلات صحف را تمام
که بگفت فلان صفحه را از کتاب
که گفتش چنین کار دارد مدام
بر او دعوی خویش ثابت نمود
روان امر شد حفظ طلعت اثر

همرنه

همی رفت با خاطر شادمان
ز لبیرا همیه … گشته بود
نگشتی از گرمی او کباب
در آمد بتوفیق رب جلیل
همان شعله … سنگ سبز
چو زان شعله‌ها لاله و گل شگفت
که او روم ایمان بصدق و صفا
طلب کرد لبیرا علم عهد خویش
نمود اول او شکر خود عیان
نظر بود آنگه باو انجناب
بخواند و از آرزوی ثابت نمود
ز کف کرد لبیرا … شیر او را
خروشید و گفت آن یهود الامان
دعا کرد آن اژدها را گرفت
نظر بود لبیرا شیر رب مغوز
ولی خدای علیم ودود
بر آورد آن بار از کتاب
هر آن کس که آن لحن را کرد گوش
رسانند او از آن لحن طاقت ربود
بباید از آن بماند … سوم
بیاورد ایمان …
بیاید جاودو … آنچه را
ز جایی که نشستن … بود
کشودا انکسان شد بشکر گشت
بر آورد نصرانی آن باب را

سوی آتش آن از حمیت دمان
بهمراه آتش گلشته بود
شدی از خواش دل ز هراب
دمانند گل از ز تا زخمیر
گل و لاله گردید و بستان فیروز
بماندند یاران همه در شگفت
بگفتا که … ما سوا
بر آورد فلان صفحه را از کتاب
همان دعوی خویش زان یهود
بحکم خدا شد یکی اژدها
که حقیقت گشت بر منش عیان
از آن ماندن القوم اندر شگفت
که آید خداوند علم زبور
بآسانی آن خشک شد موم نمود
ثنا کرد و در خواندنش از کتاب
تهی گشت مغز از سر او ز هوش
بثابت هم دعوی خویش را
که حیران شده آن … شاه روم
همان مرد دانای علم زبور
که آورد در وجه امرزد را
ولی چنین بخواندن نمود ابتدا

چو آتش عجب آتش جان گداز
که بر گرد آن آتش تیز دم
دران آتش تیز حدت …
چو پای شریفش بآتش رسید
نشسته در انجمن نو بهار
همان مرد دین حیدر …
محمد رسول است …
یهودی را آورد آن صحفه را
وزان پس … که تو در …
روانه شد سوی مرد تورات دان
محمد نبی و وصیش تویی
وزان اژدها نیز تیز …
بپیش آمد امرزد …
نظر بود لبیرا انوالات ماب
ولی چنین خواندن آغاز کرد
در آن دشت هر کوه و سنگ که بود
لبیرا آن آهن پاره را در ربود
بگشت لبیرا حلقه‌های زره
نظر بود لبیرا علم عصر خویش
نظر بود پیش آنکه امام زمان
شه القول ز … لیش گرفت

همی تیز سنگ خارا و آهن گداز
ز رفتی کسی پیش تا چند قدم
بدوان تا … هراس
شد آن آتش آب و از آن …
امام زمان حجت کردگار
شهادت نمود از دل پاک او
وصیش توی خالی از نقص و عیب
دوم مرد تورات دانا بپیش
دعا کرد خلقش جواب روان
دعا کرد و در خواندنش ابتدا
که … تنش …
که اول همانا که … جان
سر از دین ما گر کنی تم دمی
…
بر او مشکل خویش کرد آشکار
بر آورد فلان باب از کتاب
که داود گفتی …
با او در قرات رفاقت نمود
گران دسته …
مرتب نمود …
که لبیرا …
همان نسخه قول جبری را
بخواند و سؤال کرد نمود
که بگفت فلا بخای … بخوان
از و ماند نصرانی اندر شگفت

سراسر بخواند و نمود آن امام   باز او نیز دعوی خود را تمام
دل او در حق معجز مصطفوی   بغز بود مغضوب رب قوی
که بر قبرهای کهن بگذرم   بعتری که خود اشتباهش کنید
نخست بگفتش رب ارض و سما   کنم زنده آن مرده کهنه را
بجستند قوم و نشستا فتند   که تا قبر در گوشه یافتند
کهن قبر فرسوده گم نمود   که گر کس از خدا دیگر نبود
نمودند آن قبر را انتخاب   پس آنگاه در خدمت آن جناب
برفتند و گفتند با صد نیاز   خداوندا این قبر را زنده ساز
پیامد بر قبر آن مقتدا   بفرمود اول دو رکعت ادا
برآورد پس دست در پیش رب   ببالا نگه کرد و جنباند لب
دو رکعت بگذاشت بعد از دعا   که آن قبر از هم بگردید وا
نگفتند یاران سوی هم نظر   که این بار افسون نشد کارگر
که ناگاه بشکافت قبر کهن   برآمد یکی مرد از آن بی کفن
عجب صورتی بر سر آن مهیب   تنی در برزگی بغایت عجیب
ببالا و پهنا و در آتشش تن   برابر به مردم آن انجمن
ز طول عذاب و ز فرط گناه   همه روی گردیده هم در سیاه
بگردنش طوق سلاسل بپا   نشستنهای زنجیرش از تن جا بجا
باز او چون فکندند یاران نظر   همه بر زمین از خوف دلها به بر
بغیر از ولی خدای مجیب   دگر چهره را هوشش از سر پرید
پس آنگه نمود کو که عذاب   بپرسید تحقیقش به جواب
ز روی ادب کرد روی سلام   چو اینشیر مادر بپرسید نام
تو گفتی ای اسیر محن   نمودی چرا دیر در آمدن
چنین داد آن زنده گشته جواب   که ای حجت نعمت ثواب و نجات
یکی مردم از قوم نوح نبی   که کردند از حکم او سرکشی
ز تحریک شیطان و نفس هوا   گرفتار این عالم ارضا اهها
از آن روز تا حال دارم مقر   ببند گنجی از گنجهای سقر
که هرگز گذاری علیک بر آن   نمی افته ای فیض بخش جهان
تو هستی از این زمان ای امیر عرب   نمودی مرا از عنایت طلب
ملایک بهر سوی بنشستا شدند   پس از جستجو بنده را یافتند
بگفتند بر خیز کامد مراد   وصی محمد ترا کرد یاد
شنیدم چو این مژده جان یافتم   طلب آنچه می‌کردم آن یافتم
رسانیدم احوال خود را دوان   بکن رحم بر حال این ناتوان
بخشای بر این اسیر محن   که شد این سبب بر در آمدن
گواهی کنون میدهم من بیقین   که هست آنجناب افضل مسلمین
و فضل بخششی تو در جهان   مرا زین عذاب از کرم وا رهان
بماندم بفرمان رب غفور   ببخشا و آن طوق و زنجیر و در
سعیدی و دیدنش بر دو جهان   شد آزادی از آتشش نعامت حرز
چنین گفت آنگه و بابا او امام   که گشتی تو آزاد و از انتقام
کنون هستی از اهل آنجهان   چو باشی در زمره زندگان
دگر نه سوی آنجهان باز گرد   بپاسخ چنین گفت آن نیک مرد
کو است این شرف گرچه پرزه ام   که باشم بخدمت ترا روز و شب
و لیکن ز لطف علی بوتراب   نصیبم شد این دولت بی حساب
برستم از آن رنجهای شده   سرافراز گردیدم در دو عقبه
چنان هست امیدم که اکنون باز   بگردم بدین عزت و امتیاز
بردن آییم از زمره مشرکین   شوم واضح چو که مسلمین
برآیم از آن هر نوع جا کند از   بگردم بقرحس کردن فراز
که دیدند اول جنان   به بهشتم اکنون به بی‌غرضه شان
دگر نیز گفت آنگه با و   که برگردد با عزت و ابرو
درآمد بعترت چو آن محرم   سرفراز گاه آمد بهم
چو فضل آزادی آن کنی صریح   ببینه آنکه بنشسته بود از سیح

مادر داستان

جاودانان پس از امتحان   ز روی یقین پس ز صدق جنان
چو آن معجزات نبوت طراز   شنیدی اگر کار از آن سرفراز
همه باز گشتی ز خجلت عمر   چو خوبان از زنگی رخنه دگر
گره غم دل گریه اش در گلو   و لیکن نه بشنت نمودی بدو
بمعذرت رفت ناچار پیش   چنین خواست عذر از خطاهای خویش
که لولا علی لهلک عمر   بخشم بفرمود آن شیر نر
شنیدم من از راویان اخبار   که این قول افزون ز هشتاد در
عمر گفت در عذر کار علی   چو گشتی از او دشمنش سپیج
بگفته آن گاه آن چار تن   که ای حجت قادر ذو المنن
وصی رسول تو بی شک و ریب   ببین از نقص و غفره رحیب
خلافت گرفتی چرا اختیار   که فرض است از حکم پروردگار
بگفت آن ولی خدای احد   وصی کسیم همچو که بود
بگفتند ایشان ز روی نیاز   که بود و بشر و صی نبی سرفراز
بفرمود آنگه غضنفر چنین   نشد بعد موسی چرا جانشین
چو بودند آگه از آن داستان   که کردند غضب حقش دیگران
عمر را بدیدند استاده نیز   نمودند فرسم سخن دراز تمیز
بگفتند دانسته حرف دگر   برفتند از نزد او با عمر
عمر باز گردیده چنین سرفراز   زبانش شد از سر نو دراز
بفرمود کامد نبرد و شر دیر   بگفتش دوات قلم با کمر
رقم ساز از بهر قیصر جواب   که دادم جواب تو بوجه صواب
همان چار تن کز پی امتحان   فرستاده بودی تو ای مرزبان
چنان گشت آن اشقیای لعین   که گشته خود نیز از اهل دین
نامزد است اکنون تراجای عذر   گرفته بسته دست حق پای عذر
چهار این امام اسلام حجت بیار   و گرنه مرا هم تو صد نور دار
پس آن قاصد روم و آن چار تن   دگر نیز مردی از آن انجمن
که تسلیم او کرد نامه عمر   سوی روم کردند با هم سفر
رسیدند آنگه پس از چند گاه   رفتند با نامه نزدیک شاه
شه روم بر خواند چون نامه را   بپرسید از قوم خود ما چرا
حکایت نمودی که بگذشته بود   همان قاصد روم ظاهر نمود
شه روم از کارش شد در حساب   بروز دگر خواست قاصد جواب
چو قیصر بر آنگاه از شر کار   چنین داد پاسخ که بود آشکار
نوشتن جواب تو در کار نیست   که تضییع کاغذ سزاوار نیست
زمانی همین را بگو با عمر   که گردید تحقیق ما را مقرر
که احمد بهان خاتم انبیاست   که آخر زمان مقدم او گواست
و لیکن تو او را نه جانشین   بیارا خود را او بر جانشین
که این ارز دیت نباید وجود   نداریم ما سر بغضب فرود
بود پرورت کان چون زخمی   که تو صاحب حق نه غاصبی
بود جانشینش علی ولی   گرد گشت این نبشتان منجلی
بعد خلافت چو بنشیند او   کنیم آنچه از ما کند آرزو
تو محرم ارشش بهیوده دل بشهر   رهانیت پرواز باز از نظر
چو بشنید قاصد از او چنین جواب   ختن باز گردید و ناکامیاب
عمر را پیام زبانی رساند   بشنید او چون خورد غافلتش
بیاید بر پروردگار جهان   با تمام بوست این داستان
روایت کنند نیز از این چنین
که چون فکر او بود دایم همین
که از حکم یزدان و خیر الانام   برآرد قصور و نماید تمام
ببالای منبر یکی روز نیز   چنین گفت از روی قهر و ستیز
که مهر رنا نزا بوجه اتم   مقرر نمودم بسعید درم
کسی که ازین عذر تجاوز کند   ز حکمم با و جه شرعی رسد

شنیدند مردم از او این خطاب / ندادش ولی هیچ مردی جواب
یکی پیرزن اسم حکم قضا / بپرسید از او زود خوشتر ز آب
در آمد بصوت جلی در سخن / بگفت ای چنین بر سر انجمن
چنین حکم فرموده حق در کتاب / ز لطف و کرم نه ز روی عتاب
طلب کرده بر جملگی نقد / و هیچ آن روا باشد ار چون پسند
و هر کو کسی کرده هر بیشتر / حرز و حد شرعی بحکم عمر
ز حکم خدا و ز حکم عمر / که این بود بهتر و بیشتر
نماند جز این پیر جواب دگر / که هشته و دانندهٔ تو از عمر
بگفت این چه آمد ز من فرود / که الزام او پیرزالی نمود
اگر کرد او گه بنفس العزیز / تو اکنون جواب مرا ده بتیز
جوابش بده از دانش علم خویش / مکرر خود را ز محضر به پیش
در ایام عدل اخلاف عمر / بسی چیز رو داد از خیر و شر
که اصلاح سهو خدا او بنی / نمود بهت آن عادل متقی
کنون این سخن بشنویم رها / که در پیش دارم بسی کارها
روایت کند راوی این خبر / که ده سال و شش ماه کامل عمر
تقرف در انجام مدت نمود
چو نزدیک شد آن دم احتساب
تقدیر پرور دگار مجید / هر آنگونه آثارش آمد پدید
عمر گشت از دیدنش شادکام / به پیش آمدش کعب کرد او سلام
ز بس ربط با آن بود با یکدگر / نمود او مزاحی که ای با عمر
همان به که باشی تو در فکر خویش / که مرا آید از روزت اکنون بسر
مزاجم نگفتی صحیح و قوی است / که تا سالها با کم از مرگ نیست
جوابش چنین داد با زاری زود / که من آنچه گفتم لطیفه بود
چنین گفت کعبش که گر کرده ام / هم از رسول خدا در سخن
در آن دم تو خود آمدی بی طلب / نکودی بر اقوال بیهوده لب

که دیدند در حکم او نقص خویش / نگفتند سر از خجالت به پیش
چو بشنید حکم وی از جای خواست / بپاسخ گذارش برپای خواست
بگو تا به بندیم بار ای عمر / بحکم تو یا حکم خلاق کر
که در وجه مهر زنان ای عباد / شما کرده زر روی رضا و داد
نوشتاری معین نشد این رقم / بگو نیز هیچ است حد اتم
ندانیم ما زین جهت حکم تو نی / ندانیم حکم کرا پرده ی
عمر چون از او گوش کرد این جواب / ز خجلت تو گفتی که گردید آب
همه خلق حق کرد و ثابت / که دارند در حجرها از زوا
بنفسی چه بستگی بسته نقص / ندانسته الزام از کس به نفس
که در رد قول خدای جهان / که این جواب است بکشد زبان
ازین فضل با به امام زمان / که باشند دانا تر از روی بیان
ولی من همین امرهای جلیل / که باشد بعزم کند دانش دلیر
نمودم ز روی ارادت بیان / که قدری شود فاش بر همگنان
بود لیک فرض القدر بر زبان / که اتمام عهدش نماییم بیان
خلافت بحکم ابوبکر کرد / اگر عدل کرد و اگر مکر کرد
بقدر توان دخل و خرج نمود
که آنگه برند بر شر ای حساب
که گیرد و شتاب آن نامور / که بشنو کعب احبار داخل در
نشست و سر گفتگو باز کرد / ز هر جا سخن گفتش آغاز کرد
میان سخن گفت ای نامدار / که نزدیک شد رفتنت زین جهان
عمر داد او را ز بیان جواب / که بود این مزاح تو هم از صواب
بر این مزاح ترا مژده شوی / لطیفه چنین از و هرزه مگو
چنین گفت اگه با او عمر / که دادی مرا از چه رو این خبر
ز اسرار مخصوص پیغمبران / سخن داشتم باز در میان
جوابت بگاه کرد او ادا / چو رفتی تو از نزد آن مقتدا

[illegible]

هر بود آن حجت کردگار / که می‌بینم از تو پر آشکار
که از دو کسی در قیاس و شمار / برآرد ز روزیت من دمار
چو پرویز در بند او رد شکم / بگرد از آن رخ نهم راه عدم
تو در حق او کردی ای ظلم‌ها / که فرموده بود و شرف انبیا
چو نزدیک شد کردم آگه ترا / بند این مزاح و بند افترا
که بندد بخون ریزی من کمر / مگر باشدش چند جان چند سر
ها نهم در آمد ز در چون سپند / ستم دیده با لب شکوه مند
مرو گفت ای مقتدای زمان / من ای خواهم غلام فلان
که هر روز از اجرت آن هنر / رسانم دو درهم بآن نامور
به تخفیف این غم بکاهم دهی / بقدر توان بار بر من نهد
چنین کرد بر روی غلام انکار / که حد او بکار آمد خوردگار
دگر باره او در تضرع فزود / عمر خشمگین شد نهیبش نمود
چنین گفت کعب آن زمان با عمر / بحکم قضا و بحکم قدر
دگر باره خواندش عمر نزد خویش
خلیفه بفرمود شرای کاردان / بساز آسیایی برایم چنان
روزانش چو ز بند دل آن غلام / بگوشید از جوش دل آن غلام
لب از زخم چنان آسیایی بطور / که تا روز محشر نیفتد ز دور
چو او رفت بیرون ز نزد عمر / نماندش دل صبر و طاقت دگر
بیاورد فولاد خارا وشی / برافروخت از نخوت آتشی
در آتش شدی جوهر آن تیغ / با اندام نام فتنه ی دید
چو خود بود آهنگر او پیدا شتر / یکی تیغه کار درانجست تنگ
که آنگاه زو دار صفا روزگار / بیامد حیا تو در آن روزگار
چو سیمای شب زنده داران راز / صفا جوش چون سینه اهل راز
بیار سحر گفت شخص قضا / که بیدار کن این ز خود رفته را
چو گشود چشم آن خدا دیده / سحر آمده ابر را رفته دید

که بعد از وفات تمام عمر / بحق علی ظلم از آن پیشتر
بود قهرمان آتش زندگی / وز آن پس بتقدیر حق قوی
من آنچه گفتم یاد دارم ازو / بگفتار علی هست دیدم مگو
ز سر نوشته مدت عمر نیز / خبردار بودم مدام ای عزیز
چنین کرد او رحم مستمال / که باشد کرا در جهان این مجال
درین گفتگو هم آن هرزه در / که ناگاه از گردش روزگار
که بر در در آمد همین غلام / دلیر و ابولولوش بود نام
که هستم هنرپیشه در کید و فن / مقرر چنین کرد مولای من
چنان دست امیدم ز لطف امیر / که رحمی کند در حق این حقیر
بپاسخ چنین گفت با او عمر / که آگاه گردان مرا زان هنر
عمر گفت او را بهانه میار / دو درهم فزون نیست با این کار
چه بشنید این آن غلام دلیر / روان گشت گریان سر افکنده زیر
که دارد دگر نیز دست تمام / در آسیاسازی است این غلام
غلامش بناچار آمد به پیش
که گردد بهم روزی آن آسیا / ولیکن کنم دانه را تو هست
که بار زمین و العین دشت کان / برای تو ای مقتدای زمان
بگفت این بهانه ز بار رطوق / قضا نیز گردید با وی رفیق
سر آستین را بالا گشت / مدور کمر دامن خود ببست
در آتش چو فولاد بگداختی / بکشتن عمر جوهر انداختی
ز آن پاره آهن چو خنجر زدی / همان نام زاو از او انگری
که چون با کی سر بر شنگان / شدی تیغ در دست او همچنان
بر او دسته خنجر و تیغ نهفت / ستیز بر بغل کرد و از کس نگفت
افق دامن خویش پر نور ساخت / که بر قصد ظلم سپرد تاخت
به هوش برگشت ز بار صبح / که برخیز اکنون بده داد صبح
لب سینه ی زحمت رهو / که روشن گردد سپهر کبود

روان شد همان آسیا در عمر   که در گردشش آرد بیت آمده
رسید آنچنان بر سر کار خویش   که ظاهر نگشت از دل گرگ بیش
مرادست کان خواهش ایزد نیست   در انجام کارش سرگشته نیست
دلیرانه آمد بمسجد درون   همان زر بغل دشنهٔ آلگون
چو بگذاشت در صحن مسجد قدم   مرید ایستاده است فاروق هم
صدا میرساند با خفتگان   که آمد باز ای زخفته رفتگان
بگفت این و پس رفت تا مقتدا   که اعمال سنت بیارد بجا
ابولؤلؤ آنگاه رفت از قفا   لبان اجیر دشنه از کف رها
رسید و رزد آن دشنه را بیدرنگ   بزوری که بودش بیازو و چنگ
دریدش شکم خالی از کم و کاست   زپهلوی چپ تا به پهلوی راست
زمانه بخندید زان دست برد   که صد آفرین خورد بر جای خورد
ازان خنده گردید صبح آشکار   ببر کرده خود جامهٔ زرنگار
برآمد به تخت سپهر برین   زنوبت آیین بروی زمین
رخ او تیرش عالم افروز گشت   چو بگذشت تیره شبی از گذشت
جوان کهنه گرگ صبور شبان   بغلطید زان ضربت جان ستان
مدبر فقیه وار زان اشتر مرد   که کارش بپرداخت که سوی دوست کرد
چو بر خورد ضربت موت پیر از عمر   دل حفصه را هوش آمد بسر
بجستند از جای آن خفتگان   برفتند نزد خلیفه روان
بدیدند او را دریده شکم   چه آشفته احشای بطنی زهم
چنان کرده او کار را استوار   که از مرهم و بخیه نگذشت کار
چو دیدند ناگاه او رحمتش   نکردید احوال بر هم سکنان
همه کرده قطع توقع ز زیست   بگفتند دانی که این کار کیست
بجست از زبان نام بولؤلؤ   برفتند چندی بجست و جویش
نشسته چندی بریش غمگسار   که شاید توان کرد تدبیر کار
ز قولت مشهور در خاص و عام   در احوال آن مرد کرم انتقام
یکی آنکه از پی چو لب تا فتند   مر او را پس از جستجو یافتند
کشیده از او نیز پیر انتقام   شهیدش نمودند او ناتمام
همین که گفتیم بود این خبر   برابر اجماع اکثر معتبر
ولی نیز از فرقهٔ مسلمین   که از کف بهشته داماد دین
چنین داده اند این خبر از دو رو   که او آسیا را مرتب نمود
عمر را طلب کرد پس بهر آن   که چند بچشم خود از اعیان
اگر آنکه باشد در آن شر و کم   نکوکش بسازد بود راستم
عمر همراهش شد به بیشمار روان   که بهتر بخلوت کند عذر آن
به بینید و پسندید بهر طرف   باو در اگر عیب هنر بود گفت
در آنوقت آن مرد صاحب هنر   یکی دست بر داشت سنگ از زبر
بگفتش ببین ای امیر کبیر   درشتی و نرمی این سنگ زیر
چو بنهاد دست بر سنگ زیرین عمر   ز دست او ربا کرد سنگ زبر
در آورد دستش چنان زیر سنگ   برآورد پس دشنهٔ آبرنگ
بدان نکته گفتم در ریش شکم   پس آنگاه گفتا بانگ زد بر قدم
بر بهم و در راه ایمان قرار   که بد اصل و نیز از آن بدتبار
شنیدم تا بدید رب مجید   چنان قوت آمد او را پدید
که خود را از آن چالاک شان رساند   بیکبار زان ره بپایان رساند
وزان سو عمر از نصب فغان   شنیدند چون صوت او دیگران
برفتند و دیدند احوال او   که گفت که کرده بد گشته اعمال او
بردند شه را که بود سرا   طبیبان در شکم دل سیاه در آ
به قاتلش نیز لب تا فتند   بجستند بسیار کم یافتند
بگفتند شه را آنگاه با درد و غم   که اکنون بکن فکر را بهتر هم
برای خلافت کسی کن تعیین   که بعد از تو جاری بود کار دین
خلیفه چو گفتار یاران شنید   بچشم خود خار خود بنگرید
بدانست کز دست رفته است کار   نمانده است بر نخل امید بار

برآورد آهی ز حسرت

برآورد آهی ز حسرت چنان   که بُنگاله زد از جگر تا زبان
که ار روز بد در خیالش نبود   بجز سال اما انتقالش نبود
بجا بر سر مرگ خود دل گذاشت   که دیگر علاجی بجز آن نداشت
وزان پس بفکر خلافت فتاد   ولیکن بنا را بشورا نهاد
که آن بود مشهور نزد یهود   در آیین اسلام شورا نبود
خلافت بجستر ز پیش نفر   یکی عبد رحمن و عثمان دگر
زبیر و علی طلحه و سعد بود   ولیکن بدیشان نه مقصد بخود
که برگزینند از پنج مرد دگر   کننده اتفاق و نه پیچند سر
نبود او خلیفه بر اهل جهان   ندانند او را امام زمان
در ایشان نمایند با هم جدال   گذارد قسم در میان قیل و قال
کند عبد رحمن بهر سو که میل   نهند رو بدانسوی است چو سیل
و گر کس نماید نزاعش خلاف   نمایند خود را فتنه اش معاف
نهد عبد رحمن بآن اعتبار   که گردد به یک گونه صاحب مدار
نمودش ولی بهر آن انتخاب   که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان دلش مهرآمیز بود   دگر شوهر خواهرش نیز بود
مراد خلیفه همی بود و بس   که در دین نیابد علی دسترس
ولی آنچه خواهد خدای جهان   کرا قدرت است تا به ضد آن
که در آن تواند کنند ان حیل   بر و پیش آن را بمکر و حیل
چو فرعون و شداد و نمرود نیز   که از غایت حمق و جهل و ستیز
بس کوچه بحیا نرزند دم   همه عمر کوس خدائی زدند
خدا گر دو مهلت بآنها عطا   که از روز خود کس نگردد خدا
بر آمد آن آرزو را ز دل   خدائی نماید در آب و گل
ولیکن پس از هیچ پوچ خویش   نمودند حظ از خدای خویش
ز دعوی خود کس نیز عوام   نگردد خدا و نبی نه امام
خدا آنکه هفت آسمان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
فرستاده او رسول نبی آن   نه هر فاسق و کافر و معتبری آن
امام است آن کس که بر خاص و عام   مر او را نبی کرده باشد امام
شود بعد از او صاحب انتقام   کسی را که بازاد نماید امام
نکرد و امام آنکه از شر خود   مدبت جهانی بد از شر خود
اگر راه حق خواهی این است ابر   و گرنه مرا نیست بحثی بکس
چو سنت بمن گر نشنوی سخن   که نفعش بود بهر تو نه بهر من
کنون سوت او را تمامی بیان   چنین گفت راوی که اقرار دان
چو داد از چنین کار دین را نسق   سوی خویش کرد اندرونی ارق
پس اول بترسم خدای مجید   جوار از رسول خدا را گزید
که باید بکرار ظلمش امان   کند عفو از وی خدای جهان
ولی یافتش از غایت اضطراب   که کرد و عقابش فزون از ثواب
که اول ز حکم خدا و نبی   شد از خواهش نفس خود اجنبی
دگر آنکه در حکم خیر البشر   بود آن عمل هم گناه دگر
ولی آنکه آن هم نبود شر مراد   که چندان یقینش نبد بر معاد
مر آن نیز بهر فریب عوام   که از بعد او تا بروز قیام
بدانند خلقش ز قرب جوار   خداوند آن رتبه و اعتبار
که او بود برا اهل دین پیشوا   بحکم خدا و رسول خدا
بهر حال با انکار تمام   فرستاد نزد حمیرا پیام
که هستی تو آگاه از سعی من   که کردم چه با تا دل انجمن
نکردانده ام از جانب بوتراب   که او را وصی کرده بود آنجناب
کشیدم سوی ابوبکر شان   نمودم من او را امام زمان
که امروز تا روز حشر و قیام   بدانند خلقش نخستین امام
کنون از تو دارم همین آرزو   که دفنم نمائی به پهلوی او
که دانند بعد از رسول خدا   همه اول او را و ثانی مرا

چنین گفت بوبکر داوش جواب
عمر گشت خوشدل بسی زان جواب
بچشم آمدش خضرای غریب
به پیچید هر رگ بتن چون طناب
نماندش بدل قوت ضبط خویش
شمردی ز اعمال خود نیک نیک
بجستی اعانت ز یاران بسی
فرومانده آخر ز صوت و صفیر
رفیقان و یاران دیرین او
بشد دفن با اذن خیر الانام
چو عهد وجودش بپایان رسید

که اینجا و سهمناک چاه خوش بخواب
باعمال دیگر نمود ارتکاب
که از تن توان برد و از دل عذاب
زبیم بلا افتاد در اضطراب
رها کرد خودداری از ضبط خویش
بسوزی که بر زخم پاشی نمک
همی داد اما جوابش کسی
چو گردید چنگ اجل جای گیر
نمودند تجهیز و تکفین او

که تا بشد زنده پرست الگردان
چو گردید فارغ از آن ساز و برگ
شد آنگاه آگاه از کار خویش
به بستر چو مار طپیدی که رفت
بچشم انجم می آمدش آن زمان
بمعنی چنین بر سر انجمن
نشسته همه دوستان گرد خویش
دمی چند بشمرد و دم در کشید
بفرموده مادر مؤمنین

بزرگی ما تا بقای جهان
بر او گشت ظاهر علامات مرگ
که کوه بلا دید در بار خویش
ز بس درد و فغان کشید آن زمان
جا آوردی از نیکوی بر زبان
نگیرد دم از کاش این کار من
نکنه به تبه لیک سرای خویش
دگر داند او خود از آن پس چه دید
در آن حجرهٔ خاص سالار دین
دگر داند او و خدا والسلام
کنون نوبت عهد عثمان رسید

روایت کند راوی خوشنوا
بزرگان قوم امیه تمام
که ما هیچگه با علی کرده ایم
بفضل و بعلم و بعز و وقار
ز حکم خدا و ز حکم رسول
در ایام خود آن دو شیخ متین
دگر هم کسی کز اعدای دین
نکرد او که بگذاشتی پا به پیش
گرفته حقش به جبر و ستم
نگفتند آن سرکشان در جواب
چو اندک صلاح بود با کسی
نبایست کاین صفت را بها
بماندند اکثر فرو در جواب
ولی عمرو عاص آن زمان وقت یافت

هم از ما نباید که هم از شما
دگر آنکه بودی مسلمان بنام
نه هرگز بفضل اوره برده ایم
برو هیچ احکام دین آشکار
نباید از او نیز معزول
غلطها نمودند در کار دین
چو نصرانی و چو یهود لعین
نمودیش قایل ابطال خویش
که هستیم آگاه از پیش و کم
کرامت این صفات از چه با تو را
توجه کنند جانب او بسی
نمی بود بهتر از و دیگری
که بد این صفت خاصهٔ آنجناب
دهان از پی مطلب شتافت

که یاران ز رفتن چو پرداختند
که بغض علی در دل داشتند
بگفتند جمعی از آن منصفان
همی بود با عظم شان مهام
در احکام دین و در معنای آن
که آمد صلاح از و آن خلف
حقیقت خویش گفتی سخن
بود داد امامت خدای جهان
چو دارید دیگر کنون در نظر
ولی مقدر مردان مدار و نکو
همه گر غلام اجیری بود
چو بد طبعها جمله عزت طلب
نزاید شفیق و ز فاسق نفور
چنین گفت با همه آن خود او

یکی انجمن خود بخود ساختند
میان هم این نغمه برداشتند
کزو بهتری نیست در کس میان
بحکم خدا گر داور امام
بهر کس نیست محتاج چون دیگران
نه یکبار و دو بار بی بارها
که عاجز شدندی ازان انجمن
رغبت به بیعت ولی دیگران
که خواهید جز او امیر دگر
نژاد و نسب نیست منظور او
بر اشراف او را تفوق چه بود
همه مال و جاه و مال و حسب
بفر شکمها در از اهل غرور
که از حرف مرد کر نیا بد رو

بالا مرو که

برزم هر انکو نه رکنی بر آن
چنین کرد آنگاه روان آشکار
ولیکن بگوید چنین بر ملا
چو بنماید این شرط را او قبول
در آئینه در بیعتش باتمام
بروز دگر چون طلیعهٔ آفتاب
همه اهل اجماع جمع آمدند

گزین کار او خود کند اجتناب
که باید یکی مرد با اعتبار
بحکم خدا و رسول خدا
نماید آنکه نشمار و عدول
با این گفتگو کار یابد نظام

بگفتند یاران بگو چیست آن
کند روی خود سوی شیر خدا
دگر نیز بر سنت آن دو یار
ز عثمان بخواهید این شرط را
قبول همه گشت تدبیر او

برون آر آن راز را از نهان
به بیعت نمودن کند ابتدا
نمودیم ما بیعت اختیار
کند چون قبول او بطوع و رضا
نمودند تحسین و توقیر او
برآمد به تخت فلک با حجاب
هدایت را هم طلبه انشد

چو آمد در آن انجمن آنجناب
شما زین حکایت همه آگهید
خلافت بمن داده رب مجید
کسی کو نماید مرا اختیار
که او کرده خود این عطا را بمن
بانکس که گفت انت منی منم
نماید حق را طلب گر شما
اگر نه ندارم بدنیا نیاز
رضا جوی خلق هم مستجان
و گرنه کنید آنچه باشد هوا
به پیش آمد و گفت با بوالحسن
برای خدای علیم قدیر
چنین داد پاسخ وصی رسول
ندادند دگر هیچ او را جواب
مرا از سنت آن دو شیخ کبیر
دگر دشمنان عار از شغف
بکن آنچه دانی تو از آن صواب
بگفت این و اندرون از میان

چنین کرد با اهل شوری خطاب
تجاوز ولی از غرض میکنید
که کردند ذاتی مستفیض آن
دهم امر حق را بهرکس قرار
بعرفان آن واهب خیر المنن
خداوند علم لدنیستم
چه باید از ما نه از غیر ما
که خواهم خلافت به امتیاز
که باشد رضا جوی حق در آن
که بر من نباشد جواب شما
کسی نیست چون تو درین انجمن
بحفظ دین باشید و نیز
که حکم خدا و پیمبر قبول
بعثمان پس آورد رو زین جواب
نگاه و ندارم روا ای دلیر
به بیعت ببودند کف را بکف
که باید ترا داد آخر جواب
بجان گشت عثمان از و شادمان

که ای نامداران خلافت مرا
درین امر محتاج حکم عمر
نباید اگر رو کسی سوی من
که بود چو من بعد خیر الانام
با او کرد علمی که خالق عطا
بود هر چه از هر کسی استتار
نشاید ز ما حق نمودن جدا
خلافت کنم آشکار و خفی
نماید اگر هستم اختیار
چو گفت این سخن را ولی خدا
سزای خلافت بوجه اتم
دگر سنت آن دو شیخ متین
ولی کار شیخین منظور نیست
جا آورد آن شرط را در میان
نمود اول او بیعت از احترام
نمودند آنگه عنا را طلب
ولی آنکه هستم مثل عهد عمر
پس آن نامداران یزدان پرست

خدا داده است و رسول خدا
نیم من که شوری را بود معتبر
به بند در رفیقی بر خویشتن
کسی واقف از کنه ملت تمام
بمن داد آنرا بحکم خدا
ببرد به زمین تا کنم آشکار
که آنرا سرشته گشت بر ما خدا
بوفق رضای خدا و نبی
بحکم خدا کرده باشید کار
همان طبع رحمن بر روی دغا
از آن روی بیعت بتو میکنم
که بودند او را بحق جانشین
مرا کار بر علم خود کرد نیست
دو گفت عثمان که گفت یکان
در آن پس مناج امیه تمام
به پیش آمد و گفت امیر عرب
بگفتم با تو سر نه بنوع دگر
که در بیعت او بداد ید دست

زدندش بتزیین منبر صلا که بالا رود خطبه آرد بجا چو او کرد بالای منبر صعود کتابه ز خطبه عزیزان نمود
برآمد بران پایه آخرین که آنجا ستادی شهنشاه دین بیستاد بر یک جای نبی ولی بود از خطبه چون اجنبی
فرو ماند حیران و در کهف عقل نجنباند لب را بنام خدای براو وحشت اهل ملت نظر که کی در بیارد ز درج گهر
بیستاد افگنده سر را بزیر نکرد ایچ جنبش بگرد منیر که بر طبق آن خطبه انشا کند ازان دانش خویش افشا کند
فرو ماند لشکر عبد رحمن چو دید بضبط صحبت سخن گستری بگفتش ز راگشته مانع حیا بگو لله الحمد و باین حیا
بآن قول او هم تنطق نمود پس از خطبه آمد ز منبر فرود مرتب بصدر خلافت نشست که دلخواه نقشش بغایت نشست
ولی فطرتش لیک در اوج بود نیامد سرش بر خلافت فرود
دل خویش را خالی از دل کهو سوی سلطنت بر ملا میر کو

عثمان

نخست او همه عاملان عمر که بودند در مملکت سربسر جهان کرد معزولشان با تمام که نگذاشت یکتن بهم از بهرام
چو مصر و عراق و چو شام و دو روم چو اقلیم ایران بهر مرز و بوم فرستاد خویشان خود را تمام که بر خواهش او دهند انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم که بد در شقاوت بعالم علم بر اسلام کز جور زبان بگماشت بدل لیک تاریکی کفر داشت
بجان حرص پرور دل از آز مست بظلم و ستم راغب و چیره دست سرشته ضمیرش ز بغض و عناد بنای خیالش همه بر فساد
بجور و غره و سرکش بوالفضول بجان دشمن خاندان رسول بعهد رسول خدای جهان شده مصدر جرمهای کلان
همی سر زدی لیک از رده بود ز رشته بهرش بخواری بدر کرده بود چنین حکم فرمود در شان او که دیگر نیارد سوی شهر رو
زبس بود از و هیچ اندر ملول لقب گشته بودش طرید رسول مر اورا ابوبکر هم ره نداد عمر هم نیاورد هرگز بیاد
از و مسلمین هم بغایت نفور نگشتی لب ان بکان حور جور دگر در زنا و قمار و شراب بسی بی تکلف لبی حجاب
بد او از فضایح در او هیچ کم ولی بود عثمان را ابن عم بهم دوستی شان بسی استوار که از عهد تا عهد بودند یار
خلیفه چو شد آن گریبی نسب باعزاز فرمود او را طلب بروزی که میکرد بروی دخول چو دامنقه‌ای زمان با فحول
بآرایش و زینت لاکلام زیاران و اقوام با احترام بپیشش روش رفت بس با شکوه بشادی لبالب چو ارسنگ کوه
بهم جنس رسیدند چنین بود و رنگ گرفته همه را در آغوش تنگ همی بوسه زد این بر آن آن برین ز رخسار کردن بفرق جبین
خلیفه باو گفت با روی خنده که صد شکر کز لطف بخت بلند بکوری چشم رقیبان هم کشیدیم سر در گریبان هم
ازان سوی مروان نشد شاد کام بگوشش حالی دماغش تمام مدیحی نه با هم شماتت کنان کنایات گویان و خنده زنان
برفتند با انبساط ضمیر رسیدند تا بر سرای امیر خلیفه در آورد دستش بدست نیامد بصدر خلافت نشست
از آنحال مروان انبساط نمود لب خویش بر تهنیت برگشود خلیفه نوازش نمودش بسی که باشد چراهم چنین تو کسی
حسکید و پس از کمال ولا یکی خلعت خاص سنگین بها دگر نیز دینار زر صد هزار همه تازه رو و همه سکه دار

راو را

باو داد از مخزن بیت مال نه پروای جرم و نه بیم وبال مهندار چو ارحکم رب جهان شرنگ ابهی علت سراسر در آن
ولی بود چون صاحب اجتهاد ز اول لباس ملوکان نهاد مقرر نمود اول آن نامدار لباس شهان حاجب پرده دار
که با حکم تابید در وی جگر بود کر همه ریشه دیگر بگر گستر و صدر خلافت بلند که ممتاز باشد چو ز آن ارجمند
بر کرد لباس از پی برتری چو کسری و قیصر لباس زری دگر هم غلامان با اعتبار جدا از بزرگ و دهم چو ز رکبار
ز زرین کلاه و زرین کمر معین نفرمود آن نامور که چون او نماید بمسند نشست غلامان بایستند بسته دو دست
نه در مجلسش اهل دین حجاب نماید با هم سوال و جواب دگر از تصرف در اموال هم بری آنقدر احتیاطش اتم
که آنرا که خواهد هزاران درم نخواهد نداند نه نان و دم دگر مصحف کرد کار ردود که ترتیب آن نیز خود کرده بود
کتمه است ازو گفت اینچنین که گیرند از آن نسخه اصحاب دین قران نزد هرکس که از آن کلام اگر نصف اگر ربع بود و از تمام
اگر سوره بوده اگر آیه بود گرفت و بیکجا فراهم نمود پس انگاه تند آتشی بر فروخت کلام خدا را چو خاشاک سوخت
شنیدم که ابن مسعود نیز بد از کاتبان کتاب عزیز که او هم کلام خدا را تمام ز بسم الله حمد تا ختتام
مرتب بتحریر آورده بود از و هم خلیفه تقاضا نمود چو او عذر آورد این از غرور بکف آنکه گیرند ازوی بزور
گرفته از و حکم او سوختند بآخرت توشه اندوختند دل ابن مسعود آمد بدرد لب خویش بر طعن او باز کرد
رسانند یاران بآن سرفراز که بر طعن تو او زبان کرد باز چو بشنید فرمود او را طلب بشلاق او امر کرد از غضب
نمودند اعضاش را گونه خورد که بعد از سه روز از جهان در گذرد دگر بود هر جا که در مملکت زمین چراگاه بهر ناحیت
که در عهد شیخین بهر مالا و عن نبد هیچ حاصل از آن سرزمین بر آن نیز حاصل مقرر نمود دل اهل دین ز آن مکدر نمود
روایت نمایند از آن سرکشان که او در ممالک فرستادشان
چو آن پاک دینان انصاف کش رسیدند در هر یکی چو در ملک خوش
نهادند رسم و معاش ملوک بطور فرستادگان ملوک رواج عصا دور آمد ز خرسند بلهو و لعب سر برافراختند
دگان ورع نیز برچیده شد بساط هوس گسترانیده شد گشودند از ذوق دل بابها که آن آرزو بود از سالها
ملوکانه وضعی پدیدار شد می و شاهد و چنگ و ف خوش شد چو آن وضع را هیچ در کار بود ز تحصیل آن نیز ناچار بود
بغیر از بهبند و بگیر و بیار نبد در حکومت دگر هیچ کار ولی بود فی الجمله خوف و هم از آزردگی در پرده نه ستم
چو هر دست شان بود دیو و هم نیارستشان دید در خوف و بیم همان شور غوغا اقبالمند جهاندار را نیز در سر فکند
کشیدش دل و جان سوی سروری تغل کرده وا بهر کرد آوری پس او نامهای تحکم نوشت سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر خراج فرستند بیحد و حصر نمایند زر از رعیت وصول بخوبی که باشد میسر حصول
چو آن حکمها عاملان را رسید کلید در ظلم آمد پدید نهادند پای ستم در رکاب که رفت از میان پای حق در حجاب

حکم عثمان

بهر کس گر رفتی گمان فنای ‌‌ بهر کوه بهر جنگل و بهر دغای
که می آمد از دست اهل غرور ‌‌ ازو میگرفته مالش بزور
که باهمت خود هم تقسیم کنند ‌‌ در اقران خود گوش وقف شنند
دگر نیز بهر خلافت رسی کس ‌‌ درسته مالی برون از قیاس
برآورده دست ستم بیدرنگ ‌‌ گرفته بجز حق بسی پاتنگ
بهر شان بسر رفت تا سالها ‌‌ بغایت چو شه تنگ احوالها
وز آن ظلم مردم بتنگ آمده ‌‌ زعجز دل آمیز جنگ آمده
بخت اضعیفان شده روزین ‌‌ بهر یک ز اعیان و اصحاب این
که رابط دستهای بر بسته ‌‌ ز سستی اعمال بگماشته
که با چنین و چنان بشکنند ‌‌ تقاضا نظر کمان بشکنند
نظر بر زراعات و محصولات ‌‌ عملهای پیشینه معمول نیست
حسابی نمانده است در روزگار ‌‌ بتاراج و غارت کشیده است کار
شب و روز بربسته عمال ما ‌‌ ولی خرج سستیت از دل ما
همین پیشتر از مال ما مسکینه ‌‌ ز تفتیش احوال ما مسکینه
بهر خانه از پی جستجو ‌‌ سراغی بیابند از یک بو
نماید چنان دراکنج کاو ‌‌ که خاکستر سازند تا پشت گاو
غرض از ستمهای ان ظالمان ‌‌ ملبهای مردم رسیده بجان
نه آرام در دل نه در دیده خواب ‌‌ شده دست کوتاه از آن و آب
زنا و لواطه شراب و قمار ‌‌ کهی سست بیهون کهی در خمار
دروغ و خلاف افترا و غرور ‌‌ گرفتی دگر مال مردم بزور
بجهد هست شایع و آشکار ‌‌ که در جاهلیت بند افتخار
خلیفه یقین نیست آگه ازین ‌‌ که هست شد در این تقصب اهل دین
ستمها اگر هست از افراد ‌‌ بود فرض اصلاح در کار او
همچو نیز نزد امام زمان ‌‌ نمایید احوال ما را بیان
که جسم آورد رفع بدعت کنند ‌‌ باین زیردستان مروت کنند
بجنبد خبان واز استان ‌‌ خلاصی ز دست ستم پیشگان
که طاقت از این بیشتر در جفا ‌‌ نمانده است دیگر بحق خدا
بیابیم اگر دست رسی مراد ‌‌ برآریم ناچار دست از عناد
نماید دگر آنچه روحست از آن ‌‌ نباشد که هیچ مار از دل آن
پدیشان خطوط از فریب و تعب ‌‌ بهر یک ز اعیان ملت رسید
دگر جمعی از مردم ناتوان ‌‌ که بود ... نام و نشان
خود از بهر افشای حال آمده ‌‌ بامید امر محال آمده
جو آن نامها نزد یاران رسید ‌‌ شده از هر طرف دادخواهی
فتادند در فکر کار آگهان ‌‌ که مشکل بد اظهار و اخفای آن
نگیرد التماس از آزردی سود ‌‌ که عثمان خود آن کار را کرده
در اخفای آن نیز بود این فساد ‌‌ که در ملک ملت خلل میفتاد
ولی بود منظور اصلاح کار ‌‌ بالتماس شده را ابها را قرار
نکوشد اگر هم این چنین ‌‌ که باید یکی ارشاد هیر دین
ز خاصان اصحاب خیر الانام ‌‌ بر حقوق هم ... احترام
که از ما رساندند این پیام ‌‌ دگر آنکه خود هم بلطف کلام
بنوعی سر حرف وا کرده ‌‌ که گفتار او در دلش جا کند
دل جمله مایل باعتبار شد ‌‌ که آن مرد در خورد این کار به
بسی ز آنکه دادخواهان و آن تظلمها ‌‌ که آورده بودند از شهرها
ببردند آنگه بامید نیاز ‌‌ بنزدیک عمار گفتند باز
که بیداد این مرد از حد گذشت ‌‌ راهی حساب کار برتنگ گشت
بود این سخن آشکارا چو روز ‌‌ که بر حالت طمع اهل زمانه هنوز
بنیاد رفته اسلام چندان بسوخ ‌‌ فرو شد عهد ارشک تلخ
نباشد ستم بر رعیت روا ‌‌ که زین بطانی شود فتنه ها
مبادا در اسلام افتد خلل ‌‌ همان به که او بگذرد زین عمل
ولی آنکه آنجا اگر گوید باو ‌‌ نداریم غیر از تو ای نامجو

کدلستی ولوزمن

که هستی تو معروف در خاص و عام ‌‌ ز خاصان اصحاب خیر الانام
دگرچون تو دانست استعمال ‌‌ ز زهد و تقوی بعقل و بال
بود عزت نیز در نزد او ‌‌ که قدر تر امی شناسد نکو
سزد گر بجز رضای خدا ‌‌ گذاری قدم پیش ای کدخدا
زمانی از این پیشتر را با او ‌‌ رساندن کنی واسیر گفتگو
بگو فه بدو آنکه دانی روا ‌‌ کنی این بلا از سر خلق وا
بگفت آن صحابهٔ خاص رسول ‌‌ که کردم بی نفع مردم قبول
جوابی حرف سر زد از آن مرد دین ‌‌ نمودند یاران باو آفرین
برآورد خوش سر جور در نگر ‌‌ ره خانه اش کرد عمار سر
شده وادار انگه پیش با او ‌‌ چو عثمان بخواندش برش کو رد
برآشفت و گفت از ره و غیر جیا ‌‌ چو دانست اندراین عهد ها مرا
بزرگی و فضل و خلافت مرا ‌‌ باین کو فرمان نمایم روانست
دلهای تاریک این انجمن ‌‌ کرانه چرا مسکینه حرف من
مرا گر فرمان نپیچید سر ‌‌ نمانند محفوظ خود از خطر
دگر نه مرا نیست تهی ز کس ‌‌ نیز تیغ ز اجماع فوج بکس
برانم چنان شان بهر مرز و بوم ‌‌ که گریه باشان بویرانه بوم
بدو گفت عمار بشنو سخن ‌‌ ضرورت پاس دل انجمن
دگر نیز واجب بود بر امیر ‌‌ تعقیبه کمال صغیر و کبیر
بکن غور فرمود این یکیک ‌‌ که در ظلم عمال او نیست شک
جوابی حرف عمار از زبان ‌‌ برآورد و فرمود چنین پیشان
غلامان خود را طلبیش تمام ‌‌ که او را نماید بی احترام
غلامان محکوم فرمان بزیر ‌‌ گشته بداد در الحکم امیر
بمانند حیران همه حاضران ‌‌ که گس را بند این عمل زر کلان
ولی مرد بحرم شرم از خشم ‌‌ برافکنده عثمان ز افراط خشم
بر آشفت از کینه مانند نمر ‌‌ بسوی باندای عمار امر
بگفتش غلامان چو دیو چو دد ‌‌ گرفته او را مشت و لگد
از آن عزت و قرب شه اجنبی ‌‌ که آن مأمور در آن گشت بر دو نی
خود مستی که باشد ز خود بیخبر ‌‌ شده دم بدم طپیش او بیشتر
نه بر عزت و حرمت او نگاه ‌‌ نه باشد بر آن زجران بمکنا
همه حاضران مانده اندر عجب ‌‌ که جز پیش بود آن سزا را سبب
ولی آنکه آن مؤمن محترم ‌‌ از آن ضربها بر بنا و ردوم
که در پیش مخلوق مرد خدا ‌‌ ندارد روا زاری و التجا
بورزید صبر و نفس درکشید ‌‌ ولی آنکه زان ضربهای شدید
بغا دار حس و مدهوش گشت ‌‌ تصور نمودند که در گذشت
نگفته آنکه غلامان با او ‌‌ که باقی نمانده است چیزی در او
شنیدند ازین سخن شاد و لیخ زند ‌‌ نفر بود کاو را برون کشند
زبیش بر دند بر دوش آن ‌‌ ولی یافته از حیاتش نشان
بیکگوشه کردند او را نهان ‌‌ که بار آید بسر در تن خسته جان
تمام شب از درد بی خبر ‌‌ بنزدیک صبح بر داشت سر
بار نیش چو در بیهشی آن جا ‌‌ خونبشین تقاضا گشته یا باعث
برزین داری خود ز خوف نماز ‌‌ نگفت لبی خود زد آن سرفراز
غلامان عثمان بیداد کیش ‌‌ نکنند سر از خجالت بپیش
بماندم در خانه کردند وا ‌‌ بنودند بر دوش از آن سرا
چو گردد خلیفه چو آگه از آن ‌‌ مبادا که باز پیش رسانند زیان
چو دیدند احوال آن مسکین ‌‌ که گردیده بودند باعث برین
همه گشته نادم ز تکلیف خویش ‌‌ نکنند سر از خجالت به پیش
ولیکن بندشت که آن محترم ‌‌ که در راه دین دیده بود آن ستم
پسر آن ظلم مشهور شد در جهان ‌‌ نشستند نگهبانان و مهمان ۳

فتادند در فکر خود مسلمین   که آن نیز گفته شود بعد ازین
چنین گفت راوی که خیر الخفا   عمار یاسر رسیده از قضا
ابوذر در آن وقت در شام بود   چو کیفیت آن ستم را شنود
بسی گشت غمناک اندوهگین   که بودند هر دو ز اصحاب دین
بپیش از پیمبر حدیثی بیاد   که طغیان عثمان بد از اعتقاد
نیارستش از حزن کردن نهان   چو آورد از جوش دل بر زبان
شد افسرده دل هر که آن را شنید   بگوش معاویه نیز آن رسید
بعثمان رقم کرد آن ماجرا   که بوذر فتاده است از پی ترا
ز رنجی که عمار دیده ز تو   دل او بغایت رسیده ز تو
بهر مجمع و هر محفل و مکان   نیارد بجز عیب تو بر زبان
رسن بسته جارت [illegible]   دل خلق از تو رمیده [illegible]
مداری گرش باز ازین عمل   فتد در خلافت [illegible] خلل
چو مکتوب او نزد عثمان رسید   ز مضمون آن در برش دل تپید
طلب کرد در دم دوات و قلم   نمود انجمن در جوابش رقم
چو خواندی تو این نامه را در زمان   مده فرصت او را بخود یک زمان
[illegible] سخت [illegible] سخن [illegible]   که باشد ز دستش اجل در خطر
[illegible] ولی زین ستیزی بر آن   نمانده باین عزت او روان
بکاری که سخت [illegible] باو   که از رحم [illegible] درد او
بگوید که سازد چو منزل یکی   نبخشد باو فرصت اندکی
دگر آنچه داند ز جور و جفا   نماید باو تا رساند بجا
چو مکتوب را خواند از رشک خو   عمل کرد بر طبق فرمان او
ابوذر به [illegible] سرفراز   همه روز پر سوز و رنج دراز
که مبعوث بر حق ز خشم کنان   خبر داده بد در خوشش از آن
نشست از بر باره بد عمل   تو گفتی که گشت آن سوار اجل
از آن مرکب و رنج راه دراز   بسی تنگ شد حال آن سرفراز
خراشیده شد ساق رانش چنان   که آمد برون از تنش استخوان
بدان حال ابوذر بعثمان رسید   چو دیدش ز قهر و غضب بر دمید
فرو بست چشم و زبان باز کرد   درشتی [illegible] آغاز کرد
بدو گفت ای کس زشت خو   مبادا ترا عزت و آبرو
چو دانسته خویش را ای فلان   که تو بر خلیفه کشی [illegible] زبان
بگفتش ابوذر چنین در جواب   که چنین مشنوی [illegible] حجاب
[illegible] آن زمان   که در خدمت [illegible] سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران   ازین حاضران هم فلان و فلان
که دست خود از لطف خیر الانام   بدوشم نهاد و بگفت این کلام
که بوذر خدا راست از بندگان   یکی از محبان و از خاصگان
سزد بعد ازین از خواص و عوام   بخوانند عبد الله او را بنام
در آن دم پیغمبر آن خیر الوری   باین نام میخواند هر کس مرا
کنون من شدم پیش [illegible]   تو گشتی امام و امیر و رئیس
بگفتم از خدا و پیمبر جواب   معزای ما من [illegible] خطاب
مرد گفت عثمان که در حق من   چنین گفته بر سر انجمن
که مال خدا [illegible] ملا   هر کس که [illegible] این پیشوا
ابوذر بگفتا [illegible] چنین   نکردیده ام [illegible]
ولی زان سراج هدایت شعاع   حدیثی که خود کرده ام استماع
بخاطر مرا بود [illegible]   همان قول را من [illegible] کلام
[illegible] آل ابوالعاص باشد یکی   که دنیا کنند رو باو اندکی
ز کم ظرفی آن گشت چشم لئیم   کالش کند دولت بس عظیم
[illegible] کند [illegible] اقبال نام   همه اندیشه ما یه احترام
برافراز از نخوت و کبر سر   نشیند سرافراز در سیم و زر

غلامان زرین کمر بسته دست   به پیشش بپستند سر کرده پست
ولی [illegible] باشد که آن کبر و کیش   گذشتن رسد با غلامان خویش
چو عثمان از او این حکایت شنید   غلامان خود را هم استاده دید
بگفتش بمبعوث بر حق چرا   تو از بی تقوی میکنی افترا
ابوذر بخندید و گفت ای عزیز   نیامد ز من افترا و ستیز
برادر بگفتی [illegible]   چو جای رسول خدا را جهان
از آن حرف عثمان شد آشفته تر   بایذای او بست در دل کمر
ولی خواست حجت نماید تمام   بخشم گفت کاذب اندر کلام
دو گفتش پس در آن انجمن   که کس را نماند مجال سخن
فرستاد کس نزد ضرغام دین   طلب داشت او را برای همین
گمان کرد از فرط ساده دلی   که باو رعایت نماید علی
برآرد کلام ابوذر دروغ   دهد قول او را بمجلس فروغ
چو شد داخل مجلس آن سرفراز   بجا خواست عثمان ز روی نیاز
چو چشم غضنفر ببوذر فتاد   ز قولش بنزدیکی کرد یاد
لبی گشت از خفت او [illegible]   ولی صبر فرمود ضرغام دین
غضنفر چو بنشست بر جای خویش   ز اخلاص آمد خلیفه به پیش
بگفتش تو ای [illegible]   ابوذر حدیثی چنین از نبی
درین انجمن [illegible]   تو هم هست آگاه آیا از آن
چنین گفت شیر خدا در جواب   که نشنیده ام گرچه من زان جناب
ولی دانم از آنکه هرگز دروغ   نگیرد ز قول ابوذر فروغ
اگر گفته او روایت چنین   بود این سخن قول سالار دین
از این حرف شد او غمین بیشتر   ز روی تعجب بگفت [illegible]
یقین تو بر قول او از چه رو   چنین گشت حاصل من هم بگو
غضنفر چنین کرد پاسخ ادا   که در حق او از رسول خدا
شنیدم بگوشم خود این داستان   که [illegible]
[illegible]   [illegible]
که او راستگوتر ز بوذر بود   چو [illegible] ازین قول بهتر بود
ازین جنبه دیگر از حاضران   نمودند تصدیق شیر ژیان
که ما این حدیث از رسول خدا   شنیدیم نوعی که کرد او ادا
چو این را شنید او از آن سر ملال   ز رنگ بر رنگ [illegible] بحال
ازین قول افتاد در پیچ و تاب   چنین کرد پس با ابوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر و فتنه جو   [illegible]
ابوذر بگفتش که در باب من   مبر ای خلیفه بهیچ گونه ظن
که من فتنه گر نیستم حق گوست   گمان چنین در حق من خطاست
خلیفه بگفتش بر انجمن   نمودی ز بس غیبت و عیب من
فکندی خلل در زمین و زمان   هنوز این یقین را تو دانی گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا   که باشم من عاجز بی نوا
که مردم بگفتار من گروند   [illegible] من بر تو عاصی شوند
بعهد ابوبکر و هم عمر   از آن [illegible] سر
که بودند مردم بر احوال خویش   همه مالک سیرت و مال خویش
تو اعمال [illegible] خود وا گذار   بدت گر بگویند از من شمار
خلیفه ز بی پرده گوئی او   برآشفت و گفتش [illegible]
باعمال من چیست تو را چه کار   اولو الامرم و صاحب اختیار
ابوذر بگفت آنکه باشد اهم   اولو الامر از این جمله کار اتم
بکام معروف آن دیگری   بود [illegible]
درین عهد از این جز امام [illegible]   بگویم دگر تا [illegible] نام نیست
چو عثمان بدید آنکه او در جواب   نگردید عاجز ز امر حساب
جوابش [illegible]   نمودش [illegible] بر سر انجمن
چنین گفت سوی عمار کرده رو   که این [illegible] ناراستگو
رسن گشت [illegible] چهار [illegible] عیان   فکنده [illegible] شور [illegible] جهان

بود صاحب کار دین اهتدا   زمن داده رم اهل اسلام را
غضنفر به پاسخ بگفت آنزمان   تو در حق بوذر مکن این گمان
فتادش نگر کاذب و فتنه گر   که هست او ز خاصان خیر البشر
چو او هم نه بشنود داوش جواب   خلیفه بپیچید و در پیچ و تاب
بوذر بگفت از غضب این سخن   که خواهم نباشی تو در ملک من
ابوذر باو گفت فرمان برم   بهر جا که فرمانی آنجا روم
خلیفه باو گفت اگه چنین   بگو کز سراپای روی زمین
بنزد تو ای کاذب فتنه گر   کجا بهتر است و کجا زشت تر
ابوذر برآورد تکبیر و گفت   که قول نبی گشت با صدق جفت
مرا آن حبیب خدای ودود   ازین پیشتر تو خبر داده بود
دگر آنچه زین پس کنی تو بمن   که خواهند جنبی ازین انجمن
بود کعبه بر از تمام زمین   که گشتم در آنجا مشرف بدین
بود ربذه از هر مکان زشت تر   که در کفر میرد هم آنجا بسر
شنید این سخن چون آن مرد دنی   خلیفه بمروان بگفت این چنین
که حاضر کن بی جهاز و مهار   یکی اشتر مست دیوانه وار
که داند بهار آتش تیز را   سوارش کن این فتنه انگیز را
مکن همرهش هیز مردی چنان   که همراه یکی باشد از مفسدان
که تا اشتر را براند بجبر   ندارام گیرد زمانی نه صبر
برد تا بسوی ربذه اش بیدرنگ   در آن وادی خشک پرخار سنگ
چو آنکار سازند با نکال بد   فرو آورد سر بصحرا دهد
دگر منع کن تا کسی اهل دین   برای وداعش نیاید زمین
ابوذر باو گفت این ماجرا   ز روی ترحم رسول خدا
بدان کان که گفتی من گفته بود   زمین بر روانش هزاران درود
بشد پیش مروان و دستور گشت   همه حاضران مانده اندر شگفت
که چون بر روش گواری چنان   صدیق نبی را طریدش چنان
نشسته همه کرده سر را نگون   که مروان بر اشتر ... برون
نبودن آن اصحاب احتشار   بران اشتر مست کردش سوار
روان جست نوعی که او گفته بود   یکی رشته نیز اهمره نمود
بشد دخترش هم باو همقدم   که بودند آن هر دو غمخوار هم
برای وداعش از آن انجمن   علی و عقیل و حسین و حسن
دگر ابن عباس عمار نیز   دگر نیز مقداد صاحب تمیز
نبودن صبر بر آن گزند   برفتند و گفتند و باز آمدند
روان شد سوی ربذه آن سرفراز   بدرکان سوی شهر گشتند باز
شنیدم که کو دید مروان براه   همه چار از قضا با ولی اله
بگفتش ز حکم خلیفه چرا   تخلف نمودی تو با مرتضا
بو ... یکی چوب امیر عرب   بگفتند و گفتش ز روی غضب
که رانده ابوذر اشرف نسب   چرا گشته اینقدر بی حیا
بگوشش شتر چوب هنیم رسید   ولی یک ارزوی مروان پرید
نفر را گشیده دگر رانده را   بنزد خلیفه بشد داد خواه
که اکنون حکمت علی بر زمین   چو گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه بمانده برای طلب   فرستاد کس تا بپرسد سبب
چو آمد خداوند بازو و تیغ   خلیفه بپرسید از وی دریغ
که چون سر کشیدی تو از حکم من   چو با حش زین بود یا بو الحسن
غضنفر باو گفت ای بو الفضول   بود حکم حکم خدا و رسول
خلیفه بشد منفعل زان جواب   باو خواست بیشر گاه عتاب
بگفت اگه بر اشترش از چه رو   زدی چوب و دشنام دادی باو
بگفت او هم ...   یکی چوب بر اشتر من زند
بجز آنکه گفتم نه دشنام بود   که الحرف این مرد را نام بود

ابو عبد

بکن حسابت نه اندر خورت   که هر خود مم از تو دانا تر است
بگفت این آیه بر وی آنجناب   سر افکنده در ته خلاف مآب
شنیدم که شیر خدای ودود   چو آن گفتگو اعتبار نبود
به پیچید بر خویش مانند مار   که در راه لعنت ماندش وقار
ز مروان بپرسید آن حق پرست   که سازد نگار چو مس زر است
چنین مصلحت داد مروان باو   که باید تن چند سنجیده گو
برامحنت بر او ...   نخستا ز وداوش نصیحت گرفته
اگر او کند سرکشی آشکار   نمانیده هم پس از اقتدار
نگردد دگر این نصیحت گر   نمانیم آگاه فکر دگر
خلیفه پسندید بر او   دلش گشت خرم زند ویرا او
یکی مرد ز اصحاب خیر الانام   حزد سند عثمان مغیره بنام
که در گفتگو سخت استاد بود   بانکار مروان بمقتدر نمود
یکی روز او با دو مرد دگر   که بودند مانند او پرهنر
برفتند نزدیک شیر خدا   ره گفتگو را نمودند وا
زهر جا یکی حرف آغاز شد   ولی عاقبت آن گره باز شد
مغیره باو گفت یا بو الحسن   تو تا کی نداری درین انجمن
رسول خدا را در تو ...   وصیتش بغیر آن داور ...
صفات کمالت همه بر اتم   چو خورشید تابان بعالم علم
ز پیش تو عثمان چو باشد ولی   بود بر تو او را حق یا علی
خلافت یکی و قرابت دگر   برادر و صهر آن باشد این بیشتر
بروی وی اصحاب او را مدار   بهر فعل او را مکن سر شمار
بپاسخ بگفتش خداوند تیغ   که تا وسع امکان ندارم دریغ
ولی آنکه نتوانم از حق گذشت   بباطل نیارم هم آواز گشت
مغیره باو گفت یا بو الحسن   اگر چه ندارد جواب این سخن
ولی دارم از لطف تو این رجا   که سازی قبول التماس مرا
که در امر حق هم ...   بیاری روانش ...
دگر میر هم کان ...   که هست اقتدارش ز تو بیشتر
چو انحرف سر زد از آن نابکار   غضنفر بر آشفت و گفت ای حمار
چسان تو بدانش خود دانیم   که از قهر عثمان بترسانیم
ندارد هر کس من ز حق بگذرم   ره دور ره حق گر از تن سرم
کسی را چو تو یار همدم مباد   که حق را دهد بهر باطل بباد
مغیره چو او را برآشفته دید   ببر زید از خوف و دم درکشید
ز خوف و ز خجلت نگون کرده سر   که در روی قولش نشد کارگر
بس از جای برخواست با همرهان   بشد نزد عثمان و کرد این بیان
چو عثمان از او این حکایت شنید   ز اندیشه سر در گریبان کشید
ز دو آتش فکر و تا بنشست   که سازد بهر ... زیر دست
در این فکر و اندیشه افکار دان   که آمد ز درجای ناگهان
ز روی ادب پیش او فکرمند   بایستاد و کرد این صدا بلند
که اعیان بصره صغار و کبار   ز عبدالله حاکم آمد بار
ز بس ظلم و جبر و جفا دیده اند   جلای وطن جمله بگزیده اند
بامید عفو خلافت پناه   رسانیده خود را بکمال تباه
ز هر طایفه بار ... ستاده اند   مرا بهر حضرت فرستاده اند
خلیفه از این خبر چون شنید   علاجی دگر غیر حضرت ندید
که اغماض در امر قاتش صریح   بود از خلیفه نهایت قبیح
لذا زو نفر بهر احضارشان   نمودند بار ره آن ستمدیدگان
چو داخل شدند بار ده بر سلام   کشودند آنگه زبان بر کلام
که ای جانشین گشته جای رسول   نموده است بر ما بلائی نزول
که نازل شدی گر بکوه گران   شدی آب آنکوه و گشتی روان

دگر آنکه ظلمی گردی ورود ازان ظلم بر خویشتن کرد چو
ز نگشته زایل چو مال و جاه نمیابد آن ظلم آثار زوال
بجای برعال عاجزان که گشتیم پامال خورد و کلان
هنوز این سخن در میان داشتند که از دست افغان و شیون چند
بپرسید عثمان که این جرم چیست چنین نامه را گذارش کیست
چو بودند آگه ازان دیگران بپاسخ بگفتند اندر زمان
که هستند از کوفه جمعی کثیر ز اطراف چندی ز برنا و پیر
ز ضعف رعیت دگر با بقی که از حاکم خود سعید شقی
بنزد تو فریاد آورده اند رسیده داد و داد آورده اند
خلیفه بدانجا شد آن امر کرد که فریاد ایشان بگوشش نورد
رسیدند فریادیان سینه چاک زبانها پر از ناله درد ناک
فکندند عمامه بر زمین بگفتند با آه و اشک اینچنین
که در بیت مال خلافت مآب سعید شقی کرده ما را خراب
گرفت اول اموال بگرفت ظلم خراج زمین تمام چند از ستم
کنون کرده از غیبت عرض و آز بما نو ستمهای دست خود دراز
نمانده است در ما به هیچ حال شده بهره از زندگانی وبال
بدینسان ز هر کشور و هر دیار رسیدند فریادیان بیشمار
فغان بسکه بر خواست از جا بجا شد آنخانه ماتم سرا
دل حاضران بسکه شد منفجر بگویند رو سوی آن سنگدل
که گر رحم شد پایمال غرور بگو پس اینده ولت آمد فرود
حذر کن ازین درد دلها حذر که آتش بگیرد ز نه کشور
چو خونکاره را دید عثمان چنان برای تسلی فریادیان
بگفت آنچه باشد رضای شما کنم آنچنان از برای شما
ستم پیشگان را سیاست کنم ستمگاره را خراست کنم
ولیکن بده مهلت و فرصتی نمیگیر و انتظار را صورتی
نمائید دل جمع زین بیش تر که بستم را احقاق حق منکر
که تدبیر را ای برجا کنم شما را ز شر این بلا وا کنم
بانحراف مردم تسلی شدند که آگه نه از باطن او بدند
بامید عهد و حصول مراد بسی بستند لب ز فریاد و داد
برفتند فریادیان جا بجای ندیدند پیر غبت آنکه خدای
بخلوت عزیزان خود را بخواند باعزاز نزدیک خویشان نشاند
از ایشان بپرسید تدبیر کار چو بودند با عاملان دستیار
که از ظلم آن ظالمان شنید بانقوم هم حصه میرسید
بدینگونه دادند او را جواب که تغییر عمال نبود صواب
بعزل و انتهاکی که عمل بضبط خلافت در افتد خلل
ز عامل نماند دگر اقتدار رعیت کند خیره آنکه اشکار
رعایا چو گردند صاحب غرور فتد نیز بر عامل و جیب فتور
شود رهزن دو زود هم بیشمار نماند چو با حاکمان اقتدار
بده رو بعزیا و با ان القدر که افتند از خواهش خود ز زیر
ز راه دگر شان بکن مستمال ولی دار انگه ملازما کجال
چو این بار از تو نیابند رو زدلها برآید این آرزو
چو عثمان از ایشان شنید این جواب فتاد و شین دل پیش اضطراب
که بر رای آنها گذار و جب دهد با مراد دل قوم ما
درین فکر از روز و آن شب گذشت چو روز دگر شهر تا چند گشت
شد طلحه خود نزد او با زبیر بگفتا اکنون درین باب خیر
که کام ستم دیدگان را دهی ستم پیشه را مرخص کنی
وگرنه نماند خلافت بتو سخن کو گفته به تعاوت تو
بگفتند و رفتند از پیش او ازین حرف مشتر ایشان او
فرو رفت در فکر تا چون کند که فتنه بخواهد چو افزون کند
باین زاکشتن خود را نمای که تدبیر جوید ز شر خدای

بس آمد بنزدیک شیر خدای بمو عرض نمود آن ماجرا
چو ابش بفرمود پس یک بیک که در ظلم عمال تو نیست شک
نمانده دگر جای دارو مدار که آن پرده افتاد از روی کار
شدند از همین گفتگوی قلم رعایا و عمال دشمن بهم
کنون آن ستم پیشگان بیشتر به بندند بر ظلم اندا کمر
نخواهی که در ملک افتد فتور بود غور حال رعیت ضرور
کنون عزل عمال باشد بجای که باشند رعیت مصون از بلای
بکن این زمان عزل عمال خود وگرنه ازین هم شود فتنه بیشتر
جگر خستگان را رعایت نمای ز دلشان غبار کدورت زدای
کسی را که خواهند فریادیان بکن عامل و سر ز بهر ایشان
خلیفه ز تدبیر آن حق پرست بشد شاد و آزاد دل اندر نشست
سوی خانه خویش برداشت پای که آن نصیحت را بیارد بجای
چو آمد بنزد شیاطین خویش نمودند وسواس از پیش بیش
چو مروان و چون شل او دیگران که بودند شر پیشه عاملان
بگفتند ای از خدا بیخبر چو دانسته تو علی را مگر
که بر خود ز حرفش نمائی ستم نگاهی بکن بر الیس و بیش هم
که هستند عمال تو خویش تو علی نیست الا بد اندیش تو
نخواهد که باشند قوت توی که از زور ایشان تو زور توی
سخنهای او را مدان جز فسون که خواهد کند خود ترا خود زبون
ز فریاد این بهره پای چند که همچون سقال آن قفال کنند
خلیفه از سوی اینها شنید وز آن سوی در پوست شیطان دمید
عمل کرد بر رای خویشان خویش برانداخت آن [illegible]
چو رفتند ناکام تجار ما جهان شد بکام ستم پیشه ها
نمودند ظلم و ستم بیشتر شدند آن ضعیفان جگر ریش تر
دگر باره از بهر فریاد و داد برفتند زو زرش ولی رو نداد
بدینسان ستمدیدگان چند بار ز هر ملک و هر شهر و از هر دیار
بفریاد رفتند لیکن جگر نه دیدند ازان جواب دگر
چو ناکام رفتند آن عاجزان شدند بیشتر شدت عاملان
درین بار از صبر جمعی کثیر وضیع و شریف و صغیر و کبیر
گرفتند راه مدینه به پیش جگر تفته خسته دل سینه ریش
بریدند ره را در اندک زمان رسیدند چون در در خانه اش
نجندان نمودند صبر و قرار که حاجب نکردار اذن بار
نهادند بی اذن پا در سرای نشد منع حاجب ز زنجیر پای
نمودند پامال حاجب را نه بند و حسی راه سیلاب را
چو آتش درون سرا آرخشند ز آه و فغان دود را گنخشند
برفتند بی باک چندان به پیش که دست ارگشایند گیرند ریش
ستادند در پیش او بیحجاب زبان بر گشودند بی احتساب
که ای کرده خود را خلیفه بنام فزوده ز نمرود در جور تام
ترا از خدا و نبی شرم نیست ز افعال خود هیچ آزرم نیست
کسی را که مبعوث رب جهان ز درگاه خود همچو سگ رانده ای
نه بوبکر کردش طلب نه عمر ز رشک بود با عزت و جاه تر
تو خواندیش با عزت و احترام سپردی بدستش جهان را زمام
چنان کردیش صاحب اختیار که بر خویش هم دادیش اقتدار
بزرگان و زنان و اصحاب را که بودند خاصان خیرالوری
بپیش آنقدر هم جاه احترام نکردی تو در حرمت انعام
نمودی چنان خوار و بیقدرشان که ما را عجب آید از ذکر آن
که از نقل آن زشت باشد چه تا نداریم طاقت که سازیم ادای
دگر مال و ملک خراج زمین که هست آن حق جمله مسلمین
کسی را که بود سزاوار آن هزاران دهی از حق دیگران

بس آمد

بنا به خداوند حق یک درم — که از جوع چسپیده پشتش بشکم
دگر کرک جندی حریفی شریر — که هرگز چو آتش نگردید سیر

فرستاده گرده عمال نام — که ویران نمودند عالم تمام
نه بر کس از آن کین شر ظلم — نه مال و نه عزت نه آزرم ماند

چو آزند پس تو فریاد شان — پسندی تو هم ظلم و بیداد شان
بخواری کنی عاجزان را بدر — بد کار و هپلو رهی پیشتر

چنین می شمردند اعمال او — ز لب غیظ [illegible] پرده در روبرو
چو انصار و اصحاب خیر الانام — بهر گونه دیدند غوغای عام

کشیدند پس پای خود از میان — که حق بود با آن ستمدیدگان
نهان گشته مردان پلنگینه نیز — که او بیش بر مسند آن شریر

غلامان [illegible] ستاده خموش — ستمدیدگان گرم جوش و خروش
خلیفه به پیش اندر افکنده سر — زهر طعن گشتی [illegible] رنگ

ولی جز تغافل علاجی نبود — که تندی ز تیغ و دشت آدم نبود
اگر لب گشودی برای جواب — نمیداد کس فرصتش در خطاب

چو غوغای مردم بغایت رسید — علاجی بجز استمالت ندید
لبش خشک گردید لبش رنگ زرد — خطابه بدینگونه از خوف کرد

که آگه نبودم ازین ماجرا — ازین جمله نا گشته بیداد را
کنون گشته ظاهر که حق با شماست — همه کار عمال من برخطاست

کنون کار اکنون برای شما — درین ما رجوییم رضای شما
کسی را که خواهید عزلش کنم — عوض نیز بر وفق خواهش دهم

ازین شور و غوغا کنون بگذرید — سوی مشورت هم دمی بنگرید
بگفتند فرمانروایان در جواب — که گر آمدی بر سر احتساب

بهر ملک خطی نفرما روان — ستمدیدگان را بخود خوان
چو ما جمع گردیم یکجا تمام — نمائیم در مشورت اهتمام

[illegible] نشان عدول — که گشتی خفیف ار نگردی ملول
نفرمود تا از زمان بعد شان — بهر سو نمایند خطی روان

که باید ستمدیدگان [illegible] — چو خواهند این [illegible] جواب
رسانند خود را بجای تحق — بدان تا نمائیم احقاق حق

چو شد نامها شیر بهر سو روان — تسلی شدند آن ستمدیدگان
بمنزلگه خود نمودند جا — نظر بر ره [illegible] طلب کرد ها

چو حکم خلیفه بهرجا رسید — دل ناامیدان شگفت از نوید
بر آمد ز هر شهر مرد و دو — صد و صد صد و پنجه و چارصد

گرفتند راه مدینه به پیش — باامید مطلب روانه خویش
در منزل یک کرده [illegible] — رسانند خود را [illegible]

چو مردم رسیدند از چار سو — چنان پرشد از خلق بازار و کو
که در کوچه راه تردد نماند — به بازار مأوا و دشت نماند

محلات و باغات بیرون شهر — چو جای درختان چو لبهای نهر
همه زیر پا بود از انتشار — که بشد زمین در ته سبزه زار

پس از ازدحام آن گروه کثیر — نمودند رو جانب قصر امیر
خلیفه برنجید زان [illegible] — بگفتند با حاجبان در زمان

رسانید ما را بآن پیشوا — که بر وعده خود نماید وفا
خلیفه ز خویش و خرد از خویش — بسی گشت تا دم زکرد از خویش

تفکر اندر افتاد تا چون کند — که خود را از آن ورطه بیرون کشد
[illegible] منتهی فکر او هیچ جا — بجز التجا نزد شیر خدا

فرستاد نزد غضنفر پیام — بالحاح و زاری و عجز تمام
که نبود عجب گر ز [illegible] کرم — قدم رنجه سازی بیا [illegible]

دعا گویش برای التماس کنی — ازین رنج و شدت خلاصم کنی
غضنفر چو بشنید پیغام او — لبش [illegible] زرحم و کرم [illegible]

چو نزدیک آمد ستمدیدگان — دویدند پیشش بتضرع کنان
که ای شاه مردان و شیر خدا — وصی نبی از شه انبیا [illegible]

صفات و کمالات بوجه اتم — منزه ز نقص و ز عیب و ستم
تویی واقف از حال ما عاجزان — که هستیم از عاملان در فغان

کنون ما نخواهیم از او انتقام — از آنجا که برداریم کام
ز لطف تو داریم این آرزو — که ما را تو هم واگذاری به او

بدان تا مکافات وافی کنیم — ستمهای او را تلافی کنیم
چنین گفت شیر علی عظیم — که بنشید بر جای خود مستقیم

چو من باز گردم ز نزدیک او — جواب شما را بگوییم نکو
نگهش ستادند بر جای خویش — دگر هیچکس پای ننهاد پیش

ولی خود از رفت [illegible] درون — خلیفه ز خجلت شده سرنگون
پی عذرخواهی به پیشش دوید — بگفت ای ولی خدای مجید

نکردم بحکم تو تیمار خویش — پشیمانم اکنون ز کردار خویش
ولی آنکه هستی تو صاحب عطا — بکن عفو از من ببخش این خطا

کنون آنچه گویی بجا آورم — سر موی از گفتهات نگذرم
[illegible] چند رنگ — که بر من شده کار بسیار تنگ

غضنفر چنین داد او را جواب — که بهر تو من نگذرم از حساب
بدان عاملانت ستمکاره اند — که از دستشان خلق آواره اند

بقوم [illegible] بد کرده اند — ستم بیش از حصر و حد کرده اند
[illegible] آن شکوه از ظالمان — نمانده است حالی درین عاجزان

ترا فکر این خلق اگر کرد شاد — علاجی بجز عزل عمال نیست
چو بشنید عثمان از او این خطاب — قسم خورد و داد از پی آن جواب

که با تو جز آنچه دانی روا — بفرمای تا من رسانم بجا
بحق خدای بحق رسول — که هرگز نیارم ز حکمت عدول

کنم من بجان انقیاد ترا — گواه است ایزد [illegible] مرا
چو دید شیر آن عجز و [illegible] دین — مدارا ز رحم [illegible] چنین

که تو باش تا من در آن انجمن — روم با عزیزان بگوییم سخن
بهر گونه گردند راضی بآن — ترا نیز آگاه سازم از آن

خلیفه پذیرفت فرمان او — غضنفر برون شد ز [illegible]
چو آمد برون [illegible] جهان — به پیشش دویدند [illegible]

[illegible] مردان چو پروانه [illegible] — چه کار این [illegible]
غضنفر تسلی ایشان نمود — امید دل ناامیدان فزود

بگفت ای عزیزان این انجمن — بیایید همراه من چند تن
که کار شما را [illegible] — شما را ازین ابتلا [illegible]

بفرمان او تا بدرگاه او — [illegible] برفتند همراه او
ولی بود دلهای [illegible] طپان — که تا او [illegible]

غضنفر مرتب نمود انجمن — در آمد بایشان چنین در سخن
که از دست این مردم نابکار — کشیدید ظلم و ستم بیشمار

ز تعداد این ظلمها در جواب — که از گفته [illegible] شایع [illegible]
کنون از برای خلاصی از آن — نمایید اندیشه خود عیان

بگفتند [illegible] صاف — که هرگز نگوییم پشت خلاف
تو ای آگه ای شیر پروردگار — که با عجز و الحاح ما چند بار

بدرگاه این پیشوا آمدیم — سر خویش بر آستانش زدیم
نمود او بدینسان دل ما فگار — که راضی [illegible]

شما باز گردید سوی وطن — که دیگر نبینید ظلم و محن
چو ما را بدینسان نمود او بدر — نوشتی بآن عاملان [illegible]

[illegible] — که رفتار شان هم نماند بجا
در آنجا چنان کار گردید تنگ — که آنجا نیایید ما را بجنگ

چو ما [illegible] — سوی وطن [illegible] دیدیم [illegible]
که سالار در حق [illegible] — [illegible] اکنون رسید او [illegible]

چو بودند عمال این بینوا بفرمان او در پی ظلم ما
ظلم بوی کار ما سعیت د که بیرف الظلم منهن زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام که این بار گیریم ازو انتقام
کنیم امیف رسعی کار و جدل که قتلش میسر شود ور نه عزل
به بینند اصحاب بی ننگ تمام که این کار باید چنین انضرام
بگفتا غضنفر که رای دگر بود از برای شما نیک تر
که بر عزل عمال راضی شوید ز اندیشه‌های دگر بگذرید
ستم دیدگان با امیر عرب ز روی نیاز و کمال ادب
بگفتند ای شهره قوم یاد نداریم بر حرف او اعتماد
که بنما یه اینجای حکمت قبول ولیکن در آنجای بر ما اصول
همان به که از اصل فکری کنیم چنین ظالمی را ز جا برکنیم
دگر باره فرمود شیر خدا که این گفتگوها نباشد روا
چو باید از راه دگر مراد چرا گشت باید بگرد فساد
به هیچ گونه با قوم رد و بدل بنرمی نبی کرد او با جدل
چو دیدند آن مردم بینوا که رغبت بصلح است شیر خدا
بگفتند ای مؤمنان ای امیر ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی اگر آخر چو با او شکار نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق او نباشد اثر از آن روی داریم ما التماس
که این بار با هم بحکمت رویم به تغییر عمال راضی شویم
گر او ماند بر قول خود مستقل نمائیم ما هم اطاعت بدل
دگر گر بگشت از قول خود شتر تو دیگر گذاری نه یار و نه شر
بهم واگذاری که از خیر و شر کنیم آنچه دانیم با کید گر
غضنفر چنین گفتشان در جواب که پرسم ازو تا چه گوید جواب
بگفت این و شد سوی عثمان روان بیاورد با او سخن در میان
باو گفت عثمان که با تو سخن کنم آنچه خواهد دل انجمن
که من هرگز از قول تو نگذرم تو بگذر ز من گر ز تو بگذرم
مدار قید اگر گفتش چنین ببینندش چشم و بس خوب بین
تجاوز کنی گر ز قول و قرار دگر من نخواهم شد از تو نزار
خلیفه بدین شرط در داد تن غضنفر روان شد سوی انجمن
چو آمد چنین گفتشان بر ملا که کردم قبول التماس شما
که این بار ترک لجاجت کنید به تغییر عامل قناعت کنید
عوض نیز دل خواه گیرید ازو که مسدود گردد ره گفتگو
اگر او تعدی کند بعد از آن نیایم دگر نیز من در میان
بفهمید با هم شما خیر و کم کنید آنچه خواهید بر جان هم
دگر نیکی ورزید با او شما مکافات بینید اگه زما
نمودند آن دادخواهان قبول چنین وقت شرطار از جان جمول
نشد لیک از آن سید کاملان تجویز معزولی عاملان
نمودند جوشش هر گروهی جدا برای حکومت یکی که خدا
خلیفه بر ایشان تعطف نمود در اعزاز و اکرام جرأت فزود
ز حکم گذشته نبی عذر خواست همی گفت هردم که حق با شماست
در امید داد از رافت بی‌شمار بلطف بیان کرد امیدوار
ز معزولی آن ستم پیشگان باو گرد با عزم از جان نشان
برای عوض نیز گفت از کرم که آنرا که خواهید عامل کنم
نخست از همه مصریان پیش از نمودند ارزوی عجز التماس
که خواهی گر از کرم از مهر ما محمد شود حاکم شهر ما
شدند آنچنین مردم مهر دیار یکی را برای عمل خواستگار
خلیفه قبول کرد و مسطور کرد دل قوم را شاد و مسرور کرد
کسی را که کردند خود آرزو حکومت باو داد بی گفتگو

محمد گشت

محمد نگشت راضی ولی که دشوار بودش فراغ علی
غضنفر بدلداری او فزود نصیحت بفرمود راضی نمود
ز بیم جان فرو چون نشست آن بلا بجان گشت ممنون شیر خدا
ز روی تملق بصدق جنان ازو عذرها خواست منت بجان
چو کردند از قوم رخصت طلب ز رفق و وداد و کمال طرب
ملطفی که هرکس سزاوار بود رعایت بفرمود رخصت نمود
بسر آن ماندگاران بذوق تمام براه وطن بر نهادند گام
مراد همه در گرفت حصول ز عزل ظلوم و نصب عدول
بمدح علی جمله رطب اللسان که شد حاصل از لطف او کارشان
چو رفتند اسیران رو سپاه در خانه خالی شد از دادخواه
دگر باره مروان موذی دواند بر شیر تار گرجان رساند
بخلوت بر شیر رفت و گفتا عزیز چرا گشته‌ای قدر با تمیز
محمد را که اطاعت کند که دعوای ارث خلافت کند
محب علی صاحب آن غلو که بیداد ایمان خود حب او
نباشد ولا را ازین بیش حد که از بهر او باید ت راست بد
علی راست با او همان مهر نیز که دارد چو فرزند خویشش عزیز
نیندیشد از تو نه بس پرده او که دارد چنانی بس این علی
دگر این همه عاملان جدید ندارند بیم از تو نه امید
عدو دشمن دولت و جان تو است جهان دیده مروان هواخواه است
چو عثمان ازو این سخنها شنید دگر باره شیطان بگلکش دوید
نباید زیاد دل ز بس بر دلی که عهدی که او کرده به با علی
اجیر بود و نزدیک تقرب آگی شنیدش از این سخنها همه دل نشین
بگفتش که این چاره راهم تو ساز که کار غلط باید اصلاح باز
به پاسخ چنین گفت آن کینه پیشه که اصلاح را نیست گیراه بیشتر
که باید آن عاملان کهن نوشتت از سر نو بوجه حسن
که چون شور و غوغای اهل لجاج نکاوز زند گشت ما را علاج
نمودیم عزل شما مخلصان که بر آن نمی‌گشت تسکین شان
نداریم اگر عاملان دگر بد آن کار را هم ازو دفع شر
بی فکر و تدبیر ریو جستیم که از نزد خود دورشان ساختیم
شماری تخیر ندارد خوبیش بحالید ز آنسان که بودید پیش
بود نزد ما که از بیشتر کنون اعتماد شما بیشتر
رسد عاملی نو چو نزد شما بود خون او و دست فرد شما
مبادا که تقیش تعلق کشند همانند سرش را ز تن افکنید
زحیران قوم بد اندیش را که بر پای کردند این فتنه‌ها
به بردید بهر لنق دست و پای گزین پیر دیگر کس بخند جا
شود گر چنین دست فرمان دراز بگیف اید تست رشته رفته باز
دگر نه تجنی نشین ای پیر نگهدار مرغان ز بال و پر
خلیفه پسندید تدبیر او بمهر آورد تقریر او
بر جز محمد ولی بیشتر رقم کرد از عاملان دگر
سوی هر یکی نامه در نهان که اگر حمزه زند آن دیگران
بدست یکی محرم معتمد رکو سپرد و بگفتش به آنسان برو
که از عاملی نو رسی پیشتر دهی عاملی کهنه را این خبر
وزان قاصدان از غلامان یکی که بد معتمد نزد او اندکی
ز ارباب مصرش گرفته آن عزیز بشتر داد بهر سوارش نیز
که بخواست اخفای مکانه را بجید در موم آن نامه را
باو گفت در ظرف آبش نهان بکن تا نیابد از آن کس نشان
بمصر از محمد برو بیشتر بر عاملی کهنه این راهبر
بگو تا ز مضمون نامه عمر نشیند دگر فارغ از فتنه و شر
علانش بگفت نامه را در ربود بدانسان که فرمود آن نمود
نشست از بر اشتر راهوار بگرداند بر راه مصرش مهار

براندن بدانگونه شدت نمود
که پور ابوبکر با همرهان
که دیدند اشتر سواری دوان
تفحص نمودند زاحوال او
که خود را بسرعت رسانم بدو
بگفتند کای احمق بیخبر
چنین گفت بار دگر آن سوار
چو یاران شنیدند از او این سخن
فتادند در وهم با آن غلام
بجستند آنرا کی از میان
پس آن اشتر و نامه را با غلام
برآمد یکی نامه با آب و تاب
بخشم آمد از شر مصری ناگهان
بخواند و بنزدیک یاران فکند
بهاندم بر اسبان نهادند زین
همان جمع با نیزه و آن غلامان
بسوی مدینه نمودند میل

که بر باد جولان سبقت نمود
فرود آمده کرده منزل در آن
رسید و بسوی مصر شد روان
بپاسخ چنین گفت آنکه جو
گذارم پیامی که دارم بدو
در اینجاست آن عامل نامور
که با عامل تو مرا هست کار
دل کشتشان تازه داغ کهن
نمودند از چار سو ازدحام
ربودند آن نامه را ناگهان
ببردند نزد محمد تمام
مزین بمهر خلافت مآب
بقتل محمد و سایر مصریان
زمضمون آن جمله آگه شدند
دل از سینه لبریز از قهر و کین
که عثمان بکشتن فرستادشان

بهر گونه او را فضا دید و تا
در آن منزل بیدار از خواب
چو دیدند او را بره در شتاب
سوی حاکم مصر دارم پیام
چو کردید صادر از او این سخن
بیا آنچه خواهی بدو باز گوی
مرا کار با عامل کهنه است
نظر سوی او تیز انداختند
بدقت شدند از پی جستجو
چو ابریق را کرد او سرنگون
چو مکتوب را او در آن وضع دید
محمد از آن حال حیران بماند
زخواندن بنوعی بگردید حال
ز دلها چنان شعله سر کشید
نمودند راه وطن را رها
شده جمع یکجا بطلحه تمام

پس از چند روزی بجائی رسید
تن چند بیدار و چندی بخواب
گرفتند شتر آنکه فغان و رکاب
شتر را بدارید دست از زمام
نمودند یاران بدو انجمن
بآهستگی با وی آواز کوی
شتر را ز رفتن بدارید دست
چو خود بشتر بودند بشناختند
در اندم تهی بود ابریق او
جدا دید آن خط شمعی برون
از آن کوفت سو مرا برکشید
پس آن نامه را بر گشود و بخواند
که شرحش نگنجد بظرف مقال
که بتعقیب ایوان عثمان رسید
راه مدینه نهادند بازپی
گرفته بکف نامه را با غلام
نبی تند تر ز آن شتابنده سیل

جو از راه در شهر داخل شدند
محمد در آمد ز در بی حجاب
تعجب نمود از آن آمدن
بحکم تو این کار کردم قبول
ببین آنکه این نقش بکار
بگفت این نه نامه به پیشش گذاشت
چو شیر خدا خواند آن نامه را
چنین گفت آنکه محمد بدو

بنزد غضنفر بحضرت آمدند
که ره داشت در حضرت آنجناب
که با چشم تر آمد او در سخن
که از حکم تو کفر دانم عدول
نظر بر مرا داده این اعتبار
غضنفر بخواندن نظر بر گماشت
بیان کرم کردند آنگاه را
که ای شاه نک باید مرا آبرو

رساندند خود را بدرگاه وی
غضنفر چو دیدش بدان اختلال
سلام و تحیت نموده ادا
وگرنه بعثمان چو نسبت مرا
بیان فیه آن ظالم سنگ سرشت
در آنوقت آن تشنگان تمام
بفریاد و شور و فغان آمدند
چو از رحم کردی بنقش نظر

محمد بنزد شه و ز کرا ز پی
که برگشته از راه آشفته حال
بگفت ای وصی رسول خدا
به تبعیت او چه حاجت مرا
چنین مظهر بهر قتلم نوشت
نمودند در پیش او ازدحام
که از ظلم عثمان بجان آمدند
مقرر چنین شد که این بار اگر

نماید ز رای تو او انحراف
چو کردید صادر از او این کلام
ولی بهر اتمام حجت بر او
بگفت این و شد سوی عثمان روان
بر آشفته شیر خدای مجید
ز بسیاری خجلت و انفعال
ز بیم علی آمد او خود به پیش
اگر کردل بود این فتنه ها
صد آگشته از آن لب طیبان
که این را که آورده اندر قسم
غلام و شتر مال تو بی گمان
تو دانی این دادخواهان دگر
غضنفر بگفت این و رفت از برش
بر آورد پای شریف از میان
بمنبر بر آمد قسم کرد یاد
در اندم بگفتند فریادیان
خلیفه بپاسخ تامل نمود
بدشنام و طعن و اهانت زبان
فکندی بسوی خلافت پناه
ز هر سو آمی خشت پاره و سنگ
ز مسجد بانوضع سوی سرا
ولی پشت در آن بیان حجاب
گزین جای ما را نداریم کام
وگر آنکه آنرا ندارد روا
خلیفه از آن حال شد در شگفت

در این باب ما هم شویم معاف
هم آواز گشتند از آن تمام
ضرورست یکبار این گفتگو
برفتند همراه فریادیان
همی رفت تا پیش عثمان رسید
نگون گشته گردن ز بخت ملال
هم از شرم زشتی افعال خویش
چه بودت ز تقصیر من مدعا
بگفت مرا آورد حرف از زبان
در بیان فکنده بنای ستم
خط منشی تو و مهرت بر آن
مرا نیست کاری ز خود بیخبر
چو آمد تا دگران بر سر شر
با و رو نمودند فریادیان
که دانسته شد از فراز این اجتهاد
که بر صدق گردانده گر زبان
ولی با غریزان تحمل نمود
گشودند و فارغ نگشته از آن
در آندم جهان شد بچشمش سیاه
غلامان او حلقه را کرده تنگ
غلامان ببردند آن خواجه را
نشستند بسته ره نان و آب
نه تا او نماید یکی زین دو کام
بسیار و طرید نیز را بجا
هوا خواه خود را طلب کرد و گفت

تو با پای مبارک بکش از زبان
بپاسخ بفرمود ضرغام دین
که بحث بر این قفس جان به جو
غضنفر درون رفت نامه بکف
چو عثمان علی را چنان یکه دید
نگه گشته کوتاه و چهره بی رنگ
پس آن نامه را صالح المؤمنین
شدش لیک در دل مظفر ز آنجناب
لوا الله بالله یا ابوالحسن
غضنفر چو بشنید از او این سخن
نداری خبر از نوشته هنوز
که عهده انجمن بود با انجمن
چو عثمان بدید آنکه شیر خدا
به مسجد سراسیمه آورد روی
ندانم که این فتنه بر پا نمود
طریق رسول خدا را بجای
گرفتند راه خلافت ز خشم
ز خشت و کلوخ و زجاج و زسنگ
فرو جست از منبر آن با نور
گرفتندش از چار سو در میان
چو شد داخل خانه در را ببست
نگفتند آنکه لعبوت چند
بخفت آنکه خود این امام زمان
که سر زد ز جانی دل خویش ازو
که شد رای چنین تو را آگاه

نفهمید آنکه از همگنان
که اکنون مرا نیست دخلی در این
اگر این بدل داشتی آن چه بود
به بیرون کشیدند آن قوم صف
به ابنت کان آمدن بهر چیست
ولی با همه حالت جان گداز
به پیش پیمان آنکه گفتش به بین
بیامد خبر آنکه پیش جواب
ندارم خبر هیچ از این نامه من
بگفتا ز گفتار خود شرم کن
تو ای بیخبر مرد برگشته روز
نیاید خلاف قضیه زمن
بفرمود بر وعده خود وفا
که شاید کنند چاک خود را رفو
که هرگز مرا در خیال این نبود
مده تا نصبه ق تو به شد گوا
که بر خواست خلافت ز خشم
گرفت آنگه آنچه آمد بچنگ
غلامان گرفتند زیر سپر
سپر داشته بر بیش جای پای
تنش گریه از سنگ باران شکست
که داشتند آن قوم دروازه بند
بترک خلافت همه همعنان
که هست اینهم کار آن فتنه جو
کنون چیست تدبیر ای نیکخواه

چو این خبر بگوش باروی زرزد
سوی ناظران ممالک تمام — که باید بیاید بتاکید تام
سپه تا بیاید بمن ای پیشوا — نگهدارم از دشمن این خانه را
خلیفه بتدبیر او کرد کار — سپاهی طلب کرد از هر دیار
که از بیم آن قوم هنگامه ساز — نگشت هرگز در خانه باز
بکار اینقدر کرد جدی نبود — بران ضبط بر حصر و جدی نبود
بعمال آن نامها چون رسید — رهی هر یکی از بهر خود برگزید
ولی عامل کوفه و بصره نیز — مهیا شدند از برای ستیز
میان بهر کشور و هر دیار — یکی گشت سست و یکی استوار
که عثمان طلب کرده بود از دیار — بدفع بدیشان لشکر بیشمار
جوابی بنامها رز دیوان رسید — نکون باز دل از سر او خمید
بسوی محمد همه کرده روی — نمودند آن نامها را بادی
پس از داغ دل مردم خرقان — گرفته آن خانه را در میان
سحاب وصبا هم نیافت را — که قطره آب و نه یک برگ کاه
بجعفر برادر دعثمان چو شور — که ضیفش تو یه لقمه نخورد
کرامد کجای رساند کار — که عثمان خود از غایت اضطرار
کرانکه سرای علی می نمود — در الحاح از امید عفوش فزود
که ضیغم در انوقت در خانه نیست — فرود آمد از بام و بر خود گریست
که آمد به پیش مرز این روز بد — چه سازم کنون و زکه خواهم مدد
نمودند خدام نزدش بیان — که تا حال عثمان شد روان
فرستاد کس نزد او شیر رب — که پس از آن جستجو شیر رب
ده رسید از تشنگی جان لب — کمر رحم آرد امیر عرب
برادر هم شیر مرد وغا دین — تو دوست اولیا انچنین
روان گشت فی الفور آن ادمی — بانکخانه آورد با آب روی
که از بهر او می برد قنبر آب — نمودند منعش لکن حجاب

که باید کنون فکر بر اصل کرد
که مانع گذارند بر جای خویش — نیابند خود با سپاهای خویش
شود جمع چندین سپاه گران — نخشم ازینها یکی را امان
ولی بود در فتنه و بند اخیان — مدانکونه بسته ره آب و نان
در خانه به ارچه بند از شیر — ولی بود در ضبط اغراض نیز
چنان میرساندند روزی و شب — که شاید دری وا شود از طرب
از آن جمله فرمانده مصر و شام — تغافل نمودند از آن پیام
فتادند از غایت بغض و کین — بر اجتماع سپاه گزین
ولی اهل هر ملک از آن بیشتر — نمودند یاران خود را خبر
شمار چه در کار خود قاصر اند — تا ماند تغیر قادر اید
چو گشتند آگاه از سر کار — نمودند بر شیر دستی قرار
بهم متفق گشته یاران تمام — نمودند در بند فتنه اهتمام
قیدش شد نوعی سرای عزور — که شد روز شب روز مظلم عبور
ولی چون ذخیره ز ایام پیش — زا چاشنی کول بکم بیشتر
ولی تشنگی اشتم می نمود — که در خانه آبی ذخیره نبود
زبان خشک افتاده بیرون کام — برآمد سراسیمه بر پشت بام
بپرسید احوال شیر خدای — بپاسخ بگفتا ابی سرا
امید است بر خویش این گفتگو — که من چون رفتم بفرمان او
از امیر بسوی عثمان بحال خراب — وز آنسو بسوی خانه شد بوتراب
ببالای این بام استاده بود — تفحص بحال شما مینمود
فرستاده آمد بنزدیک او — چنین کرد عثمان بد و گفتگو
فرستاده برگشت بر شیر حق — بگفت آنچه دید و بگفت از حقوق
بقنبر بفرمود مشک آب — رساندند با ان غرقه اضطراب
چو دیدند خانه قبل کردکان — چو مصری و بصری و چو کوفیان
بگفت او روا نیست منع از شما — که آزاد فرستاده شیر خدای

زنسل بوطلب

زنسل ابوطالب عزیزان مول — نکردند گفتار او را قبول
چو قنبر برد آب بیرون نیافت — از آنجا بنزد غضنفر شتافت
حسن را بفرمود آن مقتدا — که ای نور چشم رسول خدا
که تشنگیهای سخت شدید — در آن لشکر بسیار خواهد کشید
غلام علی هم بپی آنجناب — روان گشت با مشکهای پر آب
نشسته بر جای خود از حجاب — درون رفت شهزاده در بر دو آب
زبان ولب و کام حلقش شده — همه خشک چشم چو مریم آتش زده
چو افتاد چشمش بر آن مشک آب — لبان شد رحت از اضطراب
که قنبر رساند خود را چو باد — لب مشک را بر لبان و نهاد
بهر یک رساند بخشی از آن — همه تازه گشتند از لب الفتان
خلیفه پس از شرم کردار خویش — از و ملتجی شد سر افکنده پیش
همان دم یکی تو سالار دین — ز حق رحمتی بود بر عالمین
بگو جعفر بعجز این سخن — بجنب از پای گذشته مکن
پشیمانم از کار خود اینقدر — که خواهم نباشد حیاتم دگر
قسم میکنم او که بعد از آن — نخوردم بجز حکم تو آب و نان
ماو شرو دکر در تعلم مجال — بگفتش چو بود از خیال محال
تو زنها راز و این توقع مدار — که این نخل هرگز نیاید بیار
چو عثمان شنید از علی نا امید — هجوم عدو را مدانگونه دید
از آنسوی آن امور پر دلان — که بودند او را خریدار جان
که هر روز نزدیک تر میرسید — سپاهی که او خواست بهر مدد
مبادا ز الحاح این کینه جو — کند منع ما را ز قتل او
مرین رای شد جمله را اتفاق — چو مصری چو بصری چو اهل عراق
دگر طلحه و دیگر زبیر هم امام — دگر عبدالرحمن که کرد شر امام
محمد عیان کرد راز نهان — نمودند تصدیق او همسخن
ولی رود به انکامه برانگیخته — مبادا که امروز و فردا کشید

بگفتند از فرط کین پروری — بنام غضنفر تو خود مهتری
از آن منع و بر خشم اصحاب دین — بیان کرد پیش امام حسین
تو برخیز و این آب بروی رسان — در نوقت از تشنگی وا رهان
بفرمان او شاهزاده حسن — اما نور روان شد سوی انجمن
چو دیدند شهزاده را اهل دین — شد آن دلگشا ل ادب
چو افکند بر حال عثمان نگاه — جگر تفته دیدش بحال تباه
بد از کرمی تشنگی تا جگر — زکام و لبش گوئیا از سقر
روان خاست از تن چو از نگه — بر آن مشک آب انشنا کند
چو سیراب شد آن خلافت پناه — مباد آمد اهرو عیال و سپاه
بداحی صاحب ذو الفقار — که آمد از آب بر روی کار
که ای نور چشم رسول خدا — جوانان فروهش سر را پیشوا
تو نیز فرزند دلبند او — بگردان تو این نوبت از جرم
که صادر شد از من گناه کلان — گذشتم زحکم تو ای مهربان
ولی درگذاری ز لطف و کرم — درین کار یکبار دیگر قدم
چو عثمان رسانید اینجا سخن — امام دوم سبط اول حسن
که او از تو پرسید این عهد بست — دگر از چه حجت تو اینجا گشت
بگفت این دو شهزاده فخر از شر — نشستند یاران جنگ در شر
سر افکنده اندوه افکنده پیش — زبان بر نفرین مردان خویش
بگفتند با یکدگر در خفا — بغربت اهل خانه شد روا
دگر آنکه شیر خدا است هم — خداوند رحیم بعطف و کرم
امان به که پیش از رسد — بر آریم او را ز ملک حیات
محمد شد آگه که اعیان دین — چو دادند بر دل ز تیغ
محمد شد نزد آن پرستن — نمودند باهم یکی انجمن
که دیگر نیاید وقتی چنین — نگردید زنهار غافل از این
پس از روز آن پر دلان چهار — نشستند باهم پی کار

شوند یاران خود را خبر   که فردا ببندند بر کین کمر
پس آنگه دوم یکدل و یکجهت   بسیج کرده سامان آن مصلحت
چو شد صبح خورشید گیتی فروز   شب تیره را کرده سامان روز
دلیران موسو از چار سوی   بایوان عثمان نهادند روی
بگرد آن خلیفه تنیده چو جان گزای   تبر را یکی داده بر دوش جای
رساننده خود را چو باد سحر   گرفته در را بضرب تبر
عجب ما بهونی ز پای حصار   دو رویه درآمد دران گیرودار
ز بیرون دلیران تبر با کلنگ   رسیدند دگر بوده باران سنگ
ولی بود از آنکه در استوار   همیکرد بروی تبر تیشه کار
بیا ز ابقر بود از ضرب جنگ   دل از ما کشاده در کشت تنگ
ز کف تیشه‌ها را فکنده رهشند   بآتش فروزی بپرداختند
چنان آتش تیزی افروختند   که دروازه را در دمی سوختند
بآتش دلیران جنگ آزما   چو آتش ره خویش کردند وا
در آنخانه با دشنه‌های تند   بگرداب سیلاب داخل شدند
خلیفه چو احوال زانگونه دید   درون حرم با غلامان خزید
ز خویشان چو مردان مانند او   برفتند اسیره هوش رفته جو
دَرِ آن سرا را بهم بر نهاد   ببست و میان زنان شد نهان
دگر تا بعان از صف و گیر و دار   که بودند حاضر در ایوان بار
چو دیدند کاعدا درون رسیدند   برفتند و چیزی در او گخته
ولی بر نیابه بر آن قوم کس   ببستند در سرا اشتر خبر
تن چند از آن قوم کشته شدند   دگر ما که ماندند بر در زدند
پس آن قوم انبوه با های هو   بسوی حرم هم نمودند روی
در بسته شد را بضرب تبر   بیک لحظه کردند زیر و زبر
چو در را شکسته شد ره کشت باز   درون پا نهادند بی احتراز
محمد ولی رفت پیش از همه   که بود شیر دل الحق شیر از رمه
چو بر روی او چشم مردان فتاد   برآورد تیغ و برو رو نهاد
که سرهنگی از همرهان زبر   رسانید خود را چو پرنده طیر
چنان ضربتی زد بران حیله جو   که شمشیر افتاد از دست او
چو مردان از و جود آن صبر با   ستیزد از دل اندیشه حرب آ
گریزان برفت و بکنجی خزید   که چشم کسی دیگر او را ندید
چو او رفت عبدالله ابن عوام   که او بود از اقربای امام
بپیش آمد و گفت ای دوستان   بترسید از کردگار جهان
شما را امام است این سرفراز   نباید شود دست بروی دراز
مباشید غافل ز روز قیام   که خواهد خدا از شما انتقام
چو این حرف از عبدرحمن شنید   برآشفت و با تیغ کین بر دمید
مدد گفت ای از خدا بی خبر   نگو هیچ و نام خدا را ببر
چرا بایدش شیر زد حق احترام   کسی را که من کرده باشم امام
اماشر نبودیم ازبهر آن   که باشد از و منفعت دیگران
نه از بهر آنکه که خویشان او   بعبند و ما جمله فینیم رو
بگفت این و تیغی که بود در نیش   براند و کاکش بیفکند پست
پس آنگه چو این بگفتا تمام   شده جمع دیگر بفاد کام
چو از در نصیحی سرا آمدند   غلامان زرین قبا آنگه ند
رسید و بعضی برسته و چند رنگ   سر ره گرفتند و برخاست جنگ
کشیدند شمشیرها از نیام   فتادند بر جان فوج غلام
دران جنگ چندان فشردند پای   که یکتن نماند از غلامان بجای
زکار غلامان چو پرداختند   بسوی خداوندشان تاختند
محمد درون رفت از جمله پیش   که بود شیر دل کینه از جمله بیش

ساد ختم

یکی تشنه بر شور و جنگ داشت   که الماس از تیغ تیزش ننگ داشت
چو چشمش بروی خلیفه فتاد   قدم تند برداشت مانند باد
رسانید خود را با و چیره رنگ   بریش مبارک بیازید چنگ
بدو گفت ای نعثل نابکار   چو بسیار ماندی تو در روزگار
زبدعت نمودی جهان را خراب   فکندی بدین نبی انقلاب
نباید رهانیدن کنون از اجل   چنانچه مستحقی سزای عمل
بگفت این و با ریش شیر بکشید   خلیفه شد آنگه ز خود نا امید
بزاری باو گفت ای نوجوان   نداند که هستم امام زمان
مشو امیقدر در هلاکم دلیر   گرفتم بود بس گناه کبیر
قسم میخورم من که دیگر دل   نورزم ز حکم خدا و رسول
محمد چو بشنید از و انتحاب   ز نوبت داری خویشتن در جواب
همان آیه را او بگوشش بخواند   که جبرئیل در غرق فرعون خواند
پس آنگه شنیده شیر بیکان جواب   برو از غضب بر رخ آن جناب
که تا بر فرود رفت پیکان او   برآید یک آه از آن نامجو
وزان پس دگر نوجوانی رسید   که بودش عمودی بکف از حدید
زد آن گرز را بر سر پیشوا   که ارضدمه آن در آمد ز پا
مقارن با آن تیغ الماس فام   برا و زدی مردی چیران جام
پس آن لاشه را جمله کینه وران   گرفتند از چار سو در میان
بضرب دم خنجر و تیغ تیز   نمودند اندام او ریز ریز
خلیفه غلطید بر روی خاک   ز خم پاره پاره تن چاک چاک
بخواریش کشته واندا جسند   وزان بعض بعضی نپرداختند
که کرده از قتلش حاصل مراد   درخت ستم بار از پا فتاد
رشادی همه حاضران تیغ و جنگ   بخون شیر بعضی نمودند رنگ
برفتند از خرق دل خنده ریز   شده فارغ از بیم ظلم و ستیز
دگر نامداران کینه وران   که حاضر نبودند در آن زمان
چو گشته اگه ز انجام کار   که آمد درخت تمنا ببار
برافتاد ظالم ز روی زمین   جهان گشت خرم چو خلد برین
دویدند خوشوقت از چار سو   رنانها شده بارگاه گوهر
مداحان آمد تیره روان   که مرکش بود شادی دیگران
چو دیدند دست هیقان خویش   که رنگین شده از خون اکمیش
مرا ما را آن حال حسرت فزود   که بر دوستان رنگ از آن خون
حبارا با من رسند جنگ   که در دست افتد کریبان رنگ
وزان پس چنان ماند در زمین   در آنخانه افتاده بد زان سبب
که از هم کسی را نبد آن مجال   که او را تواند نمود انتقال
بروز چهارم بعض عام دین   خبر شد که عثمان فتاده چنین
ابن قوقان گفت شیر خدا   که کین تا بانجا نباشد روا
مسازید زنهار زین راه بند   گذارید تا سوی خاکش برند
نگوکم دیگر آمدم کینه جوی   نمودند اغماض در کار او
ران گشته خویش جمع آمدند   که نا کشته خویش را بر برند
گرفتند کمیر همه کتش   نشسته با بود دل در غمش
رفیقان آن دولت بغض خوش   که بودند با عزت و ناز و کوش
نمودند شیون زاندازه بیش   ولیکن نه از بهر او بهر خویش
که آن عزت و آن فراغت نماند   امان که عیش جام ریاست نماند
که یکه گشته او رخیان   چو آرند بر حال ما پنجسان
پس از گریه و زاری و ها و هوی   فتادند در فکر تدفین او
ولیکن نبودش کفن نه ردا   کجا مرده شو و جنازه کجا
میسر نشد هیچ چیز زه   بجز تخته لصف در واز
غنیمت نمودند او را بسی   که آن هم نبد در کار آن کسی
دگر بود آن تخته کم از تنش   ولی میرسانید تا دفنش

تن چاک چاک ورم کرده را
فگندند بر تخته اهل وفا
گرفته در پیش راه بقیع
ولیکن بسی نا وفا و شنیع
که این بود فن مردم متقی است
نه اندر خور ظالمان شقی است
فگندند نعشش بویرانه
همان قوم و خویشش بیگانه
تن مرده و نعش پیچان
بود نعت زاغ و سگ کرگسان
همانجا بروز دگر مخلصان
کو کنده کردند او را نهان
نه یار و نه یاور نه خویش و تبار
نه مروان که بد بودش غمگسار
سر کار با شکوه و با کبر
سیه کاری خویش و آن اکبر
جهان دیر بسر نقای جهان
بگیر روزه آن عذاب گران
که داری تو آن تیره روزی بیاد

ببردند پروانش از آن دق
ز آن تخته میخورد و سر طاق طاق
نکشتند راضی بآن تا توان
که او هست شایسته امتحان
بجایگه بد قبرگاه یهود
ولیکن چو دفنش میسر نبود
شب روزی انجام افتاده
که کس بر زبان نام او هم نزاد
بست نه ایزا باو مجاب
بمقدار و دوران عذاب و کلاب
در دنیا بعقبی خلافت شعار
ببردند تشریف با این وقار
نه آن باد نخوت نه آن زور و زر
نه آن شان و شوکت نه آن کر و فر
بیرزد دگر از غرور و درک اثم
بسنجی تو سود و زیانش بهم
الهی باعزاز خیر الانام
بآلت و ده و دو امام
زلطف و کرم مومنان را نگاه

بیا ساقیا ای خضر راه نجات
بیا ای مسیحای دل مردگان
بیا شمع راه هدایت بیا
بیا آفتاب ولایت بیا
بیا محیی دیده و دل بیا
بیا صیقل زنگ دل بیا
که راه اد روح القدس جبرئیل
بتوفیق پروردگار جلیل
نمودم طی این راه دور و دراز
دماغ و دلم مانده از کار باز
که آید دماغ و دل من بحال
کند طبع سیلان چو آب زلال
بیای نثار امیر نجف
برآرم گهر بس ازین صدف
وزان پس در آیم بذکر جمیل
ز قول نبی و حق جبرئیل
ستاید کسی را که دانای غیب
نباشد در و هیچ نقصان و عیب
در آید دلم از درون بر زبان
که نام علی آمد اندر میان
کنم آشکار آنچه دارم نهان
که هست افکند راز دل بر زبان
بیارم بتایید حق ودود
سخن را ببرهان قاطع فزود
دل منکه دارم امید وستان
که از شکال حقش بود پیش از آن
خطا هم بود جانب التمیز
که باشد خداوند هوش و تمیز

بیا ای تو سقای آب حیات
بیا رهبر راه گم کردگان
بیا مجلس آرای بزم یقین
بیا باغبان گلستان دین
ایاغی بیاور ز شراب طهور
چو ماه شب بدر لبریز نور
کمیت قلم سالها تاختم
ز دوکر نوبت بپرداختم
بیاد خدا و نبی و علی
بیا پیش جام مدام ...
بکوری چشم حسد پیشگان
دگر امامت شوم تر زبان
کنم فصلی اول ز فضلش بیان
طلب دارم انصاف از منصفان
که دارد علی ایستادگان
نه از بهر دنیا ستیزندگان
راو خصم اگر عیب دارد روا
کند عیب علم خداوند را
مرانش نام او کرد هست
که این خاص ساقی کوثر است
سرایم سخنهای حق رنگ رنگ
گذارم ز نیرنگ در ته سنگ
کشاید پس کو شرح دانکو
که من آمدم بر سر گفتگوی
ولی آنکه در این سوال شکوف
که چیز و لیسی حرفی زدی
تعصب سخن پس بگوید جواب
ز بیهوده گوئی کند اجتناب

[illegible]

خدا را برین مسئله آرم ما
که در حق نقد و نباشد روا
چو مسلم چو مشرک چه ترسا چه گبر
چو زندیق و ملحد چه قابل بجبر
بخود هر کسی نسبتش میدهد
اگر معتبر دعوی خود بود
بسی این مسلم بحکم خرد
که حق هست در ضمن دعوی خود
که نبود اگر آگه از ماجرا
بود ظلم تعذیب روز جزا
بسی این غرض کرده برکار ما
که حق را که بر نبی آشکار
که حجت بود در روز حشر قیام
بیابند اجر عمل هر کدام
چه فارغ شوی تو ز معنی نصب کن
بود فرض نصب امامی زین سخن
از آنها یکی آیه انماست
که با شبهه در شان شیر خداست
دگر نص تطهیر نقل و داد
بود نیز آن از وصایت مراد
دگر آیه والنصر وز بلاغ
که دارد از آن سینه خصم داغ
دگر نص بلغ توان حکم را
خاور ده با شی رسالت کجا
سوز دل مومنان از شعاع
که زنه گفته در ضمن حج الوداع
دگر سوره هل اتی با تمام
بتشریح ربط و بآن اهتمام
بود آشکارا لسان علی
که باشد ز بعد نبی او وصی
نبی کرد هم فرض خود را ادا
بامت رسانید حکم خدا
که از بعد من این علی هم وصی است
برا اهل برایت خلیفه علی است
کنم ختم هم از فضل علی
نمایم ز فضل خدای جهان
وزان پس روم بر سر مدعا
کمر بسته ام ز فضل خدا
در ایام طفل بعهد صبا
عیان گشته زآن شاه از ابتدا
همان مادر پاک آن شهریار
تواضع نمودیش باختیار
محمد چو فرزند باشد ترا
که پروردی او را بعهد صبا
چنین گفت آن بانوی نامدار
که تعظیم من نیست از اختیار
ابوطالب آن سید سرفراز
فوتی بچه در میان عجب ز

بود حق یکی بهر اهل جهان
بخود هر یکی میبرد این گمان
چه شیعه چه سنی چه دیگر چنین
ز هفتاد و سه فرقه مسلمین
کدام است پس حق و حق جناب
که بخشنده شد نامه با صواب
بود حق همان گر دلیلش قوی
رسانیده باشد بامت نبی
بود نیز ثابت بحجت فرق
که نبود روا ظلم بر ذات حق
بود فرض هم بر رسول خدا
که آنرا رساند به وقت تمام
خدا فرض خود را رسانده بجا
که فرموده پیغمبر خویش را
ولی مانده در پرده تشخیص آن
که گردد ز آیات دیگر عیان
که بعد از خدا و رسول خدا
ولایت بود حق آن مقتدا
دگر آیه روشن ابتهال
که نفس نبی خوانده اش ذوالجلال
که تاکید فرمود حی صمد
به پیغمبر خود بآن جد و جهد
دگر اول سوره عنکبوت
که فرمود حی الذی لا یموت
دگر اول سوره نجم هم
که در شان اش ذات اکرم
مه آن ان و دگر آیهای عظیم
ز حد بیش فزون در کتاب کریم
بمن گر شود مدعی روبرو
من آنرا ز قرآن نمایم بجو
که من از احادیث اهل خلاف
برآرم نمایم بوقت مصاف
خبرها و در عهد وعیت مدام
بهر گونه تقریب در هر مقام
برگردد از رد مدعا منجلی
بکوری چشم معاند چنان
نخست آنکه در حق صاحب ذوالفقار
عنایات مخصوص پروردگار
که مادر رحم بود آن مقتدا
چه در خانه رفتی شه انبیا
یکی روز ابوطالب از روی پند
بگفتش که ای بانوی ارجمند
دگر آنکه مسکینی از حمل نیز
نخواهد تواضع ز تو ای عزیز
تعجب نمود او از آن داستان
بگفت بانو بکن امتحان
بوقتی ترا زو ... منفعل گن
که او هست زور ... بحجن

بفرمود ابوطالب اندر طلب / چو آمد بنزدیکش امیر عرب
فشردند بر کتف بانو بکتف / خود از یکطرف حمزه اش گرفت
بکعبه که آمد رسول خدای / ز بیرون در آمد به دولت سرا
چو افتاد چشمش بآن نور پاک / ز جا تا بجست از روی خاک
گران بر جم بود زین تن بجوی / نیامد همی بر دمی ضبط اوی
تکان داد بازو و برپای خواست / بتعظیم سید بایستاد راست
یقین شد بآن نامور آن زمان / که بد در شکم بانوی بانوان
دگر شیر هر که در انام غسل / فرستاده خالق کل ملل
ز بیرون درون سرا آمدی / بر مادر پاک آن شه شدی
بفرمودی از زودی مهر و لا / سلام علیک ای برادر مرا
برون آمدی از شکم این نگار / علیک السلام ای رسول خدای
دگر چنین بر دن ولادت رسید / بیاد خسان وردی آمد چه بر
که میتاب کردید و از حکم شوی / سوی خانه کعبه آورد روی
که مالد شکم را بدیوار آن / نکرد در دل شکین پدید از آن
رسید و شکم را بدیوار سود / حق از لطف دیوار را شق نمود
که دیوار از حکم رب مجید / نه شق داده دری زمان چه بد
ندای بگوشش رسید از سما / که ای مادر افضل اوصیا
درون آی در خانه ما آ ای / سزد مولد این والد این سرای
درون رفت بانو بحکم اله / تولد درون حرم بایدش شاه
ز خاصان درگاه حق این شرف / بوفاطمه شهریار نجف
دگر در حرم چون تولد نمود / ولی خدا چشم نگشوده بود
گرفته پیمبر بانوی محترم / ببر دشت نبوی سر از حرم
ولی بود از آن را اندیشه مند / که چون چشم نگشود آن ارجمند
چنان داشت فرزند را در کنار / بدل لیک بودش از آن غم ز
که آمد رسول خدای مجید / چو فرزند او آن ز او را شنید
بسوی رسول خدای ودود / بگرداند رو دیده را بر گشود
کمر را بخدمت آن شه ارجمند / بماه جمال پیمبر فکند
ز روی ادب کرد بر وی سلام / جواب از کرم داد خیر الانام
ز بهر بش ز آغوش مادر گرفت / چو جانش ز بس مهر در بر گرفت
ولد چنین بود ولادت شدش در حرم / میسر شد غسل آن محترم
ز لطف و داد تمام انتجاب / پی غسل دادن طلبکرد آب
نمودند حضر بعضیان او / یکی کرسی و تخته با نه بوی
بر آن کرسی و را رسول خدای / نخوابانده در غسل کرد ابتدا
ز دست مبارک پیمبر نخست / سر و سینه پاک او را بشست
پس او خود بغلطید و بر دست راست / نشستش پیمبر بنوعی که خواست
خطبه الحمد بیت ایشان / شد آنگاه چشم نبی اشکبار
در آندم چنین گفت بانو بدو / که مادر فدایت نگو از چه روی
ترا گشت چشم مبارک مراد / دریغ ذوق واین شادی چه باید
نبی گفت ای مادر مهربان / کنم تا بعثت کر بر تو عیان
بدینسان که امروز از پشت تو هی / ز پهلو به پهلو همکرد او نی
بروزی که من بگذرم ز جهان / به بینان دهد علم ایزد نهان
ز پهلو به پهلو چنین دسته / منظم من ز داد لوگذشتم
چو گفت این سخن را رسول خدای / فتادند در گریه اهل سرای
پس از غسل دادش لب شیر ریز / که مادر که داد داش بشیر
گرفتش چو مادر پیر از طرب / که آن شیر کیش نماند عجب
نه ز پستان که خورد آن زمان یا که در / بگرداند رو گریه آغاز کرد
مرا زین مه بانست خیر البشر / دگر باره بگرفت او را ببر
زبان را حبیب خدای مجید / بماند تشنه لب او گرفت گریه
غذای که اول تناول نمود / بمال رب سرچشمه هم بود
وز آن پس که مادر بدو داد شیر / بنوشید حیدر آنگه کرد ...

دگر آنکه

دگر آنکه در جهل این سرنوشت / که طفلی که مادر جهان بگذشت
بیاوردی او خاک پای بتان / بچشمش کشیدی ابد تا جهان
بسی خورد بت لیک که آرد کجا / همان شیوه نسبت پیمبر خدا
چو پیش آمد و دست آوردش / بپوشید شیر خدا چشم خویش
چنین خورد بت آنکه جهل غرور / که چشم مبارک گشاید بزور
در آندم بدامنه ز قهر و غضب / چنان سیلی زد بر آن بد ادب
که گردید بیهوش آن بت پرست / خود از پای افتاد و خاکش بدست
چو آمد بهوش و نکرد بنگری است / سر و گردن خویش کج گشته دید
دگر بود تا زنده آن شیر خو / چنان بود کج گردن و روی او
دگر گشت مشهور در خاص و عام / که حیدر مر او را از آن گشت نام
که آن شیر پروردگار مجید / بگهواره ماری ز هم بر درید
باد این عنایات رب وحید / بعهد صبا پیش از اسلام بود
کنون آن عنایات رب مجید / بخدمت که آورد ایمان علی
گرفته بعد اسلام گفت و شنید / همه روز بعثت بحکم نبی

دگر آنکه دانای سر عباد / شب هجرت از غایت اعتماد
بفرمود با سید انبیا / برآمد بعزم سفر از سرا
دو جا جای او بر روی فرش / که از غیر او کرد وا پر ز فرش
چو آیند بهر تفحص قریش / بر بستر حال نبی را ز بیش
خزاو هر که باشد ز بیم عتاب / دهد دشمنان را خبر ز انتخاب
چو او کرد جان بر پیمبر فدا / نخوابید جایش بحکم خدای
مباهات فرمود رب جلیل / ز صدقش بمیکائیل با جبرئیل
که از غایت شهرت انتقال / ندارد بر آن کار دشمن مجال
دگر آنکه از بهر خیر النسا / ز لطف و کرم برگزیدش خدای
بر اشرف خلق زوج البتول / بیامد فرشته بگفت اینچنین
بفرموده مادر هم بهلول / که خیر النسا را بخیر الرجال
نمودیم ما عقد در آسمان / تو هم در زمین عقد ایشان بخوان
رسول خدای کریم غفور / بفرمود و خود عقدشان از سرور
پس از عقد معبود رب ودود / بهم یکدگر را بفرزند بود
بزهرا چنین گفت سالار دین / که دادم بفرمان رب مبین
ترا من بشخصی ز اهل جهان / که از بعد من کس نباشد چو آن
بدان انکه حق کرد اول نظر / زمین خلعت خود ز نوع بشر
از این خلق بحجه خدای مجید / برای رسالت مرا برگزید
دو میبار بهر وصایت کنند / نظر بر همه کرد او را گزید
پس از من بقدر و بعز و بجاه / نباشد چو جفت تو نزد اله
اگر او نمی آمد اندر وجود / چنان دان که کفوت بعالم نبود
بدان حکم او فرض بر خویشتن / چو حکم خدا و چو فرمان من
نبی گفت پس با برعم خویشتر / که ای نور دو چشم قدرت از جمله بیشتر
جگر گوشه خویش دادم بتو / ز نسل کامل است اعتقادم بتو
بود جفت تو بهترین زنان / جگر گوشه خاتم انبیا
اعزی بر آن ستان ازین انجمن / احب است او نیز در نزد من
بود بعثت رحمت جان من / که باشند با هم عزیزان من
تو با او بری از تلطف بسر / که چیزی او نباید بعالم دگر
بدینسان عنایات فاش جمع / ز نزد خدا و ز نزد نبی
بود این همه هیچ اجماع حق / ز کار نبی کار اتباع حق
کجا ماند حجیت ابد و دوستان / چه بابی خلافت اگر اندر میان
بابن حجت ستمهر شست صحیح / بود دعوی حق خلافت فصیح
ندا شرم و انصاف روزی کند / بهان شیع حق و الفروزی کند
حدیثی که دارند اهل حسد / بتصدیق اجماع امت سند

زبان هر مطلع نگردد شروع / نگه اجماع هرگز نباید وقوع
نگر آنکه قایم نباید بسور / جهان پاک سازد ز اهل غرور
در ابطال اجماع بد کم و بیش / شده گفته زین پیش در جای خویش
که باشند چندین فرقها مختلف / محال است اجماع از هر طرف
دگر بود در ابتدا این چنین / که از خانه‌ها ناهداران دین
بمسجد دری نیز نگشت وا / که آخر بفرمان و حکم خدا
ببست اندر خانها را تمام / بغیر از در خانهٔ آن امام
دگر خیبری وا امیر عرب / اجازت نبد هیچکس را ز رب
که در مسجد مقتدای امم / مجال جنابت گذارد قدم
دگر آن فتوحات خیر الانام / ز شمشیر و بازوی او شد تمام
بهر جنگ یاران صاحب وفا / که کردند بهر خلافت جفا
نبی را ببدخواه نگذاشته / که اندیشه جان خود داشته
رفتن چنان تیز کردند گام / که گویا ندارند حق سلام
مگر صاحب رایت لافتی / که بسپرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش را کرد بر او سپر / گذشته ز جان و ز شسته ز سر
ببدخواه چندان بر آو بحثی / که از خویش گشت مغفر رنگی
بجنگ احد جبرئیل امین / چنین گفت در حق شه عام دین
ندید و نبیند دگر روزگار / جوان چنین غیر تیغ چون ذوالفقار
در احزاب فرمود او را نبی / که این ضرب امروز تو یا علی
بود به ز اعمال امت تمام / از امروز تا روز حشر و قیام
بخیبر نبی را نظر بود اگه / که عذرش تو از جانب بخوا
رسول خدا ایش بفتح حرم / بدوشش خود استاده گه از کرم
بجنگ حنین کم ز ان دوش / گروه داشت آن هر کین
ز انصاف گفته حیرت کنان / که بنود چو او مرد اندر جهان
دگر آنکه هرگز رسول خدای / نکرد آن محکوم کس شاه را
که در قوم بهتر از کس نبود / که از او توان پایه بیش بر فزود
نبوحی که می بود آن شهریار / سپهدار می بود و صاحب عدار
نه چندان نبی نزد خیر البشر / نگردار آن سرکشان دگر
که خود را بر خویشتن سپه کان / سزای خلافت نموده کلان
نخواهند در خورد آن اعتبار / و بر از دو دهشان نبی اکبر
گارد با شان نقد بان داهی / گهی عمرو عاص و اسامه گهی
عجب تر ز ابینه آن سرکشان / بود داد عامی مریدان شان
که کرد آن نبی تابع عمرو عاص / نکرد دیگر هیچ را اختصاص
بود برخلاف و قدر شان بجای / که تفضیل مفضول باشد روا
بتصدیق این قول قوم جهول / حدیثی روایت کنند از رسول
که راوی آن هم بود عمرو عاص / پسندیده شهور در عام و خاص
بجرمی طمع صاحب آن غلو / که انگشت توسیده با وعیده
شدن غافل از غایت ابهی / که این هست نقص تیز نبی
که آنرا که ارفع بود شان او / کند تابع زیر دستان او
نبود آنکه آیا رسول خدای / که ترجیح مرجوح نبود روا
بود هم ز آفت نهایت بعید / که از قول هر مفتری عنید
ثبات کسی کز رسول خدا / نفیس شده رتبهٔ اقتدا
روایت نمایند فضلی چنین / که باشد در آن نقص سالار دین
ندانند این را که حق نبی / بود پیش از حق هر مدعی

که رفت اجماع قول نبی / که پنداری آن از نهان جلا
هر کفش سلمان که ایشو شنید / هو بشنیده خدا ما شنید
قبول است اجماع ای سپرون / در امری که نفی نباشد در آن
چو منصوص شد امر از ذی رب / بود منه آن کفر و ترک ادب
همین حرف بد در میان ای عمر / که داده امامان بماد دگر
بفرمان و حکم بشیر و نذیر / بپا کرده الله اکبر غدیر
بدان آنکه قول امامی چنین / که منصوب باشد ز قرآن دین
بود حجت ما بروز معاد / چو آیند در پای میزان عباد
تو خود گو که در روز جزا و عقاب / چو آرند ما را برای حساب
بر آرند پس نامهای عمل / ز ما داور پاک عز و جل
بپرسد ز مقدار کردار ما / بحکم که کردید این کار ها
بگوییم از حکم آن نامور / که بر داشت بهر خلافت عمر
خداوند ما گر بگوید چنین / که ای کافر نام اهل دین
کسی را که بر هر صغیر و کبیر / رسول از خدا حکم کرد امیر
شما را طلب داشت مصطفی تا کند / بجای خود شیر خلافت نشاند
کنون چند پی حکم پیچیده اند / همین ما سنه بهر خود دیده اید
که فرمود بسته علیه السلام / که باشند با اجماع امت امام

اعمان

این جمله حسبی وقف (نسأل الله حسن العاقبة)

متعلق است با اماکن عز العلمات (لیس الرعایا)

که با زحمات زیادی بدست آورده‌ام از شعبات

ولی الله اعنی امیر المؤمنین علیه السلام

بهره در این شب تنها ملکه عموم مسلمین ... شود

... ازین التماس دعا دارم

دارم ... خراسان

بتاریخ روز ... ۲۹ ... ۱۳۸۱